

فرهنگ واژه‌های گیلکی

بامحوریت گویش های مرکزی و غرب گیلان

جعفر بخش‌زاد محمودی

فرهنگ واژه‌های گیلکی

با محوریت گویش‌های مرکزی و غرب گیلان

جعفر بخش‌زاد محمودی

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

فرهنگ واژه‌های گیلکی

پیشکش به تبریز
با محوریت گویش‌های مرکزی و غرب گیلان
www.tabarestan.info

تألیف

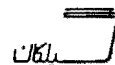
جعفر بخش‌زاد محمودی

رشت، گیلکان، ۱۳۸۸

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

سرشناسه: بخش زاد محمودی، جعفر، ۱۳۱۷.
عنوان و نام پدیدآور: فرهنگ واژه‌های گیلکی با محوریت گویش‌های مرکزی و غرب گیلان /
تألیف جعفر بخش‌زاد محمودی.
مشخصات نشر: رشت، گیلکان، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۵۸۶ ص.
شابک: 978-964-8283-17-4
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: گیلکی - واژه‌نامه‌ها - فارسی
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ب ۳ ۹۳ گ / ۳۲۶۸ PIR
رده‌بندی دیویی: ۴/۳ خ ۴۹۹
شماره کتابشناسی ملی: ۱۸۴۳۸۳۸

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info



نشر گیلکان

رشت: خیابان انقلاب - اول خیابان گنجه‌ای - کوچه صفاری - پلاک ۱۱۶
رشت: صندوق پستی ۱۷۳۵-۴۱۶۳۵ تلفن ۲۲۲۰۹۸۹-۰۱۳۱-۲۲۲۰۹۸۹ تلفکس ۳۲۳۳۲۲۲-۰۱۳۱

- ◆ فرهنگ واژه‌های گیلکی، با محوریت گویش‌های مرکزی و غرب گیلان
- ◆ جعفر بخش‌زاد محمودی
- ◆ طرح روی جلد: ماکان جکاجی
- ◆ چاپ اول ۱۳۸۹
- ◆ تعداد: ۱۱۰۰ نسخه
- ◆ چاپ و صحافی: توکل

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۲۸۳-۱۷-۴
ISBN: 978-964-8283-17-4

سخن ناشر

یکی از رشته‌های دانشی مورد نظر «نشر گیلکان» در سری انتشارات خود، چاپ و انتشار کتاب‌های زبان‌شناسی در حوزه گویش‌های بومی گیلان است. از این رو تاکنون کتاب‌های شرح زیر از طریق این انتشاراتی چاپ و در دسترس عموم قرار گرفته است.

«ویژگی‌های دستوری و فرهنگ واژه‌های گیلکی» اثر زنده‌یاد جهانگیر سرتیپ‌پور
«ریشه‌یابی واژه‌های گیلکی و وجه تسمیه شهرها و روستاهای گیلان» اثر زنده‌یاد جهانگیر سرتیپ‌پور
«بررسی و توصیف گویش گالشی» کار مشترک محمود رنجبر و رقیه رادمرد
«زبان تالشی، گویش خوشابر» از دکتر حمید حاجت‌پور
«دستور زبان گیلکی» از جعفر بخش‌زاد محمودی

اما این چند کتاب همه آثاری نیست که در حوزه زبان گیلکی و تالشی نشر یافته است. تنها آثاری است که «نشر گیلکان» در حوزه کاری خود موفق به چاپشان شده است. تازه‌ترین کتاب در این زمینه که «گیلکان» موفق به چاپ و نشر آن شده، کتاب «فرهنگ واژه‌های گیلکی» تألیف جعفر بخش‌زاد محمودی است که حاصل تلاش‌های فردی چندین ساله مؤلف است و تا زمانی که نهادهای دولتی یا غیردولتی به صورت سازمانی هماهنگ کننده و مسئول وجود نداشته باشد که به طریق گسترده و با روش علمی دست به تهیه و تدوین یک فرهنگ کامل و جامع بزنند، باید از تلاش‌های فردی مؤلفانی که تنها از سر شور و عشق و ذوق شخصی دست به تألیف می‌زنند، سود جست.

مؤلف، قسمت اعظم واژه‌هایی را که در حوزه جغرافیایی محل تولد و نشو و نمای دوران کودکی و نوجوانی خویش رواج داشته - منطقه غرب گیلان، گسکرات - به دقت ثبت و ضبط کرده در این مجموعه آورده است و این خود بر ارزش کار و غنای مجموعه فرهنگ‌های گویشی گیلان می‌افزاید.

شاید عدم استفاده از آوانگاری لاتین - آوانوشت - در این اثر از نظر بسیاری کسان اهل علم، نقصی آشکار بر کتاب باشد، اما در هر حال مؤلف کوشیده تا با مدد علائم نگارشی مقبولیت یافته و وضع نشانه‌های جدید و همچنین استفاده از اعراب گذاری که شیوه رایج و معمول و مقبول طیف وسیعی از مردم است، تا حد زیادی جبران این نقیصه را بکند.

دقت مؤلف در ذکر و شرح دقیق واژه‌های جانورشناسی، گیاه‌شناسی، کشاورزی، دامداری، انواع پیشه‌ها و نیز معرفی بازی‌ها، خوراکی‌ها، ابزار و ادوات و امثال آن جای تشکر و تقدیر فراوان دارد. باید از همت جانانه و غیرت مردانه آقای قدرت الله ملک فرنود دوست مشترک مؤلف و ناشر در این جابه‌نیک‌ی یادکرد و سپاسگزار مراجع ایشان شد که اگر مساعدت مالی وی نبود، این اثر به این زودی و با این کیفیت چاپ و منتشر نمی‌گردید.

نشر گیلکان

سخن مؤلف

واژه‌های این کتاب را که بیشتر به شهروندان گسکر تعلق دارد، از دانسته‌ها و شنیده‌های خود گردآوری کرده‌ام به استثنای نزدیک به یکصد واژه مربوط به گویشوران بیه پیش که آقای فرهاد محبوب کنفی به دوستاران زبان گیلکی هدیه کرده است.

اطلاعات کلی ماهی‌های خاوباری از کتاب ماهی‌شناسی شیلات برداشته شده و از هر منبع علمی دیگر که برداشت کرده‌ام در متن کتاب نام برده‌ام. از جانوران و گیاهانی نام برده‌ام که خود می‌شناسم و از آوردن نامهای خارجی آنها به عنوان نامهای علمی خودداری کرده‌ام.

خواندن واژه‌های گیلکی را با نشانه‌های ابداعی خود بسیار آسان‌تر می‌دانم تا با آوانویسی الفبای لاتین. قبل از من دانشورانی چون منوچهر ستوده، احمد مرعشی، جهانگیر سرتیپ‌پور، محمود پاینده و فریدون نوزاد واژه‌نامه‌هایی ارزشمند به یادگار گذاشته‌اند. بسیاری از واژه‌ها که آن فرهیختگان در کتابهای خود آورده‌اند، در این واژه‌نامه نیامده و بسیاری از واژه‌های این کتاب در کتب آنان مذکور نیست و هزاران واژه‌ی دیگر موجود است که به ذهن من و آن دانشمندان خطور نکرده است. باشد که دیگران گردآوری کرده از مجموع این واژه‌نامه‌ها کتابی عظیم تألیف کنند.

از دوست گرانمایه جناب آقای قدرت‌الله ملک‌فرنود سپاسگزارم که صرفاً به عنوان یک ایرانی برای حفظ میراث ملی و فرهنگی کشور، هزینه‌ی چاپ این کتاب و دستور زبان گیلکی را پرداخت کرده است. تندرست باد و شادمان.

از دوست دانشمند جناب آقای محمدتقی پوراحمد جکتاجی و فرزند برومندشان سرکار خانم نرگس پوراحمد جکتاجی که برای چاپ و انتشار این کتاب از هیچ یاری دریغ نکرده صمیمانه کوشیده‌اند، سپاس فراوان دارم.

جعفر بخش‌زاد محمودی

راهنمای آواشناسی واژه‌های گیلکی این کتاب

- ۱ - ۷ — نشانه‌ی فتحه‌ی نیمه باز حرکت بین زیر و زیر مثل ٲیه یعنی نیست.
- ۲ - ۸ — نشانه‌ی (ی) مجهول که حرکت ماقبل خود را به گونه‌ی کسره‌ی کشیده ملفوظ می‌کند، مثل پیر یعنی پدر و سپر مخالف گرسنه.
- ۳ - ۹ — هم‌آوا با (U) فرانسه مثل تول یعنی گل آلود (کیدر) و مثل کول (ترکی) یعنی خاک.
- ۴ - ۱۰ — هم‌آوا با (EU) فرانسه مثل تور یعنی کمعقل و توک (ترکی) یعنی بریز.
- ۵ - ۱۱ — هم‌آوا با (OI) فرانسه و عکسش مثل شوان یعنی رفتن (CHOINE) و مثل خوا (کردی) KHOI یعنی خدا و مثل زاآ و یعنی زاینده - واآ و یعنی زوزه - ندا.
- ۶ - ۱۲ — نقطه‌یی که نشانه‌ی (و) مجهول و (ه) غیر ملفوظ است. مثل دو (د) و مثل ده مخفف دیگر که (د) تلفظ می‌شود.
- ۷ - ۱۳ — خط تیره نشانه‌ی (و) اشباع مثل (نو) یعنی تازه و (جوآر) یعنی ستم.
- ۸ - ۱۴ — فتحه‌ی وارونه نشانه‌ی تلفظی مخصوص در ناحیه‌ی گسکر که در حال فراموشی است. مثل تلفظ (گل) ترکی به معنی بیا و (تل) به معنی نیلوفر که مردم رشت تل گویند.

آ

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

باشد در نتیجه مقداری آب در پشتش ذخیره شود.

آب بندان

استخر - برکه.

چالهایی بسیار وسیع که مقداری زیاد آب در آن جمع شده باشد، به طور طبیعی یا مصنوعی.

آبچرس

زمین پست. زمینی که در روزهای بارانی مقداری آب در آن جمع شود. زمینی که نسبت به زمینهای اطرافش پست تر باشد.

آبچک

آبریزش - چکیدن آب - آب باران که از شیروانی خانه ریخته می شود.

آبچک حق

حق آبچک - حقی است که همسایه نسبت به همسایه خود دارد. حق ریزش آب باران از شیروانی خانه‌یی به حیاط خانه‌ی مجاور به طوری که قسمتی از دامنه‌ی شیروانی خانه‌یی در فضای خانه‌ی همسایه باشد و این حق در اسناد خانه‌هایی که صاحبانشان باید رعایت کنند نوشته می شود.

آب خوردن

آب قابل نوشیدن - واخوردن آب هم گفته می شود.

ترکیبی است از دو حرف همزه و الف (ئا)

آ

مخفف آقا. آحسین یعنی آقا حسین یا حسین آقا.

آب آبدانی

آب و آبدانی. مخالف ویرانی هر جایی که آباد و دارای آب فراوان برای کشاورزی باشد.

آب باز - آبیاز

شناگر ماهر - غواص - نام حشره‌یی که روی آب حرکت می کند.

آبا بوستن

ذوب شدن - به آب تبدیل شدن - به شکل آب درآمدن. همچنین کنایه از شرمندگی - شرمندگی شدن - خوار و خفیف شدن.

آبا گدن

آب کردن. به آب تبدیل کردن به شکل مایع در آوردن - چیزی را گذاشتن تا به مایع تبدیل شود - کسی را شرمندگی کردن.

آب بند

سد - چیزی مثل دیوار که مانع جریان آب

آب خوری

لیوان - لیوان دسته‌دار - ظرف مخصوص نوشیدن آب

آب خوج

خوج یا گلابی وحشی را در کوزه‌یی ریخته کوزه را از آب پر کرده قدری نمک به آن افزوده درش را می‌بندند. بعد از یک ماه مقداری آب جذب خوج شده آنرا تُرد و خوشمزه می‌کند. در شب‌نشینی‌های زمستان خصوصاً شب چله همچنین در شب چهارشنبه سوری از آب خوج به عنوان شبچره استفاده می‌شود. خوج ابدیده - خوج در آب خوابانیده

آبدانی باغ

آبادانی باغ - باغ آباد. باغی که از آن محصولات فراوان و مرغوب برداشت می‌شود.

آبدس

آب مخصوص شستن دست موقع صرف غذا. در قدیم بیشتر مردم از فاشق و چنگال برای صرف غذا استفاده نمی‌کردند و در کنار سفره دست خود را قبل از غذا با مقداری آب می‌شستند.

این عمل به دو طریق صورت می‌گرفت. یکی این‌که با یک آفتابه‌ی کوچک مقداری آب روی پنجه‌ی دست راست مهمان ریخته می‌شد در حالی که ظرفی مثل لگن یا کاسه‌ی بزرگ زیر دستش قرار می‌گرفت که آب بر کف اتاق ریخته نشود. طریقه‌ی دوم این بود که در یک ظرف کوچک که حداکثر یک لیتر گنجایش داشت مقداری آب ریخته می‌شد و به نوبت مقابل مهمانان در کنار سفره برده می‌شد و آنها قسمتی از پنجه‌ی دست راستشان را در آن آب فرو می‌کردند.

آبدس لگن

لگن مخصوص شستن دست موقع صرف غذا.

آب دندان

باب دندان

شیرینی مخصوص مردم ضیابر.

طرز تهیه‌اش این است که ابتدا مقداری آرد برنج را در یک سینی ریخته روی آتش کاملاً تفتیده می‌کنند. سپس مقداری خاکه‌ی قند و کره به آن افزوده به مدت نیمساعت ورز می‌دهند تا به صورت خمیر درآید. سپس آنرا به قطعاتی مدور به قطر ده و ضخامت یک سانتیمتر تقسیم کرده در یک سینی که سطحش با کاغذ زوروقی آغشته به کره‌ی حیوانی پوشیده شده چیده می‌شود. سپس سینی را روی آتش ملایم قرار می‌دهند تا پخته شود. نشانه‌ی پخته شدن آب دندان اینست که قسمت زیرینش به رنگ قهوه‌یی متمایل شود. این شیرینی خانگی از این رو آب دندان نامیده می‌شود که بسیار ترد است. چون بین دندان‌ها قرار گیرد از هم پاشیده می‌شود.

آبدنگ

دستگاه شالیکوبی که با نیروی آب کار می‌کرد.

آبدنوس

از آب اشباع شده. چوبی که مدتی در آب بماند و آورنده‌اش از آب پر شود آبدنوس هم گفته می‌شود. اگر چوب گلابی یا خوج باشد رنگش سیاه می‌شود.

آبرار

مخفف آقابرادر. کلمه‌یی است که برای ارج نهادن به برادر بزرگتر و کسانی که در حکم برادر بزرگ باشند بیان می‌شود. (آبرا) هم گفته می‌شود.

آبرو

آب روب. پاروی قایقرانی

آبرو لپه

قسمت پهنای پارو و موج آب که بر اثر پارو زدن ایجاد می‌شود.

آب سوار

میراب، مقسم آب کشاورزان، به حساب هم گفته می‌شود.

بوده که به عاشق خود وفادار نبوده و بر اثر نفرین عاشق به شکل کنونی درآمدہ است. لاکو به معنی دختر است.

آبله به رو

آبله گون. کسی که بر صورتش آثار آبله باشد.

آبو

بایمی که اطراف جنین را در رحم فرا می گیرد و هنگام زایمان از رحم خارج می شود.

آب وادهن

آب خوراندن - آب نوشاندن - به گل و گیاه آب دادن - به انسان یا حیوان آب نوشانیدن.

آب وازین

با (ی) مجهول به آب زدن - خیس شدن - لو رفتن

آبادنگ

مخفف آب پادنگ. دستگاه شالیکوبی که هم با نیروی آب کار می کند و هم با نیروی پای انسان.

آپار

ترکی - برنده - لیس.

قطعه سنگ تخت و صاف به قطر تقریبی پنج سانتیمتر که در بازی های کودکانه گاهی قمار از آن استفاده می کردند. مثلاً یکی لیس یا آپار خود را به طرف سکه یی که قبلاً در جایی گذاشته شده بود، از فاصله یی معین می انداخت. اگر آپار به سکه برخورد می کرد، برنده بود و اگر نمی زد، باید دیگری لیس خود را به طرف سکه پرت می کرد و برنده کسی بود که آپارش به سکه نزدیکتر بود.

آپاش

آب پاش.

ظرفی است شبیه آفتابه و بزرگتر از آن روی لوله اش صفحه یی پهن و مشبک شبیه دوش حمام قرار دارد که با آن برای آبیاری باغچه ها استفاده می کنند.

آب غُمیل - آب غوپل

سرخ غَوَاص - قره غَاز - مرغی است سیاه رنگ و حرام گوشت اندکی بزرگتر از مرغابی، نوک منقار بالایی اش خمیده در آب دریا غوص می کند. با بال و پر و پاهایش شنا می کند. ماهی های کوچک را شکار می کند. چون مثل اردک و مرغابی و غاز نمی تواند پرهایش را چرب کند، مجبور است بعد از غواصی مدتی روی شاخه یی یا سنگی بنشیند و بالهایش را در مقابل باد و آفتاب باز کند تا خشک شود.

آب کاکایی

کبوتر دریایی - مرغانی هستند به جثه ها و انواع مختلف از ماهی هایی که به سطح آب نزدیک می شوند تغذیه می کنند.

آپکُلدن

آب کُلدن.

چیزی است شبیه خاک انداز برای روبیدن آب کف قایق. «شلف» نیز گفته می شود.

آبکونزن

دمجبانک - گاجره.

برنده یی است قدری بزرگتر از گنجشک با دم و پاهای بلند در کناره ی آب و رودخانه ها راه می رود و مرتباً دمش را می جنباند از حشرات و کرمهای کنار ساحل آب تغذیه می کند.

آب کونوس

ازگیل آب دیده. ازگیل یا کونوسی که مدتی در آب مانده باشد (به آب خوج مراجعه کنید)

آبگیر

مسیل - زمین پست. زمینی که در فصل بارندگی آب های اطراف در آن جمع می شود - استخر فصلی

آب لاکو

دختر آبری. دختری که در آب زندگی می کند. لاک پشت - می گویند که لاک پشت دختری

سطح سوهان - آجدار یعنی چیزی که سطحش دارای خطوط برجسته است. مثل سطح لاستیک اتومبیل و سوهان.

آجان

آژان - آژدان - پاسبان پلیس سابق

آجان

مخفف آفاجان. کودکان پدرشان را با این لقب خطاب می‌کنند.

آجور

آجر - خشت پخته

آجین

ناصاف - ناهموار - «کلم آجین - کلماجین» - هر چیزی که بر اثر کرم‌زدگی ناصاف شده باشد.

آچار

ترکی - کلید - اسم آلت - وسیله باز کردن - به معنی بازکننده - بازکننده‌ی قفل یا پیچ و مهره.

آخ

از اصوات. شبه جمله برای اظهار تألم و تأثر بیان می‌شود.

آخر پسه

بعد از آخر - در خاتمه - بعد از اتمام کار

آخرسری

در آخر - در پایان

آخ و واخ

اتباع آخ - آخ‌های پیاپی

آخ و اوخ کُدن

پیاپی آخ گفتن - اظهار تألم بسیار کردن - آخ و واخ هم گفته می‌شود.

آپیِر

با (ی) مجهول.

آقای پدر - کودکان پدرشان را به عنوان احترام با این کلمه مخاطب قرار می‌دهند.

آتش بور

قطعه‌ی چوب یا زغال افروخته بدون دود زغال یا چوبی که کاملاً افروخته شده باشد.

آتش سوج

آتش سوز - سوز آتش - شقایق وحشی - خانه سوجان هم گفته می‌شود.

آتش سوجی

آتش‌سوزی - حریق - آتش گرفتن جایی مثل خانه، مغازه یا جنگل.

آتشک

شانکر - نوعی بیماری مقاربت مسری - بر اثر آن آلت تناسلی دچار زخمهای عمیق می‌شود.

آتشگیر

اسم آلت - تنوره‌ی آتش افروز. وسیله‌ایست استوانه‌یی که دو قاعده‌اش باز است آن را بر روی زغال نیم‌افروخته قرار می‌دهند تا بر اثر مکش هوا بهتر و زودتر مشتعلش کند.

آتشی

سرخ رنگ - رنگی نزدیک به رنگ آتش - آتشگون

آتشی

مثل آتش داغ - انسان عصبی - کسی که زود خشمگین می‌شود.

آج

ترکی - گرسنه - طمّاع - فرصت طلب

آج

خطوط برجسته‌ی هندسی سطح اشیا مثل

آداش

مخفف آفاداش - به گردن کلفت‌ها گفته می‌شود. به برادر هم گفته می‌شود. داش هم مخفف داداش است و هم به ترکی به معنی سنگ.

آدختر

دختر آقا - آقا دختر. به دختران و زنان سیده یا دختران تاجر و مالکین برای احترام خطاب می‌شود.

آدم

نوکر - نوکر سرِ خانه - مستخدم خانه - نوکر قراردادی.

کارگری که برای انجام کاری مثل باغداری و تمیزکردن طویله‌ی گاو اجیر شده باشد و حقوق و لباس سالانه بگیرد.

آردّه

منسوب به آرد. هر چیز ساییده شده مثل آرد - به آرد برنج یا گندم نیز گفته می‌شود.

آرسو

اشک - آب چشم - اروسه هم گفته می‌شود.

آزار

اذیت - بیماری صرع - نوعی بیماری مغز و اعصاب که باغش توأم با تشنج بروز می‌کند. این بیماری به شدت و ضعف بستگی دارد و چندین نوع است. غش ناگهانی از همه خطرناکتر است.

آزاری

مصروع - کسی که بیماری صرع دارد.

آزدان

آژان - آجان - پاسبان - پلیس شهربانی سابق.

آس

یکی از برگ‌های ورق گنجفِه - بالاترین عدد ورق گنجفِه.

آس

بی‌برگ - بی‌نوا - معمولاً مرادف با پاس است - آس و پاس به معنی بی‌چیز - بدبخت و آسمانجل است.

آس

آسیا - وسیله‌ی برای آرد کردن غلات دستاس - آسیا - یا آسیاب دستی. متشکل است از دو سنگ مدور منطبق بر هم - سنگ زیرین ثابت و زبرین متحرک و به حول محوری به وسیله‌ی یک دسته‌ی چوبی چرخانده می‌شود.

آستار

آستر - پارچه‌ی که قسمت پشت و داخلی لباس را می‌پوشاند.

رنگ اولیه‌ی دیوار یا اتومبیل که بعد از آن رنگ اصلی بر رویش مالیده می‌شود. رنگی که بین بدنه و رنگ اصلی قرار می‌گیرد

آسمان سِردی

نردبان آسمان. به طور کنایه به اشخاص طویل القامه (بسیار بلند قد) گفته می‌شود.

آسمان گُر تَک

رعد - صدای رعد آسمان

آسمان گُره

رعد - صدای رعد - غرش آسمان. گُرخونه - گُرخانه - آسمان گُرگُر هم گفته می‌شود.

آسیابی خوج

خوج (گلایه و حسی) بزرگ و گرد که به سنگ آسیا تشبیه شده است.

آش

نوعی خوراک رقیق خصوصاً شوربا - در انواع گوناگون مثل آش کشک و آش ماست. عموماً هر غذای پخته که انسان تغذیه می‌کند.

آش

له شده، هرچیز بسیار نرم و شل شبیه آش -
چیزی که زیاد پخته شده باشد.
آش و لاش کاملاً له و لهیده

آشا پوستن

له شدن - لهیده شدن

آشاگردن

آش کردن - به آش تبدیل کردن - له کردن -
نرم کردن

آشپچ

آشپز - طبّاخ

آشپچی اتاق

آشپزخانه

آشتالو

هلوی محلی - میوه‌ای است پر آب و شیرین
دارای یک هسته‌ی بزرگ حداکثر عمر درختش ده
سال است.
آشتالی و آشتالی هم گفته می‌شود.

آشتالی تشک

هسته‌ی هلو - هسته‌ی آشتالو یا آشتالی

آشتالی تشک بازی

هسته هلو بازی مخصوص کودکان

آشتالی دار

درخت هلو - درخت آشتالی

آشتی

دوستی - سازش

آشتی کُنان

اسم مصدر مرکب مرخم. آشتی کردن. به
مجلسی نیز گفته می‌شود که به مناسبت آشتی
کردن دو نفر یا دو طایفه یا عده تشکیل می‌شود.

آشخال

آشغال - خاکروبه

آشخالی

رفتگر - آشغال جمع‌کن

آشنا

شناسنده - کسی که بشناسد - کسی که آگاه
باشد - کسی که تا حدودی چیزی و عملی را
بداند. شناسا - دوست - مخالف بیگانه

آشنايي

شناسندگی - کسی را شناختن

آشنازد

دزدی که آشنا باشد. دزدی که خودی باشد و
محیط خانه را بشناسد.
دزد آگاه - دزدی که بیگانه نباشد.

آغُر

آغل - اسطبل - جایی مخصوص نگهداری
چارپایان - خوابگاه چارپایان

آغوز

گردو - گردکان - جوز

آغوز بازی

گردو بازی. بازی‌های گوناگون که به صورت
تفریح کودکان یا قمار با گردو انجام می‌گیرد.

آغوز پوشی

پوست چوبین گردو - پوستی که دور مغز
گردو را می‌پوشاند.

آغوزدار

درخت گردو - چوبش محکم و پرنقش و زیبا
و گرانبهاست. بیش از دویست سال عمر می‌کند.
ارتفاعش گاهی به بیش از پانزده متر و قطرش به
یک متر می‌رسد. هر قدر عمرش بیشتر باشد،
نقوش چوبش پرنرگتر و زیباتر است. متن اصلی

آغوز وَلَك

برگ درخت گردو - در صنعت رنگسازی به کار می‌رود. رنگش به مرغوبیت آغوز سالمی نمی‌رسد. اگر تعدادی از برگ گردو را در کیسه‌ی محتوی برنج قرار دهند، از کرم‌خوردگی برنج کاسته می‌شود.

آغوزه - آغوزی

منسوب به آغوز - شبیه آغوز - مثل آغوز - به طور گنگا به لقبی است برای اشخاص کوتاه قد و ریز اندام.

آفت

بلا - ضد سلامتی - انگل

آفتاب

خورشید - هواخوشی

آفتاب بوستن

آفتابی بودن - آفتابی شدن

آفتاب پرست

گیاه آفتابگردان. گیاهی است به ارتفاع دو متر با برگهای پهن و گُرکدار، ساقه‌اش توخالی است. از اول بهار بذرش کاشته می‌شود. دانه‌هایش در پاییز برداشت می‌شود و در صنعت روغن‌کشی به کار می‌رود.

آفتاب پرست گل

گل آفتابگردان. گلی است مدور به قطر تقریبی پانزده سانتیمتر با سه ردیف گلبرگهای ریز زرد رنگ در قسمت محیط هر قدر که بزرگتر می‌شود بر اثر سنگینی بذرهاش به طرف زمین متمایل می‌شود. این گیاه از این رو آفتاب پرست گفته می‌شود که گل‌هایش با حرکت خورشید تغییر جهت می‌دهند.

آفتاب پرست تخمه

تخمه‌ی آفتابگردان، از دانه‌های آن برای تهیه‌ی روغن نباتی و مصرف آجیل استفاده می‌کنند.

رنگ چوبش قهوه‌یی کمرنگ است. آغوزدار جزو گیاهان تحت حفاظت است. نوعی جدید از خارج به ایران وارد شده با حداکثر پنج متر ارتفاع که پنج ساله بارور می‌شود.

آغوز زاله

مغز گردویی که هنوز نرسیده و به صورت مایع لزج و ژله‌یی باشد. آغوزینی زیک نیز گفته می‌شود. (مغز گردوی شبیه به آب بینی)

آغوز سالمی

پوسته‌ی خارجی و سبز رنگ که روی پوست چوبین گردو را می‌پوشاند. هنگامی که گردو کاملاً رسیده شود. این پوست از هم باز شده و گردو از آن جدا می‌شود. این پوسته در صنعت رنگسازی مصرف می‌شود.

آغوز سالمی ابتدا سبز است چون خشک شود قهوه‌یی رنگ متمایل به سیاه می‌شود. رنگی که با پوست سبز گردو ساخته می‌شود جزو رنگ‌های ثابت است.

آغوز فوکویی راکه

قطعه چوب باریک و بلند به قطر تقریبی پنج سانتیمتر و بلندی حدود چهار و نیم تا پنج متر که با آن از بالای درخت بر روی شاخه‌های درخت گردو می‌کوبند تا گردوها ریخته شود.

آغوز قائق

فسنجان - خورشی که با مغز گردوی ساییده شده و مرغ و رب انار ترش یا آلوچمه‌ی ترش و اندکی آب پخته می‌شود.

آغوز کله

اسم مکان. جایی که تعدادی درخت گردو در آن روییده یا کاشته شده باشد. آغوز باغ هم گفته می‌شود.

آغوز مغز

مغز گردو

آفتاب جا

آفتابگیر. جایی که خورشید بیشتر می‌تابد، جایی که سایه نباشد. جایی که آفتاب بتابد.

آفتاب چیری

حمام آفتاب - جایی مثل کنار دیوار یا ایوان خانه که آفتاب بتابد و تولید گرما کند. ایوان آفتابگیر.

آفتاب دیمه

کنار آفتاب - کنار جایی که آفتاب تابیده باشد. مثل دیوار یا درخت که به آن تکیه دهند.

آفتاب روز

روز آفتابی - روزی که هوایش ابری یا بارانی نباشد. روزی که هوایش صاف و آفتابی باشد.

آفتابگیر

رو به جنوب - محل یا خانه‌یی که رو به آفتاب باشد.

آفتابه

ظرفی است مخصوص نگهداری و حمل آب - آفتابه و افتاوه و آفتاوه نیز گفته می‌شود.

آفتابه لگن

آفتابه و لگن. مشکل است از یک آفتابه و یک لگن مخصوص شستن دست موقع صرف غذا. آفتابه‌اش با شکم پهن و گردن باریک و بلند به دهانه‌اش یک درپوش لولایی متصل است. لوله‌اش از قسمت میانی شکم در موازات گردن تا دهانه‌اش امتداد دارد. بر دهانه‌ی لگن یک صفحه‌ی مشبک گذاشته شده که آفتابه بر رویش قرار می‌گیرد. آفتابه لگن در کنار سفره برای شستن دست نزد مهمانان برده می‌شود. این رسم اکنون برافتاده است. نوع مسین آفتابه لگن قلمکار است. ساخت اصفهان و طالقان معروف است. نوع برنجی‌اش کار روسیه تزاری با مارک نیکلا که به آفتابه لگن نیکالایی معروف است. اینک آفتابه لگن جزو آثار قدیمی و زینتی محسوب می‌شود.

آفخانه - آوخانه

آبخانه - جای آب، ظرفی است استوانه‌یی سفالین مخصوص ادرار و مدفوع کودکان. در گهواره‌ی کودکان طوری نصب می‌شود که نشیمن کودکان هنگام بستن به گهواره بر دهانه‌اش قرار گیرد و وسیله‌ای چوبی به نام پیشی پیشابش را به افخانه منتقل می‌کند.

آقا

سرور - سید - از اولاد پیامبر

آقاجان

لقبی است که فرزندان، پدرشان را خطاب می‌کنند.

آقادر

درخت مقدس. درختی که روی مزار مقدس روییده باشد. درختی قطور و کهنسال و گشن معمولاً درخت آزاد کهنسال. مردم معتقدند که زیر آقادر امامزاده‌ی مدفون است و آنرا برای نشانه بر روی مزارش کاشته‌اند. کسی چنین درختی را قطع نمی‌کند و آنرا گرمای می‌دارند و مزاردار هم گفته می‌شود. عوام الناس آنرا زیارت می‌کنند و بر شاخه‌هایش دخیل می‌بندند. گاهی بر پایش شمع روشن می‌کنند و پارچه‌هایی سبز به نشانه‌ی تقدس بر آن می‌بندند.

آقازن

زن آقا - زنی که شوهرش سید و از فرزندان زادگان جلیل القدر رسول اکرم باشد.

آقامار - آقمار

مادر آقا - کسی که پسرش سید یا نیکمرد باشد به عنوان احترام به زنان متشخص که دارای فرزندی ذکور و شاخص و صاحب اعتبار باشند اطلاق می‌شود و به طور مخفف آمار نیز گفته می‌شود.

آقایار

درخت آقایا. آقایی درختی است با برگ‌های

آلبالو آب

آب آلبالو. آلبالو خشک را چند روز در آب قرار می دهند تا مایعی سرخ رنگ و شیرین و اندکی ترش مزه به دست آید که بسیار گواراست. بیشتر در ایام نوروز و روزهای گرم تابستان نوشیده می شود.

آلبالوس

آلابُوس - مأخوذ از فرانسه. نوعی اصلاح مردانه که موی پشت گردن با ماشین صفر تراشیده می شود و هر قدر که به طرف بالا و پیشانی نزدیک تر شود موی سر بلندتر گذاشته می شود به طوری که وقتی موی سر از جلو به طرف بالا شانه شود مثل بُوس ایستاده می ماند. اصلاح مردانه به فرم بُوس به فرم ورزشکاران و بوکسوری نیز معروف است.

آلبر

محرف آلبرت.

یکی از شیادان اروپایی - به شیادان و کلاهبرداران اطلاق می شود.

آلوچه ترشی

رب آلوچه ی ترش که سیاترشی هم گفته می شود. (به سیاترشی مراجعه شود)

آل مُرخه

مهره ی جن. دانه ی گیاهی است خودرو شبیه دانه ی تسبیح که از دو سوی دارای سوراخ است آنرا به نخ می کشند و برای دختران گردنبند درست می کنند.
کاشال تسبیح و شال تسبیح و کاشال مُرخه هم گفته می شود.

آلونک

کومه - خانه ی کوچک و محقر - خیمه - سایبان - کلبه

آمد

خوش شانس - نیک بختی - خوش یمنی

ریز و شاخه های خاردار به ارتفاع حدود دوازده متر با گلهای خوشه یی آبی رنگ و گاهی سفید به شکل خوشه ی انگور و بسیار معطر. گلپایش به گل انگور که دارای ساقه تاکسی و پیچیده است شبیه است.

آل

جن - پری - موجودی افسانه یی و نامرئی که می تواند خود را به هر شکل که بخواهد درآورد. نوع ماده اش آل زناک و نوع نرش آل مرداک گفته می شود.

آل

رنگ سرخ - نوعی پارچه ی سرخ رنگ شبیه به لُنگ که به دور کمر کودکان تازه ختنه شده می بندند. یا برای کودکان مبتلا به سرخک یا سرخچه پیراهن بلند می دوزند، زیرا این کودکان به همه رنگ ها به جز رنگ سرخ حساسیت دارند. به این پارچه سرخ آل پارچه نیز گفته می شود.

آلا

سرخ آتشی - سرخ روشن

آلا

عقاب - پرنده ایست شکاری معروف. خوخوار آلا یعنی عقاب خوک خور. عقابی که قادرست خوک را از پای درآورد و پوستش را از هم بگذرد. عقاب مردارخوار - لاشخور - کرکس

آلاچیق

کومه - کُتام - اتاقک کوچک که در مزارع و باغ ها برای نگهداری ساخته می شود.

آلاخان والاخان

سرگردان - ناامید - بی پناه - سرگشته - دربه در

آلاله

گلی است شبیه شقایق وحشی به رنگ سرخ یا زرد

آمولای پروانه

آهین - آهین آهن - فلز معروف

آهین بند

اکسید آهن - آهن سوخته. جسمی است اسفنجی سیاه‌رنگ که بر اثر گداختن آهن در کوره‌ی آهن‌گران به دست می‌آید و به آسانی پودر می‌شود. خوردنش برای افراد مبتلا به کمخونی و مالاریا نافع است. پودر آهین بند را در قدیم حکیم‌های سنتی روزانه در سه نوبت هر نوبت به اندازه‌ی یک سوم قاشق چایخوری با مخلوطی از ماست به بیمارانشان مبتلا به کمخونی به مدت سه ماه می‌خوراندند و بیمارانشان بهبود می‌یافتند.

آهینه - آهینی

منسوب به آهن - آهنی. هر چیزی که از آهن ساخته شده باشد - و چیزهای محکم که به آهن تشبیه شده باشد.

آواز

ترانه خوانی. شعرخوانی مطابق یکی از دستگاه‌های موسیقی ایرانی. آوازه هم گفته می‌شود.

آوابوستن

آب شدن - ذوب شدن - از حالت انجماد خارج شدن

آواگدن

آب کردن - ذوب کردن - شرمندگی کردن

آوبن

قره‌غاز - دار غاز - آب غویل - آب غُمیل - غومیل

ا ا ا ا

همزه

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

طاهر گوراب و کسما) می‌پزند. این آش با مقداری لوبیای سفید و باغلا و نخود و سبزی و مختصری آرد پخته می‌شود. در پایان قدری شکر و آب نارنج یا آب غوره به آن افزوده می‌شود.

آبجی

ترکی - مخفف آقاباجی. یعنی خواهر آقا یا آقاباجی. به معنی خواهر و مجازاً به معنی مادر به کار می‌رود.

ابجی خواخور

مرد زن نما. به همین معنی خاله خواخور نیز گفته می‌شود. خاله زنک

آبدؤ

دهن دره - خمیازه

إبراق

ایریق - آبریز - ظرفی است سفالین شبیه آفتابه از نوع فلزی‌اش نیز موجود است به قهوه‌جوش چدنی نیز گفته می‌شود.

آبول

مخفف ابوالقاسم. به طور کنایه و شوخی به آلت رجلیت گفته می‌شود.

آبشکا

مأخوذ از روسی - پنجره‌ی کوچک. پنجره

اولین حرف از الفبای فارسی و گیلکی.

از ادوات استفهام - در مورد صدق یا کذب موضوعی.

از اصوات. حرف ندا به معنی هی ای. ندای تحقیرآمیز.

از اصوات. حرف تعجب و سؤال از صدق یا کذب موضوعی که شنونده در پاسخ سوگند یاد می‌کند یا حرف خود را به منظور تأکید تکرار می‌کند.

آ - آ...آ

از اصوات برای تحذیر و تنبیه. با این اصوات مکرر کودکان را از کارهای بد باز می‌دارند. همچنین برای تحذیر و ابراز اندوه و تأسف به کار می‌برند. مثلاً در مرگ ناگهانی کسی یا شکسته شدن چیزی گرانها با بیان این صوت تأسف و تأثر خود را بیان می‌کنند.

اباتری آش

نوعی آش که مردم اباتر (روستایی بین

متعدی اُپرکستن یعنی خیساندن باغلا یا لوبیا و غیره.

اُپیشکن

صوت. صدای عطسه

اُتل

اتومیل. اُتول هم گفته می شود. اتولچی یعنی راننده - شوfer

اُتیک

بی سر و پا

اُتیک ماتیک

مردم بی سر و پا و فاقد شخصیت

اُجا

اینجا. همین جا. در این مکان

اُجار

با الف کوتاه. ساقه و شاخه های باریک و نازک و قابل انعطاف درختان. مخصوص پرچین دور باغها و مزارع

اُجاردبّ

مصدر مرخم اُجار دبستن - پرچین کردن. همچنین صفت فاعلی. اُجار دبّد کسی که با اُجار پرچین ببندد.

اُجباری

خدمت وظیفه - خدمت سربازی

اُج چو

اسب چوبین بازیچه ی کودکان

اُجگره - ایجگره

جیغ. فریاد گوشخراش

اُجَن

مخفف اُتاجان، کودکان با آن پدرشان را

چوبی. به معنی کمد چوبی نیز به کار می رود. اُبوشکا و اُبوشکه نیز گفته می شود.

اُبه

روسی. پسرک. برادر لفظی به عنوان تحبیب به پسر بچه ها گفته می شود گاهی برادران کوچکتر، برادران بزرگتر از خود را با این کلمه مخاطب قرار می دهند. مردم انزلی اُبای و اُبوی تلفظ می کنند. اُبای یا اُبای به معنی فرد متشخص نیز هست.

اُبه

عربی. پدر. پدر جان. با این کلمه کودکان پدرشان را می خوانند. کلمه ی تکریم.

اُپا - اوپا

مخفف اُن پا اون پا یعنی این پا آن پا. مجازاً به معنی تعلّل. کاری را به تأخیر افکندن. سستی در کار. اُپا اوپا کُدن یعنی کاری را به تأخیر افکندن

اُپچ

بی مزه. کم شیرین. میوه یی که شیرین نباشد. کنایه به اشخاص سرسبک. اُپچ کاران یعنی کارهای بی مزه. اُپچ کاران کُدن کنایه از بی مزه گی و شوخی نابه جا کردن.

اُپیر

اُپیر. با (ی) مجهول مخفف آقا پدر به معنی جناب پدر. آقای پدر. کودکان پدرشان را صدا می زنند.

اُپختن

در پیچیدن. چپیزی مثل نخ یا طناب را به دور چیزی بستن

اُپرکستن

به آب رفتن. آب را جذب کردن. خیس شدن چوب. چیزی مثل باغلا یا لوبیا اگر مدتی در آب بماند مقداری آب جذب کند. اُپلکستن نیز گفته می شود. اُپرکسته - اُپلکسته اسم مفعول اُپرکائن

خطاب می‌کنند.

اَجَنْدَه

اَجْتَه جمع جَنّ. پریان موجودات نامرئی و افسانه‌یی که می‌توانند به هر شکلی ظاهر شوند. (در اصل جمع جَنّ جان است) و اَجْتَه جمع جنین است.

اَجِه

ترکی - مخفف آقاباجی. روستازادگان مادرشان را با این کلمه خطاب می‌کنند. اجی نیز گفته می‌شود.

اَجِیک

کرم کوچک و باریک به طول نیم میلیمتر و قطر کمتر. انگلی است مسری که به صورت انبوه در انتهای روده‌ی بزرگ نزدیک به مخرج زندگی می‌کنند. بیشتر کودکان را مبتلا می‌کند. از طریق خاراندن به زیر ناخن منتقل می‌شود و از آن طریق به دیگری انتقال می‌یابد (اکسیور) کلم اجیک - کرمهایی است که بر اثر فساد گوشت و مدفوع بعضی از حیوانات ظاهر می‌شود.

اجیک مار

مادر کرم‌ها. اُم الفساد کنایه از کودکان شیطان و بسیار بازیگوش

اَجین

آجدار - دندان دندانه کَلَم اَجین - کلماجین - کرم زده - کرم خورده

اچوبیل

لک‌لک - مرغ ماهیخوار

اچومایی

سرزنش - طعنه - سرکوفت

اچومَنَه

عقب افتاده‌ی ذهنی - بی دست و پا - بی عرضه - کانا

احوال

عربی - جمع حال. در گیلکی مفرد به معنی حال، تندرستی. احوال داشتن به معنی تندرستی داشتن - سر حال بودن. احوال نداشتن به معنی بیمار بودن - سلامتی کامل نداشتن - نقاهت

احوال ندار

بیمار مریض - اغلب به صورت مخفف اَوَال ندار تلفظ می‌شود.

اَخ

حرف تحذیر. برای برحذر داشتن کودکان از خوردن چیزی غیر مأکول و کشیف بیان می‌کنند - اخی - آلوده، خراب، چیز بد

اُخ

صوت - شبه جمله. موقع درد برای اظهار تألم بیان می‌شود. اُخ اُخ گفتن اظهار تألم کردن

اُخْت

انس - الفت - عادت

اُخت گِیفتن

مانوس شدن - عادت کردن - اُخت بوستن و اُختابوستن نیز گفته می‌شود.

اَخ تُف

اسم صوت مرکب از دو کلمه‌ی (اَخ) و (تُف). کنایه از آب دهان - که با ادای این دو صوت از دهان ریخته می‌شود.

اَخْتَه

فاقد بیضه - کسی یا حیوانی که بیضه‌اش را کشیده باشند.

اَخْتَه کُدن

بیضه کشیدن - مقطوع التسل کردن انسان یا

آخته آب

آب آخته - شربتی است گوارا بیشتر در ایام نوروز نوشیده می شود.
آب و کُده اخته، اخته‌ی خیس شده.

آخِس

صوت. برای اظهار تألم و خوشحالی و لذت فوق‌العاده بیان می شود.

اُخوان (اُخان)

باوا معدوله پژواک انعکاس صوت

اُخوس

فُخس - بختک - خواب ترسناک

اُخوف

کمین

اُخِی - اُخِی

صوت. برای بیان لذت و تألم گفته می شود.

اُدار

ستون چوبی - چوبدستی - چماق. چوب باریک و بلند که در بازی بلیارد به کار می رود.

اُدار

پیمانه‌ی مخصوص غلات و مایعات

اُدار

نگهدار - نگهدارنده - محافظ

اُداش

مخفف آقا داش... مأخوذ از ترکی. کسی که قوی باشد. به لات‌ها و چاقوکش‌ها نیز گفته می شود.

اُداشتن

نگهداری - محافظت. اُگش و اُدار کسی که مرگ و زندگی به دست او باشد. کنایه از صاحب اختیار بودن.

حیواناتی مثل گاو و اسب و قاطر و خروس. به منظور حفظ و ازدیاد توانایی جسمانی حیوانات بارکش و کاری بر اثر ناتوانی جنسی. همچنین برای رام کردن و مطیع کردن حیوانات چموش مثل قاطر و اسب.
طرق مختلف اخته کردن:

رگها و اعصاب متصل به بیضه را بین دو قطعه چوب تخت به قطر ۳ سانتیمتر و طول تقریبی ۱۵ سانتیمتر آلوده به رب آلوچه‌ی ترش و نمک قرار داده و دو طرف چوبها را با ریسمان محکم می بندند بعد از دو یا سه ماه بر اثر قطع جریان خون بیضه‌ها می میرند و موضع کاملاً بی حس می شود. آنگاه از قسمت پایین چوبها بیضه‌ها با چاقوی تیز قطع شده و با یک قطعه آهن گداخته محل بریده سوزانده می شود که زودتر التیام یابد. نوع دیگر اخته کردن اینست که پاهای حیوان را به یکدیگر می بندند که تکان نخورد. سپس با نیشتر مخصوص با ظرافت اعصاب متصل به بیضه را قطع می کنند.

طریق دیگر اخته کردن که بسیار وحشتناک و بی رحمانه انجام می گیرد: اینست که بعد از خواباندن حیوان دست و پا بسته یک قطعه کُنده زیر بیضه‌اش می گذارند، آن وقت با یک پُتک چوبی چندین بار بیضه‌اش را می کوبند و کاملاً له می کنند که حیوان بر اثر درد زیاد بیهوش می شود و بعد از هوشیاری چندین روز درد می کشد. بیضه جوجه خروس را نیز در گذشته‌های دور با فنی خاص می کشیدند که یک و نیم برابر دیگر خروسان فربه می شد.

اخته

بیات - چاشنی یافته. غذایی مثل گوشت که مدتی در نمک و ترشی خوابانده شده باشد تا آماده‌ی کباب شدن باشد.

اُخته

میوه‌ی است از خانواده‌ی آلبالو. بیضی شکل کالش تلخ و رسیده‌اش ترش مزه و سیاه رنگ است تازه‌اش را می خورند. خشک شده‌اش را در آب سرد خیسانده می خورند.

ارباب طلب

طلبکار - مخالف بدهکار

آریه

خرمالوی وحشی. کمی بزرگتر از فندق - کالاش گس، رسیده‌اش شیرین است. درختش به طور خودرو و طبیعی در جنگل‌های گیلان فراوان یافت می‌شود. ارتفاع متوسطش ۵ متر است.

آریه آسمار

مراحل پخت آریه برای تهیهی دوشاب. ابتدا مقداری آریه را در لایه‌ی مخصوص که لاگفته می‌شود می‌ریزند. با چوب‌هایی بزرگ شبیه گوشتکوب آنها را له می‌کنند. سپس در دیگ‌های بزرگ پخته شده از پارچه‌ی صافی عبور می‌دهند بعد با مقداری اندک خاکستر زغال سوخته می‌جوشانند تا غلیظ شود.

آریه دوشاب

شیره‌ی آریه - سرخ رنگ و شیرین است برای رفع بیماری‌های کبدی خصوصاً یرقان و زردی نافع است. آریه را که قطعه چوبی است بلند و باریک به قطر چهار سانتیمتر و طول تقریبی پنج متر که از ساقه‌ی درخت آریه تهیه می‌شود. هرگاه نهالی از آریه در جایی سایه و دور از نور خورشید بروید به طور باریک و بلند رشد می‌کند. آنرا بریده از پوست جدا می‌کنند پس از خشک شدن بسیار محکم می‌شود از آن برای چیدن گردو به شاخه‌های درخت گردو می‌کوبند.

آریه خوج

نوعی خوج (گلایه وحشی) ریز گرد به شکل و اندازه‌ی آریه یا کمی بزرگتر.

ارجین

با (ی) مجهول، خُرد کردن - ریز کردن - قطعه قطعه کردن. بَرجین امر - برچی اسم مفعول

ارجین وارجین

ریز ریز کردن و درهم دریدن

آدس اودس

مخفف آن دست و اون دست یعنی این دست و آن دست. کنایه از تعلل. آدس اودس گُدن به معنی سستی کردن - به تأخیر افکندن

آدغه - آدوغه

شرمگاه دختران خردسال

اذن و ایولله

کنایه از تحسین و به ناچار مطیع شدن است.

اذن و ایولله آوردن

تسلیم شدن - به ناچار پذیرفتن

ارابه

گاری. وسیله‌ی چهارچرخه به اشکال و اندازه‌های گوناگون که با الاغ یا گاو یا اسب یا انسان برای حمل بار کشیده می‌شود.

ارابه دستی

کاری کوچک که با دست انسان کشیده می‌شود و نوعی وسیله است شبیه فُرقون (فُرقون)

آراده

ارابه - گاری - چهارچرخه

آراستن

آرا موستن - آرا موستن به معنی تفریح - خروج نوزاد کرم ابریشم و نظایرش از تخم

آراغان

انبردستی مخصوص کشیدن دندان

آرا اورا

این راه آن راه - جاهای مختلف. آرا اوراشون به معنی گردشگری - ولگردی

ارباب

مالک - متمول - پولدار - صاحب اختیار
ارباب پسر. پسر ارباب - ارباب زاده

آردال

مرد تنومند - برزنگی

آردنگ

زانو

اردنگی

ضربه‌یی که با زانو به ما تحت یا پشت کسی زده شود.

آرده

آرد - آرد برنج یا چیز دیگر. آرده کُدن یعنی آرد کردن به صورت پودر درآوردن - له کردن

آردیک

اردک - مرغابی اهلی

آردیک زای

بچه اردک - جوجه اردک

آردیک مرغانه

تخم اردک

آرژ

مایه‌ی اولیه خوشه‌ی برنج یا گندم و جو - برآمدگی مخصوصی که در محل رویش خوشه بر ساقه‌ی برنج یا گندم به وجود می‌آید اورزا و (وَرزا) نیز گفته می‌شود.

آرژا کُدن یعنی به خوشه نشستن - خوشه زدن آرژا موستن نیز گفته می‌شود.

آرز

قیمت - بها - قدر

ارزان قالب

کم‌بها - بسیار ارزان

آرزستن

ارزیدن - بها داشتن

آرزه یعنی می‌آرزد.

نیرزه با (ی) مجهول و نیرزه با (ی) معروف یعنی نمی‌آرزد قیمت ندارد.

آرزو

تمنای قلبی - خواسته‌ی قلبی - آرزو. طمع آرزو یعنی تمایل شدید آرزومندی توأم با تأکید

آرسائن

متعدی. گشتن - پاره کردن - گسته کردن

آرسستن

لازم - گسته شدن - پاره شدن طناب یا ریسمان. بُرسته یعنی پاره شده

آرسفتن

لازم - آرسستن - پاره شدن - قطع شدن - پاره شدن چیزهایی مثل طناب یا ریسمان - بُرسفته = پاره شده

آرسو

اشک - آروسه و آرسو هم گویند

آرگادن

حواله کردن - چهچهه زدن، در آواز تحریر کردن

آروس

روس - اهل روسیه. به افراد سفیدپوست و موطلایی نیز گفته می‌شود.

اروسی

مربوط به روس یا روسیه - منسوب به روسیه. نوعی پنجره‌ی مشبک متشکل از قطعات کوچک به هم پیوسته بدون استفاده از میخ یا چسب به اشکال هندسی بسیار زیبا با شیشه‌های رنگین به طور قرینه ساخته شده با چوبهای آزاد پخته شده که هیچ وقت کرم نمی‌زند و رطوبت گیلان در آن اثر نمی‌کند.

اروسی کفش

نوعی کفش زنانه‌ی پاشنه کلفت و بلند قدیمی - اکنون از مُد افتاده است.

اروسی مرغ

مرغ روسی.

از خانواده‌ی بوقلمون کمی بزرگتر از مرغ خانگی. روی سرش زائده‌ی غضروفی شبیه به شاخ وجود دارد به همین سبب به مرغ شاخدار معروف است. بسیار پرتحرک و پرسر و صدا است و تا حدود سی متر قادر به پرواز است. اروسی کرک نیز گفته می‌شود.

آره مایی

آره ماهی. شبیه مارماهی به طول حداکثر چهل سانتیمتر در لبه‌های دو طرف برانش زائده‌هایی شبیه اره دارد که در موقع احساس خطر با برگرداندن سر اره‌اش را به بدن مهاجم می‌مالد و از خود دفاع می‌کند.

آریس

ماخوذ از روسی، نوعی شکلات که با شیر و شکر تهیه می‌شود.

آژا

با (الف کوتاه) آزاد - رها - سالم مخالف پوچ

آژادار

درخت آزاد. از درختان بومی گیلان و مازندران. چوبش بسیار محکم و بادوام است ارتفاعش تا بیست و قطرش به یک و نیم متر می‌رسد و بیش از هزار سال عمر می‌کند. آزاددار هم گفته می‌شود.

آژالوله

نی آزاد. بلندی‌اش گاهی به هفت متر می‌رسد. بسیار محکم است از آن برای چوب قلاب ماهیگیری و کشیدن آب از چاه استفاده می‌شود. آن را در زمین‌های پست می‌کارند. گیاهی است بدون خزان و همیشه سبز.

آزامایی

ماهی آزاد. از ماهیان کمیاب و لذیذ دریای خزر. پوستش خالدار دارای دندانه‌های ریز و بسیار تیز است. اندازه‌اش گاهی به طول هشتاد سانتیمتر و به وزن سه کیلو می‌رسد.

آزامغز

مغز سالم - مغزی که پوچ نباشد.

آزامغز آغوز

گردویی که مغزش سالم باشد، پوچ نباشد.

ازگیری

تقطعه چوب یا نی بلند که در قسمت تحتانی‌اش دارای زائده یا شاخه است که سطل یا کوزه را بر آن آویزان کرده از چاه آب می‌کشند. همچنین برای چیدن میوه از درختان از آن استفاده می‌کنند معمولاً اگر چاه عمیق باشد قطعه‌ای چوب یا فلز به قسمت تحتانی نی بسته می‌شود. ازگیره و کُرذخاله نیز گفته می‌شود.

ازگیری لآخه

زائده‌ی تحتانی ازگیری

اژدر

اژدها - ماریست افسانه‌ای می‌گویند از دهانش آتش خارج می‌شود.

اژدرگل

گل اژدر - گل اژدها - گلی است از خانواده شمعدانی

آژدم

شورابه. مخلوطی از آب و نمک و رونا.س. وقتی که ماهی‌ها برای شورشدن در حُم چیده شده مقداری نمک معدنی خُردشده دانه درشت و رونا.س به آن افزوده شود رطوبت هوا به مرور جذب نمک شده به طوری که آب نمک سرخ رنگ نزدیک به قهوه‌ای پیرامونشان را می‌پوشاند. به این آب آژدم آب نیز گفته می‌شود.

اسپجیک

شپشک. انگلی است کوچکتر از شپش. بیشتر در زیر پر و بغل مرغان خصوصاً مرغ گُرچ و جوجه دار یافت می شود. برای از بین بردنش مرغان را مدتی در آب فرو می برند به طوری که سرش بیرون باشد. به این ترتیب شپشکها خفه می شوند. سپس لانه و زیستگاه مرغان را با آب آهک ضد عفونی می کنند.

اسب دم

دم اسب با آن برای صید پرندگان وحشی تله مویی می سازند.

اسب دیم

صورت اسبی. به طور کنایه به کسی گفته می شود که صورتش دراز باشد. کسی که ترکیب صورتش شبیه به صورت اسب باشد.

اسب شیهه

فریاد اسب - شیهه ی اسب

اسب عینک

چشم پوش اسب. وسیله ای است که در گذشته ارباب چاهی ها به چشم اسب می بستند به طوری که در طرفین چشمهایش مانع ایجاد می شد که می توانست فقط جلو و روبه رویش را ببیند.

اسب گره

گره ی اسب. بچه ی اسب

اسپرز

سپرز - طحال.

عضوی است در بدن انسان و حیوان برای خونسازی و هضم گلبولهای مرده

۷۷

اسپله

گره ماهی. به طول تقریبی بیست سانتیمتر. پوستش زیر و دهانش بسیار گشاد، بیشتر در ته آب زندگی می کند. از ماهی های کوچک و کرم تغذیه

لازم به تذکر است به این ترتیب که گفته شده فقط در گیلان و مازندران به سبب وجود رطوبت هوا اژدم آب ایجاد می شود چنانچه خواسته باشند در نقاطی دیگر که فاقد رطوبت هواست ماهی شور کنند بایستی از آب و نمک استفاده کنند.

اژگر

گوه - قطعه چوبی است که در شکاف اره شده ی چوب قرار می دهند تا اره کردن آسانتر شود. پارس و پاس هم گفته می شود. اژگر ممکن است فلزی نیز باشد.

اس

توقف - ایست - سکوت

اُسادن

برداشتن - برگرفتن

اساده

یک ساعت دیگر - بعداً - آینده ی نزدیک

اسباب

ملزومات - اثاثه - مایحتاج

اسب پُرد

پل چوبی محکم که اسبها و اربابها بتوانند از رویش عبور کنند. ضرب المثل: ای وار مویا را کنی ای وار اسب پُردا = یعنی یک بار از مویی عبور می کنی و یک بار از پل بزرگ. کنایه از اینکه سختگیری و بخشندگی بی جهت و نابه جا می کنی.

اسپج

شپش. انگلی است که در لباس و موی انسان زندگی می کند و در بدن جانوران دیگر دیده نشده است به رنگهای سفید و قهوه ای و گاهی سرخ و به طول و قطر یک و نیم در نیم میلیمتر. عامل اشاعه ی برخی از بیماری ها خصوصاً تیفوس است. تخم شپش به وسیله ی ماده ی چسبناکی که دارد به لباس زیر و موهای انسان می چسبد. سیج نیز گفته می شود.

دانستن بعد از آزمایش و تجربه.

استلخ

استخر - آبگیر - برکه.

استخل هم گفته می شود و گاهی به غلط اصطلاح می نویسند.

اسکت

ستون چوبی - پایه ی چوبی آلاچیق و تلمبار. قسمتی از تنه ی درخت که به جای ستون از آن استفاده می شود. به عنوان تکیه گاه زیر شاخه های پُربار درختان میوه و جلوگیری از ریزش دیوارها نیز به کار می رود. سکت هم گفته می شود.

اس گدن

ایست کردن - ماندن - توقف کردن - عقب ماندن از عادت زنانگی - اول حاملگی زنان

اسکنه

گوه - قلم کوچک فولادی مخصوص کننده کاری چوب و سایر اشیا

اسکنی

بیخ - بین ریشه و ساقه ی بوته هایی مثل ترب و کاهو پایین ترین قسمت بوته که برگها به صورت مجموعه به آن متصل است.

اسکیتی

سکسکه. صدایی که بر اثر سوء هاضمه از گلوی انسان خارج می شود.

اسلک

کولی سفید. شاهکولی. کاس کولی

اسم بدنامی

اسم بدنامی. بدنامی. نزول شأن. نام بدنامی نیز گفته می شود.

آسمر

عربی. آسمار - افسانه ها. آسمرخوانان

می کند.

نوعی دیگر از آن وجود دارد که طول بدنش از سر تا دم بالغ بر یک و نیم متر و به وزن یکصد کیلو می رسد. این ماهی حرام گوشت پوستش صاف و بدون فلس است از آن برای ضرب و تنبک و دف و طبل استفاده می شود. از نوع ماهی های غضروفی است و چندی است که گوشتش خورده می شود.

اسپندانه

تخم گیاه اسپند. سپند. اسفند. آن را برای ضد عفونی و معطر ساختن فضای خانه بر آتش می سوزانند و عوام الناس معتقدند که دود اسپندانه چشم زخم را رفع می کند.

اسپندانه دُو

دود اسپند. دود ناشی از سوختن اسپند

اسپیت

اسپید. سپید. سفید

اسپیتی

سفیدی. زمین مسطح فاقد درخت. دشت. چمنزار. زمین چشم انداز

اسپیل

ساقه ی انتهایی شالی که نازکتر و محکمتر از سایر قسمتهای ساقه ی شالی و دارای شاخک های باریک است که محل رویش دانه های شالی در واقع خوشه ی شالی است.

اسپیل جارو

جارویی که با اسپیل شالی ساخته شده باشد.

استفا

واژه ای است ساختگی به معنی تجربه. آزمایش. پرسش.

استفا گدن

تجربه کردن - به نتیجه رسیدن - پرسیدن -

ماهی سفید و بقیه‌ی ماهی‌ها. اشپل ماهی سفید بسیار خوشمزه است. تفتیده‌ی تازه و شورکرده‌اش را به عنوان چاشنی غذا می‌خورند.

اَشپَل کوکو

نوعی کوکو که با اشپل ماهی سفید و سبزی خرد کرده و تخم مرغ تهیه می‌شود. به ماهیچه‌ی ساق پا نیز اشپل گفته می‌شود.

اَشپِلان

پُر تخم. ماهی ماده که شکمش حاوی تخم‌های زیاد باشد. ماهی حامله که هنوز تخم‌ریزی نکرده باشد. به اشخاص شکم‌گنده و فربه به کنایه گفته می‌شود.

اَشپِلان زناک = زن چاق و فربه

اَشپِلان مرداک = مرد فربه و شکم‌گنده

اِشپِن

آرنج - اشپِر.

اَشپِن خاش = استخوان آرنج

اَشپول

اَشپِل - اَشپِل - تخم ماهی

اِشپیتیکا

جانوری است شبیه گربه و اندکی بزرگتر از آن. پیچاشال به معنی شغال گربه نیز گفته می‌شود. ممکن است از امتزاج یا از نسل آنها به وجود آمده باشد به لانه مرغان خانگی دستبرد می‌زند. پیچا خیلی ترقی بُگنه اِشپیتیکا واگرده یعنی گربه خیلی ترقی کند به اِشپیتیکا مبدل می‌شود.

اَشتالِی

اَشتالو - هلو ی محلی.

اَشتالِی تُشک یعنی هسته هلو.

اَشتالِی تُشک بازی یعنی هسته هلو بازی

اِشتاَوَاتَن

شنواندن، به گوش رساندن، به کسی چیزی گفتن که شخص ثالث بشنود.

یاوه‌گویان. افسانه‌سرایان در مقام تحقیر و توهین به ملّاه و کسانی که خطبه‌ی عقد جاری می‌کنند. گفته می‌شود این اصطلاح را اکثراً عشاق ناکام به کار می‌برند.

الهی لال بیی دختر نفتی

هزاران شب تو می پالی بُخفتی

اَسمرخوانان بامین اَسمر بخوادن

به چی شرم و حیا باله بگفتی

اِسَن

ایستادن - ماندن - توقف کردن. - سکوت کردن - بازماندن.

هستن اِسِه یعنی ایستاده است به رشتی اِسِه تلفظ می‌شود.

اِسَن

درست بودن. مورد تأیید بودن. اَستن مصدر افعال تصدیق - اِسِه یعنی درست است همین طور است بر خلاف (نیه) یعنی نیست.

اُش

صوت - آخ - اوش هم گفته می‌شود

اَشادَن

تکان دادن - جنباندن. تکان دادن گهواره برای ایجاد آرامش نوزادان

اَشان

اینها - اسم اشاره‌ی جمع

اِشبر

نوعی بلوط که زوند و آهن‌دار نیز گفته می‌شود. زغالش معروف و مرغوب است.

اِشپَر

آرنج - اَشپَر خاش یعنی نوک آرنج - استخوان آرنج.

اَشپِل

تخم ماهی سفید. خاویار ماهی سفید. تخم

اِشتاوستن

شنیدن - گوش فرا دادن

اِشکافتن

شکافتن. چاک زدن. شکافته شدن

اُشتر

این طرفتر - نزدیکتر. جلوتر (نگا اُشتر)

اُشتر

آن طرفتر - کمی دورتر
نگا اوشتر

اشکافستن

شکافیدن - شکوفیدن - به گل تبدیل شدن
شکوفه - از هم باز شدن - شکافته شدن - باز
شدن غنچه‌ی گل

اِشکافتن

شکوفانیدن - باز کردن - گشاده کردن -
شکانان

اِشتک

کَنه. حشره‌ای است خونخوار به اندازه‌ی
عدس که به بدن جانوران مثل گاو و گوسفند
می‌چسبد و خونشان را می‌مکد.

اِشکاوآن

شکوفانیدن. غنچه را به گل تبدیل کردن

اِشکاوستن

اشکافتن - باز شدن غنچه، به گل تبدیل شدن

اِشکَب

آرنج. نوک آرنج

اُشتن

جهیدن - جهش - جهش اشیا - بعد از
برخورد به مانع مثل جهش متوالی توپ فوتبال یا
کمانه کردن سنگ پرتاب شده بعد از برخورد به
مانع. خاصیت ارتجاعی اشیا. مصدر دوش
اُزستن یا اوزستن است.

اِشکَتیر

تیر بلند سرتاسری تلمبار

اُشتن

رویدن. خارج شدن گیاه نوُرسته از خاک
مصدر دوش اُزستن یا اوزستن است. بچ اُزه گندم
اُزه مُرچه / اوِن میان میانا اُزه یعنی برنج می‌روید
گندم نیز می‌روید عدس در وسط‌هایش می‌روید.

اِشکَر

شاخه‌ی باریک و ترد و تازه‌ی درختان.
شاخه‌ی نازک و خشک

اَشرفی

سکه طلایی زمان قاجاریه. تومانی هم گفته
می‌شود.

اِشکَر

چوب ذرت. چوبک اسفنجی که دانه‌های
ذرت به آن متصل است.

اَشَقه

مُساحقه

اِشکَر

دانه‌های شکسته و ریز برنج که روستایی‌ها
برای جوجه‌های تازه از تخم خارج شده
می‌ریزند. از آن آرد برنج نیز تهیه می‌کنند.

اِشکار

شکار. کشتن حیوانات وحشی با تیر

اِشکَر لنگ

کنایه از کسی است که لاغر باشد. کسی که
ساق‌هایش مثل شاخه‌ی نازک و خشکیده و باریک

اِشکاف

شکاف. قفسه‌ی داخل دیوار. کُمد

باشد. لاغر ساق

اشکوره

صدای به هم ساییدن دندانهای فکین به یکدیگر. صدای نازک

گاز اشکوره

دندان قروچه. صدای مالیدن دندانهای فکین به یکدیگر. خصوصاً کودکانی که مبتلا به کرم روده مخصوصاً آسکاریس باشند. هنگام خواب دندانهایشان به یکدیگر ساییده می شوند و صداهایی از آنها خارج می شود.

اشکستن

مصدر لازم - شکسته شدن. بشکسته. شکسته شده

اشکفتن

مصدر لازم. مصدر دوم اشکستن - شکسته شدن

اشکستن

گره خوردن آب در گلو. داخل شدن مقداری آب یا غذا در مجرای تنفسی. و شکستن نیز گفته می شود.

اشکفتن

مصدر دوم اشکستن. گره خوردن آب یا غذا در گلو. ورود مقداری غذا در مجرای تنفسی

اشکل

ساقه ی شالی. قسمتی از ساقه ی شالی که بعد از درو در زمین مزرعه باقی می ماند.

اشکل زین

از میان بردن اشکل به وسیله ی شخم زدن و آماده کردن مزرعه برای نشاکاری (اشکل گدن)

اشکم

شکم. معده

اشکن

شکایتیدن. شکسته کردن

اشکول - اشگل

جانوری است جونده. از خانواده ی سنجاب شبیه موش خرما. طول بدنش از نوک دم تا سر حدود سی و پنج سانتیمتر به وزن تقریبی چهارصد گرم. پوستش قهوه ای روشن بسیار لطیف است، از زیر گلو تا انتهای شکم به صورت یک خط پهن سفید است. این جانور آفت گردو و فندق است. آنها را با هر دو دست گرفته با دو دندان پیشین سوراخ کرده با ناخن بلندش مغزش را خارج کرده می خورد و قادر است از شاخه ای به شاخه ی دیگر تا فاصله ی ۳ متر بجهد. اشکول ها جانوران دوراندیشی هستند. گردوها و فندق ها را به لانه های زیرزمینی خود برده برای ایام سختی آذوقه می کنند تا بعد از پایان خواب زمستانی و اوایل بهار غذای کافی داشته باشند. این جانوران گوشتخوار نیز هستند.

اشکون

بیختن. به هم زدن. به اطراف پاشیدن. در هم ریختن. پریشان کردن. اشیا را از نظم و قاعده خارج کردن

اشکونهستن

از نظم خارج شدن. در هم پاشیده شدن. بیخته شدن.

باشکونهسته = از هم پاشیده شده. بی نظم و درهم و برهم. بیخته
باشکسته نیز اسم مفعول به معنی بیخته شده. پریشان و درهم و برهم است.

اشکونیکا

اسم مصدر. از هم پاشیدگی. ریخت و پاش

اشکونیکا گدن

ریخت و پاش کردن. خاکبازی مرغان. ریخته شدن خاک یا خاکستر وسیله ی متقار مرغان در لابه لای پرها و خروج آنها با تکان دادن شدید پر

اَطَه

این طور - این جور

اوطو

آن طور

اُغَر - اُغور

ترکی.

یمن - سعادت - شگون. وقت و ساعت.

خوش اُغَر یعنی خوش یمن

بد اُغَر یعنی بدشگون - بدیمن - نامیمون

اِفاده

خودخواهی - ناز - تکبر

افاده گُدن

افاده داشتن یعنی به خود نازیدن - تکبر

داشتن - زیبایی و تنعم خود را به رخ دیگران کشیدن

اِفاقه

تکافو - بسنده - تأثیر

افاقه گُدن

بس بودن. مؤثر بودن. بهبود بخشیدن

اُفتن

بافتن - الیاف نخ یا پشم را به صورت پارچه

درآوردن

افلاتونی

نوعی سرگرمی و بخت آزمایی کودکان بود که

فروشنده‌ی دوره گرد در طبقی که دارای چندین

خانه‌ی مملو از مرباهای مختلف با عمق‌های

متفاوت بود و یک ظرف آب با چندین میخ درشت

در گوشه‌ای از طبق قرار داشت. مشتری یکی از

خانه‌ها را انتخاب می‌کرد و قیمتش را از فروشنده

می‌پرسید بعد از توافق بر سر قیمت سر میخ را در

همان خانه فرو می‌کرد. اگر شانس با او یاری

می‌کرد و عمق خانه زیاد بود مربای بیشتری با

همان یک بار فرو کردن میخ که سرش را مثل

و بال به منظور خاراتدن و از بین بردن شپشک‌ها و

سایر انگل‌ها. معمولاً همه ماکیان مثل مرغ خانگی و

قراول و کبک و یوقلمون از انجام این کار لذت

می‌بردند.

خاک آشکون

خاکبیز.

خاک آشکون خاکا اشکونه خودش سر فُکنه.

یعنی خاکبیز خاک را آشفته می‌کند و بر سر

خودش می‌ریزد.

خاک آشکونی

خاک بیزی - خاکبازی مرغان

آشن

این طرف. این سو. این سمت.

آشنتر - این طرفتر - نزدیکتر.

اوشنتر - دورتر - آن طرفتر

اَطَرَه

این طوری - این طوره

اَطَرَه چی

این جور چیزها

اَطو

این طور - این جور - به این صورت - به این

شکل و روش

اَطو

آن طور - آن جور

اَطو اوطو

این جور و آن جور

اَطویی

این طوری - این جوری

اوطویی

آن طوری - آن جوری

قاشق پهن کرده بودند نصیص می شد که بایستی بعد از لیسیدن میخ آن را در ظرف آب بیندازد و اگر عمقش کم بود مربای کمتری می خورد.

آفتندی

پیشوای مذهبی شافعی
مفتی اهل تسنن

آفتندی

این فنی - به این فن - به این روش - این جوری - اینطوری

آقایا

آقای - درختی است از خانواده ی لیلکی با گلهای خوشه ای سبز رنگ بسیار معطر - آقایار نیز گفته می شود.

آقد

این قدر - این قَدَر - این اندازه

آقدی

این قَدی - به این اندازه

اُگفتن

با طبع سازگار بودن - پیش آمد مطلوب - موافق بودن.
دس اُگف - دست اُگف هر چیز خوب که به طور اتفاقی و ارزان به دست آید.

آکه

کی - چه وقت - آکه نیز گفته می شود.

آکه تا هسه

از کی تا حالا - مدت مدید

اِگادن

افگندن - انداختن - رها کردن
ترک کردن - باعث افتادن چیزی شدن
پیگاده = افکنده شده - رها شده
پیگان (امر) = بینداز - بیفکن

اَگر

با سکون حرف دوم
آه - عاق - دل شکستگی
به دلیل اَگر بُگَد - یعنی ته دلم سوخت - دلم رنجید - دلم عاق کرد

اَگر

حرف شرط

اَگرده

شیرینی مخصوص که با آرد تفتیده ی برنج و کره و قند تهیه می شود و مرغوبترین را مردم ماسوله تهیه می کنند.

آلاخان و آلاخان

والاخان مصدر مرخم.
والاختن به معنی آویزان کردن و آلاخان اتباع آن است. در مجموع به معنی سرگردان - بی خانمان

الازه

بعداً - یک ساعت دیگر در معنی اساده

آلاف

لاف. بلوف. دعوی

آلاله

آلاله. گلی است خودرو و صحرایی از خانواده ی شقایق و خشخاش به رنگ سرخ. موقع بهار در دشت های گیلان می روید. خانه سوجان نیز گفته می شود.

آلاؤ

بخار. بخار آب که هنگام پختن غذا متصاعد می شود.

آلاؤ کدن = بخار کردن

گرم آلاؤ = بخار گرم

آلاؤستن

اندودن - اندوده کردن

آلاوه

اسم مصدر آلاوستن - مالیدن.

گیل آلاوه یعنی گیل مالی - گیل اندود کردن - با کف دست گیل زرد مخلوط با آب را که به صورت خمیر شل درآمده باشد با مخلوطی از سبوس برنج (فل) به سطح دیوار یا کف ایوان و اتاق مالیده می شود. بدون سبوس هم انجام می گیرد.

الباقی

ماقی - تتمه ی حساب مانده ی حساب - باقیمانده

الذنگ

بی عار - بی غیرت - بی همیت - پررو و لگرو

آلش

آرش.

واحد طول از نوک انگشت میانی تا آرنج حدود نیم متر

آلش گُدن

با آرش اندازه چیزی را مشخص کردن.
آلش کردن

آلش

جانشین چیزی - عوض، عمل تعویض

الش گُدن

عوض کردن، تعویض

آلش دگردان

عوض و بدل - از دو چیز به تناوب استفاده کردن.

مثل دو پیراهن که یکی را به نوبت بپوشند و یکی را بشویند. سپس آنرا که پوشیده اند بشویند و آنرا که شسته اند بپوشند و این عمل را مرتباً و به موقع تکرار کنند.

آلشما

روستایی است در خلخال

آلشما سید

سید اهل آلشما. به طور کنایه به جوانان قوی و پررو گفته می شود.

آلک

غربال - غربیل

الکی

مثل الک - مشک - مجازاً به معنی سخنان بیهوده و دروغ

آلنگ

پشت پا - پشت پنجه ی پا - پشت پاشنه ی پا - ضربه ی پا - فشار وارد کردن با ساق پا

آلنگ زین

پشت پا زدن - یکی از فنون کشتی گیله مردی که با پا، پای حریف را پیچانده تعادلش را به هم می زنند. همچنین است پای خود را جلوی پای کسی که حرکت می کند قرار دادن و مانع حرکتش شدن

آلنگ

فراخ - گشاد

آلنگ

گیاهی است به ارتفاع تقریبی ۱/۵ متر. در حاشیه ی مزارع شالیکاری و زمین های نسبتاً پست می روید.

آلنگزار

جایی است که آلنگ فراوان در آن روییده باشد.

آلنگاز

مخفف النگ و واز.

گل و گشاد. بی قواره. نامتناسب. خانه ی بزرگ و عریض و طویل که نظافت کردنش آسان نباشد.

آلوات

بی بند و بار. بیعار. خوشگذران

الواتی = خوش گذرانی - لات بازی کردن

الوار

قطعه‌ی قطور چهارتراش تنه‌ی درخت به ابعاد مختلف. معمولاً به قطر بیست و عرض سی سانتیمتر. قابل تقسیم به قطعات و تخته‌های باریکتر

الوَس

زغال چوب. به فارسی آلاس گفته می‌شود.

الوَع

عقاب. پرنده‌ایست بلند پرواز و شکاری. گاهی جوجه‌های مرغان خانگی را می‌رباید.

الوَكَة

نوعی برنج نامرغوب نظیر چمپا

الله تاری

ماه رخشنده. ماه تابان و کامل. قرص ماه مرکب از الله عربی و تاری ترکی به معنی خدا. در مجموع به معنی نور ماه. پرتو ماه که در گیلان باستان پرستیده می‌شد و هنوز آثار آن اعتقادات در اذهان مردم به طور ناخودآگاه مانده است. زیرا زنان روستایی در شب چهاردهم ماه آنرا به کودکان خود در حالی که بغلشان کرده‌اند نشان می‌دهند و خطاب به ماه می‌پرسند: الله تاری می‌زاکا داری؟ اگر اسم فرزندشان مثلاً پروین باشد می‌گویند: الله تاری می پروینا داری؟ یعنی ای ماه تابان از پروین من محافظت می‌کنی؟

الله تی تی

ماه تابان - ماه درخشنده. الله به معنی خداوند و پادشاه و تی تی به معنی ستاره - ستارگان است. الله تی تی به معنی پادشاه ستارگان مجازاً به معنی ماه تابان است.

الی گارشن

فرانسوی. آلاگارشن پسرانه. کوتاه کردن موی سر زنان به سبک پسران. زن و دختری که موی

سرشان را به سبک پسران کوتاه کرده باشند. نوعی اصلاح سرزنان که موهای پشت گردنشان را تراشیده باشند.

آلی گارسنی کرک

مرغ گردن لختی - مرغ و خروسی که گردنش فاقد پر باشد.

آما

آماس - ورم. آما کُدن = تورم - ورم کردن
آما بُکده = ورم کرده به طور کنایه به اشخاص بی‌نهایت قویه گفته می‌شود.

آما داشتن

ورم داشتن - متورم بودن. پا پوشت آما کدن = ورم کردن پشت پا. کنایه از هوس شدید داشتن، به چیزی تمایل داشتن و به آن نویسدن، که بیشتر زنان باردار به این عارضه دچار می‌شوند و گفته می‌شود اگر زنی باردار خوردن چیزی را هوس کند و به دست نیاورد پشت پایش ورم می‌کند.

آمان

با الف کوتاه - ما - ضمیر سوم شخص جمع

آمبِست

به هم چسبیده - نزدیک هم - در هم فشرده - مخالف گلف

آمُج - آمُج

تربیت - تعلیم

آمُجِستَن - آمُجِستَن

آموختن - تعلیم کردن

اُمردن

بی حس شدن عضوی از بدن

آمُج

نوعی کرم کرکدار. برگ‌خوار. آفت درختان میوه، خصوصاً سیب که پس از دگردیسی به

پروانه مبدل می شود.

آمُوختن - اُمُوختن

تعلیم کردن - یاد دادن - تربیت کردن - رشد دادن

انار ترشی

ترشی انار - رب انار ترش - آب اناری که با جوشاندن غلیظ شده باشد. آب انار غلیظ شده که چندین بار آهن گذاخته را در آن فرو برده تا سیاه رنگ شود. سیاترشی (ترشی سیاه) نیز گفته می شود.

آمولا - اَمولای

پروانه

آمون

آمدن

آیه

ضمیر اضافی - اول شخص جمع.
آیه کتاب یعنی کتاب ما. به رشتی آمی گفته می شود. آیه برادر یعنی برادر ما

ایمه

هیمة - هیزم - ایمة هم گفته می شود

ایمه آتش

آتش هیزم، آتشی که با هیزم افروخته باشند.
خشک ایمة = هیزم خشک.
هیست ایمة = هیزم تر

ایمه وارجینی

هیزم شکنی - چوب هیزم را از طول شکافتن

آن

اسم اشاره ی نزدیک - ضمیر اشاره. این

آن واون

این و آن

انا پالی

پس از این

انار آغوز

خورشی است که با مغز گردوی ساییده و گوشت کوبیده و رُب انار پخته می شود.

اناریج

خورشی است که با گوشت کوبیده ی گرد شده و مغز گردوی ساییده و سبزیجات معطر و آب انار و یا رب انار پخته می شود.

انار شاوار

انار شایار - انار شاهوار.
انار شیرین با دانه های درشت و سرخ

آن پالی

این پهلوی - این طرف - این ور - این وری

آن پالیا

این پهلوی را - از این پس

آنچار

هنچار - درست - دارای نظم و قاعده - راه راست و درست - ترکیب صورت و اندام

بدانچار

بد ترکیب - ناجور - نازیبا - زشت رو

خوش انچار

خوش هنچار - خوش ترکیب - مطبوع - قابل قبول - زیبا

آنجیل

انجیر

انجیلخوار

مرغ انجیرخوار.

پرنده ایست به جثه ی سار با سینه و بالهای زرد رنگ بسیار زیبا، موقع رسیدن انجیر به گیلان

و مازندران مهاجرت می‌کند.

انجیل خورِه
مرغ انجیر خوار

انجیلک

انجیر خشک - نوع یزدی آن معروف است.

انجیلوا

مریای انجیر. انجیر رسیده و مقداری آب و شکر را مدتی می‌جوشانند تا غلیظ شود با صبحانه خورده می‌شود. انجیریا

آندیفه

ارج - ارزش - اعتبار

اندیفه گرفتن

به اندیفه گرفتن. به حساب آوردن کسی - اعتنا کردن - ارج نهادن

آنشْتَا - آنشْتَه

گرسنه - ناشتا - ناشتا - شکم خالی
اگر خواهی بمیری در آویری
انتشابه بخور انجیل به سیری

یعنی اگر می‌خواهی در گمراهی بمیری با شکم خالی (به) بخور و با شکم پر انجیر. چون معمولاً انجیر با شکم خالی خورده می‌شود و به بعد از صرف غذا.

آنشْتایی

ناشتایی - گرسنگی - شکم خالی بودن

آنْقَد

این قدر - به این اندازه

آنْقَدَر

این قدر - این اندازه

آنْقَدَر

این قدر

آنْقَصِد

عمداً - به طور قصد - از قصد - به عمد

انقلاب

دگرگونی - استفرغ - قی - بالا آوردن غذا از

معده

آنْگ

مارک - علامت تجاری.

علامتی که بر روی بسته بندی کالاهای تجاری زده می‌شود. علامت مخصوص هر کالای تجاری

آنْگ

خلق - خوی - رفتار - کردار - سلوک

بدانگ

بدخو - بد اخلاق - عصبی - تندخو.
به کالای نامرغوب و غیر استاندارد نیز گفته می‌شود.

آنْگاره

اندازه‌ی هر چیز - مقیاس مالکیت - مرحله‌ی اولیه - پستایی - آمادگی

انگاره کُدن

اندازه‌گیری کردن. مراحل اولیه‌ی چیزی را آماده کردن تا بعداً به طور کامل ساخته شود.
آب و انگاره گرفتن = آب و وسایل اولیه چیزی مثل آش و خورش را فراهم کردن

انگاره گرفتن

اندازه گرفتن - مقیاس قرار دادن - همچنین فراهم شدن شرایط - متورم و چرکی شدن زخم و دُمَل. موجب دردسر و گرفتاری - فراهم شدن موجبات گرفتاری

انگور خورِه

ماهی زردپر.

نام این ماهی به مازندرانی، اُرَنج گفته می‌شود.

انگوردوشاب

دوشاب انگور.

شیره‌ی انگور با غذای صبحانه خورده می‌شود. برای معالجه‌ی بیماری‌های کبدی خصوصاً یرقان مفید است.

آنم

ایتم - همینم - این هستم

انوس

انیس - آنس گرفته - دوست - رفیق - نامی برای زنان

آنه - آنه

بیماری آنه. بیماری مخصوص مردان - مبتلایان این بیماری در خود احساس زنانگی می‌کنند. کسی که هورمون زنانگی در خونسش بیش از حد معمول و بیشتر از هورمون مردانگی باشد.

آنه‌یی

انه‌یی. مردان مفعول، مردانی که به لواط دادن عادت کرده‌اند و آرزوی زن بودن می‌کنند. این مردان ممکن است دارای همسر و فرزند نیز باشند.

او

مخفف اون. به معنی آن - اسم اشاره‌ی به دور - ضمیر اشاره‌ی به دور

او... / او...

حرف تعجب - قید تعجب و شبه جمله. موقع فزونی دیدن چیزها یا اعتراض به چیزی به معنی چه قدر زیاده‌است

اوتی

آتو - وسیله‌ی برای صاف کردن البسه

اوخوان

انعکاس صوت.

بازگشت صوت. پیچیدن صوت در جایی مثل حمام. منعکس شدن صدا

اودنیا

آن دنیا - آخرت - روز پاداش

اودوشتن

مکیدن

اور

قِر - غمزه - خودنمایی

اور فکُدن

غمزه کردن - خودنمایی کردن - با ناز و ادا رفتار کردن - دلربایی کردن - حرکات زنانه کردن

به اور آوردن

به رقص آوردن - به رقصیدن وادار کردن. کسی را اذیت کردن - باعث عصبانیت کسی شدن

اور - وور

تُرد - مواد غذایی مثل ماهی که مدتی در نمک بماند و قدری تجزیه شود. حالتی که اجزای ماهی به آسانی از هم جدا شود. بیات - مواد غذایی مانده شده

اوراق

داس درو - داس نسیم دایره‌ای. داس مخصوص علف زدن و درو کردن

اوران

اور کردن - تلاشی کردن - شخم زدن زمین

آوردن

آوردن - میوه دادن - به ثمر نشستن. آردن هم گفته می‌شود.

اوروس

آروس - روس

اوروسی

روسی. منسوب به روس یا روسیه

به طور کنایه به جَنها گفته می شود.

اوف

صوت - آخ

اوڤه

صوت - شبه جمله.

برای تحذیر و اظهار تنفر در معنی چه بد

بوست

اوکو

ترس ناگهانی.

دُکو نیز گفته می شود.

آولاکوز

آب لاکو - لاک پشت

اولانه

اولی - مربوط به اول - اولیه

اول سَفته

دشت اول - فروش اول - ابتدای کار

اون

آن - اسم اشاره - صفت اشاره - ضمیر اشاره

اونقا اونقا

صدای گریه ی کودکان نوزاد

آووشین پلا

پلوی آبکش - پلوی زعفرانی

اویا

آن جا - قید مکان.

(او) مسخفف اون (یا) محرف (جا) است

مجموعاً اونجا

اویا

صوت - برای ندا کردن و صدا زدن کسی که

دور باشد.

اوروسی کویی

اوروسی کدو - کدوی روسی

اوروش واره

نوحه سرایی - گریه و زاری.

در عزای کسی اشعار غمگانه خواندن و مردم

را گریانیدن

اوستا

استاد - ماهر - صنعتکار ماهر - هنرمند -

باتجربه - معلم دانشگاه

اوستا زن

زن استاد - همسر استاد - زنی که شوهرش

استاد باشد.

اوستایی کُدن

استادی کردن - مهارت به خرج دادن - در

کار کسی دخالت و بزرگتری کردن

آووستی - آویستی

هور. دو زن که شوهر مشترک داشته باشند.

رقیب عشقی - دشمن

اوسو

آن سو

اوسویا کُدن

به آن سو کردن - روانه کردن - فرستادن -

اعزام کردن. اوسی کُدن با (ی) مجهول. اویسه کُدن

و (ووسی) کُدن نیز گفته می شود.

اوش

شبه جمله. در معنی چه قدر دردناک است.

اوشان

ضمیر سوم شخص جمع. ایشان

اوشانان

جان - پریان - از ما بهتران.

اویتا

مخفف اون ایتا - آن یکی

آه

شبه جمله. در موقع احساس ناراحتی و غبن بیان می‌شود. در معنی چه بد شد و نظایر این معنی.

آهم

صوت. تظاهر به سرفه کردن - موقع ورود به جایی و اعلام ورود خود به میزبان بیان می‌کنند.

آهته

(ه آخر غیر ملفوظ). صوت. برای ابراز تعجب و تشویق گاهی تحذیر بیان می‌شود. مثلاً دو نفر که با هم نزاع کنند یا کودکی شیطان جایی وارد شود گفته می‌شود.

آهته بامو در معنی به هوش باشید باز هم آمد.

آهو آهو

جارو جنجال - هیاو

آهو آهو گدن

هو کردن - جارو جنجال. به راه انداختن به طور جمعی کسی را تمسخر کردن

آهه

کلمه بی است که موقع بروز حادثه بی یا سقوط چیزی بیان می‌شود.

آهه

آری - حرف تصدیق بی ادبانه

آهه

صوت. موقع دیدن یا شنیدن موضوعی غیر منتظره یا خبری مهم بیان می‌شود.

آهی

آهای - ندای بی ادبانه می.

آهی آقا یعنی می آقا

آی

از ادوات پاسخ و ندا

آی

حرف ندا و خطاب

آی

صوت - می - حرف ندا

آی

یک - جانشین عدد یک همیشه قبل از معدود کلی واقع می‌شود ای نفر یعنی یک نفر.

آیا

اینجا - قید مکان

ای بند

یک روند - پیایی - پشت سر هم

ایپالی

یک پهلوی - یکدنده - یک ور - کج - لجباز -

غیر منطقی

ای پلکی

یک وری - نصفه

ای بیچه

یک ذره - به مقدار کم - اندکی - کمی

ایتا

یک عدد - یک واحد

ایتا ایتا

یکی یکی - به نوبت

ایتا دو تا گدن

یکی به دو کردن. مشاجره لفظی. درگیری

لفظی

ایتایی

یک عددی - یک واحدی - به تنهایی

ایجا

یک جا - یک مکان

ایجا مال

شریک مال مشترک المنافع

ایجانکی

یکجایی با هم - توأم - شراکتی

ایجایی

یکجایی - با هم - به کمک هم - به

طور اشتراکی

ایجگره

جینگ - فریاد گوشخراش - فریاد زنانه. ایژگره هم گفته می شود.

ای ذره

یک ذره - یک کم - اندکی

آیری

قمه‌ی دو لبه. آلتی است برنده کوتاهتر از شمشر. خوابیم آن سینه یا من آیری لمره چاک بزنم. دیلا تا دسته ایتا آهینه قمه فزنم

ایژگره

ایجگره - جینگ

ای سر و دو گوش

موجودی که دارای یک سر و دو گوش باشد. کنایه از انسان. بچه‌ها را با این موجود می ترسانند.

ای سره

یک سره - بدون توقف - یک سویه

ایش

جیش - ادرار از زبان بچه‌ها

ای شاخ گاو

گاو یک شاخی. گاوی که یک شاخ داشته باشد و شاخ دیگرش شکسته یا افتاده باشد.

ایشه

ترکی - شاش - ادرار - بول

ایشه

کلمه‌ی تحذیر - کشیف - بد - آلوده. برای بر حذر داشتن کودکان که به چیزی آلوده دست نزنند

می گویند ایشه - و همچنین چیزی یا عملی یا حرفی نامربوط و زشت را که خواسته باشند تقبیح کنند می گویند ایشه یعنی چقدر زشت است چه قدر کشیف است.

ایشه گنی

ویار - حالتی که به زنان باردار دست می دهد. هوس بارداری زن باردار که موقع هوس چیزی ادرارش خارج می شود.

ای کش

یک بغل. مقدار چیزی که به اندازه‌ی فاصله‌ی دو بازی انسان باشد. چیزی که بین دو دست انسان جای بگیرد، به اندازه‌ی یک آغوش. یک شکم - یک بار - یک دفعه

ای لا

یک لا - یک ورق - یک ورقه

ای لا پیرهن

یک لا پیراهن. کنایه به اشخاص تنگدست و بی بضاعت

ایلایی

یک لایی - یک لایه - یک ورقی

ایلات

کولی - آدم شرور و پر سر و صدا. طایفه‌یی که دائماً مهاجرت می کنند به کشور

ایوارا بوستن
گم شدن

ایوارا کُدن
گم کردن

ای وُر
یک پهلوی - به یک طرف

ایوُر
کج - نامتعاول

ای وُر
یک پهلوی، نصف چیزی. ای وُر گاو یعنی به
اندازه‌ی نصف گاو - مثلاً اگر یک رأس گاو به
تساوی بین دو نفر مشترک باشد سهم هر کدام یک
وُر (ای وُر) است

ایوُرا بوستن
کج شدن

ایوُرا کدن
کج کردن

ایوُل
مخفف ای واللّه کلمه‌ی تحسین به معنی
آفرین - چه خوبست

ایوُل آوردن
تحسین کردن - اظهار عجز کردن - تسلیم شدن

یا شهری خاص تعلق ندارند. به تمام دنیا
مهاجرت می‌کنند. به وطن و زیستگاه دائمی معتقد
نیستند. زیر چادر زندگی می‌کنند کارشان دزدی،
آهن‌گری، سبدبافی و فالگیری است.

ای لاخته‌یی
یک شاخه‌یی - تکی - ای لاخته‌یی پُرده. پلی
که با تنه‌ی یک درخت ساخته شده باشد. تنه‌ی
درختی که به عنوان پل بر عرض رودخانه گذاشته
شده باشد.

ایلجار - ایلّه جار
ترکی. اهووان و انصار - لشکر تجمع یاران -
همدستان - جمعیت زیاد - یاوران

ایلخی
گلّه‌ی اسب یا گاو که به ییلاق و قشلاق برده
می‌شود.

ایمه
هیمه - هیزم

آینه
آینه - آینه

ای وار
یک بار - یک نوبت - یک دفعه

ایوار
گم - مفقود - اویر هم گفته می‌شود.

ب

سومین حرف از الفبای فارسی و گیلکی بعد از همزه و الف

ب

حرف زینت که بر سر بعضی از افعال می آید. مثل بزَن، بُگَش

با

حرف اضافه، در معنی معیت و همراهی با من یعنی همراه من در معیت من

با

باید - از مصدر باستن یعنی بایستن

با

آش - غذای پخته‌ی شُل. مثل شوربا (وا) نیز گفته می‌شود. مثل انجیلوا، انجیلِبا (مربای انجیر)

باب

درخور - مورد پسند - باب دندان یعنی چیز نرم و مورد پسند دندان

باب

رسم - روش - مُد

باب

مخفف بابا

بابا

پدر بزرگ - پیرمرد - همچنین مردانی را که نشناسند به این نام صدا می‌زنند. مثل: ایتا بابا بگفته یعنی مردی ناشناس گفت.

بابا تیرکمان

قوس قزح. تیر و کمان پدر بزرگ که به فارسی کنایه کمان رستم گفته می‌شود. باباخان تیرکمان نیز گفته می‌شود.

بابازن

همسر پدر بزرگ، جدا از مادر بزرگ

باباغوری

ترکی.

بیماری چشمی که بر اثر التهاب و تورم زیاد، چشم از حدقه خارج شده و می‌ترکد. ازدیاد فشار چشم که موجب اختلاط و امتزاج سیاهی و سفیدی چشم و کوری می‌شود.

باباگندم

ذرت - دانه‌ی ذرت - باگدم و مکایج هم گفته می‌شود.

باتم

مکافات - مجازات - مخالف شفا - سزای اعمال خلاف

سیبل پر پشت و از بناگوش دررفته نیز بودند
قدرت خود را با بلند کردن سیبل نشان می دادند که
رشوه خواری به باج سیبل تبدیل شد.

باجی

ترکی - خواهر - به زنان کارگر یا زنان متکدی
ترک زبان گفته می شود.

خلخالی باجی یعنی زن متکدی خلخال.
به خواهر بزرگتر - شاباجی یعنی شاه باجی
گفته می شود.

باد

جریان هوا - حرکت هوا - گرم باد یعنی باد
گرم. گرمشی باد نیز گفته می شود.

باد

ورم - آماس

باداگدن

باد کردن - ورم کردن - در چیزی دمیدن

باداگده

باد کرده - چیزی مانند توپ و بادکنک که با
هوا پر شده باشد. مجازاً به اشخاص بیش از حد
فربه نیز گفته می شود، همچنین به اشخاص متکبر
و خودپسند.

بادام زمینی

گیاهی است که بوته اش به ارتفاع نیم متر و
برگهایش شبیه شیدر و گلهایش ریز و زرد است.
بذرش اواسط فروردین مثل لوبیا به فواصل چهل
سانتیمتر از هم با سوراخ کردن زمین شخم و
دیسک زده در عمق پنج سانتیمتری کاشته
می شود. هر قدر که بوته اش رشد کند زیر ساقه اش
را با خاک پر می کنند. اواخر بهار از شاخه هایش
زائده هایی به صورت نخ روییده می شود و به
طرف زمین رشد می کند و در خاک انباشته ی پای
ساقه فرو رفته انتهای این زائده ها داخل خاک به
غده مبدل می شود. در نتیجه هر یک از این غده ها
یک غلاف بادم را تشکیل می دهد. داخل هر غلاف

باتم زین

مکافات کردن، به مجازات رساندن. معمولاً
این عمل را به بقاع متبرکه و آقادهارها نسبت
می دهند.

باج

رشوه. دریافت چیزی در مقابل انجام کاری به
طور غیر شرعی و غیر قانونی و یا قانونی.

باج

مالیات. حقوق مالیاتی که در ابتدای گذر از
وسایل باربری گرفته می شود.

باج

تکه - قطعه - یک پاره از چیزی

باج

فربه - چاق - ماهی ماده ی درشت و اشپلان

باجاوه ولاگدن

باج جعبه رها کردن - مجازاً به معنی بی پروا
سخن گفتن - بدون در نظر گرفتن اصل مطلب و
شخصیت اشخاص مطالبی ناروا بیان کردن

باج باج

ریش ریش - قطعه قطعه

باج باجاگدن

پاره پاره کردن - ریش ریش کردن

باج بُگده

فربه شده - چاق شده - کسی که در حد
زیبایی و تناسب گوشتالود باشد - پُرگوشت زیبا

باج سیبل

رشوه یی که در قدیم بعضی از چاقوکش ها و
گردن کلفت ها در قبال تأمین جانی یا اذیت نکردن
از مردم محله دریافت می کردند. مأمورین امنیه و
نظمیه نیز به عناوینی از مردم باج سیبل می گرفتند.
چون چاقوکش ها و مأمورین رشوه خوار دارای

است. سپس پوسته بادرنگ را به قطعات تقریبی یک و نیم تا دو سانتیمتر تقسیم می‌کنند. بعد آنها را به مدت یک روز در آب آهک زنده‌ی سرد شده قرار می‌دهند تا تلخی‌اش گرفته شود. سپس آنها را از آب آهک خارج کرده، چندین بار می‌شویند. بعد به مدت چند ساعت در آب سرد می‌گذارند. آنگاه آبش را عوض کرده با حرارت کم به مدت ده دقیقه می‌جوشانند. بعد آبش را عوض کرده با آب دیگر به مدت ده دقیقه می‌جوشانند. سپس آنها را از آب خارج کرده با آب سرد چندین بار می‌شویند و به مدت سه ساعت در یک صافی می‌ریزند تا آبش کاملاً بچکد. بعد به مقدار دلخواه و متناسب شکر و آب را جوشانده تا به قوام آید. سپس قطعات پوست بادرنگ را در آن ریخته مقداری وانیل به آن می‌افزایند تا شکرک زند و به مدت چند دقیقه همه را با هم می‌جوشانند و باید مواظب بود که پوست بادرنگ له نشود.

بادزن

بادزن - چیزی که با آن هوا را به جریان اندازند.

بادقاره

باد قهره - ورم گواتر - غمباد

بادکوبه‌ای کوکو

کوکوی بادکوبه‌یی - با گوشت پخته‌ی مرغ و تخم مرغ پخته می‌شود.

بادمجان

بادنجان. واجام نیز گفته می‌شود.

باد و برود

نوعی اتباع.

مجازاً به معنی غرور کاذب - تکبر - خودبزرگ بینی

باد و بود

نوعی اتباع - گاز معده - باد دماغ - خودپسندی - غرور

دو تا سه عدد دانه‌ی بادام جای می‌گیرد. اگر خاک مرغوب باشد از هر دانه بادام کاشته شده تا یکصد و پنجاه غلاف یعنی حدود دویست و پنجاه بادام تولید می‌شود. بیشترین و مرغوبترین بادام زمینی در مزارع آستانه‌ی اشرفیه تولید می‌شود.

بادام سوخته

نوعی شیرینی که با بادام و شکر پخته می‌شود به طوری که اطراف هر دانه‌ی بادام را (کارامل) آب و شکر جوشانده و خشک پوشانده باشد.

بادامی

نوعی شیرینی و کلوچه که با مغز بادام یا بادام زمینی و شکر و روغن پخته می‌شود.

باد بُکّده

باد کرده - متورم - آماس کرده

بادخایی - باد خایه

کیسه هوایی است در شکم ماهی‌ها برای سبک کردن و شناور نگهداشتن آنان در آب

باد خوره

بادخورک، جوجه‌ی پاییزی پرستوها که ریزتر و لاغرتر از جوجه‌های بهاره است دیرتر از پرستوهای دیگر از گیلان مهاجرت می‌کنند. بیشتر آنها یا بر اثر سرما در گیلان می‌میرند یا در مسیر پرواز بر اثر ناتوانی و ضعف از پای می‌افتند.

بادرنگ

ترنج - وارنگ - بالنگ - یکی از مرکبات که برگش پهن و دو برابر برگ نارنج است. میوه‌اش بیضوی و درشت گاهی بیش از یک کیلوست. ابتدا سبز رنگ چون رسیده شود زرد می‌شود. سطح پوستش ناصاف، هفتاد درصدش را پوست تشکیل می‌دهد. گوشتش کم آب و ترش. پوستش معطر و تلخ است. از آن مربا تهیه می‌کنند. برای تهیه مربای بادرنگ ابتدا پوسته‌ی زردرنگش را به ضخامت حدود نیم یا یک میلیمتر با چاقو می‌تراشند. البته بدون تراش این پوسته نیز ممکن

بادیه

ظرفی بزرگ و فلزی شبیه لگن به تاس نیز که نوعی کاسه است گفته می‌شود.

بار

دفعه - نوبت - ای بار یعنی یک بار

بار

میوه - ثمر

بار

محموله - مقداری از کالا یا اشیا که از جایی به جای دیگر حمل می‌شود.

بار

صفت فاعلی مرخم از مصدر بارستن به معنی باریدن

بار

مخفف باور یعنی بیاور
«حسن مار، حسن مار
حسن دکنه به انبار
چمچه بزن بیرون بار»

بار

واحد وزنی شمارش کالا معادل خروار - حداکثر وزنی است که برای قدرت حمل یک اسب در نظر گرفته شده اگر شالی باشد دو کیسه و اگر زغال باشد سه کیسه‌ی سرپُر

باربند

باربند - ریسمانی است که کیسه‌های بار را بر پشت اسب یا قاطر با آن می‌بندند.

بارجه

صمغی است که در طب گیاهی استفاده می‌شود.

بارخانه

انبار کالا. اتاق یا جایی که کالا و اثاثه در آن انبار شود.

بارکاز

کشتی - لنج اتاقدار - کشتی دریایما - بارکاس هم گفته می‌شود.

بارگدن

بار کردن - به طور کنایه به کسی دشنام دادن - متلک گفتن

بارَنبو

وارمو - بادرنگ - برنج - نوعی سبزی است از خانواده نعناع

بارو

انبار - انبار برنج - قلعه

بارو بندر

کالای وارداتی - کالای مهم و فراوان و قیمتی

بارو بندیل

کالا و اثاثه و متعلقاتش. به نظر من بندیل محرف بندر است.

بارهنگ

گیاهی است که بذرش لعابدار است آنرا در استکان یا لیوان محتوی آب گرم می‌ریزند. بعد از مدتی متورم می‌شود خوردنش برای زکام نافع است.

باری

حیوان بارکش - هر وسیله‌ی بارکش. مجازاً به معنی مطیع و رام.

باز

پرنده‌ایست شکاری کوچکتر از عقاب

باز

دوباره - تکرار چیزی یا عملی

باز

گشوده - مخالف بسته - واز هم گفته می‌شود.

بازا بوستن
باز شدن - گشوده شدن

بازی
مجازاً به معنی فریب و گول.
بازی دهن یعنی فریب دادن - گول زدن. بازی
خوردن به معنی فریب خوردن

بازار
مجموعه تجاری - تعدادی مغازه یا بساط
فروشنده‌گی کنار هم

بازین
بعد از این - از این پس - منبعد

بازار دوج
از پیش دوخته - پوشاک ارزان و نامرغوب -
بازار پسند - چیزی که بدون دقت کافی دوخته
شده باشد.

باشق
مأخوذ از ترکی.
ج - قوی - نیرومند.
حسن تقی باشه یعنی حسن از تقی قوی‌تر
است.

بازار سر
به معنی بازار سرا - داخل بازار - حریم بازار
- محل بازار

باشلق
ترکی - کلاه - کلاه گوشی، کلاهی که در ایام
زمستان بر سر نهند تا از سر و گوشها در مقابل
سرما محافظت کند (گوش کُلا) هم گفته می‌شود.

بازار مَج
کاسب دوره‌گرد.
کسی که برای عرضه‌ی کالا در بازارهای
هفتگی که در هفته یک روز بازار می‌شود بساط
بگسترده مثل دوشنبه بازار یا جمعه بازار

باغ
زمینی که در آن درختان میوه یا درختان
صنعتی کاشته شده باشد. به جز شالیزار به تمام
مزارع دیگر باغ گفته می‌شود.
مثل خرپزه باغ، پاو روز باغ - یعنی مزرعه‌ی
توتونکاری گلباغ، سیر باغ و غیره

بازار وَر
حاشیه‌ی بازار - اطراف بازار - در مجاورت
بازار

باغ سر
باغسرا - منطقه‌ی که باغهای متعدد در آن
موجود باشد.

بازاری
مخالف سفارشی - اهل بازار - کاسب

باغ سر علامه
مَترسک - آدمک. وسیله‌ای است برای
ترساندن حیوانات مزاحم و مودی که در باغ علم
می‌کنند.

بازاگدن
باز کردن - گشودن

بازَم
مخفف باز هم - یک بار دیگر - دوباره

بازون
بعد از آن - مخفف و محرف بعد از اون

باغ کُتام
الاجیق - کلیه. سایانی که در باغ برپا
می‌کنند. اتاقکی موقت که به منظور استراحت و
حفاظت از کشت ساخته می‌شود. باغ کُتام نیز گفته
می‌شود.

بازی
تفریح - مزاح - سرگرمی

باقلاى پوست کنده و شويده و گوشت

باقلا پوست

پوسته‌ى باقلا - غلاف باقلا

باقلا پوشى

آشغال باقلا - غلاف خالى باقلا

باقلا چيگليز

دانه‌ى نارس باقلا که لزج و غير قابل مصرف است.

باقلا دانه

دانه‌ى باقلا

باقلا دانه

بیماری جلدی ناشی از تماس با باقلا - اشخاص دارای حساسیت خاص به این بیماری دچار می‌شوند. این بیماری شبیه بیماری کهیر است که با خارش شدید پوست و ایجاد سرخی و التهاب خصوصاً در ناحیه‌ی پهلوها، کشاله‌ی ران، زیر پستان، اطراف چشم و صورت همراه است. معالجه‌اش با شست و شوی مکرر با آب ولرم و جوش شیرین و پرهیز از خوردن موادی که برای کبد زیان‌آور است مثل چربی و ادویه‌ی تند و دوری از استنشاق بوهای حساسیت‌زا مثل عطر و بوی ماهی موقع سرخ کردن (اگر بیمار دیابتی نباشد) معالجه‌اش با خوردن دوشاب انگور و ماهی تنوری تسریع می‌شود.

باقلا زاله

زهره‌ی باقلا، دانه‌ی باقلایی که لزج و نارس و غير قابل خوردن باشد.

باقلا زاله

بیماری حساسیت باقلا. فاريسم. نوعی بیماری کبدی شبیه یرقان که بیمار دچار کم‌خونی شدید و زردی می‌شود. در صورت تأخیر در مداوای فوری مرگ در پی خواهد داشت. کسانی که به باقلا حساسیت داشته باشند دچار این عارضه می‌شوند. بقیه اشخاص مبتلا نمی‌شوند و

باغ کوتر

باغ کبوتر - کبوتر صحرایی - کبوتر باغی - شبیه فاخته - کوچکتر از کبوتر چاهی - گوشتش لذیذ است.

باقلا - باغلا

یکی از غلات دولپه‌یی.

گیاهش یکساله به ارتفاع یک متر گلهایش سفید و خالدار - ثمرش در غلافهای پوست نازک و اسفنجی قرار دارد و در هر غلاف بین دو تا هفت دانه رشد می‌کند. در اول زمستان کاشته می‌شود گیاهش در مقابل سرما و یخبندان مقاوم است در اوایل اردیبهشت گل می‌دهد و در اوایل خرداد قابل بهره‌برداری است و از اوایل تابستان گیاهش خشک می‌شود.

در گیلان باقلای تازه و سبز به صورت خام یا پخته خورده می‌شود برای کاشت باغلا نیازی به شخم زدن زمین نیست. هر جا که باغلا کاشته شود مانع رشد علفهای هرز می‌شود.

باغلا آرده

آرد باقلا - آردی که از باقلای خشک تهیه می‌شود.

باقلا باغ

مزرعه‌ی باقلا - باقلا کله هم گفته می‌شود.

باقلا بیج

نوعی خورش.

باقلاى نورس و پوست کنده را در پارچه‌ی ریخته با ظرفی بر روی پولوی در حال دم کشیدن می‌گذارند که پخته شود. سپس با روغن تفتیده کرده به اندازه‌ی لازم تخم‌مرغ به آن می‌افزایند. نگا باقلا شیش‌انداز

باقلا پته

باقلاى پخته

باقلا پلا

باقلی پلو - پولوی پخته شده با مخلوطی از

تخم مرغ از روی اجاق برداشته می شود. معمولاً شیش انداز را با پلو و کره و ماست و ماهی شور یا دودی صرف می کنند. باقلا بیج و باقلا راویج هم گفته می شود.

باقلا قاتق

باقلی خورش. خورش باقلی.

برای تهیه این خورش مقداری باقلا یا لوبیای پوست کنده و مقداری شوید ریز کرده را در یک دیگ سفالین (گنج) با روغن و مختصری آب و چند حبه سیر پوست کنده تفتیده کرده سپس به اندازه ی کافی آب به آن می افزایند. در دیگ را بسته آنرا روی اجاق با آتش ملایم گذاشته تا به آهستگی پخته شود. سپس چند عدد تخم مرغ خام به آن می افزایند بعد از پخته شدن تخم مرغ خورش قابل استفاده می شود. البته تخم مرغها نباید در خورش متلاشی شود.

ضمناً اگر باقلا قاتق را خواسته باشند با باقلا تهیه کنند بایستی حتماً تازه و سبز باشد و هر یک از دانه های باقلا را از طول به دو نیم کرده پوست می کنند. اما اگر خواسته باشند با پاچ باقلا (لوبیای رشتی) بپزند از لوبیای خشک نیز می توان استفاده کرد و باید آنرا ابتدا به مدت چند ساعت در آب بخیسانند تا پوستش به آسانی کنده شود.

باقلا کوکو

پاچ باقلا یا باقلای تازه ی پوست کنده را چرخ کرده قدری شوید خرد کرده و تخم مرغ به آن می افزایند پس از مخلوط کردن داخل ماهیتابه یی که روی اجاق حاوی روغن داغ است می ریزند تا با آتش ملایم پخته شود.

آب و کُده باقلا

باقلای خیسانده که خام خورده می شود. باقلای خشک را یکی دو روز در آب سرد قرار می دهند. پس از خیس شدن و جذب آب نرم و قابل خوردن می شود.

آب و کُده باقلا را معمولاً با اشیل شور کرده و زیتون پرورده می خورند. گاهی آنرا به صورت سالم با زیتون پرورده مخلوط می کنند.

می توانند خام یا پخته اش را بخورند. حساسیت بعضی کسان به حدی شدید است که با نزدیک شدن یا عبور از کنار مزارع باقلا یا تماس با آن فاویسم می گیرند. گاهی این حساسیت دائمی است.

مهمترین آفات باقلا حلزون بی صدف معروف به راب است که گیاه نورسته اش را از برگ و ساقه می خورد. آفت دیگر باقلا نوعی شته ی سیاه رنگ است که گاهی برگها و گلها و انتهای ساقه را کاملاً می پوشاند.

آفت دیگری که مخصوص باقلاست مگسک است. این حشره به اندازه ی عدس و سیاه رنگ و قادر به پرواز تا ارتفاع نیم متر است.

ماده اش تخم خود را در میان باقلای نارس تزریق می کند این تخم تا سه ماه در باقلای خشک بدون تغییر می ماند و با چشم نیز دیده نمی شود سپس به صورت کرم کوچک از باقلا تغذیه می کند. پس از دگردسی به صورت پروانه (مگسک) از سوراخی که در باقلا ایجاد کرده خارج می شود. چنانچه باقلای خشک را مدتی در آب قرار دهند به سبب نفوذ آب به داخل باقلا مگس ها به سرعت خارج می شوند.

باقلا شرط

شرط بندی بر سر پرداخت بهای باقلا پخته. بدین طریق که دو نفر یا بیشتر یک پیاله ی باقلا پخته از فروشنده می گیرند. هر نفر به نوبت یک عدد باقلا برداشته می خورد و این کار را ادامه می دهند تا باقلا تمام شود. آخرین باقلا نصیب هر کس شود او بازنده است.

باقلا شیش انداز

نوعی خورش. باقلا یا لوبیای تازه و سبز پوست کنده را در پارچه یی پیچیده در یک بشقاب یا کاسه گذاشته روی پولوی در حال دم کشیدن قرار داده. دیگ پلو را با درپوش می بندند تا باقلا با حرارت بخار پلو پخته شود. سپس آن را با مقداری شوید تازه ی خرد شده مخلوط کرده با روغن تفتیده می کنند. در مرحله ی آخر به قدر کافی تخم مرغ خام به آن می افزایند. پس از پخته شدن

که در غلافش دانه‌های بیشتر باشد.

دَخیسانی باقلا

باقلاهی خیسانده. دِسنی باقلا هم گفته می‌شود.

رشتی باقلا

باقلاهی گیلانی که شیرین تر و ماکولتر از سایر باقلاهاست. گیل باقلا هم گفته می‌شود. هر غلافش بین دو تا چهار دانه‌ی باقلا دارد.

سبزپاچ باقلا

لوبیای سبز مخصوص سالاد و بعضی از خورش‌ها که با غلافش مصرف می‌شود.

سرخ باقلا

لوبیا قرمز - بسیار پر محصول است از هر دانه لوبیا قرمز که کاشته شود بیش از چهارصد عدد باقلا قرمز به دست می‌آید. این باقلا مثل پیچک به دور گیاهان می‌پیچد. دار باقلا هم گفته می‌شود.

سفید باقلا

لوبیای سفید آبگوشتی ریزتر از پاچ باقلا

سل باقلا

باقلاهی برکه - باقلاهی تالاب - گیاهی است آبی‌ریشه‌هایش در عمق آبهای راکد مثل مرداب و استخرهای بزرگ به صورت شناور رشد می‌کند. مجموعه‌ی این گیاه با ریشه‌های به هم پیوسته و برگهای گسترده بر سطح آب گاهی چندین هکتار از مرداب را می‌پوشاند برگهای مدور به پهنای تقریبی ۶۰ - ۷۰ سانتیمتر بر سطح آب گسترده می‌شود. در اوایل تابستان گل می‌دهد. هر گیاه دارای یک گل صورتی به قطر تقریبی ده سانتیمتر و دم گل تقریبی ۵۰ سانتیمتر بسیار زیبا به لاله‌ی مرداب نیز معروف است. دانه‌هایش در یک غلاف اسفنجی مدور به قطر تقریبی پانزده سانتیمتر جای می‌گیرند. در سطح این غلاف حدود بیست و پنج تا سی حفره وجود دارد که در هر یک از آنها یک دانه رشد می‌کند تازه‌اش سبزرنگ و خوشمزه طعمش بین پسته و باقلا است چون کاملاً رسیده

پاتاگده باقلا

باقلاهی پوست‌کنده - باقلاهی پات کرده

پاچ باقلا

لوبیا - لوبیای گیلانی (رشتی)

انواع پاچ باقلا: ۱ - کشاورزی درشت‌تر از پاچ باقلاهی محلی به رنگ سفید و اصلاح شده و زودپز است. طرفدارانش کمتر از محلی است چون وقتی پخته شود له می‌شود. ۲ - محلی پاچ باقلا یا رشتی باقلا - گیل باقلا - پاچ باقلاهی محلی.

از لحاظ رنگ ظاهری انواعی دارد:

الف - بستیخته باقلا، لوبیایی است که خطوط متعدد و رنگین شبیه نوشته‌ی درهم بر پوستش منقوش است. ب - ناز خانم باقلا، پاچ باقلاهی پُر نقش به رنگ بنفش قشنگ تر از سایر پاچ باقلاها. ناز خانم پاچ باقلا هم گفته می‌شود. ج - سفید پاچ باقلا، پاچ باقلاهی سفید که با لوبیای سفید فرق دارد و کمی از آن درشت‌تر است.

پت بزه باقلا

باقلاهی کرم خورده

پشمه باقلا

باقلاهی کُرکدار. یکی از دانه‌های روغنی (سویا) از آن برای تهیه روغن نباتی استفاده می‌شود. تفتیده‌اش را به عنوان یکی از تنقلات می‌خورند. چون غلاف این لوبیا کُرکدار است به پشمه باقلا معروف است.

تر باقلا

باقلاهی تازه و سبز که کاملاً سفت نشده باشد.

خشک باقلا

باقلاهی کاملاً رسیده و خشک شده که بسیار سفت است.

دانه دار باقلا

باقلاهی که دانه‌ی درشت داشته باشد. باقلایی

شود بسیار محکم و به رنگ قهوه‌یی متمایل به سیاه می‌شود که با آن تسبیح تهیه می‌کنند. دانه‌اش بیضوی و درشت‌تر از پاچ باقلا است.

اگر با رشد و پیشروی این گیاه مبارزه نشود قادر است مردابها و آبراهه‌های نیمه راکد را کاملاً مسدود کند و چون برگهایش سطح آب را می‌پوشاند بر اثر کمبود اکسیژن موجب مرگ ماهی‌های مرداب خواهد شد.

سیاجومه باقلا لوبیای چشم بلبلی

شلاقی باقلا
نوعی لوبیای بالا رونده با غلاف تقریبی هفتاد سانتیمتری. در هر غلاف حدود پنجاه تا هفتاد لوبیا وجود دارد

گرد باقلا باقلای گرد - لوبیا چیتی

مازندرانی باقلا
باقلای مازندرانی.
این باقلا غلافش درشت‌تر و تعداد دانه‌های هر غلافش بیشتر از رشتی باقلاست. ولی مزه‌اش به خوشمزگی رشتی باقلا نمی‌رسد.

مقامی باقلا
باقلای محلی - باقلای رشتی - گیل باقلا - باقلای گیلانی در هر غلافش دو تا چهار دانه وجود دارد.

باک ترس - واهمه

باک
مخزن - مخزن نفت یا بنزین

باگدَم
باباگندم - ذرت - مکایج.
وایشته باباگندم یعنی ذرت تفتیده

بال
دست - آلت پرواز پرندگان. وسیله‌یی که برای استحکام به پهلوی چیزی ببندند.

بالا
با (الف)‌های کوتاه: ترکی - فرزند - عزیز - کوچی بالا فرزند کوچک

بالا
قامت - قد - بلند بالا - یعنی بلند قامت اصولاً بالا، چه در فارسی و چه در گیلکی به معنی بلند قد است زیرا اگر کسی قامتش کوتاه باشد چه در فارسی و چه در گیلکی قد کوتاه یا پست قد گفته می‌شود و هرگز کوتاه بالا و پست بالا گفته نمی‌شود. بلند بالا یعنی قدی که از حد معمول بلندتر باشد. کسی که بلندی قامتش از افراد قد بلند بیشتر باشد.

بالا بود
اضافی - آنچه بیش از مبلغ معینه باشد. بقیه - زیاده‌تر

بالاسکون
بَلس - درخت افرا

بال به بال
دست در دست - شانه به شانه - همراه هم

بال زین
بال زدن - عمل پرواز

بال زین
دستک زدن - دستگیری کردن - کمک کردن - مانع سقوط شدن

بال چوفوک
مُچ دست

بالخون
بالکن - ایوان کوچک - ایوان بلند - ایوان

شکل روغن یا نفت و بتزین. مخزنی حلبی به گنجایش هیجده لیتر آب باک نیز گفته می شود.

ببری

مثل ببر - خشمگین.

ببر مرداک - مریدرشت پیکر

ببو

احمق

بپا

فعل امر از مصدر پاستن
مواظب باش - احتیاط کن

بپا

صفت فاعلی مرخم از مصدر پاستن.

در معنی نگهبان - پاینده

بپچ واپچ

پخت و پز - آشپزی کردن

بُت

چکمه - چکمه‌ی ساق کوتاه

نیمساق هم گفته می شود.

بُتر

هیچ - صفر.

در بازی تاس اگر مجموع اعداد ده باشد -

عدد ده در بازی تاس که معادل صفر است.

بُتری

مأخوذ از فرانسه - شیشه‌ی نوشابه تقریباً به

گنجایش شش دهم لیتر

بج

برنج - شالی پوست کنده - از حیث

مرغوبیت دارای گونه‌های بسیار است.

معروفترینش صدری دمسیاه است. منظور از

دمسیاه اینست که دم شالی‌اش متمایل به سیاهی

است. برنج هم گفته می شود.

مرتفع

بالکا

زنبل - زنبل کوچک - بافته از الیاف لیغ

بالون

بالن - هواپیما - بادبادک

بام

سطح و قسمت فوقانی سقف خانه

ای بامی یعنی بام یکجداره

دوبامی یعنی بام دوجداره.

به بامی گفته می شود که زیر و روی تیر ریزی

را تخته کوبی کرده و روی تخته کوبی فوقانی را

گل اندود کرده باشند و بین دو صفحه‌ی تخته کوبی

شده. فضای خالی ایجاد شده تا عایق سرما و گرما

باشد.

بام

بُنب - گلوله‌ی توپ - بالون هوایی، بام

تاوادایی

به پرچین کون، مه دیل ببوخون

بام

اسم صوت. به هر نوع صدای ناگهانی مهیب

گفته می شود.

بام

توسری. ضربه‌یی که با کف دست بر سر کسی

بزنند قاپاس هم گفته می شود.

بام شوارو

جاروب مخصوص تمیز کردن بام

بان

پسوند نگهداری و محافظت مثل باغبان -

دربان

بانکا

مأخوذ از روسی. پیت - ظرف حلبی مکعب

بجّار

اسم مکان مخفف بج جار به معنی برنج زار -
مزرعه‌ی شالی کاری

بجار چیری

حاشیه‌ی مزرعه شالیکاری

بجاردانه

جوش‌هایی که بر پاهای زنان شالیکار ظاهر
می‌شود. زخمهایی که بر ساقهای زنان شالیکار در
اثر تماس با آب و گل آلوده‌ی مزرعه شالیکاری
ایجاد می‌شود.

بجار سر

مجموعه‌ی مزارع شالیکاری

بجار کار

عمل شالیکاری. بجارکاری - شالیکاری - کار
کردن در مزارع شالیکاری - شغل شالیکاری

بجار کله

کرت شالیزار.

هر قسمت مسطح مستطیل یا مربع شالیزار که
اضلاعش حدود بیست سانتیمتر بلندتر از سطح
آن است تا آب لازم را کد بماند.

بجار کول

زمین بلندتر از شالیزار که حدود دو مزرعه را
معین می‌کند.

بجار مرز

حد فاصل دو کرت شالیزار

بجّ انبار

انبار برنج.

صندوق چوبی مخصوص نگهداری برنج
آذوقه‌ی خانوار.

بجّ جوکول

بريانی برنج - پلوی بريان شده - خوراک
مخصوص - مقداری پلوی سرد را با مقداری مغز
گردوی ساییده در تابه‌ی سفالین تفتیده می‌کنند و
کمی فلفل سیاه به آن می‌افزایند. معمولاً بج
جوکول را به عنوان غذای صبحانه می‌خورند.
توضیح اینکه بج جوکول با جوکول تفاوت دارد
(به جوکول مراجعه شود)

بج دو جینی

جد کردن برنج - پاک کردن برنج - سنگریزه
و چیزهای زائد را قبل از شستن از برنج جدا کردن.

بجّ دوشاب

مقداری برنج تفتیده را با قدری دوشاب
(شیره‌ی انگور یا ارابه مدتی می‌جوشانند تا
دوشاب غلیظ شود سپس قبل از سفت شدن
مقداری مغز گردو به آن اضافه می‌کنند. بج دوشاب
معمولاً در ایام زمستان بین کودکان طرفداران زیاد دارد.

بجّاسته

خنک شده - سرد شده. بجّهسته و بجّخته و
بجّسه نیز گفته می‌شود.

بچه دان

رجم - کیسه‌ی مخصوص که جنین در آن
رشد می‌کند.

بختور

خوشبخت - خوش اقبال - دارای بخت و
نیکبختی - مردم بختاوار - باختاوار - بختور
تلفظ می‌کنند.

بُخو

قید - پابند - زنجیر قفل داری که با آن پاهای
حيوانات و زندانيان را مقید کنند تا نتوانند بدونند
یا قرار کنند.

بخیه

پس دوز. دوختن لبه‌های لباس به گونه‌ی که

بج بینی

درو کردن شالی

از رو معلوم نباشد.

برارزا

برادرزاده - فرزند برادر

بَدَیدو

بدیده - ووشوم - اوشوم - بلدِرجین

برارزا بُزَه

زاده‌ی برادرزاده - نوه برادر

بَدِرَه

ودره - سطل آب

برارزن

زنِ برادر - همسر برادر

بدشلوار

به طور کنایه به مردان هوسباز و زنباره گفته می‌شود.

بَرَاژَه

کولون در - چفت بست در. چهارچوبه‌یی که پوست گوسفند یا گاو را بر آن می‌کشند تا در مقابل آفتاب خشک شود.

بَدَک

مصغر بد. مجازاً به معنی میانه و چیزی است که نه بد باشد نه مورد پسند. بدک نیه یعنی در حد اعتدال است.

بَرِازین

بارازین - پرزنت نوعی پارچه‌ی ضخیم ضد آب

بِر

حرف اضافه - در معنی به

بِرَاسوم

آستانه‌ی در - درگاه. برآسوم هم گفته می‌شود.

بِر

کنار - لبه - نزدیک - پهلوی

بُرَاغ

آشفته - عصبی - برافروخته

بِر

در - وسیله‌یی که راه ورود و خروج اتاق یا جایی را باز یا مسدود می‌کند.

بُرُج

مخارج غیر ضروری - مخارج اتفاقی و تحمیلی - مخارجی که به آدم تحمیل می‌شود.

بِر

صفت فاعلی مرخم از مصدر بردن. به معنی برنده مثل باربر

بُرُج

هر ماه شمسی

بِرَاخْستَن

رهیدن - راحت شدن - آسوده شدن - نجات یافتن - رفع خستگی کردن

بُرُج

انباشته شده - برج زهرمار سمی قاتل که در قدیم با جمع آوری زهرمار تهیه می‌شد. به طور کنایه به اشخاص بدخلق و عصبانی گفته می‌شود.

بِرَار

برادر

بُرُز

قد و قامت - بلند قامت

برار خواخوَر

خواهر و برادر

برزخ حد فاصل بهشت و دوزخ

پراکندن در قدیم موقع جار زدن بوغ یا شیپور
نواخته می‌شد.

برم - بُرم
جایزه - جایزه‌ی مخصوص کشتی گیله‌مردی.
پاداشی است که به قهرمانان کشتی گیله‌مردی در
پایان مسابقه داده می‌شود. معمولاً یک قواره
پارچه را روی یک قطعه چوب به قطر تقریبی پنج
سانتیمتر و بلندی سه متر که در انتها دارای سه
شاخه است آویزان کرده کنار میدان به پا می‌دارند
تا بعد از خاتمه‌ی کشتی به کسی که تمام حریفان
خود را مغلوب کرده است داده شود.

برم دار
چوبی که جایزه کشتی‌گیران بر آن آویزان
است و همچنین کسی که برم را از کشتی سرا تا
محل قهرمان حمل می‌کند. به نوچه‌ی پهلوان هم
گفته می‌شود.

برمستن
رایج شدن - شایع شدن - سرایت کردن -
شیوع بیماری، همه‌گیری. برمسته (اسم مفعول)
همه‌گیر شده

برمستن
گریستن - گرییدن

برم شیر
برمشیر - محرف ورمیشل.
رشته‌ی مخصوص آش

برمه
گریه

برمه جار
گریه زار - جای گریه - مکانی پر از گریه -
مجلس عزاداری کنایه از باران فراوان و سرما
بهارا لاله زارا من نیمیرم / تابستان وقت کارا
من نیمیرم / پاییزا سرکنم آیه زمستان / زمستان
برمه جارا من نیمیرم

برزخا پوستن
عصبانی شدن - خشمگین شدن - برزخی به
معنی بدخلق و تندخو

برزنگی
مرد بیگانه - مرد نامحرم - مرد بدچشم -
غول - دیوسیرت - مرد درشت اندام و نیرومند و
بد شکل - مرد غول پیکر و زشترو

برص
پسی - لک و پیس - بیماری پوستی که
لکه‌های سفید روی پوست ایجاد می‌شود.
بیماری که نیروی رنگسازی پوست ضعیف
شده و قسمت‌هایی از پوست بی‌رنگ و سفید
می‌شود و غیر قابل معالجه است، اما از پیشروی
آن می‌توان جلوگیری کرد. این بیماری اکثراً روی
پشت دست و انگشتان و گردن و صورت تظاهر
می‌کند و اگر شدید باشد انسان را کربیه‌المنظر
می‌کند.

برفانه
برف بانو. پرنده‌ی است از خانواده‌ی سهره
اندکی بزرگتر از گنجشک. از پرندگان خوش آواز
است. ولی آوازش به آواز بلبل و قناری نمی‌رسد.
ورفانه هم گفته می‌شود. این پرنده در فصل
زمستان به گیلان مهاجرت می‌کند.

برف خورده‌ی
بارانی که برفها را ذوب می‌کند. برف خورک
- باران شدید که بعد از باریدن برف نازل و
موجب آب شدن برفها می‌شود.

بُوغ
بوغ - بوغ اتومبیل - بوغ شیپوری

بُوغ زین
شیپور زدن - بوغ زدن. موضوع و خبری را

کسی که بز تربیت می‌کند و آنرا وادار به انجام شیرینکاری می‌کند مثلاً بالا رفتن از نردبان و یا عبور از تنه‌ی افقی درخت یا تخته. به طور کلی به پسرهای شیطان و زرنگ و تند و تیز و هوشمند گفته می‌شود.

بُز ریش

گیاهی است شبیه شوید با برگهای سوزنی درشت‌تر و منظر و شاخ و برگ بیشتر، ساقه‌اش در اوایل زمستان خشک می‌شود و در اواسط اسفندماه جوانه‌های تازه‌اش مجدداً از خاک رشد می‌کند اگر به خوبی مواظبتش کنند، بیش از ده سال قابل بهره‌برداری است. برگهای این گیاه شبیه به ریش بز است.

بُز ریش ترّ حلوا

حلواي ترّ که با گیاه بز ریش پخته می‌شود. مقداری بُز ریش خرد شده را با آرد تفتیده و شکر و آب مخلوط کرده و می‌پزند و در حین پختن مرتباً به هم می‌زنند تا گلوله نشود. بعد از غلیظ شدن در بشقاب ریخته در حالی که هنوز داغ است مقداری کره یا روغن حیوانی به رویش می‌ریزند. خوردن این حلوا برای زنان تازه زاییده و دختران نوبالغ موقع عادت ماهانه بسیار نافع است و خون از دست داده شانرا سریعاً جبران می‌کند.

بُز کوله

بزغاله - بچه بز

بُز مچه

چلباسه - خزنده‌ایست شبیه مارمولک

بز مچه

چانه بزّی - کسی که چانه‌اش مثل چانه‌ی بز باریک و بلند باشد.

بُز مولافند

طناب تهیه شده از موهای بز که بسیار محکم و بادوام است و در مقابل رطوبت پوسیده

بُرمی خیار

خیار دراز - خیار چنبر. نوعی خیار که بوته‌اش بالا رفته است. درازی این خیار گاهی به چهل سانتیمتر می‌رسد - خیار دراز مثل برم

بُرموم

موم مخصوص در - موم سیاه، مومی است که زنبور عسل برای حفظ تعادل حرارت داخل کند و مدخل و روزنه‌های کندو را با آن مسدود می‌کند. و هر وقت گرمای داخل کندو زیاد شود به مقدار لازم از آن کاسته می‌شود. از برموم بویی خاص متصاعد می‌شود که مانع ورود حشرات موذی و مورچه به داخل کندو می‌شود. این موم برای ورزیدگی پنجه‌ی دست خصوصاً بعد از عمل جراحی یا شکسته‌بندی با افشردن در مِش و بازی کردن نافع است. برموم هرگز خراب و فاسد نمی‌شود. کودکان با آن مجسمه‌ی حیوانات می‌سازند.

بُره

لبه - کناره - لبه‌ی لباس - لبه‌ی کلاه - تمان بره یعنی لبه‌ی پاچه‌ی شلوار

بُره

بچه‌ی گوسفند - رام - نفهم

بُره

تنگنا - دالان غیر قابل گریز محلی در جنگل یا باغ که بیش از یک راه ورود و خروج نداشته باشد اسبها و سایر حیوانات اهلی رام نشده را با راندن در آن مکان و بستن راه خروج به بند می‌کنند.

بُره زین

حیوانات گریز پا را در تنگنا انداختن

بُره مساده

همسایگان - مجاورین

بُز باز

صفت فاعلی مرکب مرخم. بازی کننده با بز.

نمی‌شود. کسانی که به کهر مبتلا شوند اگر با آن بدنشان را بخاراند زودتر بهبود می‌یابند.

بَزَن بَزَن

اسم مصدر - زد و خورد - نزاع

بَزَن بگیر

اسم مصدر - کتک‌کاری - تنبیه بدنی، خورا بزَن بگیر کُدن: یعنی خودزنی کردن

بَزَنگا

بَزَنگاه - مجازاً مناسبترین نقطه‌ی غافلگیری

بَزَن و بکوب

اسم مصدر - ساز و آواز و رقص و پایکوبی
مجلس شادمانی، زدن و کوبیدن، ساز زدن و به ضرب کوبیدن

بَزَه

فعل ماضی مطلق از مصدر زِبَن یعنی زد

بَزَه - بَزَا

فعل ماضی از مصدر زاستن یعنی زایید

بَزَه

صفت مفعولی زاستن.

یعنی زاییده - زاینده

بَزَا زَناک - بَزَه زَناک

زنی که تازه زاییده باشد

بَزَه بکاشته

زاینده و کارنده - کسی که زاییده باشد و کسی که حامله کرده باشد کنایه از پدر و مادر

بَسْت

بس - کافی - وس و وست هم گفته می‌شود.

بَسْت

سَد - دیوار - بند - دیواره‌یی که با آن جلوی

پیشرفت آب را می‌گیرند یا با آن مسیر آب را تغییر می‌دهند.

بَسْت

حصن - پناهگاه - جای امن - خانه‌یی که مأمن است.

بَسْت نِشْتَن

مخفی شدن - پناه بردن - به پناهگاه مخصوص رفتن و امدادگری خواستن

بَسُوج و اَسُوج

اسم مصدر - آشوب و سوز

بَسُوج و اَسُوج کُدن

اظهار تألم شدید کردن. آه و ناله و گریه و زاری شدید کردن

بَشْکَن

فعل امر از مصدر اشکستن

بَشْکَن

صدایی است که بر اثر نواختن انگشت یک دست بر پشت دست دیگر ایجاد می‌شود. به هر طریقی که به وسیله‌ی انگشتان یک یا هر دو دست تولید صدا کنند.
پسته اشکنن یعنی پسته شکستن هم گفته می‌شود.

بَشْکَن و اشْکَن

اسم مصدر. در هم شکستن، همه چیز را شکستن. شکستن پیایی.

بَشُویَا

اسم مصدر مرکب. برو بیا در معنی رفت و آمد - ایاب و ذهاب - بشوییا کُدن رفت و آمد کردن‌های مکرر.

بُشُورا

راه طی شده. راه پیموده. راهی که کسی آن را

پیموده باشد.

بک
ترکی - بیگ - بیوک - بزرگ - یک درجه پایین تر از خان بزرگ قبیله - مالدار

بشور و اشور
اسم مصدر. شست و شو - نظافت

بگو بگو
اسم مصدر - غیبت - پشت سر کسی بدی اش را گفتن از خوشبختی کسی تعریف کردن. با حسد و تنگ نظری از بشارت و توفیق و خوشبختی کسی تعریف کردن. عوام معتقدند اگر پشت سر کسی بگو بگو کنند به او چشم زخم زده خواهد شد.

بشومال

مال رفته - مال از بین رفته - چیز از دست شده رفتنی - مالی که بدانند به زودی از بین خواهد رفت.

بگو مگو
اسم مصدر - گفت و گو - مشاجره ی لفظی

بُغ
بخار - بخور - بو و بخاری که از چیزی بر اثر گرما متصاعد شود.

بگو واگو
اسم مصدر - زیاده روی در گفتار و شایعه پراکنی مطالبی را تداوم و آن تکرار کردن - حرف دیگران را در محافل و مجالس گفتن.

بُغ
دلنگی - احساس تنهایی - حالت غمگانه.

بغ کُدن
دلنگی کردن

بگیر بینیشان
گرفتن و نشان دادن - مجازاً به معنی مستمع آزاد - کودکی را بدون ثبت نام در کلاس اول نشان دادن که فقط گوش کند اگر خواست یاد بگیرد ولی از او امتحان گرفته نمی شود.

بغ و آلاو
بو و بخار - بخار ناشی از تنفس - گرمای نفس فی المثل کسی به دوستش بگوید: مه ورنوا آمون مه بغ و آلاو ترا گیره - یعنی بیماریم از طریق تنفس به تو سرایت می کند.

بِل
نیزه - نیزه ی ماهیگیری - یک قطعه چوب یا نی خیزران بلند - متصل به یک پیکان آهنی یک شعبه تا چهار شعبه که در آبهای روشن به طرف ماهی پرتاب می شود.

کویی بغ
بخور کدوی پخته. کسانی که زکام کرده باشند بخار کدوی پخته را استنشاق می کنند.

بفا
محرف وفا - پایبندی به عهد

بِل
نهاد یک ساله و راست قد

بفرمازین
بفرما زدن - صلا زدن - کسی را به خوردن چیزی یا قبول کاری دعوت کردن

بِل
شعله ی شدید آتش

بُقَعَه

زیارتگاه - مزار مقدس. قبر متبرکه. بوقا - بُقَه نیز تلفظ می شود.

بلا
آفت - درد - بیماری. مجازاً به اشخاص

زیرک و تند و تیز گفته می شود.

یلار

بلال - بریان - دلسوخته

بلامی سر

بلا به سرم. اصطلاحی است که اغلب زنان به کار می برند.

تی بلا می سر نیز گفته می شود.

بلبل

پرندۀ ایست قدری بزرگتر از گنجشک.

منقارش باریک و دمش بلندتر پاهایش باریک و بلندتر از گنجشک. در جنگلها روی بوته ها یا درختچه ها لانه می سازد و در اوایل اردیبهشت ماه چهار تا پنج تخم می گذارد و ماده به تناوب رویش می خوابند. جوجه هایش وقتی از تخم خارج شوند ناقص و فاقد پر هستند. والدینشان آنها را با حشراتی نظیر ملخ و کرم خاکی و کرم پروانه تغذیه می کنند.

بلبل ها در فصل تابستان به سبب زیاده روی در خوردن فربه می شوند و سطح پوستشان از چربی پوشیده می شود و با خوردن دانه های شوند و قلمس توانایی نغمه خوانی را از دست می دهند و اصطلاحاً کر بلبل گفته می شوند.

بولبول نیز گفته می شود. بلبل ها با نغمه خوانی منطقه ی زندگی خود را به دیگر هممنوعان اعلام می کند.

بلبل زای

جوجه بلبل

بلبل نماز و کده

نماز گزارده ی بلبل.

اصطلاحی است که به طرف سرختر سبب سرخ گفته می شود در فارسی سهیل زده گفته می شود.

بلبلی

نگا - پخُم

بلته

گذرگاه چوبی باغ و مزارع از روی پرچین یا سیم خاردار به شکل نردبان دو طرفه برای صعود و فرود. نوعی دیگر بلته وجود دارد که در محل ورود به باغ چند قطعه چوب به فاصله ی معین به طور موازی طوری نصب می کنند که دو طرف چوبها به پرچین طرفین متصل شده قابل جابه جا کردن باشد موقع عبور یکی دو چوب را برداشته بعد از عبور مجدداً در محل خود قرار می دهند. نوع دیگر بلته آنست که چند قطعه چوب را به هم متصل می کنند به گونه ای که مثل در به حول پاشنه ی خود بچرخد.

بلته پایی

پایه ی بلته - چوب بلته

بلد

راهنما - دانا در کار

بلد بوستن

دانستن - راهنما بودن - راه بلد.

کسی است که راهی را که هیچ کس نمی شناسد، بشناسد.

بلس

افرا - بالا سکون

بلغم

خلط سینه - مواد لزج و کثافتی که موقع سرماخوردگی با سرفه از مجاری تنفسی خارج می شود.

بلگه

برگه - قطعه کاغذی که چیزی مثل مرخصی یا حق عبور بر آن نوشته باشد به قیسی هسته گرفته ی خشک شده هم می گویند.

بلوت

دیس - بشقاب بزرگ - بشقاب بزرگ بیضی شکل که پلو یا غذای چند نفر را در آن می ریزند و

بر سفره می گذارند.

بَند

ریسمان - طناب - وسیله ی بستن

بلور

کریستال - شیشه ی مرغوب و بدون حباب -
که اگر به آن تلنگر زده شود صدایش ممتد است.

بلورِ بازفتن

بلوری است که نازک و شفاف و بسیار
مرغوب است.

بلوری

مثل بلور - هر چیز صاف و شفاف و سفید

بلوری آغوز

گردوی پوست افتاده ی بدون لگه

بلوط

به گیلکی مازودار گفته می شود.
درخت مازو - یکی از درختان تناور و جنگلی
ایران. قشورترین و بلندترین در گیلان و
مازندران رشد می کند. ارتفاعش حدود بیست متر
و قطرش تا یک متر دیده شده است.

بنا

ساختمان - خانه

بنا

کسی که با آجر و سیمان خانه یا دیوار
می سازد.

بنا

رسم - شیوه - مُد - طریق، عرف - عادت
شروع

بنا کُدن

ساختن - شروع کردن - مرسوم کردن - مُد
کردن

تازه بنا

ساختمان جدید - رسم تازه

بند

سد - دیواری که بر عرض رود بنا کنند تا مانع
حرکت آب شود و مقداری آب در پشتش جمع
شود که کشاورزان از آن برای آبیاری مزارع خود
استفاده کنند.

بَند

بسته - مسدود - قطع اتصال

بندا آب دهن

بند را به آب دادن. سد را شکستن.
مجازاً به معنی لو دادن - افشای راز کردن -
خرابکاری - ورشکستگی.

بندا بوستن

متصل شدن - گیر کردن - بند شدن - در
جای خود قرار گرفتن - درگیر شدن

بندا پارا کُدن

ریسمان را پاره کردن - آزاد شدن - رها شدن

بند آمون

بند آمدن - مسدود شدن - قطع شدن

بند پاره بوستن

ریسمان پاره شدن.
مجازاً به معنی بینوا شدن - هستی از دست
دادن - همه چیز را به ناگهان از دست دادن

آمی بند پاره یه یعنی:
(ما بی برگ و نواییم.)

بند تاواذن

بند انداختن - اصلاح صورت زنان که با یک
قطعه نخ صورت می گیرد.

بندا کُدن

بند کردن - درگیر کردن - جفت کردن -

دستاویز کردن - کسی را دست انداختن (در معنی تمسخر)

بندزین

بند زدن - ظروف سفالین یا چینی مثل کاسه یا غوری را با بند زدن تعمیر کردن - قطعات شکسته‌ی ظروف را به وسیله‌ی مفتول یا تسمه‌ی فلزی به هم وصل کردن

بٚن

بٚن - بگذار - فعل امر نهن به معنی نهادن

بٚنه

بوته - نهال - نونهال

بٚنه

واحد شمارش بوته‌ها و گیاهان.
دو بٚنه کاهو یعنی دو بوته کاهو. دو بٚنه پیاز یعنی دو عدد پیاز

بٚنه مارِ مرغ

مرغ مادر - مرغ تخمگذار درشت و چاق

بو

با واو مجهول به معنی بود ماضی مطلق
بوستن

بو

با واو معلوم.
آنچه به وسیله‌ی بینی احساس شود.

بو بردن

مجازاً به معنی سردآوردن - فهمیدن - درک
مطلب کردن

بو تاواذن

بو انداختن - شایع کردن - مطلبی را پخش کردن - کار خود را انجام دادن و موجب ناراحتی دیگران شدن - خبط کردن - خطا کردن - از خود بوی بد رها کردن

بود

هستی - وجود داشتن - مخالف نیست - مخالف نابود

بود

فراوانی - محصول زیاد

بود بود

خارشک - بیماری جلدی اطراف مقعد

بور

تُرْد - اندکی تجزیه شده - حالتی که ماهی نمک سود شده هنگام تفتیدن پیدا می‌کند. پوندیری واور هم گفته می‌شود.

بور

رنگ بین خاکستری و طلایی. بُلند. کسی که سفید رو و مو طلایی یا مو زرد باشد.

بور

هیزم یا زغال کاملاً فروخته و بدون دود - بورِ آتش هم گفته می‌شود.

بور

آشفته - درهم - گرفته - عصبانی.
بورا بوستن: خشمگین شدن - پریشان شدن - فروخته شدن

بور

نوهی بیل غلافدار - انتهای دسته‌اش شبیه پارو است که در غلافش جای می‌گیرد و با سیخ محکم می‌شود. بورِ گرواز هم گفته می‌شود. گراز هم می‌گویند، ولی مدتی است که از آن استفاده نمی‌شود.

بور

تاتی - اسب - اسب سواری

بوران

کولاک - توفان و یخبندان - سرمای شدید

توأم با باران

بوک
پوزه - دهان و اطراف دهان حیواناتی مثل
سگ و شغال. مجموعه‌ی لبهای بالا و پایین آدمی

بوز
پاشنه - پاشنه‌ی پا - پاشنه‌ی کفش

بوگُذَن
بو کشیدن - استشمام کردن - متعفن بودن -
از خود بوی متضاد کردن - بو دادن
آگوشت کهنه به بوگنه: یعنی این گوشت کهنه
است بوی می‌دهد.

بوس
ماچ - بوسه

بوسار
بویناک - متعفن - محل یا منطقه‌ی که به
سبب فساد لاشه یا عبور و تجمع فاضلاب یا
وجود گنداب بویناک شده باشد.
نام منطقه‌ی از حاشیه‌ی رودخانه در سه
راهی جاده پیربازار و رشت به انزلی. همچنین
تخلص علی اکبر مرادیان گروسی شاعر

بوک گُذَن
پوزه کردن - لبهای خود را جمع و بلند کردن
- دهان خود را شبیه پوزه‌ی حیوانات در آوردن.
مجازاً به معنی اخم کردن. بدخلقی کردن این
صفت را به طور توهین آمیز به کسی نسبت
می‌دهند.

بُوسْتَن
با واو مجهول.
شدن - به هم آمدن. خرابا بوستن یعنی
خراب شدن. بُوسْتَن یعنی ریخته شدن

بوک بُکْده
پوزه کرده - اخم کرده. این صفت را به کسی
نسبت می‌دهند که بخواهند تحقیرش کنند. این
صفت مجازاً به این معنی است نه حقیقی و به هر
کس این صفت داده نمی‌شود.

بُوسْتَن
راضی شدن - به عقد کسی در آمدن - همسر
کسی شدن - زن کسی شدن - شوهر کردن

بولبُز
سبزی خوراکی - جعفری

بُوسْتَن
رسیدن - پخته شدن - آماده شدن
آش حَلَا بُوسْتَه یعنی آش هنوز نشده یعنی
نپخته

بولکی
نوعی نان ضخیم

بوستی - بوسی
کوزه مخصوص نگهداری روغن

بولوت
دیس غذا - بشقاب بزرگ که غذای چند نفر
در آن ریخته می‌شود. بشقابی بزرگ که آن را پر از
پلو کرده وسط سفره قرار می‌دهند تا هر کس به
اندازه‌ی دلخواه از آن بردارد در بشقاب خود بریزد.

بوشکا - بشکّه
روسی. مخزن دویست لیتری نفت

بولوک
بیل سرکج - دیسک باغبانی - آلتی است
شبیه تیشه با دسته‌ی بلند برای ریز ریز کردن
خاکهای شخم زده. بولوک دسته کوتاه را دس
بولوک می‌گویند.

بو فُکُذَن
بوی ریختن - عطر پراکندن - اثری از بوی
خود در جایی گذاشتن - کسی را از روی شوق و
محبت زیاد پیایی بوسیدن و بو کشیدن

بولوکی

صندوق چوبی با روکش حلبی پر نقش و نگار با قفل‌های مخصوص. صندوق لباس و وسایل عروس که همراه جهیزیه به خانه‌ی داماد فرستاده می‌شود. این صندوق ابتدا در روسیه ساخته می‌شد اکنون به دست صنعتگران آذربایجانی و گیلانی ساخته می‌شود.

بولوش

با واوهای مجهول گیاهی است خودرو با برگ‌های خاردار در اوایل بهار می‌روید. برگ‌های روی زمین پهن می‌شود. در اواخر اردیبهشت ماه گل می‌دهد. گل‌هایش شبیه گل شبدر و بسیار معطر و مورد علاقه‌ی زنبورهای عسل است.

به

با (ه) غیر ملفوظ حرف اضافه

به

درختی است از خانواده‌ی سیب. میوه‌اش خوش مزه برای هضم غذا نافع است. معمولاً بعد از غذا خورده می‌شود. چون پرآب نیست، هنگام خوردن در گلو گیر می‌کند. اگر با مغز گردو خورده شود بلعش آسانتر می‌شود. دانه‌ی به برای رفع سرفه مفید است. خشک شده‌اش را در یک استکان آب جوش می‌ریزند پس از چند دقیقه اطرافش را لعاب مخصوص می‌گیرند سپس می‌نوشند. از لعابش در پارچه‌بافی و از دانه‌اش در طب استفاده می‌شود.

به

با (ه) ملفوظ کلمه تعجب و تحسین.
در معنی عجب است. عجیب است - عجباً - چه خوب است - آفرین - قابل تحسین است.

بها

ارزش - قیمت

بهار

گل و شکوفه‌های نارنج و پرتقال و سایر مرکبات

به پا اِسَن

به پا ایستادن - سر پا ماندن - معطل شدن

به پا داشتن

به ایستادن و ادا کردن

به تخت سر

به روی تخت مرده شوی، برای تعجب در امری بیان می‌شود.

اصطلاحی است که زنان به کار می‌برند. به تخت سر کویا بوشویی خواخو: یعنی خواهر جای تعجب است به کجا رفتی.

به تکا دَهَن

در بغل دادن - چیزی را به کسی تحمیل کردن، به کنایه دشنام گفتن

به تک دَستَن

چیزی به پهلوی کسی بستن. کنایه از اینکه با فریب و نیرنگ چیزی را به کسی فروختن

به تنگ آمُون

به سختی دچار شدن - احساس گرفتاری کردن

به جازین

قطعه‌ی آزار ابزار را در جای اصلی خود قرار دادن. مجازاً به معنی قوادی کردن - دلال عمل منافی عفت شدن

به جُدا بوستن

زایمان کردن - زاییدن

به جیرآوردن

جوجه کشی کردن - کسی که وسیله‌ی مرغ گرج جوجه تولید کند - مرغی که با خوابیدن روی تخم جوجه دار شود.

به چاک زین

در رفتن - فرار کردن

به چوک زانو نیشتن
به دو زانو نشستن

به سَوَلَة آوردن
به زباله دانی کشیدن. مجازاً به معنی عصبی
کردن - آشفته کردن

به چوک نیشتن

به صورت نیم خیز نشستن، به گونه‌یی که
نشیمن با زمین فاصله داشته باشد.

به صارا
به صحرا. مجازاً رفع قضای حاجت، دفع مدفوع

به درشون

در رفتن - فرار کردن - خارج شدن

به صارا شون
به صحرا رفتن - برای دفع مدفوع رفتن.
در قدیم روستایی‌ها به سبک امروز مستراح
نداشتند برای دفع مدفوع به صحرا می‌رفتند.
عبارت به صارا شون مجازاً به معنی: دفع مدفوع
است اگرچه در مستراح انجام گرفته باشد.

بهره

سود - منفعت

بهره

اسم صوت.

آواز کبوتر به فارسی بغغو گفته می‌شود.

به قایده
به قاعده - به اندازه‌ی لازم - به طور کامل.
خدا را شُکر چه قایده، سیرا نبوسم به قایده

به سر شون

سرفتن - مثل سرفتن شیر وقت جوشیدن

به کار آمون
به کار آمدن - لازم بودن - حرکت کردن.
به حرکت شروع کردن، قابل استفاده بودن -
به کار شروع کردن یا ادامه دادن.

به سر شون

بر سر کسی رفتن - به قصد عمل منافعی هفت.
زنی را در بسترش غافلگیر کردن و رویش افتادن.
اولو اوو به تختِ سر، ایساق بوشو کاسه یا به سر

به کار خور
قابل استفاده - چیزی که در وقتی دیگر بتوان
از آن استفاده کرد. چیزی که بعداً بتوان آنرا به کار گرفت.

به سو آمون

به نور آمدن - پرنور شدن - روشن شدن -
امیدوار شدن.

به کون ارده بیشتن
با ماتحت آرد تفتیدن. کنایه از جنب و جوش
زیاد و تحرک بسیار، شیطنت و ناآرامی کودکان در
حالت نشسته.

به چوم به سو بامو یعنی چشمم روشن شد.
کنایه از خوشحالی بسیار. مه دیل به سو بامو یعنی
قلبم روشن شد. امیدوار شدم.

به گاز گیفتن

به دندان گرفتن - چیزی را با دندان گرفتن و
جابه جا کردن یا حفظ کردن. مثل گربه و پلنگ که
توله‌هایشان را با دندان به نقاط امن می‌برند.
مجازاً به معنی حراست و نگهداری خوب.

به سوچ آمون

به سوزش آمدن یا سوزش گرفتن - دردناک
شدن - سوزناک شدن

به سو دگادّ

به نور افکندن. مجازاً به معنی نوید دادن - به
چیزی امیدوار کردن - به کسی وعده‌ی محبت یا
بخشش یا هدیه دادن

به گاز آمون

با دندان محسوس شدن - مثل پلیوی که

دانه‌های برنجش کاملاً نپخته باشد و یا لوبیا و نخود در آتش موقع خوردن با دندان درک شود که کاملاً نپخته باشند.

به گریه آمون

به گریه آمدن - اذیت شدن - آزار دیدن

به گریه آوردن

گریاندن. باعث گرییدن کسی شدن. آزار رساندن

به گل آمون

به جوش آمدن - جوشیدن - احساس شادمانی بسیار کردن - خوشحال شدن - مشتاق شدن - به شوق آمدن

به گل آوردن

مشتاق کردن - کسی را بر سر شوق آوردن

به گؤ آمون

به سخن آمدن - به حرف آمدن - زبان باز کردن - اعتراض کردن - سخن گفتن

به گیر آوردن

تحقیق کردن - گیر انداختن - در جایی خلوت کسی را پیدا کردن - به دام انداختن

به هم تَرَس

نایاب - کم پیدا

بی

پیشوند صلب صفت. مخالف (با) مثل بی پول - بیکار

بیانه

مخفف بیعانه - پولی که قبل از انجام معامله به فروشنده داده می‌شود تا فروشنده و خریدار از انجام معامله مطمئن شوند.

بیب

بید - حشره‌یی است که در پارچه‌ی پشمی و

قالی تخم‌ریزی می‌کند و لاروش از الیاف پشمی تغذیه می‌کند که موجب خوردگی پارچه یا قالی می‌شود - اگر در جیب لباس یا چمدان لباس و زیر قالی مقداری نفتالین ریخته شود از ورود بیب‌ها جلوگیری می‌شود.

بی پا

بی پایه - ویران - خراب

بی پا بوستن

ویران شدن - خراب شدن. بی پاگدن یعنی خراب کردن - از بین بردن

بی پیر

با (ی) مجهول - بی پدر

حرام زاده - آزاد و بدون رهبر.

بی پیر زاک کاشتن یعنی بدون دخالت پدر حمله کردن، اصطلاحی است که به شوخی میوه‌یی بسیار ترش را توصیف می‌کنند.

بیتال

بی‌تار - دامپزشک

بیتال

ولگرد - لایبالی

بیج

صفت فاعلی و مفعولی از مصدر بیستن. صفت فاعلی مرخم مثل کولی بیج به معنی کسی که کولی برشته کند و کولی بیج اسم آلت به معنی ماهی‌تابه نیز هست. صفت مفعولی مرخم مثل کولی قُرابیج. نوعی خورش است که با کولی سرخ کرده و مغز گردوی ساییده و آب و ترشی پخته می‌شود. بیج به معنی تفتیده‌کننده و تفتیده شده است.

بیج

حرامزاده - بدذات - آدم نامطمئن و ناجنس

بیجامه

پیژاما - زیر شلواری بلند - شلوار نخی بلند و

راحتی منزل

بیرا بیر تیرا تیر
لب به لب - لبالب - سر به سر - دقیقاً به
اندازه‌ی لازم - چیزی که نه کم باشد نه زیاد -
مثلاً پارچه‌ی لباس به اندازه‌یی که خیاط به
زحمت آن را جور کند تا لباس کوتاه یا تنگ نباشد
و چیزی هم که قابل توجه باشد زیاد نیاید.

بیر بیر
مأخوذ از ترکی - صدای سازِ شهنای -
صدای قره‌نمی
بیر بیر
اسم صوت - صدای جوشش آب در سماور

بیر بیر
حاصلتی است که بعد از آرام شدن درد یا
نزدیک به آرام شدن به انسان دست می‌دهد -
کزبکز

بیرگوش
نوعی بازی کودکان - یکی به پشت می‌ایستد
و شریک بازی‌اش در کنارش روبه روی بازیکن
مقابل می‌ایستد. بازیکن مقابل بایستی با توپی که
به اندازه‌ی توپ تنیس است از فاصله‌ی مثلاً
بیست متری او را هدف بگیرد. شریک بازی کسی
که پشت کرده بایستی توپ را با دستش بگیرد اگر
نتوانست و توپ بر پشت بازیکنی که به پشت
ایستاده اصابت کند بازیکن پرتاب‌کننده توپ برده
است و اگر توپ بر پشت نفر ایستاده اصابت نکند
یا گرفته شود پرتاب‌کننده توپ باخته است. برنده
بایستی از بازنده کول خوردن بگیرد.

بیز
درفش کفاشی - آلتی است آهنی نوک تیز به
قطر تقریبی ۲/۵ میلیمتر با دسته‌ی چوبی که
کفاشان هنگام دوخت با آن چرم را سوراخ می‌کنند
تا سوزن دوخت را از چرم عبور دهند.

بیژنگ
بی‌زنگ - بی‌آلایش - پاکدل - خوش طینت

بیج بیج
تنقلاتی که با تفتیده کردن برنج و عدس و
نظایرشان تهیه می‌شود.

بیجک
صورت‌حساب - ورقه کاغذی که عمده
فروشان کالا با درج طلب خود بر آن به مغازه‌داران
و خرده فروشان می‌دهند و وصولی خود را بر
پشت آن درج می‌کنند، پس از تسویه و پرداخت
تمام وجه از اعتبار می‌افتد و ورقه‌یی که بین
مشتری و فروشنده دارای اعتبار است.

بیج کُژتُ - کُژتِه
توله‌ی حرام - حرام زاده. کسی که پدرش
نامعلوم باشد.
به طور کنایه به افراد بد ذات گفته می‌شود.

بی حساب
نامعلوم - بیش از اندازه - ظلم - جور

بیخ
بن - ریشه - ته - زیر

بیخه
جوانه. جوانه‌یی که از تخم گیاهان یا پیاز و
سیر روئیده می‌شود.

بی خیر
(ی) دوم مجهول - بی‌فایده - نامیمون -
چیزی یا کسی که نفعی برای دیگران نداشته باشد.

بیدارا بوستن
بیدار شدن - آگاه شدن - از غفلت خارج
شدن - ملتفت شدن

بیدق
محرف بیرق - پرچم - پارچه‌یی که بر چوب
کند و آرم کشوری باشد.

بیشتر

لازم و متعدی.

تفتیده کردن - تفتیده شدن - کباب کردن - کباب شدن - بودادن برنج و تخمه و عدس. برشته کردن - برشته شدن. بیششت یعنی برشته شد و برشته کرد.

بی عار - بیعار

بی ننگ - بی تعصب - سرسری - بی غیرت

بیعار ناموس

بی غیرت - بی خیال - بی شرم و حیا - بی شرم حضور

بیغاری

بیگاری - کار بی مزد - کار اجباری

بی غم پادشا

پادشاه بی غمان - کسی که هیچ غصه به دل راه ندهد.

بیکار دانه

دانه ی بیکاری.

کنایه از تخمه ی بوداده - تخم تفتیده ی کدو یا هندوانه و غیره که هنگام بیکاری خورده می شود.

بیل

با (ی) مجهول بیل - بیل باغبانی

بیلا

با (ی) مجهول (بلا) مثل بیل - بیل شکل

بیلا گاز

دندان بیل مانند. دندان پیشین که بیش از اندازه رشد کند و به مرور با سوراخ کردن لب از دهان خارج شود و نمایان باشد. این بیماری در قدیم یافت می شد. ولی امروز به سبب وجود مراکز درمانی و پیشرفت علمی دندان پزشکی دیده نمی شود.

بیلا وانی

با (ی) مجهول محرف بلا مانع - خودسر - خودرأی - ولگرد - رها

بیلا وارث

با (ی) معلوم.

پلاوارث - بی صاحب - صاحب مرده - به منظور ناسزا به اشیا و حیوانات اهلی موقع خشم گفته می شود.

بیلی

اردک - مرغابی اهلی

بیلی

آلت رجلیت کودکان

بی مار

بی مادر - مادر مرده

بیمار

مریض - ناخوش

بین

درو کردن.

بیج بینی یعنی دروی برنج. بین هم گفته می شود.

بی نام

نوعی برنج صدری مرغوب

بی نماز

کسی که اهل نمازگزاردن نباشد. کسی که نباید نماز بگذارد. زن حایض

بینی شسته دختر

دختری که با وجود سن زیاد شوهر نکرده باشد. دختر ترشیده

بینه

نعتاع - سبزی قابل خوردن و معطر.

بی وقتی بوستن یعنی جن زده شدن. توجه: (ق) ساکن ماقبل (ت) درگیلکی و فارسی (خ) تلفظ می شود ولی بایستی با املای درست نوشته شود. که بی وقتی، بی وختی تلفظ می شود.

بیه

رود - رود بزرگ

بیه پس

نقاط و محلات و شهرها و روستاهای غرب ساحل سفیدرود ملاک از آستانه‌ی اشرفیه

بیه پیش

نقاط و محلات و شهرها و روستاهای شرق ساحل سفیدرود ملاک از رودخانه‌ی سفیدرود در آستانه‌ی اشرفیه.

پینه هم گفته می شود. به قطعه و بریده شده نیز گفته می شود.

پیته کا

قطعات بزرگ از تنه‌ی درخت که قابل تبدیل به الوار و تخته است. درختان بریده شده به قطعات دو یا سه متری و بیشتر تقسیم می شود. هر یک از این قطعات را پیته کا گویند.

بی وقتی

خارج از وقت.

مردم خرافی معتقدند که اگر کودکان یا زنان باردار هنگام غروب در نقاطی خلوت و خراب توقف کنند و یا از کنارش بگذرند جن زده خواهند شد عبور از نقاطی مثل حمام کهنه و متروکه و قبرستان برای آنان ممنوع است.



پ

چهارمین حرف از الفبای فارسی و گیلکی

پا

عضوی از اعضای بدن انسان و حیوان.
وسیله‌ای برای حرکت و راه رفتن

پا

همراه - همبازی - انباز

پا

واحد مقیاس طول. فوت به اندازه‌ی طول کف
پای یک انسان معمولی - دوازده اینچ حدود ۳۰
سانتیمتر. به ترکمنی ایاق گفته می‌شود.

پا

صفت فاعلی مرخم از مصدر پاستن.
پاینده - محافظ - نگهبان

پا

زیر - قسمت زیرین

پا

محکم - پایدار - آباد - پایه -
بی پای یعنی ویران - خراب - متلاشی

پاآوزار

پای‌افزار. کفش و پائزار هم گفته می‌شود.

پا برانده

پا برهنه - پا لخت - کفش نبوشیده

پا بلندی کُدن

پا را بلند کردن - به طول پا افزودن - با
ایستادن روی پنجه‌ی پا بر قدّ خود افزودن -
کودکان برای مقایسه‌ی قد خود نسبت به یکدیگر
مقابل هم می‌ایستند دست خود را بلند می‌کنند و
تا می‌توانند روی پنجه‌ی پا بلند می‌شوند که قد
خود را از دیگری بلندتر نشان دهند.

پا یوز

پاشنه‌ی پا

پا بوزگیره‌ی

خرچنگ. می‌گویند که خرچنگ با گیره‌اش
پای انسان را در آب می‌گیرد.

پا به آب کُدن

پا به آب زدن - خیس شدن - استحمام کردن
- سرما دیدن

پا به گُروز

پای فرار - پای گریز

پا به گُروز داشتن

پای گریز داشتن. کنایه از زود فرار کردن - با
کمترین تهدید گریختن. فلانی پا به گُروز خو به

یعنی که می‌داند چه گونه از مهلکه فرار کند.

پا به ما

پا به ماه - نه ماهه حاملگی - زنی که وقت زایمانش نزدیک باشد.

پا پاسی

سکه‌ی کم بها - پول ناچیز

پا بوق

کلاه - کلاه ترکمنی

پا پوش

کفش - جوراب

پا پوش دوختن

اصطلاحاً به معنی دردرس کردن. به کسی حقه زدن و گرفتارش کردن

پا پوشت

پشت پا - پشت پنجه‌ی پا

پا پوشت آماگدن

ورم کردن پشت پا. حسرت چیزی را داشتن - می‌گویند هرگاه زنی باردار هوس خوردن چیزی را داشته باشد باید آنرا بخورد وگرنه پشت پایش ورم خواهد کرد.

پا پولی

پروانه - شاپرک.

ماخوذ از فرانسه محرف پایون که پایلئون نوشته می‌شود.

پا پولی تره

گیاهی است خودرو که برگهایش شبیه بال پروانه است. در بعضی از خورش‌ها خصوصاً ترش تره ریخته و پخته می‌شود.

پایی

توجه - در پی - دقت - تعقیب

پایی بوستن

دقت عمل داشتن - دنبال کردن - توجه شدید داشتن - پایی گدن نیز گفته می‌شود.

پاپیت

پا برهنه - لختی - بی شخصیت - بی مقدار - پاپیتی نیز گفته می‌شود.

پاپیتال

عشقه - گیاهی است بالارونده، همیشه سبز - داردوست

پات

پوسته‌ی نازک لوبیا و باقلا. پاتاگدن یعنی پوست کندن لوبیا یا باقلا

پاتا گده باقلا

لوبیای پوست کنده

پاتال

پیر - فرتوت

پاتان

کف پا

پاتاؤل

دارابی - یکی از مرکبات درشت تر از پرتقال و ترش تر از نارنج

پاتاؤه

ساق بند - نواری است از پارچه یا پشم دستبافت به عرض پانزده و طول یکصد سانتیمتر. به یک سرش ریسمانی بلند متصل است. در زمستان و روزهای سرد برای محافظت پا در مقابل سرما و همچنین موقع عبور از مناطقی که احتمال مارگزیدگی زیاد باشد آنرا به دور ساق پاها می‌پیچند و با ریسمان گره می‌زنند.

پاتوک

تک پا - نوک پا - لحظه‌ی کوتاه - مدتی به

اندازه‌ی یک گام برداشتن

در قسمتی از آن‌ها زائده یا شاخه‌یی وجود دارد. کودکان هر یک از آن چوبها را با دست و زیر بغل محکم می‌گیرند و هر یک از پاها را روی یکی از آن شاخک‌ها قرار می‌دهند و راه می‌روند.

پاتیل

دیگ بزرگ - تیان هم گفته می‌شود.
به آدم بدمت هم پاتیل گفته می‌شود.

پاچو

تخته‌یی که دسته‌ی بیل را از سوراخ مرکزی‌اش عبور می‌دهند و موقع شخم زدن کف یکی از پاها را بر آن نهاده می‌فشارند تا بیل در زمین فرو رود.

پاتیکن

عنکبوت

پاچ

قد کوتاه - کوتاه قد متناسب. کوتاه قدی که اندکی فربه و باتناسب باشد.

پاچوکه

پاتوک - تکی پا - زمانی بسیار کوتاه

پاچال

چاله‌یی که نان‌ویان در آن می‌ایستند و نان به تنور می‌زنند و چاله‌یی که اتومبیل را رویش متوقف می‌کنند و میکانیک از داخل چاله به زیر اتومبیل رفته به تعمیر مشغول می‌شود.

مصرفر پا - پای کوچک - پای گوسفند و گاو - از سُم تا زانو و پای انسان از کف تا زانو - پاچه کُلفت کسی که ساق پاهایش فربه باشد به قسمت پایین شلوار هم پاچه گفته می‌شود. لنگ و پاچه یعنی پا و ساق پا - پا و شلوار پا و قسمت پایین شلوار.

پاچاله

پاماله - رد پا

پاخالی

پا برهنه - بدون کفش

پاخالی آقا

ژینگولو - کسی که کلمه‌ی آقا را به بدک می‌کشد ادعای بزرگی می‌کند، ولی قدرت خرید کفش را ندارد. گدای متکبر - آقای پا برهنه

پاخالی را شؤن

پا برهنه راه رفتن

پاخَر پاخَره

با یکدیگر در آویختن - مثل خر به یکدیگر لگد انداختن - جفتک اندازی - به همین معنی پاخر پاخره گرفتن نیز گفته می‌شود.

پادار

دارای پا - چیزی که پا داشته باشد.

پاچان پاچان

خرامان خرامان. به زیبایی رفتار اشخاص
پاچ - رفتار پاچ‌گونه. پاچ‌پاچه‌ی هم گفته می‌شود.

پاچ باقلا

لوبیا - لوبیای رشتی

پاچکول

غوزک پا - برجستگی پا

پاچکول زین

کف پای کسی را که از دیوار یا درخت بالا می‌رود با کف دست به طرف بالا فشار دادن و به این ترتیب به او کمک کردن تا آسانتر صعود کند.

پاچو

با واو مجهول - پای چوبین - چوبی که از آن به جای پا استفاده می‌کنند. دو قطعه چوب بلند که

تبدیل می کردند و یک نفر با نیروی وزن خود این کار را انجام می داد به گونه ای که هر گاه روی انتهای اهرم می ایستاد. سر اهرم که یک زائده نیم متری با زاویه ی نوود درجه به آن متصل بود و بر نوک آن زائده چند میخ درشت و بلند کوبیده شده بود بلند می شد و چون از انتهای اهرم فرود می آمد، زائده بر چاله ای که مقداری شالی در آن ریخته شده بود فرود می آمد و با تکرار این عمل شالی ها به برنج تبدیل می شدند. پاتینگ یا پا دینگ یا پا تینگ هم گفته می شد. این دستگاه به طور عموم دنگ نامیده می شد و اگر عملش با پای انسان باشد پادنگ و اگر با نیروی آب باشد آبدنگ نام دارد. از این جهت دنگ گفته می شود که دنگ اسم صوت است در اصل به صدای فرود آمدن. این دستگاه بر روی شالی است که صدایی شبیه به کلمه ی دنگ تولید می شود.

پار

گذشته - پیش از این - قبل

پارس

باتون. چوبدستی کوتاه مخصوص دفاع یا نزاع آن را در آستین پنهان کنند و در وقت نزاع به دست می گیرند.

پارس

گوه - گوه ی چوبی.

قطعه چوبی که در شکاف تبرخوردی چوب فرو کنند تا بهتر شکافته شود.

پارس

عوعو - فریاد سگ

پارسال

سال گذشته - سالی که گذشته باشد - یک سال قبل از حال

پارسلانه

مربوط به پارسال - پارسالی، چیز متعلق و

پادار

پایدار - استوار - پایه دار - ریشه دار - پاینده

پادار

پای دار - زیر دار اعدام - تا حد مرگ

پادار

درخت پایه - قطعه الواری که در قدیم به موازات بخاری هیزمی بر کف اتاق نصب می شد و افراد خانواده یا کدبانو در مقابل آتش رویش می نشستند.

پادامنه

زیر دامنه - دامنه ی پایین - زیر دامنه ی شیروانی خانه - قسمتی از شیروانی که از دیوار جانبی خانه فاصله دارد تا آب باران روی دیوار خانه نریزد.

پا دگفتن

پا افتادن - در صورت لزوم - در صورت امکان - در صورت بروز، هر وقت که جایز باشد - هر وقت که پیش آید.

پا دوش

چرم - چرم ضخیم دباغت شده ی گاو یا اسب و خوک که خشک و مستحکم است. از آن برای کفی کفش استفاده می شود.

پادوش

پای افشار - آلتی است چوبی که در وسطش سوراخی است دسته ی بیل را از آن عبور می دهند. موقع شخم کردن یکی از پهاها را روی آن گذاشته سنگینی وزن خود را به آن منتقل می کنند تا بیل در زمین به آسانی فرو رود - پاچو هم گفته می شود.

پادینک

پادنگ - دنگ پایی.

دستگاهی که در قدیم با آن شالی را به برنج

منسوب به سال قبل - پارسلانه هم تلفظ می‌شود.

پارسنگ

پاره سنگ - قطعه سنگی است که برای متعادل کردن ترازو در کفهی که سبک‌تر است گذاشته می‌شود.

پارنه

پارینه - یکساله - مربوط به پارسال - کودک یکساله نوزاد انسان یا گاو که مدت یک سال از شیر مادر استفاده کرده باشد. بچه ی فربه و شیرمست

پاره

دریده شده - چاک - گسته - تکه - قطعه کوچک - پارچه

پاره

واحد شمارش اشیای قابل پاره شدن - ای پاره نان یعنی یک قطعه نان - نان پاره یعنی تکه نان - قطعه نان

پازه بوستن

پاره شدن - گستن

پازه گدن

پاره کردن - دریدن

پاره پوره

نوعی اتباع - پاره پاره - چیزی که بیش از حد پاره شده باشد - پارگی‌های متعدد

پاره پوره لباس

لباس کهنه و پاره پاره

پاس

کشیک - نگهبانی - محافظت

پاس

حرم - احترام قایل شدن

پاس

حواله - واگذار

پاس دهن حواله دادن - واگذار کردن

پاس پا

پاسبان - نگهبان - مسؤول محافظت از جایی یا چیزی - کسی که به نوبه‌ی خود از چیزی مواظبت می‌کند - پاسبان نوبتی

پاس پنجه

نجشک - از چیزی دزدانه خبر یافتن - روی پنجه‌ی پا ایستادن - از پشت دیوار داخل خانه یا حیاط کسی را دید زدن

پاستن

محافظت کردن - پاییدن - نگهبانی کردن

پاس گدن

کشیک دادن - مخفیانه گوش فرادادن - تحت نظر گرفتن - فال گوش ایستادن

پاس کن

صفت فاعلی مرخم پاس گدن - کسی که مخفیانه به حرفهای دیگران گوش می‌دهد.

پاسین

پایمالی - چیزی را با کف پا له کردن

پاش

صفت فاعلی مرخم از مصدر پاشانن

پاشانن

متعدى - پاشاندن
تبدیر - متفرق کردن - ریخت و پاش کردن

پاش پاش

پراکنده - از هر سو پاشیده

پاش پاشا گدن

پراکندن - به هر سو پاشیدن

پاک

کاملاً به کلی - سراسر

پاکار

تحصیلدار - حسابدار - منشی مغازه و
تجارتخانه متصدی دفاتر تجارتنی

پاکار

زیر بنا - پی ساختمان - زیر کار

پاکا کردن

پاک کردن - تمیز کردن - پاکدن با تشدید
(ک) هم گفته می شود.

پاکت

جعبه یا کیسه ی کاغذی

پاک چینا

اسم مصدر مرکب. همه را برداشتن - همه را
چیدن - برداشت تمام محصول - چیدن تمام
میوه های درخت یا باغ.

پاکدن

پاک کردن - کودکان در گردوبازی، هر گاه
گردوی کاشته شده را با تیله بزنند به طوری که به
اندازه ی طول کف پایشان از محل اولیه به جلو
پرت شود.

پاکش

کش پا - یک قطعه کش - حلقوی که جوراب
را بر ساق پا نگه دارد.

پاکشان

اسم مصدر - به مهمانی دعوت کردن - اولین
دعوت تازه عروس و داماد به مهمانی
خویشاوندان. بدین ترتیب پای آنها به خانه ی
اقوام جدید کشیده می شود.

پاگا

پایگاه - محل توقف - قدر و منزلت

پاشستن

پاشیده شدن - پخش شدن - مصدر لازم -
پاشیدن

پاشینی

پاشنه - متعلق به پا متعلق به قسمت زیرین -
قسمت عقب پا مقابل پنجه ی پا - قسمت عقب
کفش که پاشنه ی پا بر آن قرار می گیرد. تفنگ
پاشنه یعنی قنداق تفنگ، ته تفنگ که چوبی و
شیشه کف پای انسان است آن را بر شانه نهاده
تفنگ را شلیک می کنند و در حالت عمودی بر
زمین قرار می گیرد. قسمت پایین تفنگ

پافت

اسم صوت.
صدای ترکیدن چیزی که آن را با هوا پر کرده
باشند - مثل بادکنک

پافت

پرگوشت - گوشتالود - گوشتی

پافت جول

گونه های گوشتالو - کسی که صورت
پرگوشت و چاق داشته باشد - کلثوم

پافوسین

پامالی - پاکف پا چیزی را بر زمین مالیدن و
له کردن

پاقدم

مقدم - حضور - اولین روز ورود - مثل ورود
زن به خانه ی شوهر یا تولد فرزند - یا آوردن
حیوانی به خانه

خوش پاقدم - یعنی خوش مقدم - کسی که
آمدنش خوش یمن باشد و همه ی اتفاقات نیک را
به حساب خوش یمنی وی می گذارند، خوش قدم
هم گفته می شود. بدپا قدم یعنی مقدم نامیمون

پاک

تمیز - منزه - پاکیزه - مرتب

پالان

مجازاً به کسی گفته می‌شود که در سختی‌ها صبور باشد و به زن خدمتکار خانه که هم به کارهای خانه رسیدگی می‌کند و هم دل آقای خانه را به دست می‌آورد نیز گفته می‌شود.

پالدو

پسالوده - فالوده. نوعی خوراکی - آرد تفتیده‌ی برنج را در آب حل کرده مقداری شکر یا دوشاب به آن افزوده سپس می‌پزند تا خوب غلیظ شود. مقدار آرد نسبت به آب ۱ - ۲ حجم است. ترک - ترحلوا - ممولیکا هم گفته می‌شود.

پالف

فره - چاق مفرط. کسی که گوشت بدنش از فرط فربهی لرزان باشد و در موقع راه رفتن تکان بخورد و بلرزد.

پالکی

کجاوه - همپالکی یعنی هم کجاوه‌یی. مجازاً به معنی یار و همدم

پالوان

پهلوان - نیرومند - ورزشکار

پامادور

مأخوذ از روسی - گوجه فرنگی. سرخ و اجام به معنی بادنجان سرخ نیز گفته می‌شود و نوع ریز محلی‌اش خولی و اجام نامیده می‌شود. یعنی بادنجان شبیه گوجه‌ی درختی که چون رسیده شود سرخ می‌شود.

پامادور میرزاقاسمی
املت گوجه فرنگی

پامازی

پارچه‌ی ترکی لطیف که ایام زمستان برای لباس کودکان بسیار مناسب است.

پامال

پایمال - له شده زیر پا گذاشته

صفت فاعلی مرخم از مصدر پالانن به معنی پالاینده - صاف کننده - فیلتر
سُما پالان به معنی آلت پالاینده‌ی مشبک است. به فارسی چلو صافی گویند که ظرفی است مشبک (پُرسوراخ) (سُم به معنی سوراخ است)

پالان

پوشاکی است پر شده از کاه یا پشم که برای حمل بار بر پشت اسب یا الاغ می‌گذارند نوعی دیگر از پالان کوله‌پشتی مخصوصی است که حملان و باربران از روی شانه‌ها بر پشت آویزان کنند و بارهای سنگین را به رویش می‌گذارند تا آسانتر حمل شود.
پالانا به شوند کله تاوادن کنایه از خودسری و سوء استفاده از موقعیت است به این معنی توهین آمیز که اول مثل خر بارکش بودن و اکنون ترک اطاعت کردن

پالان دوج

پالان دوز - کسی که برای اسب و الاغ پالان می‌دوزد به طور کنایه به خیاط ناشی نیز گفته می‌شود.

پالان سوف

سوف مخصوص پالان. سوف مخصوص که پالان را از آن انباشته کنند. (به سوف مراجعه شود)

پالان کچ

اسب یا الاغی که پالانش کچ باشد و بارش را بیندازد به طور کنایه به زنهایی که به فساد تمایل داشته باشند گفته می‌شود. زن بدکاره و مرد باره - زن فاسد - مرد زنباره و فاسد

پالانی

شایسته‌ی پالان - اسب یا الاغی که بر پشتش پالان گذاشته می‌شود. اسب بارکش مخالف زینی به معنی اسبی که سواری می‌دهد. هم زینی هم پالانی یعنی اسبی که هم بارکش است و هم سواری می‌دهد.

یعنی پیش پای تو - نزدیک تو

پاورانده

پا برهنه - بدون کفش - بدون جوراب و کفش
- پا لخت مجازاً آدم بی پرگ و نوا. پابرانده نیز گفته می شود.

پاورجا

نزدیک به پا - بجایی نزدیک پا - نزدیک - جلو - پیش

پاوروز

توتون - سیگار.
پاپروز هم گفته می شود - برگهای پهن و تلخ است گلپایش ریز و بر خلاف برگش حاوی شهد بسیار شیرین است.

پاوروزباغ

مزرعه ی توتونکاری.
پاوروز باغ گرفتن یعنی مزرعه ی توتونکاری دایر کردن

پاوروز سوزن

سیخ مخصوص به نخ کشیدن برگ های توتون به منظور حمل به گرمخانه برای خشک کردن شبیه سیخ کباب به طول ۴۰ و به عرض یک سانتیمتر و به قطر دو میلیمتر با سوراخی در قسمت ته که یک ریسمان بلند از آن عبور می کند.

پاوروز قوتی

قوتی سیگار - قوتی مخصوص - نگهداری سیگار به گنجایش حداکثر یک پاکت سیگار

پاوروز کاغذ

کاغذ مخصوص سیگار - کاغذی است بسیار نازک که برگ خرد شده سیگار در آن ریخته و به صورت سیگار پیچیده می شود. تا چهل سال قبل به صورت دفترچه های صدفی به بازار عرضه می شد چون انحصار دخانیات در دست دولت بود داشتن و خرید و فروش پاوروزکاغذ قاچاق و

پامالہ

رد پا - اثر پا که بر خاک یا برف می ماند. مجازاً به معنی اثر و رد هر کس گفته می شود.

پامچ

صفت فاعلی مرخم - کسی که می تواند با پاهایش راه برود. تازه پامچ یعنی نوپا - کودکی که به تازگی راه رفتن را آموخته باشد.

پامچه

حاصل مصدري. پامچی از مصدر دوم مختن یعنی مجستن به معنی راه رفتن - قدم برداشتن

پامچ پامچ

آهسته آهسته راه رفتن - به سختی راه رفتن - با دقت و احتیاط قدم برداشتن - کودکان نوپا اینچنین راه می روند.

پامچال

گلی وحشی که اوایل بهار در جنگلهای گیلان شکفته می شود. آنرا در باغچه های منازل نیز می کارند. گلی سایه دوست است.

پان

بالف کوتاه - پهن - فراخ - گشاد - وسیع - عریض

پانا

پهنا - به عرض - مخالف درازا

پانایی

پهنایی - به طرف پهنا - از سمت پهنا

پان پانا

به طور عرضی - به صورت پهنا. پان پانا و اشادن یعنی چیزی را از سمت پهنا گسترده - پان پانایی و پان پاناک می شود.

پاور

نزدیک پا - پیش پا - جلوی پا - تی پاور

غیرقانونی بود.

آن را کرم خورده باشد.

پایستن

پاییدن - مواظبت کردن - دوام داشتن

پایه

بنیان - شالوده - شبیه پا

پایی

پایه‌ی چوبی که به ردیف در زمین فروکنند تا محوطه‌ی را پرچین کنند. رمش پایی پایه‌ی مخصوص پرچین

پایی

مخصوص پا - چیزی که مختص پا باشد - مثل سرپایی - زیر پایی - مخالف دستی

پایی

چوب - کتک

پایی خوردن یعنی کتک خوردن

پاییز

بالف کوتاه - سومین فصل از فصول سال

پاییزک

کفک - قارچی سبزرنگ که بر اثر رطوبت و نتابیدن خورشید در جاهای سایه بر روی موزائیک یا سایر اشیا رشد می‌کند و سطحش را می‌پوشاند پاییزک فقط در پاییز و زمستان رشد می‌کند هرگاه هوا گرم شود از میان می‌رود.

پایینه

پهن - مدفوع اسب و الاغ و قاطر و نظایر آنها اسب پایینه یعنی پهن اسب

پَت

کرم میوه - کرم چوب

پت بزه

کرم زده - کرم خورده. میوه‌ی که قسمتی از

پَت خَوَلَه

اثر کرم‌زدگی بر سطح میوه سوراخی که بر اثر کرم خوردگی در میوه ایجاد شده است. مجازاً به اشخاص آبله گون گفته می‌شود در این معنی پَت خوله نیز گفته می‌شود.

پَت خَوَلَه دیم

کسی که صورتش بر اثر ابتلا به آبله زشت شده باشد. کسی که آثار زخم‌های التیام یافته‌ی آبله بر صورتش باشد. چُپور هم گفته می‌شود.

پَتَه

بلیت - کوپن - برگه‌ی جواز - پروانه‌ی عبور.

پَتَه

نیمه گنگ - کسی که مخرج بیان بعضی از حروف را ندارد. کسی که بعضی از حروف مثل (س) و (ص) و (ز) و امثالش را نتواند به خوبی تلفظ کند.

پَتَه دَهَن

کسی که دهانش فاقد مخرج تلفظ بعضی از حروف است.

پَتَه گَو

سخن گفتن بدون ادای واضح بعضی از حروف مثل (س) و (ز) و غیره

پَچَانَن

پزاندن - پخته کردن - نرم کردن مجازاً به معنی راضی کردن. مصدر دوم پختن به معنی پُختن

پَچ

نَجْوَا - سخنان زیر گوش

پَچَل

هریک از زنهای دو برادر نسبت به یکدیگر -

نسبت دو زن که شوهرانشان برادر یکدیگر باشند.

پُخ

ترکی - مدفوع - مدفوع انسان یا حیوان

پُخ

اسم صوت - کلمه‌یی که به شوخی به کسی گفته می‌شود که بترسد.

پُخ

بریده شده - گوشه بریده

پُخی

قسمت بریده از گوشه‌ی یک شکل هندسی

پُخانَن

پوسانیدن - پوسیده کردن

پُخت

پَرچ - فشرده شده - کوتاه‌تر از حد معمول - چیزی که از حالت عادی خارج شده به عللی پهن‌تر از حد معمول شده باشد.

پُخت دماغ

بینی کسی که بر اثر ضربه پهن‌تر از حالت اولیه‌اش شده باشد و به کسی که بینی‌اش پخت شده باشد نیز گفته می‌شود.

پُخت جَوَل یعنی گونه‌های پرگوش و پهن و شُل

پُختک

نگا - سیم پرک

پُخستن

پوسیدن - پوسیده شدن

پُخُم

ساقه‌ی تازه رویده‌ی تمشک که در اوایل بهار از زمین خارج می‌شود. پوست کنده‌اش را که تُرد و خوشمزه است با قدری نمک می‌خورند.

بَلَبَلی هم گفته می‌شود.

پُخْمَه

بی‌عرضه - تنبل - ناتوان - فراموشکار - کسی که قدرت انجام کاری را نداشته باشد - بیش از حد خجالتی

پُر

پسوند مبالغه - مثل پرگو

پُر

مملو - لبالب مخالف خالی. پور هم تلفظ می‌شود.

پُر

بسیار - زیاد - قید مقدار. مه ره پُره یعنی برایم زیاد است.

پُر

آنچه بر اندام مرغان می‌روید - آنچه بر بال مرغان رویده می‌شود و با نیروی بالها آنان را به هوا بلند می‌کند. آلت پرواز مرغان

پُر

ران - بالای زانو - پرده - دامن - لباس یا پارچه‌یی که ران انسان را بپوشاند (به غیر از شلوار). پر لا یعنی دامن یا پارچه‌یی که از زانو تا کمر انسان را از نظر محفوظ کند. مجازاً به معنی شرف، ناموس و عفت است. پر لایا به جیر آوردن ناموس و عفت کسی را حفظ کردن.

پر لایا و کوشین یعنی دامن کسی را بالا زدن، شرف کسی را از میان بردن کسی را بدنام کردن، آبروی کسی را ریختن.

پُراخُت

پراخوت. کشتی، شناور - دریایمای نسبة بزرگ

پرا دهن

پرانندن - به پرواز در آوردن - پر دادن - آلت

پرواز دادن

پراگیر

صفت فاعلی مرخم - قادر به پرواز -
پرنده‌یی که می‌تواند پرواز کند - اوایل فراگیری
پرواز مجازاً به فرزندی گفته می‌شود که خود
تشکیل خانواده داده و از پدر و مادر جدا شده
باشد.

پراگفتن

پرواز کردن - پریدن - بسیار شادمانی کردن

پرائن

پرواندن - به پرواز وادار کردن

پُراوا

مأخوذ از فرانسوی - براؤ - آفرین - دست
مربزاد - آحسن - به طور کلی کلمه‌ی تحسین

پَرت

دور - دور افتاده - چیزی که از جای اصلی
خود فاصله داشته باشد - دور دست

پَرت

انحراف - مخالف مجموع - فراموشی -
حواس پرت - یعنی فراموشکار - کسی که
حواسش مجموع نباشد - کم حافظه

پر پرزین

بال بال زدن - پرواز کردن - بالها را مکرر
تکان دادن.

مجازاً به معنی متشنج شدن

پرتا بوستن

پرتاب شدن - پرت شدن - غافلگیر شدن -
منحرف شدن

پرتا کُدن

پرت کردن - به دور انداختن - گمراه کردن
حواسا پرتا کدن یعنی افکار کسی را منحرف

کردن - توجه کسی را به چیزی معطوف کردن تا از
مقصد اصلی‌اش باز ماند. حواس پرتابستن یعنی
دستپاچه شدن به علت فراموشکاری مقصد و
مطلبی را از یاد بردن.

پَرَتَنگی

با کف دست روی سر کسی کوبیدن - توسری
زدن

پَرت پَرت

صوت - صدای مخصوص که از فانوس یا
چراغ نفتی موقع وزش باد و نزدیک به خاموشی بر
اثر بالارفتن و پایین آمدن شعله‌ی فتیله خارج
می‌شود.

پَرچ

صفت فاعلی مرخم از مصدر پَرچستن. به
معنی بیختن - پلا پرچ یعنی چلو صافی
(سمپالان)

پَرچستن

مصدر دوم پَرختن. صاف کردن - پالودن -
ببرچ فعل امر

پَرچین

دیوار چوبی - حصاری که با چوبهای نازک
درست می‌کنند. ابتدا چند پایه‌ی چوبی به فواصل
حدود یک متر به ردیف هم در زمین فرو می‌کنند.
سپس چوب‌های نازک و قابل انعطاف (آجار) را
مانند سبدبافی از پیش و پشت پایه‌ها عبور می‌دهند.

پَرختن

پالودن - پالایش کردن - از صافی عبور دادن
- بیرختم ماضی مطلق

پَرْد

پُل - ساختمانی که برای عبور و مرور بر
عرض رودخانه ساخته یا نصب می‌شود. اگر فقط
با تنه‌ی یک درخت باشد، ایلاخه‌ی پَرْد و اگر از
تنه‌ی چندین درخت و تخته ساخته شود که

اثر اصابت ساچمه پرش شکسته شده باشد.

پَرک

اسم تشبیه - مثل پر - هر چیز سبک و کم قطر و نازک مخالف ضخیم - سیم پرک - بچه ماهی سیم که نسبت به سایر بچه ماهیان کوتاهتر، پهن تر و کم قطر تر است.

پَرکائن

لرزاندن - مرتعش کردن
پَرکستن
لرزیدن - به ارتعاش درآماندن

پَرکش

اسم مصدر پرکستن
لرزش - ارتعاش

پَرک ناش

نعلش لرزنده - مجازاً به معنی چرخش نامنظم است. مثل چرخش نامنظم باله های پروانه یا طوقه ی دو چرخه که موقع چرخیدن لرزش های جانبی دیگر هم داشته باشد و مثل فرفره یی که به سبب نامتعادل بودن موقع گردش به دور خود لزان باشد.

پَرگال

پَرگار - آلتی است که با آن دایره رسم می کنند.

پَرگاله

بخشی کوچک از هر چیز، قسمتی از چیزی - قدری

پَرزند

کودکی که شکمش بیش از حد معمول کار کند - کودک پرخور که بیشتر اوقات شلوارش را خراب می کند.

پرو پا

نوعی اتباع - به معنی پا - ساق و ران - از این

حیوانات از قبیل گاو و اسب نیز بتوانند از آن عبور کنند اسب پَرَد یا چوپَرَد یعنی پل چوبی و اگر با سیمان و بتون ساخته شود سمندی پَرَد و اگر با آهن ساخته شود آهن پَرَد و اگر با خشت و آجر ساخته شود خشت پَرَد یعنی پل خشتی گفته می شود.

پَرده

هر چیزی که بتواند مانع دیدن شود. مثل پارچه یی که از پنجره آویزان کنند. به چادر خیمه نیز گفته می شود. هر وسیله یی که با آن چیزی را بپوشانند تا از دید نامحرم مصون باشد. لوله پرده دیواری است که با نی ساخته می شود. حصاری که با دسته های چند عددی نی به طور عمودی ساخته می شود.

پَرزَن

پرنده - بال زننده. صفت فاعلی مرخم پرزین یعنی پر زدن

پَرزِه

آهو - آهوی جنگلی. کوچکتر از جبیز و آهوی دشت. در جنگلهای گیلان یافت می شود.

پَرزین

پر زدن - پریدن - پرواز کردن

پَرستَن

پریدن - جهیدن - پرواز کردن

پَرَس مَتال

فلز کم بها - هر چیز بی مقدار و پست - از لحاظ درجه بندی پست ترین برگ خشک شده ی توتون که باید دور ریخته شود.

پَرش

اسم مصدر پرستن - پرش

پَرشکن

از اصطلاحات شکارچیان - پرنده یی که بر

گونه اتباع در گیلکی فراوان است. مثل توک و پر -
دیم و پر - جان و پر - پر و چک - همچنین پر و
پا به عنوان مقیاس و میزان هم به کار می رود. هه
پر و پا یعنی به همین اندازه و مقدار

پرو پاچه

ساق پا - بین مچ و زانو

پرو پا قرص

دارنده‌ی پاهای محکم و استوار - ثابت قدم
- مقاوم. مشتری پر و پا قرص به معنی مشتری
پولدار و دائمی است. همچنین پر و پا قرص به
زنی گفته می شود که ساقهایش فربه باشد.

پره

لبه - دامنه - زائده - مثل کلاپره یعنی لبه‌ی
کلاه که به صورت سیایان در قسمت جلو قرار
دارد.

پره

مثل پر - سبک - لطیف

پره

اسم مصدر پرستن - پرش - پرواز دستجمعی
پرندگان. میش پره یعنی پرواز دستجمعی
زنبورهای عسل موقع خروج ملکه از کندو -
خروج ملکه از کندو و تجمع زنبورهای نر اطراف
ملکه به صورت انبوه و فشرده

پره

میله‌های طوقه‌ی دوچرخه و موتوسیكلت

پره

تور ماهیگیری بزرگ - گاهی به طول بیش از
پانصد متر - آن را با کشتی یا قایق بزرگ در دریا
افکنده سپس از دو سو به طرف ساحل می‌کشند به
هر سمت این تور دو رشته طناب از زیر و بالا
متصل است که وسیله مردان قوی گاهی تراکتور یا
دستگاه موتوری کشیده می‌شود. مقدار صید با
این تورها تا یکصد هزار هم دیده شده است.

پره پره

دامن - دامن لباس

پَر

ریخت و قیافه - خودنمایی - شکل و شمایل

پَر دهن

پَر دادن - خودنمایی کردن - از خود یا
بستگان خود تعریف کردن

پَر زک

پلیسه - قطعه‌ی نازک و ریز که از لبه‌ی
چوب یا فلز جدا می‌شود یک قطعه‌ی بسیار ریز و
تیز که از جسمی مثل چوب بر اثر شکستگی جدا
شود.

پس

بد - حریص - نادرست

پس

عقب - دنبال - قفا

پس

پیس - کچل - بی مو - سرتاس - کسی که
موهای سرش ریخته باشد یا سرش زخم کچلی
داشته باشد.

پسا پس

به طرف عقب - از دنبال

پساچین

دوباره چینی - آخرین مرحله میوه چینی

پسا گفتن

پس افتادن - عقب ماندگی - پیشرفت نکردن

پسا گفته

پس افتاده - عقب مانده.

به طور کنایه به دختر یا پسری گفته می‌شود که
مورد توجه کسی قرار نگیرد و از موعد ازدواجش

گذشته باشد.

پسچک
جفتک - ضربه‌یی که با پا به پشت سری خود
می‌زنند به پس گردنی هم گفته می‌شود.

پس اِگادن
پس انداختن - به عقب افکندن. به طور
اهانت به زاییدن گفته می‌شود.

پس چی؟
شبه جمله - هر گاه از کسی سؤال شود که
فلان کار را انجام داده است یا نه. مخاطب به
منظور مفاخره می‌گوید پس چی؟ یعنی کاملاً
انجام داده‌ام.

پسا گِیفتن
پس گرفتن

پسخان کولی
کولی پسخان - کولی رودخانه‌ی پسخان -
در قدیم به خوبی شهره بود.

پس پَسکی
عقب عقبی - به عقب - از پی

پس پَسکی شُون
عقب عقب رفتن - به قهقرا رفتن

پسَخلی
اُنْدک - به مقدار بسیار کم.
پسَخالی و میسَخالی و پَخسالی هم گفته
می‌شود.

پس پیرا سال
یک سال قبل از پیرا سال ۳ سال قبل

پسر
فرزند ذکور انسان - مقابل دختر

پَسْت
کوتاه - نقطه‌ی مقابل بلند

پسر
نوجوان یا جوان مذکر که ازدواج نکرده باشد.

پَسْت
دون فطرت - کسی که طبعش بلند نباشد.

پسرزَا
پسرزاده - فرزند پسر انسان نوه‌ی پسری

پستاو - پستاب
تعقیب - فشار از سمت عقب یا دنبال

پسرزَا بَزَا
فرزند نوه‌ی انسان - نتیجه

پستاو اِکَدَن
از پی خود بيمناک بودن - از دنبال خود تحت
فشار بودن - مورد تعقیب قرار گرفتن - دستپاچه
شدن - نگرانی بسیار داشتن

پسرزاک
کودک مذکر

پستایی
انگاره - لوازم اولیه برای ساختن یا تهیه‌ی
کالا مثل رویه - کفی - پاشنه و غیره برای تهیه و
دوخت کفش و یا نان و گوجه و خیارشور و
کالباس برای تهیه‌ی ساندویچ و عرضه به مشتریان

پسری
مربوط به پسر - سهم الارث پسر - دو برابر
دختری

پسْت قد
قد کوتاه

پس سر
گچل - سر بی مو - پس کله هم گفته می‌شود.

پس شکم

حریص در خوردن - پُرخواره شکمبار

پس فوزما

جست و خیز به سمت عقب که کشتی‌گیران
گیله‌مردی انجام می‌دهند.

پس کلاچ

کلاغ پیسه - کلاغی که نیمی از رنگ پرهایش
سیاه و نیمی دیگر سفید است. کلاغ شهری -
آشیانه‌اش را همیشه نزدیک خانه‌های روستایی‌ها
بالای درختان تناور برپا می‌کند. بسیار باهوش
است و همیشه اطراف خود را می‌پاید. اگر بر بالای
درختی نشسته باشد که فاصله‌اش با انسان نزدیک
به پنجاه متر باشد. اگر کسی خم شود و دستش را
به طرف زمین دراز کند او تصور می‌کند که
می‌خواهد سنگی بردارد و به طرفش پرت کند
بلافاصله پرواز می‌کند. این کلاغ هر چیزی را که
بیابد برای تزئین آشیانه خود می‌رباید.

پس کوله

پسر بچه‌ی کچل - به منظور تحقیر به
پسر بچه‌های کچل گفته می‌شود.

پس کون قاب

آخرین قسمت از اتاق نشیمن یا خانه نسبت
به در اتاق. قاب مخفف قاپو به ترکی به معنی در
است.

پس کیجی

جوجه‌ی بد - جوجه‌ی لاغر و بدون پر

پس لا

دستمال یا روسری کچلی - به سبک زنان
کچل روسری بستن - زنان کچل برای پنهان کردن
کچلی خود روسری خود را طوری می‌بستند که
رُستگانه‌مویشان از بالای پیشانی مخفی بماند.

پس مزار

مراسم عزاداری. مراسم ختم کسی که مرده

باشد - مثل سوم و هفتم که در کنار مزارش انجام
می‌گیرد.

پس مزار گیفتن

مراسم ختم و عزاداری برای میت برگزار
کردن

پس نماز

کسی که پشت سر پیشنهاد نماز می‌خواند.

پس عقبی

عقبی - قسمت عقب.

سر پیسه یعنی پس سر - قسمت عقب سر

پس کچلی

کچلی - کلی. عاملش قارچی است که موجب
از بین رفتن پیاز مو و زخم شدن پوست سر انسان
می‌شود تا حدی که تمام موهای بیمار از میان
می‌رود. بیماری کچلی به سرعت از فرد بیمار به
اطرافیان سرایت می‌کند. نوعی از این بیماری
مختص به کسانی است که هنوز به سن بلوغ
نرسیده‌اند و بعد از بلوغ به خودی خود از میان
می‌رود و نوع دیگر از این بیماری دائمی است که
اگر معالجه نشود هرگز از میان نخواهد رفت.

پس جغد

جغد - منحوس - بدبختی - پیشامد بد
- بدشانسی

پس شتام

پشه دام - پشه بند - پشدام هم گفته می‌شود.
خمیه‌ایست از پارچه‌ی نازک توری که برای
گریز از آزار پشه‌ها هنگام خواب به داخلش
می‌روند.

پس موی

موی بدن گوسفند و غیره

پس مالو

پُر پشم - کسی که بدنش پر مو باشد.

پَشْکَل

پَشْکَل - مدفوع گوسفند و آهو

پُشْکَل

گردوی بی مغز و آفت زده - گردویی که قبل از رسیدن و مغز انداختن به سبب آفت زدگی پژمرده و چروکیده و خشکیده شده باشد.

پَشْمان

پَشْمان - ناامید

پَشْمَک

با (ک) تشبیه - هر چیز شبیه به پشم - نوعی شیرینی است شبیه الیاف باریک و سفید پشم

پَشْمَه

مجموعه‌یی از پشم - موی زهار

پَشْمَه

صفت نسبی - پشمی - پشمین - پشم مانند - اسم جنس - هر چیزی که از پشم ساخته شده باشد. همیشه قبل از موصوف آورده می‌شود.

پَشْمَه چُغا

چوخای پشمی - کت پشمین - کتی که از پارچه‌ی دستبافت پشمی دوخته شده باشد.

پَشْمَه شال

پارچه‌ی ضخیم دستبافتِ پشمی که با آن لباس مردانه مثل کت و شلوار و جلیغنه و پالتو خصوصاً چوخا دوخته می‌شود که می‌تواند با پارچه‌های دستبافت انگلستان رقابت کند. بهترین نوعش در شفت و ماسال بافته می‌شود.

پَشْمی

منسوب به پشم.

بافته شده از الیاف پشم. همیشه بعد از موصوف آورده می‌شود. مثل کُلا‌ی پشمی به جای پشمه کُلا

پشه دام

پشه بند

پُف

صوت - فوت. بادی که با جمع کردن و باز کردن لبها به یک باره از دهان خارج می‌شود.

پُف

ورم - باد - آماس - پُف بگده یعنی ورم کرده - برآمده - چاق شده

پُفکَه

سبزی است با درپوش که با لیفه‌ی خرما یا برگ لیغ به طور فشرده و ظریف بافته می‌شود. مخصوص وسایل نماز خانم‌ها مثل مهر و تسبیح و آینه‌ی کوچک و غیره. اکثراً از شهرهای مقدس عراق مثل کربلا و نجف آورده می‌شود.

پُک

کَشش - مَکش - مکیدن هوا یا دُخان وسیله‌ی لبها

پَکَر

بی حال - بی میل - مغموم - ناامید - ناخوش

پَک و پُز

در فارسی پَک و پُز به معنی اطراف دهان و پوزه. در حالت تحقیر به اشخاص گفته می‌شود. اما در گیلکی به معنی ریخت و قیافه و حالت پوشاک و نحوه‌ی رفتار و وضعیت است. فلانی پَک و پُز خوبه یعنی وضعیت ظاهرش خوب است.

پُل

کف تخته‌یی اتاق که قدری از کف زمین فاصله دارد تا فضایی خالی بین کف اتاق و زمین ایجاد شود که رطوبت خاک به اتاق منتقل نشود. پُل کوبی یعنی کف سازی. ساختن کف چوبی اتاق

پلا

پلو - چلو - برنج پخته

پلاچ

پلوپز - کسی که پلو می‌پزد - زن کدبانو - عیال - لقبی است که بعضی از مردان از روی شوخی به زنان خود می‌دهند.

پلا پُرج

اسم آلت - چلو صاف کن - ظرفی است مشبک که پلوی نیم پخته را قبل از دم کشیدن در آن ریخته می‌شویند. پرج صفت فاعلی مرخم مصدر پرجستن مصدر دوم پرجتن است.

پلاخور

کسی که پلو می‌خورد. صفت فاعلی پلاخوردن - عائله‌ی تحت تکفل - کسی که نان‌آور خانه نباشد. در فارسی نان‌خور گویند. سه نفر پلاخور یعنی سه نفر عائله‌ی تحت تکفل - بعضی از روستایی‌ها پیش بزرگان به سبب احساس شرم و ادای احترام به آنان به جای زن یا همسر از کلمه‌ی پلاخور استفاده می‌کند.

پلاتیان

دیگ مخصوص طبخ پلو

پلادانه

دانه‌های برنج پخته که هنگام صرف غذا باقی می‌ماند.

پلادانه حلوا

نوعی شیرینی که با برنج پخته و شکر تهیه می‌شود.

پلادانه خور

صفت فاعلی مرخم. کسی که غذای اضافی و باقیمانده‌ی سفره‌ی دیگران را می‌خورد. مجازاً به معنی گدا فطرت و نوکر صفت است. پلادانه و وچین به معنی پلادانه جمع کن نیز گفته می‌شود.

پلار

شانه‌ی حصیربافی - قطعه‌ی تخته است که به تعداد تارهای حصیر سوراخ شده است که آن تارها از سوراخهای پلار گذر می‌کنند هر پودی که بین تارها بافته می‌شود با این شانه بر آن ضربه‌ی می‌زنند که به پود قبلی متصل شود.

پلاسِر قاتق

خورش روی پلو. مجازاً به معنی طفیلی کسی که با حضور بیش از حدش برای کسی ایجاد مزاحمت می‌کند.

پلاکباب

چلوکباب

پلا مُشته

لقمه‌ی پلو - مقدار پلویی که به اندازه‌ی یک لقمه در مشت جای می‌گیرد.

پَلَت

نگا - انگور خوره

پَلَت

چنار - از درختان تناور گیلان

پلت بنه

نهال چنار - نهال پلت

پلتیسیم

پیرو درخت چنار. اصطلاحی است که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران رایج شده. به معنی فرصت طلب - این الوقت - موافق وزش باد عمل کردن (برگ پلت با وزش باد جهتش تغییر می‌کند).

پَلَتیک

سیاست - کلک - حقّه - پلتیک زین یعنی فریب دادن - حقّه زدن

پُلُخ پُلُخ

پُلُخ پُلُخ - صدای جوشش آب

پلیس دهن
فشردن توأم با پیچاندن - چلانیدن

پم
واحد مقیاس - به اندازه گنجایش دو کف
دست - پیمانه‌یی که با هر دو کف دست انسان
محاسبه می‌شود.

پیمه
پنبه
پنبه جار
پنبه زار - مزرعه‌ی پنبه

پنا
پناه - محافظ

پنا باد
سگه‌یی قدیمی معادل دهشاهی یا نیم ریال

پنا برخدایی
عملی که انجامش از روی یقین نباشد و
فرجامش را موکول به خدا کرده باشند.
ریسک کردن - شانس - به امید کمک
خداوند کاری را انجام دادن

پناگا
پناهگاه - مأمن

پنج
عدد پنج - ۵

پنجا
پنجاه - عدد پنجاه - ۵۰

پنجا
واحد مقدار - معادل $\frac{1}{6}$ من یا یک کیلوگرم

پنجایی
پیمانه‌یی به ظرفیت یک پنجا یا یک کیلوگرم

پلخوم
نگا - شوند - آختی - پلم

پلک
نصف - تکه - قطعه - پاره. ای پلک یعنی
یک قطعه. دو پلک یعنی دو نیم - دو تکه

پلکا بوستن
دو نیم شدن - قطعه شدن

پلکا بوسته
تکه شده - نصف شده - پاره شده

پلک پلک
قطعه قطعه - تکه تکه

پلکا کدن
دو نیم کردن - دو قطعه کردن اشیای جامد
مثل سنگ - شیشه یا چینی و غیره

پلم
شوند، آختی. به مازندرانی به آختی گفته می‌شود.

پلی (پالی)
پهلو - ور - کنار - سمت - طرف - سو -
جهت - جنب - مجاور. پلی ایوان - یعنی ایوان
سمت پهلو - ایوان کنار خانه

آن پلی
این پهلو - این طرف

آن پلی یا
از این پس

پلی پلی
پهلو پهلو - از سمت پهلو - یک وری

پلیس
فشار - پیچ - فشار پنجه

برنج یا کره و غيره

پَنجَک

گَت - قباى کوتاه - نیم تنه

پَنجَک

پنج یک - یک پنجم

پَنجَک

پنج روز اول تابستان

پنجک کولاک

کولاک و باران که احتمالاً از اول تا پنجم تابستان می بارد.

پنجه

مجموعه‌ی انگشتان دست یا پا - مجموعه‌ی انگشتان هر یک از دست ها یا پاها

پَند

اندرز - نصیحت

پَند

بند - سدّ - سدّ انحرافی. دیواره‌ی چوبی یا خاکریزی در قسمتی از رودخانه جهت تغییر مسیر آب و هدایت به طرف دیگر مثلاً به سمت مزارع شالیکاری.

پَندامه

مسدود - عمیق - غرقاب - گرداب - آب عمیق - دامگاه، جایی که راه عبور و بازگشت نباشد.

رُوار کُلِ اسایی من درم به پندامه تو آرزو نانی
چیسّه نجات خواهندا

پندامه دگفتن

به گرداب افتادن - گرفتار شدن

پَندیر

پنیر - پیندیر هم گفته می شود.

پندیرک

پنیرک - گیاهی است خودرو با برگ های پهن و گل های سفید و آبی و بنفش. دم کرده ی برگش برای رفع سرفه نافع است.
اگر آن را با گل گاوزبان و بنفشه مخلوط کرده دم کنند خاصیتش بیشتر می شود. پیندیرک و پیندیرک ولگ هم گفته کی شود.

پو

با (وار) مجهول (پُ) از اصوات (تُف) و شبه جمله به معنی لعنت و وقتی کسی را لعن کنند بیان می شود.

پو

با (وار) معلوم.

پود - نخ تابیده - رشته ی پشمی یا نخی یا ابریشمی و غيره - مقابل تار

پوپو

با (وار) های معلوم پوپک - هدهد - شانه به سر

پوپو

با (وار) های مجهول پُ پ لباس کودکان - تازه پوپو لباس نوی بچگانه

پوت

روسی.

واحد وزن - حدود ۱۶/۵ کیلوگرم یا ۱۸ لیتر است.

پوت

توخالی - اجوف - پوک - بی مغز - میان تهی - کرم زده - کرم خورده

پوتار

مورچه - پوتال و پوتور هم گفته می شود.

زرخ پوتار - زرخ پوتال

مورچه ی سمی - مورچه ی زهردار - گونه یی از مورچه که قسمت شکمی اندامش بزرگتر از

بدطعم یا بدبو و غیرقابل استفاده باشد و از روی ظاهر و طعم یا بو فسادش معلوم شود.

پوچ آغوز

گردوی بی مغز - گردویی که مغزش فاسد و تندمزه شده باشد.

پوچ لوله

نی که اثر رطوبت فاقد استحکام شده به آسانی شکسته و متلاشی می شود.

پوچ مرغانه

تخم مرغ فاسد و گندیده

پور

پُر - مملو - مخالف خالی - سرریز - بیش از اندازه

پورا بوستن

پُر شدن

پورا کُدن

پُر کردن - دیل پوری - غمناکی - اندوه داشتن - غمناکی دل

پوزه

اطراف و ترکیب لب و دهان حیوانات

پوست

جلد - روکش - چرم

پوست اِگادن

پوست انداختن.

پوست را از خود جدا کردن مثل

پوست اندازی مارها

پوستا بوستن

پوست شدن - پوست خود را از دست دادن - فاقد پوست شدن

انواع دیگر است. در ناحیه‌ی مخرجش کیسه‌ی محتوی سم اسیدفرمیک وجود دارد برای گزیدن - ابتدا با دندان جایی از بدن طعمه‌اش را زخمی کرده سپس با قرار دادن مخرج خود بر روی زخم مقداری سم در بدنش تزریق می کند. کسانی که به سم مورچه حساسیت داشته باشند جای نیش زخمی می شود.

پوت کونی

گنده‌ی پوک.

تنه‌ی درخت پوک و توخالی - تنه‌ی درختی که کرم زده باشد.

پوتور

مورچه - پوتار - پوتال

پوتین

روسی.

چکمه‌ی کوتاه چرمی بندگان - کفش چرمی ساق بلند - کفش سربازی

پوتین گالوش

نوعی پاپوش مردانه متشکل از پوتین و گالوش.

ابتدا پوتین را می پوشند سپس آن را داخل گالوش می کنند. در خارج از منزل از هر دو استفاده می کنند. ولی در منزل گالوش را از پوتین جدا می کنند و با پوتین وارد خانه می شوند. این پوتین از جنس چرم نازک از پوست دباغت شده‌ی بز یا گوسفند دوخته می شود و داخلش با پارچه‌ی کرکی پوشیده است.

به این نوع پوتین چسبک یا چسک گفته می شود. امروز استعمال پوتین گالوش از رسم افتاده. تا پنجاه سال قبل اشخاص متجدد از آن استفاده می کردند.

پوچ

بی مغز - میان تهی - فاسد - یاره - بیهوده - پوک - چیزی که مغز و قسمت داخلش فاسد شده و از خوردنی مثل فندق و گردو و یا تخم مرغ فاسد

پوستا کدن

پوست کندن - پوست چیزی مثل میوه یا حیوانات را کندن
پوستا کدن به معنی پوست کردن نیز استعمال می‌شود.

پوستا کده

بی پوست - پوست کنده
پوستا کده به معنی پوست کرده نیز گفته می‌شود.

پوست کلان

اسم مصدر پوست کلان
پوست اندازی

پوست کلانن

پوست انداختن - از پوست جدا شدن - پوسته پوسته شدن - پوست را از خود جدا کردن - مثل پوست انداختن مارها

پوش

صفت فاعلی مرخم - پوشنده مثل سیاپوش.
از مصدر پوشستن - به جلد و غلاف هم گفته می‌شود.

پوشاک

اسم لیاقت - پوشیدنی - لایق پوشیدن - قابل پوشیدن هر چیزی که پوشیده شود مثل لباس هر چیزی که اندام انسان را بپوشاند.

پوشال

پوسته ی نازک - خس و خاشاک و گیاهانی مثل علف و لیغ و کاه خشکیده و سبک و ریز ریز

پوشالی

چیزی که از پوشال پُر شده باشد - ظاهر فریب و بی محتوا - سبک و ناچیز و بی ارزش

پوشان

صفت فاعلی مرخم از مصدر پوشانن - به

معنی پوشاندن

پوشت

پُشت - مجازاً به معنی یارمده‌کار - مقابل رو

پوشت

پُشت - نژاد - اصل قومیت - اجداد

پوشتا پوشت

از طرف پُشت - از سمت عقب - عقبی

پوشتا پیش

پشت به پیش - وارونه به طوری که قسمت پشت و پیش جا به جا شده باشند. مثل پوشیدن پیراهن به طوری که قسمت پشت به طرف سینه‌ی انسان قرار گیرد.

پوشتارو

وارونه - به عکس - مثل پوشیدن جامه‌ی که درزها و قسمتی که باید در داخل قرار گیرد در بیرون قرار گیرد.

پوشتارو دُکدن یعنی غلط پوشیدن لباس به طوری که رنگ اصلی اش به طرف بدن و پشتش به سمت خارج باشد. پُشت از رو پوشیدن

پوشتا کدن

پشت کردن - پشت خود را به طرف کسی قرار دادن - روی برگرداندن

پوشتا کده

پشت کرده - کسی که پشتش را به طرف کسی قرار داده باشد.

پوشت پالیکه

اسم مصدر مرکب.
به پشت و پهلو غلتیدن - به خَر غَلت نیز گفته می‌شود.

پوشت در پوشت

پشت در پشت - نسل در نسل - آبا و اجداد

پوشته

تپه - مقداری خاک یا چیزی که در جایی روی هم ریخته شده باشد.

پوشتی

پشتی - تکیه گاه - چیزی مثل بالش که انسان پشتش را به آن تکیه دهد. نوعی بالش بزرگ

پشتیبان

عقیدار - کسی که از پشت سر کسی مراقب است تا صدمه نبیند - حامی - مددکار - یار - کمک کننده

پشتیبانی

حاصل مصدري. یاری کردن - حمایت کردن - پشت گرمی

پوشتین

پشت گرمی - پشتیبانی - از کسی انتظار پشت گرمی داشتن

پوشستن

لازم و متعدی. پوشیدن - پوشاندن

پوشه

منسوب به پوش. چیزی که روی چیزی را بپوشاند.

پوشی

منسوب به پوش. پوسته - پوشال - آشغال - پوسته‌ای اضافی گردو یا باقلا و غیره. که مغز یا دانه‌اش را خارج کرده باشند.

پوشی موشی

اتباع - آت آشغال - زباله، هر چیز دورریختنی

پوک

بی مغز - میان تهی - توخالی و بی محتوا -

کله پوک یعنی بی عقل و بی مغز

پوک

با (وار) مجهول پُک - دَم، مکش کوتاه - پوک زین هوا یا دود را از طریق لب‌ها به داخل ریه مکیدن - بیشتر برای مکیدن دخانیات و تریاک استعمال می‌شود. دود سیگار یا چپق و غیره را بلعیدن

پوک

با (وار) معلوم. پتیک - چکش سنگین

پول سیا

پول سیاه - سکه مسی - سکه‌ی کم بها - سکه‌ی ارزان و ریز - پول خُرد

پولکی

اهل پول - پول دوست - کسی که با دریافت پول رام می‌شود. رشوه‌خوار. به معنی دکمه‌ی نیز گفته می‌شود (دُکمه دار)

پولوک

پولک - دکمه - هر چیز شبیه به سکه‌ی پول چیزی از چوب یا فلز یا استخوان و صدف که تراشیده شده باشد برای بستن و باز کردن قسمت‌هایی از جامه مثل گریبان یا چاک قبا، به فلس ماهی نیز گفته می‌شود. پولک و پولیک هم تلفظ می‌شود.

پولوکی

دکمه دار - چیزی که با دکمه یا چیزهایی شبیه دکمه زینت شده باشد. به شکمبند اسب که معمولاً با پولک‌های رنگین زینت می‌شود نیز گفته می‌شود.

پولوکی شلوار

شلوار دکمه دار - شلوار دکمه‌ی

پوند

واحد وزن معادل ۴۵۰ گرم

پیاله زنگی

پیاله‌ی فلزی که با نواختن تلنگر زنگ بزند و نوعی گوشواره‌ی زنان نیز به همین نام وجود دارد.

پیت

پاک - ظرفی حلبی به شکل مکعب مستطیل به گنجایش حدود ۱۸ لیتر

پیت

لخت - برهنه - عور - پاپیت یعنی پابرهنه. شخص بی مقدار

پیت

کج - غیر مستقیم و ناصاف - هر چیزی که از حالت اصلی‌اش خارج شده باشد. تابدار - نامیزان

پیت

شرمگاه دختران خردسال

پیت

پرتاب - پرت کردن

پیتا

پتا - کسی که قادر به تکلم و بیان بعضی از حروف نباشد به معنی گنگ کسی که قادر به تکلم درست نباشد نیز هست به همین معنی لال پیتا نیز گفته می‌شود.

پیتا بوستن

پیت شدن - تاب برداشتن - انحنا پیدا کردن - کج شدن - از حالت اولیه خارج شدن

پیت بازی

بازی پرتابی - نوعی بازی کودکانه شبیه به بازی بیسبال.

این بازی بین دو نفر یا دو گروه انجام می‌گیرد. به این ترتیب است که دو چاله به قطر پانزده و به عمق ده سانتیمتر در دو سوی میدان به فاصله‌ی پنجاه مترکنده می‌شود. هر گروه در مقابل چاله‌ی

پوندیری

ترد - نرم - میوه‌ی نرم.

ماهی نیمه تجزیه شده - ماهی نمک سود که قدری بر اثر کهنگی تجزیه شده باشد. ماهی‌یی که موقع تفتیدن در ماهیتابه بر اثر کهنگی متلاشی می‌شود. نمک سود کردن و پوندیری کردن ماهی در گیلان مرسوم است.

پوندیری سیم

ماهی سیم نمک سود شده به پوندیری (اور) و (ور) هم گفته می‌شود.

پونیش

پشه

پونیش دام

پشه بند - پشه دام.

خیمه‌یی است از پارچه‌ی نازک و توری برای در امان ماندن از نیش پشه‌ها.

پهلوی مقام

یکی از دستگاه‌های موسیقی گیلان - آهنگ پهلوی

پی

بر وزن چی.

پیه - چربی - مواد چربی موجود در گوشت

پی

بر وزن نی - پا - تعقیب - دنبال - از پس - توجه - مراقبت

پی کُدن به معنی توجه کردن - کاری را دنبال کردن - به این معنی پای پی هم گفته می‌شود. پای بوستن به معنی دقیق شدن - توجه دقیق کردن - همچنین پی کُدن به معنی پا را قطع کردن نیز هست.

پیاله

قدح - جام کوچک قدری بزرگتر و گودتر از نَلیکی (نعلیکی)

پیچا
گره - گره‌ی اهلی

پیچازی
نوعی پارچه‌ی شترنجی

پیچا شال
شغال گره - گره‌ی وحشی. اسپینکا نیز گفته می‌شود.

پیچاک
چسبنده - چسبناک. پیچاک گیل یعنی گل چسبناک. پیچاک وینجی یعنی شقر چسبنده

پیچالاس
شوخی بی مزه - لاس زدن - پُر سر و صدا - مثل گره لاسیدن

پیچا مست
مستی شبیه گره - شنگولی به سبک و مثل گره. چون گره‌های نر در فصل جفتگیری با حالت عصبی فریادهای گوشخراش می‌کشند و از خود بی‌خبر می‌شوند.

پیچامست گُدن
مست شدن مثل گره - کم خورده مست شدن - با اندک شراب مست کردن - با ناز و عشوه ادای مستان را در آوردن

پیچانک
نوعی نان شیرینی مشبک شبیه بیسکویت. بیسکویت قنادی که با دست تهیه می‌شود.

پیچانی
با الف کوتاه.
پیشانی قسمتی از سر بین ابروان و رستنگاه

مو

پیچانی و چین
آرایشگر زنانه - زن یا مرد بند انداز - کسی که

می‌ایستند و هر یک از افراد یک چوبدستی به بلندی یک متر به دست می‌گیرند. روی هر چاله یک قطعه چوب به قطر تقریبی ۳ سانتیمتر و طول بیست و پنج یا سی سانتیمتر گذاشته می‌شود. به چوبدستی بلند پیت مار و چوب کوتاه را پیت چو گویند.

ابتدا یکی از افراد گروه با چوبدستی ضربه‌یی به زیر پیت چو که روی چاله قرار دارد می‌زند تا حدود یک متر به هوا بلند شود. سپس موقع سقوطش یک ضربه‌ی محکم به آن می‌زند که به طرف گروه مقابل پرتاب شود، افراد گروه مقابل می‌توانند در هوا با ضربه‌ی چوبدستی آن را به طرف گروه پرتاب کننده و برگردانند یا آن را هنگام سقوط با دست بگیرند در هر نقطه که چوب کوچک بیفتد. فاصله‌اش را با چوبدستی تا چاله اندازه می‌گیرند. سپس نوبت گروه دیگر می‌شود. هر گروه که چوب کوچکش را به چاله گروه مقابل نزدیکتر پرت کند، برنده است که گروه بازنده بایستی با کول گرفتن گروه برنده را به نقطه مقابل ببرد تا سمت بازی را عوض کرده باشد. اگر پیت چوی پرتاب شده با دست در هوا گرفته شود، امتیاز پرتاب کننده صفر است.

پیچ
خم - تاب - انحناء

پیچ
بخاری هیزمی - بخاری هیزمی که با حلبی ساخته می‌شود.

پیچ
شیراب - شیر آب لوله‌کشی یا شیر سماور که با پیچاندن باز و بسته می‌شود. اسم آلت به صورت صفت فاعلی مرخم به معنی پیچنده صفت مفعولی مرخم به معنی پیچیده شونده نیز هست.

پیچ
قطعه فلزی با شیار مخصوص که به صورت یک خط مارپیچ به دورش کشیده شده باشد. برای محکم کردن بعضی از قطعات و آلات

با یک قطعه نخ موهای زائد پیشانی و صورت زنان را کنده و آنان را آرایش می‌کند.

پیرزن
با (ی) مجهول - زن بابا - زن پدر - نامادری

پیچانی وچینی
آرایشگری زنانه

پیرزن
با (ی) معلوم - زن پیر - زن کهنسال

پیچستن
پیچیده شدن - تاییده شدن - پیچش اسم
مصدر

پیرشوی
با (ی) مجهول.
دها - به معنی عمر طولانی داشته باشی. اگر چه ترکیب فارسی است ولی در گیلکی استعمال می‌شود.

پیربوی
(ی) اول مجهول.
نوعی نان شبیه نان بربری

پیدا
آشکار - واضح - مقابل پنهان - یافته

پیدا بوستن
یافت شدن - پیدا شدن - آشکار شدن

پیرهن
با (ی) مجهول. پیراهن. پیرهان و پیرن نیز گفته می‌شود.

پیدا گدن
پیدا کردن - یافتن

پیرهن کش
پیراهن کشی - بلوز کاموایی - پولیور - پیراهن خواب - لباس زیر زنانه

پیر
با (ی) معلوم.
انسان یا حیوان مسن - کسی که دوره جوانی و میانسالی را طی کرده باشد. کهنسال

پیزی
مقعد - انتهای روده بزرگ - مخرج - نشیمنگاه

پیر
با (ی) معلوم.
باتجربه - قائد - دلیل راه - پیشوا

پیزی داشتن
مجازاً به معنی جرأت داشتن - باعرضه بودن

پیر
با (ی) مجهول - پدر - والد

پیسخالی
ناچیز - بسیار اندک. چیسخالی هم گفته می‌شود.

پیرا بوستن
پیر شدن - به کهنوت رسیدن - از لحاظ جسمانی شکسته شدن

پیش
جلو - مقابل - نزدیک

پیراشکی
نوعی شیرینی - نوعی کلوچه‌ی روغنی

پیش
شرمگاه مرد یا زن - مخالف پس

پیرا گدن
پیر کردن - باعث پیری کسی شدن

پیشاب
ادرار - بول

پیشاپیش
از پیش - جلوتر از همه

پیشاشو
جلو رفتن - استقبال - پیشواز

پیش پیش
از قبل - جلوتر - زودتر

پیش پیش
صوت - شبه جمله برای صدا کردن و
فراخواندن گربه به کار می‌رود.

پیشست
به سکون (ش) و (ت) صوت.

کلمه‌یی است که هرگاه خواسته باشند کسی
را به شوخی گول بزنند گفته می‌شود. مثلاً چیزی
مقابل کودکی می‌گیرند که بگیرد وقتی او خواست
بگیرد دست را می‌کشند و می‌گویند پیشست. یعنی
گولت زدم.

پیشست
با (ش) و (ت) ساکن صوت برای راندن گربه
بیان می‌شود.

پیش خورد
سهمی که قبل از موعد دریافت شده باشد.
قبل از وصول خارج شده - از پیش خورده شده

پیشدار
نیزه‌ی بلند - نوعی حربه‌ی جنگی

پیشداهنه
آن قسمت از شیردانی خانه که به صورت
سایبان حدود یک متر از دیوار ساختمان فاصله
دارد و به طرف خارج پیش رفته است تا مانع
ریزش برف و باران به دیوار ساختمان شود.

پیش دگفتن

پیش افتادن - پیشی جستن - جلو افتادن -
پیشاپیش دیگران حرکت کردن - دیگران را عقب
زدن

پیشکار
سرکارگر - ناظر - نماینده‌ی کارفرما

پیشکاول
آلتی است تخته‌یی قوی‌دار برای هموار کردن
مزرعه‌ی شالیکاری پس از شخم زدن و آبگیری و
آماده کردن مزرعه برای نشاکاری. معمولاً به
وسيله‌ی اسب یا گاو کشیده می‌شود و یک نفر از
پی آنرا بر کف مزرعه به طور عمودی نگه می‌دارد
تا کار به خوبی انجام گیرد.
پا پیشکاول به معنی ساق پا - قسمت
استخوانی جلوی ساق پا

پیش کش
هدیه - کادو - هدیه‌ی متقول

پیش کشی
مال یا چیزی که به کسی بخشیده شده باشد.
پیش کش کردن به معنی تقدیم کردن -
بخشیدن - هدیه کردن

پیشکی
از پیش - پیش پرداخت - بیعانه - مبلغ یا
چیزی که برای انجام کار یا معامله‌یی از پیش
پرداخت نمایند به معنی پیشاپیش نیز هست.

پیش مالا
سردسته‌ی ملوانان یا کارگران ماهیگیری در
کرجی‌های ماهیگیری - یا تورهای بزرگ صیادی

پیش مرگ
فدایی - آجودان فرمانده - کسی که پیشاپیش
پادشاه و امثالهم حرکت می‌کند و یا غذایش را با
اندکی خوردن آزمایش می‌کند تا پادشاه صدمه
نبیند.

پیشاف

ماقبل - جلوی ناف - زیر ناف - شرمگاه زن
یا مرد

پیش نشین

صفت فاعلی مرخم.

کسی که جلو می‌نشیند - اصطلاحاً به زنی گفته می‌شود که موقع زایمان زنان در قسمت جلوی آنها می‌نشیند. مخالف پشت‌نشین که در قسمت عقب زن باردار می‌نشیند. دستیار ماما - همکار ماما

پیشواز

استقبال.

پیشواز شون یعنی به استقبال کسی رفتن. رفتن به سوی کسی که می‌آید. مخالف بدرقه - پیشاشو هم گفته می‌شود.

پیش وِر گاز

دندان پیشین - دندان کناره‌ی پیشین - دندان‌های نیش

پیشی

گربه - گربه‌ی خانگی - پیجا هم گفته می‌شود.

پیشی

پیشین - متعلق به پیش - زمان گذشته

پیشی

متعلق به ماقبل - متعلق به پیش - مخصوص پیش - آلتی است مجوف و چوبی برای هدایت ادرار کودکان گهواره‌یی دهانه‌اش را مقابل مجرای ادرار قرار می‌دهند و سر دیگرش را در ظرفی به نام آفخانه که در گهواره جاسازی شده می‌گذارند. سپس کودک را به گهواره می‌بندند. پیشی دو نوع است پسر پیشی که شبیه چقپ است سر مجرای ادرار کودک را به آن داخل می‌کنند. دختر پیشی شبیه یک قاشق است که دسته‌اش نیز مجوف باشد.

پیشی چم

چشم گربه‌یی. چشم سبز و زاغ شبیه چشم گربه - به طور کنایه به چشمان اشخاص بی حیا و بی شرم حضور نیز گفته می‌شود.

پیشی دُم

دم گربه - گیسوی کم پشت و نازک را به آن تشبیه می‌کنند.

پیشینه

سابقه - آنچه از کارهای گذشته‌ی کسی در یادها مانده باشد - عملکرد گذشته

پی کردن

دنبال کردن - دنباله‌ی چیزی را گرفتن - در کاری بسیار دقت کردن

پیل

با (ی) مجهول - اهرم - دیلم - یک قطعه میله‌ی فولادی به قطر تقریبی پنج سانتیمتر و به بلندی حدود یک متر و نیم و برای جابه جایی و حرکت دادن اجسام سنگین مثل تنه‌ی قطور درختان. از چوب‌های محکم نیز می‌توان به عنوان اهرم استفاده کرد.

پیل

با (ی) معلوم - تاول - آبله - آبسه. جمع شدن آب زیر جلد بر اثر سوختگی یا اصطکاک پی در پی پوست با اجسام. به برجستگی‌ها و سرخی پوست در مواردی مثل کهیر یا سرخک نیز گفته می‌شود. پیل کردن به معنی تاول زدن و ملتهب شدن پوست است.

پیلارسال

پیرار سال - یک سال جلوتر از پارسال - دو سال پیش - پس پیرار سال به معنی سه سال پیش - پسین پیرار سال به معنی چهار سال پیش.

پیلَه

مصفر پیل - تاول‌های ریز شبیه جوش - با

(ی) مجهول نیز گفته می‌شود. چوٹ پیلہ یعنی مخملک - نوعی بیماری واگیردار کودکان که فقط یک بار رخ می‌دهد.

پیلہ

با (ی) مجهول - پیالہ - غلاف - لانه‌ی کرم ابریشم

باقلا پیلہ - غلاف باقلا

کج پیلہ پیلہ‌ی کرم ابریشم

پیلہ

با (ی) معلوم. عداوت - کدورت - لجاجت

پیلہ گدن

عداوت ورزیدن - با کسی لجبازی کردن

پیلی

بزرگ - کلان - درشت

پیلی و پیلہ هم گفته می‌شود.

پیلی آقا

آقای بزرگ - اسمی است برای مردانی که سید باشند.

پیلہ آقا هم گفته می‌شود.

پیلی آقا جان

پدر بزرگ - جد

پیلیا گدن

پیلی آگدن.

بزرگ کردن - رشد دادن - بزرگداشت

پیلی بابا

پدر بزرگ

پیلی تر

بزرگتر - مسن‌تر - رهبر

پیلی تری

بزرگتری - رهبری

پیلی تری گدن

رهبری کردن - بزرگتری کردن - در کار دیگران دخالت کردن - خود را نسبت به دیگران بزرگ دانستن

پیلی توک

صفت کسی که لبش بزرگ باشد. کنایه از زبان آور و زبان دراز حاضر جواب فحاش

پیلی دریا

دریای بزرگ - نام دریای خزر - مقابل کوچی دریا که به مرداب انزلی به معنی دریای کوچک گفته می‌شود.

پیلی دس

صاحب دست بزرگ - دست و دل باز - اهل تبذیر و بخشش

پیلی روده

روده‌ی بزرگ مقابل روده کوچک.

پیلی روده کوچی روده یا خوردن دره کنایه از احساس گرسنگی شدید.

پیلی شکم

دارنده‌ی شکم بزرگ - پُرخور

پیلی فضول

فضول بزرگ. کسی که بیش از حد در کار دیگران دخالت و پرس و جو می‌کند.

پیلہ کی - پیلی کی

بزرگی - درشتی

به آ پیلی کی یعنی به این بزرگی

پیلی گیل

مرد بزرگ - شخص بزرگ

پیلی واز

جهش بزرگ - بلندپروازی - ادعای انجام کاری بیش از حد توانایی - ادعای بزرگی بیجا -

جوشانده‌ی برگ خشک کرده‌اش برای رفع سرفه خورده می‌شود و از دم کرده‌ی ولرمش برای تنقیه استفاده می‌کنند. این گیاه به صورت بوته است در آخر پاییز خشک می‌شود و از اوایل فروردین مجدداً از زیر خاک جوانه زده رشد می‌کند و گل‌هایش شبیه گل ختمی است.

پینیک

پینه - وصله - وصله‌ی لباس یا کفش

پینیک بزه

وصله زده

پینیک پاره

وصله پینه

پینیک دوج

پینه دوز - تعمیرکار کفش یا لباس

پینیک زین

وصله زدن - وصله دوختن - لباس یا کفش یا

هر چیز دیگر را وصله زدن

پیلی پیلی واز هم گفته می‌شود. چون هر یک از پهلوانان کشتی گيله مردی بعد از پیروزی بر حریف برای دریافت انعام نزد تماشاچیان رفته با جهش بلند قدرتمایی می‌کنند و آنهایی که قوی‌ترند جهش یا (واز) آنها بلندترست. به همین خاطر کسانی که ادعای بی جا می‌کنند به طور کنایه به این صفت موصوف می‌شوند.

پیمایستن

پیمودن - طی کردن

پیندیر

پنیر - پندیر هم گفته می‌شود.

پیندیرایبج

خوراکی است که با تفتیدن پنیر تهیه می‌شود.

پنیرایبج هم گفته می‌شود. گاهی با پنیر تفتیده تخم مرغ هم افزوده می‌شود.

پیندیرک

پنیرک - گیاهی است از خانواده ختمی -

ت

ت

پنجمین نگاره از نگاره‌های مشترک فارسی و گیلکی و عربی

تا

فرد - لنگه‌ی چیزی - مخالف جفت - مثل - مانند

تا

معدود کلی - واحد شمارش مثل ایتا سیب - دو تا آدم

تا

حرف ربط - دو کلمه را در جمله به هم می‌پیوندد. مثل از رشت تا تهران سیصد و شصت کیلومتره. از امسال تا چهار سال دیگر خدا بزرگه.

تا

لایه - ورقه - خَم. هر چیزی که قسمتی از آن خم شود و به قسمت دیگرش وصل گردد.

تا

ته - تَای تیان یعنی تِه دیگ

تاب

توپ - گلوله‌ای است از رشته‌های پشم به دور هم پیچیده - به هر نوع توپ بازی مثل توپ فوتبال هم گفته می‌شود.

تاب

پیچ - خم - انحنا - تاب اُسادن - یعنی تاب برداشتن - خم شدن

تاب

حرکت دورانی - حرکت به جلو و عقب

تاب

نام رِسمان یا زنجیری است که دو سرش به شاخه‌ی درخت یا چیزی دیگر بسته شده و از میان آویزان باشد کودکان بر آن می‌نشینند و در میان هوا به جلو و عقب حرکت می‌کنند و به اصطلاح تاب می‌خورند.

تاب

طاقت - توان - مقدار مقاومت

تابانَن

مصدر متعدی - تابانیدن
پیچاندن - خم کردن

تابانَن

تابانیدن - تابانیدن - متَوَر کردن - نورافشانی کردن

تابستن

مصدر لازم - تابیده شدن - پیچیده شدن - رشته شدن

تابستن

مصدر لازم و متعدی. تاباندن - تابیده شدن
- نور افشان کردن - نور افشان شدن

تابکار

کارگر قراردادی برای یک نوبت کاشت یا برداشت برنج. تاوکار هم گفته می‌شود که در اصل داوکار بوده است.

تابه

اسم آلت به معنی گرم شونده و گرم کننده. ظرفی است فلزی یا سفالین برای تفتیدن اغذیه - تاره هم گفته می‌شود.

تابه هسه

تابه اکنون - تاین ساعت - تابه همین ساعت

تابیران

خورشی است که با مقداری گوجه و بادنجان و سبزی و غوره پخته می‌شود.

تاپ

انگلیسی. بی نظیر - خوب - بی عیب - اعلا

تاپ

اسم صوت - صدای برخورد دو چیز به یکدیگر

تاپاله

مدفوع گاو

تاپ تاپ

اسم صوت. صدای ضربات پای پی - مثل صدای ضربان قلب

تاپور

نام قدیم تبرستان

تایه

به آهستگی راه رفتن - با احتیاط و نامتعادل

راه رفتن - راه رفتن کودکان نوپا.

تاتی هم گفته می‌شود.

تاج خروس

نوعی بوته‌ی گل است که غنچه‌هایش شبیه تاج خروس است.

تاچه

یک لنگه گونی پُر - گونی پُر سردوز شده - برنج تاچه = گونی پر شده از برنج حدود هشتاد کیلو. جو تاچه گونی پر شده از شالی حدود سی و پنج کیلو.

تاخت

اسم مصدر. دَو - دویدن - تاختن - اسب دوانی - سرعت گرفتن - چپاول - غارت

تاختن

اسب دوانیدن - تازیدن - دویدن - غارت کردن. بتاز فعل امر از مصدر دوم تازستن

تار

تغار - کاسه‌ی بزرگ مخصوص ماست - یا ظرف خمیرگیری نانوايان و ماست‌فروشان

تار

لگن بزرگ مخصوص ادرار بیماران یا کودکان

تار

نخ - رشته - مقابل بود

تار

تیره - کم نور - چیزی یا هوایی که کاملاً روشن یا سفید نباشد.

تار

یکی از آلات موسیقی

تار

مصدر مرخم تارائن

تارائن

تاراندن - دور کردن - آشفتن - متلاشی کردن - فرار دادن

تازک

پیشانی - وسط پیشانی - رگی است در پیشانی بین ابروان و بالای بینی.
در قدیم وسیله‌ی دلاکان برای معالجه سردردهای شدید. با تیغ سلمانی زده می‌شد و تصور می‌کردند که موجب بهبود بیمار خواهد شد.

تارکی

با الف کوتاه - تاریک - مخالف روشن - تاریکی - مخالف روشنی

تارکی خول

سوراخ تاریک.
کنایه از مکانی کم حجم و فاقد وسیله‌ی روشنی مثل زندان - خانه‌ی محقر و تاریک

تارکی سفیدی

تاریکی و روشنی توأم یکدیگر - سپیدی سحر - ابتدای دمیدن صبح - صبح زود - قبل از طلوع آفتاب - گفته می‌شود که هوا در عین تاریکی روشن است - هوا هم روشن است هم تاریک - نه روشن است نه تاریک.

تار و مار

نوعی اتباع.
آشفته - از هم پاشیده - تاریک

تار و مار کردن

آشفته کردن - شکست دادن - غلبه کردن

تاری

تیرگی - تاریکی

تاری

خداوند - پروردگار

تازائن

مصدر دوم تاختن. تازاندن - تاخت زدن - دوانیدن - تاختیدن - متلاشی کردن - دور کردن - تیزاندن - به سرعت دور کردن. تیجائن هم گفته می‌شود.

تازستن

مصدر دوم تاختن - تازیدن

تازه

نو - جدیداً - مخالف کهنه

تازه

قید - به معنی گذشته از این - اگر هم. مثال - نخواستیم کی بشم. تازه... اگر بخواسته بیه نتانستم بشم.

تازه آقا

نوکیس - تازه به دوران رسیده - مردی که فاقد اصالت خانوادگی باشد.

تازه برآمد

نورسیده - نوجوان - دختر یا پسر که به تازگی بالغ شده باشند.

تازه شکاربان

شکارچی تازه - شکارچی ناشی

تازه کوچ

تازه کوچ. کسی که به تازگی با خانواده‌ی خود در جایی اقامت گزیده باشد.

تاس

کاسه فلزی - جام. نوعی کاسه‌ی فلزی که قسمت تحتانی‌اش تقریباً مدور باشد در مجموع نصف یک کره‌ی توخالی.

تاس

بی‌مو - سری که بی‌مو باشد - سری که

موهایش به هر علت ریخته شده باشد. کچل - کل
- کله تاس کسی است که سرش مثل پشت تاس
صاف باشد.

تاس

مهره‌ی مکعب تخته نرد

تاس کباب

تاسکباب - دمپختک - راگو.

خوراک گوشت و پیاز و سیب زمینی و هویج
و لیموی ترش که در دیگ روی هم چیده و با
مختصری آب پخته می‌شود و در حین پختن به هم
زده نمی‌شود.

تاس ماهی

یکی از ماهی‌های بزرگ جثه‌ی خاویاری
دریای خزر - به طول سه متر و وزن پانصد
کیلوگرم صید شده است.

تاسیان

تاسا - تاسه

احساس تاریکی - فقدان کسی را احساس
کردن - حضور کسی را در خانه یا محفلی گرم
خواهان بودن - برای یار یا عزیز غایب در خانه
احساس دلتنگی کردن و اندوه خوردن - یاد
کسی را در مخیله تجسم کردن و جایش را خالی
دیدن - جای اضطراب و اندوه و دلتنگی.
تاسه یا تاسا به معنی اندوه و اضطراب است.
با حذف (ه) غیر ملفوظ تاسه + ی میانوند + آن
پسوند مکان = تاسیان.

تاش

صفت فاعلی مرخم. تراشنده مثل چوتاش
یعنی چوبتراش

تاش

سر - لغزش - حالتی مثل سابون خیس، لیز

تاشا خوردن

سر خوردن - لغزیدن

تاشا دهن

لغزاندن - لیزاندن - چیزی را از روی چیزی
دیگر در حالت مماس حرکت دادن - چیزی را لیز
کردن و داخل چیزی دیگر فرو بردن

تاشتن

تراشیدن - رنده کردن - پوست یا قسمتی از
سطح چیزی را با شیشی تیز برداشتن یا بریدن با
چیزی تیز چیزی را بریدن

تاشه

اسم آلت - تراشنده - تیشه - تیشه‌ی نجاری

تاغ

محرف تاخت - دو - تاختن - دویدن -
حرکت سریع

تاغ

گنبدی شکل - سقف قوسی شکل - تونل
فاضلاب شهری - به عربی طاق نوشته می‌شود که
در اصل فارسی است.

تاغ

تک - تنها - مخالف جفت

تاغ

جایگزین - چیزی جای چیزی دیگر

تاغچه

قسمتی از وسط دیوار که با ایجاد فرورفتگی
به گونه‌ی ساخته شده باشد که بتوان بر کفش
چیزی قرار داد.

تاغ زین

تاغ زدن. سقف گنبدی ساختن برای خانه یا
اتاق با آجر سقف ساختن

تاغ زین

تاغ زدن - یکی را با دیگری معاوضه کردن -
معامله‌ی پایاپای انجام دادن.

تاغ زین

تاخت زدن - به سرعت دیدن - به سرعت اسب تاختن

تال

منحوس - بدیمن - نحس
طالع تو تال است. مرگ تو امسال است.

تال

نیلوفر - پیچک - گل نیلوفر

تالاب

استخر بزرگ - مرداب متصل به دریا

تالاب

صدای برخورد چیزی سنگین بر زمین
باتلاقی یا زمین پر آب

تالاب تولوپ

نوعی اتباع. صدای پیاپی برخورد اجسام بر زمین
باتلاقی مثل صدای برخورد پاها بر زمین پر آب یا باتلاقی موقع راه رفتن پیاده

تالم

فانوس - چراغ دریایی

تام

سکوت - تام بزن یعنی ساکت باش - خاموش باش

تان

با الف کوتاه.
عمق - ته - سطح - کف - چاتان یعنی ته چاه - دیس تان یعنی کف دست.

تان دار

عمیق - گود - ژرف

تانتستن

توانستن - قادر بودن - جرأت کردن

تانی

می توانی فعل مضارع از مصدر تانستن

تانی

منسوب به تان - مربوط به تان - جای عمیق - جایی که ژرف باشد
تانکی هم گفته می شود - تانکی آب به معنی ژرفاب

تانی آب

آب عمیق - قسمتی عمیق از رود یا دریا.

تاوان

غرامت - جریمه - عوض - بازپرداخت

تاوانن

تاباندن - پیچاندن - دستپاچه کردن - گنج کردن - ترساندن

تاوانن

جوشاندن - تفتیده کردن - مثل جوشاندن شیر

تاوانن

تاباندن - پرتو افکندن - روشن کردن

تاوستن

تاییدن - تابیده شدن - پیچ خوردن - به دور خود گردیدن.
مجازاً به معنی دستپاچه شدن - به هراس افتادن - بیمناک شدن - تفتیده شدن - جوشیده شدن

تاووسا

با الف کوتاه - تا آن ساعت - یک ساعت پیش از اکنون

تاوه

تابه - اسم آلت - ظرف سفالی یا فلزی کم عمق برای تفتیدن اغذیه - مایی تاوه - مایی تابه

قراردادی - کارگر فصلی - کسی که در مزرعه‌ی شالیکاری کار کند و به نسبت برداشت محصول سهم یا مزد بگیرد.

تباکاری

ارباب رعیتی - رابطه‌ی بین ارباب و رعیت

تیج

گیاهی است همیشه سبز، بالا رونده با برگهای پهن شبه برگ میو. ولی ضخیمتر. با رنگ آبی تند به داور شاخ و برگ درختان می پیچد. ساقه و شاخه‌هایش دارای ریشه‌های کوچک مکنده است. که گیاه را به تنه‌ی درختان یا دیوار می چسباند. این گیاه برای خوراک دام مفید است. اخیراً آن را در منازل و پارک‌ها برای زینت و زیبایی پای دیوار می‌کارند که در مدتی کوتاه تمام سطح دیوار را می پوشانند. نژادهای گوناگونش در گل‌فروشی‌ها موجود است. به عربی عشقه و به فارسی دادرست گفته می‌شود.

تیج دارو

صمغ دادرست - شیرهی زرد رنگ - بسیار تلخ که از تنه‌ی تیج زده‌ی تیج کهنسال خارج شده به مرور سفت می‌شود. می‌گویند مصرفش به عنوان داروی ضدلاغری مفوط و اشتهاآور به مدت شش ماه هفته‌ی یک بار و هر نوبت به اندازه‌ی دو عدس اشخاص لاغر را فربه می‌کند.

۷۷۷

طبچه

مخفف طبقچه - طبق کوچک سینی چوبی مدور که از تنه‌ی درختان قطور بلوط یا اقرا تراشیده می‌شود. از آن برای جدا کردن چیزهای زائد از برنج یا سایر غلات استفاده می‌کنند.

طبچه تاش

طبچه تراش - کسی که از تنه‌ی درختان طبچه می‌تراشد.

طبچه تانی حلوا

حلوایی که خمیرش را در طبچه ریخته پهن

تاهه به سر

لبریز - کاملاً پر - از ته تا بالا - مملو شده - پر شده - دهه به سر هم گفته می‌شود.

تاهه یا

تاکنون - تا اینجا

تایه

دایه - پرستار کودک - کسی که به جای مادر به کودک شیر می‌دهد یا از او نگهداری و مواظبت می‌کند.

تایی

قید مقدار.

صفت معدود - منسوب به (تا) به معنی عدد - یک پارچه - با هم - مثل دوتایی - چهارتایی - یعنی دو عددی - چهار عددی به معنی نفر هم هست.

تایی

با الف کوتاه - منسوب به (تا) مخفف تار - الیاف پله‌ی کرم ابریشم. ابریشم خام که با درک رشته شده باشد.

تب

ازدیاد حرارت بدن موقع عکس العمل در مقابل بیماری و عفونت. سرد تب یعنی تب لرز - سه یک تب یعنی تب نوبه - تبی که بر اثر ابتلا به مالاریا عارض می‌شود که هر سه روز یک روز یا هر چهارروز سه روز عارض می‌شود.

تبا درمان

دوا درمان - معالجه‌ی بیمار با تجویز دارو - طبابت و درمان.

تباکار

تباکار - خرابکار

تباکار

تباکار - دواکار - کار قراردادی - کارگر

می‌کنند و با یک قطعه سنگ پهن آنقدر بر آن می‌کوبند یا سفت شود.
سپس با کارد آن را قاچ قاچ می‌کنند. طبع تانی
حلوها هم گفته می‌شود.

طبعه زین

طبقچه زدن - برنج یا سایر غلات یا حبوبات را در طبقچه ریخته تکان می‌دهند و آنها را چند بار قدری به بالا پرت می‌کنند. تا بر اثر وزش باد یا فوت کردن گرد و خاک و مواد اضافی سبک از آنها جدا شود.

تبّ خال

تبخال.

زخمهایی به صورت جوش که بعد از بهبود نسبی یا بیماری طولانی بر اثر بخار معده در اطراف دهان و لبها و گاهی بینی ظاهر می‌شود. عاملش نوعی ویروس است. اگر چه مسری است ولی بدون استعمال دارو خود به خود پس از طی مراحل خوب می‌شود.

تبّ دانه

دعای رفع تب.

در گذشته عوام الناس برای رفع تب‌های طولانی به افراد سید یا سیده و بی‌آزار مردان و زنان خوب متوسل می‌شدند و او ابتدا یک رشته نخ ترجیحاً نخ سبز رنگ به دست می‌گرفت و زیر لب دعایی را زمزمه می‌کرد آنگاه چهل بار بسم الله می‌گفت و هر بار یک گره بر نخ می‌بست در پایان به سر و صورت و اندام بیمار و اطرافش فوت می‌کرد تا عوامل بیماری از او دور شود و مقداری از آب دهانش را به صورت بیمار تف می‌کرد و مقداری هم در ظرفی آب می‌ریخت که بیمار از آن قدری بخورد آنگاه آن نخ چهل گره زده شده را به دور مچ دست راست بیمار می‌بست و موقعی که بیمار از او دور می‌شد با فوت کردن او را مشایعت می‌کرد. برای این کار معمولاً چیزی پرداخت نمی‌شد. فقط با دعای خیر و طلب آموزش برای پدر و مادر سید خاتمه می‌یافت. در واقع نوعی تلقین برای معالجه‌ی بیماران بود و اکثراً مؤثر می‌شد.

تَبَر

آلتی است برنده و سنگین با دسته‌ی بلند چوبی برای قطع اشجار قطور.
تفر - تور - تور هم گفته می‌شود.

تبر تاش

چیزی که با تبر تراشیده شده باشد. هر چیزی که در تراشیدنش دقت نشده باشد. ناهموار و ناصاف باشد به طور کلی به اشخاص درشت صورت و بدقیافه نیز گفته می‌شود. تفر تاش هم می‌گویند.

تپانن

مصدر متعدی - تپاندن - لرزاندن

تپانن

تپاندن - تپانیدن - چیزی را به سختی و زور در چیزی قرار دادن یا فرو کردن

تپستن

مصدر لازم - تپیدن - لرزیدن - بی‌قراری کردن

تپستن

مصدر لازم.

پر شدن - تپانیده شدن - با زور و فشار پر شدن

تپش

اسم مصدر تپستن - لرزش

تترج

در ردیف هم - در یک صف - در یک قطار - بی در پی - با هم - پیایی - پشت سر هم

تترغ

از اصوات.

صدای به هم خوردن دو چیز - صدای شلیک تفنگ - صدای افتادن درخت - صدای سقوط تش و غیره از بلندی.

تئل

سست - بی حال - تنبل - بیهوده

تته

کودک شیرخوار - تصویر انسان در آینه به زبان کودکان.
کوجی تته یعنی کودک خردسال

تته

الکن - کسی که زبانش موقع سخن گفتن قدری گیر می‌کند.

تته پته

لکت زبان

تخ

گیاهی است یکساله برگهای شبیه برگ گیاه پنبه ولی کوچکتر. با کرکهای بسیار ریز در سطح برگها - گلش سفید. میوه‌اش شبیه پشکل گوسفند ولی پوشیده از خارهای سوزنی بسیار ریز و نازک. به پشم گوسفندان می‌چسبد و به آسانی جدا نمی‌شود. نوعی دیگر از خانواده‌ی همین گیاه ساتخ یعنی تخ سگی نام دارد. بوته‌اش بلندتر و برگهایش درشت‌تر است.

میوه‌اش قدری بزرگتر از گردو شبیه به غوزه‌ی پنبه به صورت غلاف کیف مانند است. پس از رسیدن، خشک شده غلافش از شش جهت باز شده تخم‌هایش ریخته می‌شود. از میوه‌ی این گیاه برای معالجه‌ی بادلقوه و فلج اعصاب صورت که قسمتی از دهان کج می‌شود استفاده می‌گردد. بدین ترتیب که غوزه‌ی تخ را بر آتش گذاشته می‌سوزانند و بیمار روزی سه بار صورتش را مقابل دودش گرفته قدری از آن استنشاق می‌کند. همچنین دود تخ سوخته برای معالجه‌ی درد بواسیر مفید است.

تخچه

تاغچه - طاقچه - تنچه - زَف یک فرورفتگی در دیوار اتاق با سقف قوسی شکل که بر کف آن چیزهایی از لوازم خانه گذاشته می‌شود.

تخم

دانه، بذر گیاهان - بیضه‌ی مرغان - بیضه‌ی انسان و یا حیوان. دانه‌ی میوه‌ها - نژاد - طائفه - چیزی که بالقوه در صورت دارا بودن تمام شرایط لازم می‌تواند موجودی دیگر از نژاد خود را تولید کند.

تخماق

ماخوذ از ترکی. کوبه - گرز - پتک - چکش چوبی سنگین - قطعه چوبی شبیه گرز برای فرو کردن پایه‌های چوبی در زمین که با آن بر سر پایه‌ها کوبیده می‌شود.

تخم و نتاج

خانواده - قبیله - اصل قومیت و خویشاوندی - همخانوادگی

تُخمه

منسوب به تخم. تخمک - نژاد - فرزند - زاده - تخم خریزه و هندوانه و کدو که تفتیده‌اش خورده می‌شود. به معنی مصغر تخم نیز هست.

تر

خیس - آبدار - تازه - شاداب - چوب و گیاه زنده - مخالف خشک

تُرّا

تورا - ضمیر شخصی دوم شخص مفرد که مفعول صریح واقع شود.

تُرّاپ

از اصوات.

صدای افتادن چیزی از بلندی

تُرّاپ تُرّاپ

اتباع به معنی صداهای پایی سقوط اجسام

تُرّا ترّا

در حالت تری - در حالت شادابی - کاملاً پُر آب. مخالف خشکا خشک

تَراف تُرُوف

صدای ضریان شدید قلب

تَراک

اسم مصدر ترکستن. به معنی ترکش -
ترکیدگی - ترک برداشتن - ناگهانی منفجر شدن و
از هم پاشیدن - زهله تراک یعنی ترکیدن زهره -
ترس بیش از اندازه که موجب از هم پاشیدگی
زهره می شود.

تَرانن

تاراندن - راندن دور کردن - حول دادن از
هم پاشیده کردن - فرار دادن - از محل دور کردن

تُرَب

با سکون حرف دوم - تُرُب. سرخ کله ترب
یعنی تربجدهی سرخ

تُرَب کایی

نوعی ترب که فاقد غده است. برگهایش
هنگامی که لطیف و جوان است خورده می شود.
شیشه ترب، نوعی ترب که ساقه و برگهایش صاف
و بدون کرک باشد. گزنه ترب تربی که ساقه و
برگهایش شبیه خارکهای گزنه باشد.

تُرَباغ

باغ توت که درختانش جوان باشند.

تُرَبه

توبره.

کیسه بی که در آن علف یا گاه می ریزند و به
وسیله ی ریسمانی به گردن اسب یا قاطر آویزان
کنند در موقع استراحت سر اسب را در آن داخل
کنند تا کم کم از آن بخورد.

تُرُت

شُل - آبکی

تُرُتر

حالت شلی - حالت اسهالی

تُرّاز

حق السهم - حق الشَّرْکَة - مقداری معین کره
و ماست یا سایر لبنیات که پرورش دهندگان گاو
همه ساله از بابت هر گاو زایج به شرکای خود
پرداخت می کنند.

تراش - تراشه

قطعه نازک تراشیده شده از هر چیز - ورقه ی
نازک مثل قطعات رنده شده از چوب و غیره -
تلاش هم گفته می شود.

تُرّاغ

دُرّاغ - دوغ پخته - قسمت ته نشین شده ی
حاصل از پختن دوغ رقیق و تازه که در کیسه
ریخته و فشرده می کنند. آنگاه مقداری نمک به آن
می افزایند تا فاسد نشود. به این دوغ شوره هم
گفته می شود.

تُرّاغ

اسم صوت - صدای انفجار

تُرّاغ تروغ

تروغ تروغ - نوعی اتباع.
صداهای پایی انفجار - صدای پی در پی
دق الباب - صدای پا موقع حرکت از روی تخته و
غیره - سر و صداهای زیاد و آزاردهنده - هیاهو

تراغه

ترغه - منسوب به تراغ. آلتی کوچک و قابل
انفجار که باعث انفجار سایر مواد منفجره مثل
فشنگ یا نارنجک می شود. جسمی منفجره که
تولید صدا می کند که به آن صدا تراغ گفته می
شود. ترقه هم نوشته می شود.

تراغه یی

ترغه یی - ترغه مانند چیزی که مثل ترقه
صدای انفجار داشته باشد. چیزی که فقط صدای
ترس آور داشته باشد - هر چیز صدادار و بی خطر
- توخالی - قلابی - بیهوده - سخنان یارو و
بی ارزش

تر تَنگله

مجازاً به معنی نورسیده، دختر نوجوان - شوخ و شنگ - نوبالغ - دختر نوجوان شاداب و دلربا

ترک

عربی - دوری جستن - دوری - قطع علاقه مخالف نزدیکی

ترکا کُدن

ترک کردن - قطع علاقه کردن - رفع اعتیاد کردن - رها کردن تعلقات و لذایذ

ترکا تَن

ترکاندن - منفجر کردن - متلاشی کردن - چیزی را از هم پاشیده کردن

ترکا بوسته

ترک شده - از مُد افتاده - رسمی که برافتاده باشد

ترکا کُده

ترک کرده - دور شده - کسی که محل یا خانواده اش را رها کرده باشد.

تر کَمه

آدم نفهم - حرف نشنو - بی توجه - خودرأی - لجوج - کسی که به عقیده‌ی دیگران توجه نمی‌کند. کسی که قُبیح عملی را می‌داند ولی هر قدر که به وی توجه و تذکر دهند اثر نمی‌کند. ریشه اش از ترکستن است.

ترَم

آبکی - رقیق - خربزه یا هندوانه‌یی که بر اثر ماندگی محتویات داخلش آبکی شده که با تکان دادنش بتوان وجود آب را در آن حس کرد.

ترَم

فشار - زور

تر مادَهَن

فشار دادن - فشار وارد کردن به چیزی که به طرف جلو یا عقب حرکت کند - حول دادن - راندن.

تر مادَن یعنی حول بده - تر مادَخ هم گفته می‌شود.

ترَنگ

تذکره - قراول. از ماکیان وحشی شبیه مرغ و جروس خانگی - کند پرواز - خود را در زیر بوته راها پنهان می‌کند. شکارش با تفنگ و سگ شکاری آسانتر است.

ترَنه

شکمبه - معده - به کسی که شکمش بیش از حد بزرگ و فربه باشد نیز گفته می‌شود - به معنی شکم گنده

ترو چَسب

تازه و چسبان. کنایه از تند و تیز و به سرعت کاری را انجام دادن - بسیار زود چیزی را پذیرفتن یا گرفتن

ترو خشک

کنایه از اداره کردن کسی - نگهداری کردن

تریشه

باریکه - قاچ - بُرش - قطعه‌یی نازک و باریک بریده شده یا جدا شده از چیزی مثل تراش‌ی چوب یا یک قطعه باریک پارچه

تَرَبه

با(ه) غیر ملفوظ. تسبیح، تسبی هم گفته می‌شود.

تَسک

با سکون حروف دوم و سوم تنگ - کوچک - کم حجم مخالف فراخ

تسک پیرهن

پیراهن تنگ و چسبان مخالف پیراهن گشاد

می‌کشد و پس از بهبود حفره‌ی کوچک از آن به عنوان علامت باقی می‌ماند.

تَشْک و تَاب

دمل‌های متعدد نزدیک به هم که بر اثر عدم رعایت بهداشت و آلوده بودن بدن به کثافات خصوصاً تمیز نکردن مواد چرکی و دُمَل ایجاد می‌شود.

تَشْکِه

گره - اتصال و قطعهِ ریسمان یا نخ - محل رویش شاخه بر تنه‌ی درختان که بر روی تخته‌ها مشخص و محکم‌تر از سایر قسمت‌هاست و به آسانی از تخته جدا شده و سوراخی در آن ایجاد می‌شود. در تخته‌های نژاد نامرغوب بیشتر دیده می‌شود.

تَشْکِه بَرّه

گره خورده - گره زده شده - مشکل شده

تَشْکِه خورْدن

گره خوردن - مشکل شدن - به زحمت افتادن - درگیر شدن

تَشْکِه زَن

تَشْکازَن. کیسه‌ی پول - جایی که پول را به وسیله‌ی گره زدن کیسه‌ی پول نگهداری می‌کنند. گوشه‌ی دستمال یا پارچه‌یی که مقداری پول در آن گذاشته گره می‌زنند. کیسه‌ی پول که دهانه‌اش را با گره زدن می‌بندند.

تَغ

صدای برخورد دو جسم به یکدیگر - صدای شلیک تفنگ

تَغَار

تَغَار.

کاسه‌ی بزرگ سفالین مخصوص نگهداری ماست - ظرف بزرگ چوبی یا سفالین مخصوص خمیرگیری - لارک خمیر

تَسْک دِل

تَنگْدَل - کم دل - ترسو - غمناک - کم جرأت - کسی که دلش کوچک باشد مخالف پبلی دِل مخالف فراخ دل - مخالف شجاع و بزرگدل

تَسّه

قوس - انحناء - خمیدگی

تَشْتَا

تَشْتِه - کم آب - کسی که نیازمند به نوشیدن آب باشد.

تَشْتَايِي

تَشْتَنگی - احساس عطش

تَشْرُ

نهیَب - درشتی - بر سر کسی فریاد زدن - با کلمات تند و فریاد گونه کسی را ترساندن

تَشْر خور

ترسو - کسی که با تشر مطیع و رام می‌شود.

تَشْر زَین

نهیَب زدن - کسی را با تشدد مخاطب قرار دادن با تحکم کسی را به کاری وادار کردن یا مانع انجام کاری شدن

تَشْک

با ضَمّ اول و سکون دوم و سوم - دمل - جوش دردناک و متورم که روی پوست ایجاد می‌شود که بعد از چند روز چرکناک شده پس از خروج چرک کم‌کم بهبود می‌یابد.

کُور تَشْک = کورک - دُمَل - جوش یا دانه‌یی روی پوست که اطرافش به شعاع ۳ الی ۴ سانتیمتر متورم و دردناک می‌شود. پس از یک هفته توأم با خارش شدید چرکناک می‌شود و به اصطلاح می‌پزد. پس از یکی دو روز پوست قسمت اولیه‌ی کورک شکافته می‌شود به اصطلاح سرباز می‌کند که بایستی با فشردن و نشتر زدن چرکش خارج شود تا بهبود کامل گاهی بیش از یک ماه طول

تَغاری ماست

ماستی که در تغار نگهداری شده باشد.
ماست ترش

تَقَلّا

تلاش - کوشش - زحمت زیاد - دست و پا
زدن زیاد

تَک

ور - پهلو - جانب - تهیگاه - دو طرف سینه

تَک

دو - دویدن

تَک

ساقه‌یی رونده مثل ساقه‌ی خیار و هندوانه و
خریزه و ساقه‌ی بعضی از گیاهان که به اطراف و
جوانب پخش می‌شود.

تَک

فرد - یکی - مخالف جفت - مجزّد - واحد
- یگانه

تَکاتَک

به پهلو - از پهلو - پهلو به پهلو - یک وری -
چیزی یا کسی که به پهلو افتاده باشد.

تَکان

جنبش - حرکت - لرزش

تَکائِن

چکاندن - آب چیزی را قطره قطره از بین
بردن

تَکائِن

تکاندن - تکان دادن - لرزاندن.
تکان دادن‌های پی‌پی مثل تکان دادن درختان
برای ریختن میوه یا تکان دادن سفره برای ریختن
بازمانده‌های غذا.

تَکاییِل

تکیه‌گاه.

نرده‌ی کناره‌ی ایوان یا تالار که وقت نشستن
به آن تکیه کنند.

تَغ تَغ

صدای دق الباب

تَغَل

سقف - سقف اتاق

تَغ و تَوَغ

نوعی اتباع.

صدای کوبیدن‌های پی‌پی - صداهای پی در
پی شلیک تفنگ

تُف

صدایی که بر اثر پرتاب آب دهان ایجاد
می‌شود. به آب دهن هم گفته می‌شود.

تُف کُدن

آب دهن ریختن - با ریختن آب دهن کسی را
دشنام دادن و لمن کردن و اهانت کردن

تُفَتَک

کُفتَک - انجیر کال.

مجازاً به معنی مزاحم و باعث دردسر

تُفَنَگ

تُف کننده - آلتی است که ساچمه یا گلوله را
با نیروی انفجار باروت مثل تف کردن از دهانه‌ی
خود به بیرون پرتاب می‌کند در اصل تُفَنَک بوده
است.

تَفَنَگ پاشنه

قداق تفنگ - قبضه یا دستگیره‌ی تفنگ -
تفنگ پاشینی هم گفته می‌شود.

تَف و لعنت کُدن

تف کردن و لعنت کردن. به شدت کسی را
سرزنش کردن و دشنام فرستادن

تک بُردَن

ساقه دوانیدن گیاهان به اطراف

درد مختصری که زنان حامله در اواخر بارداری قبل از موعد زایمان حس می‌کنند.

تک مَسْتی

حالت سُکر و نشاطی که شخص گرسنه پس از خوردن طعام لذیذ احساس می‌کند.

تک و پالی

تک و پهلوی - تپه‌گاه و قسمت چپ و راست (طرفین) سینه

تک و دو

تلاش - سعی فراوان - دنبال کاری دوییدن - فعالیت زیاد کردن. در همین معنی تک و دو کندن نیز گفته می‌شود.

تک و توک

نوعی اتباع. بسیار کم - یکی دوتا به ندرت یکی

تُکّه

قطره - چکّه

تُکّه تُکّه

قطره قطره - چکه چکه - قطرات پیاپی

تکّه کُدن

قطره قطره نم پس دادن. مایعی که از منفذی قطره قطره ریخته شود - ظرفی که منفذی کوچک داشته باشد و مایع درونش قطره قطره از آن ریخته شود.

تَگَزَسْتَن

از هم پاشیدن - زیاد پاره شدن - چاک چاک شدن - پوسیدن زیاد و بیش از اندازه گسسته شدن تار و پود پارچه بر اثر پوسیدگی - تگرتگر - پوسیدگی بیش از حد به طوری که با اندک فشار از هم گسسته شود. تگس تگس هم گفته می‌شود.

تل

نیلوفر - پیچک - گل تل یا تل گل یعنی گل

تک بُرَواش

علفی هرزه که ساقه‌اش به اطراف پخش شده در نقاط مختلف با ایجاد ریشه ساقه‌هایی دیگر تولید می‌کند و از آنجا هم پراکنده شده به اطراف ریشه و ساقه می‌دوانند. در مدتی کوتاه بدون بذرپاشی منطقه‌یی وسیع از زمین را اشغال می‌کند.

تکّ پالی

سینه پهلوی.

نام بیماری که بر اثرش قسمتهای جانبی اطراف سینه و پهلوها دچار درد می‌شود. زکام شدید

تک دهن

تکیه دادن - پهلوی خود را به چیزی متصل کردن - یک وری نشستن - خود را از ناحیه‌ی پهلوی به جایی تکیه دادن

تُکّستن

چکیدن - آب خود را قطره قطره از دست دادن - چکانیده شدن

تُکّستن

تکیده شدن - تکانیده شدن - لرزانیده شدن - به خود لرزیدن - بتکسته - اسم مفعول به معنی تکیده شده

تکّ سری

خیار یا خربزه‌یی که بر ساقه‌های رونده دورتر از محل رویش اصلی گیاه رشد کرده باشد. بر خلاف چال سری که در ابتدای ساقه نزدیک به محل رویش گیاه رشد می‌کند. خربزه‌ی چال سری بهتر و آبدارتر از تک سری است.

تکّ سوج

سوزش پهلوها که عارض زنان باردار می‌شود.

نیلوفر. تال هم گفته می شود.

تَلّ

تلخ - مخفف تلخ

تَلّا

خروس

تَلّ آب

تلخاب - آب بی مزه.

آب زائد میوه‌هایی نظیر گوجه فرنگی کال یا بادنجان که برای تهیه‌ی ترشی پس از خرد کردن می فشارند که خارج شود. تلاب هم گفته می شود.

تِلّابار

تلمبار - سالن سرپوشیده‌ی گالی پوشی مخصوص پرورش کرم ابریشم و نگهداری اسب و گاو.

تیلابار و تیلوار و تیلامبار هم گفته می شود. در معنی انبار و محل نگهداری شالی یا ساقه‌های خشکیده شالی و چیزهای دیگر هم استعمال می شود.

تِلّاجی

ماهی کولی - کولی سفید - کاس کولی - شاه کولی

تَلّار

تالار - ایوان بلند چوبی - ایوان طبقه دوم خانه - تالار مقابل بالاخانه - صحرایی تلار - تالاری که در حیاط خانه ساخته می شود. نوعی آلاچیق مجلل بزرگ که کفش حدود سه متر با سطح زمین فاصله دارد. دور تا دورش نرده کوبی می شود. از آن در ایام تابستان به عنوان خوابگاه خنک استفاده می کنند.

تَلّاش

تراش - تراشه - قطعه‌ی نازک از چیزی - هر چیزی که بر اثر ساییدگی یا فرسایش یا استعمال زیاد کوچک یا کم قطر شده باشد.

تَلّاش پاره

قطعه‌یی از تراشه یک قسمت کوچک مجزا شده از چیزی - قطعات کوچک و نازک چوب که هنگام قطع اشجار با تبر یا داس از تنه‌ی درخت جدا می شود و یا قطعه‌یی از سابون که بر اثر استعمال نازک و کم قطر شده باشد که سابون تلاش گفته می شود.

تَلّاشیه

قطعه‌یی کوچک و نازک از اشیا

تَلّافی

جبران - پاداش عمل - سزای عمل - معامله به مثل - انتقام - قصاص

تَلّافی کُدن

جبران کردن - انتقام گرفتن

تَلّخ آب

تلخاب - آب تلخ - کنایه از شراب تند - عرق

تَلّخام

کام - سقف دهان

تَلّخُم

قُمری. پرنده‌ای است از خانواده کبوتر - فاخته - کوکو.

به آن تَوْسَخُم و تَلّخوم و تَلّخون هم گفته می شود.

تَلّخون

ترخون - نوعی سبزی خوردنی

تَلّ رز

گیاهی است که ساقه‌اش به دور درختان می پیچد و بالا می رود طول ساقه‌اش گاهی از پنجاه متر تجاوز می کند چون بسیار نرم و قابل انعطاف است از آن برای سبذبافی استفاده می شود.

تَمَان

تمام - همه - پایان
تماناً کُدن = تمام کردن - خاتمه دادن - به
انجام رساندن

تُمان

تنبان - شلوار - تن پوش از کمر تا انتهای
پاها

تُمان بَره

لبه‌ی انتهایی پاچه‌ی شلوار

تَمَان بَکَنده

شلوارکنده - مجازاً به معنی بی حیا - بی
شرم - بی آبرو
تمان بکنی هم گفته می‌شود.

تَمَش

تمشک - گیاهی است بالارونده و خودرو -
تمام ساقه‌ها و برگهایش از خارهای ریز و تیز
پوشیده است. به صورت انبوه منطقه‌ی را
می‌پوشاند که عبور و مرور را غیر ممکن می‌سازد.
برگ و گل‌هایش شبیه توت زمینی است. میوه‌ی
کالش سرخ رنگ و ترش، رسیده‌اش سیاه و
شیرین است و کمی کوچکتر از شاهتوت. میوه‌اش
به فارسی توت تمشک گفته می‌شود و در گیلکی
خیست سونو - ولش - والش - خیست ولش نیز
گفته می‌شود با آن مربا نیز تهیه می‌شود و در
جنگل‌های گیلان و مازندران به وفور یافت می‌شود.

تَمَش

اسم مصدر تَمَشْتَن

تَمَهَسْتَن

تپیدن - نفس نفس زدن - به نفس‌های کوتاه و
پی در پی افتادن - مثل کسی که تازه از دویدن زیاد
بازایستاده باشد.

تَمیز

پاکیزه - خوب - مرغوب - کامل - مرتب - پاک

تَلَس

تاول - برآمدگی و التهاب پوست که بر اثر
سوختگی یا ساییدگی زیرش مقداری مایع لنف
جمع شده باشد.

تُلَف

نارس - نوزاد - نوزاد چند روزه یا چند ماهه

تُلَف زاک

بچه‌یی که تازه متولد شده باشد. به کودکان
ناتوان و قابل ترحم نیز گفته می‌شود.

تَلْک

درخت زبان گنجشک

تَلْکَه

سرکیسه - باج سبیل - کاسه کوزه - پولی که
دایرکننده‌ی قمارخانه‌ها از قماربازان برنده
می‌گیرد - شیتیلی - کانیات تیزی هم گفته
می‌شود.

تَلَنگ

کوک - دوختن موقت - دوخت ناجور -
ناشیانه دوختن.
مثلاً جامه‌یی را که پاره شده باشد یا درزش
باز شود فقط چند نقطه از پارگی را بدوزند تا موقه
ترمیم شده باشد.

تَم

خواهش نفسانی - هوس شدید - میل و
رغبت فوق العاده - نیروی کشش اندرونی

تَمَا دَکَفْتَن

به میل افتادن - به هوس افتادن - تمایل
شدید به خوردن چیزی داشتن - برای دسترسی
به خوردن چیزی بی‌نهایت بی‌تابی کردن - مثل
هوس زنان باردار - خصوصاً در اوایل بارداری
نخستین حاملگی مثلاً موقع شنیدن بوی کیاب و
میوه‌های ترش در همین معنی به تما دکفتن هم
گفته می‌شود.

تمیزی

حاصل مصدري - نظافت - پاکیزگی - تمیز کردن

تنّبی

سالن پذیرایی مجلل - اتاق بزرگ با شیشه و پنجره‌های متعدد و زیبا - اتاق اشرافی

تنسیر

تنویر - نوره - واجبی - داروی نظافت - مخلوطی از زرنیخ و آهک برای ازاله‌ی موهای زائد بدن

تند

شدید - سریع

تنداگدن

تند کردن - سریع کردن - شدید کردن - عجله کردن

تند و تأکید

عجولانه - به فوریت - سریعاً - عجله

تُنک

با فاصله - دور از هم - مخالف - نزدیک هم

تُنکّه

شلوارک - زیر شلواری - شورت

تَنگ

کم حجم - مخالف گشاد - جا یا سوراخی که عبور دادن چیزی از آن ناممکن یا مشکل باشد.

تَنگ

کمربند اسب - پالان بند. تسمه‌ی چرمی یا پارچه‌ای ضخیم که از زیر شکم اسب یا قاطر عبور داده به پالان یا زین متصل می‌کنند. شکمبند اسب

تَنگام

تنگا. محل تنگ - دالان باریک راهروی تنگ

- محل کم عرض

تَنگامه

دامگاه - محلی تنگ برای به دام کشیدن حیوانات - جایی که فقط دارای یک راه باشد اگر آنرا مسدود کنند عبور یا بازگشت از آنجا ناممکن باشد. اسب‌های نیمه وحشی را به آنجا می‌رانند تا به بند بکشند و بگیرند.

به تنگامه دگفتن

به دامگاه افتادن - دچار مشکل شدن - راه پس و پیش برداشتن - گرفتار شدن

تَنگ خُولو

سوراخ تنگ کنایه از خانه‌ی بسیار کوچک - اتاق بسیار کوچک - زندان انفرادی

تَنگَر

تنگر - قطعات منجمد آب که غالباً ایام بهار خصوصاً در مناطق کوهستانی باریده می‌شود.

تُنْگَله

تلنگر - ضربه‌ی که با انگشت میانی یا اشاره‌ی دست زده می‌شود. ضربه‌ی انگشت

تَنگله

نوپه - شاگرد - همپالکی - کسی که تحت امر یک لات یا گردن کلفت باشد.

ترو تنگله

شاداب - قابل تلنگر زدن. مجازاً به دختران نوبالغ و هوس‌انگیز گفته می‌شود.

تُنْگَله دایره

آهنگی که با ضربات نوک انگشتان و تلنگرهای پیاپی بر دایره زنگی یا تنبک نواخته می‌شود. نواختن دایره وسیله‌ی انگشتان به صورت تلنگر

تَنگه

بسته‌هایی از طلا و نقره

و اردوگاه‌ها و مهمانی‌های بزرگ.

تو بزن من بزن
نوعی اسم مصدر.
به معنی نزاع و زد و خورد

توبلاغ

علفی هرزه
ساقه‌هایش باریک و سه گوش به بلندی بیست
سانتیمتر. فاقد برگ - هر بوته‌اش حدود چهار الی
پنج ساقه دارد. ریشه‌اش بوی کافور می‌دهد.

توت زمینی

گیاهی است خودرو از گیاهان بومی گیلان
ساقه‌هایش روی زمین گسترده می‌شوند و با ایجاد
ریشه‌های جدید تولیدمثل می‌کند.
برگهایش شبیه برگ تمشک و گل‌هایش به
اندازه‌ی گل‌های تمشک و به رنگ زرد میوه‌اش
شبیه توت درختی و توت تمشک و به رنگ سرخ
کمرنگ است.
در کوهستانهای ماسال و جنگلهای لاکان
رشت به وفور یافت می‌شود و به غلط توت فرنگی
نامیده می‌شود.

توتو

پروانه - شاهپرک

توت ولکی

نوعی خربزه که به رنگ برگ توت است.

توج

به - میوه‌ی درخت به - درخت به

تودهن

انداختن - پرت کردن - داخل کردن - فرو
کردن - پرتاب کردن - تودن هم تلفظ می‌شود.

تور

با (واو) معلوم - نخ یا ریسمان بافته شده‌ی
مشبک به منظور صید ماهی یا سایر موارد

تنگه خرداگدن

تنگه یا خرداگدن - تنگه را خرد کردن - طلا
و نقره‌ی کسی را به پول نقد تبدیل کردن مجازاً به
معنی سیر کردن

تنگ و تیج

تنگ و تیز - تنگ و چسبان - جامه‌ی تنگ و
چسبان

تو

داخل - درون - مخالف بیرون

تو

ضمیر - دوم شخص مفرد

تَو

بر وزن نو.

تاب - پیچ - خمیدگی

تودرتو

داخل هم - دو اتاق که بینشان دری باشد -
چیزی که دارای چندین لایه باشد.

تَوار

پخش - تلاشی - از هم پاشیده - متفرق

توارا بوستن

پخش شدن - متفرق شدن - از هم پاشیده
شدن

تواراگدن

به اطراف پراکندن - تلاشی کردن - پخش
کردن

توارستن

توار شدن - توارا بوستن - از هم پاشیدن -
پراکنده شدن

تِوان

دیگ بزرگ مخصوص طبخ غذا در عروسی‌ها

پرنده‌ای است از خانواده‌ی کیوترقدری کوچکتر
از آن که همیشه با جفت خود همراه است.

توسرخ

میوه‌ایست از خانواده‌ی مرکبات - نظیر
پرتغال - پوستش نازکتر به رنگ سفید متمایل به
زردی داخلش ترش و اندکی سرخ رنگ است.

توسه

درختی است که در مناطق پست و آبگیر رشد
می‌کند. پوشش اندکی سرخ رنگ است از آن برای
مصارف صنعتی مثل جعبه سازی و سقف کوبی
منازل استفاده می‌شود.

توسه کله

توسه زار.
جایی که درختان توسکا به وفور روئیده یا
کاشته شده باشند - باغ توسکا

توسه ولک

برگ درخت توسکا

توفه

تحفه - هر چیز نادر و کمیاب - نویری -
هدیه ی گرانبها

توفیر

تفاوت - فرق معامله - فزونی یا کمی -
توفیری ناره یعنی فرقی ندارد.

توک

منقار - نوک پرندگان

توک

قسمت خارجی دهان. مجموعه‌ی لبهای بالا و پایین

توک

انتهای طولی اشیا، قسمتی کوچک از چیزی
- پاتوک یعنی توک پا - یک قدم کوتاه

تور

حروف اول و دوم نیمه مفتوح - تبر - آلتی
است برای قطع اشجار با او معلوم نیز تلفظ می‌شود.

تور

مجنون - کم عقل - وحشی - نادان - عقب
اقتاده‌ی ذهنی
سرتور به معنی دیوانه، وحشی و مصروع و
کم هوش حیوان یا انسان رمنده

تورا بوستن

دیوانه شدن

تورا گدن

دیوانه کردن - گیج کردن

توران

دیوانگان - وحشیان - نادانان - مجانین -
سرزمین مردم وحشی

تور سوکولو

خروس وحشی - پرنده‌ایست از خانواده‌ی
ماکیان شبیه قرقاول بیشتر در مناطق باتلاقی و
نیزارهای ساحلی زندگی می‌کند.

تورا هستن

رمیدن - وحشت کردن - ترسیدن - وحشی
شدن

تورف

تُرب - تُرب

تور هوشت

وحشی.

جوان کم تجربه و کم طاقت و رمنده که با
کمترین برخورد حتی کلمه یی نظیر هوشت گفتن
عصبی می‌شود یا می‌رمد.

توسخُم

قمری - فاخته - کوکو.

توک آور - توکااور

مجازاً به معنی زبان آور - حاضر جواب

توک آوری

زبان درازی - زبان آوری - حاضر جوابی

توک به توک

نوک به نوک - سر به سر - لبه به لبه - تماس
دو سر چیزی به چیزی دیگر - کاملاً به اندازه، نه کم نه زیاد.

توک به توک آوردن

سر هم آوردن دو سر چیزی را تماس هم کردن - چیزی را به زحمت به اندازه‌ی مطلوب ساختن

توگدار

لب دار. مجازاً به معنی پر سخن - در معنی زبان دراز - زبان آور - حاضر جواب - بی ادب

تول

کدر - غیر شفاف - غیر زلال - ناصاف - هر مایعی که دارای رسوبات معلق باشد.

تول آب

آب گل آلود - سیلاب - آبی که بر اثر جریان شدید با گل ولای طول مسیر خود مخلوط شده باشد.

تولم

منطقه‌یی است در قسمت غربی گیلان - بین رشت و گسکو

تولمان

اسم مصدر.
گل آلودگی - کدورت - آبی که گل آلودگی‌اش در حال ازدیاد باشد - آب در حال گل آلود شدن

توله

با فتح حرف سوم - سگ شکاری - توله

توم

نشا - بذر - نشای شالی - هسته‌ی میوه - بذر گیاهان - بیشتر به نشای شالی اطلاق می‌شود به مازندرانی تیم گفته می‌شود.
آتا تیم کیجا کتایه از دختر / یکی یکدانه نازدانه / فقط یک بذر از دختر

توم بچار

خزانه‌ی نشای شالی.
مزرعه‌یی که در آن بذر شالی را می‌پاشند تا سبز شود و بعد از رشد دلخواه به مزارع اصلی برده و کاشته می‌شود.
توم بچار در اصل مخفف توم بیج جار یعنی نشازار برنج است. محل کشت نشای شالی

توند

توت - سونه هم گفته می‌شود

توند دار

درخت توت - سونه دار

تونگ

النگو - دستپاره‌ی زینتی - حلقه‌ی فلزی یا جنس دیگر که دختران و زنان به دور مچ دست خود می‌افکنند.

تونگ طلا

النگوی طلایی - طلا تونگ هم گفته می‌شود.

تونگی

تنگ آب - ظرفی است شیشه‌یی - به شکل بالن به حجم تقریبی دو لیتر. قسمت تحتانی یا شکمی‌اش مدور با گردنی بلند و باریک و دهانه‌یی تنگ. آن را از آب پر کرده بر سر سفره‌ی غذا می‌گذارند.

تونی

دوک - نختاب. قطعه چوب مخروطی شکل که پنبه یا پشم را با آن به ریسمان تبدیل می‌کنند.
دوک نخ رسی

تِه

دوم شخص ضمیر اضافی مثل تِه برار یعنی برادر تو

تِه

با (ه) غیر ملفوظ - زیر - مقابل سر

تِه تِه

هر دو (ه) غیر ملفوظ - کودک - نوزاد
کوچی تِه تِه - بچه‌ی کوچک

تِه تِه

هر دو (ه) غیر ملفوظ. ت اول مفتوح - ت دوم مکسور. به آمستگی و ناشیانه راه رفتن - راه رفتن کودکان نوپا

تِه ویگفتن

تِه برداشتن - غذایی که هنگام پختن - کمی از قسمت تِه سوخته شود. سوختنی مختصر از تِه دیگ - مقداری از غذایی رقیق مثل آش که بر اثر به هم زدن در تِه دیگ رسوب کرده سفت شود. تِه اوسادن هم گفته می شود.

تی

ضمیر منفصل دوم شخص مفرد - گاهی با (ی) معلوم و گاهی مجهول تلفظ می شود ولی بهتر است با (ی) مجهول تلفظ شود چون این کلمه در اصل (تو) بوده هرگاه مضاف الیه شود تغییر صورت می دهد و (وار) ش به (ی) مجهول بدل می شود. چون قاعده‌ی اضافی گیلکی بر عکس فارسی است یعنی همیشه مضاف الیه مقدم بر مضاف است و به جای مضاف که در فارسی حرف آخرش مکسور می شود حرف آخر مضاف الیه مکسور می شود.

مثل حسن کتاب که در فارسی کتاب حسن گفته می شود. حروف (و - ن - الف) آخر ضمائر گیلکی به استثنای سوم شخص مفرد و جمع حذف می شود و به جایشان (ه) زائد قرار می گیرد که به صورت (ی) مجهول تلفظ می شود و این (ی) جانشین کسره‌ی مرسوم در مضاف الیه است.

مثل من - تو - اون

آما (آمان)، شما (شمان) - اوشان - آشان
مه کتاب - ته کتاب
اون کتاب - آمه کتاب
شچه کتاب - اوشان کتاب

تیان

دیگ فلزی نسبتاً بزرگ

تیانچه

دیگچه - دیگ کوچک - تیان کوچک

تیتال

توجه - مهربانی - غمخواری - مهربانی از روی فریب و نیرنگ
ناز و تیتالا کردن = با ناز دادن و مهربانی ظاهری کسی را آرام کردن و فریب دادن.

تی تی

گلهای درختان میوه - گلهای ریز و انبوه
گیاهان - شکوفه‌های درختانی چون آلوچه و آلبالو و هلو.

آلوچه تی تی یعنی گلهای درخت آلوچه.
به ستارگان شبهایی با هوای صاف و بی ابر هم گفته می شود.

تیج

تیز - بزرده - تند. تیج چاقو یعنی چاقوی تیز

تیج آب

آب تند. آبی که حرکتش سریع باشد - ریجه
آب هم گفته می شود. به معنی آب روان - آبی که از بلندی به پستی ریخته شود.

تی جانگی

سوگند - به جان تو - به جانت قسم

تیزانن

تیزاندن - دواندن - چیزی را به سرعت به در بردن

مقداری دود وارد کانال شود. جانور برای فرار از دود از حفره ی دیگر خارج می شود و کسی که منتظرش ایستاده با چوب دو شاخه روی گردنش فشار می دهد. آن وقت با طنابی که به گردنش می بندند صیدش می کند.

تیره

گوی - هر چیز گلوله مانند گردد - کروی - تيله
- گردوی بزرگ که در گردوبازی با آن گردوهای طرف مقابل را هدف قرار می دهند و می زنند و از آن به عنوان تیر استفاده می کنند.
گوی کوچک شیشه ای که کودکان با آن بازی می کنند. تیری هم گفته می شود. ماما تیره - ماما تیری - تيله ی کوچک که با تلنگر پرتاب می شود.

تیری پیری

نوعی اتباع - اختلال در بینایی - اختلال موقت و احساس سیاهی و تاری در دید - حالتی از بینایی که اشخاص مست به آن دچار می شوند. به گونه ای که چشمان قادر به تطابق نیستند و هر کدام به طور مجزا می بینند. در نتیجه اگر هر دو چشم باز باشد یک چیز را دو چیز می بیند. چون یک چشم را ببندند یکی دیده می شود.

تیسسی

پولی که قمار خانه دار در حین بازی از قماربازان می گیرد - مقدار درصدی که دایرکننده از قمار باز برنده می گیرد - کاسه کوزه و شیتیلی هم گفته می شود.

تیش

جوانه - اولین مرحله ی رشد گیاهان - تیش کُدن و تیش زین یعنی جوانه زدن

تیغ

با (ی) مجهول - تیغ - خار

تیكا

مازندرانی - پرنده ای است سیاه رنگ با نوک سرخ کمی بزرگتر از سار، وقتی که از جایی به

تیج تیجی

طرف تیز اشیای برنده یا هر چیز دیگر - آن طرف چیزی که نسبت به طرف دیگر تیزتر است.

تیج تیجی کُدن

حالت تیزی و برندگی داشتن

تیجستن

تند شدن - تندی کردن - سرعت گرفتن - به در رفتن

تیجی

تیزی - برندگی

تیخه

با (ی) مجهول - جوانه - جوانه ی درختان و بذر گیاهان سبزینه ی تازه رُسته ی گیاهان

تیر

هر چیز نوک تیز و راست از چوب یا فلز که به وسیله ی کمان پرتاب شود. گلوله ای که از تنفگ شلیک می شود. همچنین به معنی پایه که بر آن چیزی بنا کنند.

تیرا کُدن

مثل تیر راست کردن - علم کردن - بلند کردن - به تیر مبدل کردن - تیر کردن - تحریک کردن

تیردار گُورو

خارپشت - جوجه تیغی - تشی - گورکن خاردار - گورکن تیردار - جانوری است در اندازه های گوناگون نوعی از آن دو برابر جثه ی گربه دارای خارهای بلند گاهی به طول بیست سانتیمتر در کانال های زیر زمینی که حفر می کند. لانه گذاری و زندگی می کند. دو الی چهار راه ورود و خروج می سازد که در مواقع احساس خطر بتواند فرار کند. برای صیدش تمام راه ها به استثنای دو راه را می بندند مقابل یک حفره یک نفر با یک چوب بلند دو شاخه می ایستد در جلوی راه دیگر مقداری کاه را آتش می زنند تا

جای دیگر پرواز کند فریادی شبیه قهقهه سر می‌دهد. این پرنده مهاجر است و زادگاه اصلی‌اش سرزمین شمالی است. که به گیلکی سیانسر گفته می‌شود. نوعی دیگر از همین پرنده به گیلان مسافرت می‌کند که روی پرهایش خالهای ریز و سفید وجود دارد و به گیلکی چیکی‌نسر و به مازندرانی تیکا رشتی گفته می‌شود.

تیکه

تکه - جزئی از کل - قسمتی کوچک از شیئی بزرگتر - قسمتی جدا شده از پارچه یا تخته یا زمین. پارچه‌ی کهنه. تیکه فروش به معنی پارچه فروش و کسی که پارچه‌ی کهنه می‌فروشد.

تیکه

زن زیبا و بدکاره

تیکه تیکه

تَگه تَگه - پاره پاره

تیلیس

تلیس - چتایی - گونی بافته شده با الیاف کف

تیلیف

آستین - آستین کت یا پیراهن سر تیلیف یعنی سر آستین



ث

حرف مخصوص عربی هر کلمه‌یی که در
گیلکی یا فارسی با این حرف نوشته شود، یقیناً
ایرانی نیست و عربی است در گیلکی کلماتی که با
این حرف شروع شود مستعمل نیست.
کاربرد این حرف در گیلکی بسیار نادر است.

مثل ثقل کُدن یعنی: مثل سنگینی مزاج - هضم نکردن غذا - رودل کردن

ثابت ثابت

بحث و مشاجره‌ی لفظی، آن طور که هر کس
بخواهد عقیده‌ی خود را به دیگری ثابت و تحمیل کند.

که اغلب خانه‌ی خود را ترک کرده به خانه‌ی همسایه‌ها یا بازار می‌روند. به زنان هر جایی نیز اطلاق می‌شود.

جاچگا
جار جایگاه نوعی اتباع.
جار مکان - مکان به صورت تأکید

جا خوردن
بر جای ماندن - میخکوب شدن - احساس نگرانی از یک عمل غیر منتظره کردن - به شدت متعجب شدن

جا خوردن
در محل مناسب خود قرار گرفتن - در جای اصلی خود بسته و محکم شدن - درست قرار گرفتن آلات و ابزار مربوط به اشیا.
خوب بسته شدن وسایل میکائیکی - درست بسته شدن در پوش ظروف و سایر لوازم خانگی و غیره.

جا خوردن
پنهان شدن - مخفی شدن - خود را از دید دیگران پنهان کردن

جاخوری بازی
بازی قایم‌باشک - بازی کودکانه که پنهان شدن رکن اصلی آنست.

ج
هفتمین نگاره از نگاره‌های مشترک فارسی و گیلکی و عربی

جا
محل - مکان

جا
مخفیگاه - محل پنهان

جا
مکان. مجازاً به معنی رختخواب (لحاف و تشک)

جا تاوَدَهَن
جا تاوَدَن

جا انداختن - رختخواب پهن کردن - چیزی را در جای اصلی خود قرار دادن - در رفتگی اعضا از ناحیه‌ی مفاصل را به حالت اصلی و طبیعی در آوردن

جاجا
هر دو الف کوتاه - دَدَر - گردش - بیرون از خانه گردش دادن کودکان .

جاجایی
صفت نسبی. دَدَری. کودکی که دوست دارد او را به گردش ببرند. همچنین به زنانی گفته می‌شود

جارو

اسم آلت مرکب - جای روب
آلتی است که با آن خاک یا زباله روبیده و
برطرف می‌شود.

جارو اسپیل

ساقه‌های میانی خشک شده‌ی شالی که از
سایر قسمت‌های ساقه‌ی شالی نازکتر و محکمتر
است و با آن جارو ساخته می‌شود.
اسپیل جارو یعنی جاروی اسپیلی، جارویی
که با اسپیل یا ساقه‌ی میانی گیاه شالی ساخته می‌شود.

جازین

جا زدن - به جای خود انداختن - چیزی را
در جای اصلی خود قرار دادن - جا انداختن -
قطعه‌ی چیزی را در جای خود قرار دادن -
عقب‌نشینی کردن - زنی را به منظور عمل فساد در
اختیار مردان زبانه قرار دادن

جاکو

مخفف و محرف جوکوب - خرمنکوب دستی
- آلتی است چوبی که با آن بر ساقه‌های درو
شده‌ی شالی ضربه می‌زنند تا دانه‌های آن که جو
نامیده می‌شود، جدا شوند و عبارت است از یک
قطعه بلند و کمانی شاخه‌ی درخت که در قسمت
تحتانی‌اش، قطعه‌ی از تنه‌ی درخت شبیه کف
پای انسان، به آن متصل است.

جام

کاسه‌ی فلزی - تاس

جام

یک کاسه - اتصال محکم. جام‌گدن یعنی
محکم شدن - شدیداً گیر کردن به اصطلاح
میکانیک‌ها قطعه‌ی متحرک میکانیکی در حفره‌ی
خود گیر کند، به طوری که بدنه‌اش به دیواره‌ی
حفره به گونه‌ی بی‌جسب که حرکتش غیر ممکن باشد.

جان

بدن - جسم و روح - وجود - هستی -

جا دگفتن

جا افتادن - در محل مناسب قرار گرفتن -
درست قرار گرفتن استخوانهای شکسته یا مفاصل
در رفته.
به قوام آمدن خورش یا آش که بعد از پخته
شدن به حالت مطلوب برسد.

جا دگفته

جا افتاده - اسم مفعول - جا دگفتن

جا دگدان

جا انداختن - در جای اصلی خود قرار دادن
- استخوان شکسته یا مفصل در رفته را در
جای اصلی خود قرار دادن.

جادو

حیله - فریب - نیرنگ.
عملی است که با ادعیه و ادویه و اوراد
دگرگونی در اشخاص و اشیا ایجاد می‌کند.

جادوباز

جادوگر - فریبکار - حیله‌ساز

جادو بازی

جادوگری - نیرنگ‌بازی

جادو جنبل

جادو و حقه - شعبده - حیله‌گری -
جادوگری

جا دهن

جا دادن - پنهان کردن - امان دادن - مخفی
کردن - پذیرفتن - پس‌انداز کردن

جار

بانگ - فریاد - مطلبی را با صدای بلند به
مردم ابلاغ کردن

جار و جنگال

مجازاً به معنی هیاو - داد و فریاد

نیروی بقا - نیروی زنده نگهدارنده‌ی موجودات

جان

پاسخ محبت‌آمیز به کسی که کسی را صدا می‌زند.

جان

شبه جمله - از قیود تحسین و تعجب - برای بیان احساسات و تحسین و خوش آمدن فوق‌العاده - از چیزی گفته می‌شود - به معنی چه قدر تشنگ است چه خوبست.

جان به سر

اضطراب - هلاکت

جان به سر بوستن

به هلاکت رسیدن - بی‌نهایت مضطرب شدن - مشرف به موت شدن

جان شورا

جان‌شویی - بدن شویی - شست و شوی تن - آبتنی - استحمام - غوطه‌ور شدن - خود را در میان آب شستن - در آب رود یا دریا شنا کردن به عنوان تفریح یا شست و شوی بدن در آب شنا کردن

جان‌گیری

به جان گرفتن - به تن فشردن - بغل کردن - در آغوش گرفتن. به جانا‌گیری - با جان پذیرفتن - کسی را مثل جان خود دوست داشتن.

جان‌گش

اسم مصدر مرکب.
جان‌کندن - حالت احتضار

جان و پر

نوعی اتباع - بدن - تن و بدن

جانور

حیوان غیر انسان - به طور کنایه به شرمگاه

نیز گفته می‌شود.

جاوستن

جویدن - چیزی را بین دندانهای فکین قرار دادن و چسندین بار فشردن و آتش را مکیدن - چیزی را با دندان ساییدن و له کردن و با آب بزاق مخلوط و خمیر کردن و آماده‌ی بلعیدن کردن - عمل قبل از بلعیدن.

جوستن هم گفته می‌شود.

بجاوسته - بجوخته

یعنی جویده شده

جاوه

با الف کوتاه - جعبه - صندوق ساده جابه هم گفته می‌شود.

جبد

جود - آوند - چهار قطعه ریسمان را طوری به یکدیگر متصل کنند که بتوانند در وسطش چیزهایی مثل خریزه یا ظروف قرار داده آویزان کنند.

جُبّه

بچه‌ی دوم - فرزند دوم - فرزند کوچکتر - فرزندی که بعد از یکی از برادران یا خواهرانش متولد شده باشد.
مثلاً فرزند سوم که بعد از فرزند دوم متولد شده باشد.

حسن حسین جُبّه‌یه یعنی حسن کوچکتر از حسین است و بعد از او متولد شده است. اگر حسین فرزند سوم باشد، او فرزند چهارم است.

جُخاستن

فرو بردن - فرو کردن. چیزی را زیر چیزی دیگر قرار دادن - چیزی را در قسمت تحتانی چیزی دیگر با فشار فرو بردن
جُخا - فعل امر. جخاسته - صفت مفعولی

جُخُسانن

پنهان کردن - کسی را مخفی کردن

جُحُس بازى

جُحسبازى - قايم باشك - بازى كودكانه كه با مخفى شدن و كشف مخفيگاه انجام مى گيرد.

جُحُفَتَن

پنهان شدن - خود را مخفى كردن - به حالت درازكش يا خميده مخفى شدن - مصدر دومش جُحُسْتَن است.

جُحُس فعل امر. جُحُفْتَه صفت فاعلى جُحسانى صفت مفعولى به معنى پنهان كرده

جُدا

فاصله دار - با فاصله - غير متصل - مخالف انباز

جدا بوستن

فاصله گرفتن - از شريك خود جدا شدن

جَدار

تكيه گاه - پايه يا ستونى كه يك سرش را در زمين فرو كنند و سر ديگرش را به ديوار يا درخت متصل كنند تا تكيه گاهى شود براى جلوگيرى از سقوط.

جدار زين

با ايجاد تكيه گاه مانع سقوط ديوار يا درخت شدن - مجازاً به معنى كمك مالى و بخشش سرمايه به كسى است.

جُدا كُدن

جدا كردن - فاصله انداختن

جدا مال

غير مشترك - كسى كه با ديگرى در مال يا كسب شريك نباشد - مثل دو برادر كه در يك خانه زندگى كنند و هر يك كسب و كارى مستقل داشته يا يكديگر شريك نباشند.

جدايى

حاصل مصدرى - جدا شدن - جدا بودن

جَدَهَن

ربودن - كش رفتن - قاپيدن - دزديدن - جَدَن تلفظ مى شود. جَدَن و جدخ فعل امر يعنى بَدزد - بربا

جَدَه فعل ماضى يعنى ربود

جَر

پارگى

جَرَب

گال - نوعى بيمارى جلدى مسرى - توسط انگلهائى شبیه شپشكه در زير جلد كانالهايى حفر مى كنند، ايجاد مى شود كه با خارش شديد توأم است. با ازاله موهاى زائد و داروهاى گوگردى معالجه مى شود. اين بيمارى به سرعت به همه اعضاى يك خانواده سرايت مى كند. بيشتر در كشاله ران، زير بغل و پهلوها ظاهر مى شود.

جَرَت

از اصوات - صداى پارگى پارچه

جَرَت غوز

جرت گوز - كسى كه باد مخرچش را به صداى پارگى پارچه تشبيه كنند. كنايه از آدم خودخواه - خودكامه - كسى كه خود را بالاتر از ديگران مى داند - آدم تازه به دوران رسيده. آدمى كه در كلام از ويژگيهايى استفاده مى كند تا به تصور خود برتريش را به ديگران تحميل كند.

جَر جَر

صداى اصطكاك دو چيز - صدائى كه بر اثر تماس يا مالش دو چيز خشك ايجاد مى شود. مثل صدائى كه از سندلى شكسته موقع نشستن بر رويش ايجاد مى شود.

جَرَسْتَن

جر خوردن - پاره شدن - چاك خوردن

جَرسَن

زير بار رفتن - تحمل كردن - زير شينى

روغن داغ ایجاد می‌شود. صدایی که از سوختن
پشم به وجود می‌آید.

جَز دَهَن

جَز دادن - موهای زائد بدن را با شعله‌ی آتش
زایل کردن

جَیْسَتَن

جَیْسَتَن - قُورَن کردن - جهش

جَک

تَنگی - تَنگ - پَرَس

جَفا گِیْفَتَن

تحت فشار قرار گرفتن - در جای بسیار تنگ
ماندن. اندام انسان که به سبب پوشیدن لباس
بسیار تنگ، شدیداً تحت فشار باشد.

جَغْجَغَه

نوعی اسباب بازی کودکان که با تکان دادن،
صدایی شبیه جغ جغ تولید می‌کند.

جُفَت

اَباز - یار - هَمسَر - زَوج - مَخالف تَک
(فرد)

جَفَتَک

لَگَد با هر دو پا

جَفَتَک زَیْن

با دو پا لَگَد زدن

جَفَنَگ

هَذیان - یَاوه - کَلام بی سَرو تَه - چَرنَد -
چَرت - حَرف مَفَت

جَفْلَه

کودک - بچه - پسر بچه - پسر - دوست و
همبازی پسران - بچه کوچک
جَفْلَه جَمع جَفْلَه

سنگین قرار گرفتن - تعادل چیزِی سنگین را با
دوش یا پشت حفظ کردن - زیر فشار بار سنگین
طاقت آوردن. جُتَرَس فعل امر

جُزُوف

جُوراب پوشاکِ پا، روکش - پوشنده -
مَحافظ - دُش جُزُوف یعنی جوراب دست پوشاکی
که موقع سرما از پنجه‌های دست محافظت
می‌کند. جُوروف هم گفته می‌شود. دستکش

جَر گَدَن

پایین انداختن - زیر انداختن - در زیر قرار
دادن - در زیر بردن - بردن نوزاد چارپایان زیر
مادرشان یا زیر مادری دیگر برای نوشیدن شیر از
پستان. در حالی که مادیان یا گاو شیرده ایستاده
باشد، بچه‌اش را به زیر شکمش بردن و سرش را به
طرف پستان قرار دادن.

جَر گَن فعل امر - زیر قرار بده - آماده‌ی شیر
خوردن کن

جَر گَدَه

صفت مفعولی. نر خراکزه جَر گَدَن یعنی کره
خری را برای شیر خوردن زیر خر نر بردن کنایه از
آدم مودبی و حقه باز است که همیشه کارهای
نامعقول انجام می‌دهد. ناممکن را ممکن کردن -
از دیگری توقع ناممکن و نامشروع داشتن -
زورگویی

جَر گَه

گروه - دسته - تعدادی انسان یا حیوان
مجموع در کنار هم

جَر گَه جَر گَه

گروه گروه - دسته دسته.
کنایه از تعدد و اغراق و مبالغه و تأکید به
کثرت دسته‌ها و جمعیت که به صورت گروهی
باشند.

جَز

جَز - صدایی که از برخورد یک قطره آب با

جَغُول بُغُول

جغور بغور.

نوعی اتباع - قلیه - خوراکي از دل و جگر و قلوه و روده‌ی گوسفند و پیاز تفتیده به دست می‌آید.

جَق

جلق - استمنا

جُکُودن

فرو کردن - زیر خاک بردن - زیر ماسه یا خاکستر یا برف یا خاک چیزی را مخفی کردن - دفن کردن - در خاک گذاشتن - زیر خاکستر آتش پنهان کردن جُکُوده صفت مفعولی

جُکُوده پیشی

گره‌یی که زیر خاک پنهانش کرده باشند. کنایه از آدم لاغر و ضعیف‌الاندام است. جُکُوده مرغانه - تخم مرغی که زیر خاکستر آتش پخته شده باشد.

جُکُفتن

تُسُق زدن - مکث کردن - موقع تکلم به حروف کلمات ضربه زدن - به لکنت افتادن - کلمات را به خوبی ادا نکردن جمله را قطع کردن - از گفته پشیمان شدن - بی‌اراده سخن گفتن - بگفتم و جگفتم یعنی گفتم ولی پشیمان شدم.

جَکُفتن

در زیر افتادن - از هم جدا شدن - وارد شدن - پدید آمدن - آب جکفته ماست - ماستی که بر اثر مصرف مقداری از آن قدری آب زیرش جمع شده باشد.

دَهَنآ آب جکفتن به معنی جمع شدن آب بَراق در دهان ترشح بیش از حد بَراق. کنایه از تمایل شدید و هوسناک شدن

جِگا

جا - جایگاه - مخفیگاه. جیگا هم گفته می‌شود.

جگا خوردن

مخفی شدن - پنهان شدن

جگا دَهَن

جا دادن - مخفی کردن

جَگَر

کبد - کنایه از شجاعت

جَگَر دَار

شجاع - بی‌باک - توانا

جگر داشتن

شجاعت - بی‌باکی

جُگَر دَانَن

وارونه کردن - وارونه گردانیدن - زیر و رو کردن - نامتعادل کردن

جُگَر دَستَن

وارونه شدن - سر و ته شدن

جُل

پوشاک اسب و الاغ. قطعه‌یی نمد یا پلاس که بر پشت اسب می‌گذارند. سپس زین یا پالان را روی آن قرار می‌دهند تا پشتش زخم نشود.

جُل و پلاس

از تجهیزات پالان یا زین. خو جُل و پلاس خوردن یعنی آخرین دارایی خود را خرج کردن - همه چیز خود را از دست دادن - فنا شدن به شدت عصبانی شدن - داد و فریاد کردن - بر کسی بیش از حد خشم گرفتن

جَلا خَانَن

هر دو الف کوتاه - آویختن - آویزان کردن - معلق کردن

جَلا خَستَن

مصدر لازم - آویزان شدن - آویخته شدن -

جلاهستن و جلاستن هم گفته می شود.

جَلَدَغَه

جلیغه - جلتغه - نیمته‌ی کوتاه و بدون آستین که زیر کت پوشیده می شود. جلیزغه هم گفته می شود.

جَلَف

هیز - بی حیا - پُرو - بی مزه

جُلَف

ژرف - گود - عمیق - ته گود
جَلَف بشقاب، بشقابی که صاف و تخت نباشد. مثل بشقابی که در آن خورش یا سوپ ریخته می شود. جلف آب - آب عمیق

جَلَنبِر - جلمبر

ژولیده - قلندر - بدلباس - نامرتب - ژنده پوش

جلنبری

ژولیدگی - ژنده پوشی
ژنده پوش - کسی که جامه‌ی کهنه و مندرس می پوشد. منسوب به جلنبر - همچنین حاصل مصدری جلنبر

خورا به جلنبری زین

به ژولیدگی تظاهر کردن - به ژنده پوشی وانمود کردن - خود را به درماندگی و فقر زدن - فقیرنمایی کردن

جُلُو

با (و) ساکن و معروف.
لِگام. تسمه‌ی بلند که به دو طرف دهنه‌ی اسب متصل است که سوارکار با آن اسب را هدایت و کنترل می کند.

جُلُو

بر وزن پُلُو
نزد - پیش - مقدم - برتری

جلو دگفتن

پیش افتادن - پیشی گرفتن - مقدم بر دیگران بودن

جلو زین

لگام زدن - در اختیار گرفتن - پیش افتادن

جَم

مخفف و محرف جُنَب.
حرکت کوتاه - تکان خفیف - لرزش نامحسوس

جم خوردن

جنبیدن - حرکت بسیار خفیف کردن

جَم

مخفف جمع

جما بوستن

جمع شدن - گرد هم آمدن - اجتماع کردن
جما کُدن به معنی جمع کردن - گردآوری کردن - پس انداز کردن

جَمّا

ضربه - فشار - ضرب دیدگی

جما خوردن

ضرب دیدگی استخوان یا عضله - در رفتگی مفاصل استخوان بر اثر فشار زیاد یا سقوط از ارتفاع

جَمَخْتَن

رسوا کردن - بی آبرو کردن - با کسی عمل شنیع انجام دادن. مصدر دوشم جمجستن است. فعل امرش جمج است.

جَم جَم

جَنبیدهای پی در پی. جنبش - خیالات موهوم - دلهره - به جم جم دگفتن - دچار خیالات موهوم شدن - آشفتگی ذهنی داشتن.

شالی - دانه‌ی پوست نکنده‌ی برنج - جُب و جو
بر وزن نو - هم گفته می‌شود - کوجو به معنی جو
کوهی - یکی از غلات شبیه گندم

جَوَال

کیسه‌ی ضخیم از جنس نخ یا پشم برای حمل
بار. چوال و گوال هم گفته می‌شود.

جَوالدوج

اسم اَلث - جوالدوز - سوزنی است بزرگ که
با آن جوال یا هر کیسه‌ی دیگر را می‌دوزند. یا سر
کیسه‌ها را بعد از پر شدن می‌دوزند. چوالدوج و
چوالدوز هم گفته می‌شود.

جَوالدوج

صفت فاعلی - جوالدوز - کسی که حرفه‌اش
جوالدوزی باشد.

جوجو

جی جی - پستان کوچک - پستانک

جوجو غوغو

جُغد - بوم - کورغوغو هم گفته می‌شود.

جَوَد

آوند - ریسمانی که قسمت تحتانی‌اش به
چهار شعبه تقسیم و انتهایشان به هم متصل است
که در آن ظرف یا خریزه گذاشته آویزان می‌کنند.

جود

با (واو) معلوم. الکن - گنگ - گنگلاج - کسی
که نمی‌تواند کلمات را به خوبی ادا کند - کسی که
موقع تکلم زبانش می‌گیرد.

جودکی

لکنت - الکن بودن - لکنت زبان داشتن - با
لکنت حرف زدن

جودگو

جود گپ - کلام لکنت‌آمیز - حرف با لکنت

جَن

موجودی افسانه‌یی و نامرئی از شیاطین -
جَنّی - اجنه - اجنده - جن پری - جنده پری -
آل - آل زناک - پریان - اوشانان - اوتره چی هم
گفته می‌شود.

توضیح اینکه - در عربی جمع جن جانّ با
(ن) مشدد و جمع جنین اجنه است اما در فارسی
و گیلکی اجنه جمع جن استعمال می‌شود.

جَنبِل

ورد جادو - وردی که جادوگران می‌خوانند -
همیشه با جادو همراه است - جادو جنبیل یعنی
اعمال جادوگری

جَندِلَاسْتَن

چشم آغیل - از گوشه‌ی چشم یا خشم به
کسی نگاه کردن - نگاه یا اشاره‌ی خشم‌آلود کردن
- جندر فعل امر و مصدر مرخم

جَندِر فَنَدِر

اسم مصدر مرکب - از مجموع مصادر مرخم
- جندر و فندر از مصادر جندرستن و فندرستن به
معنی نگاه محافظه‌کارانه. نگاه دزدکی نگاه توأم با
ترس و نگرانی - تماشا و نظر عاشقانه و مشتاقانه

جَنهَسْتَن

مصدر لازم

در زیر چیزی گذاشته شدن - در زیر چیزی
فروبرده شدن

جَنهَن

مصدر متعدی. چیزی را در زیر چیزی
گذاشتن - فروکردن یا قرار دادن یا گذاشتن چیزی
در زیر چیزی دیگر - مثل قرار دادن یک قطعه
چوب یا سنگ زیر صندوق یا یخچال، برای حفظ
تعادل و یا گذاشتن مقداری تخم مرغ، زیر مرغ
کُرج برای جوجه کشی - جَنن هم تلفظ می‌شود.

جو

با (واو) معلوم بر وزن مو.

زبان می آورد.

جَوَشتَن

جَویَدَن. جاوِستَن هم گفته می شود. بَجُوسته
صفت مفعولی

جوش

داغ - بسیار داغ - درجه یی از گرما که مایعات
را متلاطم می کند.

جوش

بی کربنات دو سود - جوش شیرین - گردی
است که مایعات ترش را خشن می کند. برای رفع
ترشی معده مفید است.

جوش

دانه های ریز که روی پوست ظاهر می شود.
مثل جوشهای صورت معروف به غرور جوانی

جوش

اتصال دو یا چند چیز به یکدیگر - پیوند -
عملی است که به طور طبیعی یا مصنوعی باعث
پیوند دو چیز می شود. مثل اتصال دو قطعه فلز
وسیله ی گرما و ذوب کردن. یا ترمیم استخوان
شکسته یا اتصال پیوندک با پایه ی اصلی درخت.

جوش

سینه زنی موقع عزاداری

جوش آمون

جوشیدن - به جوش آمدن - عصبانی شدن

جوش آوردن

جوشانیدن - داغ کردن

جوش خوردن

متصل شدن - ترمیم شدن

جوش دهن

جوش دادن - دو چیز یا چند چیز را به

جور

با (واو) مجهول - بالا - مخالف جیر (زیر)

جور

با (واو) معلوم - موافق - همرنگ - همسان -
نوع - شکل - گونه

جورا بوستن

موافق شدن - میزان شدن - انباز شدن -
رفیق شدن - همرنگ شدن - فراهم شدن

جورا کُدن

جور کردن - میزان کردن - موافق کردن -
فراهم کردن

جور واجور

گوناگون - مختلف

جَوَز

گردوی هندی.

گردوی بویا کمی بزرگتر از فندق - مغزش
معطر شبیه بوی مغز هِل، مزه اش تند و تیز است.
برای معطر کردن بعضی خوراکی ها خصوصاً
خوشکار از آن به عنوان اسانس طبیعی استفاده
می کنند. (به خوشکار نگاه کنید).

جَوَزَانَن

مصدر متعدی. رهانیدن - آزاد کردن - ول
کردن - جیویزآنَن هم گفته می شود.

جَوَزِستَن

مصدر لازم. رهیدن - رهانیده شدن - ول
شدن - آزاد شدن مصدر دوم جَوَشتَن - جَوَز فعل
امر - و صفت فاعلی مَرَحَم

جَوَز گوز

ضرطه ی ناگهانی - ضرطه یی که از کسی
رهیده باشد. به طور کنایه به کسی گفته می شود که
بی خبر و ناگهانی وارد خانه ی کسی می شود. یا
وسط کلام کسی به ناگهان سخنی نابِه هنگام بر

معطر به دست می‌آید که بسیار خوشمزه است باید زود مصرف شود و آلا سفت می‌شود. بلال گندم نارس نیز خوشمزه است.

جوکولکو

حشره‌یی است کوچک به اندازه‌ی دانه‌ی برنج. سبز رنگ، دارای یک جفت بال غلافدار - شبهای تابستان در مواقع ابری بودن هوا جذب نور شده، وارد منازل می‌شود.

جوگندمی

به طور کنایه به موی سر مردان که مخلوطی از سیاه و سفید باشد.

جول

با (و) معلوم - گونه - صورت، برآمدگی دو طرف صورت انسان، گوشت صورت - طرفین صورت - سرخ جول - گونه‌ی سرخ - سرخرو - زرد جول زرد گونه. پافت جول یعنی صورت و گونه‌های پرگوشت - گونه‌یی که بر اثر گوشت زیاد ورم کرده به نظر برسد. پالف جول - کسی که صورتش دارای گوشت شل و نرم باشد. همچنین است سرخ جول یعنی کسی که سرخرو باشد. زرد جول کسی که گونه‌هایش زرد باشد.

جولانی

جولدار - صاحب جول - کسی که دو طرف صورتش گوشت لخت و شل داشته باشد. صاحب صورت پهن و گوشتالود

جولانی مرغ

مرغی که در طرفین صورتش چند پر روییده باشد.

جول یگان جول یگان

به طور کنایه به کلکاپیس گفته می‌شود. پرنده‌ایست به جثه‌ی گنجشک با بال و پر سبز کم‌رنگ. آوازش شبیه بلبل است. در لحنهای مختلف می‌خواند یکی از الحانش شبیه تکرار عبارت (جول یگان جول یگان بهاره)

یکدیگر متصل کردن - ترمیم کردن

جوشتن

در رفتن - ول شدن - رها شدن. مصدر دومش جُوزستن است.

جوشتن

فنی است در کشتی گیله‌مردی با یک حرکت سریع سر را بین پاهای حریف قرار می‌دهند و هر دو رانش را با دستها محکم می‌گیرند. سپس به حالت چمباتمه می‌نشینند و آن وقت حریف غافلگیر شده، با سر به زمین می‌افتد.

جوشتن

قایم شدن - چیزی را از دست کسی ناگهان ربودن. جُوز یعنی بقاپ - رها شو - جوشته - صفت مفعولی - رها شده - دررفته - ربوده شده

جوشی

اهل جوش - عصبانی - کسی که زود داغ می‌شود - بدخلق - تند مزاج

جوغ

آز - طمع شدید به خوردن غذا - گرسنگی - سیری ناپذیری

جوگدن

جو کردن - جو ساختن - دانه‌های شالی را از ساقه جدا کردن - به طور کلی خرمن کوبی

جوکل

جوانه‌ی شالی - جوانه‌یی که پس از خیساندن شالی ایجاد می‌شود.

جوکول

بریان - بلال - برنج نارس تفتیده - شالی نارس بلال کرده - شالی نارس را که هنوز نرم است، از ساقه جدا کرده، قدری تفتیده می‌کنند. سپس در بین دو کف دست قدری مالش می‌دهند تا پوسته‌اش جدا شود. در نتیجه برنج سبز و نرم و

جول بگان جول بگان

اسم مصدر - جول اندازی - صاحب گونه‌های گوش‌تالود شدن - فربه شدن زیبا شدن - گونه‌های پرگوشت به هم زدن

جول پختن

جول جَبَناندن - کنایه از خوردن - پر خوردن

جولنگی

با (و) ساکن محَرَف جفت لنگی یا جفت لنگه‌یی دو تایی. دو چیز یا دو فرد که با اتصال به یکدیگر جفت شوند. جفتگیری سگسانان یا گربه‌سانان یا پروانه‌های کرم ابریشم در هنگام جفتگیری مدتی پشت به یکدیگر و ماتحت به هم چسبیده باقی می‌مانند. جولانگی هم تلفظ می‌شود.

جولنگی

توآمان - دو قُلو - نوزادهای توآمان

جولنگی آوردن

یعنی دو قلو زاییدن - جولونگی و جولونگی و جولانگی هم تلفظ می‌شود و به این معنی دُولنگی هم گفته می‌شود.

جوهر

ماده‌یی رنگی که با آن می‌نویسند. مرکب رنگین چُرَنِل هم گفته می‌شود.

جوهر ترش

اسید سیتریک - جوهر لیمو - جسمی است متبلور بی‌رنگ. بسیار ترش به مقدار کم به عنوان چاشنی در بعضی از خورش‌ها و جلوگیری از قندک زدن در بعضی از مرباها ریخته می‌شود.

جوهری مداد

مداد جوهری - مدادی است که مغزش با جوهر رنگین شده وقتی روی کاغذ مرطوب با آن بنویسند، رنگش نمایان شده با مداد پاک‌کن پاک نخواهد شد.

جَه

حرف اضافه - به معنی از

جَه را به در بردن

از راه به در بردن - گمراه کردن

جه کار دکفتن

از کار افتادن - ناتوان شدن - فرسوده شدن - خسته شدن

جهه کون چپویشته

از مقلد افتاده - از ماتحت زاییده شده کنایه از شخص بسیار لاعرو و ضعیف و ریز اندام

جه مار باورده

از مَادر آورده - مَادرزادی - بیماری مادرزادی - جه ماره باورده هم گفته می‌شود.

جون

با (واو) معلوم.

اسم مصدر جَوَیستن، جَویدن - اندازه‌یی معین که برای جَویدن کافی باشد. ای جون وینجی یعنی مقداری سَقَز که یک نفر برای یک وعده جَویدن مصرف می‌کند.

جیب

کیسه - کیسه‌یی کوچک که در لباس برای نگهداری چیزهای کوچک تعبیه کنند. جیف و جیو هم گفته می‌شود.

به جیب زین یعنی به جیب زدن کنایه از برداشت غیرقانونی. ربودن پول یا امانت به طور پنهانی و غیرمحسوس.

جیجا

زخم - زخم شدید که توأم با آبریزش باشد. زخم وسیع که از آن خونابه ریخته شود. زیره هم گفته می‌شود.

جی جی

پستان - وسیله‌ی شیرخوردن نوزاد - پستان

جیرینگ جیرینگ

صداهای پیاپی زنگ مانند که از برخورد سکه‌ها به یکدیگر ایجاد می‌شود.

جیرینگی

مربوط به صدای سکه اصطلاحاً به پرداخت نقد و خرید به طور نقدی گفته می‌شود.

جیز

جیز - اسم صوت - صدای تفتیده شدن مواد غذایی در روغن داغ - جیز و ویز هم گفته می‌شود.

جیز

کلمه‌ی تحذیر. برای هشدار کودکان و ترساندن آنان از سوختگی گفته می‌شود. به این معنی چیزی را نشان می‌دهند و می‌گویند (جیز) یعنی این چیز می‌سوزاند به آن دست نزن.

جیشک

لاغر - ریزه میزه - کوتاه قد - لاغراندام - کم‌رشد - کسی که نسبت به سنش رشد نکرده باشد.

جیشک

کوچک اندام - فرزند - چابک - ریزاندام ولی قوی.

جیش

اسم صوت. صدای ریزش شاش - صدایی که موقع دفع ادرار ایجاد می‌شود. به زبان کودکان به ادرار گفته می‌شود، شاش

جیش گدن

به زبان کودکان به شاشیدن گفته می‌شود. جیش کردن - رختخواب خود را خیس کردن - منحصرأ به زبان کودکان گفته می‌شود.

جیف

جیب - جیو - کیسه‌یی که در لباس برای نگهداری اشیای کوچک مثل پول و غیره تعبیه

زن. بیشتر به پستان دختران خردسال یا نوجوان اطلاق می‌شود.

مَشْک جی جی - پستانک - پستان مصنوعی - وسیله‌یی است از پلاستیک نرم که بچه‌ها به جای پستان مادر آنرا می‌مکند. باید دانست که مکیدن پستانک باعث اعتیاد کودکان به آن می‌شود.

جی جی بند

پستانبند زنان - لَبْچَک هم گفته می‌شود.

جی جی دار

پستاندار - زن یا دختری که پستانهایش بزرگتر از حد معمول باشد. کسی که پستانهایش بزرگتر از آن دیگران باشد.

جیر

با (ی) مجهول پایین - زیر - نقطه‌ی مقابل بالا. با (ی) معلوم نیز تلفظ می‌شود. سراجیز یعنی سرازیر - سراسیب - سرپایینی - به طرف پایین چیزی که سرش رو به پایین باشد. خلاف سراجور

جیر جیر

با (ی) معلوم - صدای گنجشک - آوای پرندگان کوچک - صدای جوجه

جیری میری

نوعی اتباع.

نجوای کودکانه - صحبت آهسته و کوتاه کودکان - که آن را به آوای گنجشکان تشبیه کرده‌اند.

جیری میری زین

نجوای کودکانه کردن

جیرینگ

صدای برخورد سکه‌ها یا قطعات کوچک فلزات به یکدیگر - صدایی شبیه زنگ که با نواختن تلنگر یا ضربه‌یی مختصر به ظروف کریستال یا یک قطعه فلز ایجاد می‌شود.

می‌شود. جوف هم گفته می‌شود.

پنجاه سال قبل دود می‌شد.

جیک

جیرجیرک - حشره‌یی است شبیه ملخ، اندکی کوچکتر از آن به رنگ سیاه. جنس نرش خود را در گوشه‌یی پنهان کرده با صدای مداوم شبیه به تکرار جیک جیک جفت خود را فرا می‌خواند. با وجود شنیدن صدا، تشخیص جهت صدا و محل اختفایش برای انسان بسیار مشکل و نزدیک به غیرممکن است.

جیگیراستن

از زیر چیزی کشیده شدن - در رفتن - دور شدن. جیگیر یعنی دور شو - خود را بکش بیرون

جیگیرانن

مصدر دوم جیگفتن

جیگفتن

چیزی را از زیر چیزی دیگر خارج کردن - چیزی را از بطن چیزی دیگر بیرون کشیدن - دور کردن. جیگیر فعل امر. جیگفته صفت مفعولی جیگفته کس صفت فاعلی و اسم فاعل جیگیر چه آیا یعنی خود را از اینجا به کنار بکش. از نزدم دور شو

جیگفته ننه

ماما - قابله - کسی که نوزادی را از بطن مادرش بیرون کشیده باشد. خورا جیگفتن یعنی خود را به کنار کشیدن - از بلا دوری جستن - از مهلکه گریختن

جیگیر جته

اسم مصدر مرکب. گذاشتن چیزی در زیر چیزی دیگر و برداشتن چیزی از زیر چیزی دیگر. مجازاً به معنی پس انداز کردن و نحوه و روش زندگی. من مه جیگیر جته یا خوب دانم یعنی من به خوبی می‌دانم که چه باید بکنم. روش خوب زندگی خود را می‌دانم.

جیلیشک

لغزندگی - لغزش - لیز

جیلیسکا خوردن

لیز خوردن - لغزیدن

جیلیسکا دهن

لغزاندن - لیزاندن - کسی را سر دادن -

جیک

همکار - همبازی - انباز - همردیف بازی - همانند - دو کودک همکار در شلوغ کاری - دو یار صمیمی

جیک

صدای خفیف و ناچیز - کمترین صدایی که به خاطر اعتراض به کسی از حلقوم خارج می‌شود.

آ خُدا مه مردمار، آخر از من چه خوابه
مراگه هر چی بگم، با ته جیک بیرون نایه

جیک آش باؤرده

مثل آشی که با لاشه‌ی جیک (جیرجیرک) پخته شده باشد. مجازاً به اشخاص بسیار لاغر و مردنی گفته می‌شود. برای تمسخر و تحقیر به افراد لاغر گفته می‌شود.

جیک جیک

صدای آواز گنجشک و جوجه مرغ

جیگا

جایگاه - مکان - جگا

جیگا دهن

جادادن - مخفی کردن

جیگا ره

نوعی سیگار دستپچ با کاغذ ضخیم که تا

سُراندن

جیلیسکائن
لغزاندن - لیزاندن

جیلیسکستن
مصدر لازم - لغزیدن - لیز خوردن

جینگیز

پرنده‌یی است مهاجر، حلال گوشت اندکی کوچکتر از کلاغ با بالهای بزرگتر. سبکبال، رنگش متمایل به قهوه‌یی. سینه و زیر شکم و زیر بالها و دمش سفید. در قسمت پس سرش دارای کاکلی است متشکل از پنج قطعه پر به بلندی حدود پنج سانتیمتر.

در فصل زمستان از مناطق سردسیر شمالی به گیلان و مازندران مهاجرت می‌کند. به صورت دستجمعی در مناطق نیمه آبیگر و مزارع شالیزار به دنبال دانه و حشرات می‌گردد. بسیار تیز هوش و محتاط است.
مُلّا جینگیز هم گفته می‌شود.

جینجیری موس
پرنده‌یی است به اندازه تقریبی دوسوم جثه‌ی

گنجشک به رنگ قهوه‌یی. زمستانها به گیلان و مازندران مهاجرت می‌کند. جینجیری جِشک هم گفته می‌شود.

جینگیلی مینگیلی
نوعی اتباع و مهمل است و فاقد اصالت معنا. کلمه‌یی است ساختگی برای درک معنی جارو جنجال و هیاهو و مشاجره‌ی لفظی

جیویرائن
رها کردن - آزار کردن
جیویشتن
رها شدن - آزاد شدن - در رفتن

جیوه
مرکور - سیماب - زنهای قدیمی مقداری اندک از آن را با حنا مخلوط کرده به موهای خود می‌مالند و معتقدند که برای رشد و دام مومفید است.

جیوه
نوعی خربزه - از خانواده‌ی دستنبو - به شکل تقریبی استوانه. بسیار شیرین و تخمهایش قابل خوردن است.

چ هشتمین نگاره‌ی مشترک فارسی و گیلکی

چاپستن
چاپیدن - چاپاول کردن - غارت کردن -
ربودن

چا
مخفف چاه - گودال عمیق - محل سقوط -
چاغ هم گفته می‌شود.

چاپو
غارت - یغما - چاپاول

چا
مخفف چاق ترکی.
درست - کامل - سالم و تندرست

چاپو گدّ
به غارت بردن - چاپاول کردن

چاتمّه
ترکی.
تجمع - جمع شدن در یک نقطه - اجتماع -
خیمه

چاپار
ترکی.
قاصد - پیک پست

چاتمّه زین
در یک نقطه اجتماع کردن - روی چیزی خم
شدن - به یکدیگر تکیه دادن - خیمه زدن، حالتی
که چند نفر بالای سر یک نفر خیمه‌وار بیايستند.

چاپارخانه
پستخانه - نام یکی از روستاهای گیلان بین
رشت و خمam

چاچول
قاپ. استخوان زانوی گاو یا گوسفند که با آن
قمار کنند.

چاپاق
ترکی.
فربه - پُرگوشت

چاچولباز
قاپ باز - کسی که با چاچول قمار می‌کند.
مجازاً به آدم شتاد و ریاکار و کلاهبردار و
دورو و فریبکار گفته می‌شود.

چاپاق سیم
ماهی سیم فربه

چاپچاپ
آوای بلبل و قناری - چهچهه

چاچول بازی

اسم مصدر مرکب.

با چاچول قمار کردن - ریاکاری - شیادی - دورویی - حقّه بازی - فریبکاری

چاچّه

چاهچه - چاهک.

چاله‌یی کم عمق در مسیر کانال فاضلاب برای عبور آب باران و پاکسازی مسیر کانال از لجن ولای

چاچی

دامنه‌ی شیروانی ساختمان.

چاچی پره هم گفته می‌شود.

چاخان

لاف - دروغ - بلوف - لافزن - دروغگو

چاخان زین

چاخان زدن - لاف زدن

چادر

سایان. بالاپوش زنهای ایرانی.

یک قطعه پارچه‌ی بلند و سبک تقریباً نیمدایره که زنان ایرانی به سر کنند و بیشتر اندام خود را با آن می‌پوشانند. چادر نماز. چادری که فقط موقع نماز خواندن به کار برده می‌شود.

چادر فیگیری

اسم مصدر چادر فیگفتن.

چادر به سر - کنایه از زن بودن - نامرد

چادر فیگفتن

چادر به سر کردن - خود را با چادر پوشاندن

چادری

زن محجّه - زنی که چادر به سر می‌کند.

چادری

پارچه‌ی مخصوص چادر

چار

مخفف چاره. تدبیر - علاج - راه حل مناسب

چار

مخفف عدد چهار

چاربا

مخفف و محرف چهارپا. نظیر اسب و گاو

چاربادار

تیمارگر چهارپا - نگهبان اسب. کسی که شغلش داشتن چهارپایست. کسی که با اسب بارکشی یا مسافری می‌کند. چارودار هم گفته می‌شود.

چاربر

چارابر - چهارسو - چهار سمت جغرافیایی - همه‌ی اطراف و جوانب کسی یا چیزی

چارپاچه

چهارپاچه. نوعی نشستن است روی زمین بدین صورت که پنجه‌ی هر پا زیر پای دیگر نزدیک زانو قرار می‌گیرد.

چارپر

مخفف و محرف چهاربر - چهار پهلوی. نوعی بتری یا ظرف شیشه‌یی است که بدنه‌اش به صورت مکعب مستطیل است.

چارس - چاس

با سکون (ر) مأخوذ از روسی. ادای احترام نظامی به طوری که پنجه‌ی دست راست باز و انگشتانش به هم چسبیده باشد و انگشت میانی را به شقیقه‌ی راست مماس کنند.

چارس رسان

با دست راست احترام نظامی به جا آوردن

چارغ

نوعی کفش چرمی با بندهای بلند که به دور

۷۵

چاشته

غذای صبحگاهی - غذای عصرانه - چشته
هم گفته می شود.

چاف

آب دهان - بزاق

چافخور

صفت فاعلی مرخم.

کسی که آب دهانش را می بلعد. کنایه از
اشخاص خسیس و ممسک که از دور ریختن آب
دهانشان نیز دریغ می کنند و آنرا به عنوان مواد
غذایی می خورند.

چاف خوردن

خست به خرج دادن

چاف قُودن

آب دهان بلعیدن - حسرت چیزی را داشتن -
کسی که با یادآوری چیزی در دهانش آب جمع
می شود و آنرا با حسرت از روی بی اختیاری
می بلعد.

چاق

درست - تندرست - سالم - قوی - خوب -
فربه - پُرگوشت

چاقا بوستن

فربه شدن - چاق شدن - پروار شدن

چاقا کُدن

فربه کردن - پروار کردن

چاقچور

ترکی.

نوعی شلوار زنانه بلند و گشاد - که در قسمت
مج پا وسیله ی کش یا بند تنگ می شود.

چاق سلامتی

احوالپرسی - از تندرستی کسی جو یا شدن

ساق پا پیچیده می شود. چاروغ هم گفته می شود.

چارُغ چاقچور گُدن

کفش و شلوار پوشیدن کنایه از مسافرت کردن
و راهی شدن - آماده ی سفر شدن منحصرأ مربوط
به زنان است.

چارقَد

چهارقد - چهار گوشه - روسری بزرگ زنانه
مربع شکل، آنرا از وسط طوری تا کنند که مثلثی
شود. سپس آنرا بر سر نهاده دو ضلعش را با
سنجاق یا گیره ی مخصوص در زیر چانه به هم
وصل کنند و بدان وسیله سر و شانه ها پوشانده
می شود.

چارَک

چهار یک - یک چهارم از چیزی - یک
چهارم من برابر با یک و نیم کیلوگرم و یک چهارم
متر برابر با بیست و پنج سانتیمتر

چارَکه

بیمانه ی یک چهارکی وزنه ی یک و نیم
کیلویی - یک چهارم یک آجر - نصف نیمه آجر

چارَستن

سرما خوردن - سرد شدن - بر اثر سرما
مریض شدن

چارَگی

اسم مصدر چازستن - سرما خوردگی

چاستن

سرد شدن - سرما خوردن - بر اثر سرما بیمار
شدن.

چَهَستن و چازستن هم گفته می شود.

چاشت

صبحگاه - یک ساعت بعد از طلوع خورشید
و همچنین عصر - یک ساعت مانده به غروب
خورشید - چشت هم گفته می شود.

چاق سَن پاق سَن
ترکی.

چاق سَن یعنی خوب هستی؟
پاق سَن اتباع آنست در مجموع به معنی
احوالپرسی است.

چاق کُدن

آماده کردن - درست کردن - فراهم کردن -
ساختن - مثل آماده کردن چپق یا غلیان برای
تدخین

چاق و چله

پروار - گوشتالود - فربه - پُرگوشت -
توپولی - چاقی متناسب - اندازه‌یی از فربهی که
انسان را متناسب و زیبا می‌کند. فربه و چریده
یعنی گوسفند یا گاو که با پرواربندی فربه شده
باشد.

چاک

دریدگی - پارگی - شکاف

چاک

مأخوذ از تالشی و کردی و ماسوله‌ای به معنی
خوب - مطبوع - سلامت

چاک خوردن

شکافته شدن - دریده شدن

چاک زین

پاره کردن - شکافتن - دریدن.

به چاک زین یعنی به چاک زدن - داخل
شکاف شدن گنایه از فرار کردن - گریختن -
مخفیانه رفتن از راه شکاف بدون آنکه دیده شوند.
به چاک جاده‌زین از مخفیگاه‌های کناره جاده رفتن
و گریختن

چالاگ‌دُن

درست کردن - ساختن - تعمیر کردن - آماده
کردن - میزان کردن - بر سر حال آوردن - اصلاح
کردن - سازش دادن

چاگَن

فعل امر - از مصدر چاگ‌دُن

چاگَن

صفت فاعلی مرخم چاگ‌دُن

چاگَن

چاهکن - صفت فاعلی - مرخم از مصدر
چاگَن به معنی چاه‌کندن

چاگَن

صفت فاعلی کسی که چاه می‌کند - کنایه از
مردم آزاری و فربیکاری

چاگَن

اسم مصدر - چاه‌کندن - مردم آزاری کردن

چاگَنی

حاصل مصدری - مردم آزاری

چاگَن واگَن

اسم مصدر مرکب. درست کردن - کارها را
سرهم کردن - زد و بند کردن - دسیسه کردن -
ساخت و پاخت کردن - خود را بزرگ کردن -
آراستن - ظاهرسازی کردن - زیبا کردن

چاک و چوک

بهبود - تندرستی - نیرومندی. چاک به معنی
خوب و تندرست و چوک اتباع آنست.

به چاک و چوک اُمُون

بهبود یافتن - دوران نقاهت را پشت سر
گذاشتن - نیروگرفتن

چال

جای ضربه - علامت ضربه - گودال -
فرورفتگی - جای گود

چالاگ‌دُن

چال کردن - دفن کردن - چیزی را در چال

انداختن - گود کردن - در اصل به چالا گُدن درست است.

چال دُکفتن

گود افتادن - از حالت صافی خارج شدن

چالکّه

گودال کوچک

چال و چّخول

نوعی اتباع - چاله - گودال - چاله‌های کوچک و بزرگ زمین یا جاده یا هر سطحی که ناصاف و دارای چاله‌های فراوان باشد. جاده‌ی پر دست‌انداز - به همین معنی چال و چوله هم گفته می‌شود.

چالّه

گودال - جایی که کنده شده یا گود رفته باشد.

چاله درگادَن

چاله انداختن - گود کردن

چاله تاوَدَهَن چاله دگادن به چاله درگادن هم گفته می‌شود.

چاله درگان

اسم مصدر - نوعی قمار با گردو - بدین ترتیب که چاله‌یی به عمق و قطر تقریبی ۱۵ سانتیمتر در زمین شیبدار می‌کنند، آنگاه شش یا هشت یا ده گردو را ملاک قرار می‌دهند. سپس هر یک از قماربازان از فاصله‌ی تقریباً پنج متری آن گردوها را به طرف چاله پرت می‌کنند و تعداد گردویی را که در چاله بیفتد به حساب می‌آورند و بر حسب تعداد زیادتر در نوبت قرار می‌گیرند. آن وقت به نوبت گردوها را به طرف چاله پرت می‌کنند. هدف آنست که تعداد گردو را هر چه بیشتر داخل چاله بیندازند. هر کس که بیش از دیگران بتواند گردویش را در چاله بیندازد، به همان اندازه برنده می‌شود که فرد بازیکنان باید به او بدهند. ممکن است به جای گردو طبق قرارداد در مقابل هر گردو مبلغی معین پول

پرداخت نمایند. ضمناً عده‌یی دیگر که ناظر یا تماشاچی بازی هستند، با یکدیگر در هر پرتاب در مقابل زوج یا فرد بودن مقدار گردویی که در چاله می‌افتد شرطبندی می‌کنند. این شرطبندی را بد و خوب گویند و زوج را خوب و فرد را بد می‌نامند. آن کس که زوج بودن گردوهایی را که در چاله می‌افتد، پیش‌بینی کند، می‌گوید خوبم و آنکس که فردبودنش را پیش‌بینی می‌کند، می‌گوید بدم.

چالّه سری

خزیه، هندوانه یا خیار که در کنار بوته داخل گودالی که کاشته شده و چاله گفته می‌شود، رشد کرده باشند. مخالف تک سری که دورتر از محل کاشت، رشد می‌کند.

چان

گردن - گرده - پس‌گردن - آن قسمت از گردن که به شانه‌ها متصل است.

چان به جیر

صفت توصیفی مرکب. کسی که گردنش پایین باشد.

کنایه از اشخاص شرمندّه - کسی که پیش کسی در قبال کار بدی که کرده است، احساس شرمندگی کند و سر خود را نزد او از ناحیه گردن خمد کند.

چان پّسه

پشت گردن - بین شانه‌ها

چان پّسه گيفتن

کسی را به پشت گردن خود سوار کردن. به چان پسه گيفتن هم گفته می‌شود.

به چانا گيفتن

به دوش گرفتن - به گرده گرفتن - به کول گرفتن

چان چّو

چوب مخصوص گُرده - یک وسیله‌ی ساده‌ی

چانه بازی

پرحرفی - زیاده گویی - مشاجره‌ی لفظی

چانه جنگ

مشاجره‌ی لفظی - گفت و گوی توأم با پُرحرفی - بحث‌های بی ثمر

چانه دَستَن

چانه را بستن - چانه‌ی کسی را بستن. مجازاً به معنی مانع زیاده‌گویی کسی شدن - کسی را خاموش کردن - راضی کردن - کسی را گول زدن و با فریب و نیزنگ مانع اعتراض وی شدن

چانه زین

چانه زدن - پرحرفی کردن - بر سر توافق قیمت با فروشنده بیش از اندازه حرف زدن - با پرحرفی از قیمت کالا کاستن

چانه زنی

اسم مصدر - چانه زین

چانه کوَستَن

چانه کوبیدن - فک پایین را به فک بالا کوبیدن

چانه کویی

با (واو) مجهول اسم مصدر چانه کویستن. حرکت بی‌اراده‌ی چانه - حرکت چانه موقع مرگ - بالا و پایین شدن چانه موقع مرگ - زمانی که مرگ نزدیک شود و انسان دچار مشکل تنفسی شود، چانه‌اش بی‌اراده بالا و پایین می‌شود.

چاووش

ترکی - گروهبان - راهنما - راه بلد - کسی که عده‌بی را در قبال دریافت مبلغی به زیارت اماکن مقدسه می‌برد و برمی‌گرداند.

چاووشی

صفت نسبی - منسوب به چاووش - آوازی

قدیمی مخصوص حمل بار.

قطعه چوبی است به قطر تقریبی ۳ سانتیمتر و به بلندی یک و نیم متر، شبیه کمان تیراندازی. پهنایش در قسمت وسط حدود هفت سانتیمتر که به سوی طرفین کم‌کم باریکتر شده، در قسمت نوک به سه سانتیمتر می‌رسد و در قسمت بالای هر یک از دو سرش برآمدگی کوچکی وجود دارد، که دسته زنبیل محتوی بار را در پشت آن قرار می‌دهند.

وزن هر یک از زنبیل‌هایی که به دو سر این چوب آویزان می‌شود، باید در یک میزان و اندازه باشد. آن وقت وسط چوب را که پهن‌تر از سایر قسمتهاست، روی گرده قرار می‌دهند. با هر دو دست یا یک دست تعادلش را حفظ می‌کنند. موقع راه رفتن قدم‌ها را کوتاه و سریع برداشته با هر قدم زانو‌ها را قدری خم می‌کنند، تا بر اثر لنگری که به وجود می‌آید، دو سر چوب به طرف بالا و پایین در نوسان باشد و بین نوسان و قدم‌ها هم آهنگی برقرار می‌کنند. آن طور که با برداشتن هر قدم دو سر چوب بر اثر وزن زنبیل‌های محتوی بار به طور یکسان به طرف پایین کشیده شده، چوب از وسط خم شده کمانی می‌شود و با قدم دیگر دو سر چوب به حال اول برگشته چنان‌چو تقریباً افقی می‌شود. این عمل باعث می‌شود، که فشار کمتری برگردی بارکش وارد شود و بیشتر سنگینی بار در فضا معلق باشد.

کسانی که در کار چانچوکشی مهارت دارند، قادرند بیش از پنجاه کیلو را تا مسافت‌های دور حمل کنند. عمر بعضی از چانچوهای موجود بیش از هفتاد سال است و می‌تواند ده‌ها سال دیگر دوام بیاورد. هنوز حمل بار مخصوصاً میوه در تمام شهرهای گیلان با چانچو متداول است.

چانچو با چوب درخت آزاد که در روغن پخته و از کرمزدگی مصون است ساخته می‌شود. که البته ساخت روسیه‌ی تنزاری است. در گیلان نیز ساخته می‌شود، ولی آن دوام لازم را ندارد. اصل چانچو از چین به جاهای دیگر رفته است.

چانه

فک زیرین

قابل انعطاف که به دور باغ بر چند پایه‌ی قطورتر که در زمین فرو کرده باشند حصیروار پیچیده می‌شود.

چپر تله

یک صفحه‌ی سبد مانند بافته شده از شاخه‌های نازک به طول و عرض تقریبی یک متر، مخصوص صید پرندگان کوچک آن را بر روی چاله‌یی به طور مایل قرار می‌دهند و بر روی وزنه‌یی می‌گذارند. سپس یک قطعه چوب متصل به طعمه را به صورت ستون نگهدارنده زیرش می‌گذارند که با کمترین حرکت می‌افتد. در نتیجه چپر بر روی چاله سقوط می‌کند و اگر پرنده‌یی به طعمه نوک زده باشد در زیرش محبوس می‌شود. گاهی ریسمانی را به زیر چوب ستون مانند می‌بندند و یک سر ریسمان را در فاصله‌ی بیست متری می‌برند و از دور کمین می‌کنند. هرگاه پرنده‌یی به طمع دانه زیر چپر برود ریسمان را می‌کشند و چپر بر اثر وزنه‌یی که رویش قرار دارد به سرعت روی پرنده سقوط می‌کند.

چپچپه

نچوا. سخنان زیرگوشی و حرفهای آهسته و پنهانی

چپستن

تپیدن - به زور وارد جایی شدن - با زور و فشار در جایی انباشته شدن.
مصدر لازم چپائن

چپکی

از سمت چپ - به صورت چپ به حالت چپ.
چپکی شون یعنی کج روی از سمت چپ رفتن

چپگیل

یک قطعه چوب بلند که قایقرانان از آن به جای پارو استفاده می‌کنند و در آبهای کم عمق آن را به کف یا دیواره‌ی رودخانه فشرده قایق را به جلو یا عقب می‌رانند.

است که چاووش‌ها هنگام مسافرت و دعوت مردم به زیارت مقابر مقدسه با آهنگی مخصوص در مدح انّنه می‌خوانند و مردم هر یک به قدر وسع خود مبلغی به عنوان نذری به او می‌پردازند.

چاووشی

حاصل مصدري - چاووش بودن

چایمان

اسم مصدر چاستن یا چّهستن. به معنی سرد شدن سرماخوردگی، زکام

چایی

نوشابه‌یی که با دم کرده‌ی برگ خشک کرده‌ی چای درست می‌شود.

چایی فسفاله

تقاله‌ی چای

چایی قاشق

قاشق چایخوری

چایی گل

گل سرخ - رشتی گل - به سبب شباهتی که برگ گل سرخ با برگ سبز چای دارد به این نام مشهور شده است.

چوبور

دنده - استخوانهای قفسه‌ی سینه - چُبر و چویر هم نامیده می‌شود.

چپ

مخالف راست

چپائن

چپاندن - تپاندن - چیزی را با فشار در چیزی دیگر فرو کردن - با زور پُر کردن

چپر

برچین - حصار چوبین شاخه‌های نازک و

چُت پيله

مخملک - نوعی بیماری واگیردار کودکان سرخی و لکه‌های برجسته‌ی سرخ همراه با خارش شدید در ناحیه‌ی کشاله‌ی ران و پهلوها و اطراف گردن همراه با تب و لرز و حالت خفگی اگر از بیمار خوب مراقبت شود، بهبود می‌یابد. پس از بهبود، جای لکه‌ها پوسته پوسته شده، ریخته می‌شود که عامل سرایت بیماری به دیگران است. با یک بار بیمار شدن مصونیت حاصل می‌شود.

چَتَفَر

روسی - یک چهارم گروانکا - معادل یکصد گرم - یک چهارم بتر - چتقل و چتور هم گفته می‌شود.

چَتَفَرِي

شیشه‌ی به گنجایش یک چتفر. به طور کنایه و اهانت به اشخاص ریز اندام و لاغر نیز گفته می‌شود.

چُتُم

نوعی خرزیه - کوچکتر از سایر انواع - بیضی شکل بسیار شیرین آن را با دانه‌هایش می‌خورند.

چَتین

ترکی - سخت - مشکل - طاقت فرسا

چُج

خزه - نوعی رستنی سبز رنگ که در قسمت شمالی تنه‌ی درختان یا دیوار رو به شمال می‌روید. چس هم گفته می‌شود. دارچس یا دارچچ خزه‌ی بی که به تنه‌ی درختان می‌چسبد.

چُجَل

مارمولک - سوسمار کوچک - خزنده‌ی بی است کوچک - خونسرد سرش شبیه مار است ولی دارای چهار دست و پاست. از حشرات تغذیه می‌کند. اگر دمش را کسی بگیرد، به اراده‌ی خود آن را قطع می‌کند که بگیرد. پس از مدتی

چَپَلَه

اسم صوت - صدای برخورد دو کف دست - صداهای آهنگین یا پیایی که از نواختن دو کف دست به یکدیگر ایجاد می‌شود - صدای کف زدن

چَپَلَه زین

با (ی) مجهول. کف زدن کوبیدن پیایی دو کف دست به یکدیگر صدایی آهنگین ایجاد کردن برای تشویق کسی یا همراهی با نوازنده‌ی ساز

چَپَو

ترکی - غارت - تاراج - یغما - چپوچی غارتگر - چاپو هم گفته می‌شود.

چَپَو گُدن

به غارت بردن - تاراج کردن

چُپور

آبله رو - آبله گون - کسی که علامت زخم‌های التیام یافته‌ی آبله بر صورتش به شکل فرورفتگی‌های ریز مانده باشد. پُت خله - پُت خوله هم گفته می‌شود.

چَپول

چپ دست - کسی که با دست چپش بهتر از دست راست می‌تواند کار کند یا بنویسد.

چُت

پوسته‌ی بی مغز شالی - شالی بی مغز که فقط پوسته باشد و دانه‌ی برنج نداشته باشد. شالی یا جو یا گندم پوچ و بی مغز خوشه‌ی بدون دانه چوت هم گفته می‌شود.

چَتایی

گونی - پارچه‌ی بی که با الیاف درشت کف بافته می‌شود و از آن کیسه‌های بزرگ دوخته می‌شود.

چُت پيله

غلاف بی مغز شالی و باقلا

ترمیم می شود. نوک انگشتانش دارای بادکش هایی است که بدان وسیله می تواند، از سطوح صاف عمودی مثل شیشه یا هر دیوار دیگر بالا برود.

چخ

اسم صوت برای راندن سگ بیان می شود. چخه هم گویند.

چخال

آشنال - چیزهای دورریختنی

چخردمه

نوعی خورش محلی است - اصالة و لفظاً ترکی است.

پختنش چنین است: ابتدا مقداری پیاز ریز کرده را در روغن تفتیده می کنند. سپس آنرا به گوشت مرغ می افزایند و با مقداری آب، مرغ را می پزند. در پایان چند عدد تخم مرغ را در ظرفی شکسته به هم می زنند تا سفیده و زرده با هم مخلوط شود و بعد آن را به مرغ می افزایند و صبر می کنند تا خوب پخته شود. این خورش به سبب وجود پیاز زیاد قدری شیرین است و نباید به آن ترشی افزوده شود.

چخردمه یی

صفت نسبی. به رنگ چخردمه مانند چخردمه - رنگ قهوه یی که نقطه های سفید و نامنظم در متش باشد مثل رنگ گل باقلی

چَر

چرخ نخریسی. چل هم گفته می شود.

چَر

چراگاه - گردشگاه - علف چر یعنی مرتع. جایی که چهارپایان در آنجا چرا می کنند.

چَر

چمرک و خون - مایه ی غلیظی که از دُم یا کورک خارج می شود.

چَر

دامگاهی است برای صید مرغایی. بدین ترتیب که در یک استخر یا آبگیر تعدادی اردک ترتیب شده ی نر و ماده رها می کنند.

مرغایان وحشی به هوای آنها در استخر فرود می آیند، سپس اردک های تربیت شده از آبراهه ای که به دامگاه ختم می شود، حرکت می کنند. مرغایان وحشی هم آنها را تعقیب می کنند و به دامگاه می افتند و به آسانی به طور زنده صید می شوند.

چرا

گردش - چریدن - عمل حیوانات علفخوار هنگام خوردن

چراغ

هر وسیله ی روشنائی

چراغ لاله

لوله چراغ - لوله چراغ نفتی - صورت زیبا و سفید و درخشان را به آن تشبیه کنند.

چراغ ماشین

دستگاه بالابر و تنظیم کننده ی فتیله چراغ نفتی یا چراغ خوراک پزی

چرا گدن

چریدن - چرا کردن - گردش کردن

چرا نَن

حیوانات علفخوار را به چراگاه بردن و به چریدن وادار کردن - به گردش بردن

چرب

روغن دار - روغنی - صفت روغن

چربا نَن

چرب کردن - روغن افزودن. مجازاً به معنی افزودن - بیشتر کردن - چرباندن

چربا کُدن

روغن مالی کردن - به چیزی روغن زدن

چربکستن

چربیدن - مجازاً به معنی افزون بودن - بیشتر بودن

چرب چربی

روغنی - پرمایگی

چرب چربی کُدن

روغنی بودن - پرمایه بودن - مجازاً به معنی سودمند بودن

چربی

روغنی - پیه یا دُمب

چُرَت

خواب مختصر - خواب کوتاه مدت - خواب آلودگی - بر اثر فشار خواب بر هم آمدن پلکها - حالتی بین خواب و بیداری

چَرَت

یاوه - سخنان بیهوده و بی محتوا - هر چیز نامرغوب

چُرَتَکِه

مأخوذ از روسی - نوعی ماشین حساب دستی قدیمی - عبارت است از یک سینی تخته‌یی مستطیل که در موازات عرضی‌اش چند میله فلزی که از مرکز مهره‌هایی عبور داده شده نصب است. هر یک از میله‌های اول و سوم دارای چهار مهره بقیه دارای ده مهره‌اند از میله‌ی چهارم به بعد. ده - ده بر محاسبه افزوده می‌شود یعنی هر یک از مهره‌های میله‌ی پنجم ده برابر مهره‌ی میله چهارم و مهره‌های میله‌ی ششم هر یک ده برابر مهره‌های میله پنجم است.

به همین ترتیب تا آخرین میله. اگر به پول ایران حساب کنند هر یک از مهره‌های میله‌ی چهارم یک ریال و مهره‌های میله‌ی پنجم ده ریال

به همین ترتیب تا آخرین میله میله‌های اول و دوم و سوم برای مبالغ کمتر از ریال مثل ده شاهی و صد دینار بوده با این وسیله به طور دقیق می‌توان جمع و تفریق کرد.

چرتکه تاوَدَهَن

چرتکه تاوادن.

یعنی چرتکه انداختن در مجموع به معنی حسابرسی کردن است. به تیرستان

چَرَت و پَرَت

اتباع.

یاوه - سخنان بیهوده و بی محتوا - چرند و پرند

چرت و چولا

نوعی اتباع.

یاوه، سخنان بی معنی و بیهوده و بی محتوا

چَرَتِه

فریب - دروغ - وعده‌ی دروغ - امید بیهوده

چرتِه زَین

وعده‌ی دروغ دادن - بیهوده امیدوار کردن

چُرچُر

قید.

حالت ریختن آب، از لباس یا از سر و روی لباس کسی که از آب فراوان خیس شده باشد.

چَرخ

گردونه - ماشین دوخت اتوماتیک یا هر چیز گردنده

چرخانَن

چرخاندن - گرداندن - به گردش درآوردن

چَرخسَتن

چرخیدن - گردیدن - به دور خود گشتن - گردش کردن - سیر و سفر کردن

چَرش کُدن
چرش کردن

چَرک
کثافت - آلودگی - مایع سفید و غلیظ که از دَمَل خارج می شود.

چَرکتاب - چَرک تاب
ضد چَرک. همرنگ چَرک پارچه‌یی که اگر چَرکین شود مشخص نمی شود. رنگ‌های تیره - بر خلاف چَرک گیر

چَرک دَمیر
خفه شده در چَرک - پارچه‌یی که از بس چَرکی شده، رنگ چَرک به خود گرفته و با شستن رنگ اصلی‌اش به دست نمی آید.

چَرک و چوله
نوعی اتباع.
پرچَرک، چَرکین - کثیف - پارچه یا بدنی که بسیار چَرکی و کثیف باشد.

چَرکی
پلیدی - کثافت - تیره

چَرکین
چَرک آلود - پلشت - تیره

چَرکینا بوستن
چَرک آلود شدن.
مجازاً به معنی مَکْذَر شدن کدورت پیدا کردن

چَرَم
پوست دباغت شده‌ی گاو یا اسب و غیره که با آن کفش و کیف و سایر لوازم دوخته می شود.
به پوست گاو نمک سود که با خورشید خشک می شود گیل چَرَم گفته می شود.

چَرَم
کود - خاک پوسیده - سرگین خشک شده‌ی

چَرخه
قرقره - چَرخنده - اسم آلت از مصدر چَرخستن - قرقره‌یی که به دورش نخ خیاطی پیچیده می شود. چَرخی هم گفته می شود.

چَرخه
سبد کوچکی است که با چند رشته طناب (فریس) ساقه‌ی شالی ساخته می شود. در آن مقداری انجیر ریخته به مشتری ارائه می کنند.

چَرَدَن
چَرستن - چَریدن - چرا کردن

چَرَدَه
گندمگون - رنگ صورت آدمی که اندکی تیره باشد.

چَرده
سیا چَرده به معنی سیاهپوست است. چَرده فقط با (سیا) شنیده شده. سفید چَرده یا زرد چَرده شنیده نشده است.

چَرَدَه
صفت مفعولی چَرَدَن به معنی چَریده شده

چَرَس
بَنگ - حشیش - نوعی مواد سُکر آور

چَرَسْتَن
خارج شدن چَرک و خون از دَمَل یا کورک و غیره

چَرَسْتَن
چَریدن - چَرَدَن - چرا کردن - گردش کردن - خوردن

چَرَش
اسم مصدر چَر. خارج شدن چَرک و خون یا مایعات غلیظی که از دَمَل یا کورک یا زخمهای دیگر و چَرکابه‌هایی که بی اختیار از بینی اشخاص خصوصاً کودکان در سرماخوردگی‌های شدید ریخته می شود.

تنه‌ی درختان و سنگها و نقاطی که آفتاب نمی‌تابد می‌روید و راهنمای خوبی برای گمشدگان در جنگل است. خزه‌یی که بر تنه‌ی درختان می‌روید. دار چس گفته می‌شود.

چَس

به ضم اول - باد بدبو و بدون صدای مخرج - فوس هم گفته می‌شود. چنانچه شدیداً بدبو باشد زرخ فوس گفته می‌شود.

چَس بی بو

کنایه از آدم‌های بی‌خاصیت و غیر مفید. کسی که هیچ خاصیتی نداشته باشد، حتی کمتر از باد مخرج باشد.

چَسب

هر ماده‌یی که اشیا را به هم متصل می‌کند.

چَسب

فرز - چابک - چالاک - زرنگ

چَسبان

صفت فاعلی مرخم - چسباننده و چسبنده، تنگ - لباس تنگ مخالف لباس گشاد - لباسی که به بدن پوشنده‌اش می‌چسبد.

چَسبانَن

چسبانندن - دو چیز را به هم متصل کردن - دو یا چند چیز یا کس را به هم نزدیک کردن

چَسبستن

چسبیدن - متصل شدن

چَسَبِک

کفشی است شبیه پوتین که از پوست دباغی شده‌ی بز یا گوسفند دوخته می‌شود و از داخل با پارچه‌ی کرکدار پوشانده می‌شود. آنرا بعد از پوشیدن در گالوش مخصوص موسوم به برقی گالوش جای می‌دهند. مجموع چسبک و گالوش را پوتین گالوش گویند. در گذشته آنها را خارج از

گاو یا اسب یا برگهای پوسیده‌ی مخلوط با خاک - برای تقویب گیاهان به کار می‌رود.

چَرْمِه

منسوب به چرم - چرمی

چَرْمِه زمین

زمینی که خاکش مثل کود باشد - زمین حاصلخیز و کوددار

چَرْمِه

چرمینه‌ی زنان، مُچاچنگ

چُرْنَل

جوهر نوشتن - مایعی شیمیایی و رنگین که با آن وسیله‌ی قلم می‌نویسند.

چُرْنلدان

ظرف کوچکی است که چرنل را در آن می‌ریزند. دوات

چَرِه

از ادوات استفهام

چه را - چرا - برای چه

چُرّه - چُرچُر

خونابه ریزی - اسم مصدر به معنی چُرش از مصدر چُرستن

چُرّه

اسم مصدر - چُرستن - چُرش - چریدن - چرا کردن - خوراک، شبچره - تنقلاتی است که در شب خورده می‌شود و چرا کردن گوسفند هنگام شب.

چَس

خزه. سبزینه‌یی است که در مناطق مرطوب جنگلی بر سطح تنه‌ی درختان و تخته سنگها به طور انبوه می‌روید. ارتفاعش بین سه تا پنج سانتیمتر است. خزه همیشه در قسمت شمالی

چُس

صوت - کلمه‌یی است که برای متوقف کردن اسب یا الاغ گفته می‌شود.

چَشَّان

مصدر افعال متعدی - چشاندن - از چیزی به مقدار کم کسی را خوردن یا نوشاندن که فقط مزه‌اش را بفهمد.

بچشان فعل امر

چِشْت

مصدر مؤرخم چشتن به معنای چشیدن و مخفف چشیده شده

چشتاخوردن

چشته خوردن - به طور کنایه به معنی انتظار چشیدن مجدد - انتظار توفیق دوباره، کسی که از چیزی یا معامله‌یی سود برده یا از کسی سوء استفاده کرده باشد، گمان کند که بار دیگر امکان سودجویی یا سوءاستفاده برایش فراهم است.

چَشْتَن

چشیدن - مزه‌ی چیزی را درک کردن - از چیزی به مقدار اندک خوردن - از شادمانی و نشاط یا از هر چیز خوردنی مختصری بهره بردن - از سختی‌ها و دردها اندکی آزمودن
بچش فعل امر. بچشته کس صفت فاعلی.
بچشته صفت مفعولی. چشته و چشت اسم مفعول و اسم مصدر.

بچش و بچش اسم مصدر مرکب به معنی چشیدنهای پیاپی

چشم

عضوی از بدن که بینایی را میسر می‌کند و به معنی اطاعت می‌کنم.

چشمک

اشاره‌ی مخفیانه با جمع کردن پلکهای یک چشم - یکی از چشم‌ها را لحظه‌یی کوتاه قدری بستن

خانه می‌پوشیدند و هنگام داخل شدن به خانه، گالوش را که به گل آلوده بود از پوتین جدا می‌کردند و با پوتین پوشیده وارد اتاق می‌شدند. پوتین گالوش مخصوص اعیان و اشراف بوده و امروزه به کلی از رسم افتاده است. به چسبک، چُسک هم می‌گفتند.

چُس خور

صفت فاعلی مرخم. به طور کنایه و توهین به کسی گفته می‌شود که خودخواه و متکبر باشد.

چُس دماغ

صفت وصفی مرکب - تشبیه کنایی. کسی که بینی‌اش از باد مخرج پُر باشد. آدم پرمدها - پرحوصله - متکبر، خودخواه - پُر باد - کسی که با دنبال کردن مطلبی یا اصرار در اثبات مبحثی حوصله‌ی دیگران را تنگ می‌کند.

چُسفیل

ذرت تفتیده‌ی منفجر شده

چُس نفس

صفت وصفی - صفت کنایی. کسی که نفسش چون باد مخرج باشد - پُرگو مصّر در اثبات نظر خود کسی که موضوع کوچکی را بزرگ می‌کند. کسی که منتظر است که از دیگران اشکالی هر چند کوچک و بی‌اهمیت ببیند تا پیرامونش بحث کند و با این کار موجب تضییع اوقات دیگران می‌شود.

چُسو

صفت فاعلی. چُس کننده - کسی که زیاد می‌چُسد.

چُسی

مثل چُس - بی‌رنگ - بدبو - لاغر - مردنی - رنگ رفته - چیزی مثل پارچه که به مرور رنگش را از دست داده باشد.

چُسی آمون

تشر تو خالی زدن - تهدید دروغین کردن

چشم نظر
چشم زخم

چشمه

جایی که آب از زیرزمین به بیرون خارج می شود.

چشمه

معدود کلی یا واحد شمارش اتاق یا مغازه. دو چشمه اتاق یعنی دو باب یا دو واحد اتاق.

چشنگ
گنجشک

چطره

چه طوری - چه گونه

چطو

چه طور - چه جور

چطویی

چه جوری - چه طوری - به چه روش

چغ

زبر - سفت - سیخی - شق - مخالف شل

چغا

کت پشمی - کت یا نیمته‌یی که با پارچه‌ی پشمی و دستبافت موسوم به شال که بهترین نوعش در ماسال و شفت بافته می شود، دوخته می شود. چغا در اصل به معنی نیمته یا کت است. به همین سبب چغایی را که با شال دوخته شود، پشمه چغا به معنی نیمته‌ی پشمین می گویند.

چغل

بدگو - خبرچین - نمام

چغلی

بدگویی - نمامی - سخن چینی - میان دو نفر اختلاف انداختن - از کسی پیش کسی دیگر به

طور گلایه بدگویی کردن

چف

حالت اشباع - حالت چیزی که مایمی را در حداکثر گنجایش جذب کرده باشد.

چفت آب

مملو از آب - اشباع از آب - کاملاً خیس - لباس یا پارچه‌یی که به گونه‌یی خیس شده باشد. که بیش از آن جذب آب برایش ممکن نباشد.

چفت

وسایله‌یی برای بستن و قفل کردن در و صندوق و غیره. از دو قسمت تشکیل شده: یک قسمت که به صورت یک میله‌ی حلقوی است که در یک سوی در میخکوب می شود و قسمت دیگر که یک صفحه‌ی لولایی است و در قسمت انتهایی اش به اندازه آن میله‌ی حلقوی شکافی ایجاد شده. وقتی که بر روی هم قرار گیرند، آن میله‌ی حلقوی از این شکاف عبور می کند و قفلی بر آن زده می شود و به اشکال دیگر نیز ساخته می شود. به ترکی چوفت و چوفته گفته می شود.

چفتن

یخزدگی - حالت بین جامد و مایع - حالت بین یخ و آب - مایمی که بر اثر برودت زیاد نزدیک به یخ زدن باشد. مثل یخ در بهشت یا بستنی

چفته

چفتک - چفت کوچک - چفت - وسیله‌یی برای قفل کردن در و صندوق

چفه

استسقا - نوعی بیماری که بر اثر کمخونی و ازدیاد اوره و آلومین و کمبود مواد پروتئینی یا سایر مواد غذایی - شکم انسان بر اثر نوشیدن آب زیاد ورم کرده آب اضافی از بدنش به خوبی دفع نمی شود و در گوشت صورت و پاها و دست‌ها و سایر اندام مخصوصاً پشت پاها و دست‌ها باعث تورم شدید می شود. آن طور که سلولهای بیمار از

آب اشباع می‌شود. ولی از نوشیدن آب سیر نمی‌شود و همیشه احساس تشنگی می‌کند. رنگ پوستش به زردی گراییده ناتوان و بی رمق می‌شود.

چکاندن

تالشی - شکستن - چیزی را شکستن - شکسته کردن - شکاندن

چکاندن

چکانیدن - آب چیزی را قطره قطره گرفتن - غلیظ کردن چیزی با چکانیدن آب مخلوط به آن - مثل ماست یا دوغ که در کیسه کنند تا با چکیدن آب غلیظ شود.

چکتنو

وسيله چوبی است چوبی سبداقت شبیه راکت تنیس بازی که به زیر کفش بسته می‌شود، مخصوص راه رفتن روی برف . چخته هم گفته می‌شود.

چک چک

اسم صوت - صدای شکستن اشیا - صدای شکستن چوب یا درخت قبل از شکسته شدن و قطع کامل - صدایی که از سقف چوبی یا شاخه و تنه‌ی درخت موقع شکسته شدن خارج می‌شود.

چک چک

صدای انفجار - صداهایی که از ذرت و امثالهم موقع تفتیدن ایجاد می‌شود.

چک چک

قطره قطره - چک چک

چک چک گدن

صداهای متناوب بر اثر شکستگی یا انفجارهای پیاپی ایجاد کردن

چکره

ران - از بالای زانو تا نشیمنگاه - زانو و پشت زانو

چکره شلا بوستن

سست شدن ران، سست شدن زانو به طور کنایه در معنی اظهار تمایل شدید

چک

سیلی - لگد - ضربه با کف دست یا پا

چک

دقت - شماره کردن - حساب کردن - کنترل چک گدن یعنی کنترل کردن

چک

مخفف چاک. دهان، اطراف دهان. یارگی تیغ چک یعنی شکافی که با تیغ ایجاد شده باشد. شکاف نثر چک و چانه یعنی دهان و چانه (فک)

چک

با (ک) مشدّد - کُلّ - همه - مجموع

چک

مخفف چکّه - قطره

چکا

تالشی - شکسته

چکابند

شکسته بند.

کسی که استخوانهای شکسته‌ی بیماران را معالجه می‌کند. کسی که قطعات شکسته‌ی استخوان اشخاص را با دقت بدون جراحی در موضع اصلی خود قرار داده می‌بندد تا پیوسته شوند.

چکابندی

شکسته‌بندی.

معالجه‌ی استخوانهای شکسته‌ی بیماران. ظروف سفالین یا چینی را بند زدن

چَکَل چُکَو

سرهم بندی - چیزی که نامنظم و بی‌دقت ساخته شده باشد - خانه‌ی چوبی که با چوب‌های شکسته و کلوخ به طور ناشیانه ساخته شده باشد.

چَکَلَه

زنبه. سبد یا جعبه‌یی که بر روی دو چوب موازی نصب شده با دو نفر حمل می‌شود. وسیله‌ی است مثل بوانکار یا تخت روان برای حمل بیمار و بار مثل مصالح ساختمانی و کشاورزی و هر چیز سنگین دیگر.

چَکَلَه

کوچک - کوچکتر - کوچولو
به کردی چکوله گفته می‌شود.
چکله انگشت یعنی انگشت کوچک دست یا پا

چَکَن

غرغر

چَکَن زین

غرغر کردن - چانه زدن - سخنان اعتراض‌آمیز بیان کردن

چَکَو

تالشی - چکا - شکسته از مصدر چکستن

چَک و اش

سک و اش - تک بُر و اش - علف هرز که دارای ساقه‌های خرنده است و به سرعت تکثیر می‌شود.

چک و پر

پا و پر - پا و بال - پا و دست

چک و پرزین

دست و پا زدن - تقلاً کردن. تپیدن - دست و پا را به شدت و پیاپی تکان دادن - حرکت بی‌اراده‌ی دست و پا هنگام مرگ یا خفگی مثل تپیدن ماهی در خشکی و حرکت و تکانهای

کردن - شدیداً خواهان شدن

چَکِستَن

چکیدن - تکیدن - از آب تهی شدن - خالص شدن - غلیظ شدن - آماده شدن

چَکِستَن

جهیدن - تکان شدید و ضربه‌ی ناگهانی خوردن - حرکت شدید مثل شیرجه‌ی ماهی به هوا و برگشت مجدد به آب

چَکِستَن

منفجر شدن - متلاشی شدن - مثل انفجار ذرات آب در ذرت موقع تقطیدن که آن را متلاشی می‌کند (جُسفیل) - یا انفجار رعد - یا انفجار دانه‌های اسپند قبل از سوختن کامل و یا انفجار ذرات آب وقتی که در روغن داغ ریخته می‌شود و مثل انفجار ذرات زغال یا چوب که بر اثر احتراق گاز داخلش ایجاد اخگر می‌کند.

چَکِستَن

چکیدن - چکیده شدن - از آب تهی شدن - آب خود را از دست دادن - یا تهی شدن از آب، غلیظ شدن - مثل ماست یا دوغ که در کیسه کنند تا آبش بچکد و غلیظ شود که بچکسته صفت مفعولی است برای ماست و صفت فاعلی است برای مقدار آبی که از ماست چکیده است.

چک گُدن

کنترل کردن - به حسابها رسیدگی و دقت کردن

چُکَل

کلوخ - کلوخی - حبه - هر چیز کلوخ مانند... هر قطعه‌ی نامنظم که با شکسته شدن قطعه‌ی بزرگتر ایجاد می‌شود.

مثل گیل چُکول یعنی کلوخ‌گِل

قند چکول حبه‌ی قند که اضلاعش نامنظم باشد. قطعات قندی که با شکستن کله قند ایجاد می‌شود. قند کلوخی

بی اراده‌ی مرغ یا حیوان سربریده بعد از ذبح -
چک زین هم گفته می‌شود.

چک و چانه
فک پایین و اطرافش

چک و چولا
چرت و چولا - حرف زائد - یاوه - چرند و
پرند

چکه
قطره - آب یا هر مایمی که به مقدار کم از
جایی بچکد - آب اندکی که از منفذی بریزد مثل
یک دانه‌ی باران

چکه
زائده - شاخک - چیزی اضافه شده بر آلت
یا ابزار یا هر چیز دیگر - مثل زائده‌ی تلاب
ماهگیری - زائده‌ی که نزدیک به نوک تلاب
وجود دارد و سبب می‌شود تا قلاب در هر چیزی
که فرو رود به آسانی از آن خارج نشود در گیلکی
به این زائده قوماق چکه گفته می‌شود و یا مثل
زائده‌ی نوک پیکان.

چکه
بچه‌ی ماهی کپور که کُپر چکه گفته می‌شود.

چکوش
چکش - آلتی است در صنعت برای فرو کردن
سیخ یا ساختن و تعمیر چیزی چکش هم گفته
می‌شود.

چکوش زین
چکش زدن - مجازاً در معنی به نفع کسی
کاری کردن یا حرفی زدن، به طور مستقیم به نفع
کسی تبلیغ کردن.

چکوشکاری
چیزی را با چکش تعمیر کردن یا ساختن -
مجازاً به معنی کاری مشکل را آسان کردن است.

چکن
یکجا - همه را با هم - کلی - بر خلاف جزئی

چگن
عرضه - لیاقت تجربه - قدرت خلافت
توانایی در امور - چگن داشتن یعنی قادر بودن -
توانا بودن

چگن ناشتن یعنی در کارها ناتوان بودن
بی چگن یعنی بی‌دست و پای عرضه - مهمل

چگل
چرخ تجریمی - چله هم گفته می‌شود.

چل
چهل - عدد چهل

چُل
آب و گل - گل مخلوط به آب
گل شُل - چل هم گفته می‌شود.

چلاشک
اسم صوت - صدای بوسه - صدایی که موقع
بوسیدن ایجاد می‌شود.

چلاسک و چلوسک
اتباع - صدای بوسه‌های پیایی

چلاغ
ترکی - کسی که دست یا پایش معیوب باشد.

چُلافت
منطقه‌ی گل آلود - منطقه‌ی که خاکش نرم و
باتلاقی باشد، به طوری که راه رفتن در آن مشکل
باشد و پاهای کسان یا حیواناتی که از آن
می‌گذرند در گل فرو رود.

چَل بسم الله
دعایی است متشکل از نوشته‌ی چهل بار
عبارت مقدسه‌ی بسم‌الله که آن را بر کاغذی
نویسند یا بر ظرفی حک کنند و کمی آب در آن

- می‌گویند که این سن تکامل ایام عمر است.

چَلْ خُس

صفت فاعلی مرخم.

گِلْ خُسب - حیوانی که در منطقه‌ی پر گِلْ بر اثر ناتوانی قادر به حرکت نباشد و بیفتد. به اصطلاح بخوابد. گاو نری که موقع شخم زدن شالیزار بر اثر ضعف قادر به حرکت و کار نباشد و بر روی گِلْ بیفتد و قادر به برخاستن نباشد.

چَلْ دانه

قطرات گِلْ شُل - دانه‌های گِلْ شُل که هنگام راه رفتن در زمین گِلْ آلود به قسمت پشت پاچه‌ی شلوار یا چادر زنان ریخته می‌شود.

چُلْکائَن

پژمراندن - پژمرده کردن - چروکاندن - چروکیدگی کردن

چُلْکستن

پژمرده شدن - پژمردن - زردشدن گیاهان - چروکیدگی شدن - چروک برداشتن - پژمین شدن - بچلکسته صفت فاعلی به معنی چروکیدگی - پژمرده

چَلْنگر

آهنگر - قفل و کلیدساز - کسی که با آهن قفل و کلید می‌سازد.

چَلْ و چَوْر

گِلْ آلود و بایر - زمین باتلاقی

چَلْه

چرخ نختاب - چرخ ابریشم رسی

چَلْه

چهل - چهلیم - اربعین که مانند عدد هفت مقدس است در چهلیمین روز مرگ اشخاص مجلس سوگواری بر پا می‌کنند. همچنین در چهلیمین روز تولد نوزاد او و مادرش را

می‌گردانند و برای دفع بلا و رفع بیماری قدری از آن آب می‌خورند.

چَلْ تاس

کاسه‌یی است برنجی که بر سطحش چهل بار عبارت بسم‌الله الرحمن الرحیم حک شده. کودکان نوزاد و نوجوانان را برای دفع چشم زخم و دور کردن جن و پری و آفات و بلاها با آبی که در آن ریخته می‌شود، شست و شو می‌دهند و نیز کاسه‌یی فلزی که بر لبه‌اش چهل قطعه کوچک فلزی منقوش به بسم‌الله وسیله‌ی مفتول آویزان می‌شود و بر قسمت خارجی تهاش مفتولی نصب شده است که به ریسمان بسته می‌شود، به طور وارونه بر سر در اتاق زنان آویزان می‌شود و معتقدند که زن و نوزادان را از شر جن و پری مصون می‌دارد.

چَلْتوک

شلتوک - برنج پوست نکنده، جو هم گفته می‌شود.

چَلْ تیکه

چهل تکه - چهل قطعه‌یی - هر چیزی که از چهل قطعه درست شده باشد. به طور کنایه به لباس پُر وصله و پینه نیز گفته می‌شود.

چهل تیکه لحاف

لحاف چهل تکه - لحافی است که رویه‌اش با اتصال چهل قطعه پارچه با رنگهای گوناگون دوخته شده باشد. ممکن است این لحاف با قطعات خیلی بیشتر از چهل مثلاً از دویست قطعه پارچه دوخته شده باشد و عدد چهل کنایه از فزونی است نه اینکه منحصر به عدد چهل باشد و به هر چیز پُر وصله و پینه هم گفته می‌شود.

چُلْ چُلْ دار

گِلْ آلود - کاملاً آغشته به گِلْ

چَلْ چلی

ایام چهل سالگی - مردان و زنان چهل ساله

شست و شو می دهند.

چله

چهل روز اول زمستان و چهل روز اول تابستان. چله‌ی تابستان یعنی وسط تابستان و بیست روز پس از چهل روز اول زمستان که چله کوچک گفته می شود. به شب اول زمستان یعنی شب یلدا چله شب گفته می شود.

چله

چهل روزه - عبادت چهل شبانه روز توأم با ریاضت - چله داشتن یا چله نشینی یعنی به عبادت چهل روزه نشستن که فردی زاهد در مکانی مقدس چهل شبانه روز لاینقطع عبادت کند و جز برای قضای حاجت دست از ریاضت و ذکر برندارد و در هر شبانه روز فقط با چند خرما افطار کند و در پایان روز چهلم امام زمان (ع) به شکل شخص عادی بر وی ظاهر می شود، چنانچه زاهد به هوش باشد امام را درک می کند.

چله پایی

حاصل مصدري. چله باستن - پاییدن یا مراقبت چهل روزه بیداری چهل روز اول تولد نوزاد اگر کم خواب و بی قرار باشد که نیاز به مراقبت شدید دارد.

چلیک

بشکهای چوبی - ظرف چوبی استوانه‌یی که با کنار هم قرار دادن قطعات باریک تخته و بستن آنها با تسمه‌ی فولادی در سه نقطه بالا، پایین، وسط بدون به کار بردن میخ درست می کنند و یک تخته‌ی مدور به عنوان کف ظرف به آن متصل می کنند. چوب چلیک معمولاً از درخت بلوط یا آزاد تهیه می شود.

چلیک

زیر چانه - قسمت زیرین فک پایین - گلو

چلیکدان

چینه دان مرغ

چم

چشم - عضو بینایی
چوم نیز گفته می شود.

چم

لم - فن - عادت - روال - آنچه متداول است. قلیق - دانش - کاری عادی - روش - نحوه‌ی رفتار - معنی هر چیز
چم یعنی بد قلیق - کسی که اعمالش طبق روال عادی نباشد - کسی که در کارها بصیرت ندارد - ساده لوح - احمق - کسی که رفتارش نسبت به مردم عادی وارونه است.
کسی که قدرت درک و دانایی اش کم باشد.

چما

چپ - سمت چپ - مخالف راست

چما پالی

پهلوی چپ

چما دست

دست چپ

چماق

ترکی - چوبدستی - قطعه چوب محکم کمی بلندتر از یک متر که با آن نزاع کنند.

قترچماق

چماقی که از چوب درخت ازگیل تهیه کنند که بسیار محکم و بادوام است.

چماق سر پوست

پوست دم گاو که مقداری حدود چهل سانتیمتر از انتهای چماق را در آن فرو کنند تا بر اثر ضرباتی که با آن زده می شود از ترکیدگی جلوگیری شود.

چماق سرا پوست گرفتن کنایه از ازدواج پسران.

چماکی

چپکی - چپ دست - هر چیزی که در سمت

رنگین سوزن دوزی می‌کنند و سطح خارجی‌اش را با رنگ گیاهان زینت می‌دهند. چُمیش هم گفته می‌شود.

چُموش پاتاوه

چُمیش به اضافه‌ی یک نوار از پارچه‌ی پشمی به پهنای ده سانتیمتر که پس از پوشیدن چُموش پاتاوه را به دور ساق می‌پیچند.

چُموش پاتاوه کُدن

کنایه از عزیمت و حرکت و به رفتن تصمیم گرفتن

چُموش دوج

کسی که چُموش می‌دوزد - کسی که حرفه‌اش دوختن چُموش است.

چُمّه

چشمه نه چشمه‌ی آب - واحد شمارش بعضی از اشیا مثل حلّوای ضیابری و همچنین واحد شماره اتاق.
ای چمه اتاق یا یک چشمه اتاق (ای چمه اتاق) یعنی یک باب اتاق.

چَن

مخفف چند - از ادوات استفهام.
چه مبلغ - به چه قیمت

چَنار

یکی از درختان راست قامت و پرشاخ و برگ بدون میوه - از درختانی با چوب صنعتی

چَنازه

چَنازه - جسد - میت

چَنبر

چَنبر - چند پهلوی - چند ضلعی
هر چیزی که در تمام جهات دارای بر باشد - پیچیده - هر چیزی که جهاتش مشخص نباشد - مثل دایره

چپ قرار گرفته باشد - چیزی که به راست نباشد - چیزی که کجکی باشد.

چُمائن

کج کردن - خم کردن

چُمپا

نام نوعی برنج نامرغوب

چُمچه

قاشق بزرگ چوبی که با آن از دیگ آش یا خورش در بشقاب می‌ریزند. به کفچه‌ی بنایی نیز گفته می‌شود.

چُمستن

کج شدن - خم شدن - از حالت راستی خارج شدن.
بچُمسته - خم شده - کج شده - کج و معوج

چُمک

چشمک - اشاره با بستن یک چشم در لحظه‌ی کوتا.

چُمک زین

چشمک زدن - خاموش و روشن شدن

چمن

زمین سبزه زار و سبز

چُموش

بد چم - وحشی - رام نشدنی - حالت توحش داشتن - مخالف رام

چُموش

نوعی پافزار که از چرم خام یا گیلّ چرم (دباغت نشده) دوخته می‌شود که فاقد پاشنه‌ی برجسته است و با نزدیک کردن دو لبه‌ی یک قطعه چرم با بندهای متعدد و بلند ساخته می‌شود و یک تکه چرم دیگر بر کف و قطعه‌ی دیگر زیر پاشنه‌اش دوخته می‌شود و کناره‌اش را با نخ‌های

چنبیری خیار

خیار چنبیر - نوعی خیار که بلندی اش گاهی به چهل سانتیمتر می‌رسد. کج و گاهی کمائی شکل است. از خیار معمولی سفت تر است.

چَنته

کیسه‌یی است از جنس قالی یا پارچه‌ی ضخیم که شکارچیان بر کمر آویزان کنند و لوازم شکار و توشه‌ی خود را در آن جای می‌دهند. توبره‌ی درویشان که آن را بر کمر می‌بندند. پول‌هایی را که از راه تکدی می‌گیرند در آن می‌ریزند.

چَندر

مخفف چندقدر - چه قدر - به چه مبلغ - به چه اندازه

چَندش

حالت کراهت - که از دیدن یا شنیدن موضوعی به انسان دست می‌دهد.

چَنس

لثیم - خسیس - آدمی که شهادت خرج کردن مال خود را ندارد.

چَنس کاران

اعمالی از روی خست و لثامت

چَنگ

پنجه‌ی نیمه باز انسان - مجموعه‌ی انگشتان هر یک از پاهای پرندگان و جانوران درنده

چنگال

هر آلت چنگ مانند - پنجه‌ی جانوران درنده - چیزی که از آن به عنوان چنگ استفاده می‌کنند - نوک تاخن انگشتان دست انسان یا پنجه‌ی درندگان

چنگالا گيفتن

به چنگ گرفتن - چیزی را با چنگال ربودن -

به چنگ گرفتن

چنگال تاواَدَن

چنگ انداختن - غضب کردن - محافظت کردن - متوسل شدن

چنگال گيفتن

به سکون (ل) چنگ انداختن - با چنگ پوست کسی را خراشیدن

چنگال ماله

آثار خراشیدن ناخن ناشی از چنگ انداختن

چَنگر

نوعی مرغابی مهاجر سیاه‌رنگ - پرده‌ی انگشتانش بر خلاف اردک یکپارچه نیست. هر یک از انگشتانش دارای پرده‌ای جداگانه برای شناسنت. منقارش شبیه منقار کلاغ و سرخ رنگ است.

چَنگر باد

گرفتگی موقت عضله خصوصاً عضلات ناحیه‌ی پنجه‌ی پا که بر اثر تلاش زیاد ایجاد می‌شود. خصوصاً هنگام شنا که موجب فرق شدن شناگران می‌شود.

این گرفتگی عضله را از این جهت چَنگر باد می‌گویند. چنانچه پای چَنگر صید شده را از قسمت زانو قطع کنند و اعصاب کنترل کننده‌ی حرکات پنجه‌هایش را بکشند و رها کنند پنجه‌هایش باز و بسته می‌شود. چَنگر باد نیز دارای حالتی است که عضلات پا یا دست خصوصاً پنجه‌ها کشیده و گرفته می‌شود.

چَنگر

بن‌های باقیمانده از شاخه‌های بریده شده‌ی درخت توت. چون شاخه‌های درخت توت را هر سال برای پرورش کرم ابریشم قطع می‌کنند و سال بعد از اطراف هر شاخه‌ی بریده شده، چندین شاخه‌ی دیگر رشد می‌کنند که مجدداً بریده می‌شوند. مجموعه‌ی یی قلمه مانند از شاخه‌های

کسی که کارش خرید و فروش چهارپایان است.

چوبکاری
کتک کاری - کتک زدن

چوبکاری گدن
مجازاً به معنی شرمندگی کردن

چوبه
ورده‌ای نانواپی - یک قطعه چوب خراطی شده‌ی استوانه‌یی که در سرش قدری باریکتر است با آن خمیر نان و شیرینی را پهن کنند.

چوبه کون گدن
در ماتحت کسی چوب فرو کردن. انگلک کردن.
مجازاً به معنی سر به سر گذاشتن - اذیت کردن

چوپاره
طبقچه - طبق چوبی - سینی چوبی

چوپار
مارمولک - چوپال - چوچول - چی چیل - چچیل - چی چیر هم گفته می‌شود

چوچاق
نوعی سبزی خودرو و معطر، طعمش اندکی تند است. در پاییز و زمستان می‌روید از اوایل خرداد برگهایش زیر می‌شود. در تابستان پس از گل دادن خشک می‌شود و مجدداً در پاییز جوانه‌اش از خاک خارج می‌شود.

چوچخال
آشغال چوب - تکه‌ها و پوسته‌ی دور ریختنی چوب

چوچو
پستانک بچه - جوجو.
مشک جوجو و مشک جی جی هم گفته می‌شود.

بریده شده در کنار هم بر بالای درخت باقی می‌ماند که چنگز گفته می‌شود.

چنگک
آلتی است خمیده و نوک تیز قلاب مانند که قصابان بر آن گوشت آویزان کنند. همچنین آلتی است متشکل از چندین قلاب آویخته به زنجیر که بر دور یک قطعه فلز حلقوی آویزان شده‌اند. با آن سطل و سایر اشیایی را که در چاه افتاده باشد خارج می‌کنند.

چنگل
مخفف چنگال - انگشتان دست یا پا.

چو
چوب - هیزم - قطعه‌یی از قطعات بریده شده‌ی درخت - چوب نیز گویند.

چو
هو - شیوع - پخش خبر - شایعه

چواش
نوعی سبزی خودرو که در بعضی از خورش‌ها ریخته می‌شود.

چوال
جوال - توبره - کیسه‌ی ضخیم بافته شده از پشم

چوالدوز
جوالدوز - کسی که کارش دوخت و دوز جوال است - همچنین سوزنی است درشت که با آن کیسه و جوال و امثالش دوخته می‌شود.

چوب
قسمتی از درخت - کتک - تنبیه بدنی - چوب خوردن - یعنی کتک خوردن

چوبدار
واسطه‌ی خرید و فروش گاو و گوسفند -

چوچور مارمولک

چۆر بچار
مزرعه شالیکاری بایر - زمینی که قبلاً
شالیکاری می‌شده که به علت کم آبی یا هر علت
دیگر بایر شده و علفهای هرز در آن روییده باشد.

چوچورمه

مخرج - انتهای رودی بزرگ مقعد - پیزی

چورج

ردیف چوب - چوبهای ردیف شده -
پایه‌های چوبی که برای تعیین حدود یک قطعه
زمین در ردیف هم در زمین فرو کنند. تعداد
چوبهایی که برای علامت‌گذاری به ردیف هم در
زمین فرو کنند.

چوره

اشباع شده از آب - پارچه‌یی که کاملاً خیس
شده باشد - وقتی پارچه‌یی کاملاً خیس شود
می‌گویند هیست چوره یا هیست شُرّه یا هیست
شوره.
به چوره - چِرّه و شُرّه و شوره هم گفته
می‌شود.

چوستک

به چسبک و چُسک مراجعه شود.

چوفوک

مچ - دست چوفوک یعنی مچ دست پا
چوفوک مچ پا.

چوقاشق

قاشق چوبی

چوک

پا - استخوان پا - زانو - به چوک نیشن
یعنی روی هر دو پا نشستن به طوری که نشیمن بر
زمین قرار نگیرد.

چمپاتمه زدن، حالتی است که انسان روی
پاهایش طوری بنشیند که تمام کف پاهایش با
زمین تماس گیرد و ران‌ها به پشت ساقتها تکیه دهد
و نشیمنش با زمین مماس نشود.

به چوک زانو نیشن یعنی روی زانو‌ها نشستن
زانو زدن - زانو بر زمین نهادن

چوچوریک

انتهای جمع شونده دهانه‌ی کیسه -
فی‌المثل ریسمانی به دور دهانه کیسه طوری
دوخته می‌شود که با کشیدنش دهانه‌ی کیسه جمع
و بسته شود. به ماهیچه‌ی دریچه اسفنگتر نیز گفته
می‌شود - کون چوچوریک یعنی انتهای رودی
بزرگ که به فارسی پیزی گویند.

چوچوریکا

اسم صوت - صدای غذا خوردن اردک و غاز
- صدایی که اردک‌ها هنگام جست و جوی غذا در
آب اندک ایجاد می‌کنند - نحوه‌ی غذا خوردن
اردک و غاز

چوخا

نیمته‌ی دوخته شده از پارچه‌ی دستبافت
پشمی.

چُخا - چُخا و چوغا هم گفته می‌شود.
پشمه چوخا یعنی نیمته‌ی پشمی - پارچه‌یی
که چوخا با آن دوخته می‌شود شال نام دارد.

چوخان

با (و) مجهول.

چوبک - ریشه‌ی گیاه اشنان که پس از خشک
شدن ساییده می‌کنند و با آن پارچه‌ی ضخیم را
شست و شو می‌دهند.

چودگادَن

شایع کردن - منتشر کردن.
چو تازدن هم گفته می‌شود. مصدر لازم
چودگفتن یعنی شایع شدن است.

چۆر

بایر - زمین غیر دایر و مخروطی

چوکا

تالشی - خانه‌ی چوب - چوبکده -
چوبستان

چول

خال - لکه - قسمت تشکیل دهنده‌ی اشیا
محل اتصال دو کاسه‌ی گردو
سه چولی یعنی سه قسمتی همچنین به معنی
گل شل است.

چولان چولین

نوعی اتباع.
گل آلود - به گل آغشته شده
خدا خراب کنا گیلان زمینا
دست و پای نگار چولان چولینا
از منظومه‌ی عزیز و نگار

چولیل

سولپیل - سوک - سوزنک شالی برنج

چولکه

چروک چین خوردگی

چوله

واحد شمارش اشیای کوچک مثل چوب
کبریت یا سیگار سه چوله سیگار یعنی سه نخ
سیگار

چولی

خالداری - پر نقطه

چولی مولی

اتباع.
پرخال - ابلق - پلنگی - خالخالی -
خالخالی - گلباغلی - حیوانی که رنگش را
خالها و لکه‌های متعدد تشکیل دهند.

چولی مولی گاو

گاوی که رنگ پوستش پوشیده از لکه‌ها و
نقطه‌های سیاه و سفید باشد.

چوم

با (و) مجهول (چُم) چشم - عضو بینایی

چوم آبله

آبله‌ی چشمی - آبله مرغان - دانه‌های تاول
مانند و آبدار که دور چشم مرغان را زخم می‌کند.
اگر شدید باشد، باعث بسته شدن چشمشان
خواهد شد. به انسان نیز سرایت می‌کند. می‌توان
از ابتلایش به مرغان دیگر با تزریق واکسن
پیشگیری کرد.

چومار

چشمه - چشمه‌ی آب - چمار هم گفته
می‌شود.

چومار سرا

چشمه گاه - اطراف چشمه یکی از محلات
رشت.

چوم داشتن

چشم داشتن - بینا بودن - انتظار داشتن -
توقع داشتن

چوم سوزنه

کرم شتاب - کونسوزن

چوم سویا بردن

نور چشم را بردن - مجازاً به معنی به حسرت
انداختن است.

چوم غوزه

ورم زیر چشم - ورم پلکهای چشم - بر اثر
بیماری خونی یا سایر بیماری‌ها یا به طور طبیعی
ورمی که صبحها بعد از بیداری در اطراف چشمان
بعضی از اشخاص دیده می‌شود.

چومک

چشمک - اشاره با چشم - بستن یک چشم
در لحظه‌ی کوتاهی به منظور اشاره یا علامت دادن
- چُمک هم گفته می‌شود.

چوملیز

نیشگون - ویشگون - نیش مانند - فشار با دو انگشت شست و سبابه بر پوست یا گوشت کسی، ناخنک. چوملیز هم گفته می شود.

چوملیز گیفتن

با دو انگشت شست و سبابه پوست بدن کسی را فشردن

چوملیز گیفتن - چملیز گیفتن - چونملیز گیفتن هم گفته می شود.

زرخ چوملیز یعنی ویشگون دردناک - ویشگونی که زیاد سوزناک باشد.

چومه

واحد شمارش اتاق

چومه

تخم مرغی که همیشه در سبد مرغ تخمگذار می نهند تا مرغ محل تخمگذاری خود را بشناسند.

چونه

گلوهی خمیر نان قبل از پهن کردن

چوپر

دنده - استخوانهای محافظ قفسه ی سینه

چی

از ادوات استفهام - در معنی چه چیز

چی

مخفف چیز - شیء

چی

قدر - مقدار - اندازه - هر چی یعنی هر قدر - هر اندازه - هر چیز

چی

از مبهمات.

در جمله پی به معنایش برده می شود - مثل چی غرضه کی نخوردم.

چی

خسوف و کسوف
ماه گرفتگی و خورشید گرفتگی

چیان

چیزها - جمع چی

چیچال

ولرم - نیمگرم - آب یا مایعی که نه زیاد گرم باشد نه سرد - حرارت ملایم و گرمای مطبوع مایعات.

چی چی

چه چیز

چی چی

دست - پنجه ی دست تا میج - بیشتر به دست کودکان نوزاد یا خردسالان اطلاق می شود.

چیچیلاس

سجاقک - حشره ایست در گونه های متنوع ، اندازه های متفاوت و رنگهای گوناگون. یک گونه اش که از انواع دیگر بزرگتر است، طول بدنش نزدیک به دوازده سانتیمتر با چهار بال شفاف و بی رنگ پلاستیک مانند با دو آرواره ی قلاب مانند قوی که در طرفین دهانش قرار دارد. ضمن پرواز حشرات کوچک مثل مگس و پشه را شکار می کند از این رو حشره ایست بسیار مفید. عمل جفتگیری اش در هوا در حال پرواز انجام می گیرد. تخمش را در آبهای راکد می ریزد نوزادش پس از خروج از تخم مثل لارو ماهی در آب شناور شده از حشرات کوچک تغذیه می کند بعد از انجام دگردسی و تبدیل به حشره ی بالدار از آب خارج شده قادر به پرواز می شود. این حشره می تواند با بال زدن در هوا مدتی متوقف بماند یا به طرف عقب یا طرفین پرواز کند.

چیرکه

جوجه - جوجه مرغ
چیرکه زاک هم گفته می شود.

تا چهل سال هستند، نود و پنج درصد در تابستان اتفاق می افتد. بیشتر کشاورزان توتونکار که در روزهای گرم تابستان زیر آفتاب و گرما به حالت خمیده کار می کنند، به آن مبتلا می شوند. در قدیم برای معالجه این بیماری ضمن به کار بردن داروهای گیاهی از قبیل استنشاق دود نوعی خار به نام تخ بیماران را مدتی در بقاع متبرکه بستری می کردند. بعد از مدتی به سبب دوری از آشنایان و خویشاوندان به جهت اینکه بیمار با احساس نقیصه دچار شرمندگی شدید و انزجار از خود نشود در آرامش کامل به سر می برد و به خاطر تلقیناتی که بر اثر اعتقادات مذهبی بر آنان وارد می شد بهبود نسبی می یافتند و گاهی کاملاً معالجه می شدند. لیکن امروزه با مراجعه به متخصصین مغز و اعصاب درمان می شوند.

چیگلیز

مدفوع مرغ - زال چیگلیز هم گفته می شود.

چین

چیدن - جدا کردن و کندن میوه از درخت

چین

زاییدن - بچه آوردن - جوجه دار شدن
مرغان با (ی) مجهول نیز تلفظ می شود.

چین

با (ی) معلوم - شکن پیچ و تاب

چین چین

پرچین - چیندار

چین چین پیرهن

پیراهن زنانه ی چین دار - پیراهن پُرچین

چینی

قطعه چوب - مخصوص توربانی

چینی

خشت خام

چیری

مشربه - نوعی ظرف مسین - تقریباً
استوانه یی دسته دار و دهان گشاد - معمولاً به
گنجایش ده لیتر مخصوص آب و شیر.
مُشره هم گفته می شود.

چیری

حاشیه - لبه - کناره.

آفتابچیری جایی که آفتاب در حال تابیدن بر
آن باشد.
بجارچیری یعنی حاشیه ی شالیزار - کناره ی
شالیزار

چیژها

حرف (ژ) نیمه مفتوح - بد و بیراه - دشنام -
فحاشی

چیسه

از ادوات استفهام - مخفف - چی اِسّه - به
معنی چیست - چه هست

چیشتن

چشتن - چشیدن

چیکچی

لوازم - ملزومات - اثاثه - اشیا - چیزها -
اسباب و اثاثه

چیکی

پرنده ایست به جثه ی سار حلال گوشت - به
مازندرانی تیکا گفته می شود - چیکی نسپر هم
گفته می شود.

چی گز

گزیدگی ناشناخته - بادلغوه - نوعی بیماری
عصبی و سکتی که مغزی که عضلات
صورت و دهان را فلج کرده چشم به یک سو
کشیده می شود و موجب کج شدن لبها و گشاد
شدن یک چشم و تنگ شدن چشم دیگر می شود.
مبتلایان این بیماری غالباً مردان بین بیست و پنج

چینی

ایوان کوتاه مقابل اتاق

چینی بشقاب

بشقاب چینی

چینی ولک

گیاهی است خودرو و معطر.

با این گیاه و مخلوطی از سبزی‌های محلی

دیگر غذایی به نام «ترش تره» پخته می‌شود که

بسیار خوشمزه و باب طبع است.

ح

ح

نگاره‌ی مخصوص عربی

حالی بوستن

نهمیدن - درک کردن - متوجه مطلب شدن

حالی به حالی

بی‌ثبات - دگرگون شونده - متغیر.
کسی که هر لحظه ممکن است عقیده‌اش تغییر
کند - کسی که از حالتی به حالت دیگر تغییر
می‌کند.

حالی کُدن

فهماندن - مطلبی را به دیگری انتقال دادن

حالی ناره

حالی ندارد - شدیداً بیمار است.

حَبّ

هر چیز از قبیل دارو یا تریاک که به شکل
نخود به همان اندازه یا کوچکتر گرد و گلوله شده
باشد.

دارویی که به صورت قرص ساخته شده
باشد.

حَبّ تسکین

قرص مسکن - قرص ضد درد

حَبّ نبات

نوعی نبات که به اندازه‌ی دانه‌های نخود
ساخته می‌شود.

حاتم بخشی

به بخشندگی وانمود کردن - در ظاهر
بخشنده‌گی کردن، ولی به منفعت خود اندیشیدن -
در بخشندگی خود را چون حاتم طایی وانمود کردن

حاجی مصطفی

نام سازنده نوعی از تفنگهای سر پُر قدیمی

حاجی لک‌لک

پرنده‌یی است سفید رنگ با گردن و پاهای
بلند. به اندازه‌ی دو برابر جثه‌ی کلاغ است. روی
درختان بلند نزدیک آبادی لانه می‌گذارد. غذای
مورد علاقه‌اش غورباغه و ماهی‌های کوچک است.

حال

رمق - توان - قدرت

حال داشتن

رمق داشتن - توان داشتن

حال ندار

بیمار - ناتوان - بی‌رمق - ضعیف

حالی

درک - فهم - دریافت مطلب

آب پخته می شود.
فیرنی هم گفته می شود.

ختم
یقین - کاملاً درست

حریف
هم بازی - همکار - هم زور - رقیب

ختم داشتن
یقین داشتن - درست پنداشتن

حریف
قوی تر - پیروز - برنده ی جنگ یا کشتی

خجججی
پرستو - چلچله

حریف
فاسق - مردی که با زنی ارتباط نامشروع داشته باشد

خجججی خومه
لانده ی پرستو

حریف بوستن
پیروز شدن - شکست دادن

خججج
اتاق تجاری - تجارتخانه

میدان بخورده حریف
رقیبی که میدان مسابقه را دیده باشد - رقیبی که بارها در میدان مسابقه شرکت کرده باشد.

خجم
ترکیب - کالبد - شکل ظاهری - قیافه - مجموعه ی اعضا و اندام
بدخجم یعنی بدشکل - بدقیافه - بد هیکل

به حریف دهن
به دست فاسق سپردن

خراف
پرگو - سخنور - نطّاق - پر حرف - کسی که در سخن گفتن از کسی باک ندارد.

حساب
اندازه - شماره - میزان - حق

حراما کُدن
حرام کردن - خراب کردن - ضایع کردن - چیزی را غیر مفید کردن

حساب کتاب
محاسبات - دفتر محاسبات رسیدگی به امور - دخل و خرج

حرف
سخن - گفتار - گپ - گب - گو

حسابی
حقیقت محض - کاملاً درست - حدّ اعلا

حرف حساب
حقیقت - سخن راست

حسن موسی
نام سازنده تفنگ سرپر قدیمی که بسیار معروف است.

حرف مُفت
سخن بیهوده - سخن غیر اصولی - سخن بی ارزش و بی محتوا

حُسن یوسف
نوعی گل زینتی که برگهای گوناگون زیبایی خاص دارد.

حریره
نوعی خوراکی که با نشاسته و شکر و قدری

حَسَنی

نوعی برنج مرغوب گیلان - برنج گرده‌ی خوش طعم که کته‌اش معروف است. کته‌ی سرد حسنی نرم و مطبوع است.

حَشا

حاشا - انکار

حشازین

حاشا زدن - منکر شدن - مطلبی را که قبلاً اقرار شده تکذیب کردن - سخنان خویش را انکار کردن

حَسَری

پُر هوس. کسی که در مقاربت سیری ناپذیر باشد.

حشترخان کپور

کپور حاجی ترقان.

نوعی ماهی است از خانواده‌ی کپور ماهیان. رنگ پوستش متمایل به سبز با فلس‌های ریز، حداکثر وزنش نیم کیلو. زادگاهش نزدیک شهر حشترخان (حاجی ترقان) نزدیک بادکوبه است. حشترخان محرف حاجی ترقان یا حجت‌رقان است.

حَصار

دیوار دور خانه یا حیاط، دیوار آجری

حصیر

کفپوش خانه که با نوعی گیاه به نام سوف بافته می‌شود.

حَقّ حساب

رشوه - پول یا مالی که به طور نامشروع در مقابل انجام کاری پرداخت می‌شود.

حکم

فرمان - دستور - قضاوت - اعمال عدالت - دستور انجام قصاص

حُکماً

یقیناً - به ناچار - حتماً

حُکما کدن

قصاص کردن - انتقام گرفتن. خدا تی حکما بکُنه یعنی خدا سزای عملت را بدهد - خدا از تو انتقام بگیرد.

حکم کُدن

دستور دادن - کسی را به زور به کاری وادار کردن - قضاوت کردن

حکومت

فرمانروایی

حکومتی

مرکز حکومت - مرکز اداری حاکم

حکیم

اهل حکمت - دانشمند - پزشک تجربی - کسی که بر اثر شاگردی نزد پزشک و مطالعه‌ی کتابهای طب قدیم تجربه‌ی پزشکی و درمان داشته باشد.

حکیم دوا

پزشک تجربی و داروهایی که او تجویز می‌کند. دوا درمان نیز گفته می‌شود.

حکیم فرموده

مطلبی که حکیم سفارش کرده باشد. به هندوانه‌ای که مغزش زرد و دانه‌هایش ریز باشد گفته می‌شود. می‌گویند که مصرفش از نظر پزشکی برای سلامت جسم خصوصاً کلیه‌ها مفید است.

حَلا

حالا - اکنون

حَلا

هنوز - تاکنون - تا این لحظه

حلا حلا

به این زودی - نزدیک به زمان حال - در آینده نزدیک بیشتر برای افعال منفی به کار می‌رود.

حلا حلا نخواهی آسون یعنی به این زودی نخواهد آمد. در آینده نزدیک نخواهد آمد.

حلال

ضد حرام - قابل خوردن - گوارا - نوش

حلال جان

دعا - نوش جان - گوارای وجود

حلبی چراغ

چراغ دودی.

نوعی چراغ که در قدیم با حلبی ساخته می‌شد و فیله‌ای از پارچه در آن می‌گذاشتند و از نفت پر می‌شد و لوله‌ای شیشه‌ای نداشت چون روشن می‌شد دود می‌کرد.

حلبی سر

خانه یا ساختمانی که شیروانی‌اش با حلبی ساخته شود.

حلقه به گوش

کسی که به گوشش حلقه آویزان شده باشد - کنایه از غلام و مطیع و تحت فرمان بودن

حلقه زین

حلقه زدن - چنبره زدن مار - کنایه از سماجت در انتظار و وصول خواسته

حل گرفتن

حل کردن - چیزی مثل نشاسته یا آرد را در آب حل کردن سیمان یا گچ و امثالش را با آب مخلوط کردن

حل ما

ماه حلال - ماههای به غیر از ماه رمضان - ماهی که ماه روزه نباشد حلی ما نیز گفته می‌شود.

حلا

نوعی شیرینی که با آرد و کمی آب و شکر و روغن یا عسل تهیه می‌شود.

ضیابری حلا: حلاوی که در ایام عید نوروز مردم ضیابری تهیه می‌کنند که در گیلان معروف است. طرز تهیه‌اش اینست که ابتدا آرد تفتیده لازم را خوب با شیرهای غلیظ شده‌ی شکر مخلوط کرده خمیر می‌کنند و قدری ممت و مال می‌کنند تا آماده شود سپس به قطعات کوچک جداگتر پنجاه گرم به صورت چونه تقسیم کرده با وردنه یا بزی به صورت لوانی پهن می‌کنند و در وسطش قدری آرد مخلوط با مغز گردو می‌ریزند سپس به صورت یک مربع آن را تا می‌کنند و بعد با یک قطعه چوب که به شکل دنبل ورزشکاران است بر پشتش می‌کوبند تا سفت شود. اگر به جای شکر مقداری عسل یا دوشاب به آرد اضافه کنند حلا یا دوشابی حلا گفته می‌شود و اگر قدری شوید خشک به آن بیفزایند شویدگی گفته می‌شود. تر حلا: نوعی خوراکی است که با آرد تفتیده و شکر و روغن پخته می‌شود. ابتدا رقیق است چون پخته شود غلیظ می‌شود. موقع مصرف برای هر کس قدری در بشقاب ریخته می‌شود و مقداری کره یا روغن حیوانی و قدری دارچین نیز به آن اضافه می‌کنند. به تر حلا مامولیکا نیز گفته می‌شود.

مغز حلا: نوعی شیرینی است که با شیرهای غلیظ شده‌ی شکر و تخم کنبج و مغز گردو پخته می‌شود. پس از سرد شدن سفت شده با کارد به قطعات کوچک بریده و تقسیم می‌شود.

حلا حلا گدن

کسی را مثل حلا شیرین معرفی کردن - مثل حلا فروشان دوره گرد کسی را به خوبی و زیبایی معروف کردن - از خوبی کسی تعریف کردن

حمال

حمال - باربر

حمالی

حمالی - باربری کردن - کنایه از زحمت

حوٹ ما

ماہ اسفند - اسفند ماہ

حوٹ

حرکت - تکان - فشار

حول دهن

فشار دادن: به طرف جلو فشار دادن - به جلو

حرکت دادن - یا به عقب فشار دادن - به طرف

عقب حرکت دادن

کشیدن و رنج بردن

حنابندان

مراسمی که به کف دست نوعروس حنا می‌بندند و به طور کنایه به هزینه و دستمزد افراد گفته می‌شود. تی حنابندان چه قدره یعنی حق الزحمت تو به چه مقدار است.

حواس پرتی

اختلال حواس - فراموشکاری - فراموشی

خ

دهمین نگاره مشترک فارسی، عربی، گیلکی

خاب

حرف تصدیق - خوب - به معنی می‌پذیرم،
مورد قبول منست.

خاتیک

لبه‌ی کناره‌ی حصیر - حاشیه‌ی حصیر

خاج

قاچ - قطعه‌یی بریده شده از چیزی.
خج هم گفته می‌شود.

خاج خاج

قاچ قاچ - چاک چاک. بریدگی‌های پی‌درپی و
موازی هم - قطعه قطعه - قطعات مربع یا
لوزی شکل

خاجخاجی

به فرم بریده بریده - خطوط موازی و متقاطع
یکدیگر.
پارچه یا هر چیزی که بر سطحش خطوط
متقاطع یا اشکال مربع یا لوزی نقش شده باشد.

خاپیک

پوست تراشی - بیشتر برای پوست سبز گردو
به کار می‌رود.

خاچیکا بوستن

پوست انداختن.
بدون پوست شدن - از پوسته‌ی سبز جدا
شدن

خاچیکا گُدن

پوست سبز گردو را تراشیدن - تمیز کردن.
چیزی را از پوسته‌ی زائد خارج کردن -
صاف و تمیز و سفید کردن

خاچیکا گُده آغوز

گردوی پوست تراشیده، گردویی که پوسته‌ی
سبزش تراشیده شده باشد.

خاخاج

کلاغ سبز - سبز قبا - خاد.
پرنده‌ایست کوچکتر از کلاغ و بزرگتر از
پرنده‌ی زنبورخوار، رنگ پرهايش سبز، آوازش
شبیه جیغ است.

پرنده‌ایست مهاجر از اوایل بهار تا اواسط
پاییز در گیلان و مازندران توقف می‌کند و در
سوراخ درختان که قبلاً وسیله‌ی دارکوب تعبیه و
لانه‌گذاری شده است، آشیانه و تخم‌گذاری
می‌کند. جوجه‌هایش را با حشرات از قبیل ملخ و
سنجاقک تغذیه می‌کند.

خارائن

خاراندن - رفع خارش کردن

است از خانواده‌ی شقایق که از آن تریاک تهیه می‌کنند.

خاشخاش نان

نانی که هنگام پخت دانه‌های خاشخاش رویش ریخته باشند.

خاش و لیس

استخوان لیس - آدم متملق چابلوس.
کسی که به نفع خود از دیگران تعریف و تمجید می‌کند.

خاشه

خاشی - استخوانی - لاغر اندام - بسیار لاغر

خاک

گل خشک که مثل پودر باشد.

خاک آشکون

خاک بیز - خاک برهم زن - کسی که خاک را درهم می‌کند - خاکباز

خاک اشکونی

خاک بیزی - خاک بیختن - خاک به هم زدن
مثال: خاک آشکون خاکا اشکونه
به خو سر فگنه یعنی خاک بیز خاک را می‌بیزد
و بر سر خود می‌ریزد.

خاک به سر

خاک بر سر - بیچاره بدبخت

خاک به سری

اسم مصدر - بدبختی - بیچارگی

خاک به گور

خاک در گور در مقام ترحم به کسی گفته می‌شود.

خاک زاری

بدبختی - فلاکت

خارشتن

خاریدن - خارش داشتن

خارش

حالتی ملال‌انگیز. نقطه‌یی از پوست بدن که انسان یا حیوان ناچار می‌شود برای برطرف کردنش با ناخن چند بار پوست خود را بمالد.

خارش داشتن

نوعی بیماری جلدی یا مقاربتی

خارشک

نوعی بیماری مقاربتی است که آلت تناسل به شدت خارش می‌گیرد. سوزاک

خازه

خارا - سنگ خارا. سنگی است بسیار سخت به طور کنایه به اشخاص پررو و نامهربان و سنگدل گفته می‌شود. مار ماره خواخور خاره / زن جان دیل پاره (یعنی مادر مثل مار است و خواهر مثل سنگ خارا و زن پاره‌ای از جان و دل).

خاش

استخوان - ساقه‌ی خشکیده و استخوانی بعضی از گیاهان مثل ساقه‌ی خشک شده‌ی توتون که پاوروز خاش گفته می‌شود.
لنتی خاش یعنی استخوان بندی مار به طور کنایه به اشخاص بسیار لاغر گفته می‌شود.

خاش پیش

استخوان کم گوشت

خاش کویی

کدوی استخوانی - نوعی کدو که پوستش محکم و سفت و از جنس چوب است. بعد از پخته شدن کماکان استخوانی و محکم است.

خاشخاش

خشخاش، دانه‌ی کنار، تخم کنار، گیاهی

خاکسار

خاکستر - متواضع

خاکنا

خاکناک - خاک آلود - خاک بازی - خاک بازی مرغان - معمولاً مرغان برای از بین بردن شپشک‌های زیر بغل و زیر پرهایشان خاک نرم را توسط بالها و منقار در لابه لای پره‌های خود می‌ریزند. سپس با تکان دادن شدید به بدن خود همه‌ی خاکها را از بین پرها به همراه شپشک‌ها خارج می‌کنند و این عمل چندین بار تکرار می‌شود و مرغان از این عمل لذت می‌برند.

خاکه

خاک مانند - پودر - گرد. زغال خاکه یعنی زغال نرم شده - پودر زغال. قند خاکه یعنی خاکه قند - پودر قند

خاکی

خاک آلود - متواضع - بی ادعا

خاکینداز

خاک انداز - ظرفی است برای جمع آوری و دور ریختن خاک‌روبه

خاگینه

مخفف خایه گینه.

خوراکی است با تخم مرغ و قند. ابتدا چند تخم مرغ را در روغن داغ تابه می‌شکنند، سپس مقداری خاکه قند به آن می‌افزایند. بعد از پخته شدن تخم مرغ به صورت نیمرو قابل مصرف می‌شود.

خال

لکّه. لکّه‌ی سیاه یا سرخ که روی پوست ایجاد می‌شود.

خال

شاخه - شاخه‌ی درخت. دار خال یعنی شاخه‌ی درخت

خال

نقطه - سطح کم - خال‌جوش - یعنی نقطه جوش و آن اصطلاحی است که جوشکاران وقتی که دو قطعه فلز را ابتدا با جوشکاری مختصر موقت به هم متصل می‌کنند، سپس به طور کامل جوش می‌دهند.

خال

خاج - صلیب - اصطلاحی است در بازی ورق - کشیز هم گفته می‌شود.

خالباز

کسی که استاد در تقلب ورق بازی باشد - کسی که در قمار خال بالا همیشه با حقه و تقلب برنده است و نیز اشخاص تردست که برای فریب مردم بساط پهن می‌کردند و با سه برگ ورق بازی که یکی از آنها آس کشیز بود با تردستی کنار هم می‌گذاشتند و هر کس خال سیاه (آس) را پیدا می‌کرد برنده می‌شد که البته همگان می‌باختند و مجازاً به اشخاص متقلب و دغلباز هم گفته می‌شود.

خالبازی

تقلب در بردن کشیز. فریکاری - عوامفریبی - نیرنگ

خال بالا

اصطلاحی است در قمار. هر کس رقم کارتش بیشتر باشد برنده می‌شود.

خالخال

نقطه نقطه - هر چیزی که دارای خال و نقاط رنگین در سطح خود باشد. خالخالی هم گفته می‌شود.

خالدادر

کسی که خال داشته باشد - کسی که با خال از بقیه متمایز شده باشد.

خالو

دایی - برادر مادر

خاله دختر

دختر خاله

خاله مرد

شوهر خاله

خالی

تنها - بی محتوی - مخالف پُر

خالی پلا

پلوی تنها - پلوی بدون خورش

خام

رشته‌ی ابریشم که خوب تابیده نشده باشد -
نخ ابریشم که باید تابیده شود.

خام

ناپختگی - آماده نبودن عضله برای کار یا ورزش

خام خوردن

درد عضلانی که بر اثر کار شدید یا ورزش سنگین قبل از نرمش و گرم کردن بدن عارض می‌شود.

خان

مأخوذ از ترکی.

مالک - پولدار - ممتاز - فردی برتر از دیگران - رئیس قبیله - لقبی است که به برخی از اشراف و اعیان می‌دادند و اکنون در ایران منسوخ شده است.

خانگی

منسوب به خانه چیزی که در خانه ساخته یا تهیه شده باشد و بازاری نباشد - مثل شیرینی خانگی

خانم

مأخوذ از ترکی - زن محترم - خاتون - بانو - زن - خانمان جمع

خالو

آلو - آلوچه. میوه‌ایست کوچک به اندازه گردو - سبز و آبدار - ترش و شیرین - گوجه‌ی درختی - خالی، هلی - خولی هم گفته می‌شود - گوجه‌ی سبز

خالواش

گیاهی است خودرو و معطر از خانواده‌ی نعناع

خالو قربانی

نومی اصلاح و آرایش موی سر که زن‌ها به تقلید از نوع آرایش (خالو قربان) موی جلوی سر را از بالای ابرو قیچی می‌کردند - آرایش چتری

خاله

شاخک - شاخه - شاخه‌ی کوچک از یک شاخه‌ی بلند یا بزرگ

خاله

شاخه - شعبه‌ی از رود که از آن جدا می‌شود.

خاله

واحد شمارش مو و امثالش . دو خاله مو یعنی دو تار مو

خاله

چاک - شکاف. خاله خاله یعنی چاک چاک

خاله

خاله - خواهر مادر

خاله پسر

پسر خاله

خاله خواخور

زن مسلک - زن نما - مردی که حالت زنانه داشته باشد - مردی که مثل زنان رفتار و با ناز و کرشمه صحبت می‌کند. مردی که بیشتر زن است تا مرد.

خانم

زن - میترس - فاحشه

خانه خوازن

خانخوازن - زن میزبان - زن صاحبخانه -
همسر خانه خدا - همسر ارباب

خانمباز

زنباز - زنباره - کسی که در پی زنان بدکاره
است.

خان ومان

اثاث البیت - اسباب و لوازم خانه - خانه و
اسباب خانه - بی خان و مان یعنی آواره، بی خانه

خانه

اتاق - حجره - چهارگوش - چهار ضلعی
بیشتر به معنی سرا و محل سکونت است.

خانه سرذاما

داماد سرخانه - مردی که به اتفاق همسرش
در خانه ی پدرزنش سکونت داشته باشد.

خانه سوجان

خانه سوزان - کسی که خانه هر کس را بتواند
به آتش بکشد.

خانه سوجان

خانه سوزان - گل شقایق سرخ

خانه شاگرد

نوکر خانه - پادوی خانه - نوجوانی که برای
انجام دستورهای صاحبخانه و اربابش استخدام
شده باشد - کارگر مرد که در خانه ی اربابش
کارهای سبک انجام می دهد و مایحتاج سبک
روزانه را از بازار خریداری می کند.

خانه فُشور

اسم مصدر مرکب.
شست و شوی خانه - نظافت خانه -
رنگ آمیزی دیوار خانه با دوغاب آهک و جاروب

خانه کار

کار روزانه ی خانه از قبیل نظافت خانه -
جارو زدن - آشپزی - رختشویی و غیره

خانه خانه

اتاق اتاق - اتاقهای متعدد فواصل چندین
خط موازی عمود بر خطوط موازی دیگر -
چهارخانه یا شترنجی هم گفته می شود.

خانه خراب

صفت مرکب به معنی بی خانمان - سرگردان
- کسی که خانه اش خراب شده باشد - یا اصلاً
خانه بی نداشته باشد.

خانه خراب گُن

صفت فاعلی مرکب - کسی که خانه ی دیگران
را خراب می کند. مجازاً به اشخاص بی رحم -
ولخرج که باعث پاشیدگی زندگی هستند گفته
می شود.

خانه خوا

با (واو) معدوله - (خانه خا) خانه خدا -
صاحبخانه، خوا (خا) به معنی خدا، صاحب و
رئیس است که یک واژه ی کردی است که در
کردستان KHOI تلفظ می شود و کلمه ی خانه
خوا به وسیله ی کارگران مهاجر کرد خلیخال که
همه ساله در ایام پاییز و زمستان به گیلان
مهاجرت می کردند، رایج شده است. خانخوا هم
تلفظ می شود.

است. معروفترین نوع فیل ماهی (کالوگا) است.
۲ - تاس ماهی دارای چهارده گونه است. همگی فاقد پولک سطح پوستشان پوشیده از خارکهای تیز استخوانی است. معروفترین شان عبارتند از:

الف - تاس ماهی شکم برهنه طول بدنش حدود دو متر و وزنش بین ۶۷-۷۰ کیلوگرم
ب - اوزون برون (پوزه دراز) طول بدنش حداکثر دو متر و حد متوسط بین ۷۰-۱۴۰ سانتیمتر و وزنش حدود ۸ کیلوگرم.

ج - چالباش (تاس ماهی روسی) طول بدنش در نوع نر ۱۵۵ سانتیمتر و در نوع ماده ۱۷۷ سانتیمتر، و وزنش بین دوازده تا بیست و چهار کیلوگرم.

د - قره برون (پوزه سیاه) تاس ماهی ایرانی. طول بدنش بین ۱۴۰ تا ۱۷۰ سانتیمتر و وزنش بین ۱۶ تا ۲۰ کیلوگرم.

این ماهیان عموماً از ماهی‌های دریا تغذیه می‌کنند و گیاهان آبی ته دریا نیز در چرخه‌ی غذایی آنها قرار دارد.

این ماهی‌ها تا سی سال قبل به تصور اینکه فاقد پولک (فلس) هستند، ماهی حرام نامیده می‌شدند و مسلمانان مؤمن از خوردنش احتراز می‌کردند. تا چند سال بعد از پیروزی انقلاب اسلامی فروش و مصرفش جرم و فعل حرام محسوب می‌شد. چون ارزش غذایی گوشت و صادرات خاویار این ماهی‌ها بسیار بالاست در سال ۱۳۶۲ عده‌ای از متخصصین و ماهی‌شناسان شیلات ایران و تعدادی از روحانیون با حضور در سردخانه‌ی شیلات بندرانزلی پس از معاینات دقیق متوجه وجود چند پولک بر پوست این ماهی شدند. پس از گزارش این کارشناسان فتوای حلیت ماهی‌های خاویاری صادر شد.

عامه‌ی مردم به طور کلی به ماهیان خاویاری به غیر از فیل ماهی، اوزون برون می‌گویند. گوشت این ماهی بسیار لذیذ و مغذی است به صورت کباب و کتلت و مالنا مصرف می‌شود (به مالنا رجوع کنید) مثل ماهی‌های دیگر در ماهی تابه نیز تفتیده‌اش می‌کنند.
بهترین و گرانترین خاویار از تاس ماهی

خانه مار

مار خانگی - نوعی مار که در خانه‌ی مردم زندگی می‌کند. روستایی‌ها معتقدند که در هر خانه یک جفت مار زندگی می‌کند که از موشها و گنجشک‌ها تغذیه می‌کنند و مانع ورود سایر مارها به حدود خانه می‌شوند و کشتن این گونه مارها را جایز نمی‌دانند و تصور می‌کنند که در صورت کشتن یکی از آنها جفتش در صدد انتقام برمی‌آید. این مار بزرگتر از سایر مارهای گیلان است. این مار که سیاه رنگ است، چون در بام زیرشیروانی خانه زندگی می‌کند، به علت عدم دسترسی به آب همیشه خصوصاً ایام تابستان به سبب تشنگی عصبانی است. در حالت عادی می‌گریزد و در صورت احساس خطر می‌تواند حادثه آفرین باشد.

گفته می‌شود، خانه مار بچه‌های خود را نیز از خانه و محیط اقتدارش می‌راند. تا همیشه با جفتش تنها باشد. بعضی از این مارها سمی‌اند.

خانه مقرّ

مقرّ خانه - مقداری زمین که بتوان بر رویش خانه سرا بنا کرد - زمین مخصوص بنای خانه

خانه وُر

اطراف خانه - محیط خانه

خانه ورپا

نگهبان خانه - کسی که در خانه می‌ماند و از آن محافظت می‌کند تا افراد خانه برای کار در مزارع بروند - کسی که برای محافظت از خانه استخدام می‌شود.

خاویار

تخم ماهی، تخم ماهیان غضروفی که دارای ارزش غذایی فراوان است. مهمترین ماهیان خاویاری دریای خزر عبارتند از فیل ماهی و تاس ماهی

۱ - فیل ماهی دارای پوست بدون فلس طول بدنش بین پنج تا شش متر، و وزنش بین هزار تا یکهزار و پانصد کیلو، عمر متوسطش یکصد سال

خبرگیر

اسم مصدر - خبرگیری - کسب خبر - آگاهی یافتن - از حال کسی پرسیدن - صله‌ی ارحام

خبرگیری

حاصل مصدری - خبر گرفتن - کسب اطلاع - سرکشی

خبرگیری کردن

کسب اطلاع کردن - صله‌ی ارحام انجام دادن

خبیس

ناجور - نامرغوب.
خرده برنج - دانه‌های ریزتر از نیمدانه

خبیس دانه

دانه‌های خردشده‌ی برنج که روستایی‌ها برای خوراک جوجه‌های مرغ به مصرف می‌رسانند.

خَبَل - خَبَلَه

چاق - شکم گنده

خَتَم

سرآمد - آخرین نفر.
کسی که همه‌ی حقه‌ها را می‌داند و در تمام فنون تقلب استاد است.

ختمی

گیاهی است یک ساله و یک نوعش دائمی است.

گلش مصرف دارویی دارد. خشک کرده‌اش را می‌جوشانند، پس از صاف کردن برای رفع بیماری‌هایی نظیر تیفوئید به بیمار تنقیه می‌کنند.

خخته

قطع پوست اضافی آلت تناسل کودکان ذکور شیعه و اناث برخی از پیروان تسنن.

خخته سوران

مجلس جشن و ضیافتی که به مناسبت ختنه

چالباش به دست می‌آید که به رنگ طلایی است و به خاویار طلایی معروف است. گوشت اوزون برون کمتر از ۱۰ کیلوگرم، غیر قابل مصرف و سمی است.

عده‌یی معتقدند که اوزون برون را نباید بلافاصله پس از صید مصرف کرد چون سموم حاصله از مصرف گیاهان ته دریا به آرامی و حدود یک ساعت بعد از مرگش از بدنش از میان می‌رود. این ماهی می‌تواند تا پنج ساعت در خارج از آب زنده بماند.

خایی

خایه - بیضه - تخم

خایی دار

دارنده‌ی خایه - مرد.
مجازاً به معنی مرد بی‌باک و شجاع - کسی که در او مردی تمام است.

خُب

خوب - مطبوع - زیبا - دلچسب

خُب

خوب - حرف تصدیق.
به معنی درست است - قبول می‌کنم (شبه جمله)

خُب

خوب - کافی - بس - بس است (تسید رضایت)

خَبَج

پیازچه - بوته‌ی پیازی که به قدر کافی رشد نکرده باشد و قبل از تکامل کننده می‌شود و به عنوان سبزی خوردن مصرف می‌شود.

خبر

آگاهی - اطلاع.
مطلبی که انسان با شنیدن آن پی به موضوعی می‌برد که قبلاً از آن آگاهی نداشته است.

کردن کودکی بر پا می‌شود و هر یک از اقوام چیزی به کودک هدیه می‌دهند.

خَتیک

لبه - کناره - حاشیه.

حصیر ختیک یعنی کناره‌ی طولی حصیر

خَچ

قاچ - قطعه‌یی از هر چیز - برش.
مثل قاچ خربزه و غیره

خجالت

خجلت - شرمندگی - حیا

خجالتی

کسمرو - کسی که زود شرمنده و منفعل می‌شود.

خج قاچ

برش برش - قاچ قاچ

خج خجی

قاچ قاچی - بریده بریده.

خج خجی حلوا، حلوائی که به قطعات کوچک مثلاً مربع یا لوزی بریده شده باشد.

خُخُم

نسوعی زنبور بزرگ که تقریباً پنج برابر زنبورهای معمولی است. در سوراخ دیوارها لانه‌گذاری می‌کند. از حشرات و مردار تغذیه می‌کند. نیشش به صورت شانه است. هفت‌گز و هشت‌خوم نیز گفته می‌شود. خُل یا خوله به معنی سوراخ است و خُم مخفف خُمه به معنی لانه است. چون در سوراخ لانه‌گذاری می‌کند، به این نام مشهور شده است.

خر

دراز گوش - حیوانی است کوچکتر از اسب. به خر بارکش آلاخ گفته می‌شود. خر آلاخ یعنی خر بارکش. جانوری است که به حماقت مشهور

است.

به طور کنایه به افراد احمق و کم‌عقل اطلاق می‌شود. از امتزاج خر نر با مادیان قاطر به وجود می‌آید.

خر

بزرگ - گنده

خَخَه

کلمه‌ی هشدار. به زبان کودکان خردسال برای نشان دادن چیزهای بد و کینه‌گفته می‌شود - آخی

خراب

بد - ویران - مخالف آباد - مخالف خوب

خرابا بوستن

خراب شدن - ویران شدن - فاسد شدن - از کار افتادن

خرابا کُدن

ویران کردن - خراب کردن - از کار انداختن

خراب داشتن

فاسد بودن - فساد اخلاق و عفت داشتن. بدکاره بودن

خرابه

ویرانه - غیرآباد. زمین بایر پوشیده از مرغ و خار و گیاهان هرز

خرابه زار

اسم مکان. خرابستان - محل خرابه - جای ویران

خراس

آسیابی که وسیله‌ی خر به حرکت در می‌آید.

خراس

بن مضارع خراسستن

خراسستن
ترسیدن - بیمناک بودن

حفظ کند، می تواند عمل شمارش را تکرار کند و آلا باید جای خود را با دیگری عوض کند و کسی که قبلاً خم شده بود بر پشتش سوار شود.

خراسکت

خر پا
ستونی است قطور، برای نگهداری چوبهای موازی شیروانی خانه - پایه ی بزرگ

خرسکت - اسکت - یا پایه ی بزرگ. پایهی که با تنه ی درخت ساخته می شود و در کار ساختن خانه یا تلمبار به کار می رود.

خراش

خرت
پسرت - زائید - بی مصرف - هرچیز دورانداختی - چیزی که به کار نمی آید.

اثر چیزی سخت یا زیر یا تیز بر روی پوست یا هر سطحی دیگر

خراشستن

خرت و پرت
هر دو به یک معناست. آت و آشغال - چیزهایی که دور ریختنی باشد - چیزهای بی مصرف و اضافی و به درد نخور

خراشیدن - خراشانیدن

خراگدن

خرت و خشال
اشیای زائد و آشغال - چیزهای اضافی در حکم زباله و بی فایده

خر کردن - تحمیق - فریب دادن

خر الاغ

خراولاق - خربارکش - خرباری - خرباربر

خربستگاه

خرج
هزینه - مصرف - مبلغی که بابت خرید پرداخت می شود.

طویه - جایی که خران را در آن می بندند. محل نگهداری خر به طور کنایه به مکانهای ناامن و بی قانون گفته می شود.

خر به گیر آوردن

خرجا بوستن
هزینه شدن - به مصرف رسیدن - پرداخت شدن

خر به دام انداختن. به طور کنایه احمق پیدا کردن - آدم نادان پیدا کردن و او را گول زدن - با آدم فریبخوار مواجه شدن - تحمیق کردن - احمق تصور کردن. خر گدن هم گفته می شود.

خر بیست

خرجی
هزینه - مبلغ مختص هزینه ی زندگی - مقدار پولی که برای امرار معاش لازم است.

بازی کودکان - که یکی به نوبت خم می شود و دیگری بدون استفاده از دستها با جهش بر پشتش به صورت یکوری سوار می شود و بلافاصله از یک تا بیست می شمارد و سپس با صدای بلند می گوید (خر بیست) خر... بیست) یعنی خر بایست، خر بمان و اگر بعد از شمارش توانست تعادلش را

خر خدا

آدم ساده لوح. کسی که به راحتی فریب می خورد.

خر خدا ایشک محمد

ایشک به زبان ترکی به معنی خمر است. در مجموع به کسی گفته می‌شود که بسیار ساده لوح و زودباور باشد.

خُر خُر

صوت - صدای تنفس کسی که خوابیده باشد. خَر و بُف هم گفته می‌شود.

خِر خِر

خرخره - حنجره - زیر گلو - زیر حلق - نای - لوله‌یی که از دهان به ریه ختم می‌شود.

خردار

درخت بزرگ - پایه‌ی چوبی بزرگ - خرپا

خر زور

کسی که نیروی خر داشته باشد - به طور کنایه به اشخاص بسیار زورمند و قوی گفته می‌شود.

خُرس

خُرس - حیوان عظیم‌الجثه‌ی وحشی که همه چیز می‌خورد. از گوشت گرفته تا میوه و عسل به طور کنایه به اشخاص فربه گفته می‌شود.

خرسا

مثل خرس - فربه - تنومند - قوی - درشت پیکر

خرس بان

خرسبان - محافظ خرس - مربی خرس - کسی که خرس پرورش می‌دهد و با آن نمایش انجام می‌دهد - کسی که خرس تربیت شده را وادار به شیرین کاری می‌کند.

خرس پا

کسی که پایش از لحاظ بزرگی به پای خرس شبیه باشد. کسی که کف پایش بیش از حد معمول بزرگ باشد - کسی که کف پایش خیلی بزرگ باشد.

خرس مرداک

مرد تنومند و قوی اندام - مرد درشت اندام - مردی که جثه‌اش مثل جثه‌ی خرس بزرگ باشد.

خرس و خو

خرس و خوک.

مجازاً به اشخاص نفهم و بی ادب گفته می‌شود. به معنی دِد و دِد نیز هست.

خَرش

نوعی سبزی خودروی شبیه پونه‌ی وحشی. به عنوان چاشنی در بعضی از غذاهای محلی به کار می‌رود.

خَرش

خورش - آغوز - شیرگاو یا گوسفند تازه زاییده. مقوی تر از شیر معمولی است. زیه هم گفته می‌شود.

خَرشِه

منسوب به خورش.

خوراکی است که با شیر گاو یا گوسفند تازه زاییده و آرد و شکر پخته می‌شود.

خُرف

گیاهی است از خانواده‌ی سرخس. ریشه‌هایش در زیر زمین به طور افقی رشد می‌کند و قسمت‌هایی از آن از خاک خارج شده، گیاهی دیگر از نوع خود تولید می‌کند. در اوایل بهار سبز می‌شود و در اواخر پاییز خشک می‌شود. ولی ریشه‌هایش در زیر خاک زنده می‌ماند تا در بهار دیگر گیاه تازه‌اش از خاک خارج شود.

تولیدمثلش جدا از ریشه به وسیله‌ی هاگ که در پشت برگ‌هایش وجود دارد، امکان پذیر است. برگ‌های این گیاه عایق حرارت است. انبوه آن را برای جلوگیری از آب شدن روی برف و یخ پهن می‌کنند. یا یخ را در آن پیچیده جابه جا می‌کنند و برای شاداب ماندن خیار و خربزه روی آنها را با این گیاه می‌پوشانند و قدری آب به رویش می‌پاشند.

از نوع معمولی است.

خَرکِی

مثل خر - بدون توجه

خرگردن

کسی که قطر گردنش از حد معمول بیشتر باشد.

خُرْم

چشم دباغت شده و براق - روکش کفش چرمی - چرم مرغوب

خُرْم

خوب - زیبا - پسندیده - بهترین - خُرْم با سکون (ر) و (م) نیز گفته می شود.

خُرْماتَشک

هسته ی خرما.
مجازاً به اشخاص بلندقد و لاغر اندام گفته می شود.

خُرْمِ تا

بهترین - بهترین کس - بهترین عدد - آن چیزی که بهتر و خوبتر از بقیه باشد.

خُرْمِ جا

جای خوب و مناسب - مکان دل پذیر و خوش آب و هوا

خُرْمِ دختر

دختر خوب

خَرْمَرْدَرَنَد

کلاهبردار احمق.
آدم زیرک ولی نادان - شخص احمقی که فریبکار و متقلب نیز هست.

خُرْمِ زاک

بچه ی خوب - کودک سر به راه و حرف شنو

خِرِفَت

احمق - کودن - کم عقل. کسی که بر اثر پیری و کهولت شعورش را از دست داده باشد.

خَرَف کَلَه

خرفزار - سرخسزار. جایی که خرف بسیار رویده باشد.

خُرَفَه

گیاهی است خودرو که ساقه هایش روی زمین گسترده می شود. رنگ ساقه اش سرخ و ضخیم و آبدار است به عنوان سبزی در طبخ غذاهای محلی مثل ترش تره به کار می رود. دانه اش مصرف دارویی دارد.

خُرُک

اسم آلت - خرگونه - نیمکت

خُرُک

اسم تشبیه - شبیه به خر - حشره ی سخت پوست به پهنای یک میلیمتر و قطر نیم میلیمتر و طول ۲/۵ میلیمتر به رنگ قهوه یی متمایل به سیاه. نوعی آفت است که در برنج کهنه تکثیر شده باعث نابودی اش می شود. چنانچه چند برگ گردو در کیسه ی برنج گذاشته شود. از تولید مثل این حشره جلوگیری می شود و هم اینکه به خاطر بوی تندش به آن نزدیک نمی شود. ضمناً داروی ضد این حشره به صورت قرص موجود است که باید آن را در کیسه ی پارچه یی گذاشته داخل کیسه ی برنج قرار دهند. چنانچه بدون محافظ پارچه یی در کیسه ی برنج گذاشته شود مصرف برنج موجب مرگ انسان می شود.

خرکاره

تابه - ماهیتابه - ظرفی است پهن و کم عمق که با آن گوشت یا سبزی و ماهی را تفتیده می کنند. خکاره نیز گفته می شود.

خرکُف

کُف درشت - کنفی که ساقه اش خیلی بزرگتر

خرم کَس

شخص خوب - کسی که مورد پستد و دلخواه و مهربان باشد.

خُرَناس

خُرَناسه. صدای تنفس موقع خفه شدن یا ذبح شدن - صدایی که موقع فشردن گلوی کسی از حنجره اش خارج می شود. خرخر هم گفته می شود.

خَرَنَد

دیواری لبی ایوان به جای نرده. برای جلوگیری از سقوط اشخاص. به کانال زهکشی باغها هم گفته می شود.

خروار

خربار - بار بزرگ - واحد وزن برابر با بیست من یا یکصد و بیست کیلوگرم. ای خروار یعنی یک خروار. اگر یک خروار برنج را خواسته باشند، بار یک اسب کنند، برای حفظ تعادل، آن را به دو لنگه‌ی شصت کیلویی تقسیم می کنند. از این رو می گویند دو لنگه ای خرواره.

خروش

خورش. نوعی خوراکی که همراه پلو یا نان خورده می شود.

خریدار

مشری - خواهان - طالب چیزی - خواستار - عاشق

خَزَر

تنگی چشم - چشم نیمه باز - تنگ تر از چشم ژاپونی ها. نام طایفه‌ی است که در قدیم در اطراف ساحل غربی دریای مازندران سکونت داشتند و اسم دریای خزر منسوب به آنها است.

خَزَری

باد شمال - باد سرد توأم با باران - غزری باد و خزری باد هم گفته می شود.

خَسَا

خوب - خوش - خرم - مرفه. در اصل خواسه با (و) معدوله یا خواهه بوده است. خسه نیز گفته می شود.

خَسا بخت

خوشبخت - مرفه - خوش اقبال. خواسه بخت و خسه بخت هم گفته می شود.

خَسَار

بخ - بخ خشک که بر اثر سرمای زیاد و انجماد رطوبت هوا ایجاد می شود. در اوایل صبح زمستان به صورت ابری سفید و منجمد سطح گیاهان را می پوشاند. وقتی که مه سطح زمین منجمد شود ایجاد می شود. خسار بزه یعنی بخ زده

خَسَانَن

خواباندن - خواب کردن

خسته

مانده - آزرده - ناتوان. خستگی حاصل مصدري

خسته

بی فاصله - به هم چسبیده - نزدیک به هم - مخالف گلف

خسته پوستن

خسته شدن - آزرده شدن

خسته پِلار

حصیر ریز شانه - حصیر ریز بافت و ظرفیتر از حصیرهای دیگر

خسته خسته

پی در پی - به طور کم فاصله - با حالت آزرده گی

خسته رَج

ردیف های کم فاصله و نزدیک به هم

طور خشک - بدون آب تفتیدن - نوعی خورش است باقلا یا لوبیای سبز و تازه را بدون آب با مقداری روغن و شوید تفتیده کرده چند تخم مرغ به آن می افزایند باقلا خشکابیچ و شیش انداز هم گفته می شود.

خشکا خشک

گاملاً خشک - به حالت خشک

خشکا مجه

از روی منطقه‌ی خشک راه رفتن - از کناره‌ی نسبتاً خشک منطقه‌ی گلی با احتیاط راه رفتن که کفش انسان گل آلود نشود. به آهستگی راه رفتن که تصور شود، از منطقه‌ی گلی راه رفته می شود.

خُشکامه

منطقه‌ی خشک - زمین نسبتاً بلند و غیر آبیگر زمینی که نسبت به زمینهای همجوار کم آبر و خشک تر است.

خشک بیجار

شالیزار خشک و بی آب زمین بایر و خشک که قبلاً شالیزار بوده و به سبب بی آبی بایر شده است و نام بخشی است بین خمام و لشت نشا. خشک بیجار ملک داشتن کنایه از ساده لوحی و حماقت است.

خشک برّه

کناره خشک - لبه‌ی خشک - حاشیه‌ی خشک شالیزار - کناره خشک آبیگر

خشک دار

درخت خشکیده. کنایه از آدم بی توجه - کسی که به گفته آدم یا به نصیحت کسی یا اطراف خود توجه نمی کند.

خشک زوار

رود خشک - رودخانه‌ی فاقد آب - رودی که در بیشتر فصول سال فاقد آب است. رودی که دارای سرچشمه نیست - فقط در ایام بهار و

خُش خُش

زود خوابنده - رام - کسی که به راحتی می خوابد و رام می شود.

خُسیل

قصیل - خوید - علفی است شبیه به گیاه شالی و گندم یا جو در نقاط مرطوب خصوصاً اطراف شالیزار سبزی می شود. خوراک مطبوع دام است.

خُش

خط - خدشه - خراش روی سطوح اجسام

خُشار

فشار - نیرو - قدرت - زور

خشاردن

فشردن - فشار وارد کردن - خشارش اسم مصدر به معنی فشردگی - تحت فشار قرار گرفتن گور خشارش یعنی فشار قبر و مجازاً به معنی تجهیزات و مخارج کفن و دفن

خُشت

خُشت - آجر

خُشتک

مصغر خُشت - شبیه به خُشت - تکه‌ی از پارچه که در قسمت نشیمنگاه شلوار میانه‌ی دوپاچه دوخته می شود.

خُش خُش

صدای حرکت اجسام روی اشیای نازک و خشک مانند صدای خزیدن مار از روی برگهای خشک. یا صدای شکستن برگهای خشک زیر پای انسان موقع حرکت از روی آنها.

خشک

غیر مرطوب - چیزی که آبدار یا مرطوب نباشد.

خشکابیچ

اسم مصدر خشک بیشتن. تفتیده کردن به

بارانهای شدید پرآب می شود.

خَف

نهان - پنهان - اختفا

خشک کوش

اگزامای خشک - اگزامایی که پوست را زخم یا چرکین نمی کند.

خَفَت

بیقراری - نفرت - حالت خشم عصبی - مالاخولیا

خشک لاس

معاشقه - معاشقه‌ی خشک و خالی.
بوس و کنار بدون همبستر شدن - معاشقه‌ی لفظی بدون نزدیکی

خَفَت

کلاف کف یا پنبه‌ی رشته شده

خفتا گیفتن

متنفر شدن - عصبانی شدن - خشمگین شدن - بیزار شدن

خشک مجاز

خشک مزاج - کسی که مزاجش خشک باشد - بیوستی

خَفْتَمَان

اسم مصدر خفتن.
روش خوابیدن - طرز خفتن

خشک واش

علف خشک - گیاه خشک - علف خشکیده

خَفْتَن

خوابیدن

خشک و پیشک

نوعی اتباع.
به معنی خشکیده و غیر قابل استفاده - خشکیده و چروکیده

خفتن ورشتن

اسم مصدر مرکب.
خوابیدن و برخاستن. مجازاً به معنی عملکرد

خُشْکَه

از جنس خشک - مخالف نرم - فولادی.
آهن خشکه یعنی فولاد - آهن سخت

خَفْتِی

اهل خفت.

خُشْکَه

کسی که زود عصبانی می شود - آدم بی قرار و زودرنج

تنها - فقط - بدون حواشی.

خَفْتِی

النگو - یاره - دستبند زینتی که زنان به مُج دست می بندند.

خشکه قرار یعنی قرارداد مطلق - قرارداد با کارگر در مقابل پول یا چیز دیگر بدون ناهار یا صبحانه...

خشکی

حاصل مصدری - خشک بودن - خشکسالی - بی آبی - ساحل - خارج از دریا - بیوست. به بیوست کون خشکی هم گفته می شود.

خف زین

حالت خفگی پیدا کردن - در یک لحظه حالت اضطراب و خفگی پیدا کردن - ایجاد گرما در بدن و هرق کردن ناشی از نارسایی قلب.

خَف

گرما - اشکال در تنفس - ازدیاد گرمای بدن

خَف کردن

مخفی شدن - کمین کردن

خَفَنگ

نوعی در چوبی که برای مساجد و دکانهای قدیمی به کار می‌رفت که با فرود آمدن بسته می‌شد و با بالا بردن باز می‌شد. دری که با فراز کردن و فرود آوردن باز و بسته می‌شود.

خفه

مرگ به سبب اشکال در دستگاه تنفس یا کمبود اکسیژن - قطع تنفس مردن در آب یا بسته شدن مجاری تنفسی

خفه

مربوط به خف. گرفتگی کم حجمی هوا - در هم - تاریکی - تیرگی

خفه بوستن

خفه شدن - خاموش شدن

خفه کردن

خفه کردن

خفگی

حاصل مصدري - خفه بوستن

خفیانی

پنهانی - مخفیانه

خُکاره

ماهیتابه - وسیله‌ای برای تفتیدن مواد غذایی خراکاره و کولی بیج هم گفته می‌شود.

خُل

سوراخ - سوراخ کوچک

خُل

احمق - کم عقل - ساده لوح

خَلت

مُحرف خرت - زباله - آشغال معمولاً به صورت خرت و خشال یا خلت و خشال گفته می‌شود.

خَلج

کولی - طایفه‌ای چادر نشین از نژاد هندی که از زمان ساسانیان در ایران ساکن شده‌اند و در همه جا مسافرت می‌کنند. کارشان ساختن ابزار آهنی مثل داس و تبر و سبدهایی و فالگیری و دزدی است.

خَلخال

طوق زینتی ساق پا که زنان می‌بندند.

خلخال

یکی از شهرهای ترک نشین غرب گیلان جزوی از استان اردبیل.

خلخالی

اهل خلخال - کارگر ترک زبان

خُلْخُم

هفت گز - نوعی زنبور درشت وحشی تقریباً پنج برابر زنبور معمولی به رنگ قهوه‌ای نزدیک به سیاه. نیشش هفت شعبه دارد. زهرش بسیار دردناک گاهی کشنده است. در سوراخ‌های درخت یا شکاف سنگها به طور دسته جمعی در اکیپ پنجاه الی یکصد عددی زندگی می‌کنند. گاهی با سوراخ کردن دیوار به عمق نیم متر که در قسمت عقب گشادتر می‌شود، لانه می‌کنند. از نیمه پاییز تا پایان اردیبهشت ماه از لانه خارج نمی‌شوند. از نیمه بهار تا پایان تابستان فعالیت می‌کنند. از حشرات و مردار جانوران تغذیه و مقداری را نیز در لانه ذخیره می‌کنند. خُلْخُم نیز نامیده می‌شود.

خُلْقه

خُرْقه - گیاهی است خودرو و قابل خوردن تخم‌ش مصرف پزشکی دارد. خُلْوا نیز گفته می‌شود.

خُلْفِه نان

نوعی نان است که در قسمت شرقی گیلان با آرد گندم یا برنج تهیه می‌شود و مقداری تخم خرفه به آن افزوده می‌کنند. نانِ خُلوا، کِشته - نان تیماج و خمیر پخته نیز گفته می‌شود.

خلوت

مکان دور از نامحرم، تنهایی

خلوت کش

گوشه‌ی تنهایی

خَلِه

تالشی - ندا - با فریاد کسی را از راه دور صدا زدن - ندای بلند و فریادگونه

خَلِیک

بیل - نوعی بیل تیفه کوچک و سبک که برای کار در زمین شالیزار مناسب است.

خلیک دُمبه

دسته‌ی خلیک - دسته بیل

خَم

قوس - انحنای - کجی

خَمَانَه

انبان - کیسه‌ی پشمبافت ضخیم - کیسه‌ی جرمی برای نگهداری اثاثه‌ی شخصی در مسافرت که با یک ریسمان به شانه آویزان می‌شود.

خَمَس

انگور پخته - نوعی مربای انگور بدون افزودن شکر - مقداری انگور بی‌دانه یا دانه گرفته را می‌جوشانند تا غلیظ شود.

خمس وایبج

خمیس تفتیده در روغن که چند تخم مرغ به آن افزوده می‌شود. معمولاً در روزهای زمستان به عنوان خورش به کار می‌رود.

خمیره

اصل - ذات - مایه‌ی اولیه

خنازیل

خنایز - سیل غده‌یی که زیر گلو به وجود می‌آید - متورم و دردناک و چرکی می‌شود. اگر با عمل جراحی برداشته نشود در زیر گلو به صورت یک غده‌ی بزرگ باقی می‌ماند.

خندستین

خندیدن. خندخستن نیز گفته می‌شود.

خندق

کانال - کانال آب - جوی آب. کانالی که به عنوان حد فاصل دو قطعه زمین کنده می‌شود.

خنده کُدن

خنده کردن - خندیدن

خَنگ

اسب - احمق - نادان - نفهم

خَنگَر

کثافتی که در گوشه‌ی چشم ظاهر می‌شود - موادی که بر اثر ترشحات چشم بیمار تولید می‌شود.

معمولاً صبح‌ها به گوشه‌ی چشم‌ها چسبیده می‌شود. بیخ - پیخال - کیخ - کیخ - آژیخ - خیم - ژفک - ژفکاب - رمص

خَنی

برای - به خاطر - محض رضای. تی خنی یعنی برای تو

خو

با (واو) مجهول - ضمیر مشترک

خو

با (واو) معلوم - خوک - گراز

خوا

با (واو) معدوله (خَا) - خدا - صاحب - به
کردی خوا KHOI گفته می‌شود.

خواب

حالت آرامش - حالت بی‌حسی - حالت
استراحت کامل

خوابا کُدن

خواب کردن - خواباندن

خوابا شوَن

به خواب رفتن.
واخوابا شون نیز گفته می‌شود.

خوابائَن

خواباندن - خواب کردن - بر زمین پهن کردن

خوابْ خُرنه

صدای تنفس انسان یا حیوان موقع خواب -
خُر و یُف

خواب رگ

رگ خواب - شقیقه - طرفین پیشانی بالای
ابرو. چنانچه ضربه‌یی بر آن زده شود، تعادل
شخص از دست می‌رود و اگر ضربه شدید باشد،
احتمال مرگ وجود دارد.

خواجه

با (واو) معدوله.
کسی که فاقد جنسیت مردی باشد - مردی که
بیضه‌اش را کشیده باشند - کسی که نه زن باشد نه
مرد (خنثی)

خواخور

خواهر

خواخور خواخورِه

همبستگی خواهرانه - دو نفر زن که با هم
بسیار دوست و یکرنگ و مهربان باشند.

خواخور زا

خواهرزاده

خواخور زا برا

بچه‌ی خواهرزاده - نوه‌ی خواهر

خُودن

خواندن

خوار

صفت فاعلی مرخم - خورنده - مثل
آدمخوار

خوار

حقیر - بی‌مقدار

خوار

خفیف - ملایم - اندک - خوار آتش - آتش
ملایم و اندک با گرمای کم

خوار

خوب - مطلوب - زیبا - درست - تمیز
خواری هم گفته می‌شود.

خواری کُدن

تمیز کردن - پرکندن مرغ.
جدا کردن سنگ ریزه و چیزهای زائد از برنج
موقع طبخ

خَوازِستن

خواستن - خواهان بودن - خاطرخواه بودن

خَواز - خَوازه - خَوازی

خوازستن - زن خوازی - خواستگاری.
زنی را به عنوان همسر برای خود یا دیگری
خواستگاری کردن - به خانه کسی رفتن تا
دخترش را برای همسری خود یا دیگری بخواهند.

خَواس

با (و) معدوله - مطلوب - خواستنی

خود پیر نشده باشد.

خوت - خود

با (واو) مجهول - شعله - گرما - شعله‌ی
چراغ نفتی روشنایی یا خوراکپزی شعله‌ی بخاری
یا نیروی گاز اتومبیل.
کم خوت یعنی شعله‌ی کم
پُر خوت یعنی حرارت بالا

خوت‌ترکان

خوک ترکان - نوعی بونج نامرغوب از
خانواده‌ی چمپا که شالی‌اش خارکهای بلند و تیز
دارد - مردم معتقدند که اگر خوک مقداری از آن
شالی را بخورد معده‌اش را می‌ترکاند.

خوت دهن

گاز دادن - گاز اتومبیل را زیاد کردن و سرعت
گرفتن

خوتکا

نوعی مرغابی وحشی مهاجر به شکل و رنگ
مرغابی‌های معمولی ولی به اندازه‌ی نصف جثه‌ی
آنها
خوتی هم گفته می‌شود.

خوج

گلایی وحشی مخصوص جنگلهای گیلان که
برخی از آنها را در باغها و منازل کاشته‌اند. به
انواع و اندازه‌های گوناگون مثل آسیابی خوج -
اربه خوج - سنگ خوج - گلم خوج - رشتی
خوج - گلایی خوج - خرد خوج - نفت نیزی
خوج

خوجخواور

خوج خور - صفت فاعلی مرخم.
به معنی خوج خورنده به طور شوخی و مجاز
به چانه (فک زیرین) گفته می‌شود.

خوج خورگاز

به طور شوخی به دندانهای پیشین گفته می‌شود.

خواستن

طلبیدن - طلب کردن - خواستار یعنی
خواهنده. خواستگار هم گفته می‌شود.

خواستگاری

خواستاری - گفت‌وگو با خانواده‌ی زنی که
برای زندگی زناشویی انتخاب شده است.

خواش مجالان

مخفف خواهش مجالان - فرصت خواهی -
فرصت‌طلبی - با فرصت کافی - در فرصت
مناسب

خوالش بک

پرنده‌ی کوچک شبیه فینچ

خوانا خراس

خدا ترس - مرکب از سه کلمه‌ی (خوا) به
معنی خدا - (نا) حرف نفی - خراس صفت فاعلی
مرخم از مصدر خراستن به معنی ترسیدن -
بیمناک بودن. ناخراس یعنی ترس - ترسیده

خوان

سفره - پارچه یا صفحه‌ی بافته شده‌ی
حصیری که بر زمین بگسترند و ظروف غذا را
هنگام غذا خوردن بر آن بچینند.

خوانچه

سفره‌ی کوچک - طبق چوبی که ظروف
حاوی غذا را در آن چیده، در مقابل مهمان یا
اریاب خانه قرار دهند و یا در مراسم عروسی
شیرینی یا جهیزیه یا لوازم عروس را در آن قرار
داده و بر سر نهند و به خانه‌ی داماد ببرند.

خوب

درست - مطلوب - نقطه‌ی مقابل بد

خوب اسن

تندرست ماندن - نسبت به سن خود زیبا و
شاداب و تندرست بودن - کسی که نسبت به سن

خوش

کنام خوش - نهانگاه خوش - جایی که خوش وحشی می خوابد.
زمین بایر و خراب که پر از سرخ و خارهای تمشک و گیاهان هرز باشد، به طوری که عبور و مرور برای انسان ممکن نباشد.

خوخوار

خوک خور - کسی که خوش می خورد - کسی که گوشت خوش می خورد.
اصطلاحاً لقبی است که مردم گیلان و مازندران بعد از شهریور بیست به روسها که شمال ایران در اختیار آنان بود، داده بودند.

خوخوار آلا

عقاب خوش خوار - لاشخور.
زمان قدیم خوکها به مزارع شالیزار حمله می کردند و آنها را از بین می بردند. کشاورزان آنها را شکار می کردند و لاشه اش را در جنگل رها می کردند که در فاصله ی چند ساعت دسته یی از لاشخورها بر رویش فرود می آمدند و به سرعت همه ی اعضا به جز استخوانهایش را می خوردند.

خود

با (واو) مجهول ضمیر مشترک مفرد و جمع

خودتان

خود شما - ضمیر مشترک دوم شخص جمع فاعلی و مفعولی و اضافی

خودمان

خود ما - ضمیر مشترک اول شخص جمع - در حالات فاعلی و مفعولی و اضافی

خودمانی

بسیار خصوصی - متعلق به افراد خودی و غیربیگانه

خوراک

خوردنی - شایسته ی خوردن - غذای یومیه

خوراک

دمپختک - نام خورشی است که با گوشت گوسفند و سیب زمینی و هویج و پیاز پخته می شود، به طوری که با هم مخلوط نشوند. ابتدا مقداری گوشت در ته دیگ ریخته می شود. سپس یک لایه هویج و یک لایه سیب زمینی و یک لایه پیاز روی گوشت چیده می شود. قدری آب و مقداری زردچوبه به آن افزوده می شود. درش را می بندند تا با حرارت ملایم کم کم پخته شود. گوشت و سیب زمینی و پیاز و هویج باید به قطعات درشت باشد.

خوراندن

خوراندن - به خوردن وادار کردن

خورجین

زنبیل دو دهنه دوخته شده از گلیم یا پارچه ی ضخیم که دارای دو قسمت است - آن را بر پشت اسب یا دوچرخه طوری قرار می دهند که هر یک از دهنه هایش در یک سمت قرار گیرد. یا اگر آن را بر دوش گیرند یک دهنه در جلو باشد و یک دهنه در عقب.

خورخور

خرّ و پف - صدای تنفس انسان یا حیوان هنگام خواب

خور خور

خورنده - موجودی خیالی که خورنده است برای ترساندن بچه ها بیان می شود - لولو

خورد

غذا - بن ماضی مصدر خوردن

خوردن

چیزی را در دهان گذاشتن و جویدن و فرو بردن - بلع

خوردن

اصابت کردن - افتادن - مانند به زمین

خوره
برای خود

خوره
خورنده - جذام - بیماری مسری که بر اثر
زخمهای لاعلاجش نوک اندام مثل بینی و لب و
انگشتان قطع می شود و حالتی کربیه المنظر به
بیمار می دهد.

خوره
برای خود به طور اتوماتیک

خوره کا
جوجه تیغی.
تشی و تیردار گوره نیز گفته می شود.

خُس
سُرفه - کوتاخُس یعنی سیاه سُرفه خوس هم
گفته می شود.

خوسائن
خواباندن - خُساندن - خُسانن هم درست
است.

خُستَن
مصدر دوم خفتن - خُسیدَن - بُخُس یعنی
بخواب

خُس خُس
کسی که زود می خوابد مجازاً به معنی رام و
کسی که زود تسلیم می شود - زنی که به سادگی از
مردان فریب می خورد.

خوش
شاد - شادان - خندان - بی غم - خوب -
خُتک - گوارا

خوش
بوسه - مآچی نیز گفته می شود - خوشا دهن
یعنی بوسیدن

خوردن یعنی به زمین افتادن. سنگ به شیشه
بخورد یعنی سنگ به شیشه اصابت کرد.

خوردن
حالت مقعولی پیدا کردن - مثل گول خوردن
- چوب خوردن - ترس خوردن - شکست
خوردن

خوردن
در یک راستا بودن - در یک مسیر بودن
مثلاً از راننده ی تاکسی می پرسیم شیمی مسیر
به چله خانه (خوره) یعنی مسیر شما به چله خانه
می خورد، یعنی مسیر شما و چله خانه یکی است.

خوردن
مفید بودن - درخور بودن - شایسته و سزاوار
بودن - به اندازه بودن - میزان بودن - مثلاً بگوئیم
آن درپوش به آن شیشه خوره
یعنی این درپوش به این شیشه می خورد. یعنی
این درپوش به اندازه ی این شیشه است.

خوردن
تکبر داشتن - فخرفروشی - نازیدن - بالیدن
فلانی خیلی خوجا خوره یعنی به خودش
می نازد و فخرفروشی می کند.

خوردنی
قابل خوردن

خوردنی شا
شایسته ی خوردن

خورده
صفت مفعولی خوردن.
چیزی که به خوردن رفته باشد - همچنین
محلی که برخی از پرندگان وحشی به سبب
سابقه ی یافتن غذای فراوان عاده به آنجا می آیند.

خورند
درخور - شایسته - باب طبع

خوشامدیه

اسم مصدر - خوش آمدی - خوش آمد گویی
- تعارف - احوال پرسى - روبوسى مهمان یا تازه وارد

خوشخوان

کسى که صدای خوش داشته باشد - خوش
آواز - کسى که خوب آواز می خواند

خوشخوان

جغد - بوم - بر اثر اعتقادی که مردم نسبت به
نحوست آوای جغد دارند برای ایمنى از آن نامش
را به احترام بر زبان آورده و لقب خوشخوان به او
داده اند همانطوری که به جن ها و پریان از ما
بهرتران گفته می شود. تماشا و کشتن و نگهداری
جغد را بدشگون و منحوس می دانند و بعضی از
پریان از مشاهده اش بی نهایت وحشتزده می
شوند.
غوغو و کور غوغو هم گفته می شود.

خوش خوش

به ملایمت به خوشی کم کم - به آهستگی - با
آرامش کامل

خوش خوشی

مهربانی - ملاطفت - مهربانی ظاهری - با
مهربانی کسى را فریفتن

خوش داشتن

دوست داشتن - پسندیدن

خوشی

شادمانی - نشاط - جلال

خوشکار

با (واو) معلوم و (ش) مفتوح شکار خوک

خوشکار

با (واو) مجهول و (ش) ساکن - خوش کار
نوعی شیرینی مخصوص گیلانیان که با مایه ی

رقیق آرد برنج به صورت یک نان مشبک نازک
تهیه می شود. سپس مقداری مغز گردوی ساییده و
شکر و کمی جوز هندی (جوز بویا) ساییده در
وسطش گذاشته نان را به دورش تا می کنند (به
صورت مستطیل) آنگاه در روغن تفتیده کرده
مدتی در شربت شکر در حال جوش قرار می دهند.
این شیرینی مخصوص ایام ماه رمضان است و در
سایر فصول کمتر مصرف می شود. چنانچه این نان
را از مغز گردو و شکر پرنکنند رشته نامیده می شود
که به همین ترتیب که گفته شد مصرف می شود.

خوشگیل

زیبا - خوش اندام - کسى که همه ی اعضای
بدنش زیبا و خوب باشد.

خوش گوشت

مطبوع - زیبا - محبوب القلوب - کسى که
مور محبت مردم قرار می گیرد - آدم مهربان

خوگرد

خو کردن - عادت کرده - مانوس

خو کله یا کاشتن

گرت خود را کاشتن کنایه از خودسرى و
خودرایی و حرف نشنوی.

خوکول

رشد مجدد شالی بعد از درو

خوکوله

توله ی خوک

خوگو

مدفوع خوک - پهن خوک که گفته می شود آن
را به عنوان کود به کار نمی برند.

خولتائک

سوراخ تنگ و تاریک و تحتانی مجازاً به
زندنان مرطوب و تاریک و تنگ زیرزمینی گفته
می شود. زندانی که به سوراخ تنگ و تحتانی

خولی ترشی

رب آلوچه ترش، سیاترشی به معنی ترشی سیاه نیز گفته می‌شود.

برای تهیه‌اش ابتدا آلوچه‌ی ترش را پخته هسته و پوستش را جدا می‌کنند. سپس آنقدر می‌جوشانند تا غلیظ شود و در مدت جوش یک قطعه آهن را چندین بار در آتش گذاشته کرده و در مایع رب فرو می‌برند. این کار را آنقدر تکرار می‌کنند تا رب آلوچه به اندازه‌ی دلخواه سیاه شود. خولی‌ترشی را برای تبرش مزه کردن خورش‌ها به کار می‌برند.

خولی دار

آلوچه دار - درخت آلوچه - درخت گوجه

خولی زاله

زهره‌ی آلوچه - مغز هسته‌ی آلوچه‌ی کال - که هنوز سفت نشده و موقع خوردن آلوچه از آن جدا می‌شود. خوردنش زبان آور است. می‌گویند کودکان را به بیماری یرقان دچار می‌کند. البته به مقدار اندک حاوی سم سیانور است. زیاده روی در خوردن مغز آلوچه برای همه کس مضر است.

خولی سر درار

دار مخصوص آلوچه - دراری که بر سر آلوچه می‌زنند و آلوچه را می‌خورند. کنایه از چیز اندک و اشخاص حقیر و کم توان و بی عرضه اما پر مدعا.

خولی فشکن

اسم مصدر مرکب از خولی فشکستن و خولی فشکن.

یعنی گوجه‌شکنی. گوجه شکستن. گوجه‌ی سبز را در ظرفی ریخته با چیزی مثل گوشت‌کوب آن را می‌شکنند، بدون اینکه هسته‌اش شکسته شود. آنگاه مقداری نمک یا دار به آن افزوده دست جمعی می‌خورند.

خولی واجام

گوجه بادمجان - گوجه فرنگی. پامادر و ثماته

تشبیه شده باشد. خولتانه هم گفته می‌شود. به معنی سوراخدان و هولوفدونی استعمال می‌شود.

خوله

سورخ - روزنه - سورخ ریز
خولز هم گفته می‌شود.

خوله بیوسته

سورخ شده - غیر باکره

خوله خوله

سورخ سورخ - مشبک

خوله کُدن

سورخ کردن - سُفتن

خوله واموجی

سورخ را بازرسی کردن - کنایه از بازرسی و جست و جوی دقیق

خولی

گوجه‌ی سبز - گوجه‌ی درختی - آلوچه
گاو خولی - آلوچه‌ی درشت موسّ خولی

یعنی آلوچه‌ی ریز

سرخ خولی آلوچه‌ی سرخ

گوجه نباتی آلوچه‌ی بسیار شیرین مثل نبات.

خولی آوه

آب آلوچه - آب آلوچه‌ی ترش - آب

آلوچه‌ی ترش پخته - به صورت شربت در موسم گرما نوشیده می‌شود. نمک زده‌اش برای حفظ تعادل مایعات بدن در تابستان نافع است.

خولی آوه به عنوان خورش و چاشنی غذا نیز مصرف می‌شود.

خولی اِشکن

پرنده‌ایست خوش آواز کمی بزرگتر از گنجشک شبیه قناری ابلق. منقارش کوتاه و محکم است. می‌گویند به مغز هسته‌ی گوجه علاقه‌مند است. آن را با منقارش شکسته مغزش را می‌خورد.

هم گفته می شود. گوجه فرنگی ریز و نقلی محلی که رسیده اش شبیه آلوچه ترش رسیده است. بادمجانی که مثل گوجه است.

خولی واش

گیاهی است خودرو و معطر از خانواده ی پونه. ارتفاع بوته اش تقریباً به سی سانتیمتر می رسد برگهایش سبز و شبیه برگ آلوچه ولی اندکی کوچکتر از آن برای خوشبو کردن اغذیه استفاده می شود. برگ سبزش را با مقداری نمک ساییده می کنند. به نام درار به عنوان چاشنی روی میوه های ترش یا خیار سبز موقع خوردن می مالند. برگ خشک شده اش چاشنی برخی از غذاهاست. دم کرده ی برگ خشکش برای سوء هاضمه و درد معده و زخم اثنی عشر و نفخ معده و روده نافع است. از عرق خولی واش برای رفع نفخ معده و روده و اشتها آور استفاده می کنند. خالواش و خالیواش هم گفته می شود.

این گیاه یک ساله است به طور طبیعی فقط در گیلان می روید. اگر مراقبت شود در مازندران نیز قابل تکثیر است. در شهرهای شرقی گیلان مثل لنگرود و لاهیجان کوت کوتو نامیده می شود.

خوم

با (واو) معلوم.

خُم - کوزه ی سفالین بزرگ که در آن ماهی شور می کنند یا از انگور و کشمش سرکه می گیرند.

خومُرغانه

مرغانه (تخم مرغ) خوک - بیضه ی خوک به تمسخر به اشخاص بسیار فربه و کوتاه قد و بد شکل گفته می شود.

خوم سر پیته

در پوَش خُم.

درپوشی که با ساقه های فشرده ی شالی برای خُم ساخته می شود. چیزی که با آن دهانه ی خم را مسدود می کنند.

به طور کنایه به اشخاص تن پرور و تنبل و بی عرضه گفته می شود.

خومه

با (واو) مجهول لانه - آشیانه - کُنام - لانه ی جانوران و پرندگان وحشی کاشال خومه یعنی لانه ی شغال کلاچ خومه یعنی لانه ی کلاغ

خون

مایع سرخرنگی که در رگهای جانوران جاریست به معنی عمل قتل نیز هست. همخون به معنی خویشتارند و همخانواده است. خونناواسوجاش یعنی خون را تبخیر کردن. مجازاً به معنی بی حوصله کردن است.

خون آو

خوناب - مایع توام با خون خونابه و خونابه نیز گفته می شود.

خون آمدن

خون آمدن - جریان خون به خارج از بدن بر اثر زخم یا خراش

خون آوردن

زخمی کردن - از بدن کسی با خراش یا بریدن خون خارج کردن

خون دگادَن

خون انداختن - خون بر پا کردن - موجب مقاتله شدن - انجام عملی که موجب خونریزی شود.

خون دماغ

کسی که از بینی اش خون بریزد. کسی که بینی اش بر اثر ضربه دیدن یا بیماری دچار خونریزی شده باشد.

خون دِمَشَن

خون ادرار کردن - خارج شدن خون از مجرای ادرار بر اثر بیماری کلیوی

خون دِ میر

خون دیمیر - خون مردگی نبودن و جمع

شدن خون، زیر پوست یا زیر ناخن و غیره بر اثر ضربه

خون لیته
لخته‌ی خون

خون دیمیز
صفت فاعلی مرخم.
خون دمشتن - کسی که از مجرای ادرارش خون خارج می شود کسی که ادرارش با خون مخلوط است.

خون و سوختن
سوخته شدن خون.

مجازاً به معنی تنگ حوصله شدن - نگرانی شدید پیدا کردن. بیش از حد در انتظار مقصود ماندن - مشرف به موت شدن بر اثر بیتیابی شدید

خون شویی
خون روی - خونریزی شدید از نقاط زخم بدن یا خونریزی شدید زنان بعد از زایمان یا عادات ماهانه

خونی
خون آلود - آغشته به خون

خونی
اهل خون - اهل قتل - آدمکش - دشمن
کینه توز

خون فدان
خون فذهن - خون دادن - فدا شدن - خون خود را نثار کردن

خویش
با (وار) معدوله.
خود - خودی - منسوب - مخالف بیگانه

خون فکدن
خون ریختن - خون ریزی کردن - خون گرییدن - بسیار غصه خوردن

خویش و قوم
فامیل و افراد هم طایفه - خویشاوند

خون فکشایی گدن
کشش اشخاص به یکدیگر بر اثر همخونی و قرابت خونی - کشش اشخاص به یکدیگر بدون شناسایی قبلی که بعد معلوم شود آنها از بستگان نزدیک یکدیگرند.

خه (خا)
با (ه) غیر ملفوظ حرف تحسین.
حرف تصدیق و تقبل در موقع قبول یا تصدیق و تحسین امری گفته می شود.

خون گدن
خون کردن - مرتکب قتل شدن - خون کسی را ریختن - آدم کشتن

خیارک
شبیبه خیار.
بیماری ورم غده‌ی لنفاوی در کشاله‌ی ران و زیر بغل

خون گیر
حجامتگر - کسی که توسط حجامت از پشت اشخاص خون می گیرد.

خیال داشتن
تصور داشتن - تصمیم داشتن - تصمیم به انجام کاری گرفتن

خون گیفتن
خون گرفتن - حجامت کردن و جای حجامت را تیغ زدن - وسیله‌ی حجامت از پشت کسی خون گرفتن

خیت
اسم - شرمندگی در عدم توفیق.
شرمگینی در نرسیدن به آنچه که مورد انتظار

باشد - حالتی مخصوص که در هنگام یأس توأم با شرمندگی به انسان دست می‌دهد.

خیتا بوستن

شرمنده و ناامید شدن

خیتا گُدن

با جواب رد کسی را مأیوس و شرمنده کردن

خیر

پاسخ منفی - به معنی نه

خیر

منفعت - سودمندی

خیر داشتن

سودمند بودن - به دیگران منفعت رساندن

بی‌خیر بی‌معنی بی‌فایده و غیر مفید

خیز

جهش

خیز

ورم - آماس

خیز اُسادن

خیز برداشتن - جهیدن - آماس کردن

خیست

خیس - تر - مرطوب - نقطه‌ی مقابل خشک.

هیست هم گفته می‌شود.

خیست

خار - خارک گیاهان

خیست خال

شاخه‌ی خاردار گیاهان

خیست سونو

توت تمشک - ولش

خیست سونه هم گفته می‌شود.

خیست کُلاک

انبوه ساقه‌ها و شاخ و برگهای بالا رونده‌ی تمشک و گیاه (کُلاکدانه) یا کامپوره که در اطراف باغها و جنگلها بر روی هم انباشته شده و منطقه‌ی را غیر قابل عبور می‌سازند. پشته‌ی انبوه شاخ و برگ تمشک و گیاه کامپوره

خیست گُمار

خیست کُلاک - منطقه‌ی پوشیده از گیاهان خاردار و غیر قابل عبور

خیست وُلش

ولش - خیست سونو

توت تمشک

خیکی

جلد گوسفند یا بُز - پوست بُز یا گوسفند که بدون پاره کردن شکم یا قسمت‌های دیگر به طور کامل و سالم بعد از ذبح خارج شده باشد. آن را وسیله‌ی آفتاب و ماست و نمک خشک کرده و دباغت می‌کنند. برای نگهداری آب و مایعات دیگر مانند روغن و ماست و دوغ همچنین پنیر از آن استفاده می‌کنند. بُز خیکی، خیکی که از پوست بز تهیه شده باشد.

خیکی

صفت نسبی - مربوط به خیکی - چیزی که در خیکی نگهداری می‌شود. مثل پنیر یا روغن

خیکی

شبه خیکی - خیکی مانند - متورم - توخالی - نرم و ست - ورم کرده به اشخاص بی‌نهایت چاق به عنوان توهین گفته می‌شود.

خِلی

زیاد - بسیار - بیش از اندازه

خَلِه و خِیلِه هم گفته می‌شود.

خینا

خنا - پودر خنا.

پودر برگمی است برای رنگ کردن موی سر و محاسن.

سبز رنگ است اما رنگی که از آن حاصل می‌شود سرخ است. برای مقاومت پوست کف پا و دست و جلوگیری از فرسودگی در کارهای زیاد استفاده می‌شود.

خیندانه

محرف هیندانه - هندوانه

خیلی زلمات

خیلی وقت - مدت زیاد - دیرگاه

خین

محرف هین - خریدن

خین

بی مزه - مزه‌ی رطوبت. چیزی که موقع خوردن بوی گل و رطوبت بدهد - طعم نم - طعم بوی نا - طعمی مخصوص و بدمزه که چیزهای نم گرفته دارند.



داد و بیداد
اظهار تألم و تأثر - گلایه - اعتراض

داب
شیوه - رسم - عادت - عُرف - روش - مُد -
نحوه‌ی عمل. دار هم گفته می‌شود.

داد و بیداد کردن
گلایه کردن - اعتراض کردن - اظهار تأسف و
تألم کردن

داخل
وارد - وارد شده در جمع - جزئی از کل -
محسوب شده

دادول
احمق - نادان - نفهم - کوتاه فکر - بی‌شعور
- دیرفهم - جانور صفت

داخل آدم
یکی از آدمیان - کسی که به حساب آدمیان
بیاید.

دار
درخت - ستون

داخل آدم نبوستن
آدم به حساب نیامدن

دارا
دارنده - ثروتمند

داخل سگ نبوستن
سگ به حساب نیامدن - بی‌قدر بودن - کم
ارج و فاقد شخصیت بودن

دارایی
یکی از مرکبات. میوه‌اش بزرگتر از پرتقال و
ترشمزه است و نوعی از آن چندین برابر پرتقال با
پوست ضخیم و مغز کم و ترش است که با
پوستش مربا پخته می‌شود.

داد
فریاد - ناله - ضجه - آوای بلند

دارایی
مال - ثروت

دادزین
فریاد زدن - کسی را با آوای بلند خواندن -
نهییب زدن - تشر زدن

دارِ پا
نگهبان درخت - تنها میوه‌ی باقیمانده بر

داد کردن
فریاد کردن - نهیب زدن

درخت که آن را به عنوان دارپا نمی‌چینند.

دار باقلا

لوبیا قرمز - لوبیای پیچنده که ساقه‌اش مثل نیلوفر به دور گیاهان می‌پیچد. لوبیایی که ساقه‌اش به دور درخت می‌پیچد. ساقه‌اش گاهی بیش از پنج متر رشد می‌کند. لوبیایی است پر محصول گاهی از هر بوته‌اش، بیش از پانصد لوبیا حاصل می‌شود.

دار پت

کرم درخت - کرم خراط.

کرمی است سفید رنگ که از چوب درختان تغذیه می‌کند. اندازه‌اش گاهی به قطر یک و طول ده سانتیمتر می‌رسد که موجب تخریب و از بین رفتن درختان می‌شود. این کرم اگرچه در بیشتر درختان نفوذ می‌کند، ولی آفتی است جدی برای درختان بید و گردو.

مبارزه با آن فقط از طریق جدا کردن درختان کرم زده و سوزاندن میسر است. این کرم با انجام دگردسی به پروانه تبدیل می‌شود و در سوراخ‌ها و شکاف‌های درختان تخم‌گذاری می‌کند.

دار پُرد

پُل درختی - پلی که با قراردادن تنه‌ی یک درخت بر روی عرض رودخانه به وجود می‌آید. تنه‌ی درخت که از آن به عنوان پُل استفاده می‌شود.

دار توکزن

دارکوب

پرنده‌ایست به اندازه‌های مختلف برخی به جثه‌ی سار - برخی دیگر بزرگتر به اندازه جثه‌ی کلاغ هم دیده شده است. به رنگ سبز و قهوه‌یی بر تنه‌ی درختان می‌نشیند و با چنگال تیز و نیرومندش خود را بر تنه‌ی درخت استوار می‌کند و با منقار خود از لابه لای پوسته‌ی درخت کرم یا حشرات را جست و جو می‌کند.

گاهی با کوبیدن پای پی منقار بر تنه‌ی درخت آهنگی مخصوص ایجاد می‌کند که صدایش از

فاصله‌ی سیصد متری به وضوح شنیده می‌شود. با این عمل اولاً حوزه‌ی حکمروایی خود را به سایر دارکوبها اعلام می‌کند، دوم اینکه با ضربات محکم و پیاپی که به درخت می‌کوبد. مثل میخ فولادی و پتک محکمترین پوسته‌ی درختان را می‌شکافد و اگر حشره‌یی در زیرش باشد به دامش می‌افتد. همچنین با این کار برای آشیانه‌سازی سوراخی عمیق در تنه‌ی درختان ایجاد می‌کند. گاهی در این سوراخ‌ها پرندگان دیگراشیانه‌سازی می‌کنند. داردکو نیز تأمیه می‌شود.

دار چس

خزه - خزه‌ی درختی سبزینه‌یی که در سمت سایه (شمالی) تنه‌ی درختان رشد می‌کند و ریشه‌های کرک مانندش در پوسته‌ی درختان استوار می‌شود. دارچس هم گفته می‌شود.

دار خال

شاخه‌ی درخت

دار خرف

سرخس درختی - نوعی سرخس که در شکاف درختان می‌روید. در قدیم از برگش مرهمی ساخته می‌شد که برای معالجه امراض مقاربتی خصوصاً سوزاک به کار می‌رفت.

دار دام

دام درختی - دام هوایی.

دامی است شبیه تور والیبال مخصوص صید مرغابی که زمستان‌ها در شالیزارها و تالابها بر پا می‌شود.

داردکو

دارتوکزن - دارکوب

داردوست

تیج - عشقه - گیاهی است همیشه سبز - خود را به تنه‌ی درختان می‌پیچد. با ریشه‌های مکنده‌یی که از ساقه‌هایش می‌روید مواد غذایی لازم را از تنه‌ی درختان جذب می‌کند.

دارسایه

سایه‌ی درخت - پناهگاه درختی - درختی که زیر سایه‌اش به عنوان پناهگاه استفاده می‌شود.

دارستان

درختزار - جایی که درختان بسیار کاشته شده یا روئیده باشد.

دارش

درختزار - جایی که درختان بسیار روئیده شده باشد - دارستان

دارش

اسم مصدر - داشتن - دارایی - مالداري - ثروت - دارای چیزی یا صفتی شدن

دارشی

منسوب به دارش - داشتنی - داشتنی که مثل فلان باشد.

یه دوست دارشی یعنی مثل دوست داشتن من مثل محبت من.

ترایه دوس دارشی

هلماله پیدا بُووخو

دارْ غُلْفَه

شکاف درخت - شکاف عمیقی که به مرور زمان بر اثر فرسودگی در تنه‌ی درختان بزرگ و کهنسال ایجاد می‌شود. گاهی درختانی بسیار قطور در جنگلهای گیلان و مازندران یافت می‌شود که عمرشان بیش از هزار سال است شکافی غارمانند در تنه‌ی برخی از این درختان ایجاد شده که چند نفر به راحتی در آن جای می‌گیرند و موقع سرما و بوران شدید پناهگاهی خوب برای مسافران و گمشدگان محسوب می‌شود. گاهی حیواناتی عظیم‌الجثه مانند خرس در این شکافها لانه‌گذاری کرده ایام زمستان را در آن به خواب می‌روند.

دارْکولا

دراکولا - نوعی مورچه‌ی سمی است که در ناحیه‌ی مخرجش دارای کیسه‌ی زهر است. ابتدا

با دندانه‌های گیره مانندش بدن طعمه را زخمی می‌کند. سپس با قرار دادن مخرجش روی زخم مقداری سم بر آن می‌ریزد. اگر سمش بر نقاط حساس پوست انسان ریخته شود، باعث ایجاد سرخی و سوزش و زخم شدید می‌شود. به این حشره از این جهت دراکولا گفته می‌شود که انسان هیچ‌گاه متوجه گزیدگی‌اش نمی‌شود، مگر بعد از ایجاد سوزش و سرخی پوست و تا مدتی نیز کسی عامل این گزیدگی را نمی‌شناخت. دراکولا زندگی معمولاً در خواب اتفاق می‌افتد. وقتی که این حشره از بدن انسان عبور می‌کند محل عبور خاراند می‌شود اگر در این حال مورچه بر روی پوست فشرده یا مالانده شود، سمش بر روی پوست ریخته شده مسیر خاراندن را آلوده می‌کند. اندام مورچگان معمولاً از سه قسمت سر، سینه و شکم تشکیل می‌شود. ولی بدن این حشره چهار قسمتی است، زیرا بین سینه و شکم یک قسمت واسطه قرار دارد. یعنی اندام این حشره از سر، سینه، واسطه و شکم تشکیل می‌شود.

دارْکَلَه

درختزار - جایی که درختان فراوان داشته باشد.

فرقش با جنگل اینست که در جنگل اگرچه درختان بسیار وجود دارد، پر از بوته و خار و خَسَک و گیاهان متنوع و درختان گوناگون در سنین مختلف و اندازه و قطر گوناگون است. ولی دارکله جایی است که یکی دوگونه درخت تقریباً در یک سن در آنجا روئیده یا کاشته شده باشد. یا اینکه بعضی از درختان را که در مکانی روئیده‌اند اصلاح کرده همه ساله از آنها بهره‌برداری می‌کنند و درختانی دیگر به جای آنها می‌کارند.

دارْگوزْگا

غورباغهی درختی - غورباغهی کوچک و سبز رنگ به اندازه‌ی حداکثر دو بند انگشت انسان روی درختان زندگی می‌کند و از حشرات مانند پشه و مگس تغذیه می‌نماید. در مازندران داروک گفته می‌شود. عوام الناس معتقدند که هر وقت

دارگزگا آواز سردهد باران خواهد بارید.

دارلان

لانه‌ی درختی. لانه‌ی مرغ که بر بالای درخت ساخته شده باشد و همچنین لانه‌یی که بر روی چهارپایه‌ی چوبی بلند ساخته شود.

هنگام غروب و صبح نردبانی به آن وصل می‌کنند تا صعود و فرود مرغان آسان شود. بعد از اینکه مرغان در لانه جای گرفتند، نردبان برداشته می‌شود تا حیوانات موزی از قبیل شغال به مرغان دسترسی نداشته باشند.

دارموش

موش درختی - موشی که اغلب روی درختان زندگی می‌کند. حیوان کوچکی است شبیه سنجاب - شبها از درختان گردد و فندق بالا رفته از میوه‌هایش تغذیه می‌کنند (نگا. اشکول)

داروینجی

سفر درختی - صمغی است که از تنه‌ی بعضی از درختان مثل هلو و آلوچه و کاج خارج می‌شود. ماده‌یی است چسبناک که وقتی خشک شود، به رنگ طلایی شیشه مانند و سفت می‌شود. کهریباها از همین ماده ساخته شده‌اند (در طی صدها سال به سنگ واره) مبدل گردیده‌اند.

دارو درخت

نوعی اتباع.
کنایه از درختان زیاد در کنار هم

دارّه

داس درو - داسی است باریک و اژه مانند که برای درویدن شالی و گندم و علوفه به کار می‌رود.

داز

داس - آلتی است برنده برای قطع درختان کم قطر و گیاهان هوز

داز توک

نوک داس

دازکول

پشت داس - مخالف لبه‌ی تیز داس
گل داز یعنی داس گند - داسی که تیز نباشد.

داز کلمه

داس کهنه و زنگ زده و غیر قابل استفاده

دازا فاکیفین

از دست کسی دانش را گرفتن به اصطلاح نوغانداران به معنی سبقت گرفتن. پیشی جستن همانطوری که در فارسی گویند گوی سبقت ربودن

داس

ترکی - سنگ - محکم - قوی - آدم گردن
کلفت و ستیزه جو
داس آقا هم گفته می‌شود.

داشتن

مالکیت - صاحب چیزی بودن - متصرف بودن

داشتن

رقابت - چشم و هم چشمی

داشتن

از حرکت ممانعت کردن - پیشگیری - دربرگرفتن

داشتن

مخافظت کردن - نگهداری

داشت و دارایی

مالکیت و ثروت - نگهداری

داشته

صفت مفعولی داشتن.
نگهداری شده - تربیت شده - فرزند خوانده
- کودکی که غیر پدر و مادرش نزد کسی بزرگ شده باشد.
بداشته نیز گفته می‌شود.

داشکا

روسی. فرتون - گاری دستی یک چرخه با دو دستگیره برای حمل بار خصوصاً مصالح ساختمانی ارابه دستی هم گفته می‌شود.

داغ

بسیار گرم - سوزان

داغ

غرامت - تاوان - جریمه - داغ فکافتن - تاوان گرفتن

داغ

آتش حسرت

داغان

خندق - جوی آب - کانال آب
دَغَن هم گفته می‌شود.

داغان

از هم پاشیده - خراب - در هم شکسته

داغانا بوستن

خراب شدن - از هم پاشیدن

داغ به دیل داشتن

حسرت به دل داشتن - آتش فراق کسی را در دل داشتن - سوزدل داشتن در هوای کسی سوختن

داغ تُشک

سیاه زخم - چون معالجه‌اش با سوزاندن محل کورک سیاه زخم با آهن تفتیده انجام می‌گیرد به داغ تُشک معروف شده است.

داغ داغ

در حالت داغی - در حالی که هنوز داغ است - خیلی داغ

داغلا

دغل - فریبکاری

داغلا باز

فریبکار - کسی که در بازی تقلب کند.

داغمه

علامت داغ - علامتی که به سبب سوزانیدن پوست حیوانات اهلی مثل گاو و اسب به وسیله آلتی آهنی تفتیده بر جای می‌ماند. معمولاً دامداران روی کفل دامهای خود علامتی مخصوص با داغ کردن نقش می‌بندند که با دامهای دیگران اشتباه نشود، به آلتی که علامت داغ روی پوست حیوانات به جای می‌گذارد نیز داغمه گفته می‌شود.

داغوله

داغلا - دغل - فریبکاری

دال

یکی از حروف الفبای فارسی و گیلکی و عربی

دال

عقب افتاده‌ی ذهنی. نیمه دیوانه. کم‌شعور. خُل

دال

مخفف دالان. راهرو - قسمت اندرونی خانه

دال

مات - مبهوت نگاه از روی تعجب و ناباوری. دالابسته نگاه کُنه یعنی مبهوتانه نگاه می‌کند و یا فلانی خو چُمانا دالا کُده نگاه بُکُند یعنی با چشمان گشاده و متعجب نگاه کرد.

دال

برخاسته - سیخکی - راست - عمودی - محرف دار

دال

لاشخور - کرکس

دال

دَم - نفس - آن - تکرار عمل - دال به دال

دام تَوَدَن

دام انداختن - دام گسترده

به دام دکفتن

در دام افتادن - گرفتار شدن

دامان - دامین

قسمت زیرین لباس ها یا هر چیز دیگر

دامنه

منسوب به دامین قسمت پایین و شیب دار مثل
کوه دامنه یعنی دامنه‌ی کوه

دامون

دامنه‌ی کوهستان - به جنگل نیز گفته می‌شود
- جنگل کوهستانی

دان

پسوند ظرفیت - مثل قندان - نمکدان - یعنی
ظرف مخصوص قند یا نمک

دان - دانه

بذر - میوه‌ی بعضی از رستنی‌ها - مثل
جعفری - ثرب - گندم - برنج

دانستن

با الف کوتاه - علم - دانش - آگاهی از چیزی
دان صفت فاعلی مرخم مثل ریاضی دان

دانه

نوعی اتباع - مجموعه‌ی بذر گیاهان -
خصوصاً بذر انواع سبزی‌های خوردن

داو

داب - رسم - عَرَف - مُد - شیوه - روش
مطلب یا چیزی که مورد پذیرش عامه‌ی مردم
باشد - فرهنگ - آداب - عادت

دایر

فراهم - آماده - برقرار - مخالف بایر - زمین

یعنی پیایی - پشت سر هم - دم به دم - هر آن

دالا کُدن

راست کردن - چیز افتاده یا شُل را به طور
سیخکی راست کردن

دالان

راهرو - دهلیز - به کاروانسرا هم گفته
می‌شود.

دالان دار

نگهبان دهلیز - نگهبان کاروانسرا یا گاراژ

دالبر

پارچه یا لباسی که لبه‌اش دور تا دور به شکل
حرف دال بریده شده باشد.

دالبر دوزی

لبه دوزی به شکل حرف (د). زیزاگ دوزی.
لبه‌ی پارچه یا پیراهن را به شکل (د) های پیایی یا
هفت و هشت دوختن. البته پارچه بایستی به
همانگونه بریده شده باشد.

دالوان

دالبان - کارگر زن - برای خانه و حفاظت از
آن - کارگر فصلی زن و نگهبان خانه.
معمولاً کشاورزان در فصل کاشت و برداشت
شالی زنی را اجیر می‌کنند که به کارهای خانه
رسیدگی کند و خودشان به کار کردن در مزارع
می‌پردازند.

دام

صوت. صدای ضربه - صدای طبل و امثالهم

دام

تله - چیزی یا وسیله‌یی که کسی یا حیوانی را
به گیر اندازد - وسیله‌ی صید.

مایی دام یعنی دام ماهیگیری - وسیله‌یی
است، توربافت که در مسیر ماهی‌ها گسترده
می‌شود.

آباد و قابل کشت

جمعی شدن. دُبوست یعنی در ظرفی ریخته شد.

دایرگدن

فراهم کردن - پذیرایی کردن

دُبوستن
وجود داشتن - هستن - بودن - مصدر
دومش دُستن است.

دایره

دف - یکی از آلات موسیقی - قطعه‌یی تخته به عرض ده سانتیمتر به شکل مدور که به یک طرفش پوست بُز یا گوسفند یا آهو می‌بندند و تعدادی حلقه‌ی فلزی بر طرف دیگرش می‌آویزند تا موقع نواختن، این حلقه‌ها با برخورد به یکدیگر صدایی دیگر تولید کنند - دایره - دایره زنگی - دایره زنگی هم گفته می‌شود.

دُبو یعنی وجود داشت.
دَره یعنی وجود دارد - موجود است.
چایا آب دَره یعنی در چاه آب وجود دارد.

دَته

اعتراض - عِش = بدقولی. دبه آوردن یا دبه گدن یعنی حرف خود را پس گرفتن - زیر قول خود را زدن. بعد از قرارداد معامله، بهانه آوردن.

دَته

ظرف مخصوص نگهداری روغن که معمولاً پوست ساخته می‌شود. به هر چیز ورم کرده نیز گفته می‌شود. دَته خایه یعنی کسی که بیماری ورم بیضه داشته باشد. گاهی بر اثر شدت ورم بیضه‌ها به اندازه یک توپ والیبال می‌شوند.

دَپاج

رده‌ی باران - باران یا برفی که وسیله‌ی باد به دیوار و پنجره‌ی خانه پاشیده می‌شود.
دپاش هم گفته می‌شود.

دَپاختن

باختن - چیزی را از دست دادن - بازنده شدن. دپاختم - ماضی مطلق. دپاخته اسم مفعول. مصدر دومش دپازستن است. دپاز یعنی بیاز

دپاشانن

پاشاندن - پاشانیدن

دَپاشستن

پاشیده شدن

دَپچستن

پزیده شدن - پخته شدن

دایغ

بسنده - کافی - حد کفاف - کمک مؤثر - تأثیر لازم - رفع حاجت

دَستن

بستن - گره زدن - مسدود کردن - مخالف باز کردن. دَستن هم گفته می‌شود. دَبد - دود فعل امر ببند. دَستم ماضی مطلق. دبسته صفت فاعلی و صفت مفعولی دبد وابد یعنی نحوه‌ی بستن - روش بستن - نوع بستن - شیوه‌ی کار. دود واود هم گفته می‌شود.

دَبَکه

قطعه چوبی به بلندی کمتر از یک متر و به قطر تقریبی چهار الی پنج سانتیمتر که آن را با شدت به طرف میوه‌های بالای درخت پرت می‌کنند تا ریخته شوند. دَمَکه و دُفَکه هم گفته می‌شود.

دُبوستن

داخل بودن - ذی مدخل بودن - داخل در کاری یا جمعی بودن مثل من اوشان دعوا میان دُبوم یعنی من داخل دعوایشان بودم.

دُبوستن

داخل شدن - در ظرفی ریخته شدن - داخل

د پختن

پېژانیدن - پخته کردن - مصدر دومش
د پچستن است.

د پچ د پچ

مجازاً به معنی هرج و مرج است.

د پرک

تکان شدید - بیداری ناگهانی

د پرکائن

مصدر متعدی.

بیدار کردن - به خود آوردن
د پرکان فعل امر و مصدر مرخم

د پرکانا خوردن

ناگهان از خواب بیدار شدن
از چرت پریدن

د پرکستن

مصدر لازم - از خواب پریدن - بیدار شدن -
به شدت تکان خوردن

د پلکائن

خیساندن.

غلات یا چوب را مدتی در آب قرار دادن تا
مقداری آب جذب کند. آب وگدن هم گفته
می شود.

د پلگستن

خیسانیده شدن - مقداری آب به خود گرفتن
د پلگسته صفت مفعولی

د تاو

پرتو - تابش

د تاوائن

بازتابانیدن - تابانیدن - نور خورشید یا
چراغ یا گرما را به سمتی منعکس کردن
د تاوان (امر)

د تاوستن

پرتو افشانیدن - تابیدن
د تاو (امر)

د تاوسته صفت فاعلی و مفعولی

د ترانن

تاراندن - حول دادن - با فشار به طرف جلو
راندن

د چوک

چسبیده - چسبناک

د چوکائن

چسبانیدن - متصل کردن. د چوکان فعل امر

د چوکستن

چسبیدن - متصل شدن
د چوک فعل امر و صفت فاعلی مرخم

د چوک وینجی

سقز چسبیده - سقز چسبناک - همچنین اسم
صمغی است که از تنه‌ی بعضی از درختان مثل هلو
و آلوچه تراوش می کند. به طور کنایه به اشخاصی
گفته می شود که با حضور دائمی خود و یا با
حضور بیش از اندازه نزد کسی برایش تولید
مزاحمت می کنند.

د خارستن

خاریدن - به خارش افتادن

د خار د خار

خارش پایی داشتن. مثل خارش گلو و حلق
موقع سرماخوردگی که با سرفه رفع می شود و باز
هم عارض می شود.

دختر

کودک یا جوان مؤنث - فرزند مؤنث

دختر

باکره - زنی که ازدواج نکرده باشد یا با کسی

از طریق عادی همبستر نشده باشد.

دخترزا

دخترزاده - نوهی دختری

دختر زن

زن باکره - عروس باکره - همسر باکره - مخالف بیوه - زنی که به هنگام ازدواج باکره باشد - عروسی که قبلاً ازدواج نکرده باشد.

دخترگی

بکارت - دختری هم گفته می شود.

دختری

منسوب به دختر - حدّ نصاب دختر بودن - سهم الارث دختر. به اندازه‌ی سهم یک دختر در ارث که معادل نصف سهم یک پسر است.

دخرفانن

مصدر متعدی - فرو ریزاندن - دیواره‌ی کوه یا رودخانه یا چاه را فرو ریختن - مقداری از دیواره‌ی چیزی را فرو ریختن

دخرفستن

لازم - فرو ریختن - ریزش کردن - مثل ریزش کوه یا دیواره‌ی چاه یا رودخانه.

دخرفسته

صفت مفعولی - فرو ریخته شده - دخرفان - امر به دخرفانن - دخرف - امر به دخرفستن

دخسانن

مرغ کُرچ را به منظور جوجه کشی روی تخم خواباندن

دخسانن

خیسانیدن - مرطوب کردن - چیزی را مدتی در آب گذاشتن - دخسان (امر)

دخسستن

خیسیده شدن - مرطوب شدن - رطوبت جذب کردن. دخسستن نیز گفته می شود.

دخش

دشت - صحرا - درودخش یعنی دشت و درّه

دخشاردن

دفن کردن - چال کردن - زیر خاک کردن - به چاله افکندن - چیزی را زیر خاک پنهان کردن - فشردن - تحت فشار قرار دادن

دخساستن

دفن شدن - به چاله افکنده شدن - زیر خاک مدفون شدن

دخساستن

خاموش شدن - از آتش شوق رها شدن

دخشانن

خاموش کردن - آسوده کردن. مصدر دوم دکشانن و سوم دکشتن

دخشکانن

خشکانیدن. بر اثر گرمای زیاد یا عامل دیگر رطوبت چیزی را از بین بردن

دخشکستن

خشکیده شدن. رطوبت خود را از دست دادن - تازگی و طراوت خود را از دست دادن

دخفتن

خوابیدن مرغ کُرچ روی تخم برای جوجه آوردن - آمادگی مرغ برای جوجه دار شدن - کُرچ شدن

دخل

ارتباط - تداخل - دخیل بودن

دخل
منفعت - سود

در
مدخل - محل دُخول. محل داخل شدن یا داخل کردن.

دخل
کشوی میز کسبه که پول اجناس فروخته شده را در آن می‌ریزند.

وسیله‌یی است از جنس گوناگون که باز و بسته می‌شود و با آن دهانه‌ی چیزی را باز یا بسته می‌کنند مثل درِ خانه یا صندوق یا بُتری

دخل
قلک پس انداز پول

دَرار
سودِ پرنمک چندین گیاه معطر. مثل پونه و نعناع و خولی و اش که همیشه سبز و مرطوب است و با آن خیابان یا گوجه و بعضی از میوه‌های ترش را می‌خورند.

دخل داشتن
سود داشتن - منفعت بردن - ارتباط داشتن

دراز و سپین
دراز مالیدن.

خولی سِرِ دراز یعنی درازی که به آلوده مالیده شده باشد. مجازاً به معنی آدم کم‌اهمیت که تصورِ بزرگی می‌کند. به طور کنایه و تمسخر به اشخاص نالایق هم گفته می‌شود.

دُخوان
ندا در دادن - آواز کردن - صدا زدن - کسی را طلبیدن - اسم کسی را با صدای بلند بیان کردن
دُخوان - فعل امر
خدایا دُخوان یعنی از خدا استمداد کردن - خدا را به نام خواندن - دُخوان نیز گفته می‌شود

دراز
بلند - بلند از لحاظ طول افقی یا ارتفاع.
مثل لنگ دراز - زبان دراز به معنی قدبلند و پرسخن

دُخوان واخوان
پیاپی طلبیدن - کسی را به نام صدا زدن - دائماً نام کسی را بردن - کنایه از دوستی و مهربانی و رفاقت

دراز
درازی - بلندی - طول - مخالف پهن

دُخیسائِن
دُخیسائِن - خیس کردن. چیزی را مدتی در آب قرار دادن که مقداری آب در خود جذب کند.

دراز بوستن
دراز شدن - برطول چیزی افزوده شدن - به دراز کشیده شدن - طولانی شدن

دَدّار
قید مقدار - بیش از اندازه بی حساب - غیر قابل شمار

دراز بوستن
دراز شدن - به زمین پهن شدن - خوابیدن نه به معنی به خواب رفتن - به طوری که طول بدن انسان از پهلوی یا پشت روی زمین باشد - افتاده شدن

خانه‌ی ارباب گردو بسیاره
اما به شماره نه به ددار

دَدّه
ترکی - پدر - پدربزرگ

درازآگدن
دراز کردن - زیاد کردن - طولانی کردن -

دَدّه
دایه - پرستار کودک - مادر

خواباندن

با آن چرک بدن را در حمام زدوده می‌کنند.

درازکلم

کرم بلند - آسکاریس - کرم روده

درجیک

دریچه - پنجره‌ی کوچک

درخاله

لنگه‌ی در

درازه

منسوب به دراز - درازی - درازا

درازه دهن

به درازا کشاندن - طول دادن - مفصل کردن

درخشستن

درخشیدن - پرتو افشاندن

درد

رنج - تعب - بیماری - به معنی بیماری
صعب‌العلاج نیز هست.

دراسان

درگاه - آستان در.

دراسون و دراسوم هم گفته می‌شود.

درافسار

دراافزار - چهارچوبه‌یی که در به وسیله‌ی لولا
به آن وصل می‌شود.

درد آمون

به درد آمدن - متألم شدن

درد گدن

درد کردن - درد داشتن - جایی از بدن که
دردناک باشد.

چهارچوبه‌ی درادور در و افزاری که برای
یک در لازم است. مثل لولا چهارچوبه - قفل

در بچه

در کوچک - بچه در - دریچه

درده

سیل - منحصرأ به معنی سیل ریوی است.

در به در

کسی که به در خانه‌های مردم پناه می‌برد -
کسی که درهای خانه‌ها را به امید دریافت کمک
می‌کوبد. سرگردان - ویلان - دور از خانواده

دردی

بیمار - مبتلا به امراض واگیر مثل جذام و
امراض مقاربتی نظیر سفلیس. دردی مرضی هم
گفته می‌شود.

در به در

درهایی که مقابل هم باشند - دو خانه که
درهایشان روبه‌روی هم باشد. درهای نزدیک به هم

دُرز

ساقه‌های درو شده و دسته‌بندی شده‌ی شالی
مساوی با ده قبضه. هر قبضه مقداری از ساقه‌ی
شالی را گویند که در یک مشت دروگر جای گیرد
هر دو قبضه شالی درو شده یک کوتاله گفته
می‌شود.

دُرَج

زبر - ضخیم - پُرزدار - مقابل لطیف -
ناصاف - هر چیزی که سطحش زبر و خشن باشد.

دُرَج کیسه

کیسه‌ی زبر - کیسه‌ی حمام.
یک قطعه پارچه‌ی کیسه‌ای پشمبافت زبر که

دَرز

شکاف - تَرک - محل اتصال دو قطعه از هر

چیز مثل تخته یا پارچه

از هم فرو ریختن

دَرَزَا گِیفتن

درز گرفتن - دوختن

دَرَزَا گِیفتن

سر هم کردن - فیصله دادن - به هم متصل کردن - ختم کردن - به موضوع خاتمه دادن - کوتاه آمدن - موضوع را پنهان کردن. به درزا گِیفتن هم گفته می‌شود.

دَرَزَانَن

پلاسیده کردن - باعث پلاسیده شدن محصولات

دَرَزَسْتَن

بیش از حد رسیده شدن میوه - بر اثر رسیدن و گذشتن از موعد برداشت پلاسیده شدن - پلاسیدن محصولات کشاورزی و از دست دادن خاصیت اصلی - مثلاً اگر در موقع برگ چینی توتون یا موقع نشای برنج یا چیدن میوه‌هایی نظیر انگور به موقع کارهای بایسته انجام نگیرد و از موعد مقرر نیز مدتی بگذرد انباشته شدن آنها بر روی هم موجب پلاسیدگی یا دَرَزَسْتَن می‌شود.

دَرَزَن

سوزن - سوزن خیاطی

دَرَزَه

مصفر درز - شکاف کوچک - ترک خوردگی کوچک. درزک هم گفته می‌شود.

دَرَس

ماندگی - محل ایستایی - جَرَس هم گفته می‌شود. آبدرس یا آبِجَرَس جایی که آب باران در آن جمع می‌شود. زمین آبگیر

دُرَسَانَن

پوکاندن - از ته پاره کردن - بدنه‌ی اجسام را

دَرَسْتَن

اندر بودن. مصدر معین فعل «ذی مدخل بودن» - داخل چیزی بودن. درم یعنی داخلش هستم. گفتن درم یعنی در حال گفتن هستم.

دُرَسْتَه

سالم - به طور کامل - بی کم و کاست

دُرَسَسْتَن

پوکیدن - از ته پاره شدن - از ته افتادن. مثل شکسته شدن ته کوزه‌ی سفالین یا پارگی ته کیسه بر اثر فشار بار به طوری که محتویاتش بریزد - فرو ریختن بدنه‌ی اجسام

دُرَسَفْتَن

مصدر دوم دُرَسَسْتَن - دُرَسَفْت ماضی دُرَسَفْتَه - دُرَسَفْتَه صفت مفعولی

دُرَشْت

بزرگ - دانه‌ی بزرگ - مخالف ریز

دَرَفَش

آلتی است نوک تیز فولادی با دسته‌ی چوبی. کفاشان برای دوختن کفش اول با آن چرم را سوراخ می‌کنند. سپس سوزن کفاشی را از آن عبور می‌دهند.

دُرَفَك

کوهی است مرتفع در دیلمان گیلان

دَرَك

بی آمد - آنچه بعداً به وقوع خواهد پیوست. اتفاقی که در آینده وقوعش محتمل است. ضامن درک کسی است که بی آمد امری را تقبل می‌کند. کسی که متعهد می‌شود که فلان شخص بدهی خود را به بستانکارش بپردازد. اگر بدهکار بگریزد یا بمیرد یا نتواند قرضش را ادا کند، او ضامن پرداخت باشد.

دَرَك

جهنم - دوزخ

درکار بوستن

پیدا بودن - آشکار بودن. در کار تیه یعنی پیدا نیست - از او خبری نیست.

در گَرَه

پاشته‌ی در. محوری که در به حولش می‌چرخد.

درگا

درگاه - آستان

دُرگاډن

درافکندن - داخل کردن - فرو کردن - سپوزیدن

دَرگَه

پیمانه‌یی به گنجایش کف دست. دَرنگه هم گفته می‌شود.

دَرَم

واحد وزن معادل ۳۰ گرم

دَرَم

ذی مدخلم. داخلش هستم. از مصدر درستن

دُرُوج

دُرُج - زبر - خشن

درونگا

درونگاه - اندرونی - مخالف بیرونی - مجتمع خانه‌های مسکونی خانوادگی

دَرَه

وجود دارد - هست - از مصدر درستن

دَرَه

حد فاصل دو کوه

دَریا بَرَن

پر جرأت - دست و دل باز - کسی که در خرج پول دریغ نمی‌کند - مهمان‌نواز

دَریا دِل

شجاع - تترس - دریا دل

دَریا کَنار

کنار دریا - ساحل دریا

دَریا گُوش

گوش ماهی - صدف دریایی

دَریا مَچ

دریانورد - بحرپیما - مشکل از دو کلمه‌ی دریا و (مچ).

صفت فاعلی مرخم مَجَسْتَن یعنی نوردیدن، پیمودن - مجموعاً به کسی گفته می‌شود که با قایق یا کشتی در دریا آمد و شد می‌کند.

دَری وَری

یاره - سخنان پوچ و بیهوده - حرف مفت - کلمات زشت و رکیک - دشنام

دَزگا

دستگاه - بساط.

دم و دزگا یعنی بساط مرتب، زندگی مرفه

دَس

مخفف دست - یکی از اعضای بدن جانورانی نظیر انسان

دَس

دست - واحد شمارش بعضی از اشیا مثل لباس و ظروف که اندازه‌یی معین دارد. مثل: ای دس کاسه بشقاب یا دو دس لباس.

دَس

دست - نظیر - نوع - همانند - قبیل: چه آ دس آدمان یعنی از این گونه آدمها

دس مچ

با دست راه رفتن - به کمک دست‌ها حرکت کردن - کودکانی که هنوز قادر به راه رفتن نیستند به کمک دست‌ها می‌توانند حرکت کنند. دسامچه هم گفته می‌شود.

دسامچ

دس آمچ - دست‌آموز - دست‌آموز - حیوان یا کسی که نزد کسی آموزش دیده باشد - تربیت شده

دسانی باقلا

باقلاي خيسانده شده. باقلای خشک را دو سه روز در آب قرار می‌دهند تا با جذب آب متورم و نرم و قابل خوردن شود. آب و کُده باقلا - دخیسانی باقلا نیز گفته می‌شود. دسانی مخفف دخیسانی (خیسانده شده)

دسبازی

دست‌بازی - شوخی - دست انداختن - تمسخر

دس بلوک

تیشه‌ی باغبانی دسته کوتاه - بیل سرکج دسته کوتاه - بلوک (بیل کج) دستی

دس به آب

قضای حاجت - دفع ادرار

دس به دس گُدن

دست به دست کردن - بهانه تراشی کردن - به تأخیر افکندن - چیزی را به دست کسی دادن که او هم به دست کس دیگر بدهد.

دس به دس گردستن

دست به دست چرخیدن - به دست این و آن افتادن

دس به دس نهن

دست به دست گذاشتن - دست به دست

دس

دست - بار - دفعه .
ای دس دیگر یعنی یک بار دیگر.
دو دس شستن یعنی دو بار شستن.
چهار دس بازی یعنی چهار مرحله و حد معین بازی.

دس‌چین

دست‌چین - میوه‌یی که تک تک با دست از درخت چیده شده باشد - به معنی با دست چیدن نیز هست.

دس اُسادن

دست گرفتن - دست برداشتن - منصرف شدن - رها کردن

دس آسیاب

آسیای دستی - دو قطعه سنگ مدور منطبق بر یکدیگر سنگ زیرین ثابت و زبرین متحرک و دوار است که به وسیله‌ی دستگیره‌یی چرخانده می‌شود با آن غلات و دیگر چیزها را آرد می‌کنند

دسا سین

دس آسین - دست آستین - آستین پیراهن یا کت

دس‌اسین

دست سودن - دستمالی کردن - با دست نوازش کردن

دس اُکف

آنچه به طور اتفاقی به دست می‌آید - چیزی که گران و نایاب باشد اما به طور اتفاقی پیدا و ارزان خریداری شود.

دس دکف و دس وکف نیز گفته می‌شود. به معنی دسترس نیز هست.

دسا گِیفتن

دستگیری کردن - دست کسی را گرفتن - مجازاً به معنی دست انداختن و تمسخر است.

نهادن - متحد شدن - یکی شدن

دس به دس نهن

دست به روی دست گذاشتن - فرصت را از دست دادن - کاری را به تأخیر انداختن - سکوت کردن - تنبلی کردن - کاری را که لازم است انجام ندادن

دس به یخه بوستن

دست به یقه شدن - درگیر شدن - نزاع کردن - گلاویز شدن - یقه‌ی کسی را به عنوان اعتراض یا نزاع گرفتن - گریبان کسی را با پنجه کشیدن

دس بیج

برشته شده‌ی دستی. مایی دس بیج یعنی ماهی دودی - ماهی را ابتدا سه تا چهار روز در مایع آب و نمک غلیظ قرار می‌دهند تا کاملاً شور شود. سپس آن را با ریسمانی که به فک زیرینش متصل است، در دود خانه آویزان می‌کنند تا در فاصله‌ی ده شبانه روز بر اثر گرمای دود خشک شود. در قدیم گرمخانه‌ها با هیزم روشن می‌شدند و ماهی‌ها در فاصله‌ی سه متری تا شعله‌ی آتش با گرمای دود هیزم خشک می‌شدند. ولی امروز همین کار را با سوزاندن سبوس برنج انجام می‌دهند.

دسپاچه

دستپاچه - عجول - کسی که کاری را بخواهد عجلولانه انجام دهد - خودباخته

دسپاچگی

حاصل مصدري. عجلولانه - باعجله - خود باختگی - روحیه‌ی خود را از دست دادن

دسپخت

دستپخت. غذایی که به وسیله‌ی کسی پخته شده باشد.

دسپُر

دستپُر - با دست پُر شده. چیزی که با دست پُر شده باشد - چیزی که در کارخانه به طور اتوماتیک پُر نشده باشد و کسی با دست آنرا پُر کرده باشد مثل فشنگ تفنگ شکاری که باروت و ساچمه‌اش را شکارچی یا کسان دیگر با دست پُر کرده باشند.

بوک‌ه‌ی برنجی یا مقوایی تفنگ شکاری بعد از شلیک می‌تواند چندین بار با تعویض چاشنی با پُر کردن باروت و ساچمه قابل استفاده باشد - فشنگی که فابریک نباشد.

دس پوشت

پشت دست

دس پوشتا داغ کُدن

پشت دست را داغ کردن - از کاری دست کشیدن - توبه کردن.

در قدیم برای ترک کار خلاف پشت دست خود را داغ می‌کردند و هر وقت با دیدن علامت زخم به یاد قول خود می‌افتادند.

دس پوشته

ضربه‌ی سیلی با پشت دست. دس پوشتی هم گفته می‌شود.

دستاس

دست آس. آسیای دستی - آسیایی که با دست می‌چرخد - دس آسیاب

دس تان

کف دست

دستک

نرده - دستگیره. نرده‌ی کناره‌ی پله یا لبه‌ی ایوان

دستک صراحی

دستک صراحی - دستک خراطی شده‌ی - لبه‌ی ایوان یا کناره‌ی پله

دسپُر

دستپُر - دارا - متمول - مخالف دستخالی

واگردستن یعنی ناامید برگشتن - مأیوس برگشتن

دس خواخور

واو اول معدوله.

(خاخور) رفیقہ - نسبت دو زن یا دختر از لحاظ دوستی و یکرنگی به یکدیگر. خواهر خوانده - در زن یا دختر که با یکدیگر خواهر خوانده باشند.

دس دانہ

دانہ‌ی دستی - دانہ‌ی که با دست به مرغان داده می‌شود.

دس دانہ دَہَن

با دست دانہ دادن. به کسی با دست غذا دادن، مجازاً مهربانی کردن است.

دس دسی

عمدی - دستی دستی - خطایی که از روی عمد باشد.

دس دَکَف

آنچه به طور اتفاق به دست آید. دس اُکف

دس رَسائِن

دست رساندن - دست بردن - به طور تعارف و احترام به مهمان گفته می‌شود که به میوه دس برسان یعنی برادر و تناول کن.

دس زین

با (ی) مجهول. دست زدن - کف زدن - کف دو دست را به منظور تشویق کسی به یکدیگر کوبیدن

دس ساز

دستاز - چیزی که با دست انسان ساخته شده باشد - غیر فابریک - غیر استاندارد

دسفارس

دسترس - آنچه به دست می‌رسد - آنچه در

دَسْتَبُو

میوه‌ی از خانواده‌ی خربزه به اندازه‌ی پرتقال - ابتدا سبز است چون رسیده شود زرد می‌شود. پوستش معطر و خودش شیرین و خوشمزه است. آن را به خاطر خوشبو بودنش به دست می‌گیرند. به کردی و عربی شمامه گفته می‌شود.

دس تنها

دست تنها - بدون کمک - کسی که در کارهایش کمک نداشته باشد - بی‌کس - بی‌یاور - یک نفره

دسته

گروه - اکیب - تعدادی از مردم یا جانور یا دیگر چیزها که در کنار هم گرد آمده باشند.

دسته

دستگیره - آنچه به دست گرفته می‌شود. مثل دستگیره‌ی چاقو

دستی

قرضی که با دست طلبکار به بدهکار داده شده باشد.

دس جوراب

دستکش - جامه‌ی از چرم یا پشم - مخصوص حفاظت از پنجه‌ی دست دس جُروف هم گفته می‌شود.

دس چو

چوبدستی - چماق - چوب تعلیم

دسچین

دستچین - با دست چیدن. میوه‌ی که با دست چیده شده باشد - انتخاب کردن - خوب را از به جدا کردن و برداشتن

دس خالی

دستخالی - ندار - مغایر دستپر - دس خالی

دسترس باشد - نزدیک

دسفرمان

مطیع - پیشخدمت - پادو

دس قرض

قرض دستی - وجه دستی - قرضی که بستانکار با دست خود به دست بدهکار داده باشد.

دس کار

کار دست - کاری که از دست کسی برآید.

دس کب

کف دست

دس گبابو اکدن

کف دست خود را بوییدن.

کنایه از انتظار غیرمنتظره. پیشگویی اتفاقی که امکان وقوعش غیرممکن باشد.

دس کتره^{۷۷}

کفگیر دست - کتف دست

دسگل

حول - تنه - ضربه‌ی دست

دسگل زین

با دست حول دادن. مثلاً کسی که ایستاده باشد، با دست به سینه یا پشتش زدن و او را به جلو یا به عقب پرت کردن

دسگلا

صدای توأم با آهنگ که از نواختن دو کف دست به یکدیگر به وجود می‌آید که آن را چپاپلا هم می‌گویند.

دسکلازین

کف دو دست را به یکدیگر زدن و تولید صدای آهنگین کردن که در مجالس شادمانی صورت می‌گیرد.

دسگردان

اسم مصدر دس گردانن. دست به دست گرداندن. چیزی را به دست یکدیگر دادن

دس گردانن

دست به دست گرداندن

دس گردان کدن

مصدر مرکب. دست به دست گرداندن.

مثل دست به دست گرداندن زکات فطر - که آنرا سرپرست خانواده ابتدا به دست همسرش می‌دهد و او به دست فرزند بزرگش و او به دست دیگری در پایان به دست سرپرست خانواده برگردانده می‌شود که روز عید فطر به دست مستحق برسد.

دس لیمو

لیموی دست - دستنبو

دسمال

دستمال - قطعه‌ی پارچه که با آن دست‌ها را بعد از شستن خشک می‌کنند.

دسمال

دستمال - روسری زنان. قطعه پارچه‌ی که زنان با آن سر و موهایشان را می‌پوشانند.

دسمال به سر

کسی که بر سرش روسری باشد. کنایه از زن بودن

دسمالستن

دست مالیدن - با دست چیزی را لمس کردن و نوازش کردن

دسمالی

اسم مصدر - دس مالستن

دسمالی کدن

مصدر مرکب - دستمالی کردن

دست‌نماز

دست نماز - وضو

دست‌نماز گزیندن

وضو گرفتن - وضو کردن

دشادَن

چیزی قابل گستردن مثل لحاف یا ملحفه یا هر پارچه‌ی دیگر را بر روی کسی یا چیزی کشیدن
مثل لحاف دشادن یعنی بر روی کسی لحاف گستردن/دشان - امر

دشادَن

قالب کردن - انداختن - فرو کردن - گول زدن. دشان فعل امر و صفت فاعلی مرخم و اسم مصدر به معنی گستردن به تعبیری دیگر لایق پوشاندن و گستردن

دَسَنی

الکی - قلابی - به دروغ - غیر واقعی - سخن کذب توأم با مزاح

دِسِنی باقلا

باقلائی خیسانده - دخیسانی باقلا

دس و پا چُلُفتی

بی‌دست و پا - افلیج - به طور کنایه به معنی بی‌عرضه و فریخوار

دست و پَر

اتباع. دست - کف دست - انگشتان دست - پنجه‌ی دست

دس و پَر زین

با دست لمس کردن - دستکاری کردن - دستمالی کردن

دُسوجائَن

نیمسوز کردن مواد غذایی - آب مواد غذایی را بر اثر حرارت و زیاد پخته شدن تبخیر کردن

دُسوجِستَن

مصدر دوم دُسوختن

دُسوختَن

با (و) مجهول.

تبخیر شدن آب مواد غذایی بر اثر حرارت زیاد/نیمسوز شدن، غذایی که بعد از پخته شدن به موقع از روی اجاق برداشته نشود به طوری که خشک و به سوخته شدن نزدیک باشد دُسوخته - اسم مفعول دُسوج - امر از مصدر دُسوجستن - دُسوجان - امر از مصدر دُسوجائَن

دشت

اولین فروش کاسب

دشت گُدن

دشت کردن - اولین پول‌فروش‌رادیافت کردن

دشت وا

باد دشت. جریان هوایی که از سمت خشکی به طرف دریا برقرار می‌شود.

دشتوان

دشتبان - نگهبان دشت - محافظ مرتع -

ناطور

دُشخوار

قید حالت - دشوار - مشکل - کار سخت

دشکافتَن

راه باز کردن - راه گشودن از میان جمعیت - برای خود راه گشودن - دو یا چند چیز نزدیک به

هم را کنار زدن و بینشان فاصله ایجاد کردن - شکافتن - شکاف ایجاد کردن . دشکاف - امر . دشکافته - اسم مفعول

دشکاف دشکاف

اسم مصدر مرکب - هرج و مرج - ایجاد شکاف در صفوف

دشکاف دشکاف کُدن

فاصله‌های متعدد ایجاد کردن - با عجله راه گشودن - مردم یا چیزها را پیاپی کنار زدن و از میانشان راه گشودن - بی‌وقفه به راه‌گشایی ادامه دادن و در این کار تلاش فراوان کردن

دشکستن

چیزی داخل چیزی دیگر شکسته شدن. مثلاً خاری که در پای کسی فرو رفته بشکند و مقداری از آن در پای بماند. یا اینکه تخم مرغ در تابه شکسته شود. مرغانه دشکن یعنی تخم مرغ را در تابه شکستن نیمروی تخم مرغ که آنرا در تابه‌ی حاوی روغن داغ می‌شکنند.

دشکفتن

مصدر دوم دشکستن
دشکف امر

دشکن اسم مصدر
دشکفت ماضی مطلق
دشکفته صفت مفعولی

دشکَن

چیزی را داخل چیزی دیگر شکستن. مرغانه یا تابه دورون دشکن یعنی تخم مرغ را داخل تابه شکسته کن.

دشمند

دشمن - دشپند هم گفته می‌شود.

دَعَل

دَعَل - متقلّب - تقلّب - حيله - فریب - نیرنگ

دَعَلَا

حيله گری - حيله گر - فریبکار - نیرنگساز

دَعَلَا باز

فریبکار - حيله گر - چرن - کسی که در بازی تقلب می‌کند - کسی که تاوان بازی را نمی‌دهد - کسی که اگر برنده شود می‌گیرد و اگر بازنده شود با دادرز فریاد یا تقلب قانون بازی را در هم می‌ریزد.

دَعَلَا بازی

تقلب بازی - رعایت قوانین بازی، شُلاً بازی هم گفته می‌شود.

دَعَمَه

محرف دخمه - جای تنگ و تاریک - زیرزمین مرطوب زندان تنگ و تاریک - به غار نیز گفته می‌شود.

دَعْن

نهر - کانال آب - خندق آب بر - کانالی که آب رودخانه را به طرف مزارع شالیکاری می‌برد.

دَعْوَه

به زبان کودکان به توله سگ گفته می‌شود - محرف ساکوته

دَفْرَازِ سَتَن

مصدر دوم دفراشتن

دفراشتن

افراشتن - افراختن - برپای داشتن - عَلَم کردن - به سوی بالا استوار کردن - فراز کردن - تکیه دادن - چیزی را به دیوار و نظایرش تکیه دادن. دُوراشتن هم گفته می‌شود.

دفرآز - امر

دفراشته - صفت مفعولی

دفرآز - اسم مصدر - به معنی به پا داشتن و چک‌گیری شیروانی خانه - دُورآز - و دُورآز هم گفته می‌شود.

دفرآز کُدن به معنی چک‌گیری کردن شیروانی

دُکشائن

در آب خفه کردن - آتش یا شعله‌ی چراغ را خاموش کردن. دُکشاخَن هم گفته می‌شود.

دُکشتن

خاموش کردن، در آب خفه کردن، آتش یا

چراغ را خاموش کردن

دُکش - امر. دُکشته - صفت مفعولی

دُکشین

با (ی) مجهول - محکم کشیدن - سفت کردن - با طناب یا ریسمان محکم بستن

دُکش - فعل امر

دُکش - اسم مصدر - مصدر مرخم به معنی کشش.

دکش دهن یعنی کِش دادن - کشش دادن - طولانی کردن - دراز کردن - شرح و بسط دادن

دُکش فکش

کشاکش - کشیدن‌های مکرر

دُگفتن

به هم کوبیدن غیر عمدی - دو چیز را به هم کوبیدن - به مانع برخورد کردن - مثل بی‌احتیاطی در راه رفتن ناخن شست پا را به سنگ یا چیزی کوباندن. به معنی مکث کردن نیز هست.

دُگفتن

فرو ماندن - گیر کردن - از بلندی در گودی افتادن - در ظرفی یا چیزی مانند آن افتادن - در افتادن - فرو افتادن داخل چاه یا گودال یا هر چیز دیگر سقوط کردن - داخل ممرکه شدن داخل صحبت یا گفتگوی دو نفر شدن. به چا دگفتی - در چاه افتادی. به دام دگفتن - در دام افتادن دگف - امر. دگفته - صفت فاعلی

دُگفته حریف

حریفی که وارد گود شده - کسی که برای مبارزه یا کشتی با حریفی دیگر وارد میدان شده

خانه - تعمیر دامنه‌ی شیروانی خانه - دوباره‌سازی دامنه‌ی شیروانی خانه

دُفکه

قطعه چوبی به قطر تقریبی سه چهار سانتیمتر و طول تقریبی یک متر به معنی کوبنده، ضربه زننده آنرا به سوی میوه‌هایی از قبیل گردو و سیب که در دسترس نباشد پرت کنند تا آنها را بیندازند. اندازه‌ی قطر و وزن دُفکه، به قدرت بازوی پرتاب‌کننده بستگی دارد. به آن دُمکه هم گفته می‌شود.

دِق

بیماری سل - سل ریوی - بیماری بی که گفته می‌شود بر اثر غصه خوردن زیاد عارض می‌شود.

دَقَدَن

هذیان - حرف‌های بی معنی. سخنانی که بیشتر در خواب و بی‌هوشی و مستی گفته می‌شود.

دِق کُدن

به بیماری سل مبتلا شدن - به شدت غمگین بودن - به دِق آوردن - یعنی به سل مبتلا کردن - به شدت آزردن

دِقّه

دقیقه - لحظه‌ی کوتاه

دُگُدن

در ظرف ریختن - چیزی را داخل چیزی دیگر قرار دادن مثل ریختن گندم در کیسه یا ریختن پول در قُلک. دُگُن - امر

دُگُدن

پوشیدن - به تن کردن - مثل پوشیدن لباس یا کفش

دُکشاستن

در آب خفه شدن - خاموش شدن. دُکشاستن و دُکشاخستن هم گفته می‌شود.

باشد - کسی که با کسی دیگر درافتاده به ناچار باید برای حفظ آبروی خود به مبارزه ادامه دهد هر چند از عمل خود پشیمان شده باشد.

دکلستن

خراب شدن - فرو ریختن دیواره‌ی رودخانه یا چاه - ریزش دیواره‌ی چاه یا گودال یا خندق به طور لایه لایه - از زیر خالی شدن و فرو ریختن

دکلان

لایه لایه ریزاندن - دیواره‌ی چاه یا هر دیواره‌ی گلی را فرو ریختن - قسمتی از سطح دیوار را خراب کردن

دکُو

کویدگی - ضربه - تکان کوچک

دکو خوردن

از روی ترس تکان خوردن - از تعجب یا ترس ناگهانی بی‌اراده تکان خوردن - در بیم و هراس افتادن

دگادَن

فرو کردن - چیزی را داخل چیزی دیگر فرو کردن - قالب کردن - انداختن

دس به جیب دگادَن

یعنی دست در جیب انداختن. پادگادَن یعنی وارد مرحله‌ی تازه شدن - شروع کردن - قدم برداشتن - اقدام کردن - وارد شدن - داخل شدن - داخل در ماجرا شدن - داخل در سنی خاص شدن. به دهسالگی پادگادَن یعنی وارد دهسالگی شدن

دگَرْدائِن

منحرف کردن - از خط مستقیم خارج کردن - برگرداندن - کسی یا چیزی را به جهتی و سویی متمایل کردن. دگردان - امر

دگردان

اسم مصدر - بازگشت، عود بیماری -

جانشین و عوض - آتش دگردان یعنی تعویض و جابه جایی دو چیز با هم - مثل دو پیرامن که به نوبت بپوشند.

دگردان گَدَن

عود کردن - بازگشت بیماری - کسی که از بیماری بهبود نسبی یافته باشد. بر اثر ناپرهیزی یا عوامل دیگر بیماریش برگشت نماید.

دگَرْدستن

پیشیدن - تغییر مسیر دادن - به چپ یا راست منحرف شدن - به سمتی غیر از سمت مستقیم رفتن. دگرد - امر. دگرد - اسم مصدر انحراف - غیرمستقیم - خمیدگی

دگَرِه

تلو تلو - عدم تعادل - حرکت در حال بی تعادلی - حرکت مستانه

دگره خوردن

تلوتلو خوردن - مثل مستان راه رفتن - به حفظ تعادل خود قادر نبودن

دگَرْدستن

آزردن - مصدر دوم دگشتن

دگشتن

دگزداشتن - بد مزه بودن

دگشتن

گزیدن - بدمزه بودن - آزدن - به ذائقه خوش نیامدن - کمی تدمزه بودن - مزه‌ی غذایی که کمی دهان را بگزد - مثل مزه‌ی پنبیری که اندکی تند مزه باشد.

دگمه

پولک - دگمه - نشان - نشانی که بر سینه می‌زنند - شیشی است برای بستن جامه - چیزی است زینتی از طلا یا نقره که بر روی یقه یا سینه نصب می‌کردند. مثال:

به صاحب بنگاه معاملات ملکی گفته می‌شود.

دَلال محبت

کسی که واسطه‌ی ازدواج دو نفر می‌شود.
کسی که واسطه عمل منافی عفت باشد - کسی که زندهای فاسد را در اختیار مردان هوسبار قرار می‌دهد.

دَلْمَه

لخته - شلیک بریده و لخته شده. خون لخته شده - خونی که بر اثر تماس با هوا گلوله‌ها و پلاسمایش از هم جدا شده لخته می‌شود.

دَلْمَه

نوعی خورش که گوشت کوبیده و سبزی و مقداری برنج را در لای برگ مو یا داخل پادنجان یا فلفل فرهنگی قرار داده در دیگ می‌چینند و با اندکی آب و حرارت ملایم دمپخت می‌کنند.

دَلْمَه

مبلغی است که به عنوان تیمن و تبرک در مراسم عروسی از طرف پدر یا خانواده‌ی داماد به میهمانان مرد داده می‌شود و ارزش مادی این مبلغ کم است حتی ممکن است، یک اسکناس ده تومانی یا یکصد تومانی باشد. ولی دعوت شدگان حتی تجار این مبلغ را با کمال خوشرویی می‌پذیرند و گاهی آن را از پدر داماد مطالبه می‌کنند و او هم با خوشرویی پرداخت می‌کنند.

دَلَه

تالش. وسط - اندرون - میان - مرکز هر چیز

دَلَه

مغز و قسمت میانی هر چیز. مثل مغز چوب - یا وسط خیار یا هندوانه

دَلَه

جانوری است از خانواده‌ی راسو. مجازاً به آدمی گفته می‌شود که سرزده و ناخوانده وارد خانه‌ی این و آن می‌شود. کسی که

بزرگی بر سه نفت فروشا
طلا دگمه بنه خو چوغا دوشا

دَلاشَنَن

تکاندن - تکان دادن پیایی - لرزاندن پی در پی تکان دادن درختان به طوری که میوه‌هایش بریزد و همچنین تکان دادن و گرداندن چیزی به چپ و راست. مثل تکان دادن سر به چپ و راست. دلاشن - امر به معنی بتکان - بلرزان

دَلّاق

سیاه زخم - بیماری شارئین - ابتدا جوش کوچکی است که نوکش متمایل به سیاهی است اطرافش متورم و سفت می‌شود. اگر زود معالجه نشود کشته است. معالجه‌اش نزد پزشکان محلی با سوزاندن وسیله‌ی میله‌ی آهنی گذاخته صورت می‌گیرد. این بیماری بر اثر خوردن گوشت گاو یا گوسفند مبتلا به سیاه زخم به انسان سرایت می‌کند. این بیماری مخصوص چهارپایان است. حیوان مبتلا ادرارش توأم با خون است و تب شدید نیز عارضش می‌شود و خونس مثل زغال سیاه می‌شود. به همین دلیل شارئین نامیده شده است و در مدتی کوتاه می‌میرد. برای جلوگیری از سرایت بیماری به بقیه‌ی دامها باید لاشه‌ی مبتلا به سیاه زخم را در عمق چهارمتری زمین دفن یا کاملاً سوزانده شود و اکسن سیاه زخم نیز موجود است نشانه‌ی اولیه‌ی سیاه زخم در چهارپایان تب شدید و ادرار خونی است.

دَلّاك

کیسه کش حمام - کسی که در حمام عمومی بدن مردم را شست و شو می‌دهد. سلمانی حجامتگر - دندانکش - ختنه‌گن - کسی که در قدیم به جای جراح امروزه کار می‌کرد - لوزه برمی‌داشت - تارک می‌زد - سلمانی‌ها بیشتر این کارها را انجام می‌دادند.

دَلّال

واسطه - دلالت کننده - کسی که واسطه‌ی عملی یا معامله‌ی باشد.

در چهارپایان و خزندگان ادامه‌ی ستون فقرات است و اما دُم پرتندگان از یک دسته پربلند تشکیل می‌شود که هنگام پرواز کار سگان را انجام می‌دهد و پرنده از دم خود برای حرکت به چپ و راست یا بالا و پایین استفاده می‌کند.

چهارپایان مثل شیر و ببر و اسب و گاو از دُم خود برای حفظ تعادل هنگام دویدن سود می‌برند و هم حشرات مزاحم را از خود دور می‌کنند.

دُم
گرمای توأم با بخار.
شرجی - هوای گرم و بدون جریان و باد.
هوا دم بکده یعنی هوا گرم و مرطوب و بدون باد است به طوری که تنفس مشکل باشد.

دُم
لحظه - آن - زمانی بسیار کوتاه. ای دم یعنی یک لحظه

دُم
حرارت - گرما - میزان گرما و سرما

دُم
استنشاق هوا. یک بار نفس کشیدن. وقتی که هوا وارد ریه می‌شود دم و چون از ریه خارج شود بازدم گفته می‌شود. تکرار عمل دم و بازدم تنفس گفته می‌شود.

دُم
صدای ضربه - صدای نواختن.
دُم دم نیز گفته می‌شود.

دُم
اسم آلت - دمنده. دستگاهی است که با جلد کامل گوسفند یا چرم ساخته می‌شود. دارای دو دسته در بالا و پایین دهنه و یک لوله در قسمت پایین است با باز کردن دهنه وسیله‌ی دسته‌ها - هوا داخل دستگاه شده سپس با بستن دهنه هوا در آن محبوس می‌ماند و اگر آن را به طرف پایین فشار دهند هوا از لوله خارج می‌شود.

ناخوانده به مهمانی مردم می‌رود - طُفیلی آدم سرسبک و بی‌شخصیت، ولگرد، هرزه، بدچشم کسی که نسبت به جنس مخالف نظر سوء دارد.

دلّه دار
پرمغز - هر چیزی که وسطش مرغوب باشد - مثل قسمت میانی کاهو

دله سک
سگ ولگرد - سگی که در خانه‌ی مخصوص پایبند نیست. سگ هر جایی - سگی که در خانه‌ی همه کس می‌تواند به سر برد.

دَلّی
ترکی - دیوانه - مجنون
دِلّی دِلّی
صوت - صدای آواز - چهچهه در آوازخوانی - به معنی ای دل - ای دل

دلی دلی خواندن
دلی دلی خواندن - آواز شادمانی خواندن - شادی خود را آشکار کردن

دُم
پسوند زمان. اول وقت ابتدای زمان مثل صبحدم - یعنی اول صبح - غروبدم یعنی اول غروب

دُم
نزدیک - پیش - مخالف دور.
دم دس یعنی نزدیک دست - دسترس - دم‌چک - جای سیلی خوردن

دُم
لبه - نوک - مثل لبه‌ی تیز کارد یا شمشیر

دُم
انتهای - عضوی در بدن بعضی از جانوران که در انتهای بدن و بالای مقعد قرار دارد.

آهنگری یا هر کارگاه دیگر باد به کوره افکندن

دُمبال

پی - عقب - پشت سر - عقبه

دمبالا کُدن

تعقیب کردن - دنبال کردن - از پی کسی رفتن
- مطلبی را ادامه دادن

دمباله

عقبه - ادامگی هر چیز

دمباله دار

هر چیزی یا مطلبی که چیزی از پی خود داشته باشد.

دنباله کش

کسی که از پی خود کسی دیگر را بیاورد -
کسی که کسی دیگر را به دنبال خود بکشد - کسی
که اگر به مهمانی برود یک طفیلی هم بدون
اجازه‌ی میزبان با خود می‌برد

دُمبک

تُنیک - ضرب. آلتی است از چوب یا سفال یا
حلیبی در موسیقی به شکل استوانه اما دهانه‌اش
باریک و میان تهی که به قسمت تحتانی‌اش
پوستی از بز یا آهو یا گوسفند کشیده می‌شود و آن
را با پنجه و کف دست می‌نوازند.

دُمبَل

دُمَل - کورک جوشی است که بر اثر عدم
رعایت بهداشت بر پوست بدن ظاهر می‌شود.
ابتدا سرخ و کوچک است. کم‌کم بزرگ شده
اطرافش متورم و سرخ و دردناک می‌شود. نهایتاً
چرکی شده به فرسایش می‌آید. در صورت خروج
همه‌ی چرکها معالجه می‌شود و علامتش تا مدتی
باقی می‌ماند.

دُم بلاسکن

گاجره - هلامیزم - آب کونزن.

با این دستگاه که به اندازه‌های مختلف وجود دارد
آهنگران و چاقو سازان و چلنگران هوا را در کوره
می‌دمند تا آهن‌ها را برای کار و ساختن ابزار
گداخته کنند.

دمادم

هر نفس - هر لحظه - پی‌درپی - مرتباً

دمادم

نزدیکی‌ها - به نزدیک - هنگام.
دمدمه هم گفته می‌شود - دمامد سحر یا
دمدمه‌ی سحر یعنی هنگام سحر

دَمار

تیره‌ی پشت - ستون فقرات، مغز - شاه‌رگی
که در وسط برگ است و رگ‌های دیگر از آن
انشعاب می‌یابند. اگر آن را بردارند برگ به دو
قسمت مساوی از هم جدا می‌شود.

دماغ

بینی - مغز - عقل

دماغ چاقی

سلامت جسم و جان - تندرستی و سلامت
عقل و اعصاب و روان

دماغ عیب کُدن

دیوانه شدن - تعادل روانی خود را از دست دادن

دَمالائَن

در مالانندن - مالانندن - با مشت زدن - سیلی
زدن - مشت‌مال کردن - کتک زدن.
دمالان - امر

دمالستن

مالانده شدن - کتک خوردن - مشت‌مال
شدن. به معنی مالانندن هم به کار می‌رود.

دمائَن

دمانندن - دمیدن - با دستگاه دمنده‌ی

دَمدار

چيزی که دُم داشته باشد. مثل گاو يا سگ - مجازاً به آدم شيطان صفت و فتنه انگيز گفته می شود.

دم دراز

چيزی که دمش دراز باشد. اغلب به مار گفته می شود.

دَم دُکدن

دهن زدن - نفس رسانیدن - از چيزی مقداری خوردن - نيمخور کردن چيزی - آلودگی دهان خود را به مواد غذایی انتقال دادن - مثل غذایی را که گربه يا سگ دهن بزند می گویند. سک دم دُکده. همچنين دم دُکدن به گرمای هواي تابستان، هنگامي که ابری و رطوبت هوا زياد باشد نيز گفته می شود.

دم دُکدن

اخم کردن - ترش کردن - عصبی بودن - تشریوی کردن

دَمدمه

دمادم - هنگام. دمدمی سحر يعني هنگام سحر

دمدمی مجاز

دمدمی مزاج - متلون - بوقلمون صفت. کسی که هر لحظه ممکن است از تصميم و قول خود پشیمان شود - کسی که نظرش هر لحظه ممکن است تغيير کند - آدم غير قابل اعتماد

دَمَر

به رو - هر چيزی که قسمت تهش بر خلاف قاعده رو به بالا باشد - يا قرار گرفتن کسی که شکم و سينه اش با زمین تماس داشته پشتش به طرف بالا باشد - مخالف رو بالا - دمر و نيز گفته می شود.

دَمَر گدن

به شکم خوابانیدن - وارونه کردن

پرنده ای است به اندازه ی گنجشک با دمی بلند در کناره ی رودخانه و استخر می گردد. حشرات کوچک را شکار می کند. در هنگام حرکت دمش را مرتباً تکان می دهد.

دَمِيلَه ديمبو

صوت - صدای نواختن نقاره - صدای آهنگين تُبک

دُمبَه

دنبه - مقداری چربی که به صورت انبوه به دم گوسفند متصل است.

دُمبَه

دنباله - دسته ی بعضی از ابزار کار مثل دسته ی داس يا چکش. دازدُمبه يعني دسته ی داس

دم به تو

خوددار - مودی - زیرک - کسی که ظاهر و باطنش یکی نباشد - کسی که اسرارش را به آسانی فاش نمی کند، محافظه کار

دم به دم

لحظه به لحظه - پياپی - آن به آن

دَم چک

نزدیک سیلی. کسی که نزدیک کسی باشد که سیلی زندش آسان است.

دَممختن

گذر کردن - عبور کردن - از روی چيزی گذشتن - مصدر دوش مجستن است. دمچ - امر. دمختم - ماضی مطلق

دم خط

پا زلفی - نقطه ی مشترک - موی سر و موی صورت که در کنار گوش ها و روی شقیقه ها واقع است.

دَمخور

همدم - مصاحب - یار و غمخوار

دَمَرْدَن

در آب غرق شدن - خفه شدن در آب
دمرده - صفت مفعولی

دمرده سینه آب

شنای مغروقانه - حرکت غریق در جریان آب
به طوری که به نظر رسد در حال شنا کردن است.
شنای در حال غرق شدن - تلاش غریق نزدیک به
موت - کوشش بی فایده

دَمَرَس

ناپخته - لجباز - یکدنده - حرف نشنو -
بهانه گیر - کسی که به نصیحت و هشدار اعتنایی
نمی کند.

دم زین

با (ی) مجهول. دم زدن - نفس کشیدن. دم
نزین - به معنی دم نزدن. مجازاً به معنی ساکت
ماندن - اعتراض نکردن - اظهار نظر نکردن

دم زین

با (ی) مجهول. دم زدن - دعوی کردن -
اعتراف کردن - به چیزی زنده بودن - دعوی
دوستی و اطاعت کردن

دَمَسْتَن

دمیدن - دمیده شدن - وزیدن - وزاندن.
برقرار شدن جریان هوا - ایجاد کردن باد - هوا را
به جریان انداختن - به جریان افتادن هوا

دَمَسّه

نخ ابریشم. نوعی نخ ظریف و لطیف رنگارنگ
که به کار گلدوزی روی پارچه استعمال می شود.

دَمَغ

پکر - پریشان - شرم زده - گرفته - نگران -
مضطرب - غمگین - خفیف - خوار - خیت

دمغا گدن

دمغ کردن - پکر کردن - شرمنده کردن.

دم گدن

پروردن بعضی از مواد غذایی در حرارت
معتدل مثل پلو و بجای - دمپخت کردن - به دم
آوردن

دَمِیرَانَن

میراندن - در آب خفه کردن - کسی را در آب
غرق کردن.
مصدر دوم دُکشتن. مخالف دمردن یعنی در
آب غرق شدن

مِیزَسْتَن

با (ی) مجهول. مصدر دوم دَمِیشْتَن -
میزیدن - شاشیدن

دَمِیشْتَن

با (ی) مجهول - ادرار کردن - شاشیدن -
دَمِیشْتَن هم گفته می شود. بی آب دَمِیز کسی که
بدون به کار بردن آب ادرار می کند.
ساکي دَمِیز یعنی کسی که مثل سنگ به طور
ایستاده می شاشد.

دَنّاخَسْتَن

بسنده کردن - کفاف کردن - سیر شدن -
مجاب شدن - خوشحال شدن مثال:
چه تو دورا بُیوم با سنگباران
ته ایتا اشاره مرا دناخه

دَنّخَسْتَن

مصدر لازم و متعدی. قراردادن - قرار گرفتن.
جای گرفتن - جای دادن. دنخ یعنی قرار بده -
بگذار

دنده

دندانه دار - مَضْرَس

دنده - دَند

استخوان بندی طرفین سینه - استخوانهای محافظ سینه. ای دنده یعنی لجباز - یکدنده

دنده کوب

نوعی شیرینی محلی مخصوص ضیایر که در ایام عید تهیه می‌شود. عبارت است از آرد برنج تفتیده و عسل یا شکر و آب. ابتدا آب و شکر را به اندازه‌ی لازم می‌جوشانند تا اندکی غلیظ شود سپس با آرد تفتیده‌ی برنج مخلوط کرده خمیر حاصله را مانند لواش پهن می‌کنند. سپس در هم تا کرده به صورت مربع درمی‌آورند آنگاه با آلتی شبیه دَمبل ورزشکاران که گُفن گفته می‌شود اطرافش را می‌کوبند تا سفت شود.

دَنگ

اسم صوت - صدای برخورد دو چیز به یکدیگر

دنگ

دستگاه شالیکوبی - آلتی است که شالی را به صورت برنج در می‌آورد. آلتی که پوست شالی را جدا می‌کند. چون این دستگاه با ضربه‌هایی که به شالی می‌زند و صدایی که از آن تولید می‌شود دنگ نامیده شده است. دو گونه است پادنگ که وسیله‌ی پای انسان و فشاری که به دستگاه بر اثر وزن بدن کارگری که با آن کار می‌کند وارد می‌شود، به شالی ضربه می‌زند که پادنگ نامیده می‌شود. نوع دیگرش با فشار آب کار می‌کند که به آب دنگ معروف است اما امروزه به طور کلی از میان رفته‌اند و جایشان را کارخانه‌های شالیکوبی گرفته است.

دنگا زین

با (ی) مجهول - دنگ را زدن. مجازاً به معنی بدگویی کردن - بدی کسی را گفتن - اعتبار کسی را از بین بردن - با بدگویی موقعیت شغلی کسی را به خطر افکندن

دنگ و دونگ

صوت - صدای ضربه‌های ظریف - مثل

صدای ساعت یا نواختن تار

دنگ و فنگ

اتباع - مجازاً به معنی نحوه‌ی کار - ساختار - طرز کارکرد - فوت و فن

دَنگولی

توله سگ - نوزاد سگ

دَنیستن

درنگستن - نگرستن - نگاه کردن
یا فلک دَنیزلیل استن زارا
نویته گلا و نیشته بردارا
یعنی ای فلک بنگر، بلبل زار است
گل را نمی‌بیند، بر درخت نشسته است.

دَنیشتن

راکب شدن - سوار شدن - مثل نشستن بر پشت اسب یا شتر - یا سوار شدن بر اتومبیل و غیره. دَنیشتن و دینشتن هم گفته می‌شود.

دو

عدد ۲

دو>

دوغ - مایعی است که بعد از استخراج کره از ماست به دست می‌آید. کال دو - دوغ رقیق و تازه - دوغ نپخته - بپخته دو - دوغ پخته - دوغ را قدری حرارت می‌دهند تا مایع و آبش از هم جدا شوند. سپس آب را دور ریخته دوغ ته نشین شده را که به صورت ماست غلیظ بدون چربی است با افزودن قدری نمک مدتی زیاد نگهداری می‌کنند. چنانچه آن را در کیسه‌ی مخصوص ریخته تحت فشار قرار دهند که آبش تا نود درصد خارج شود با افزودن مقداری نمک شورده یا تُراغ به دست می‌آید.

چنانچه کال دورا بدون حرارت دادن توی کیسه‌ی مخصوص ریخته که آبش بچکد کیسه دو یا دوغ کیسه‌ی نامیده می‌شود که بسیار خوشمزه است.

دَو

دود - مثل دود هیزم.
دود هم گفته می‌شود.

دَوَا

دارو

دَوَا

دُعا - طلب کمک یا دادرسی یا بخشایش از
خداوند یا ائمه اطهار

دَوَاتاق

اتاق دودی. اتاقی که در آن هیزم سوزانده
می‌شود و دود حاصله در فضای اتاق پخش
می‌شود.

اتاقی که فاقد دودکش است اما جهت طبخ
غذا یا تولید گرما در اجاقش هیزم سوزانده
می‌شود. دودخانه

دَواد

حلبی - دوات - مرکبدان. ظرفی کوچک که
برای نوشتن در آن مرکب ریخته می‌شود. هر
چیزی که با حلبی ساخته شده باشد.

دَوادگر

حلبی‌ساز. کسی که با حلبی وسایلی از قبیل
دوات، لوله بخاری، سطل آب و غیره می‌سازد.
امروز در گیلان به صافکار بدنه‌ی اتومبیل
دوادگر می‌گویند.

دَوادگری

حرفه‌ی حلبی سازی - شغل صافکاری
بدنه‌ی اتومبیل

دَوَار

گذر - گذار - عبور

دَوَارستن

گذرکردن - گذشتن - رد شدن. دوارسته -
صفت فاعلی

دَوَار گُدن

گذر کردن - عبور کردن

دَوَارژن

گذرانیدن - گذر دادن - به گذشتن وادار کردن

دَوَال

تسمه - گمریند

دَوَالپا

موجودی است. افسانه‌ی شبیه انسان که
پاهایش شبیه تسمه است می‌گویند. در کوهها و
جنگلهای هندوستان زندگی می‌کند.
به عنکبوت نیز دوالپا گفته می‌شود.

دَوَائِن

دواندن - دوانیدن - کسی را به دیدن وادار
کردن

دَوَب

با (وار) مجهول.
مسابقه - رقابت - رجزخوانی

دَوَب

دو - حرکت تند

دَوَب اُسادن

به سرعت حرکت کردن - دوییدن، ادعای
رقابت کردن - رجزخوانی کردن - حریف
طلبیدن. دوب گرفتن هم گفته می‌شود.

دَوِیامی

بام دوجداره - سقف دو جداره که عایق سرما
و گرما است.

دَوِیَنا

روسی - دُمینو. نوعی تمار که در قدیم بین
مردم قهوه خانه‌نشین شایع بود. مدتی منسوخ و
اکنون دوباره رایج شده است. عبارت است از
یکمصد قطعه چوب باریک مستطیل به طول تقریبی

دُو جین کُدن

دستچین کردن. برچین کردن. دستگزین کردن

دو چو

دو چوب - دو چوب موازی که در طرفین ستونهای ایوان به ارتفاع ۱/۵ تا دو متر نصب می کنند و بر روی آن چیزهایی مثل خربزه و هندوانه یا ظروف حاوی مواد غذایی فاسد نشدنی قرار می دهند که از دسترس کودکان و سگ و دیگر جانوران به دور باشد.

دو چوک

چسبنده - چسبناک

دو چوکائن

چسبانندن - متصل کردن

دو چوک زانو

زانو چسبیده - طرزی نشستن که زانوان به هم چسبیده باشند. روی دو زانو نشستن. دو چوک زانو نشستن هم گفته می شود.

دو چوکستن

چسبیدن - متصل شدن

دو چوک وینجی

سقز چسبنده - سقز چسبناک. صمغ درختانی مثل هلو. داروینجی هم گفته می شود.

دو خالنگ

دو شاخه - چوب دو شاخه

دو خاله

دو شاخه - دو شعبه - هر چیزی که دارای دو شاخه باشد.

دو خاله چو

چوب دو شاخه - قطعه‌یی از شاخه‌ی باریک که دارای دو شاخه و در مجموع به شکل حرف ایگرگ انگلیسی است. با اتصال دو باریکه‌ی

۵ و عرض ۲/۵ سانتیمتر یک طرفش سفید و طرف دیگرش دارای اعدادی به شکل نقطه است.

دوبندی

دوبنده - نوعی کفش چرمی مردانه که بعد از پوشیدن با دو بند بسته می شود. دوبندی هم گفته می شود.

دوبندی

هر چیز که دارای دو بند یا دو قطعه باشد. چیزی که از دو قطعه تشکیل شده باشد. مثل نی که از قسمت‌ها یا قطعات متصل به هم تشکیل شده و هر قسمت را یک بند گویند.

دو به هم زن

نقام - خبرچین - اختلاف برانگیز. کسی که بین دو نفر تیرگی و دشمنی ایجاد می کند.

دو بیگرفته

دود گرفته - دود زده. چیزی که اثر دود یا بوی دود بر سطحش مانده شده باشد. چیزی که سطحش بر اثر تماس با دود تیره یا سیاه شده باشد.

دو پلا

پلو و دوغ - پلویی که با دوغ مخلوط کرده باشند.

دو پیاز

پیاز دودی - پیاز ریز که از بذر پیاز به دست می آید. آن را مدتی در اتاق دود آویزان می کنند. تا کاملاً خشک شود و از رطوبت هوا دور بماند و جوانه نزنند. آن وقت در اوایل بهار کاشته می شود که پیاز درشت از آن به دست می آید.

دُو جین

دستگزین - آنچه را که انتخاب کنند. از میان اشیا بهترین را انتخاب کردن - با دست جدا کردن - برچین. دُو جین و دُو جین هم گفته می شود.

شده - مثل ماهی دودی که با گرمای دود خشک می‌شود و برنج دودی

دور
با (و) اشباع شده بر وزن طور میدان - محیط
- اطراف هر چیز

دور
بهر وزن طور - چرخش - به دور خود
چرخیدن حرکت دورانی

دوراجینا
دور از جناب - از شما به دور - این کلمه
وقتی بیان می‌شود که خواسته باشند کسی را نزد
کسی دشنام دهند. برای این که مخاطب ناراحت
نشود می‌گویند دوراجینا یا دوراجینای شما

دورادور
هر دو (واو) معلوم. از فاصله‌ی زیاد دورادور
فَندِر ستن یعنی از راه دور مواظبت کردن - از راه
دور به چیزی نگرستن.

دورادور
هر دو (واو) اشباع شده. از همه طرف - در
تمام جهات محیط

دَوَراز
اسم مصدر. دورازستن - برافراشتن -
اصطلاحاً به نوسازی و تعمیر - شیروانی سفالی و
تعمیر دامنه‌ی شیروانی خانه‌ها گفته می‌شود.

دوراز گُدن
شیروانی سفالی یا دامنه‌ی شیروانی را تعمیر
کردن

دور اُسادن
دور برداشتن - به چرخش درآمدن - دور
گرفتن.
مجازاً به معنی خودنمایی کردن - رجزخوانی
کردن - مبارز طلبیدن

لاستیک و یک تکه پوست به آن سنگ‌انداز
ساخته می‌شود.

دو خاله کیتی
دو خاله چو - چوب دوشاخه‌ی مخصوص
سنگ‌انداز

دوخت
مصدر مرخم دوختن

دوخت و دوج
اسم مصدر مرکب - دوخت و دوز. به دوج
وادوج هم گفته می‌شود.

دوخت و دوج گُدن
دوخت و دوز کردن

دوخواندن
صدا کردن - آواز در دادن - به نام خواندن
دوخواندن و دُخواندن و دُخوان هم گفته
می‌شود.

دَوْد
ببند - فعل امر از مصدر دوستن

دَوْد
صفت فاعلی مرخم و اسم آلت.
وسیله‌ی بستن - چیزی که با آن چیزی دیگر
را می‌بندند. مثل کمردود که زنان موقع کارهای
سخت به دور کمر خود می‌بندند.
باید دانست که مصدر دوستن مانند مصدر
بستن فارسی صفت فاعلی مختوم به (نده) ندارد.
همیشه از صفت فاعلی مرخم استفاده می‌شود.
مثل دیوبند - کمربند

دَوْد واود
اتباع - روش بستن - فوت و فن

دودی
دودآلود - دود زده - با گرمای دود خشک

دورِ اسان

دورِ ایستادن - کنار ماندن - کناره گرفتن -
برحذر شدن - فاصله گرفتن

دوران

دور زدن - دایره وار چرخیدن.
مقدار پولی که مطربان، درویشان،
شعبده بازان، کشتی گیران گیله مردی از تماشاچیان
دریافت می کنند.

دوران کُدن

دور زدن و از تماشاچیان یا دعوت شدگان
پول ستاندن

دور تا دور

از تمام جهات - از همه طرف - همه سو - در
تمام محیط چیزی

دور دوران

خیلی دور - بسیار دور

دور دور دور

صدای شیپور - مجازاً به معنی خبری را کنی

دورشین

با (ی) مجهول - به هم زدن - مخلوط کردن

دورشین و ورشین

نوعی اتباع. آشفته - آشفته بازار - کلاف
سردرگم - درهم آمیخته - مخلوط یکدیگر -
دورشین و ورشین هم گفته می شود.

دور شینکستن

مخلوط شدن - آشفته شدن - درهم آمیخته
شدن

دور قابچین

صفت کسی که بشقاب دور سفره را می چیند.
کسی که در محدوده یی بشقاب می چیند. کنایه از
آدم متملق و چاپلوس است.

دورنگه

مخلوطی از دو نژاد - انسان یا جانوری که از
دو نژاد تولید شده باشد. مثلاً:
از امتزاج خروس لاری و مرغ محلی مرغی
مختلط از این دو نژاد ایجاد شود.

دوری

بها (واو) معلوم حاصل مصدری. به معنی دور
بودن

دوری

بر وزن فوری - دایره یی، بشقاب بزرگ که پلو
در آن می ریزند و می هانان بشقاب خود را از آن پر
می کنند. دیس غذا

دوری کلاه

کلاه دایره یی - شاپو - کلاه فرنگی - کلاه
مدور لبه دار اروپایی

دوز

دزد

دوز تاق

زندندان دزدان - اتاقی که دزدها را در آن
زندانی می کردند.

دوز تاقبان

نگهبان اتاق دزدها - نگهبان دزدها -
زندانبان

دوزد

با (واو) معلوم - دزد

دوژستن

قاییدن - به در بُردن - چیزی را از دست کسی
به سرعت ربودن

دوژ دوژ

اسم مصدر مرکب بقاپ بقاپ - بگیر و ببر -
هرج و مرج - بچاپ بچاپ

نوشته‌هایی از سابقه‌ی کار یا دعای یا اتهامات که نزد ادارات یا شرکت‌ها می‌ماند - سابقه‌ی بایگانی

دوش
شانه - کتف - بالای کتف - کوهان گاو و شتر و امثالهم

دوش
آب پاش حمام
دوشاب
شیره‌ی پخته‌ی انگور یا آربه (خرمالوی وحشی)
انگور دوشاب - شیره‌ی انگور
آربه دوشاب شیره‌ی آربه

دوشاب پلا
پلویی که با دوشاب می‌خورند. همچنین پلویی که موقع دم‌پخت کردن با قدری دوشاب مخلوط می‌کنند که شیرین و به رنگ قهوه‌ای است.

دوشادوش
شانه به شانه در کنار هم - در یک صف
دُوشتن
قاپیدن - کف زدن - در ربودن - به سرعت برداشتن - دزدیدن. دُوز - فعل امر - بُوْبا

دوشتن
دوشیدن - شیر از پستان حیوان کشیدن - مجازاً به معنی بهره‌کشی - سوءاستفاده مالی فراوان از کسی بردن. بدوش - امر. بدوشته - صفت مفعولی

دوشو
دوشاب - شیره‌ی انگور یا آربه

دوغ
دو - یکی از لبنیات که پس از گرفتن کره از ماست به دست می‌آید.

دوژردانی
دو زرده - تخم‌مرغی که دارای دو زرده باشد.

دوز و دغل
دزد و دغل

دوز و کلک
دزدی و نیرنگ - فریبکاری

دوزین
با (ی) مجهول - دزدیدن - ربودن
بدوزین با (ی) معلوم یعنی بدزد
دوزین با (ی) معلوم صفت فاعلی به معنی دزدنده. گاو دوزین یعنی گاو دزد - دزدنده‌ی گاو

دوست
محبّ - اهل محبت - رفیق

دُوستن
بستن - مسدود کردن - گره زدن - متصل کردن. دبستن هم گفته می‌شود.
دود - امر

دُرد - اسم آلت به معنی صفت فاعلی - چیزی که می‌بندد - هر چیزی که به وسیله‌اش چیزی دیگر بسته می‌شود. مثل کمردود - به معنی کمربند - قطعه پارچه‌یی که با آن کمر خویش را می‌بندد - پارچه‌یی که به دور کمر بسته می‌شود.

دُوستن
دویدن - قدم‌های تند برداشتن - فرار کردن - مجازاً به معنی تلاش کردن - زحمت کشیدن - کار کردن
بدو - فعل امر

دوستی
محبت - رفاقت

دوسیه
پرونده - سابقه‌ی کار یا سابقه‌ی دعای و اتهامات در مراجع قضایی و انتظامی -

دوغ و دوشاب

مخلوطی از دوغ و دوشاب که لذیذ و مغذی است.

دوغ و دوشاب ناشتن

دوغ و دوشاب نداشتن - بین دوغ و دوشاب فرق نبودن - بی تفاوت بودن. مثال: فلانی ره دوغ و دوشاب ناره یعنی برای فلانی دوغ و دوشاب ندارد. یعنی او فرقی بین این دو قایل نیست که او فرقی بین بد و خوب قایل نیست.

دوطلبانه

دوطلبانه - به میل و خواسته‌ی خود

دوکاره

دوشغله - میانسال - نه پیر نه جوان - بین چهل و پنج تا پنجاه و پنج ساله

دوگدن

دگدن. پوشیدن - چیزی را در ظرفی ریختن

دوگدن

دود کردن - متصاعد شدن دود

دوکیسه

کیسه‌ی دوغ - کیسه‌ی پارچه‌یی که دوغ رقیق را در آن می‌ریزند و آویزان می‌کنند تا آب دوغ چکیده شود.

دول

کوزه‌ی بزرگ - ظرفی است سفالین دارای دو دسته‌ی نزدیک به دهانه کمی بزرگتر از گوله و کوچکتر از خُم - دُلو

دول

عمیق - گود - ژرف

دول

با (واو) معلوم بر وزن پول. آلت رجلیت اطفال

دول

فریب - خلف وعده - بدعهدی - بدقولی - جا گذاشتن - به وعده‌گاه نیامدن

دول آب

ژرفاب - آب عمیق - جایی در رودخانه یا دریا که گود باشد.

دولاب

پسوند باشندگی - پسوند سکونت - ناحیه - منطقه - محدوده - منطقه‌ی مسکونی - سرزمین، تالش‌دولاب و گیل‌دولاب - دمنطقه در حومه‌ی رضوانشهر.

تالش‌دولاب به معنی منطقه‌ی مسکونی مخصوص قوم تالش گیل‌دولاب به معنی منطقه‌ی مسکونی قوم گیلک است.

ماسال، شاندرمن، هشتپر، پره سر، اسالم و روستاهای تابعه جزو تالش‌دولاب و رضوانشهر، کپورچال، دارسرا، تازه آباد، چنگریان (چینگریان) جزو گیل‌دولاب است.

روستاهایی در میان منطقه‌ی گیل‌دولاب وجود دارد که به سبب تالش بودن مردمش جزو تالش‌دولاب محسوب می‌شوند. مثل بُداغ محله که بین رضوانشهر و کپورچال است و پوئل که بین رضوانشهر و چینگریان قرار دارد. به‌طورکلی تالش‌دولاب به معنی منطقه‌ی تالش‌نشین و گیل‌دولاب به معنای منطقه‌ی گیلک‌نشین است. همچنین دولاب به معنی منطقه‌ی آبگیر و گود نیز هست.

دولاب

با (و) معلوم.

اشکاف - گُمد چوبی دیواری - قفسه‌یی که در دیوار جاسازی شده با دو لنگه در باز و بسته می‌شود.

دولابچه

کمد کوچک - اشکاف کوچک - اشکاف دیواری کوچک

از شالیکاری برای بار دوم

دوئیک

دوئیک - دُردی - تفاله.

ته مانده‌ی روغن داغ شده - وقتی که برای به دست آوردن روغن کُره را بجوشانند. مقداری مواد زائد از قبیل دوغ و نمک و سایر مواد در دیگ ته نشین می‌شود که اندکی شور مزه است. پس از برداشتن روغن، دوئیک را جداگانه در طبخ برخی از غذاها مثل ارش تره و کاکا به کار می‌برند.

دِه

با (ه). ملفوظ - عدد ۱۰

دِه

با (ه). ملفوظ - آبادی - آبادی کوچک

دِه

با (ه). غیر ملفوظ - مخفف دیگر

دَهَن

دهان

دَهَن

دادن - بخشش - خوراندن

پدن - امر

دَهَم - مضارع

دَهَنَه

دهانه - مدخل - مصب رود - سوراخ - لبه‌ی

چیژی

دَهَنَه

دهانه - منسوب به دهان - مربوط به دهان -

آنچه به دور دهان بسته شود - آنچه که در دهان

قرار گیرد - مخصوص قرار گرفتن در دهن افسار

اسب.

قسمتی از افسار که از دو قطعه‌ی فلز لولایی

تشکیل شده و در دهان اسب قرار می‌گیرد و از دو

طرف به تسمه‌هایی متصل است که راکب با

دَوَلَنگی

دو لنگه‌یی - جفتی - دوقلو - توأمان - دو نوزاد که با هم در یک شکم رشد کرده، متولد شوند. همچنین به دو چیز به هم چسبیده و توأمان نیز گفته می‌شود. مثل گیلان و آلبالو. اگر سه تایی باشند سَوَلَنگی گفته می‌شوند.

دَوَل نهن

بدعه‌دی کردن - جا گذاشتن - به کسی قول دادن و عمل نکردن - کسی را به دنبال کاری امیدوار کردن و بدقولی کردن.

دوئنگ

با (وار) مجهول. دانگ - سهم - یک ششم

دوئنگه - دوئنگی

مطابق سهم - هر کس به سهم خود خرید و خرج چند نفر که هر یک از آنها باید نسبت به سهم خود پولش را بپردازند.

دَوَنَه

با (وار) مجهول. دو دانه - دو عدد - دو تا

دوئنه دونه

دوتایی - دو عددی - جفت جفت.

مجازاً به معنی کم کم - اندک اندک - به آمستگی

دو وار

دو بار - دو دفعه

دوواره

بار دیگر - دو بار دیگر

دوواره

دوباره - یک بار دیگر - بار دیگر

دوواره

در اصطلاح کشاورزان شالیکاری به دویجین دوباره گویند. تکرار ویجین - کندن علف‌های هرز

فاعلی. ظرفی است که ظروف دیگر را در آن به طور مرتب می‌چینند. ظرف بزرگی است با قسمت تحتانی مشبک (چلو صافی) که به گیلکی سُمپالان گفته می‌شود. چنشش ممکن است از سفال یا مس یا روی باشد. آن را از دیوار یا دوچوبه (دوچو) به وسیله‌ی چند قطعه ریسمن متصل به هم به نام جَوَد آوند می‌کنند و کاسه و بشقاب را بعد از شستن در آن قرار می‌دهند و آب ظروف شسته شده از سوراخهای تحتانی‌اش خارج می‌شود.

کشیدن تسمه‌ها اسب را متوقف یا به چپ و راست هدایت می‌کند.

دهنه زین

دهانه زدن - تحت کنترل گرفتن - به اطاعت مجبور کردن

دَهه به سر

مملو - پر - لبریز

دیاره

دایره - دف - یکی از آلات موسیقی شبیه غریبال که به جای تور، پوستی بر آن کشیده شده است و با نواختن کف دست و انگشتان بر روی پوست، آهنگی ایجاد می‌شود. اغلب با آن سایر سازها را همراهی می‌کنند. به تنهایی نیز نواخته می‌شود.

دیاره زنگی

دایره زنگی - نوعی دف بزرگ که در قسمت داخلی محیطش دورتادور حلقه‌هایی فلزی نزدیک به هم آویزان است که موقع نواختن یا تکان دادن دف به یکدیگر برخورد می‌کنند و صدای دیاره را بهتر آشکار می‌کند.

دیبجا

امعا و احشای ماهی، جگر و روده ماهی - خصوصاً ماهی سفید، تفتیده‌اش بسیار لذیذ است. این امعا و احشا شامل تخم ماهی نمی‌شود. چون به تخم ماهی اشپل گفته می‌شود.

دیچین

(ی) دوم مجهول. چیدن - مرتب کردن - ردیف کردن - کنار هم قرار دادن

دیچین

هر دو (ی) معلوم. فعل امر به معنی مرتب کن - ردیف کن

دیچین

هر دو (ی) معلوم. اسم آلت به معنی صفت

دید

نظر - تخمین - حدس

دید دید

صوت - صدای بوغ - صدای بوغ اتومبیل یا موتورسیکلت

دید زین

دید زدن - گمان بردن - برآورد کردن

دیر

با(ی) مجهول - تأخیر در زمان - مخالف زود

دیرا بوستن

دیر شدن - به تأخیر افتادن

دیرا گُدن

دیر کردن - تأخیر کردن

دیر آمون

دیر آمدن - با تأخیر آمدن

دیرین

(ی) اول معلوم (ی) دوم مجهول

ریدن - دفع مدفوع

دیرین وَرین

هر سه (ی) معلوم.

ریدمان - ریدن و واریدن - خرابی به هم زدن

- کثیف کردن - تخریب - از هم پاشیدن

داشتن - دلشوره داشتن - دلواپسی داشتن. مه
دیل اویزانه یعنی دلم اویزان است. مضطربم -
نگرانم - دلشوره دارم.

دیل تراک

دل ترکیدن - ترس - بیم - هراس بیش از حد

دیل تره چین

تره (سبزی مخصوص) چیندن دل. اصطلاحاً
به معنی تمایل مخفیانه داشتن - راضی بودن ولی
رضایت خود را آشکار نکردن - در باطن راضی
بودن. ته دیل تره چینه یعنی هلت تره می چیند. در
باطن راضی هستی ولی آشکار نمی کنی - تمایل
قلبی داری - بدت نمی آید

دیل زاله

زهره‌ی دل. مجازاً به معنی شجاعت و مایه‌ی
شهامت

دیل زاله آبا بوستن

زهره‌ی دل آب شدن - بی‌نهایت ترسیدن

دیل زاله آبا کُدن

زهره‌ی دل را آب کردن - بی‌نهایت ترساندن

دیل زاله ترکانن

زهره‌ی دل را ترکاندن - شدیداً ترساندن - به
وحشت افکندن

دیل زاله ترکستن

زهره‌ی دل ترکیدن - بی‌اندازه ترسیدن -
شهامت خود را از دست دادن - از دل رفتن - دل
از کف دادن

دیل سرا فُکُفتن

روی دل را کوبیدن - روی سینه را کوبیدن -
مشت بر سینه زدن

دیلسوج

دلسوز - غمخوار - یار

دیز

با (آی) مجهول. جفت جنین - لوله‌ی خونی
که از رحم مادر به ناف جنین متصل است و از آن
طریق به بدن جنین در رحم مادر خونرسانی می‌شود.

دیک

عمود - مستقیم - راست راست - بدون
خمیدگی. راست ایستادن - راست قامت

دیکادیک

به طور عمودی - به حالت عمودی - راستکی
- سیخکی

دیل

دل - قلب - سینه

دیل‌لازین

دل را زدن - بی‌میل کردن - بی‌اشتها کردن -
سیر کردن - بیزار کردن

دیل‌لا شاور انار زین

انار شاهوار به دل زدن - انار شاهوار بر سینه
زدن.

مجازاً به معنی بسیار شادمان شدن - در قدیم
پسران برای نشان دادن عشق و علاقه‌ی خود به
یک دختر، انار شاهوار به طرف سینه‌اش پرت
می‌کردند.

دیل اُمن

دل آمدن - رضایت قلبی دادن - راضی بودن
- خواستن - تحمل داشتن - بر احساس قلبی
پشت کردن - دلسوزی نکردن - بی‌اعتنا بودن
مثال: کیا دیل آیه کی ایران خرابیا بیدینه.
یعنی چه کسی را دل می‌آید که خرابی ایران را
بیند. مرا دیل نایه یعنی دلم رضایت نمی‌دهد -
دلم نمی‌خواهد.

دیل اویزانا بوستن

دل اویزان بودن - دل به جایی بند نبودن.
مجازاً به معنی مضطرب بودن - نگرانی قلبی

دیل سوجائن

دل سوزاندن - غمخواری کردن - یار بودن - محبت زیاد کردن

دیلمان

سرزمین دیلم - دیلمستان

دیل ناجی

تمنای قلب - منتهای آرزوی دل - آرزوی دل - امید قلب - آرزوی دور. ناجیه هم گفته می‌شود. مثال: مه دیلا ناجی دره یعنی دره دلم آرزوست - آرزومندم - میل قلبی دارم.

دیل سوجی

دلسوزی - مهربانی - غمخواری - یاری

دیل سوجی کُدن

دلسوزی کردن - یاری کردن

دیلنازک

نازک‌دل - رقیق‌القلب - زودرنج

دیل صَف

ضعف دل - دل ضعه - احساس گرسنگی

دیل ناگران

دل نگران - مضطرب

دیل صَفا چین

ضعف دل را چیدن - اندکی غذا خوردن - رفع گرسنگی کردن

دیل واسن

خواهش دل - میل دل - دلخواه. دیل و قستن هم گفته می‌شود.

دیلَم

طایفه‌یی است که در قدیم بین کوه دُرُفک یا دلفک و تپورستان (تبرستان) سکونت داشتند و اکنون کشور دیلمستان یا دیلمنستان منحصر به اطراف منطقه سیاکل می‌شود.

دیل و جگر آبا بوستن

دل و جگر آب شدن - بی‌نهایت ترسیدن

دیل و دماغ داشتن

حوصله داشتن - در حالت خرسندی و نشاط بودن

دیلَم

اهرم. میله‌یی فولادی به طول یک متر و نیم و قطر چهار الی پنج سانتیمتر که اجسام سنگین را با آن جابه‌جا می‌کنند.

دیل و دماغ نداشتن

بی‌حوصله بودن - مضطرب بودن. هوش و حواس نداشتن - جمعیت خاطر نداشتن

دیلَم

شجاع و جنگاور. زورمند به سبب اینکه مردان قوم دیلم در مقابل دریافت مزد وارد سپاه سایر اقوام می‌شدند اعراب آنها را مزدور و بنده و دربان خوانده واژه‌ی دیلم را به این معنی استعمال می‌کردند.

دیل و مَعده به چرخ آمُزن

دل و معده به چرخ آمدن. حالت تهوع پیدا کردن

دیلماج

ترکی - مترجم - زبان‌برگردان. کسی که گفته‌های دو نفر را که زبان یکدیگر را نمی‌دانند ترجمه می‌کند. کسی که زبان بیگانه را به زبان خود یا بالعکس ترجمه می‌کند.

دیل و مَعده به چرخ آوردن

دل و معده را به چرخ آوردن - حالت تهوع ایجاد کردن - به تهوع وادار کردن

دیم

صورت - رو - سیما

دیما جور
رو به بالا

دیمی
کشت بدون آبیاری. مجازاً به معنی کار بی
قاعده و بی اصول - بی قانون عملی که از روی
ضابطه‌یی خاص نباشد.

دیما جوری
روبالایی

دین

دیدن - نگاه کردن - نگریستن - تخمین زدن
دین با (ی) مجهول (دن) هم تلفظ می‌شود.
بدین - دیدن امر. دینم - مضارع اخباری و زمان
حال

دیما جوری خفتن

روبالا خوابیدن - طوری خوابیدن که صورت
به طرف بالا باشد - به پشت خوابیدن

دیما کل

برجستگی صورت - گونه

دینیشتن

راکب شدن - سوار شدن سوار اسب یا
اتومبیل شدن - روی سندی نشستن

دیمبل دیمبو

صوت - صدای تقاره. صدای ضرب. صدای

آلات موسیقی ضربه‌یی

دیو

با (ی) مجهول (دو). دروغ - دروغپرست -
پیر و جادو. آنچه از شاهنامه و ترجمه‌ی استاد
پورداد از اوستا برمی‌آید، انسانهایی بودند
تنومند و جنگاور از باشندگان اصلی مازندران که
مثل باشندگان گیلان (وَرَن) آیین مهرپرستی
داشتند. چون آیین زردشت را نپذیرفتند، آیینشان
دیویسا مقابل مزَیسا نامیده شد. معنی دیو در
اصل مهر یا پرتو خورشید است. چون مورد
پرستش قرار می‌گرفت، بعدها واژه‌ی دیو به معنی
خداوند شد و اکنون هم این واژه نزد برخی از
اقوام آریایی به معنی خداست که به فرانسه دیو، به
هندی دیو (دو) به آلمانی دیوس، به لاتین ژئوس
تلفظ می‌شود که همه از یک ریشه‌اند. دیوها با
فنون جنگاوری و لشگرآرایی و جادوگری آشنایی
داشتند. در شاهنامه آمده است که دیو سپید
چگونه با بهره‌وری از فن جادو، بر سپاه کیکاووس
سنگ و کلوخ بارید و سرمای سخت بر آنها
مستولی کرد و چشمهای آنان را نابینا و تمامشان
را به بند کشید، تا اینکه به دست رستم رهایی
یافتند. دیوها بر خلاف تصور جانورانی وحشی که
دارای شاخ و دم باشند، نبودند. چون برخی از
پهلوانان آنها چرم جانورانی چون ببر و پلنگ را
در برمی‌کردند. مثل اکوان دیو و برخی دیگر از
کاسه‌ی سر و شاخ گاو برای زینت کلاه‌های خود

دیمدام

کلمه‌ی مهمل که با دهان آهنگی را تکرار کند

دیم دیم

صوت - صدای ضرب. صدایی که با دست به
جایی یا به چیزی بکوبند - صداهای پیایی
ضربات انگشتان

دیمه

بر وزن هیمه - کناره - حاشیه - گوشه
آفتاب دیمه یعنی جایی که آفتاب در حال
تابیدن باشد.

دیمه

بر وزن قیمه.
کشت بدون آبیاری - کشاورزی بارانی -
کشتی که به وسیله‌ی باران آبیاری می‌شود - دیمی
هم گفته می‌شود.

دیمه نهن

کنار گذاشتن - رها کردن - در گوشه‌ی قرار

دادن .

به دیمه نهن نیز گفته می‌شود.

استفاده می‌کردند مثل دیو سپید. این تصور از آنها نزد اقوام ایرانی رایج شده است. یکی از معانی دیو پهلوان و نیرومند است که اسفندیار نامی دیو اسفندیار نامیده می‌شد. فردوسی فرماید:

تو مر دیو را مردم بدشناس
هرانکو ندارد ز یزدان سپاس
گران پهلوانی بود زورمند
به بازو قوی و به بالا بلند
گوان خوان واکوان دیوش مخوان
آبر پهلوانی بگردان زبان

دیوار
حصار

دیوار گدن
محصور کردن

دیواک
هاون - هاون چدنی بزرگ

دیواک دسته
دسته هاون بزرگ

دیوان
جمع دیو

دیوان
شالی خشک کن. جمعی بزرگ چوبی که روستایی‌ها در قسمت بالای اتاق نشیمن خود نصب و از شالی پر می‌کردند و روزانه برای طبخ غذا یا ایجاد گرما در کف اتاق با هیزم آتش

افروخته می‌شد و دود حاصله باعث خشک کردن به اصطلاح دودی شدن شالی می‌شد و این عمل به مرور انجام می‌گرفت.
گاهی ممکن بود در طول دو فصل پاییز و زمستان همچنان ادامه داشته باشد. اکنون این رسم برداشته شده است.

دیوانجیل

انجیر غیر قابل خوردن. نوعی انجیر که فاقد شیره است و مثل انجیرهای دیگر پخته نمی‌شود. فقط به صورت متورم رشد می‌کند. دیوانه انجیل هم گفته می‌شود.

دیوانه
مجنون - بی عقل

دیوانه بوستن
دیوانه شدن - حالت جنون پیدا کردن.
مجازاً به معنی بی نهایت عصبی شدن

دیوانه گدن
دیوانه کردن - باعث دیوانگی شدن

دیوه
بر وزن میوه - دندانه‌ی شانه‌ی موی سر

دیه
خونبها - غرامت قتل

دیه
دیوه - دندانه‌ی شانه‌ی موی سر

ذ

مقیاس ذرع اندازه گرفتن - متر کردن

ذغیره

ذخیره - پس انداز

ذغیره گدن

ذخیره کردن - پس انداز کردن - چیزی برای
ایام تنگدستی کنار گذاشتن.

ذکور

نری - نشانه نر بودن - تاج خروس. زاندهی
غضروفی که روی فرق سر خروس می‌روید و هر
چیزی که به تاج خروس شبیه باشد.
به تاج مرغ هم گفته می‌شود.

ذوق

شادی - فرح - نشاط - احساس خوشحالی و
خوشنودی - شادمانی

ذوق جا پراگیفتن

از خوشحالی پراگرفت - نشاط فراوان و
شعف زیاد داشتن

ذوق گدن

شادی کردن - خوشحالی کردن

داما

با (ذ) مُعجمه داماد - شوهر دختر یا شوهر
خواهر. خانه سر داما یعنی داماد سرخانه

ذر

ذرع - واحد اندازه‌گیری پارچه یا چیزهای
دیگر معادل دو ذراع مساوی با یکصد و چهار
سانتیمتر لیکن عرفاً یک متر تمام به حساب
می‌آید. ذرع شاه معادل یکصد و دوازده سانتیمتر
است. نیم ذر یعنی نیم ذرع در اصل معادل پنجاه و
دو سانتیمتر اما عرفاً نیم متر به حساب می‌آید.

ذرا

ذراع. معادل نیم ذرع - از نوک انگشتان میانی
دست تا نوک آرنج. مساوی با یک آُلش (آرش)
پنجاه و دو سانتیمتر که نیم متر به حساب می‌آید.

ذرای

ذراعی - با ذرع اندازه‌گیری کردن به پارچه‌ی
ندوخته هم گفته می‌شود. به پارچه‌یی که به
اندازه‌ی معین یک یا چند دست لباس تهیه شده
ولی دوخته نشده باشد، گفته می‌شود.

ذرگدن

با ذرع اندازه‌گیری کردن پارچه یا چیزی را با

با مقداری برگ گیاه پنیرک (پیندیرک) و آب می‌جوشانیدند و از آن شربت می‌ساختند و به مبتلایان آسم و خروسک و سایر بیماری‌های ریوی خصوصاً سرفه می‌خوراندند.

رَابْ نَا

رَابْ کُشی - حلزون کُشی - نیست کردن رَاب.
حلزون‌های بدون غلاف صدفی که آفت بزرگ محصولات کشاورزی خصوصاً سبزیکاری است و از برگ تازه‌ی گیاهان خصوصاً کاهو و ثرب و بوته‌ی خربزه و خیار و... تغذیه می‌کند. روزها زیر خاک مخفی می‌شود و شبها به سراغ گیاهان نورسته می‌رود.

کشاورزان شبها با فانوس آنها را جست و جو کرده هر یک سیخی به دست گرفته در حلزون فرو می‌کنند.

رَابْ وَلِیْشْتَه

با (ی) مجهول.

حلزون لیسیده مجازاً به معنی لاغر و ناتوان است.

رَابْیَسْتَن

تراویدن - تراوش کردن

رَابْه

تراوش - شیره - شیرابه
مثلاً شیره‌ی انجیر رسیده که از آن خارج

را
مخفف راه - جاده - محل عبور - گذرگاه

را
روش - رفتار

را
علامت مفعول صریح - مثل مرا - شُمرَا

رَاب
حلزون - یکی از نرم‌تنان شکمپا

رَابِ اشکن
حلزون شکن. پرنده‌یی است کمی بزرگتر از گنجشک شبیه سهره - صدایی خوش دارد.
صدف حلزون را با منقار نیرومندش شکسته حلزون را می‌خورد. این پرنده مهاجر است. ایام زمستان را در گیلان و مازندران سپری می‌کند.

رَابَان
راهبان - مأمور مسؤول و حفاظت جاده

رَابْ بُردَن
راه بردن - با کسی در راه رفتن همگامی کردن
- کمک در راه رفتن دیگری

رَابْ کُریشک
حلزون صدفدار - در قدیم غلافش را شکسته

یعنی خدا هیچ راهدار (راهزن) را پایدار نکند.

رادرازی

مشایعت - همگامی - همراهی

رادرازی گُدن

مشایعت کردن - کسی که به مسافرت می‌رود، با او مقداری راه رفتن و همراهی کردن - برای احترام مهمان هنگام خروج از خانه میزبان با او مقداری همگامی کردن - بدرقه کردن

رادگفتن

به راه افتادن - به حرکت شروع کردن - به رفتن اقدام کردن - عزیمت کردن

رادَهَن

راه دادن - اجازه‌ی ورود دادن - پذیرفتن - چاره کردن

رادوار

رهگذر - عابر - عابر بیگانه

رارا

راهراه - خط خط - پارچه یا هر چیزی که دارای ساختار یا نقوش به صورت خطوط موازی هم باشند.

را رُخان

راه و رودخانه - راه و معبر - جاده

راست

مستقیم - راحت - مغایر چپ - روان - کاری که انجامش راحت تر باشد - چیزی که خمیده و کج نباشد.

راست

درست - حقیقت - مغایر دروغ

راست

بلند - بالا - مخالف پایین - مغایر پست

می‌شود. یا شیریه‌ی که ازشان عسل رها می‌شود.

راهه گُدن

شیرابه ریختن - خروج شیرابه از هر چیز

راپا

راهبان - نگهبان جاده

راپا

رافا - منتظر - انتظار کشیدن - برای همراهی یا انجام کاری مشترک

راپُرد

فرانسه - راپرت - گزارش - ارسال خبر - خبرچینی - نمایی

راپُردچی

خبرچین - خبرنگار - گزارشگر

راپُرد دَهَن

نمایی کردن - خبر دادن - گزارش کردن - خبرچینی کردن

راپیدا گُدن

راه پیدا کردن - نفوذ کردن - داخل شدن

را تَوَدَن

مخفف راه تَوَدَهَن.

راه انداختن - حرکت دادن - به جلو راندن - گسیل کردن - روانه کردن - وسایل سفر کسی را فراهم کردن - به کسی کمک مالی کردن

راد

رها - آزاد - صاف - بدون پیچ و تاب - راست - موی پُریشت و نرم و لخت و صاف و شُل بدون چین خوردگی. رات هم گفته می‌شود.

رادار

راهدار - نگهبان راه و جاده - قطاع الطريق - راهزن - رهنما. مثال: خدا هیچ رادارا پادار نکنه

راستا بوستن

برخاستن - بلند شدن - بالا آمدن

راستا کُدن

راست کردن - بلند کردن - به بالا کشیدن - صاف کردن - خمیدگی چیزی را از بین بردن

راستا گیفتن

راست گرفتن - بلند کردن - از جای خود بلند کردن و در فضا نگهداشتن.
راستا گیر - امر.
راستا گرفته - صفت مفعولی

راستان

به راست - طرف راست - سمتی که چپ نباشد.

راستان دست یعنی دست راست

راستان پالی یعنی پهلوی راست

راستان

جمع راست

راستاؤستن

راستا بوستن - بلند شدن - به پا خاستن - عَلم شدن - ایستادن

راست را

راه راست - خط مستقیم - حقیقت محض

راسته

رده - ردیف - صف - محله - در یک خط مستقیم

راسته‌ن

جمع راسته - راسته ها

راستی

منسوب به راست - همچنین حاصل مصدری
به معنی راست بودن - مساوی بودن - همسان بودن - مستقیم بودن

راستی سام

راستی سهم - سهم مستقیم - سهمی که بین دو یا چند نفر به یک اندازه باشد.

راش

اسم درختی است که چوبش محکم و بادوام است مصرف صنعتی دارد.

راشک

مأخوذ از روسی - برابر - میزان - بی حساب - بی فرض و طلب - حساب بدهکاری که پرداخت شده باشد. تسویه

راشون

راه رفتن - حرکت کردن. راشوان هم گفته می‌شود.

رافا

راپا - انتظار - امید - ماندن - در جایی قبل از عزیمت

رافا اسن

منتظر ماندن - در جایی به انتظار رسیدن کسی ایستادن - به خاطر کسی در جایی ماندن که اویاید. صبر کردن کسی به خاطر آماده شدن همسفرش

راکه

تَرِکَه - شاخه‌ی نازک و تازه و بدون برگ درخت که از آن به جای تازیانه استفاده می‌شود. سوارکاران و چارباداران برای راندن اسب به دست می‌گیرند.

رام

اهلی - مخالف وحشی

رامه

رام کننده - تخم مرغی که همیشه در لانه‌ی مرغان تخمگذار باقی می‌ماند. وقتی که مرغ تخم جدید می‌گذارد برداشته می‌شود و رامه به جا می‌ماند. وجود رامه باعث می‌شود که مرغ تصور

رَج

رَد - جای پا - علامتی که بعد از عبور هر چیز بر زمین می ماند. مثل جای پای خرگوش در برف که از روی آن می توان مسیرش را تعیین کرد.

رُجار

اجیر کردن - در اجاره گرفتن - به اجاره دادن - کارمزد. ورژا رُجار مبلغی است که به عنوان کارمزد گاو نر به صاحبش پرداخت می شود. کسی که گاو نر را برای مدتی تعیین جهت شخم زدن مزارع شالیکاری در اختیار کسی قرار می دهد و مبلغی از این بابت دریافت می کند.

رَج بُر

ردیاب - کسی که از روی رد پا مسیر اشخاص یا حیوانات را تعقیب می کند. کسانی هستند که در این کار استعداد و مهارت دارند و قادرند از روی رد پا نسبت به دستگیری دزدان بسیار مؤثر باشند.

رج بُردن

ردیابی کردن - از روی دنبال کردن رد پا کسی یا حیوانی را پیدا کردن

رج به رج

صف به صف - ردیف به ردیف - کاملاً در کنار هم

رَجّه

رژه - حرکت منظم و دستجمعی - نمایش حرکت نظامیان

رُخ

رو - ظهور - آنچه قابل دیدن باشد - صورت - شکل کامل صورت انسان از روبه رو

رُخان

راه - جاده. به رودخانه هم گفته می شود.

رخت

وسایل مسافرت - لباس - جامه - پوشاک

کند که بیش از یک تخم نگذاشته در نتیجه سعی می کند بیشتر تخمگذاری کند. همچنین متوجه می شود که در کجا باید تخم بگذارد و آلا امکان دارد در جای دیگر تخم گذاری کند. به رame چومه هم گفته می شود.

رانکی

مخصوص و منسوب به ران. تسمه یی است که از شکم بند اسب به پشت رانش بسته می شود تا زین یا پالان بر پشتش استوار بماند.

را نیمرا

راه کامل و ناقص. راه های مختلف - کوی و برزن - گوشه و کنار - محلهای مختلف عبور و مرور

رانیمرا گفتن

راه و نیمراه افتادن - سر راه این و آن قرار گرفتن - در اینجا و آنجا بودن - هر جایی

رایان

راه ها - معابر

رُب

رُب - مربّا - غلیظ شده از هر نوع میوه - مثل آلوچه یا گوجه فرنگی - پخته ی بعضی از میوه ها که بر اثر جوشاندن آبش بخار شده باشد.

رُت

باتلاق - آب و گل غلیظ - گل و لای - گل و لایی که بعد از فروکش شدن سیلاب به جای مانده باشد. رسوبات نرم سیلابی - زمینی که گلش بر اثر باران و عبور و مرور اشخاص و حیوانات باتلاقی شده باشد.

رُرت

دُرد - مواد ته نشین شده ی مایعات

رَج

ردیف - صف - کنار هم

رختشور
رختشوی - کسی که کارش لباس شستن باشد.

رخت شُردن
رخت شستن. رخت شوردن هم گفته می شود.

رخت شورا
اسم مصدر. رختشویی.

رخت و پخت
نوعی اتباع.

لباس و اثاثه‌ی خانه. اسباب زندگی - از قبیل پوشاک و لوازم خانه.

رخت و لباس
نوعی اتباع. لباس و پوشاک - جامه و وسایل سفر

رَخْشَن
محرف ریشخند - تمسخر

رخشنا گيفتن
به مسخره گرفتن - کسی را با مسخرگی دست انداختن - تحقیر کردن.
رخشنا گیر - امر

رخشن کُدن
مسخره کردن

رُخ کُدن
رُستن - رویدن - جوانه زدن - سبز شدن -
رویدن گیاهان از خاک

رَد
با (د) مشدد. اثری که از عبور چیزی بر جای می ماند.

رَد
عبور - گذر - مخفف راد

رَد
غیر دلخواه - مخالف قبول

رَدّا بوستن
گذشتن - عبور کردن

رَدّا بوستن
پذیرفته نشدن - قبول نشدن

رَدّا کُدن
عبور دادن - گذراندن

رَدّا کدن
مردود کردن - نپذیرفتن

رَدّه
دپاج - دپاش - بارانی که بر اثر باد به دیوار خانه یا داخل پنجره ریخته می شود.

رَدّه
بد و بیراه - دشنام - مَلْک

رَدّه
قطعه‌ی نی آزاد یا خیزران به بلندی حدود هفتاد سانتیمتر که نیمی از طولش را از وسط به دو نیم می کنند و با آن در حالی که با یک دست مقداری ساقه شالی را گرفته اند به دانه های شلتوک می زنند تا از ساقه جدا شوند.

رده
ردیف - قطار - صف

رده
گروه - دسته‌ی خاص

رده
شکم - روده - شکم ماهی

رده زپین
شکم ماهی را شکافتن - روده و خاویار ماهی

را از شکمش خارج کردن

رُز

عزیز - گرامی - فرزند نازدانه - فرزند - (رو)
هم گفته می شود. به لُری و تاتی روله گفته می شود.

رَز

رَز - تاک - درخت انگور. به ساقه ی هر گیاه
پیچنده نیز گفته می شود. مثل ساقه ی نیلوفر و
نوعی پیچک شبیه به نیلوفر که ساقه اش گاهی به
سی متر می رسد و به آن تل رَز گویند. تاک نر که
انگور نمی دهد نیز تل رَز گفته می شود.

رَزْ آب

آب رَز - آب تاک - آب درخت انگور که اگر با
داس یا هر چیز برنده زخمی شود - یا به طور کلی
قطع شود - آبی زلال و اندکی ترش مزه از آن
خارج می شود. که برای تقویت موی سر و
جلوگیری از ریزش مفید است. موها را بعد از
شست و شو با آب رَز خیس می کنند به طوری که
به پوست سر برسد.

رَزّه

چفت زنجیری در و پنجره، رَزْک هم گفته
می شود.

رَزین

لاستیک - ماده یی که با آن تیوپ دوچرخه یا
اتومبیل ساخته می شود.

رَزین سنگ

سنگ انداز - سنگ اندازی که کودکان با
لاستیک و یک قطعه چوب دو شاخه درست کنند.

رَزینی

لاستیکی

رَزینی گالش

پا پوشی که با تیوپ اتومبیل و چسب ساخته
می شد.

رُس

خاک مخصوص سفالگری

رَسائِن

رساندن - به مقصد بردن

رُسْت

جوانه - جوانه یی که در اول بهار از
شاخه های درختان روئیده می شود.

رُسْتاک

رُسْتنی - روئیدنی - قابل روئیدن - شاخه ی
باریک نورسته درختان - به همین معنی رشتاک
نیز گفته می شود.

رسم

عُرف - مورد قبول عامه - داور - مُد

رسمی

واقعی - حقیقی - آنچه بین مردم رسم است.

رسمی

نوعی برنج مرغوب از خانواده ی صدی

رَسین

با (ی) مجهول - رسیدن به مقصد آمدن -
حضور پیدا کردن. به لُری رَسستن و به تاتی رَسین
گفته می شود.

رَسین

با (ی) مجهول - مطلوب شدن - آماده شدن
- پخته شدن - قابل خوردن شدن - آبدار شدن
میوه ها و پخته شدن اغذیه.
برسی با (ی) مجهول یا با (ه) غیر ملفوظ
(برسیه) رسیده شده - پخته شده. برسیه میوه،
میوه ی رسیده و قابل خوردن مخالف کال

رَش

رنگ خرمایی سیر - رنگ خاکستری متمایل
به قهوه یی

رُش

نوعی ملخ دریایی - میگوی کوچک اندکی بزرگتر از مگس که به طور دستجمعی در دریا زندگی می کنند. ریز میگوی مخصوص دریای خزر که ماهی ها از آن تغذیه می کنند. ماهیگیران از آن به عنوان طعمه ی قلاب ماهیگیری استفاده می کنند. رُش ها به وسیله ی موج دریا به ساحل رانده می شوند. که بلافاصله خود را زیر ماسه ی نرم پنهان می کنند. تا رسیدن دوباره ی موج در ماسه می مانند موج دیگر آنها به دریا باز می گردانند. تعدادی دیگر را به ساحل می رانند ماهیگیران ماسه های کنار دریا را که مرتباً با موج تماس دارد در غربیل مخصوص می ریزند. در آب دریا می گیرند ماسه ها از غربیل به آب ریخته می شود ولی رُش ها در ته ظرف می مانند.

رُشاد

حرکت به جلو و چرخش به دور خود - پرتاب سکه به طرف جلو در حالی که به طور افقی با سرعت به دور خود بچرخد، تا مستقیم حرکت کند و چون به زمین برخورد کند بر آن بلغزد.

رشت

جوانه - جوانه یی که در بهاران بر شاخه ی درخت رویده می شود - رُست - رُسته - رویده شده به خاک سیاه و خاک برگ و کود برگ درختان نیز گفته می شود.

همچنین به معنی دانشمند فرزانه. لقبی که مردم گیلان به علی ابن ابیطالب داده بودند و به همین خاطر و برای احترامی خاص که گیلانیان برای علویان قایل بودند مرکز حکومت گیلان را رشت نامیدند.

رُشتاک

رُستاک - رویدنی - رُستنی - قابل رویدن - شاخه ی نورُسته ی درختان

رُشتن

مصدر دوم - رِسن - رسیدن - تابیدن - نخ کردن - برشتم ماضی. بریس - امر

رُشته

صفت مفعولی رشتن. نخ - ریسیده شده - رِسمانِ باریک - قند رشته - نخ پُرچ.

رُشته

شیرینی رشتی - نوعی شیرینی مخصوص ماه رمضان معمولاً تمام خانواده ها در ماه رمضان حداقل یک بار از آن می خورند.

طرز ساختنش چنین است: ابتدا مقداری آرد بونج الک کرده را خمیر کرده در لاوک می ریزند و مدتی وزن می دهند یا با یک قطعه چوب بلند شبیه دسته بیل با کمک پا آن را می کوبند و به هم می زنند تا خوب از حالت چسبندگی خارج شود. اکنون این کار را با خمیرگیر برقی انجام می دهند. سپس با مقداری آب رقیقش می کنند. آنگاه این مایه را در ظرفی مخصوص که در قسمت تحتانی دارای چهارلوله ی باریک است و از فلز برنج ساخته شده می ریزند در حالی که با انگشت سبابه لوله ها را مسدود کرده اند سپس مایه را بر سطح سینی مسین که بر روی کوره ی مخصوص با آتش خفیف نصب شده در سه ردیف موازی به طول بیست سانتیمتر می ریزند و با سه ردیف ضربدری که بر روی آن می ریزند به صورت یک قطعه نان مشبک نازک پارچه مانند در می آید که به محض سفت شدن در همان جامان را دو بار تا می کنند و از سینی برمی دارند و اگر مایل باشند وسطش را با مقداری مغزگردوی ساییده و شکر و جوز بویا (جوز هندی) پر می کنند. رشته یی که داخلش را به ترتیب فوق پُر کرده باشند خوشکار گفته می شود. رشته و خوشکار را در خانه با روغن به خوبی تفتیده کرده در شربت می خوابانند تا شیرین شود.

رُشک

لارو شیش - تخم شپش که به بَخ مو وسط درز لباس های زیر چسبیده چون از تخم خارج شوند از خون انسان تغذیه می کنند.

رُشک شانه

شانه ی مخصوص خارج کردن تخم شپش از

رُفُو زَیْن

با (و) و (ی) مجهول. ته نشین شدن رسوبات سیلابی.

رُفُو

با (و) معلوم رُفُو. بازسازی - تعمیر بافت‌های قالی و پارچه‌های لباس

رُفُو کُدن

رُفُو کردن. بازسازی کردن بافت قالی یا پارچه

رِفِیق

با (ی) مجهول. رِفِیق - رفیق - دوست - یار - رفاق

رَقاصی

حاصل مصدر - رقصیدن که (رخاصی) تلفظ می‌شود.

رَقصائِن

رقصانیدن - به رقصیدن وادار کردن که رخصائِن تلفظ می‌شود.

رَقصِستِن

رقصیدن

رَقص کُدن

رقص کردن - رقصیدن

رُک

صریح - واضح - روشن - بدون پرده‌پوشی و شرمناکی

رَکَج

کوزه‌گر - سفالگر

رَکَهِ

چوب باریک و بلند راست و صاف به قطر تقریبی پنج سانتیمتر که شاخ و برگش را زده باشند.

لابه لای موی سر شانه‌یی است ریزنده که آن را به نفت آغشته می‌کنند آنگاه آن را از بیخ تا نوک مو می‌کشند و موها را شانه می‌کنند. اگر تخم شپش در موها وجود داشته باشد کشته شده خارج می‌شود.

رَشمَه

دستار کردی. دستاری که مردان یا زنان کرد به دور سر می‌بندند. دستاری که دورتادورش را با نخ‌هایی به شکل ریشه ریشه زینت می‌دهند.

رَغایِب

عطایا - خیرات - شب رغایب. شب اولین جمعه‌ی ماه رجب که مردم جهت آمرزش اموات نان و خرما یا چیزهای دیگر به خیرات می‌دهند و برای اهل القبور فاتحه می‌فرستند و طلب آمرزش می‌کنند.

رَغن

ریسمانی است که لباس‌های شسته شده را برای خشک شدن بر آن می‌آویزند.

رَف

تاغچه (تاغچه‌ی) گچی - یا تخته‌یی که بر دیوار نزدیک به سقف اتاق نصب می‌کنند و بر رویش اثاثه خانه را قرار می‌دهند.

رَفاق

رفیق - دوست - مصاحب

رُفتِن

رویدن - تمیز کردن - زدودن خاک از روی زمین یا فرش و غیره

رُفُو

با (و) مجهول (رُفُو) گل و لای - لجن. پوششی از گل و لای. رسوباتی که سیلاب با شستن دیواره رود و کف زمین با خود می‌آورد و بعد از فروکش شدن سیل ته‌نشین می‌شود. رُفه و روفه هم گفته می‌شود.

رَکَه بد

نوعی پرچین که وسیله‌ی رَکَه یا چوبهای باریک و بلند ساخته می‌شود. بدین ترتیب که ابتدا چند پایه‌ی چوبی به زمین فرو می‌کنند، آنگاه سه تا چهار ردیف چوب بلند (رَکَه) را بر آنها می‌بندند یا می‌خکوب می‌کنند. معنی کلی رَکَه بد یا رکه دبد رَکَه بستن است.

رگ

شریان - لوله‌های حامل خون متصل به قلب. مجازاً به معنی شرف و غیرت است. بی‌رگ یعنی بی‌غیرت و بی‌تعصب اخلاقی

رگ به رگ

دردهای مقطّع - دردی که گاهی آرام و گاهی شروع می‌شود. همچنین دردهایی که بر اثر کوفتگی و فشار بر روی رگهای بدن خصوصاً مفاصل پدیدار می‌شود.

رَگَن

رج - ردیف - خط - پود - رشته‌ی بافته شده - هر رج بافتنی (کاموا) که در یک میل بافتنی جای گیرد.

رگه

رگ مانند - نقوش و خطوطی گوناگون و درهم که بر سطوح یا بطن سنگ یا چوب و اجسام دیگر وجود دارد.

رَم

فرار - دوری - ترس - مخالف آرامش

رمانَن

رماندن - به وحشت افکندن - فرار دادن - با ترسانیدن متواری کردن - باعث گریختن حیوان شدن

رَمَسْتَن

رمیدن - دوری گزیدن - از وحشت گریختن - تناؤر

رَمَسْتَن

کج شدن - از حالت استواری و عمودی خارج شدن. دیواری که از حالت استواری خارج شده ممکن است فرو ریزد.

رَمَسْتَن

همه‌گیری - اپیدمی - شیوع بیماری. برمستن هم گفته می‌شود.

مثلاً فلان بیماری برمسته یعنی فلان بیماری شیوع پیدا کرده است.

رَمَش

اسم مصدر رمستن

رَمَش

پرچین - حصاری که به دور باغ یا محوطه‌ی خانه با شاخه‌های درختان ساخته شده باشد - دیوار حصیر بافت چوبی

رمش گُدن

پرچین کردن - محدود کردن زمین با دیوار چوبی سبد بافت

رم گُدن

رم کردن - رمیدن - گریختن - متوحش شدن - فرار کردن

رُمَه

رَمه - گله - دسته - گروه - لشکر - جمعیتی بسیار

رن

حرف ربط - برای - به طور مخفف (ره) گفته می‌شود. (مه رن - مه ره) (چه رن - چره) یعنی برای من و چرا

رنج

عذاب - سختی - کدورت

مخالف پشت

رو

مخفف روز.

ایمرو یعنی امروز

رو

مخفف رود

روه خیانه تیزرو - تیزرود - سفیدرو -

سفیدرود

رو

سمت و سو - جهت

رو

مخفف روح - روان - جان.

آن روأون رو بوستن یعنی دگرگون شدن

رو

روی - یکی از فلزات که با آن ظروف

آشپزخانه ساخته می شود.

رو

قلع - یکی از فلزات نظیر شرب که مسگران

ظروف مسی را با آن سفید کنند.

رو

مخفف روب - صفت فاعلی مرخم روبیدن.

رُفت و رو - یعنی رفت و روب جارو کردن -

تمیز کردن خانه و اتاق

رو

آشکار - پیدا - روبوستن - یعنی آشکار شدن

- پیدا شدن

رو

بی شرمی - نقطه‌ی مقابل شرم.

پُرو یعنی بی شرم کمرو یعنی شرمناک -

انسان مأخوذ به حیا.

روداشتن یعنی بی شرم بودن.

رنجانن

رنجانندن - عذاب دادن

رنجستن

رنجیدن - متالم شدن

رنجش

اسم مصدر - رنج کشیدن

رنگ

صورت ظاهر - آنچه به چشم آید - مثل

سیاهی و سفیدی و غیره

رنگا گُدن

رنگ زدن مجازاً به معنی فریب دادن

رنگا کالا گُدن

رنگ خود را از دست دادن - رنگ باختن -

خود را بی رنگ کردن - عصبانی شدن

رنگ کالا بوستن

رنگ باختن - بی رنگ شدن - رنگ از دست

دادن مثل: رنگ باختن پارچه بر اثر تابش

خورشید یا تغییر رنگ صورت انسان بر اثر خشم

رنگ گُدن

رنگ کردن - رنگین کردن - فریب دادن - گول

زدن - ظاهر سازی کردن - تدلیس کردن.

به رنگ آمون یعنی به رنگ آمدن - رنگین

شدن - رنگ یافتن. مثل رنگین شدن آب جوش با

مخلوطی از چای - یا زرد شدن خربزه‌ی رسیده

رو

تالشی عزیز - مخفف رور - گرمی

رو

صورت - گونه - دیم

رو

طرف اصلی - سمت اصلی پارچه یا لباس -

روانه
گسیل - اعزام - در حال حرکت - در حال رفتن

روا
شایسته - شایستگی

روانه بوستن
عزیمت کردن - رفتن

رواج
رایج - شایع - متداول - بازار گرمی

روانه گدن
گسیل داشتن - اعزام کردن - فرستادن

رؤار
رودبار - روبار - رودخانه - رود بزرگ

روانی
راحتی - روان بودن - حرکت آسان داشتن

رؤارتان
کف رودخانه - ساحل پست و آبگیر رودخانه

روانی
منسوب به روان. بیمار روحی - رنجش روح - بیمار روانی - مجنون - نامتعادل روحی

روارخال
چوب بلند و راست به قطر تقریبی هفت سانتیمتر که از آن برای سربندی شیروانی ساختمان استفاده می‌کنند.

روبار
مخفف رودبار - رودخانه. رؤار هم گفته می‌شود.

رؤارکول
با (وار) مجهول - ساحل رودخانه - قسمت بالای دیواره‌ی رودخانه که مردم از آن تردد می‌کنند. پشته‌ی رودخانه ساحل مرتفع رودخانه

روبستن
رویدن - تمیز کردن - جارو کردن

رواگدن
روی اندود کردن - قلع اندود کردن ظروف مسین

روج
روز

رؤال
قانون - قاعده - طرز کار - رسم - شیوه - عُرِف - عادت

روجا
ستاره - ستاره‌ی سهیل

روجار
با (و) مجهول. مال‌الاجاره - مبلفی که کشاورز بابت بهره‌کشی از گاو‌کاری به صاحبش می‌پردازد.

روان
متحرک - ثُل - چیزی که بتواند به راحتی حرکت کند - هر چیز مکانیکی که حرکتش آسان باشد و خوب حرکت کند.

روجان
جمع روج - روزان - روزها

روان
روح - جان

روجو
ابلق - سیاه و سفید - گاوی که رنگ پوستش

روان
صفت حالیه - از مصدر رفتن، در حال رفتن

دارای نقطه‌های سیاه و سفید باشد.

روچه

روزه - صوم

روجیار

روزگار

روخان

با (و) مجهول - رودخانه - رود. به راه و جاده هم گفته می‌شود.

روسری

دستار مخصوص زنان.

پارچه‌یی که زنان با آن موی خود را می‌پوشانند. پارچه‌یی که زنان بر سرشان می‌بندند.

روسیا

روسیاه - شرمنده - بی‌آبرو. روسا هم گفته می‌شود.

روسیایی

شرمندگی - روسیاهی - بی‌آبرویی

روشناس

آشنا - نقطه‌ی مقابل بیگانه - شناسا - شناسنده - روشنفکر

روشنا گدن

روشن کردن - نورانی کردن

روشنایی

روشنی - نقطه‌ی مقابل تاریکی

روشور

سفیداب حمام - ماده‌یی که با مغز حرام (نخاع) گاو یا گوسفند ساخته می‌شود. زنان در حمام برای خارج کردن چرک از پوستشان به کار می‌برند.

روغن خوره

نگا - کلکاپیس

روقه

گل و لای - لجن - رسوباتی که بعد از فروکش کردن سیلاب بر زمین یا کف نهر آب می‌ماند.

روگدن

روکردن - پنهان بردن - رودرروی کسی ایستادن - مقابله کردن - ناهیت چیزی را آشکار کردن - در بازی قمار ورق خود را به حریف نشان دادن

روگیری

حاصل مصدري - روگیرستن

روگیرستن

مصدر دوم روگفتن

روگفتن

روگرتن - در حجاب رفتن - روی خود را پوشاندن - چادر بر سر کردن

روناس

ماده‌یی است قهوه‌یی متمایل به سرخ که از ساییدن ریشه‌ی درختچه‌ی روناس به دست می‌آید. از آن برای رنگین کردن ماهی شور استفاده می‌کنند. رویناس هم گفته می‌شود.

رویش

بر وزن قمیش - پرتاب به جلو توأم با گردش وضعی، سکه یا لیس را به جلو پرتاب کنند درحالی که به دور محور دایره‌اش نیز بچرخد تا به طور افقی و مستقیم به جلو حرکت کند. رویش هم گفته می‌شود.

رویه

قسمت بالا - طرف رو مخالف آستر - مثل رویه‌ی کفش

روټه
روش - رسم - طريقه

ديگر قسټهای رود است. ريجه هم گفته می‌شود.

ريخه

با (ی) مجهول. باریکه - حاشیه - لبه‌ی
باریک پارچه کم عرض و باریک نوار مانند -
زمین باریک و کم عرض

ريژر

خُرده - کوچک - مخالف درشت - خُرده

ريزستن

ريخته شدن

ريزگیری

خُرده‌گیری - انتقاد - ایراد گرفتن -
نکته‌سنجی

ريزه

اسم مصدر ريزستن - ريزش - مثل آبريزه

ريزه

منسوب به ريز - مصغر ريز - ريزک - بسيار
ريز - خیلی کوچک - سنگ ريزه - سنگهای
خیلی ريز - ريگ - خُرده سنگ - شن - ريزه
سنگ هم گفته می‌شود.

ريزه ميزه

اتباع - کوچک - کوچک اندام - ظریف

ريسَن

مصدر دوم رشتن - ريسیدن - تيندن - رشته
کردن - با (ی) مجهول

ريسمان

با (ی) مجهول. اسم مصدر ريسیدن.
به معنی رشته و تابیده شده نیز هست.

ريسَه

با (ی) مجهول - ريسیده شده - تابیده شده
- مثل گيسو بافته شده - با (ی) معلوم هم تلفظ

ره

از حروف اضافه با (ه) غير ملفوظ به معنی
برای - مخفف رن یارن
مه ره یعنی برای من
چره یعنی برای چه - چرا

ره

محرف ري

ري

با (ی) مجهول - مخفف ريک - پسر بچه -
پسرک - به منظور اهانت مردان را نیز به این اسم
خطاب می‌کنند. به پسر بچه‌ی که نوکر خانه باشد
نیز اطلاق می‌شود. ری به فتح اول هم گفته
می‌شود.

رياک

پسر بچه - ريک - ري - پسرک

ريال

پولی معادل یک قران و پنج شاهی تا چهل
سال قبل رایج بود.

ريج

ريزنده - تند - روان - صفت فاعلی مرخم
ريجستن

ريج آب

آب تند - آبی که مسیرش پرشیب باشد.

ريجستن

ريخته شدن - شتاب داشتن - ريجه اسم
مصدر

ريجی

تندی - شتابندگی - قسمت پرشیب آب -
قسمتی از رودخانه که جریان آب در آن سریعتر از

ریکا

پسر - جنس مخالف دختر مغایر کیجا
(مازندرانی)

ریم

چرک کورک - مایمی که بر اثر جراحی در
گوشت زنده ایجاد می شود.

ریماج

معالاج ریم - خارج کننده ی چرک از کورک یا
دُمَل.

گیاهی است خود رو دارای حداکثر ۱۰ قطعه
برگ به اندازه ی برگ سیب گله روی زمین پهن
می شود. برگش را قدری با دندانها نرم می کنند.
سپس قطعه یی از آن را روی کورک می چسبانند که
نسبت به فرسایش و خروج چرک از کورک بسیار
مؤثر است.

رِیه

حدفاصل - خندقی کم عمق که محصولات
کشاورزی مثل لوبیا یا توتون در داخلش کاشته
می شود. خندق هایی موازی هم مخصوص کاشتن
خصوصاً نشا کردن گیاهانی مثل توتون و کاهو.
گوجه فرنگی به معنی ردیف نیز هست.

ریه

شش - جگر سفید

رُیه

روده - امعا و احشا

می شود.

پياز ریه - تعدادی پیاز که ساقه های خشک
شده اش را با ریسمانی مثل گیسو می بافند و
آویزان کنند تا خشک بماند.

ریش

موی صورت

ریش

زخم - جراحات

ریش

نوبت دوم بازی - بعد از پیش

ریشبند

ریشه دوزی - لبه ی پارچه یا لبه ی درز را
دوختن که پارچه ریش ریش نشود و تارهایش از
هم جدا نشوند.

ریش چَرْمِه

به عنوان اهانت به مردان گفته می شود. با این
صفت به مردان دشنام دهند به معنی کسی که
ریشش به عنوان مُچاچنگ به کار رود.

ریشه

ریش مانند - اندام زیرزمینی گیاهان
به اصل و نژاد هم اطلاق می شود.

ریک

ری - پسرک - پسر بچه - پسر



زاج

زن یا گاو یا گوسفند یا شتر تازه زاییده

زاجوش

اتصال در چیز به وسیله‌ی زاج - مثل اتصال دستگاه بالا برنده فتیله‌ی چراغ نفتی به دهانه‌ی چراغ - برای این کار ابتدا زاج را در ظرفی فلزی ریخته قدری با شعله‌ی آتش حرارت می‌دهند تا ذوب شود. سپس ته دستگاه بالا برنده‌ی فتیله را از آن پر کرده روی دهانه‌ی چراغ روشنائی نفتی قرار می‌دهند چون زاج سرد شود منجمد شده دستگاه به چراغ می‌چسبد.

زاجی

منسوب به زاج - حاصل مصدري زاج - شیرده - گاو زاجی یعنی گاو زاییده‌ی شیرده. گاو زاییده و شیرده داشتن. گاو زیجی هم گفته می‌شود.

زاد و ولد

تولید مثل - ازدیاد نسل

زار

لاغر - ناتوان - غصه‌دار - نالان - گریان

زار زار

صفت توصیفی - زاریدن بسیار در حالت گریه و زاری فراوان

زا

زاج - ماده‌ی معدنی مستلور زاج سبز سولفات آهن - زاج سفید - سولفات آلومینیوم - زاج کبود یا کات کبود - سولفات مس - زاغ هم گفته می‌شود.

زا

صفت مفعولی زاستن - زاده - زاییده شده - فرزند - مثل برارزا یعنی برادرزاده

زا

صفت فاعلی مرخم به معنی زاینده مثل ستم زاکسی که به سختی زایمان کند.

زا

اسم مصدر زاستن - زایش - بچه زاییدن

زاو - زاو

صفت فاعلی زاستن - زاینده اسم مصدر زاستن - به معنی زایش - بچه زاییدن

زاب

مخفف زهاب - آبی که وسیله‌ی زهکشی از سطح مزارع خارج می‌شود. آب اضافه - آب زائد - آبی که در زمین‌های پست جمع می‌شود - آب اضافی مزارع شالیکاری که از راه کانال یا خندق به خارج هدایت می‌شود. زیاب هم گفته می‌شود.

بزا - با الف کوتاه صفت فاعلی به معنی زاییده
بزازن یعنی زنی که به تازگی زاییده باشد.

زاسری

هنگام زاییدن - وقت زاییدن - سرزا

زاسن

مخفف زاستن - زاییدن

زاغ

زاج - کات کبود - زاک

زاع

ترش - حالت غضبناک.

چوما زاعا گدن یعنی حالت غضبناکی به
چشم دادن - با خشم و ترشروی به کسی نگاه
کردن

زاغ

شور - حالت قلیایی

زاغ آب

آب شور دریا

زاغوت

زاج - زاج ترش - کات کبود که اسیدی بسیار
ترش و سَمی است. غذاهای بسیار ترش را به آن
تشبیه کنند.

زاک

بچه - کودک - فرزند اعم از دختر یا پسر.
پسرزاک یعنی کودکی که پسر باشد. موش زاک
یعنی بچه‌ی موش. زاکان جمع

زاکاس

مأخوذ از روسی - دستور حواله - سفارش
پرداخت - حواله‌ی پرداخت چیزی به کسی

زاک کاشتن

حامله کردن - پدری که صاحب فرزند شود -

زارستن

زاریدن - زاری کردن - نالیدن - نالان شدن

زار زبیل

صفت و موصوف - زنبیل گریان - انبان گریه
از دو کلمه‌ی زار به معنی گریان و زبیل به معنی
زنبیل یا انبان تشکیل شده است. کلمه‌ی زنبیل
تشبیه استعاری است که از ارکان تشبیه فقط
مشبیه‌به آمده است که اندرون انسان یا سینه‌ی
انسان به آن تشبیه شده است. معنی هر دو کلمه
اندرون غصه‌دار یا سینه‌ی پر درد است و اگر این
دو کلمه را مضاف و مضاف‌الیه بدانیم باز همان
معنی از آن مستفاد می‌شود یعنی اندوه پنهان - غم
نهانی - غم درون و امثالهم است.

زارو زبیل فُگدن

غصه‌های درونی را بیرون ریختن - از غصه و
اندوه خود نزد کسی صحبت کردن - نزد کسی درد
دل کردن - همه‌ی آلام و رنجهای خود را نزد
کسی فاش کردن - گریه‌ی فراوان کردن - زار زار
گریستن - با گریستن آرامش یافتن

زارعانه

حق زارع - مقدار محصولی که به زارع تعلق
می‌گیرد. حقوق زارع - نقطه مقابل مالکانه

زاره

اسم مصدر - گریه - ناله

زاری

حاصل مصدري - زار بودن - نالیدن -
گرییدن - غم - مصیبت - خاک زاری - بدبختی
- مصیبت فراوان

زارَن

زَن زار - زنی که به تازگی زاییده باشد.
بزازن هم گفته می‌شود.

زاستن

زاییدن - زهستن - بچه متولد کردن.

باعث موجودیت کودک در شکم مادر شدن

زاک وارگان

مصدر مرخم زاک وارگادن. سقط جنین

زاک وارگادن

بچه سقط کردن - سقط جنین - بچه انداختن

زاک وارگانن

بچه‌ی کسی را سقط کردن - کسی کاری کند که بچه‌ی کسی سقط شود.

زاک وارگانی

حاصل مصدري زاک وارگادن. سقط جنین

زاک و زوک

اتباع - بچه و امثالش. کودک - بچه - برو بچه

زاک و زوکان

برو بچه‌ها - گروه کودکان

زاکوسکا

مأخوذ از روسی - غذایی نظیر واویشکا که به عنوان مزه با مشروبات الکلی خورده می‌شود.

زاکون

مأخوذ از روسی - نظم و انضباط - ترتیب

زاکي

کودکی - بچگی - ایام کودکی

زاکي

با (ک) مکسور و تحیب - فرزند عزیز - بچه جان

زاکا

زادگاه - محل تولد

زال

تکه گوشتی است بر کنار دهانه‌ی مهبل

زالزالک

میوه‌ی است از خانواده‌ی ازگیل، قدری درشت‌تر از فندق دارای چهار هسته. در پاییز می‌رسد. زردرنگ و ترش و شیرین است. درختش وحشی، خاردار و حداکثر بلندی‌اش چهار متر است.

زالش

محترف زارش - از مصدر زارستن - زار بودن - ناتوانی - خستگی مفرط - ضعف جسمانی - نزار بودن - گرم‌زدگی

زالش آوردن

به سختی ناتوان شدن - گرم‌زده شدن - نزار شدن

زالکی

صفت نسبی مربوط به زاله - مربوط به زهره - صفرایی - کسی که صفرا وارد خونس شده باشد.

زرد و زالکی یعنی زردرو و یرقانی

زرد و زالکی باورده یعنی کسی که بر اثر بیماری صفرایی زردرو و ضعیف شده باشد.

زالن

یکی از ماهی‌های دریای خزر - از ماهیان ارزان و کم‌مصرف ناحیه‌ی شمالی ایران شبیه ماهی سفید با دهانی بسیار گشاد. موقع تفتیده شدن بوی نامطبوع از آن برمی‌خیزد. نام دیگرش سالونکا است. هوشنگ ماهی نیز گفته می‌شود.

زالو

کرمی است تقریباً به رنگ بنفش و خون آشام. که در مرداب و باتلاقها و مزارع شالیکاری یافت می‌شود. دارای آرواره‌ی ازّه مانند‌ی است که با آن پوست حیوانات را هر قدر که ضخیم باشد می‌شکافد. سپس دهان بادکش مانند و مکنده‌اش را در مجرای خون می‌چسباند و چندین برابر وزن خود خون می‌مکد. وقتی که زالو خون کسی را می‌مکد، قسمتی از آرواره‌اش را داخل بدنش کرده

زالی مالیکا

گنجیانو - جانوری است از خانواده‌ی سنجاب پوستش بسیار لطیف حداکثر وزنش هفتصد گرم. شبها به لانه مرغان خانگی دستبرد می‌زند. با دریدن حلقشان خونشان را می‌مکد. این جانور خون‌آشام از میوه‌ی درختان و محصولات کشاورزی هم تغذیه می‌کند. ایام زمستان در لانه‌ی زیرزمینی‌اش به خواب زمستانی می‌رود.

نگا گنجیانو

زاموسکا

مأخوذ از روسی - ستونه‌ی شیشه، خمیری است که به دور شیشه‌ی نصب شده در پنجره مالیده می‌شود تا لثه نشود و آب باران به داخل پنجره نفوذ نکند.

زاموک

با (و) مجهول - مأخوذ از روسی. خم کردن لبه‌های حلبی به روشی خاص و قرار دادن این لبه‌ها داخل یکدیگر به منظور اتصال مانند درز طولی لوله بخاری

زان

مخفف زبان

زان

مخفف زانو

زَن

زدن - زین با (ی) مجهول هم گفته می‌شود.

زَان

زادن - زاییدن

زای

با (الف) خفیف - نوزاد، جنین - بچه - کودک - زاک هم گفته می‌شود.

زایدار

بچه‌دار - کسی که بچه داشته باشد.

که نمی‌توان آن را به راحتی از بدنش جدا کرد. هر گاه قدری نمک روی زالو ریخته شود. دستگاه مکنده‌اش از کار افتاده از بدن جدا می‌شود. زالو دو جنسیتی است یعنی هر زالو در حالی که ماده است می‌تواند نر هم باشد. اگر بدن زالو را دو نیم کنند هر یک از دو نیم می‌تواند به زندگی خود ادامه داده یک زالوی مستقل شود. از زالو در طب سستی استفاده می‌شود. برای خروج چرک دُم‌ل و کورک و خون مردگی زالو را به موضع مربوطه قرار می‌دهند. از زالو برای برخی دردهای عضلانی و رفع فشار خون و از بین بردن خون‌مردگی‌های موضعی استفاده می‌کنند. زالو ضمن اینکه خون و چرک مورد نظر را می‌مکد. ماده‌یی در بدن تزریق می‌کند که باعث رقیق شدن خون می‌شود وقتی از بدن جدا شود خونریزی بلافاصله قطع می‌شود و اثری از گزیدگی به جا نمی‌ماند زالو برای درد مفاصل و سستی عضلات پا مفید است.

زالواچر

مجازاً به معنی زن بی‌حیا و پرخاشگر است.

زاله

زه‌ره - صفرا - ماده‌یی است زرد رنگ و بسیار تلخ که کبد ترشح می‌کند و در کیسه‌ی صفرا جمع می‌شود و به تدریج برای عمل ضد عفونی و هضم چربی وارد روده می‌شود. اگر به هر علت وارد خون شود انسان دچار زردی می‌شود. که ابتدا سفیدی چشم سپس رنگ پوست زرد می‌شود که نشانه‌ی کم‌خونی شدید است اگر معالجه نشود. خطر مرگ در پی خواهد داشت زهله نیز گفته می‌شود. به بیماری زردی نیز زاله گویند.

خولی زاله - بیماری زردی که در اثر خوردن بیش از اندازه هسته‌ی گوجه‌ی نارس ایجاد می‌شود. باقلا زاله - بیماری فاویسم بر اثر خوردن باقلای خام به وجود می‌آید. کسانی که نسبت به باقلای خام حساسیت دارند. باید تا آخر عمر از خوردنش پرهیزند و اگر حساسیت زیاد باشد از دست زدن یا نزدیک شدن به مزارع باقلا باید پرهیز کنند.

زایداری

بچه داری - تربیت کودک - نگهداری بچه

زایدان

بچه دان - زهدان - رجم

زایش

اسم مصدر زاستن و زاییدن

زایشگا

زایشگاه - جایی که زنان می‌زایند.

زایمان

اسم مصدر زاستن.

زایش - زهش

زایی

حاصل مصدري بعد از اسم یا صفت آورده

می‌شود. مثل پسرزایی، ستم‌زایی

زبیل

زنبیل - انبان - کیف حصیری که با برگ لیغ

بافته می‌شود. دارای دو دسته‌ی بلند در طرفین -

زببیل هم گفته می‌شود

زبیلآکشی

زبیل آکشی - زنبیل‌کشی.

کشیدن قایق بر خلاف جهت جریان آب رودخانه به این ترتیب که هنگام طغیان رودخانه هر یک از کارگران یک سر طنابی را که به یک قطعه تور ماهیگیری متصل است بر شانه‌های خود گرفته در حالی که سردیگر طناب به یک قایق متصل است از کناره‌ی ساحل رود با نیروی پاها و شانه‌ها آن را به طرف بالای رودخانه می‌کشاند به این کار لاکش هم گفته می‌شود.

زبیل چانبار

زنبیل مخصوص چانچو.

زنبیلی که چانچوکش‌ها به چانچو آویزان کرده

کالای خود را در آن می‌ریزند.

زبیلکو

با (و) مجهول - زنبیلک - زنبیل کوچک - زنبیلچه - انبانک

زپرٹ

ریغ - ریغ - سرگین شُل و آبکی

زپرٹی

ریغو - ریخو - اسهالی - آدم ضعیف و اسهالی آدم لاغر و مزدنی، کسی که اسهال داشته باشد. کسی که مدفوعش آبکی و رقیق باشد به طور کنایه به اشخاص ناتوان و لاغر و ضعیف‌البنیه گفته می‌شود.

زپلون

بادکنک - بادکنک پلاستیکی

زبلون و زبیلون هم گفته می‌شود.

زپه

قپه - بیخ بوته‌هایی مثل کاهو و ثرب.

قسمت میانی کاهو و ثرب که دارای برگهای تازه و جوان و شاداب و خوشمزه است.

زِر

صدای باد مخرج - به طور تحقیر و کنایه به غرغر و نجوای اعتراض‌آمیز گفته می‌شود.

زَر

طلا (تلا)

زربین

بُن طلائی - درخت کاج - سرو کوهی

زرج

کبک

زرجو

با (واو) مجهول.

زردچوبه - زرجوبه - زردچوبه - زرجوه هم

گفته می‌شود.

زرخینه

زرخانی - چاشنی زرخ - چاشنی غذا که زرخ باشد - مواد زرخ

زردان

دُمجانبانک - گاجره - نگا - آبکوزن

زردانی

با (الف) کوتاه - زردینه - زرده - مثل زرده‌ی تخم مرغ

زرد بلبل

بلبل زرد - پرنده‌ایست خوش آواز - به جثه‌ی گنجشک از خانواده‌ی کلکاپس (نخریسک) - به قناری زرد هم اطلاق می‌شود.

زرد پر

سس ماهی به مازندران ارنج گفته می‌شود. یکی از ماهی‌های آب شیرین رودخانه‌های گیلان و مازندران از مرکز طولی هر یک از پهلوهایش خطی می‌گذرد که سطح طرفینش را به دو رنگ متمایز تقسیم می‌کند. قسمت بالای خط زرد و قسمت زیر زرد کمرنگ که هر چه به شکم نزدیک‌تر شود کمرنگ‌تر می‌شود و قسمت شکمش کاملاً سفید است. این ماهی دارای فلس‌های ریزتر از فلس کپورماهیان است. باله‌های زرد دهانش کوچک با لبهای قوی هر یک از طرفین لبهای دارای یک شاخک غضروفی آنتن مانند است (جمعاً دو جفت) به طول تقریبی چهار سانتیمتر با آنها طعمه‌اش را در آبهای گل‌آلود یا شبهای تاریک که قادر به دیدن نیست پیدا می‌کند. همچنین خطرهای احتمالی را از فاصله‌ی چندمتری حس می‌کند. عمر متوسطش بیست سال طول متوسط بدنش شصت سانتیمتر به وزن تقریبی هشت کیلو به طول یک متر و وزن بیست کیلوگرم نیز دیده شده است. این ماهی‌ها به صورت گروهی زندگی می‌کنند. روزها خود را در آبهای عمیق و سایه‌ی درختان کنار آب مخفی می‌کنند. شبها برای جست و جوی غذا فعال می‌شوند.

زَرخ

دُژن - طعم تند و تیز - مزه‌ی سوزآور - مثل مزه‌ی پیاز و سیر یا مغزگردوی فاسد که باعث تألم ذائقه می‌شود.

زَرخ

بدخلق - بدخوی - تند مزاج - زننده - سوزآور

زرخاچین

با (ی) مجهول.

سوزناک شدن - در نقطه‌ی از بدن سوزش به وجود آمدن - مثل سوزش نوک انگشتان موقع سرمازدگی

زرخانی

زرخینه.

چاشنی‌های زرخ - چاشنی غذا که تند مزه باشد، مثل سیر و پیاز و فلفل سبز.

زرخ پوتال

مورچه‌ی سمی - نوعی مورچه با شکم بزرگتر که دسته جمعی زندگی می‌کنند ولی مانند مورچه‌های دیگر دارای نظام خاص نیستند. در انتهای بدن و متصل به مخرجش کیسه سم وجود دارد که مورچه ابتدا با آرواره‌اش در بدن طعمه‌اش خراش ایجاد می‌کند. سپس با خم کردن کمر خود مخرجش را روی زخم قرار داده مقداری سم در آن می‌ریزد. که به فاصله‌ی چند ثانیه طعمه‌اش را فلج می‌کند. اگر انسان را بگزد محل گزیدگی سوزناک شده اطرافش با سرخی اندکی متورم می‌شود. گاهی جای گزش چرکین می‌شود. سم این مورچه جوهر مورچه یا اسید فرمیک است. این مورچه زرخ مورچانه هم گفته می‌شود.

زرخ چوملیز

ویشگون دردناک - نیشگون سوزناک

زرخ فوس

چُخس بدبو

زردنبو

زرد آنبوی - زرد و بوناک - میوه‌ی زرد و خوشبو - مثل دستنبو - هر چیز زرد و گندیده و بوناک

زردملیجه

گنجشک زرد - قناری زرد - یکی از گوشه‌های موسیقی ایرانی

زرد و زار

زرد رنگ و بیمار - زردروی و ناتوان

زرد و زالی

زرد و زالکی - زرد و بیمار

زردی

بیماری یرقان

زردی آوردن

به بیماری یرقان دچار شدن

زُر زُر

صدای حرکت وسایل چوبی شکسته مثل میز و سندلی
به صدای باد مخرج نیز گفته می‌شود.
مجازاً به معنی غُرغر و نجوای اعتراض‌آمیز است.

زَر زَنگ

زنبور - زنبور وحشی

زرزنگ کمر

صفت تشبیهی - به انسان کمرباریک گفته می‌شود. کسی که کمرش بیش از حد باریک باشد - کسی که کمرش را از لحاظ لاغری به کمر زنبور تشبیه کرده باشند.

زرق و برق

نوعی اتباع - تظاهر به شفافیت - تظاهر به درخشندگی - با برق و رنگهای متنوع - فریندگی

زُرنا

سُرنا - نوعی ساز بادی شبیه قره‌نی ولی دهانه‌اش گشادتر است.

زَرَنگ

کوشا - چابک - چالاک
به معنی فریبکار نیز هست.

زرنگی

کوشش - چالاک

زرنگی گلدن

چالاک‌ی کردن - زودتر از دیگران دست به کاری زدن - پیشی جستن - مجازاً به معنی تقلب کردن نیز هست.

زرنیخ

آرسنیک موادی است که با آن داروی نظافت برای ازاله‌ی موی زائد بدن ساخته می‌شود. موادی که با آن داروی نظافت به نام واجبی که تنویر و تنبیر و نوره هم گفته می‌شود می‌سازند.

زَری

طلایی - هر چیز درخشان که به رنگ طلا باشد.

زری

نوعی پارچه‌ی زربفت - نوعی پارچه که الیافش شفاف و درخشان است و نوعی از همین پارچه در قدیم موجود بود که بعضی از الیافش از تارهای باریک طلا بوده.

زری نان

نوعی نان - مخصوص خلخال که میانش را با مغز گردوی ساییده و شکر و زعفران پر می‌کنند.

زغال

زُکال - آلاس - الوحش - آنگشت، کمرین
چوب - ماده‌ی است سیاه‌رنگ که از سوختن ناقص چوب به دست می‌آید. از شعله ور کردن

می سوزد و به زغال تبدیل می شود. در پایان کوره را شکسته بر روی زغالها آب فراوان می ریزند که دوباره مشتعل نشوند.

زغالی

کسی که زغال تولید می کند. کسی که زغال می فروشد.

زَفَت

زَفَت - قیر گیاهی صمغی است که از درخت صنوبر گرفته می شود. ماده یی است سیاه رنگ - سه نوع الکت. نوعی سیاه براق است که به زفت رومی معروف است. نوعی رقیق است که با مرهم ها مخلوط کنند. نوع دیگر زفت خشک است. اگر اندکی حرارت داده شود رقیق و چسبناک می شود. در قدیم برای معالجه ی کچلی رقیق شده ی زفت را به تمام نقاط سر بیمار می مالیدند. بعد از خشک شدن کاملاً به پوست سر و موهای بیمار می چسبید که مانع رشد قارچ کچلی می شد بعد از یک هفته یا بیشتر آن را به سختی از پوست سر جدا می کردند و بیمار درد طاقت فرسایی را تحمل می کرد و گاهی بر اثر درد زیاد بیهوش می شد. بعد از جدا کردن زفت از پوست سر تمام موهای سر نیز از بیخ کنده می شد و بیمار کاملاً تاس (طاس) می شد. آن وقت داروهای دیگر را به زخم های موجود می مالیدند و روزی چندین بار با سابون گوگردی شست و شو می دادند. بعد از معالجه ی زخمها موهای سر دوباره رشد می کردند.

زَفَت وینجی

قیر صمغی - قیر گیاهی. قیر سَفَری که همان زفت است.

زَق

گل سفت و فشرده - گل سیاه.

گلی که فائد مواد غذایی برای رشد گیاهان باشد. گلی است که وقتی خشک شود به قدری محکم می شود که کشت و کار را غیرممکن می سازد.

زغال برای طبخ غذا و پختن کباب استفاده می شود. هیچ وقت نباید زغال را در محیط سر بسته و کم حجم مشتعل کرد. خصوصاً اگر مرطوب هم باشد زیرا گاز کرینیک از آن متصاعد می شود که بی بو و بی رنگ است و باعث مرگ حتمی است. چنانچه مسمومیت رفع شود، عارضه ی کمخونی تا آخر عمر باقی خواهد ماند.

زغال اخته

اخته ی سیاه - اخته میوه یی است از خانواده ی آلبالو. خشک شده اش را در آب می خیسانند که نرم شود آبش را می نوشند و خودش را که ترش مزه است با مختصری نمک می خورند. اخته یی که خیسانده شده باشد زغال اخته گفته می شود.

زغالچال

چاله یی که زغال را در آن نگهداری می کنند. انبار زغال

زغال کوری

کوره ی زغالپزی. کوره ی زغالسازی کوره یی است که چوب را به زغال تبدیل کند. طرز تهیه زغال: ابتدا چوب مورد نیاز را در محلی که اندکی گود باشد به طور عمودی به صورت مخروط روی هم می چینند سپس روی چوبها را با خمیر گل به صورت یک دیواره می پوشانند و روزنه یی برای خروج دود در رأس مخروط باز می گذارند و در قسمت تحتانی یا قاعده ی مخروط موقه شیاری از دو سو باز می گذرانند و از این نقطه چوبها را مشتعل می کنند و صبر می کنند تا خوب شعله ور و نیمسوز شوند. آنگاه روزنه ی شیار را مسدود می کنند یکی دو روز فقط از بالای کوره دود غلیظ خارج می شود. هر وقت احساس کنند که کوره نزدیک به خاموش شدن است روزنه ها را اندکی باز می گذرانند تا مقداری هوا وارد کوره شود و چوبها را مشتعل کند. اندکی بعد روزنه ها را مجدداً می بندند. ممکن است این کار چندین بار تکرار شود و چوبها با گرمایی که در کوره ایجاد می شود به طور ناقص

زَقْ زمین

زمینی که خاکش چسبند و سیاه باشد. زمینی که بعد از شخم زدن خاکش به صورت کلوخ باقی می ماند و بعد از خشک شدن با بیل سرکج نرم نمی شود. زمینی که خاکش برای کشاورزی خوب نیست.

زَقْل

درختی است که ساقه اش چون تاک به درختان دیگر تکیه می کند یا برگهای ریز ساقه و شاخه هایش قابل انعطاف است از آنها برای سیدبافی استفاده می کنند. ساقه و شاخه هایش را با وسیله ای مخصوص از طول به دو تا چهار قطعه تقسیم می کنند تا سبدهای ظریفتر بافته شود. اگر ساقه ی زَقْل بریده نشود تا سی متر رشد می کند. چون هر سال بریده می شود همیشه ساقه های جوان نازک به طول تقریبی چهارمتر از محل بریدگی رشد می کند. قابل انعطاف بودن زَقْل به حدی است که آن را مثل طناب می توان گره زد.

زَک و زای

نوعی اتباع.
زه و زاد - زن و فرزند - خانواده - فرزندان - هایل

زَگَن

دستگاه تنقیه - دستگاه اِماله

زَگَن آب

آب اِماله - مایعی که در دستگاه مخصوص ریخته می شود تا از راه مخرج وارد روده شود. به طور کنایه به غذاهای آبکی، غذاهایی که بیش از اندازه رقیق باشد، گفته می شود.

زَلال

صاف - روشن - بی غش - پاکیزه - شفاف - مایع روشن

زَلال

بی حال - کم توان - کلیل - خسته

زلزله

زمین لرزه

زلزله

سیرسیرک. حشره ای است به طول چهار سانتیمتر به پهنای ۱/۵ سانتیمتر، سخت پوست، دارای دو جفت بال پرده ای شفاف، در زیر شکم حشره ی نر شکافی به شکل ناخن انسان وجود دارد که قابل باز و بسته شدن است.

در زیر این شکاف دیافراگمی دو قسمتی از جنس بال همین حشره وجود دارد که حشره با مرتعش کردنش صدایی یکنواخت ایجاد می کند. به این دیافراگم آینه گفته می شود. حشره به جای دهان خرطوم شبیه خرطوم پروانه دارد که شیره ی گیاهان را می مکد. حشره ی ماده در قسمت تحتانی بدنش آلتی شبیه سوزن دارد که همیشه با شکمش مماس است. موقع تخمگذاری با آن زمین را سوراخ کرده تخمهایش را در سوراخ می ریزد. اوایل تابستان نوزادش با سوراخ کردن زمین از خاک خارج می شود. ابتدا شبیه ابدزدک است که به گیلکی کاپیش و گیل کابوش گفته می شود. حشره بعد از خارج شدن از خاک خود را به اولین درخت می رساند حدود سه روز بدون حرکت می ماند. آنگاه آخرین مرحله ی دگردسایشی اش که پوست اندازی باشد، انجام می گیرد که به یک سیرسیرک کامل مبدل می شود. حداکثر عمر این حشره بعد از پروانه شدن یک ماه است.

زلزله

زالزالک. میوه ای است از درختان وحشی و خودرو

زَم

زیانه ی آتش - اشتعال - شعله ای که از زغال یا هیزم بدون دود برافروخته بلند می شود.

زَمات

زمان - گذر ایام - خیلی زَمات یعنی دیرگاه. پُر زَمات نیه یعنی مدتی نگذشته است - دیر نشده است.

زناک مجاز

زن مزاج - مردی که میانه‌اش با زنان خوب باشد - مردی که دوست دارد با آنها نشست و برخاست کند - کسی که رفتار زنانه داشته باشد - کسی که خود را به صورت زنان آرایش می‌کند - مردی که طبیعت زنانه دارد - مردی که زن بودن را دوست دارد. به مردان زنباره و زن‌باز و مردی که در بحث و صحبت زنان وارد می‌شود نیز اطلاق می‌شود.

زناک مَنی

زن منش - زن صفت - زن مزاج - زن طبع - کسی که رفتار و کارهایش زنانه است.

زنانه

از جنس زن، چه دختر باشد چه زن - به طور کلی زن

زنانه

زوجه - همسر مرد - مخالف شوی

زنانه

لایق زن - چیزی که لایق زنان باشد - چیزی که مختص زن باشد - مخالف مردانه. زنانه پیرهن یعنی پیراهن مخصوص زنان چیزی که مخصوص مردان نباشد.

زنانه

زن مانند - در حکم زن - مانند زن - مثل زن

زنانه بازار

زناک بازار

زنای

زناک - زن - زوجه

زنی‌ر

برادر زن - برادر همسر

زن بُردن

زن گرفتن - ازده‌واج کردن - با زنی ازده‌واج کردن

زُمُخت

زبر - خشن - سخت - بدقواره - غیر قابل انعطاف

زَمَزَم آتش

آتش شعله‌ور - آتشی که تمام زغال یا همیشه‌اش مشتعل شده باشد.

زَمهریر

سرد - بسیار سرد - سرمای سخت و یخبندان شدید

زَمین طیاره

فرودگاه. جایی که هواپیما می‌نشیند و بر می‌خیزد.

زَمین گیر

مفلوج - کسی که قادر به راه رفتن نباشد و با دستهایش خود را روی زمین بکشد.

زَمین لرزه

زلزله - لرزش زمین

زن

انسان مؤنث. همسر یا هم‌خوابه‌ی مرد - مقابل شوهر. کسی که باکره نباشد یا شوهر کرده باشد.

زَناک

مؤنث - ماده - انسان ماده - مادینه - مخالف مرداک - مغایر نرینه

زَناک بازار

بازار زنانه - بازار کساد - هرج و مرج. جایی که تعدادی زن جمع شده با یکدیگر در حال نجوا یا جیغ و داد باشند - محل تجمع زنان

زَناک ترس

مرد ترسو - مردی که از همسرش بترسد - مردی که مطیع زنش باشد - مردی که از زن بترسد.

ژنبه

جعبه‌یی است با دو جفت دسته‌ی بلند - شبیه برانکار - از آن برای حمل مصالح ساختمان و غیره استفاده می‌شود که به وسیله‌ی دو نفر حمل می‌شود.

ژنبیل

زبیل - انبان - انبانی که با برگهای لیج بافته شده باشد - با لیفهی خرما نیز بافته می‌شود.

ژن پیر

با (ی) مجهول - پدر زن

ژنجفیل

ژنجبیل. ریشه‌ی گیاهی است که در هندوستان و پاکستان می‌روید - برگهایش شبیه برگ نی است. مزه‌اش تند و معطر است از آن برای چاشنی بعضی از غذاها استفاده می‌شود.

ساییده‌اش را با عسل مخلوط کرده برای درد معده و زخم اثنی هشر و تقویت هاضمه روزی سه بار هر بار یک قاشق می‌خورند مخلوطی از ساییده‌ی ژنجفیل و باد زیره و مغز هیل - پونه و خالواش خشک ساییده و عسل برای معالجه‌ی زخم معده و اثنی هشر و ترشی معده و دفع نفخ معده و روده بسیار نافع است. روزی سه بار هر بار یک قاشق غذاخوری. باید دانست که بعد از خوردن هسل حداقل بایستی نیمساعت از خوردن آب یا چایی پرهیز کرد.

ژن خواخوری

(و) اول معدوله - خواهر زن

ژن خوازی

با (و) معدوله (ژنخازی).

ژنخواسی - زن خواستن - حاصل مصدري زن خواسستن یا زن خواستن - به معنی خواستگاری زن - ژنخواهی - به خانه‌ی کسی رفتن دختر یا یکی از بستگانش را برای خود یا دیگری به زنی خواستن. ژنغازی نیز تلفظ می‌شود.

ژن ذلیل

دووجهین - کسی که زنش ذلیل او باشد - کسی که زنش مطیع و فرمانبردار او باشد و همچنین مردی که ذلیل زنش باشد.

همچنین به مردی گفته می‌شود که از زنش بترسد - مردی که زنش بر او غالب باشد - مردی که مطیع و فرمانبردار زنش باشد.

ژنگ

صدایی است امتد که از ارتعاش بعضی از اجسام مثل فلزاتی از قبیل آهن و فولاد و برنج و شیشه‌ی کریستال پس از اصابت ضربه ایجاد می‌شود.

ژنگار

اثر رطوبت روی فلزات خصوصاً آهن - ژنگ زدگی - اکسیده شدن فلزات

ژنگار بزه

ژنگ زده - اکسیده شده

ژنگ کیش

شمشاد وحشی - شمشاد هرز و نامرغوب

ژنگل

گراز - خوک وحشی

ژنگ لوله

ژنگوله - لوله‌ی شفاف - آب یخزده‌ی شفاف که زمستانها از شیروانی‌ها آویزان می‌شود. ژنگ لولی و ژنگوله هم گفته می‌شود.

ژنگوله

قندیل.

قطعات نوک تیز یخ که زمستانها از شیروانی آویزان می‌شود.

ژنگله

خوشه‌یی کوچک از یک خوشه‌ی بزرگتر - قطعه‌یی از یک خوشه‌ی انگور

زواله

محرف زباله. آشغال - چیزهای دور ریختنی

زواله

بعد از نیمروز - گرمگاه.

زمانیست از روز که خورشید اوج طلوع خود را طی کرده به سوی زوال (افول) کشیده می‌شود. زمانی از روز که گرمتر از ساعات دیگر است.

زواله خواب

خواب نیمروز - خواب بعد از ظهر - خوابی که در گرمگاه صورت می‌گیرد.

زوان

زبان - وسیله‌ی چشایی و سخنگویی در دهان

زوبیلکو - زوبیلکا

نگا - زبیلکو

زور

قدرت - نیرو - جبر - فشار - محکم - صدای بلند

زور زین

زور زان.

زور زدن - فشار آوردن - نیرو وارد کردن - اعمال قدرت کردن - اصرار کردن

زورس

زودرس.

میوه یا بعضی از محصولات کشاورزی از نوع مخصوص که زودتر از سایر میوه‌ها یا محصولات قابل بهره‌برداری می‌شود.

زورگدن

به خود فشار دادن - اعمال قدرت کردن - نظر خود را با زور به دیگری تحمیل کردن

زورکی

به زور - با فشار و اعمال قدرت

زنگله

سم شکافدار - مثل سم گاو یا گوسفند - محرف زنگله

زنگله

زنگوله - زنگ کوچک - زنگی که به گردن گاو یا گوسفند آویزان کنند.

زنگله آب

آب سم.

مجازاً به معنی خورشی است که گوشتش کم باشد که آن را به آبی که فقط حاوی سم باشد تشبیه می‌کنند. خورش بسیار رقیق

زنمار

مادر زن - مادر زوجه

زنماران

مادر زن‌ها - جمع مادر زن

زنماران

اصطلاحی است برای میهمانی رفتن نزد مادر زن، تازه داماد که برای ادای احترام به همراه نو عروس به خانه‌ی مادر زن برود.

ژنو

با (و) مجهول - زانو به زبان پهلوی ژنو با (و) معلوم بوده است. زونی و زن هم گفته می‌شود.

زو

مخفف زود - پیش از وقت - مخالف دیر

زوار

زیارت‌کننده - بسیار زیارت‌کننده - کسی که به زیارت بقاع متبرکه می‌رود.

زواران

زیارت‌کنندگان - جمع زوار - بسیار زیارت‌کنندگان

زوری
به زور - با فشار

زهش
زایش - تراوش

زوزی
زوزه - صدای گرگ - فریاد گفتار و سگ -
نالای حیوانات درنده

زولیا
نوعی شیرینی مخصوص ماه رمضان که
معروف است.

زونده
با (و) معلوم آهنگار.
درختی است که برگهایش شبیه برگ بلوط
است. چوبش بسیار محکم است از شاخه‌هایش
زغال تهیه می‌کنند که مرغوبترین و بادوامترین
زغالهاست.

زونهار
زود ناهار - ناهاری که زودتر از وقت عادی
صرف شود.

زونی
زانو - زُنه - زونه

زه
رِسمانی که با روده‌ی گوسفند ساخته
می‌شود.

زه
جنین - بچه‌یی که در رحم مادر باشد.

زه
نشت آب

زهار
فریاد - جیغ

زهستن
زهیدن - زاییدن - تراویدن

زیاد
زیاد شدن - اضافه شدن

زیاد
بیش - مخالف کم

زهله‌گدن
بسیار ترسیدن و از ترس بسیار یرقان گرفتن -
تصور می‌کنند که زهله (زهرة) مظهر شجاعت است.

زیاب
مخفف و محرف زهاب.
آب زائدی که از کانال زهکشی عبور می‌کند.
آبی که از زمین‌های آبگیر و پست وارد کانال یا
خندق زهکشی می‌شود یا از دیواره‌اش تراوش
می‌کند تا به رودخانه یا کانال بزرگتر هدایت شود.
زاب نیز گفته می‌شود.

زیاب بر
زهاب بر - زاب بر - کانال یا رودی که زهاب
یا آبهای زائد مزارع را به مرداب یا دریا منتقل
کند. (زیابر) نیز گفته می‌شود.

زیاد
بیش - مخالف کم

زیاد
زیاد شدن - اضافه شدن

زهکشی
کانال کشی - ایجاد خندق‌های باریک در
زمین به منظور جذب آبهای سطحی و هدایت آنها
به خارج از مزرعه

زهله
زهرة - صفرا - ماده‌یی زردرنگ و تلخ که کبد
ترشح می‌کند و در کیسه‌یی مخصوص در کبد
جمع می‌شود و به مرور برای ضد عفونی کردن
وارد روده می‌شود.

زهله‌ترک
ترکیدن زهره - ترکیدن صفرا - مجازاً به
معنی ترس بیش از حد است.

زیاد اگدن

زیاد کردن - افزودن

برخی از بیماری‌های جهاز هاضمه مثل یبوست همچنین برای کاهش چربی مضر خون نافع است.

زیاده

عدد سیزده - چون اکثراً تصور می‌کنند که عدد سیزده نحس است به همین سبب تلفظش را هم منحوس می‌دانند و هنگام شمردن بعد از دوازده می‌گویند زیاده

زیبا

صفت - خوشگل - با طراوت - تشنگ

زیبا

صفت - زبینه - پسندیده - خوش پسند - کسی که هر چیز خوب را خواهان باشد.
مثال:

دلی داره زیبا

هر چیا دینه اوناوا

زیزه

با (ه) غیر ملفوظ. زخم باز - زخمی که قسمتی از پوست یا گوشت بدن کنده شده باشد و سطحش عفونی و پرترش شده باشد.
جیجا و زیزه هم گفته می‌شود.

زییستن

زیبیدن - شایسته بودن - سزاوار بودن

زیتون

میوه‌ایست بسیار مغذی به اندازه‌ی سنجید. سبزش تلخ است. آنرا شکسته و مدتی در آب نمک قرار می‌دهند. تا تلخی‌اش گرفته شود. برگ درخت زیتون شبیه برگ بید و چوبش محکم و گرانیهاست. در صنایع دستی ظریف از آن استفاده می‌شود. بهترین قنداق تفنگ از چوب درخت زیتون ساخته می‌شود که هرگز ترک نمی‌خورد. زیتونکاری در ایران منحصراً در اطراف رودبار و منجیل و دزفول رونق دارد. عده‌یی معتقدند که نهال زیتون را خانواده و بستگان قاتلین امام حسین (ع) که توسط مختار به مانگل (منجیل) که از قدیم‌الایام پادگان نظامی بوده و در آن زمان مرکز فرماندهی (توژ) سپهبد گیلان بوده تبعید شدند با خود به این ناحیه آورده‌اند.

نوشیدن دم‌کرده‌ی برگ زیتون روزی یک بار و هر بار یک استکان برای کاهش فشار خون مفید است. مصرف روغن زیتون برای تندرستی و رفع

زیک

سواد لزج غلیظ که از بینی به هنگام سرماخوردگی به صورت خلط خارج می‌شود. همچنین موادی شبیه چربی لزج و لرزان در موقع اسهال سخت به صورت تکه تکه بعد از خروج مدفوع از روده خارج می‌شود. همچنین به مغز گردویی که هنوز منعقد نشده و آبکی و لزج و غیر قابل مصرف است نیز گفته می‌شود. وینی زیک یعنی خلط بینی - آب غلیظ و لزجی که از بینی خارج می‌شود.

زیکال

کسی که بینی‌اش دائماً ترشح می‌کند. کسی که همیشه از بینی‌اش خلط ریخته می‌شود - کسی که زیر بینی‌اش همیشه به سبب ریزش خلط کشیف است.

زیل

بر وزن فیل.

آبسه - تاول سوختگی - تاولی که بر اثر سوختگی روی پوست ایجاد و داخلش از آب پر می‌شود - تاولی که بر اثر کار بر کف انگشتان ایجاد می‌شود.

زیلی - زیله

تاول زده - آبسه کرده.

زخم زیلی یعنی زخم شدید - زخمی که شدید و توام با تاول باشد.

زینا

زنا - ارتباط نامشروع - مقاربت حرام - همبستر شدن با کسی که از طریق غیرشرعی و ناروا باشد.

زینازاده

زنزاده - کودکی که ثمره‌ی ارتباط غیرشرعی باشد - مجازاً به آدم بدجنس و بدحساب و متقلب و دغلباز و فریبکار گفته می‌شود.

زیناکوتو

زیناکوته - توله‌ی زنا. توله‌ی نامشروع که به صورت توهین به حرامزادگان گفته می‌شود. زنابچه هم گفته می‌شود.

زیوستن

زیستن - زندگی کردن - زنده ماندن بزیر - امر. زیوم - مضارع اخباری

زیوه

یکی از پرندگان مهاجر از خانواده‌ی مرغابی که زیستگاهها از مناطق شمالی به گیلان و مازندران مهاجرت می‌کند.

زیه

تازه زاده - زاییده - تازه زاییده. گاو یا گوسفند یا زنی که زاییده باشد.

زیه شیر

شیر گاو یا گوسفند یا شتر یا زنی که تازه زاییده باشد. این شیر قدری تیره و متمایل به قهوه‌یی و اندکی غلیظ است. بعد از یک هفته که از زاییدن گاو بگذرد به حالت عادی ترشح می‌شود. زیه شیر بسیار مقوی است و حاوی مواد مصونیت آور فراوان است. زنی که فرزندش را از شیرزیه بنوشاند کودکش از بسیاری بیماری‌ها حتی از انواع سرماخوردگی‌ها حداقل تا شش ماه مصون خواهد شد. با زیه شیرگاو یا گوسفند خوراک مخصوص با مخلوطی از آرد و شکر پخته می‌شود. زیه شیر را به فارسی آغوز گویند. فله - قرشه و زهک نیز گفته می‌شود.

ژ

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

ژست

فرانسه - حالت - ترکیب - قیافه

ژست گرفتن

حالت و قیافه‌ی خود را به رخ دیگران کشیدن
- حالت متکبرانه به خود گرفتن

ژگر

یشکر - چوب خشک - شاخه‌های نازک و
خشک درختان

ژنگ

زنگ - زنگار - کدورت - چین و چروک -

آفت گندم.

بی‌ژنگ یعنی بدون کدورت - صاف و صادق -
بدون چین و چروک - سالم

ژولیک

زرنگ - چابک - تردست.
به اشخاص مردرند و کلاه بردار هم گفته
می‌شود.

ژِه

صوت - صدای درو شدن شالی.
صدایی که از داس درو و ساقه‌های شالی
هنگام درو ایجاد می‌شود.

ساب گدن

سهو کردن - اشتباه کردن

سابون تلاش

تراشه‌ی سابون (صابون) - قطعه باریک و کوچک سابون

ساج

تابه‌ی چدنی که زمان انقلاب کمونیستی روسیه توسط مهاجران قفقازی به ایران آورده شد تا سی چهل سال قبل در بعضی از خانه‌های گیلان موجود بود. ممکن است چندتایی هنوز موجود باشد. در آن ماهی یا گوشت یا هر چیز دیگر را تفتیده می‌کنند.

برای جلوگیری از زنگ‌زدگی هرگز شسته نمی‌شود و باید بعد از هر بار مصرف با یک تکه پارچه، پاک و کاملاً تمیز شود. و آلتا به سبب زنگ‌زدگی سوراخ‌هایی ریز در سطحش به وجود می‌آید که آن را غیربهداشتی خواهد کرد و موقع استفاده‌ی مجدد نیز بایستی پس از داغ شدن با یک قطعه پارچه کاملاً تمیز شود.

ساج

زلف - کاکل - موی بلند پسرانه

ساختن

درست کردن - بنا کردن - تبانی کردن - به وجود آوردن

ساب

محزف سهو - اشتباه

ساب

جلا - صیقلی - سایش

ساب

چلوصافی.
نگا - سوما پالان

سابا ئن

هر در (الف) کوتاه.
ساییدن - ساییده کردن - تیز کردن - جلا دادن

ساب دهن

ساییدن - - سایش دادن - تیز کردن - صیقلی دادن

ساب دیچین

چلو آبکش که آویزان کنند و ظرفها را پس از شستن در آن می‌چینند تا آبش بچکد.

سابستن

لازم.

ساییده شدن - صیقلی یافتن - جلا پیدا کردن - تیز شدن - تراشیده شدن. گاهی به صورت متعدی نیز استعمال می‌شود.

سازگاری

سازش - همزیستی

سازگاری داشتن

متناسب بودن - همزیستی سازشکارانه داشتن

سازنده

صفت فاعلی سازستن از مصدر دوم ساختن. کسی که می‌سازد - کسی که چیزی را بسازد.

سازنده

مخفف ساز زننده. کسی که ساز می‌نوازد - نوازنده - مُطرب - به سُرنّا نیز گفته می‌شود.

سازنده چی

مطرب - کسی که شغلش نواختن ساز باشد - کسی که در عروسی‌ها و مجالس شادمانه نوازندگی می‌کند.

بیشتر به کسی گفته می‌شود که سُرنّا (سازِ شبیه به قره‌نی) بنوازد.

ساز و نقاره چی

نوازندگان ساز و نقاره

ساس

حشره‌یی است شبیه کفش دوزک. به اندازه‌ی نصف یک عدس، سرخ رنگ و به طور دستجمعی زندگی می‌کنند. در شکاف‌های عمیق چوب‌ها یا دیوار لانه‌گذاری می‌کنند. در خانه‌یی که لانه‌گذاری کنند، به زودی تمام خانه را در تصرف خود می‌گیرند. شب‌گزر هم گفته می‌شود.

ساس خوار

موریانه - حشره‌یی شبیه مورچه که داخل شکاف‌های چوب به طور گروهی زندگی می‌کند. از حشرات تغذیه می‌کنند. اگر در خانه‌یی که آلوده به ساس است، رسوخ کنند در زمانی کوتاه همه را از بین می‌برند.

ساخت و پاخت

اتباع. سازش - سازش پنهانی - توافق مخفیانه - همدستی پنهانی

سادیس

با (ی) مجهول. بازی جفتک چارکش

سار

پسوند فزونی - مثل گُلسار

ساروج

مخلوطی از ماسه و آب و آهک که بسیار محکم و مقاوم است در قدیم دیواره‌ی چاه‌ها و پایه‌ی پل‌ها و سایر بناهای محکم با آن ساخته می‌شد. فورش و آهک یعنی ماسه و آهک نیز گفته می‌شود.

ساز

آلت موسیقی - هر نوع آلت موسیقی

ساز

فعل امر و صفت فاعلی مرخم از مصدر سازستن مصدر دوم ساختن - مثل خانه ساز کسی که خانه می‌سازد.

ساز

میزان - ساخته شده - آماده - منظم - تنظیم شده - حاضر به کار

سازستن

سازیدن - مصدر دوم ساختن

ساز کُدن

میزان کردن - کوک کردن ساز - میزان کردن آلات موسیقی - پُر کردن - تحریک کردن - تشویق کردن - آماده کردن

سازگار

سازش کننده

ساطور

آلتی است فلزی. دارای تیغه‌ی پهن کمانی با دسته‌ی کوتاه چوبی. از آن برای خُرد کردن سبزی و کوبیدن و ریز کردن گوشت استفاده می‌شود.

ساطور تخته

تخته‌ی مخصوص ساطور یک قطعه تخته‌ی ضخیم و پهن به شکل مستطیل یا دایره که سطحش اندکی گود و مثل سینی است. سبزی یا گوشت را در آن ریخته با ساطور کوبیده یا ریزریشان می‌کنند.

ساعَر

پوست دباغی شده‌ی اسب یا الاغ که محکم و مرغوب است. به جام باده و صراحی نیز گفته می‌شود. ساغری نیز گویند.

ساغری

چیزی که با پوست دباغت شده‌ی اسب یا الاغ ساخته شده باشد. مثل: زین و انصار چرمی اسب و کفش و چکمه

ساغری ساز

کسی که با پوست اسب یا الاغ وسایلی می‌سازد.

ساغری کفش

کفش مخصوص که در قدیم با پوست دباغت شده‌ی اسب یا الاغ دوخته می‌شد که مخصوص اعیان و اشراف بوده و محله‌ی هم در رشت وجود دارد به نام ساغری‌سازان که راسته‌ی ساغری‌دوزان بوده است. متذکر می‌شود که ساغری کفش مخصوص **ایمپان** بوده است.

ساق

قسمتی از پا، بین زانو و مچ

ساق

تُرکی.

سالم - درست - بی نقص - کامل

ساق جان

جان سالم - تندرستی - سلامت جسم

ساق و سلامت

درست و سالم - سالم و بی عیب

ساقه

تنه‌ی درخت - قسمتی از گیاه بین ریشه و شاخ و برگ

ساک

فرانسوی - کیف - کیف مخصوص لباس - کیف دسته بلند مسافرتی

ساک

نوعی خورش مخصوص مازندران - سبزی قورمه‌ی بدون گوشت

ساگو

مدفوع سگ

سال

دوازده ماه تمام

سالاری

نوعی برنج چمپا

سالانه

هر سال - در هر سال

سال آور

درختی که بارآوریش با یک سال تأخیر صورت می‌گیرد - درختی که هر دو سال یک بار میوه می‌دهد.

سال به سال

سالهای متصل به هم.

مثلاً: فلانی سال به سال بهتر به

یعنی سال به سال بهتر می‌شود.

سالاسال هم گفته می‌شود.

سهم در قسمتهای برابر - دو سام ای سام سهم دو
بر یک، یک نفر دو سهم دیگری یک سهم

سامان

حدود - مرز - نشانه - آدرس - آرام - قرار -
پیدا

سامانا دانستن

حدودش را دانستن - حد و مرز زمینی را
دانستن

سامان کُدن

حد و مرز چیزی را پیدا کردن - حدود چیزی
را معین کردن - مشخصات و محدوده‌ی زمینی را
پیدا کردن

سان

توفان - بوران - باد و باران

ساوآتن

متعدی.

ساییدن - جلا دادن - ساییده کردن - تیز
کردن - مثل ساییده کردن مغز گردو و جلا دادن و
تیز کردن داس

ساوستن

ساییده شدن - جلا یافتن - بساوست یعنی
ساییده شد

سَبِج

حشره‌یی است که منحصرأ از خون انسان
تغذیه می‌کند و عامل بیماری تیفوس است -
سالمهاست که در ایران به کلی از بین رفته است.

سیج نایی

شپش کُشی.

در قدیم که اکثر مردم و لباسهایشان به شپش
آلوده بودند برای نابودی شپش‌ها که در لای
لباس‌ها یا موی سرشان بودند، با دو ناخن شست
دستها آنها را می‌کشتند.

سال دوازده ماه

همیشه - دائم - در تمام ایام سال

سالدات

سرباز روسی

سالم

درست - بی عیب - کامل

سالمی

سلامت - سالم بودن

سالمی

پوست سبز گردو - پوستی که چون گردو به
طور کامل رسیده شود، پوست چوبی‌اش از آن
جدا می‌شود.

سالمی آغوز

گردویی که پوست سبزش از آن جدا نشده
باشد. آغوز سالمی یعنی پوست سبز گردو - که از
آن رنگ قهوه‌یی سیر تهیه می‌شود. پوست سبز
گردو را بعد از خشک کردن مدتی در آب
می‌جوشانند. پس از صاف کردن برای رنگ کردن
الیاف پشمی به کار می‌برند. برای دباغت چرم نیز
از پوست سبز گردو استفاده می‌شود.

سالیک

نوعی تور ماهیگیری به شکل دایره که به دور
تا دور لبه‌اش قطعات کوچک سرب بسته می‌شود
تا تور را به عمق آب بکشاند. از مرکزش ریسمانی
بلند جدا می‌شود که صیاد با به دست گرفتنش تور
را به جلو و داخل آب پرت می‌کند. وقتی که تمام
تور در آب فرو رود، وزن سرب‌ها سبب می‌شود که
محیط دایره جمع شود. چنانچه ماهی‌هایی در
محل سقوط تور بوده باشد، گرفتار می‌شوند. به
این تور، سالی و ماشک هم گفته می‌شود.

سام

با (الف) کوتاه - سهم - راستی سام یعنی
سهم مساوی تقسیم برابر یا نصف نصف تقسیم و

سبجیکا^۷

شپشک - حشره‌یی است نظیر شیش تقریباً به اندازه‌ی یک چهارمیش. زیر پره‌های مرغان زندگی می‌کند. خصوصاً مرغان گُرک. کسانی که با لانه‌ی مرغان آلوده در تماس باشند، به بدنشان سرایت می‌کند و از این طریق برخی از بیماری‌های مشترک بین انسان و ماسکیان به انسان منتقل می‌شود. مرغان برای رفع این انگل خاکهای نرم و خشک را بسا مستقار در لابه‌لای پره‌های خود می‌ریزند، سپس با تکانهای شدید بدن خود آنها را به بیرون پرت می‌کنند. اما مرغان گُرک خیلی کمتر از دیگر مرغان فرصت اینکار را پیدا می‌کنند، به همین سبب بیشتر آلوده می‌شوند. برای معالجه و دفع شپشک مرغان بدنشان را تا بیخ گردن در آب فرو کرده با انگشتان دست پرهایشان را جابجا می‌کنند تا آب به تمام نقاط بدن مرغ نفوذ کند که باعث خفه شدن این انگل خواهد شد. اسبجیکا هم گفته می‌شود.

سبزا گُدن

سبز کردن - رویاندن - ثابت کردن
خو حرفا سبزا گُدن، حرف خود را به کرسی نشانندن

سبزا شال

شال سبز - کمر بند سبز - پارچه‌یی است به رنگ سبز به پهنای تقریبی نیم متر، به طول تقریبی یک متر و نیم که مردان سادات به کمر می‌بندند تا نسب خود را به علویان برسانند. چون زمانی لباس سبز نشانه‌ی آل محمد و علویان بود. بعد از کشتار حجاج این یوسف از علویان، دیگر کسی جرأت نمی‌کرد، علوی بودنش را آشکار کند و با بستن این کمر بند پارچه‌یی که معمولاً زیر قبا یا عبا بسته می‌شد، نظر دشمنان را جلب نمی‌کرد، این گونه اتحاد خود را حفظ می‌کردند. این شیوه هنوز هم مرسوم است.

سبزا قبا

کلاغ سبز - کاسکینه - یکی از پرندگان حرامگوشت اندکی کوچکتر از کلاغ. اول بهار به

گیلان و مازندران و دیگر نقاط معتدل مهاجرت و در سوراخ درختان لانه‌گذاری می‌کند. پنج تخم می‌گذارد که نر و ماده به تناوب روی تخمها می‌خوابند.

پس از بزرگ شدن جوجه‌ها در اوایل پاییز به مناطق گرمسیری برمی‌گردند. این پرنده شبیه پرنده‌ی زنبورخوار و جثه‌اش دو برابر آنست. از سنجاقکها و ملخها تغذیه می‌کند. به آن خاخاج هم گفته می‌شود.

سبز قبا

آخوندک - حشره‌یی است از خانواده‌ی ملخ. با دستهای بلند و سر بزرگ قادر به پرواز و جهیدن نیست. از برگ گیاهان و حشرات کوچک تغذیه می‌کند. در معده‌اش نوعی کرم به صورت انگل مثل یک قطعه نخ فتری به قطر یک میلیمتر و به طول تقریبی دوازده سانتیمتر زندگی می‌کند. که بر اثر عبور چهارپایان از روی آخوندک و پاره شدن شکمش از آن خارج می‌شود. بسیار دیده شده است که به داخل چشم اسب راه پیدا کرده است. که با ریختن مقداری آب نمک به داخل چشم اسب از آن خارج می‌شود. به این انگل نهنگ گفته می‌شود.
نام آخوندک چند سالی است که به راهبک تغییر یافته است.

سبزه

چمن - نوعی علف کوتاه که همیشه سبز و خودروست. به هر نوع رُستنی که در ایام نوروز در ظرفی برویاندند و بر سفره‌ی هفت سین نهند نیز سبزه گویند. مثل گندم یا عدس سبز شده

سبزه

رنگ پوست بین تیره و سفید - پوست شاداب و نمکین که سیا کشمیشی هم گفته می‌شود.

سبزه

کشمش بی‌دانه‌ی سبز که مرغوبترین کشمش‌ها است.

گشنیز و شنبلیله‌ی تفتیده و گوشت گوسفند و قدری آب پخته می‌شود. سبزی خورش نیز گفته می‌شود.

سبزی کوکو کوکوی سبزی

سَبُوس
پوسته‌ی برنج - پوسته‌ی شلتوک - پوسته‌ی شالی که بعد از تبدیلیش به برنج دور ریخته می‌شود.
فل نیز گفته می‌شود.

سُبُوک
سبک و کم وزن - مخالف سنگین - به انسان کم ارج و کسی که فاقد متانت و وقار باشد نیز گفته می‌شود.

سُبُوکا بوستن
سبک شدن - کم وزن شدن.
مجازاً به معنی راحت شدن - آسوده شدن - از عقده‌ی غم رها شدن - خوار شدن - خفیف شدن - بی‌ارج شدن

سبُوک و سنگین
موازنه - تخمین وزن.
سبُوک و سنگین کردن یعنی وزن چیزی را تخمین زدن - ارزش و اعتبار و شخصیت کسی را برآورد کردن. نظر نهایی کسی را با مصاحبه یا تحقیق سنجیدن

سُبُول
کیک - حشره‌یی است سخت پوست به رنگ تیره به اندازه‌ی شته (یک میلیمتر) دارای دو پای بلند در عقب که می‌تواند تا پنجاه سانتیمتر بجهد یعنی پانصد برابر طول بدنش قادر به جهیدن است. به همین سبب رکورددار پرش طول و ارتفاع در بین همه‌ی جانوران روی زمین است. چنانچه یوزپلنگی با یک کیک (سُبُول) مسابقه دهد باید یک کیلومتر بجهد تا با سُبُول مساوی شود.

سبزه زار
چمنزار - زمین یا دشتی که پوشیده از سبزه یا چمن باشد.

سبزی
حاصل مصدري - سبز بودن

سبزی
منسوب به سبز - منسوب به رنگ سبز - اثری که از رنگ سبز به جا می‌ماند.

سبزی
اسم جنس نوع سبز - گیاهان سبز - بیشتر به گیاهان خوردنی اطلاق می‌شود مثل تره - نعناع - جعفری و امثال آنها.

سبزی پاک کن
کسی که سبزی تمیز می‌کند. مجازاً به آدم متملق گفته می‌شود. کسی که برای حفظ موقعیت خود بی‌جهت از کسی تعریف و تمجید می‌کند.
چاپلوس

سبزیجات
انواع مختلف سبزی‌ها یادآور می‌شود که پسوند (جات) نشانه‌ی تنوع است نه علامت جمع.

سبزی خوردن
گیاهان قابل خوردن - سبزی‌هایی که پس از شستن هنگام صرف غذا به صورت خام خورده می‌شوند.

سبزی دانه
بذر سبزی

سبزیان
جمع سبزی - سبزی‌ها

سبزی قُرمه
قُرمه سبزی - خورشی که با گیاهان جعفری

سُبُول گُو مدفوع کیک

سَتَمَزایی

درد بسیار کشیدن هنگام زاییدن - مشکل
زاییدن - به دشواری زاییدن

سَجَاف

نواری که به لبه‌ی لباس یا پرده دوخته
می‌شود.

سُچاک

نوعی علف هرز که ساقه و برگهای شبیه
شالی است. بذرش خوشه‌یی، هر یک به اندازه‌ی
یک ارزن است. در اطراف و داخل مزارع
شالیکاری می‌روید. اگر قبل از رشد کامل از بین
نرود، گذشته از اینکه مانع رشد شالی می‌شود،
بذرش نیز با دانه‌های برنج مخلوط خواهد شد.

سچاک دانه

تخم سچاک - بذر سچاک اغلب با دانه‌های
برنج نامرغوب مخلوط می‌شود که قبل از طبخ
برنج جدایش می‌کنند.

سُخال

گِل پخته از جنس کوزه - سفالینه

سُخال پلک

تَگه‌ی سُخال - قطعه‌یی از کوزه‌ی شکسته
سُخال پاره هم گفته می‌شود.

سخت

سفت - محکم - مخالف نرم

سخت

دشوار - مشکل - مخالف آسان

سختا بوستن

سخت شدن - محکم شدن - مشکل شدن -
گیر کردن

سختا کُدن

محکم کردن - دشوار کردن

سخت سُمبه

سُمبه‌ی محکم - سُمبه‌ی سفت - معمولاً
برای پر کردن تفنگ سر پر بین باروت و ساچمه و
روی ساچمه تکه‌هایی از پارچه‌ی کهنه قرار
می‌دهند. و با یک میله‌ی آهنی بلند به نام سُمبه آنها
را با فشردن و ضربه زدن محکم می‌کنند. تا عمل
انفجار باروت بهتر صورت گیرد. اگر منظور
شکارچی حیوانات بزرگ جثه باشد مقدار باروت
و ساچمه بیشتر و سُمبه هم بایستی محکم‌تر به
روی پارچه‌های کهنه فشار وارد کند. مجازاً به
معنی دقت و نظارت شدید - سفارش فراوان -
تحکم - محکم کاری است.

سخت سُمبه کُدن

تحکم کردن - دقت شدید کردن - تهدید
کردن - شدیداً سفارش کردن

سخت سوس

سنگدان مرغ

سخت سوس شاد پوست

پوسته‌ی داخلی سنگدان مرغ - نوشیدن
جوشانده‌ی خشک کرده‌اش با دُم گِیلاس و کاگل
ذرت برای دفع سنگ کلیه مفید است.

سختی

دشواری - رنج - عذاب

سختی

تنبلی - سستی کردن در انجام کار

سختی

استحکام - مقاومت

سختی آمون

دشواری آمدن - احساس تنبلی کردن -
مشکل به نظر رسیدن - به ره سختی آیه یعنی

برای من مشکل است - تنبلی می‌کنم

سختی گُدن

احساس تنبلی کردن - احساس دشواری کردن

سُده

سُده - مدفوع خشک مثل پشکیل

سر

کله - کله‌ی انسان یا حیوان

سر

بزرگ - رئیس - فرمانده - قدرت - مثل سردار، سردهسته. یعنی صاحب قدرت و رئیس دسته

سر

روی هر چیز - رو - بالای هر چیز
می‌ز سر یعنی روی میز

سر

درپوش - چیزی که دهانه‌ی ظرف یا چیزی را بپوشاند، در صورتی که دهانه در قسمت بالای ظرف باشد. مثل غوری سر یعنی درپوش غوری

سر

نوک هر چیز - اول هر چیز - ابتدای هر چیز
- شروع هر کار. سرچشمه یعنی ابتدای چشمه
قلمسر یعنی نوک قلم - سر قلم.
از سر گِفتن یعنی از اول شروع کردن

سر

قوی‌تر - برتر.
حسن حسینا سره یعنی حسن نسبت به
حسین سر است برتر و قوی‌تر است.

سر

رها - آزاد - یله
سرا دهن یعنی آزاد کردن - ول کردن

سر

همراه - هم‌گروه - متحد.

من تی سرم یعنی من با توام - همراه توام - به کمک توام. من شیمی سرم یعنی هم‌گروه شما هستم.

سر

واحد شمارش یا معدود کلی چهارپایان به معنی رأس. ای سرگاو یعنی یک رأس گاو.
همچنین برای فروتنی و اظهار حقارت
عائله‌ی تحت تکفل توسط بعضی از اشخاص
متملق یا ضعیف‌النفیس به جای نفر با (سر)
شمارش می‌شود. مثل هفت سر عائله به جای
هفت نفر عائله. لازم به ذکر است به علت وجود
فرهنگ ارباب رعیتی به عائله کُلفت نیز گفته
می‌شود مثل هفت سر کلفت.

سر

بالای هر چیز - مخالف ته - مخالف پایین

سر

انباز - تساوی - رتبه.
همسر به معنی انباز - مساوی - همسان -
همرتبه‌ی یکدیگر.
سر و همسر یعنی بزرگتر و همسان
مجازاً به معنی دوست و دشمن

سر

سمت - طرف - سو. ای سره یعنی یک طرفه.
آن سر اون سر گُدن یعنی این طرف و آن طرف
کردن - تغییر جهت دادن

سر

مخفف سرا به معنی پسوند مکان. بجارسر
یعنی جایی که مزرعه‌ی شالیکاری باشد. باغ سر -
منطقه باغ - باغگاه. چابکسر - منطقه‌ی چابک

سر

زندگی - زیست. تحمل سر گُدن به معنی
زندگی کردن - به سر بردن.

خانه سر داما یعنی داماد سر خانه - دامادی که در خانه‌ی هروس یا پدرزتش به سر می‌برد. دامادی که در خانه‌ی همسرش زندگی می‌کند.

سر

پیشوندی است برای ساخت اتباع توصیفی مثل سر و سوغات، سر و صدا - سر و کله - سر و کار

سر

پایان، انتها.

به سر آموں یعنی به پایان آمدن می حوصله به سر بامو یعنی حوصله‌ام به سر آمد - صبرم تمام شد. مه زندگی به سر بامو یعنی عمرم تمام شد، به پایان آمد

سر

پوشش بام یا شیروانی ساختمان

سرا

خانه - منزل - محل سکونت. به مازندرانى سرّه گفته می‌شود.

سرا

پسوند مکان. مثل دارسرا جایی که درخت زیاد در آن روئیده باشد.

سرا تاوانن

سر کسی را برانگیزاندن. تحریک کردن - گمراه کردن

سرا به دفترزین

تامنویسی کردن

سراجور

سر بالا - رو به بالا

سراجیر

یا (ی) مجهول سرازیر.

رو به پایین

سراچین

با (الف) کوتاه - مرتب چیدن قسمت رویی هر چیز - قسمت بالایی کالا را مرتب و خوب چیدن - مثلاً جعبه‌یی را پر از میوه کنند و قسمت روی میوه‌ها را از نوع بهتر و سالمتر بچینند.

سراچینا

پوشمال شالی. برگهای خشک شده‌ی شالی که دسته‌بندی کنند و زمستانها به جای علف به گاو و اسب خورانده می‌شود.

سراخور

مجازاً به معنی زنی است که با هر کس ازدواج کند، او می‌میرد. یعنی سر شوهرش را می‌خورد. باعث مرگش می‌شود. زن بدیمن

سرا دهن

سر دادن - رها کردن - ول کردن - آزاد کردن به طور مخفف سرذن تلفظ می‌شود.

سراسر

تمامی - سرتاسر همدی چیزی

سراسر

به طرف سر - از طرف سر

سراسیمه

آشفته - پریشان

سراشکن

سرشکن - متعادل - تقسیم تساوی - از سهم هر یک چیزی کم کردن تا تقسیم متعادل شود.

سراشکن کردن

متعادل کردن - به یک اندازه تقسیم کردن

سراکوتا

هر دو (الف) کوتاه - وارونه - معکوس - سروته - طوری قرار گرفتن که قاعده به جای رأس قرار گیرد.

سرامال

سلامال - نوعی اتباع.

سال و مال به معنی سن و سال

همسرامال - همسالمال به معنی همسن و سال

سرانه

سهم هر یک از افراد جامعه چه دریافت باشد، چه پرداخت و چه درآمد باشد چه مخارج.

سُرایی دار

سُرایدار - محافظ خانه

سر بالش

بالش مخصوص سر

سر بجا آب فُکُدن

سهمیه‌ی برنج هر کس را آب ریختن.

سهمیه‌ی برنج هر کس را به منظور طبخ خیس کردن - به اندازه‌ی نفقات مهمان یا نفراتی که در صرف غذا شرکت دارند - برنج خیساندن.

مثال:

دو نفر سر برنجا آب فُکُن یعنی به اندازه مصرف دو نفر برنج خیس کن.

سر برَنده

سربرهنه - بدون کلاه - بدون روسری

سر بست

سُرَی - سر به شهر - موضوع خصوصی

سر بسته

در بسته - آکبند - بسته بندی شده - جعبه یا کیسه‌یی که باز نشده باشد.

سر به در بُردن

پی بردن - از موضوعی اطلاع پیدا کردن - درک کردن

سر به درشون

دانستن - آگاهی داشتن - واقف بودن

سریه سر

روی هم - انباشته

سریه سر نَهَن

روی هم نهادن - انباشته کردن

سریه سر نَهَن

همسان شدن - خود را با کسی مساوی دانستن - با کمتر از خود معاشرت کردن - با بزرگتر از خود میل دوستی داشتن. مثال:

فلانی خوش نِهه شا سر یعنی فلانی خود را با شاه همسان می‌بیند.

تی سرا کوچی زاکان سر نوانَهَن یعنی خود را با کودکان همسان مکن.

سریه سر نَهَن

شوخی کردن - مسخره کردن - به دست انداختن

سر به سلامت

دعای خیری است برای مصیبت زدگان به جای تسلیت

سریه نیست

نابود - گم و گور

سریه نیستا بوستن

نابود شدن - از میان رفتن - مردن

سرپور

سر پُر - کسی که سرش پر شده. مجازاً به معنی تحریک شده

سرپور

تفتگی که از سر (دهانه) لوله پر شود - مخالف ته پُر

سرپور

سر پُر. ظرفی که کاملاً پر شده باشد - ظرف یا کیسه‌یی که تا دهانه پر شده باشد.

سرتاس

کیلی است شبیه خاک انداز که بقالان با آن کالایی از قبیل شکر یا نخود و لوبیا از کیسه برداشته، در پاکت یا ظرف مخصوص ریخته به خریدار می‌دهند. شُلف هم گفته می‌شود.

سرتاس

کچل - کسی که سرش تاس باشد - بی‌مو - سرلُخت - سرصاف - کله تاس - پیس - دق سر

سرتاسر

از اول تا آخر - از همه طرف - تمامی - به کلی - تمام و کمال

سرتاش

صفت فاعلی مرخم. سرتراش - سلمانی - اصلاحی - آرایشگر مردان

سرتاشتن

سرتراشیدن - موی سر را تراشیدن - موی سر را اصلاح کردن

سرتاشتنا پیسانِ سر جا یاد گرفتن

سر تراشیدن را با تراشیدن سر کچلان یاد گرفتن. کنایه از اینکه کسی هنر یا کاری را که نمی‌داند، انجامش را ابتدا از اقوام و دوستان ساده لوح خود شروع کند، تا بر اثر تجربه ماهر شود.

سرتاشی

حاصل‌مصدوری. سرتراشی - آرایشگری - اصلاح سر

سرتان

مرکز سر - وسط سر

سرتاوانن

با (الف)‌های کوتاه شوراندن - تحریک کردن - برانگیختن. کسی را علیه کسی یا کسانی برانگیزاندن

سرتاوستن

لازم. تحریک شدن. تحت تأثیر اشخاص محرک قرار گرفتن - برانگیخته شدن - شورانده شدن - برانگیخته شدن سر

سرتور

مجنون - سفیه - ناقص‌العقل - کله پوک

سرتوک

سرچشمه - محلی که نهر از رودخانه مجزا می‌شود. ابتدای نهر

سرتوک

باد شمال - باد شمال غربی

سرجا کش

صدر مجلس. مکان بالا و کنج که جای نشستن بزرگان در میهمانی یا تجمع است و از سه کلمه‌ی سر به معنی بالا و جا به معنی مکان و کش به معنی گوشه و کنج تشکیل شده است. به معنی رئیس پانداها نیز هست.

سرجا کش نشین

صدر مجلس‌نشین. کسی که همیشه در صدر مجلس می‌نشیند.

سرچراغی

فروش هنگام غروب فروش زمانی که مغازه‌دار چراغش را روشن کرده است. که باید نقد باشد.

سرچو

چوبهای افقی شیروانی که حلبی بر آن کوبیده می‌شود.

سرحد

مرز - نقطه‌ی مشترک - خط مشترک بین دو کشور یا دو قطعه زمین

سر حساب

حسابدار - حسابرس - رئیس حسابداری

سرماخوردگی است. بعد از سه روز تب، لکه‌های برجسته سرخ رنگ بر روی پوست ظاهر می‌شود که با مراقبت و استراحت بهبود خواهد یافت. هر انسان در طول عمرش یک بار به این بیماری مبتلا می‌شود. پس از ابتلا برای همیشه از آن مصون خواهد شد.

سرخ جوی
گونه‌ی سرخ - سرخروی - گونه‌ی سرخ باشد و گس که دارای گونه‌های سرخ باشد.

سرخدار
از درختان نادر گیلان و مازندران از خانواده‌ی سرو و کاج - برگ سوزنی است رنگ چویش سرخ و بسیار گرانبهاست و نسلش به سبب برداشت بی‌رویه رو به انقراض است. سردار و سوردار هم گفته می‌شود.

سرخ دوا
مرکور کُرم - دواگلی که روی زخم‌های سطحی مالیده می‌شود. کسانی که به این دارو حساسیت داشته باشند به جای معالجه زخمشان گسترش می‌یابد.

سرخ سبج
شیش سرخ - نوعی شیش است که منحصراً از خون انسان تغذیه می‌کند.

سرخ سیف
با (ی) مجهول (سیف) - سیب سرخ

سرخ کله تَرَب
تَرَب سرخ - تری که غده‌اش سرخ باشد - تربچه

سرخ کولی
ماهی زیتنی سرخ.
ماهی کوچک سرخ رنگی که ایام نوروز برای زینت و خوش یمنی تا سیزدهم فروردین در ظرف شیشه‌ی نگهداری می‌شود.

سرخ آب
سرخاب - ماده‌ی سرخ رنگ که زنان برای آرایش به صورت خود می‌مالند.

سرخ آل
نوعی پارچه‌ی نخی سرخ رنگ ساده و بدون نقش مثل چیت ساده. برای رفع حساسیت کودکان مبتلا به سرخک و پسران ختنه کرده به عنوان لباس یا لنگ به کار برده می‌شود. زیرا این کودکان به تمام رنگها حساسیت دارند، الا به رنگ سرخ. سرخ آل پارچه هم گفته می‌شود.

سرخ آلاه
آلاه‌ی سرخ.
رنگهای سرخ تند و گونه‌های گلی و زیبا را به آن تشبیه می‌کنند.

سرخارائن
سرخاراندن.
مجازاً به معنی فرصت داشتن - فرصت کم داشتن

سرخاگدن
سرخ کردن - تفتیدن

سرخانی
سُرَخه - سرخی - سرخینه. مایه‌ی سرخ - متمایل به سرخ - آنچه سرخ به نظر برسد.
گولی سُرَخانی یعنی سرخی داخل گلو - سرخی حلق ابتدای حلق که سرخ رنگ است.

سرخ باد
ورم همراه با التهاب و سُرخی

سرخ بادمجان
بادمجان سرخ - اصطلاحاً و به شوخی به گوجه فرنگی گفته می‌شود.

سرخ جو
سُرَخجه - بیماری واگیر کودکان - ابتدا شبیه

سُرخ کون شاتین
بوزینه - نوعی میمون که اطراف مقعدش
سرخ رنگ است - انتر - که میمون‌بازها با آن
نمایش می‌دهند.

سرخ گول
سرخ گل - گل سرخ

سُرخ
حاصل مصدري. سرخ بودن - سرخ شدن

سرخي گدن
آثار سرخی داشتن - مثلاً پوست اطراف
جوش یا کورک یا سوختگی سرخ شود.

سرد
خنکی زیاد - مخالف گرم

سرد آیدار
مسئول آب سرد حمام عمومی زنانه در زمان
قدیم

سردا بوستن
سرد شدن - خنک شدن.
مجازاً به معنی بی‌میل شدن بی‌مهر و علاقه
شدن - ترک محبت کردن

سردابی
مخصوص آب سرد - ماهی‌هایی که در
زمستان صید می‌شوند.

سردا گدن
سرد کردن - خنک کردن. مرا سردا گد مرا
سرد کرد - خنکم کرد - سردم شد.

سردبچ
برنج دیررس - برنجی که دیرتر درو می‌شود.

سردبډ
روسی. پارچه‌یی که با آن سرخودرامی‌بندند.

سرد پلا
پلوی سرد

سرد تب
تب سرد

سردوج
سردوز - سردوخته - کیسه‌یی که از کالا پر
شده و دهانه‌اش را دوخته باشند.

سردی
حاصل مصدري - سرد بودن - خنکی -
نقطه‌ی مقابل گرمی. همچنین عده‌ای معتقدند که
بعضی از خوراکی‌ها طبیعت گرم و برخی دیگر
طبیعت سرد دارند. مثلاً عسل گرم است و خربزه
سرد. به عسل و امثالش گرمی و به خربزه و
نظایرش سردی می‌گویند.

سردی
نردبان

سرراست
مستقیم - در یک خط - مساوی هم بدون کم
وکاست - راه مستقیم

سر زان
سرزین - سرزدن - ملاقات کردن - صله
رحم به جا آوردن - از حال کسی پرسیدن - به کار
کسی رسیدگی کردن - نظارت گاهگاه داشتن

سر زان
سربریدن - ذبح کردن.
مرغاسر بزن یعنی سر مرغ را پیر

سرزنش
ملامت - تحقیر

سرسام
نوعی جنون - توأم با حواس‌پرتی و
هذیان‌گویی

که در حالت دویدن ناگهان بایستد و بر روی سمهایش بلغزد و بیفتد. به طور کنایه و برای تحقیر به کسی که پایش بلغزد و بیفتد، گفته می‌شود. در معنی سکندری خوردن اما به اهانت و تحقیر.

سر سنگین

آدم متین - وزین - همچنین متکبر و خودخواه

سر سیایی گدن

سر سیاهی کردن - دچار سرگیجه شدن. سر سیایی آمون هم گفته می‌شود.

سریشک

سریش. پودری است که از ریشه‌ی خشک‌کرده‌ی گیاهی خودرو به همین نام تهیه می‌شود. از آن برای چسباندن کاغذ یا بعضی چیزها استفاده می‌شود.

سرشلوار

شلوار اصلی مردانه. شلواری که روی زیر شلواری پوشیده می‌شود - شلواری عادی که همه مردان می‌پوشند. نقطه‌ی مقابل زیر شلوار

سر شوان

به سر رفتن از سر گذشتن از دهانه‌ی ظرف به بیرون ریختن - مثل سر رفتن شیر یا هر چیز دیگر بر اثر جوشش و انبساط و ریختن از دهانه‌ی ظرف به خارج حوصله سر شوان.

مجازاً به معنی بی‌حوصله شدن - تنگ حوصله شدن - بی‌طاقت شدن است - تمام شدن حوصله

سر صدقه

صدقه سر - خیرات و انفاق برای سلامتی خود یا دیگران برای رفع بلا - معمولاً پول یا چیزی را سه بار دور سر خود یا دیگران می‌چرخانند سپس به گدا یا مستحق انفاق می‌کنند.

سر سایه

سایه‌ی سر - کنایه از سرپرست و بزرگ خانه - مثل شوهر یا پدر

سر سبک

سر سبک - بی‌ارج - سبکسر - بیمقدار - کسی که برای خود ارزش و اعتبار قایل نمی‌شود.

سر سخت

مقام - لجباز - یکدنده - قاطع - محکم - استوار

سر سختی

استقامت - قاطعیت - استواری - مقاومت

سر سِر

لایه‌ی رویی هر چیز - مثل سرشیر و خورش که روی پلو ریخته می‌شود.

سر سرخور

کسی که ابتدا خورش روی پلو را می‌خورد.

سر سری

بی‌دقت - چیزی که با بی‌دقتی ساخته شده باشد.

سر سری

رقص گردن - نوعی رقص که سر را از بیخ گردن به چپ و راست حرکت دهند.

سر سُم

روی سُم - لغزیدن با سُم. سر سُم هم گفته می‌شود.

سر سُم

گیاهی خودرو و معطر از خانواده‌ی نعناع که در کناره چشمه‌ها و نهرها می‌روید.

سر سُم شوان

با سُم لغزیدن. حیوانی مثل اسب یا الاغ و گاو

سُرف

گیاهی است خودرو با برگهای ریز و گل‌های کوچک سرخ در زمین‌های آبگیر می‌روید. به نوعی سبزه نیز گفته می‌شود.

سرفُکو*

با (ر) مجهول - تو سری، ضربه‌یی که به روی سر زده می‌شود - با کف دست بر سر کسی ضربه زدن

سرکار

رئیس کار - ناظر کار - نماینده‌ی کارفرما برای نظارت در کار کارگران مثلاً هنگام جمع‌آوری محصول پنبه‌ی ابریشم. ارباب، یکی از بستگان خود را مأمور می‌کند تا مراقب کارگران و یاوران باشد که چیزی از محصول هدر نرود. به این مأمور سرکار گفته می‌شود.

سرکتاب

کتاب فالگیری - کتاب دعا

سرکتاب باز کردن

سرکتاب باز کردن - فالگیر یا دهانویس در مقابل پول یا هدیه کتاب مخصوص را با چشم بسته باز می‌کند - صفحه‌ی باز شده را با نجوا می‌خواند - آن وقت با زیرکی و فریبکاری علت بیماری یا گرفتاری مراجعه‌کننده را بازگو می‌کند و به جادو یا جن‌ها نسبت می‌دهد و دعای مخصوص را با دستورهای لازم به او می‌دهد.

سرگُدن

سرساختن - شیروانی ساختن - بام ساختمانی را با چیزی پوشاندن که از برف و باران در امان باشد.

سرگُره

گُره‌ی سر - مرکز ارتباط مغزی - مرکز ارتباط مغز از راه دور

سرگُره گیقفتن

با کسی ارتباط مغزی برقرار کردن - بدی یا

تعریف کسی را گفتن به طوری که طرف مقابل از راه دور متوجه می‌شود و در همان حال طرف راست سرش دردناک می‌شود و او کسانی را که احتمال می‌دهد که از او سخن می‌گویند یک نام می‌برد و اگر نام کسی را که از او سخن می‌گوید بر زبان بیاورد، فوراً سردردش رفع می‌شود.

سرکش

نافرمان - بی‌باغی

سرکشی

یاغیگری - طغیان - نافرمانی

سرکشی

رسیدگی - به عیادت کسی رفتن - دیدار - به امور کسی یا خانواده‌یی یا جایی نظارت گماهی داشتن

سرکشیدن

با (ی) مجهول - سرکشیدن - سرکشی کردن

سُرک کشیدن

با (ی) مجهول - سرک کشیدن - خود را پنهان کردن و سر خود را برای تجسس و کنجکاوی قدری خارج کردن و مکان یا شخص معینی را دیدن و دزدانه نگاه کردن

سرکُف

سابون (صابون) روغن زیتون مخصوص شست و شوی موی سر - سابون سرشویی که در رودبار با روغن زیتون ساخته می‌شود.

سرکلاف

آخرین قسمت نخ که به دور کلاف پیچیده می‌شود. ولی موقع باز کردن اول کلاف است.

سرکوفت

مصدر مرخم. سرکوفتن - سرزنش - تحقیر - بر سر کسی کوفتن، مجازاً به معنی کوچک کردن و خوار کردن

سُرنا

زُرنا - نوعی ساز بادی شبیه قره‌نی

سر نماز

با سکون (ر) مجازاً به معنی عادت ماهانه‌ی

زنان

سر نماز اسن

حایض بودن - حالت زن در ایام عادت

ماهانه

سر نویسی

ثبت نام - نام‌نویسی کودکان در مدرسه

سر نیزه

شیشه‌ی نوک تیز به شکل بتری با گنجایش

تقریبی چهار لیتر - مخصوص نگهداری سرکه و

آب غوره

سر و جم

سر و جمع - مجموعاً - جمعاً

سر و زنگه

وزنگاه سر - میانه‌ی سر - مرکز و قسمت

میانی سر - جایی از سر که در آغاز تولد نرم است

و کم‌کم بر اثر رشد سفت می‌شود.

سر و سوغات

اتباع - هدیه‌یی که مسافر پس از مراجعت به

دوستانش می‌دهد.

سر و کله

اتباع. سر - تمام سر - آثار شناسایی.

فلانی سر و کله پیدا بُتو یعنی آثار فلانی پیدا

شد.

سر و کون

سر و ته - بالا و پایین

سر و کون ای هموار یعنی سر و ته به یک

اندازه - متناسب - خوش اندام - خوش ترکیب

سرگالش

رئیس گالش‌ها - سردسته‌ی گاوچران‌های

مزدور - نماینده‌ی ارباب برای کنترل چوپانهای

گله‌های گاو

سر مالتق

سر معلق - پشتک - اول سر را روی زمین

قرار می‌دهند. بعد خود را به پشت می‌افکنند بیشتر

کودکان انجام می‌دهند.

سر مالتق زان

معلق زدن - با سر معلق زدن

سر مایه

دستمایه - مایه‌ی اولیه - دارایی و پول اولیه

- مقدار پول و مالی که شخص دارد و با آن کسب

می‌کند. به ثروت هم گفته می‌شود.

سر مایه دار

پولدار - ثروتمند

سر مایی

حاصل مصدری. سردی - سرد بودن - سرما

بودن

سر مایی

منسوب به سرما.

اهل سرما - کسی که سردش می‌شود - کسی

که در مقابل سرما حساس است.

سر مهر

نگا - سر و مهر

سر مه

خاکه‌ی سُرَب که به مژه‌ها و اطراف چشم

مالیده می‌شود.

سر مه دان

ظرف شیشه‌یی یا چینی کوچکی است برای

نگهداری سر مه

سر و میچه

سر و اطراف دهان - ترکیب صورت - قیافه -
وضع ظاهری صورت

سر و مَر

اتباع - سر - اصل وجود - همه‌ی سر - مردم
تهران (سُر و مَر) می‌گویند.
مثل عبارت سُر و مَر گنده و به معنی سلامت
کابل

سر و مر خواندن

مجازاً به معنی فاتحه کسی خواندن.
فلانی سر و مر بخوانده یعنی فاتحه‌ی سرش
خوانده شده. به عبارت دیگر مرگش نزدیک شده
است.

سَرّه

رابطه - رابطه‌ی پنهانی - ارتباط نامشروع

سره داشتن

با کسی ارتباط پنهانی یا نامشروع داشتن

سری

وابستگی - همگروهی هم خانواده -
داماد سری یعنی بستگان داماد - عروس سری
وابستگان عروس

سزا

پاداش - مکافات - جزا
فلانی خو سزایا بیده یعنی فلانی سزایش را
دید. به مکافات رسید.

سَس

نوعی مزه - بی‌نمک - مزه‌بی که شور یا تلخ یا
ترش و شیرین نباشد - بی‌مزه - به اشخاص کم
ارج و پررو و سرسبک نیز گفته می‌شود.

سَسّ پيله

با (ی) مجهول - غلاف باقلای نارس - غلاف
باقلایی که هنوز رسیده و سفت نشده باشد.

سَسّک

کک و مک - لکه‌های تیره به شکل نقطه‌های
نزدیک به هم، مخصوص کودکان سفیدپوست
خصوصاً دختران که یکی دو سال بعد از بلوغ
برطرف می‌شود و بیشتر روی بینی و گونه‌ها ظاهر
می‌شود به ندرت بعد از بلوغ ثابت می‌ماند.

سَسّ کولی

نوعی ماهی کولی ریز شبیه ساردین به طور
تقریبی ده سانتیمتر

سَسّ گُو

حرف بی‌مزه - سخن و شوخی نابه‌جا

سُغّ دار

درخت آزاد - آزاد دار

سُغُر دمه

ضربه با پشت بند میانی انگشت وسطی

سفارش

کاری به کسی واگذار کردن

سفارشی

چیزی که ساختنش به کسی واگذار و سفارش
شده که خوب ساخته شود. مغایر با زاردوج

سُفال

گل پخته - قطعه‌ی گل پخته از جنس کوزه به
شکل مستطیل که از طول هلالی است. از آن به
جای حلبی یا ایرانیت برای پوشاندن روی بام
خانه‌ها استفاده می‌شود. سُفال

سفالچین

کسی که بام خانه‌ها را با چیندن سُفال
می‌پوشاند.

سفالسر

خانه یا ساختمانی که بامش با سُفال پوشیده
شده باشد.

تی عروسی روزا سفه آمره آب آورم یعنی روز عروسی تو با سید آب حمل می‌کنم.

سفیان

صرع - بیماری غش. آزار هم گفته می‌شود.

سفیانی

غشی - صرعی - بیمار صرعی. آزاری هم گفته می‌شود.

سفید آب

پودر سفیدی است که زنان به صورت خود می‌مالند.

سفید روشن

سفید رو - سفید پوست - کسی که رنگ پوست خصوصاً صورتش سفید و روشن باشد.

سفید سابونی

رنگ پوستی که مثل رنگ صابون سفید باشد. - سفید بامزه - رنگی بین سفید و سبزه - رنگ بین سفید و سیاکشمیشی

سفید کولی

کولی سفید - شاه کولی - کاس کولی. از ماهیان دریای خزر - به طول متوسط بیست و پنج سانتیمتر و به وزن متوسط یکصد گرم به ندرت به طول سی سانتیمتر و به وزن دویست گرم یافت می‌شود. جوانان زیبا و سفید رو را به آن تشبیه کنند.

سفید کوبی

کدوی سفید. کدویی است گرد و سفید به وزن تقریبی و متوسط پنج کیلوگرم - ساقه‌اش از درختان بالا می‌رود، گاهی تا بیست متر رشد می‌کند. تخمش درشت‌تر از تخم سایر کدوهاست. خوردن مغز خام کدوی سفید به اندازه‌ی دویست گرم در دو روز پیاپی برای رفع کرم کدو تجویز می‌شود و استنشاق بخار گرم کدوی پخته برای رفع

سُفتال

زنبور - زنبور وحشی - زَرزَنگ و گَرزَک و سوفتال و سِفَتال هم گفته می‌شود. ایتا ماچی بدم بی لب پوشتا اگر تی مار زپرسی چی بیوستا بگو انگور بیچم سفتال بگشتا

سَفته

فروش اول - دشت اول - اولین صید - اولین سود - اولین برداشت محصول

سُفته

ورقه‌ی چاپ شده است که بدهکار مبلغ بدهی خود و موعد و محل پرداخت را در آن قید کرده امضا می‌کند و به طلبکار می‌دهد.

سفر

از شهری به شهر دیگر رفتن و برگشتن

سفر

مجازاً به معنی دفعه، بار، است. ای سفر دیگر یعنی یک بار دیگر - آی سفر یعنی دفعه‌ی آینده - سفر دیگر دفعه‌ی دیگر - بار دیگر

سَفه

سبد - ظرفی است حصیربافت از شاخه‌های نرم و نازک و قابل انعطاف ساخته می‌شود. کشاورزان از نوع بزرگ و محکم‌ش که به شکل استوانه و نوعی کوله پوشتی است برای حمل محصولات و مایحتاج کشاورزی استفاده می‌کنند.

سفه بار

بار سبد - حمل بار با سبد

سفه مَره آب آوردن

با سبد آب آوردن - حمل آب با سبد - مجازاً به معنی کار عبث کردن - وعده‌ی کار غیر ممکن دادن - چسبون سبد مشبک است و آب در آن نمی‌ماند. مثل آب در غربال کردن است. به شوخی به جوانان گفته می‌شود.

سرماخوردگی و سرفه و سوزش حلق و سینه مفید است.

کرم خوردگی جلوگیری گردد.

سک تب

تب سگی - تب شدید - تب شدید توأم با هذیان گویی

سک جای

جای سگ - لانهی سگ - کنایه از جای بد و نامناسب

سک چانه

کنایه از آدم پرحرف

سک دوی

مثل سک دویدن. کنایه از زحمت زیاد - رنج فراوان - زحمت بی فایده

سک زندگی

کنایه از زندگی بد و فلاکتبار

سکُل

خار درشت - خار چند شعبه - خاری که دارای چندین نوک تیز باشد - خار شاخه شاخه - مجموعهی چند خار پیوسته به هم. لیلیکی سَکُل خار چند شعبه‌ی درخت لیلیکی

سک لاب

پارس سگ - صوهوی سگ. کنایه از داد و فریاد بی حاصل - عربده‌ی تو خالی

سک ماهی

ماهی حرام - اوزون برون - تاسماهی - فیلماهی - ماهی‌های خاوریاری و هر نوع ماهی حرامگوش

سک نفّس

کنایه از آدم بدجنس و پلید

سک واش

نوعی علف هرز سریع‌الرشد - شبیه سبزه که

سفید مایی

ماهی سفید - یکی از انواع کپور ماهیان. لذیذترین و گرانترین ماهی‌های دریای خزر بعد از ماهی آزاد

سفیل

بدبخت - بی‌نوا - آدم پست - خوار

سفیل و سرگردان

بدبخت و بی‌خانمان - بیچاره و بی‌خان مان

سُک

خروس - تورشک - خروس وحشی یکی از پرندگان از نوع ماکیان که در حاشیه‌ی مرداب و نیزارها زندگی می‌کند. بسیار وحشی است و رام‌شدنی نیست.

سک

سگ

سک بینه

پسونه‌ی وحشی، نوعی پونه که در کنار زمین‌های آبگیر و پست و نه‌رهای آب می‌روید. گرچه معطر است ولی به مصرف خوردن نمی‌رسد.

سکّت

پایه - پایه‌ی چوبی - تنه‌ی قطور درخت که از آن به عنوان ستون برخی از ساختمانها مثل تلمبار و آلاچیق یا خانه‌ی روستایی استفاده می‌شود. اسکت هم گفته می‌شود. معمولاً سکت را در زمین فرو می‌کنند و برای جلوگیری از کرم خوردگی یا پوسیدگی قسمتی که باید در زمین بماند، به طور سطحی سوزانده می‌شود، به گونه‌ی که از لایه‌ی زغال پوشانده می‌شود. همچنین بایستی پوستش کنده شود، تا از

عمق آبهای راكد مرداب استوار می‌شود. برگهای کاملاً بر سطح آب مماس می‌ماند. به گونه‌ی که برخی از پرندگان کوچک بر رویش لانه‌گذاری می‌کنند. در اوایل تابستان گل می‌دهد.

گل‌های سفید و سرخ کم‌رنگ شبیه گل کاملیاست که بر روی یک دمگل بلند به طول تقریبی نیم متر و قطر دو سانتیمتر باز می‌شود و تا ده روز شاداب می‌ماند. دانه‌اش در یک غلاف اسفنجی شبیه به پیاله‌ی آفتابگردان نهفته است. در این پیاله حدود سی خفه به عمق دو و نیم سانتیمتر وجود دارد که داخل هر یک از آنها یک دانه‌ی بیضوی شبیه دانه‌ی زیتون قرار دارد که ابتدا پوستش سبز و نازک است. این دانه‌ها ماکول و مزه‌ی بین باقلا و بادام دارد چون رسیده و خشک شود. بسیار محکم و غیر قابل خوردن شده، رنگ پوسته‌اش به قهوه‌ی سیر نزدیک به سیاه مبدل می‌شود. اگر مدتی در آب قرار گیرد، نرم می‌شود. با خشک شده‌ی این دانه‌ها تسبیح ساخته می‌شود.

به سل باقلا لاله‌ی مرداب هم گفته می‌شود.

سُلُخْتَه

لخت و پتی - حور - ولگرد - آدم بی‌ارج و بی‌اصالت

سُلُف

سُرَب - فلزی است معروف محرف سرب
فَرَقُشُم هم گفته می‌شود.

سُلُفَسْتَن

سُرفیدن - سرفه کردن - اصطلاحاً به معنی دست به جیب بردن - پول دادن - خرج کردن

سُلُفَه

محزَف سُرَفه - صدایی است که بر اثر عکس‌العمل ریه برای رفع خارش حنجره یا حلق یا نایژه ایجاد می‌شود.

سل کرات

جوجه‌ی استخر - پرنده‌ایست مهاجر و

از طریق بذر و ریشه و ساقه تکثیر می‌شود.

سَک و پیشی

سگ و گربه. کنایه از ناسازگاری دو نفر با یکدیگر

سَکی

سگی - مثل سگ - ناجور

سَکی دِمیز

کسی که مثل سگ می‌شاشد - کسی که ایستاده می‌شاشد.

سَکی دِمیشتن

مجازاً به معنی ایستاده شاشیدن

سِل

بیماری صعب‌العلاج و اگیردار در انواع گوناگون مثل سل ریوی و غده‌ی و استخوانی.

سَل

استخر - برکه - آبگیر بزرگ

سَل آبخور

شالیزاری که با آب استخر آبیاری می‌شود.

سَلات

سالاد - مخلوطی از چند خوردنی مثل کاهو - گوجه فرنگی - خیار و آب لیمو و روغن زیتون یا چیزهای دیگر که به عنوان چاشنی با غذا خورده می‌شود.

سلامال

گذشت زمان - سِن زمان بر حسب سال - سن و سال - هم‌سلامال یعنی هم‌سال - هم سن و سال - هم سر‌امال هم گویند.

سَل باقلا

باقلا‌ی استخر - گیاهی است آبی با برگهای پهن تقریباً دایره‌ی - به قطر نیم متر ریشه‌اش در

حرکت کند - مثل حالتی که موش با گربه روبه رو شود.

سَم
زهر - جوهر مرگ

سَم
ناخن برخی از چهارپایان مثل گاو، گوسفند و اسب. در حقیقت به جای پنجه به جسمی سخت از جنس شاخ تبدیل شده است و بخشی از پای این چهارپایان است.

سُما پالان
آبکش - ظرفی است مشبک برای پالایش مواد غذایی و آب کشیدن پلوی نیم‌پز قبل از دم کشیدن.

سَمَاک
ماهی فروش - کسی که شغلش شور کردن و فروش ماهی است.

سُمَانَن
با (الف) کوتاه - سنجیدن - وزن چیزی را تخمین زدن - درک سنگینی چیزی در مقابل چیز دیگر - مقایسه‌ی وزن دو چیز یا بیشتر با یکدیگر مثلاً دو عدد خربزه که ظاهراً به یک اندازه باشند. هر کدام را به دستی گرفته دستها را کمی تکان می‌دهند، بعد جای خربزه‌ها را عوض می‌کنند، دوباره دستها را تکان می‌دهند. آن وقت تخمین می‌زنند که کدامیک سنگین‌تر است.

سُمِیر
زالو - موجودی است خون آشام شبیه کرم. تقریباً بنفش رنگ، دهانش شبیه بادکش مکنده است. با آرواره‌های اژه مانند ریز بسیار تیزش بدن انسان یا حیوانات را می‌شکافد و بیش از سه برابر وزن خود، خون می‌خورد. آرواره‌اش آن چنان تیز است که موقع مکیدن خون نه تنها درد و سوزش احساس نمی‌شود، بلکه کسی متوجه نیز نمی‌شود. اگر یک زالو را به دو نیم کنند، هر یک از نیمه‌ها به

حلال گوشت - سیاه رنگ به اندازه‌ی خوتکا که در مرداب‌ها و استخرها زندگی می‌کند.

سل گُل
ساحل استخر - بازوی استخر - محیط خارجی استخر که به صورت پشته‌یی خاکی دورتادور استخر را محصور می‌کند.

سل گُل
گل مرداب - گلی که در کناره‌ی استخر و زمین‌های آبگیر می‌روید. برگ‌ها و گلش شبیه گلالیل است. لیکن به چندین برابرش. میوه‌اش که شبیه استوانه است خوگفته می‌شود. که ابتدا سفت است و در میانه‌ی پاییز به صورت هزاران قطعه‌ی کُرک مانند باز و به وسیله‌ی باد پراکنده می‌شود.

سلمانی
آرایشگر - آرایشگر مردانه
به دلاک و حجامتگر نیز گفته می‌شود.

سُلْنَدَه
بینوا - بیچاره بدبخت - تهیدست -
ژنده پوش

سَلَه
علامت مخصوصی است که روز دهم محرم در مراسم عزاداری به حرکت درمی‌آورند.

سلیطه
زن جنجال برانگیز - زن سخنور و زبان‌آور -
زن زبان دراز و بهانه‌گیر و ستیزه‌جو

سلیقه
ذوق - روش مورد پسند هر کس - شیوه‌ی کار

سُم
افسون - هیپنوتیزم.
سُم کُدن یعنی افسون کردن - عملی کنند که موجودی مثل مار یا غیره نتواند از جای خود

لجهاز در عدم کرامت و بخشندگی گفته می‌شود.

سَمَنَد

مأخوذ از انگلیسی - سِمنت - سیمان

سَمَنَد

اسب یا قاطر راهوار

سُنْبِل طَیْب

سُنْبِل الطیب - والریان - علف گربه.
جوشانده ریشه‌اش برای تسکین اعصاب و تشنج مفید است. مقداری از ریشه‌ی خشک کرده‌اش را در الکل اتیلیک چهل درجه قرار می‌دهند. پس از صاف کردن برای تپش قلب، روزی ده قطره با نصف استکان آب سرد تجویز می‌کنند.

سُنَّت

کنایه از ختنه - رسم

سُنَّت کَدَن

ختنه کردن

سنتور

آکاردئون - گارمون. نوعی ساز پرده‌دار بادی - به سنتور معمولی که نوعی ساز زهی ضربه‌ای است نیز گفته می‌شود.

سنتورچی

نوازنده‌ی آکاردئون - نوازنده‌ی سنتور

سنتوری

مثل سنتور. هر چیز قابل انعطاف مثل لاستیک که دارای چین خوردگی‌های قابل جمع شدن و باز شدن باشد. به طوری که طولش قابل تنظیم باشد.

سُنج

سِنج - یکی از آلات موزیک - دو صفحه‌ی برنجی بشقاب مانند که برای همراهی با طبل یا سایر آلات موسیقی به یکدیگر کوبیده می‌شوند.

یک زالوی کامل و مستقل تبدیل می‌شود. زالویی را که در حال مکیدن خون است، مشکل می‌توان از بدن جدا کرد. زیرا دستگاه مکنده‌اش به طور غیرارادی به بدن می‌چسبد. اگر قدری نمک روی پوستش بریزند عضلاتش سست شده، از بدن جدا خواهد شد.

چنانچه به زور از بدن جدا شود ممکن است قسمتی از آرواره‌اش در بدن باقی بماند و تولید عفونت کند.

از قدیم زالو را برای مکیدن دمل و غده‌های چرکین و همچنین رفع درد و خون‌مردگی‌های عضلانی و تصفیه‌ی خون به کار می‌گرفتند. هنوز هم مرسوم است و قسمتی که زالو خون انسان را می‌مکد، ماده‌ی شفابخش و ضد درد در بدنش تزریق می‌کند و هیچ آلودگی و میکروب از طریق زالو وارد بدن نمی‌شود. زالو دو جنسیتی است. هر زالو می‌تواند به موقع نر یا ماده باشد. سَنَبَر و سومبور هم گفته می‌شود.

سِمَبَر

دشت - زمین بازی - زمین باز و هموار که بچه‌ها و دیگران در آنجا به بازی دستجمعی یا انفرادی می‌پردازند.
سیمبر و سینبر هم گفته می‌شود.

سَمَّت

نارون - درختی است نظیر آزاد - چوبش بسیار محکم و بادوام است. سمد و سیمت هم گفته می‌شود. سیمی دار هم گویند.

سُم‌گَلاش

با سُم خراشیدن - کوبیدن سُم بر زمین - با سُم زمین را خراشیدن عملی است که چهارپایان با نمایش آن خشم و قدرت خود را به حریف نشان می‌دهند. روشی است برای تهدید حریف و بیان خشم و قدرت قبل از نزاع.

سُم گرد

حیوانی که سَمَش گرد باشد، مثل اسب و الاغ. به طور کلی کنایه به اشخاص نفهم و خسیس و

اغلب در مراسم عزاداری یا موزیک جاز به کار می‌رود.

سنجستن

سنجیدن - مقیاس گرفتن - مقایسه کردن -
امتحان کردن - وزن کردن - اندازه گرفتن

سُنجه

سینجه

سِند

سن - عمر. هم سِند یعنی همسن

سُنده

با (ه) غیر ملفوظ - سِنده مدفوع خشک یا
قطعاتی کوچک مدفوع انسان که شبیه پشکل
گوسفند باشد. سُدّه و سوّدّه هم گفته می‌شود.

سنگ

جسمی است جامد و سخت و شکننده

سنگ

بلوک سیمانی - آجر سیمانی میان تهی و
بزرگ که در کار ساختمان و دیوارکشی به کار
می‌رود. سنگ بلوک هم گفته می‌شود.

سنگا بوستن

سنگ شدن - به سنگ مبدل شدن - سفت
شدن - محکم شدن

سنگا مانستن

مثل سنگ بودن - شبیه سنگ بودن - سالم
بودن - قوی بودن - تندرست و بی‌عیب و نقص
بودن

سنگ خوج

گلایی وحشی سفت و دیررس

سنگسر

گُدار رودخانه - قسمتی از رودخانه که

کم‌عمق باشد - قسمتی از رودخانه که بسترش
پوشیده از سنگهای ریز باشد - منطقه‌ی کم عمق
پوشیده از سنگریزه و قابل عبور رودخانه

سنگین

صفت نسبی - سنگ مانند - چیزی که مثل
سنگ باشد. پُر وزن مجازاً به چیزهای گرانبها و
اشخاص متین و موقر و با شخصیت و فهمیده
گفته می‌شود.

سنگینی

حاصل مصدري - سنگین بودن - وقار -
متانت. دِل سر سنگینی کُدن روی دل عقدہ‌ی
سنگین شدن - ملال آور بودن

سُنی ولایت

شهر سنی‌ها - مملکت اهل تسنن - تالش
گیلان و کردستان و سیستان و بلوچستان و
هرجایی که بیشتر مردمش سنی باشند.

سو

طرف - جهت - سمت

سو

نور - روشنایی.
پُر سو یعنی روشنایی زیاد. کم‌سو یعنی کم‌نور.
کور سو یعنی نور بسیار ضعیف.
چُم سو یعنی نور چشم کنایه از فرزند یا
دوست گرمی. خانه سو یعنی نور خانه چراغ خانه.
کنایه از نان آور خانه یا فرزند خوب اهل خانه.
چُم سویا بردن نور چشم را بردن - در حسرت
گذاشتن

سو

یک جهتی - کج - نابرابر - کوتاه و بلند.
پارچه یا هر چیزی که بعد از برش کاملاً راست
نباشد - یک طرفش از طرف دیگر بلندتر باشد.

سوارا بوستن

سوار شدن

سوارا گدن
سوار کردن

سوخت سال
سال قحطی - خشکسالی

سو تال

بی سرو پا. آسمان جل - بی برگ و نوا - مفلس

سوخت گيفتن
سوختن گرفتن - دچار کم آبی شدن مزارع
کشاورزی

سو تکا

مأخوذ از روسی.

چراغ زنبوری - چراغ توری. چراغی است
فلزی از جنس ورشو یا استیل با تلمبه‌ی سرخود،
هوای داخل منبع نفتش فشرده می‌شود. لوله‌ی
مخصوصی را که نفت از آن می‌گذرد و به توری
منبع روشتایی می‌رسد، با مقداری الکل مشتعل
گرم می‌کنند. سپس شیر نفت را باز می‌کنند و نفت
از یک سوراخ بسیار تنگ به نام پستانک به
صورت گاز وارد دهانه‌ی توری می‌شود و آن را به
شدت روشن می‌کند.

سوخته

با (و) مجهول
ته دیگ - ته دیگ پلو

سوخته گدن
ته دیگ بستن

سودا

سودا - داد و ستد - معامله

سودا

به فارسی به معنی مالیخولیا و عشق و جنون
است.

سو تن

سوختن

ولی در گیلکی به معنی برص یا پیری نوعی
بیماری پوستی است که قسمتی از پوست رنگ
طبیعی خود را از دست داده، سفید بی‌رنگ
می‌شود. بیشتر در قسمتهای پشت دست‌ها و
صورت و گردن ظاهر می‌شود که غیرقابل علاج
است. به جذام و اگزامای خشک نیز گفته می‌شود.

سوج

سوز - درد ناشی از سوختگی یا بریدگی - یا
درد روحی مثل پشیمانی یا دلخوری

سوجانن

سوزاندن - آتش زدن

سوداشتن

نور داشتن - نورانی بودن - روشن بودن -
براق بودن

سو جستن

سوخته شدن - آتش گرفتن

سوداشتن

کچ بودن - کوتاه و بلند بودن - یکطرفی بودن
- بیشتر در مورد پارچه به کار می‌رود.

سوخت

مصدر مرخم سوختن

سوخت

هر چیز سوختنی مثل نفت و هیزم یا بنزین.

سودا گدن

سودا کردن - داد و ستد کردن

سوختن

آتش گرفتن با اکسیژن، ترکیب شدن -
شعله‌ور شدن. خشکیده شدن گیاهان بر اثر بی‌آبی

سودایی

ابرص - جذامی

مناطق آبگیر می‌روید.

سور
سُر - لیز - لغزنده

سوری
گل سرخ - رشتی گل

سور
فرانسه - رودرو - بی پرده و بدون شرم
حضور - تند - جدی

سوزن
آلتی است در خیاطی - وسیله‌ی دوختن
سوزن
آمیول

سور
بر وزن دور - ترکی - دُرُشکه

سور
بر وزن دور - میهمانی - جشنِ میهمانی برای
صرف شام یا ناهار

سوزن
صفت فاهلی مرخم - سوزنده - منور - برق
زننده - متشکرکننده‌ی نور - هر چیزی که از خود
نور داشته باشد.

سوران
اسم مصدر - برگزاری سور - برپایی جشن -
میهمانی دادن. ختنه سوران - جشنی است که به
مناسبت ختنه کردن پسر بچه‌ی برپا می‌شود.

کون سوزن - کرم شبتاب - کرمی که ماتحتش
نور می‌دهد. (زیر شکمش نورانی است).

سوزن زن
آمیول زن - کسی که آمیول تزریق می‌کند.

سورچران
کسی که همیشه به میهمانی مردم می‌رود.

سوزنی
بُغچه‌ی سوزن‌دوزی شده. بغچه‌ی که با
سوزن گلدوزی شده باشد.

سورچرانی
حاصل مصدري به میهمانی رفتن

سوس
جگر مرغ - جگر پرندگان
شکل سوس: جگر - کبد پرندگان
سخت سوس: سنگدان مرغ

سورچی
درشکه چی - راننده‌ی درشکه

سوس
نوعی چربی که در داخل شکم ماهی نر بین
جگر و روده‌ها قرار دارد.

سورسات
سیورسات - در اصل ترکی و به معنی علوفه و
آذوقه‌ی سپاهیان است. ولی در گیلکی به معنی
سوغات و هدیه و ره آورد است و هدایایی که
رعیت به خانه‌ی ارباب می‌آورد، از قبیل مرغ و
جوجه و کره و گردو و غیره.

این چربی دو قسمتی است، در ماهی سفید و
کپور به پهنای دو انگشت و طول تقریبی ده
سانتیمتر است. در واقع ذخیره‌ی غذایی ماهی
است. در ایام سرما و روزهای جفت‌یابی که ماهی
به علت هیجان غذا نمی‌خورد، بدنش از این چربی
استفاده می‌کند. تفتیده‌اش بسیار خوشمزه و مفید
است.

سورسوری
لغزنده - لغزندگی

سوروف
علف هری است که در کناره شالیکاری و

ماهی جنگجو است و از دیگر ماهیان تغذیه می‌کند. وقتی در تور ماهیگیری گرفتار شود. آنقدر تلاش می‌کند که می‌میرد. نود درصد این گونه ماهی مرده از آب خارج می‌شود. پوست این ماهی بایستی قبل از طبخ کنده شود.

سوک

با (و) مجهول - خروس

سوک

با (و) معلوم - برون کوک، نازک - چوب نوک تیز - نیزه‌ی کوتاه قطعه چوبی که نوکش را تیز کرده از آن به جای میخ طویل استفاده کنند. به قطر تقریبی پنج و طول هفتاد و پنج سانتیمتر. آن را در زمین چراگاه فرو کنند. سپس یک سر طناب یا افسار گار یا اسب را به آن می‌بندند که از حدود معین دورتر نروند. شکست هم گفته می‌شود.

سوکاسوک

مثل سوک - عمود - مستقیم - هر چیزی که مثل سوک در زمین فرو رفته باشد - به طور عمودی ایستادن - بدون انحنا، سوکی و سوکسوکی هم گفته می‌شود.

سوکبازی

نوعی بازی کودکانه که با سوک انجام دهند. بدین قرار:

چند نفر که هر یک تعدادی سوک با خود دارند. در یک زمین نرم به نوبت هر بار یک سوک را به شدت به طرف زمین پرت می‌کنند که در زمین فرو رود. به طوری که به سوک فرو رفته طرف مقابل ضربه وارد شود، که بیفتد. هر کس که سوکی را با سوک خود بیدازد، برنده‌اش می‌شود.

سوکول

ستاره‌ی دریایی سه باله‌ی کوچک دریای خزر که بعد از مرگ به وسیله‌ی امواج به ساحل پرت می‌شوند. چون خشک شوند بسیار محکم و بیش از دهسال در مقابل رطوبت مقاوم است و از میان نمی‌رود.

سوسو

سوسه - تحریک بر ضد کسی، به گول و فریب هم گفته می‌شود.
سوسو - یعنی گولت زدن

سوسو

نور بسیار دور - نوری که بسیار دور و دارای شدت و ضعف باشد. یعنی گاهی دیده شود و گاهی دیده نشود و به نظر رسد که چشمک می‌زند.

سوسو

سوسه - تحریک - انگیزتن - بدگویی

سوسو آمون

سوسه آمدن - کسی را علیه کسی دیگر تحریک کردن از کسی بدگویی کردن

سوسوزان

سوسوزین - سوسوزدن - چیزی نورانی که از دور دیده می‌شود. نور بسیار ضعیف که به نظر رسد در حال خاموش شدن است.

سوسی

نوعی پارچه‌ی نخی ارزان که غالباً به رنگ زرد یا سرخ است. از آن بیشتر برای لنگ استفاده می‌شود.

سوف

گیاهی است فاقد برگ. ساقه‌های سوزنی نوک تیزش به قطر نیم سانتیمتر و به ارتفاع یک متر به صورت انبوه از بوته می‌رویند. همیشه سبز و خزان‌ناپذیر و قابل انعطاف‌اند. آنها را پس از درو در مقابل آفتاب خشک کرده، برای حصیریافی استفاده می‌کنند. ساقه‌ی سوف سبز است، چون خشک شود، به رنگ خاکستری روشن درمی‌آید.

سوف

نوعی ماهی دریای خزر. پوستش ضخیم و فلس‌دار و پوشیده از خارهای ریز سمباده مانند است. نوک باله‌هایش بسیار تیز و برنده است. این

سوکوله

مخفف سوک کوله - یعنی جوجه خروس -
خروس جوان لیکن عموماً به معنی خروس
استعمال می‌شود. سوکولو و سوکوله نیز گفته
می‌شود.

سوکوله فوس

چس خروس - باد مخرج خروس - به طور
کتابه به اشخاص بسیار لاغر و ضعیف و کم عقل و
بی‌ارج گفته می‌شود.

سوکوله قسم

سوگند دروغ - که همان حکایت دم خروس و
قسم حضرت عباس است.

سوکوله کوتّه

سوکولو کوتو - جوجه خروس - خروس بچه
- جوجه خروسی که هنوز آواز نمی‌خواند -
خروس نابالغ

سولاخ

سوراخ - سولاخ هم گفته می‌شود.

سولاغاکدن

سوراخ کردن

سولپیل

زائده‌ی سوزن ماندی است که بر نوک هر
یک از دانه‌های جو و شالی یا گندم که هنوز از
خوشه جدا نشده‌اند، می‌روید. به فارسی سوک و
انگل گفته می‌شود.

سوله

با (و) مجهول - چاله‌ی بزرگ و گشاد که
زباله‌ها را در آن می‌ریزند. چاله‌یی که تاپاله‌ی گاو
و پشکل گوسفندان را در آن می‌ریزند که به کود
مبدل شود. به فارسی شوله و شله گفته می‌شود.

سوله سر

مزبله - محل ریختن زباله - جایی که کثافات

و آشغال در آن انباشته می‌شود.

سونه

با (و) مجهول - توت

سیا سونه یعنی توت سیاه

سفید سونه یعنی توت سفید

شکری سونه یعنی توت بسیار شیرین

آبچ سونه توت بی‌مزه توتی که شیرین نباشد.

خشک سونه یعنی توت خشک.

خیست سونه یعنی توت تمشک (ولش)

گز سونه نوعی توت تمشک پاکوتاه که حداکثر

نیم متر ارتفاع دارد و بالا رونده نیست.

زمینی سونه توت زمینی توت فرنگی که در

اصل از گیاهان بومی گیلان است. سونو هم گفته

می‌شود.

سونه خوری

توت خوری - در نیمه‌ی دوم بهار ایامی که
توتها رسیده و آبدار می‌شوند. مردم به طور
دستجمعی به باغهای توتکاری می‌روند. مقداری
توت می‌خورند و مقداری هم با خود می‌برند.

سونه دار

درخت توت

سونه کله

باغ توتکاری

سوهک

نمونه بردار - آلتی است فلزی سیخ مانند و
میان تهی که در طول دارای شکاف است و
دسته‌ی چوبی میان تهی دارد. این وسیله را
جهت نمونه‌برداری در کیسه‌ی شالی یا برنج فرو
می‌کنند که نمونه‌ی از راه شکاف واردش شده،
سپس از ته دسته خارج می‌کنند تا نوع محصول را
بشناسند.

سه

با (ه) غیر ملفوظ مخفف و به معنی سگ - سه
با (س) نیمه مفتوح نیز گفته می‌شود.

افروزند و ظرف حاوی مواد غذایی را برای پختن بر رویش قرار دهند.

سه ته

هر دو (ه) غیر ملفوظ مخفف سه دانه - سه

عدد

سه یک

یک سوم - شش

سه یک

تب سه روز در میان - تب راجعه - تبی که بر اثر ابتلا به تیفوس عارض می شود. عامل اشاعه اش شپش است. انسان دچار تب شدید می شود. پس از چند روز به حالت عادی برمی گردد. بعد از سه روز مجدداً دچار تب شدید می شود.

سیا

سیاه - مقابل سفید - کوه

سیا آب

سیاه آب.

گیاهی است شبیه ریحان - با برگهای کبود سیر - نزدیک به سیاه و بوی تند در قدیم از آب برگ این گیاه برای سقط جنین به زن حامله می نوشاندند.

سیا آب

آب سیاه - نوعی بیماری چشم - اگر معالجه نشود کور خواهد شد.

سیا آب

آب سیاه - کنایه از شراب انگور سیاه

سیا انجیل

انجیر سیاه

سیا بازی

نیرنگ، فریب - فریب دادن مردم با ورق

سه

با (س) نیمه مفتوح و (ه) غیر ملفوظ - عدد (۳) اگر قبل از کلمه آورده شود با (س) نیمه مفتوح تلفظ می شود. مثل سه تا - سه نفر - سه روز.

سه شبلان

سه روز اول مرداد ماه که بسیار گرم است - وسط تابستان - در اصل شبلان به کسر اول جمع (شبل) نام برج پنجم شمسی به معنی شیرجه - توله ی شیر به جای اسد استعمال شده است.

سه قد دو قد

اصطلاحاً به معنی ایراد و اشکال است.

سه قد دو قد گیفتن

ایراد گرفتن - اشکال تراشی کردن

سه کوه

به فتح اول - توله سگ - بچه ی سگ - سه کوتو هم گویند.

سه کوله

سه کوهانه - سه شعبه یی - سه شاخه یی - مثل سه کوله خيست یعنی خار سه شعبه

سه کی

سکی - مثل سگ

سه وقته

درختی که در سال سه نوبت میوه می دهد. مثل سه وقته انجیر و سه وقته انگور

سه لکات

پست ترین درجه ی برگ توتون - لکات به معنی پست و سه لکات درجه سوم پست.

سه لنگه

سه پایه - آلتی است سه پایه ی بلند آن را روی زمین قرار دهند و زیرش هیزم یا زغال

بازی. نگا - سیا خالباز

سیاه زخم - بیماری شاربین

سیاهخت

سیاه بخت - بدبخت

سیا چُم

سیه چشم - کسی که چشمش سیاه باشد.

سیا چَمِه

سیه چشم دوست داشتنی - به لوییای چشم بلبلی هم گفته می شود. سیا چوم و سیا چومه هم گفته می شود.

سیا برار

برادر سیاه - به طور کنایه به تریاک گفته می شود.

سیا بهار

بهار سیاه - ایامی است که کشاورزان درآمدی ندارند.

سیا حَنا

نوره - تئوین - داروی نظافت

سیا بیماری

بیماری سیاه - طاعون سیاه - سیاناخوشی و سیا فوئیل هم گفته می شود - به بیماری و با هم اطلاق می شود - ناخوشی - سیاناخوشی و کورناخوشی هم گفته می شود. مجازاً به معنی افراد چابک و تیزهوش نیز هست.

سیا پامادور

با (و) مجهول - به شوخی به بادمجان گفته می شود.

سیا تاوه

تابه‌ی سیاه - تابه‌یی که بر اثر دودزدگی سیاه شده باشد.

سیاخؤت

خوتکای سیاه. مرغ غواص سیاه به اندازه‌ی خوتکا کوچکتر از مرغابی

سیا داردُکو

دارکوب سیاه

سیا تاوه

سیه چرده. کسی که رنگ پوستش متمایل به سیاهی باشد - کسی که صورتش تیره باشد.

سیا تُرب

تُرب سیاه.

سیاه کثیف - جامه‌ی چرکین - چیزی که به سبب پلشتی تیره رنگ شده باشد. چرک دمیر هم گفته می شود.

تربی که پوستش سیاه است - نوشیدن آب پوستش برای دفع سنگ کلیه و مثانه مفید است.

سیا توشک

با (و) مجهول - دُمِل سیاه - دلاق -

سياه ريحان

ريحان سياه - برگها و بذرش معطر است.

۳۰۰۰ - ۴۰۰۰ - ۵۰۰۰ - ۶۰۰۰ - ۷۰۰۰ -
۸۰۰۰ - ۹۰۰۰ - هر يك به صورتی خاص و بقیه
اعداد از ترکیب آنها نوشته می شوند که در
مجموع دارای چهل و پنج صورت است.
۲ - اعداد یکان دو گونه است - گونه‌ی اول از
یک تا ده، گونه‌ی دوم یکانی هستند که به دهگان و
صدگان و هزارگان و بالاتر افزوده می شود. مثلاً
عدد یک از گونه‌ی اول (یک تنها) به صورت ۱ و
دو به صورت ۱۱ نوشته می شود ولی عدد یک
مخصوص دهگان و بالاتر به صورت ۱۰ و عدد دو
به صورت ۲۰ (ها) نوشته می شود - مثل یازده ۱۳ و
بیست و یک ۲۱ و ده و نوزده ۱۰ و بیست و دو ۲۲
(بنگرید به آخر کتاب)

سیا قاتوق

با (و) مجهول. خورش سیاه، فسنجان که با
مغز گردوی ساییده و ترشی سیاه (رب انار یا
آلوچه) و مرغ یا اردک و مقداری آب پخته
می شود. سیاقاتوق با مغز بادام زمینی نیز پخته
می شود.

سیاکاری

سیه کاری - فریبکاری - نیرنگ

سیاکلاچ

کلاغ سیاه - در شکاف کوهها و دیواره‌ی
چاههای قنات لانه گذاری می کند. در فصل پاییز
وقتی که زمین های کشاورزی شخم زده می شوند،
به طور دستجمعی به گیلان و مازندران مهاجرت
می کنند. به جز سواحل دریای خزر و خلیج فارس
و همان در دیگر مناطق ایران لانه گذاری می کند.

سیاکوتی

میوه ایست وحشی از خانواده‌ی زالزالک،
ولی کوچکتر و سیاه رنگ در مناطقی که ازگیل
وحشی رویده می شود، می روید. سیاکوتیل هم
گفته می شود. مردم مازندران ولیک می گویند.

سیاکولش

(مازندرانی) سیاه سُرفه

ریحان بنفش - بذرش را در شربت خنک می ریزند
و نوعی از آن قابل خوردن است.

سیا زیتون

زیتون سیاه - زیتون درشت نشکسته که مدتی
در مواد قلیایی و آهن قرار می دهند تا رنگش سیاه
شود. امروزه به سبب غیر بهداشتی بودن عرضه
نمی شود.

سیاسان

توفان سیاه - بوران باد و باران، همراه سرمای
شدید - توفان سخت - که بر اثر تراکم زیاد ابر هوا
تیره می شود.

سیا سلیم

پرنده ایست به جثه‌ی سار یا دم بلند. پشش
سیاه از گردن و سینه و شکم سفید رنگ. قادر به
شنا کردن نیز هست. روزها در کناره‌ی دریا به
جست و جوی حشرات دریایی خصوصاً رُش
مشغول می شود. شب ها بر روی آب دریا
استراحت می کند. این پرنده به نوشت شباهت
دارد.

سیا سونه

توت سیاه

سیاق

سیاق نوعی خط حساب است که تا پنجاه
سال قبل برای تعیین و ثبت ارقام در تجارتخانه‌ها
و دفاتر مالی اشخاص با این روش نوشته می شد و
بیشتر حسابدارها آن را می دانستند و امروزه به
دست فراموشی سپرده شده، درجش در این کتاب
به خاطر حفظ آثار ملی است. خط سیاق بر خلاف
خط حساب معمول از راست به چپ نوشته
می شود و برای اینکه فاصله‌ی زیاد را اشغال نکند
هر طبقه از اعداد به صورت عمودی نوشته
می شود با توجه به جدول ۱ اعداد از یک تا بیست
و همچنین ۳۰ - ۴۰ - ۵۰ - ۶۰ - ۷۰ - ۸۰ -
۹۰ - ۱۰۰ - ۲۰۰ - ۳۰۰ - ۴۰۰ - ۵۰۰ - ۶۰۰ -
۷۰۰ - ۸۰۰ - ۹۰۰ - ۱۰۰۰ - ۲۰۰۰ -

سیاکشیمیش

کشمش سیاه - سبزه کشمش

واژه‌ی (سیا) به معنی کوه نیز هست. با این حساب معنی سیاکشمش می‌تواند ایزد نگهبان چهارپایان کوهستانی باشد.

سیاکشیمیشی

سبزه‌روی بانمک و زیبا - در مثل گویند خالی سفید به سی تومن

سیامال
اصطلاحاً به چهارپایان اهلی بیشتر به گاو و گاویش گفته می‌شود.

سرخ و سفید به شست (شصت) تومن
سیاکشیمیشی سبید و شست و شیش تومن

سیا شکر

شکر سیاه، شکر تصفیه نشده‌ی کلوخی نرم که از شیرابه‌ی نیشکر تهیه می‌شود. خوردن سیاشکر را با پلوی گرم و کروی تازه‌ی حیوانی جهت خون سازی سریع و تقویب بنیه به زنان تازه زاییده و دختران نوبالغ و نوجوانان تجویز می‌کنند.

سیامایی
نوعی ماهی ارزان - از نوع کپور - مخصوص مرداب بوستش ضخیم و تیره است حداکثر وزنش نیم کیلوگرم است.

سیامیزگی

روستایی است در اطراف شفت که پنیرش معروف است.

سیاگالش

چوپان کوهی - گاوبان سیاه - گاوبان شوم - شیخ گاوبان - موجودی افسانه‌یی مثل جن و پری که می‌تواند به صورت هر موجود دیگر ظاهر شود. گاهی به صورت یا شیخ گاوبان ظاهر می‌شود. برخی معتقدند که سیاه گالش محافظ چهارپایان از قبیل گاویش و گاو و گوزن و آهو است و می‌پندارند، چنانچه گاوبان (گالش) در کوهستان بیمار شود یا گله‌اش مورد حمله‌ی درندگان قرار گیرد، از او حمایت می‌کند و چنانچه یک شکارچی بیش از حد نیازش آهو یا گاو کوهی شکار کند به او صدمه می‌زند. برخی دیگر سیاگالش را موجودی زیانکار می‌دانند که در غیاب گاوبان به صورت او ظاهر می‌شود و در فرصت مناسب به گله‌اش صدمه می‌زند و اگر گاو سالم و فربه بر اثر سکنه‌ی قلبی یا سقوط از کوه یا افتادن در گودال یا پیچیدن طناب به دور گردنش یا به علتی ناشناخته به طور ناگهانی بمیرد می‌گویند که او را سیاگالش زده است. (ممکن است سیاگالش همان ایزد نگهبان چهارپایان باشد. فرشته‌یی که ایرانیان باستان و پیروان آیین زردشت او را گئوش - گائوش - گئوش می‌نامند. ممکن است واژه‌ی گالش محرف گائوش باشد.

سیانام

نام سیاه - برای نفرین و آرزوی مرگ کسی به او گفته می‌شود. سیانام بیبی یعنی نام سیاه شوی نامت از میان برود نابود شوی.

سیانِسپر

مرغ قهقهه - پرنده‌ای است مهاجر اندکی بزرگتر از سار. به رنگ سیاه با منقار زرد شبیه مرغ مینا. حلال گوشت زمستانها به گیلان و مازندران مهاجرت می‌کند. هنگام برخاستن و پریدن آوایی شبیه قهقهه سر می‌دهد. توکا و تیکا هم گفته می‌شود.

سیاوا

باد سیاه - توفان شدید

سیاوسپن

سیاه مالیدن - سیاه کردن - کنایه از فریب دادن و بدنام کردن

سیایی

سیاهی - تاریکی - شیخ چیزی که در تاریکی

شب شناخته نشود.

سیاهی کُدن

سیاهی کردن - به تیرگی گراییدن - سرسیاهی
کُدن به معنی دچار سرگیجه شدن

سیبیل

سیبل - سبلت - موی پشت لب

سیبیل توکی

نوک سیبیلی - در اصطلاح کشتی‌گیران
گیله‌مردی به ضربه‌یی گفته می‌شود که سریع و
ناگهانی با پشت دست و نوک انگشتان به دهان
حریف زده می‌شود، به گونه‌یی که به نوک بینی یا
پشت لبش اصابت کند. این ضربه باعث می‌شود
که حریف به طور غیرارادی چشمانش را ببندد، آن
وقت کشتی‌گیر ضربه‌زننده با استفاده از موقعیت
به او حمله کرده، دستهای خود را به پاهایش
می‌رساند یا ضربه‌یی کاری با مشت به شقیقه‌اش
می‌کوبد تا او را از پای درآورد.

سیتّه

نگاه - سیتی

سیتی

سار - پرنده‌یی است دو برابر جثه‌ی گنجشک
سیاهرنگ. با نقطه‌های سفید - به طور دستجمعی
به مزارع گندم و باغهای انگور حمله می‌کنند.
دسته‌های چند هزارتایی این پرنده دیده شده
است. با وجودی که جزو پرندگان حفاظت شده
است. آفتی است برای محصولات کشاورزی. در
ایام پاییز یا اول زمستان به گیلان مهاجرت
می‌کنند. قبل از رسیدن بهار به زادگاهش مهاجرت
می‌کند. گاهی در اوایل بهار به گیلان مهاجرت
کرده لانه‌گذاری می‌کند، اما موطن اصلی سارهای
ایران کردستان و کرمانشاه، قزوین و همدان و
اطراف چهارمحال بختیاری است.

سیتی رُمّه

رمه‌ی سار - دسته‌ی انبوه سار

سیر

با (ی) مجهول - شکمپر - کسی که غذا
خورده باشد - نقطه‌ی مقابل گرسنه

سیر

با (ی) معلوم - سبزینه‌یی است که پس از
تکامل و خشک شدن برگ‌هایش، غده‌ی هفت
هشت قسمتی‌اش را که به دور ساقه‌ی اصلی‌اش
متصل است، برده‌اش می‌کنند. تکامل نیافته‌اش
نیز قابل استفاده است. بوی سیر زننده و مزه‌اش
تند و تیز (دژن) است.

کسی که سیر می‌خورد بویش تا چندین
ساعت توسط معده‌اش از طریق دهانش به خارج
پراکنده می‌شود، همچنین از طریق تنفس نیز
منتشر می‌شود. برای خنثی کردن بوی سیر بهتر
است بعد از صرف غذا مقداری سبزی از قبیل تره
و جعفری و پیازچه و غیره خورده شود. خوردن
سیر برای دفع کرم روده و پیشگیری از بیماری وبا
و رفع چربی خون نافع است. این گیاه دارای یُد
فراوان است. کسانی که در مناطق کوهستانی و دور
از آب دریا زندگی می‌کنند یا اینکه از مصرف ماهی
دریایی محروم هستند، چنانچه روزانه مقداری
سیر مصرف کنند، برای پیشگیری ورم گواتر نافع
است.

خوردن سیر بدون غذا خصوصاً ناشتا فوراً
موجب درد و ضعف قلب می‌شود. اما بلعیدن یک
پرکوچک سیر در اول صبح ناشتا برای قلب و رفع
چربی مفید است.

مخلوطی از سیر و ماست آرامبخش و
خواب‌آور است. خوردن سیر در مناطق رطوبتی
مثل گیلان و مازندران مفید است. خوابی که بر اثر
خوردن سیر عارض می‌شود، برخاستنش با
رخوت توأم است. به سیر، جوهر خواب گفته
می‌شود.

سیرآب

نوعی خوراکی و چاشنی غذا که با مغز گردو و
سیر و چوچاق (نوعی سبزی معطر) ساییده و آب
انار ترش تهیه می‌شود. به این چاشنی سیرداغ هم
گفته می‌شود.

مصرف سیرآب در ایام زمستان که فصل ماهی سفید است بیشتر است.

سیرآب

با (ی) مجهول - سیراب

سیرابو

با (ی) مجهول - به اندازه‌ی سیرشدن - کاملاً سیر شدن

سیرابوستن

با (ی) مجهول.

سیر شدن - به اندازه‌ی کافی غذا خوردن

سیرابوستن

دلزده شدن - بیزار شدن - بی‌میل شدن - دست از طلب کشیدن

سیرابیج

خورشی است که با برگ تازه و سبز و خردشده و تفتیده سیر و تخم مرغ تهیه می‌شود.

سیرابیج روغنا زیادا کُدن

کنایه از کمک مالی.

به کسی بدون توقع جبران، کمک مالی کردن.

سیرایی

حاصل مصدري - سیری - حالت سیری - عمل سیر شدن - قناعت بستگی - خوشنودی

سیرایی ناشتن

سیرایی نداشتن - سیری ناپذیر بودن - طمع ورزیدن زیاد - ناسپاس بودن - قانع نبودن - اشتهای زیاد داشتن

سیرپو

بوی سیر

سیر ترشی

نوعی ترشی است که با سیر خشک و سرکه

تهیه می‌شود. مقداری سیر خشک را در ظرفی می‌چینند، سپس مختصری نمک به آن می‌افزایند و ظرف را با سرکه پُر می‌کنند و آن را در جایی سایه قرار می‌دهند. بعد از یک سال سرکه در سیر نفوذ می‌کند. هر چه زمان ماندن سیر در سرکه بیشتر باشد، بهتر است. چنانچه ظرف حاوی سیر و سرکه در آفتاب قرار گیرد، رنگش قهوه‌ای و نرم می‌شود.

سیر داغ

نگار - سیرآب

سیر داغ

سیر تفتیده - سیر خشک رنده شده و تفتیده که به بعضی از غذاها مثل آش و کشک بادمجان می‌افزایند.

سیرقلیه

خورشی است که با برگ ریزشده‌ی تفتیده‌ی سیر و گوشت مرغ و تخم مرغ پخته می‌شود.

سیر و سرکه

سیر ترشی - ترشی سیر

سیر وُلک

برگ سیر

سیرولک قاتوق

خورش برگ سیر - سیرقلیه

سیری

با (ی) مجهول - حاصل مصدري - سیر بودن - سیر شدن - به سیری کاملاً سیر - در حالت سیری

سیستوپ

با (ر) معلوم، بوغ - بوغ کشتی - یا کارخانه - بوغی که کارخانه‌ها در شروع و خاتمه‌ی ساعت کار می‌زنند - بوغی که کشتی‌ها با آن نزدیک شدن خود را به ساحل اعلام می‌کنند.

شور کردن باید شکمش را خالی کرد.

سیمبر
نگا - سمبر

سیم پَرک
بچه‌ی ماهی سیم - به طول دوازده سانتیمتر و
به وزن تقریبی سی گرم

سیم ساک
سیمساک - فلس ماهی سیم به طور کلی بوی
هر نوع ماهی. فلس هرگونه ماهی - به اثر به
جامانده‌ی ماهی هم گفته می‌شود.

سیم ساک بو
بوی سیمساک - بوی ماهی، بوی به جای
مانده ماهی در چیزی - مثل دست - لباس یا
ظرف یا هر چیز یا جای

سیمکا
مأخوذ از روسی - حلبی، حلبی ضخیم و
گالوانیزه که برای ساختن شیروانی خانه‌ها به کار
می‌رود.

سیمکش
برقکار - به طور کنایه و اهانت به قوای گفته
می‌شود.

سیم گیر
سیمگیر - عقاب دریایی. پرنده‌ایست
شکاری. عقابی است تیز چنگ و بلندپرواز و
استاد در صید ماهی خصوصاً ماهی سیم. در
روزهای تابستان به سبب گرمای هوا و پایین آمدن
درجه‌ی اکسیژن آب ماهی‌های سیم در سطح آب
شناور می‌شوند. این پرنده که در ارتفاع بیست
متری سطح آب چرخ می‌زند، به محض مشاهده‌ی
ماهی بلافاصله از همان ارتفاع به طرفش شیرجه
رفته و با چنگال تیز خود که توانایی بسیار دارد،
صیدش می‌کند. گاهی در عمق نیم‌متری آب فرو
می‌رود، بلافاصله یک ماهی را در چنگال گرفته از

سیغ
با (ی) مجهول - محرف سیغ - گوشت سیغ
یعنی سیغ کباب

سیغ زان
سیغ زین - سیغ زدن - به سیغ کشیدن

سیف
با (ی) مجهول - سیب
سُرخ سیف یعنی سیب سرخ
ترش سیف یعنی سیب ترش

سیف دار
درخت سیب

سیل
با (ی) مجهول - آب زیاد جریان شدید و
پرحجم آب - جریان شدید هر چیز پُر حجم مثل
- غم سیل - سیل غم

سیل
با (ی) معلوم بر وزن بیل پوخته‌ی سبز گردو
نگا - آغوز سالمی

سیل آب
سیلاب - جریان شدید آب پرحجم

سیم
مفتول - رشته‌ی باریک آهنی یا فولادی -
رشته‌ی نازک فلزی - (تار نازک فلزی)

سیم
شیم - نوعی ماهی دریای خزر که نسلش در
حال انقراض است. حداکثر وزنش یک کیلو -
پهن و کوتاه

پونذری سیم یعنی سیم شور کرده که گوشتش
تُرد در واقع قدری تجزیه شده باشد.
آن را در یک ظرف سفالی (گنج) ریخته
مقداری نمک رویش می‌ریزند. پس از یک هفته که
تُرد شد در ماهیتابه تفتیده می‌کنند. قبل از

خواهیید باشد، می پوشاند. به پستانبند زنان نیز گفته می شود.

سینه صندوقه قفسه ی سینه

سینه تنگی
تنگ بودن سینه - اختلال تنفس - نفس تنگی
- گرفتگی مجاری تنفسی - مشکل شدن عمل تنفس - به بیماری آسم نیز گفته می شود.

سینه درد
درد پستان - تورم پستان - درد سینه - ناراحتی ریوی - سوزش دستگاه تنفسی

سینه سرخ
زریا - پرنده ای است مهاجر و خوش آوا، کوچکتر از گنجشک. به رنگ خاکستری، سینه اش سرخ رنگ. ایام زمستان در جنگلهای گیلان و مازندران یافت می شود.

سینه کوبی
با (و) مجهول - سینه کوبیدن - به سینه ی خود مشت زدن و کسی را نفرین کردن

سینه گیرایی
گرفتگی سینه - گرفتگی مجاری تنفسی که تنفس و عمل سرفه را مشکل کند. به بیماری آسم هم گفته می شود.

سیو
با (ی) مجهول و سکون (واو) سیب

سیوا
با (ی) مجهول.
سوا - جدا از هم - مخالف شریک - مغایر با هم و مخلوط با (ی) معلوم نیز تلفظ می شود.

سیواکدن
جدا کردن - برچین کردن

آب خارج شده، به طرف کوهستان پرواز می کند، تا به آشیانه ی خود باز گردد. برای این صید حداقل دویست کیلومتر، فاصله ی آشیانه خود با دریا و بازگشتش را طی می کند.

سیمیشکا
مأخوذ از روسی - تخم آفتابگردان - تخم بو داده ی آفتابگردان. سیمیشکا هم گفته می شود.

سینه
بالا تنه - قفسه یی که ریه و قلب را جای می دهد به گریبان لباس هم گفته می شود.

سینه
پستان - پستان زن

سینه
سینی - ظرف فلزی کم عمق و پهن در اندازه های مختلف نوعی به اندازه یک بشقاب که یک استکان و نعلبکی جای را در آن قرار می دهند. انواع دیگر بزرگتر که ظروف غذا یا چیزهای دیگر را در آن می گذارند.

سینه آب
شنا - حرکت در آب های عمیق به گونه یی که سینه بر سطح آب قرار گیرد و با دست ها و پاها ضمن حفظ تعادل به جلو یا عقب حرکت کردن. سیناب و سینه او هم گفته می شود.
پوشش سینه آب شنا از پشت
گوزگا سینه او - شنای غورباغهی

سینه آب گدن
شنا کردن

سینه بند
پستانبند زنان - کُرت سینه - لپچک هم گفته می شود.

سینه پوش
پارچه یی که سینه ی نوزاد را که در گهواره

سیوامال

جدامال - استقلال مالی - کسی که مالی را با دیگری شریک نباشد - غیرمشترک

سیوایی

جدایی - دوری از هم - استقلال - تکروی

سیوی

سوت - صدایی که با خارج کردن هوا از بین

لبها ایجاد می شود.

صدایی که با قرار دادن یک یا دو انگشت در دهان و دمیدن هوا ایجاد می شود. شیب هم گفته می شود.

سیوی زن

سوت زنک.

آلت کوچکی که بچه ها در آن می دمند و سوت می زنند. سیوی زن و شیب زن هم گفته می شود.

درو می‌شود.

شاپکا

شاپو - کلاه فرنگی - دوری کُلاه هم گفته می‌شود.

شابلوط

شاه بلوط.

درختی است تناور و گشن از خانواده‌ی بلوط - میوه‌اش به شکل دیسک. دارای پوسته‌ی نازک تازه‌اش مغذی و خوشمزه است. آن را خام یا بوداده مثل سایر تنقلات می‌خورند.

شابلون

شلیل - شیرنگ - میوه‌ایست از خانواده هلو

شاپرده

شاه پرده.

دیواره‌ی دور تادور تلمبار نوغان که با ساقه‌های شالی (کولوش) پوشانده می‌شود و کرم ابریشم در لابه‌لای کولوش‌ها پیله می‌تند.

شاپرک

پروانه - پروانه‌ی درشت

شابلاغ

چقاق - قریه - گوشتالود - پُر گوشت - شابلاغ هم گفته می‌شود.

شا

شاه - پادشاه - بزرگ - هرچیز بزرگتر از هموعان خود

شا

مخفف شاه - شادان

شا

با (الف) کوتاه فعل مضارع مصدر شاستن به معنی می‌توان.

شابا

شادباد - شادباش

شایاجی

ترکی - خواهر بزرگ - لقبی است که بچه‌ها به منظور ادای احترام به بزرگترین خواهر خود می‌دهند تا آخر عمر به همان نام خطابش می‌کنند.

شایاش

مخفف شادباش - پولی است که بر سر عروس و داماد می‌ریزند یا به رقصه‌ی مطرب انعام می‌دهند.

شایج

شاه برنج - محصول دوباره‌ی برنج زودرس که پس از درو بر اثر رشد مجدد شالی در صورت مساعد بودن هوا در همان سال خوشه‌زده قابل

شاپوری

نوعی پارچه‌ی پشمی به رنگ خاکستری که در زمان سلطنت رضاشاه و اوایل سلطنت محمدرضا لباس رسمی دانش‌آموزان پسر بوده است.

شات

پوست زیرین ساقه و شاخه‌ی گیاهان که به آن شادپوست یا شات پوست هم گویند که لطیفتر و سفیدتر از پوست رویی است، آن را در آفتاب خشک می‌کنند. سپس مدتی در آب خیس کرده با الیاف باریک‌ش طناب می‌تابند، بهترین شات پوست از شاخه‌ی توت تهیه می‌شود.

شات پوست

پوسته‌ی سنگدان مرغ که با کاکل ذرت و دُم گیلای می‌جوشانند یا دم کنند. که برای دفع سنگ کلیه و مثانه نافع است.

شاتاماس

شاه تهماسب.

مجازاً به معنی بی‌عرضه، نالایق و بی‌دست‌وپا

شاتره

شاه تره. گیاهی است از خانواده‌ی تره برگ‌هایش درشت‌تر. از تخم‌ش به عنوان دارو استفاده می‌شود. ساییده‌اش را برای تقویت موی سر با حنا مخلوط کرده به مو می‌مالند. پس از نیم ساعت می‌شویند.

شاتوک

ابتدای نهر که از رودخانه مجزا می‌شود.

شاتوک

بادی که از سمت شمال غربی می‌وزد.

شاتین

بوزینه - میمون - عنتر - میمونی که اطراف مقعدش فاقد مو و سرخ رنگ است. سرخ کون شاتین هم گفته می‌شود.

شاخوس

نگا - شاغوز

شاد

مسرور - خوش

شادَن

افشاندن - پاشاندن - بذرفشاندن - پشان امر - بپشان - بشاده - اسم فاعل و اسم مفعول

شار

شهر

شار

نوعی پارچه‌ی لطیف پارچه‌ی ابریشمی - حریر

شارستان

شهرستان

شار

مثل - مانند - مخفف شوار

شازده

مخفف شاهزاده - فرزند شاه یا از نوادگان شاه

شازده خانم

شاهزاده خانم

شاستن

شایستن - توانستن - قابل بودن - لایق بودن - امکان داشتن - این مصدر در شمار مصادر ناقص است. فقط دارای یک صیغه‌ی فعل زمان حال است.

شا یعنی می‌توان - قابل است - شایسته است - لایق است. شاخوردن یعنی می‌توان خورد - لایق خوردن است. نشا خوردن یعنی شایسته خوردن نیست - خوردنی شایسته قابل خوردن - خوردنی - هر چیز خوردنی

شاش
ادرار - پیشاب

شاشبند
بند آمدن ادرار

شاشبندا بوستن
شاشبند شدن

شاشدان
مثانه - کیسه ایست زیر شکم انسان یا حیوان که پیشاب در آن جمع شده با اراده از راه لوله‌ی ادرار خارج می‌شود.

شاش کُدن
شاش کردن - شاشیدن - دیشتن و دیمیزستن هم گفته می‌شود.

شاشور
شاشو - کسی که زیاد می‌شاشد - کسی که اختیار نگهداری ادراش را ندارد. کسی که بی‌اراده می‌شاشد - کسی که در خواب می‌شاشد.

شاطر
شاطر - نانوا - کسی که خمیر نان را در تنور قرار می‌دهد - نانوا ی بربری یا سنگکی که پرتحرک و زرنگند.

شاغوز
درخت گل ابریشم که شبخوس و شاخوس و هزار ولک هم گفته می‌شود.

شاغه
محرف شاخه

شاف
شیاف - دارویی است لغزنده که از طریق دخول در مقعد استعمال می‌شود. در قدیم برای معالجه‌ی یبوست از سابون به عنوان شیاف استفاده می‌کردند.

شاکار
شاهکار - کار فوق‌العاده

شاکاکایی
کاکایی بزرگ - (نگا - کاکایی)

شاکولی
شاهکولی - نوعی ماهی کوچک شبیه به ماهی سفید - به طول ۲۵ سانتیمتر و به وزن تقریبی یکصد گرم - فلس‌دار و آبهای گیلان و مازندران فراوان یافت می‌شود. سفید کولی کاس کولی و تلجی هم گفته می‌شود.

شاگرد
کارآموز - کارگر زیردست استادکار مدرسه شاگرد یعنی شاگرد مدرسه - دانش‌آموز

شاگردانکی
شاگردانه - انعامی است که مشتریان به شاگرد مغازه‌دار یا به کارگر زیردست استاد در قبال حُسن انجام کار می‌دهند.

شال
طایفه‌یی از مردم تات که به نقاط مختلف گیلان مهاجرت کرده و ساکن شده‌اند.

شال
پارچه‌یی است بسیار لطیف و مرغوب بافته شده از پشم شتر یا کرک بز که مبدأ اصیلش کشمیر است.

شال
روسی پرتقش و نگار دستبافت ترکمنی با ریشه دوزی دور تا دور که با کرک شتر یا بز در جمهوری ترکمنستان بافته می‌شود. زنان ترکمن بر سر نهند که سر، شانه‌ها و سینه‌شان را می‌پوشاند در اصل محرف (شار) است.

شال
پارچه‌ی دستبافت پشمی پارچه‌یی که با پشم

باز - نادان - کلاهبردار - شالادات و شالأتان هم گفته می شود.

شالاک

یک قطعه ی بزرگ - یک تکه - مقدار گلی که با یک بار بیل زدن موقع شخم زدن کنده می شود.

شالانک

زردآلو - شالانک هم گفته می شود.

شال انجیل

انجیر دبه - انجیری است که رسیده و آبدار نمی شود و غیر قابل خوردن است.
فاکی انجیل و دیوانه انجیل هم گفته می شود.

شالبوک

پوزه ی شغال - مثل پوزه ی شغال. نوعی خربزه ی بومی گیلان که نسلش از میان رفته است.

شال به

به شغال - نوعی به وحشی است کمی بزرگتر از گردو. آنرا زیر آفتاب خشک کرده، دانه اش را جدا می کنند. برای مصرف دارویی و صنایع نساجی به کار می برند.

شال ترس

شغال ترس - کسی که از شغال بترسد - بسیار ترسو. کاشال ترس هم گفته می شود.

شال تسبی

نگا - کاشال تسبی

شال چم

شیوه ی شغال - حله ی شغال - روش ها و فنونی که شغال موقع شکار یا گریز از خطر به کار می برد. مثلاً اگر انسانی تنها در جنگل بخوابد، شغال برای حصول اطمینان از خواب بودنش ابتدا به آهستگی به او نزدیک می شود. سپس به ملایمت انگشت پایش را گاز می گیرد، چون از خواب بودن طعمه اش مطمئن شود، با سمیت تمام در لحظه ی

گوسفند بافته می شود. از شال پوشاک زمستانی به نام چو خا یا چوغا یا جُفا دوخته می شود. بهترین نوع شال در شهر شفت و روستاهایش بافته می شود.

شال

کمر بند پارچه یی - یک قطعه پارچه ی بلند و پهن که آن را از پهنا تا کرده به دور کمر می پیچند. سبز شال یعنی شال سبز که مردان علوی به دور کمر خود می بندند. کمر شال هم گفته می شود.

شال

شغال، جانوری است وحشی شبیه سگ. در جنگلهای گیلان و مازندران به وفور یافت می شود. در هر فرصت که پیدا کند به لانه مرغ های روستایی ها دستبرد می زند. به ترسو بودن معروف است ولی بر خلاف تصور بسیار بی باک و هوشمند و حيله گر است. اگر دو شغال گرسنه شب هنگام انسانی تنها را در جنگلی دور افتاده ببینند تا او را از هم ندرند دست بردار نخواهند بود ولی شغال تنها از انسان می گریزد و با زوزه هموعان خود را از وجود شکار تنها آگاه می کند که در مدتی کوتاه انبوهی از شغالان گرسنه انسان را محاصره می کنند. این جانور روشی مخصوص در شکار انسان دارد اگر حداقل دو شغال باشند در پس و پیش انسان قرار می گیرند. ابتدا شغالی که در عقب قرار گرفته به طعمه نزدیک می شود. چون انسان به طرفش برگردد. شغال دیگر از پشت به او نزدیک می شود. در این وقت معمولاً شخص به طرف شغال دومی برگشته با چوبدستی یا هر وسیله ی دیگر از خود دفاع می کند و مقداری هم برای ترساندنش آنرا تعقیب می کند. آنگاه شغال اول که تظاهر به فرار کرده بود برمی گردد و نظر انسان را جلب می کند. این عمل آنقدر ادامه می یابد که انسان خسته شود. در این موقع به نقطه یی دورتر کشیده شده در محاصره ده ها شغال دیگر قرار گرفته چاره ای جز تسلیم ندارد. شغال هم گفته می شود.

شالآت

فرانسه - مخفف شارلاتان - حيله گر - حقه

تظاهر به مردن - وقتی که شغال از انسان زخم بردارد و راه گریز نداشته باشد، خود را به مردن می زند و در کمترین فرصت از غفلت انسان فرار می کند. خورا به شالی مُردمان زان یعنی خود را مثل شغال به مردن زدن - تظاهر به ضعف کردن - تمارض. کاشالی مُردمان و شال میره ی هم گفته می شود.

شالی

پرنج پوست نگینده - شلتوک - چلتوک - جو جَب - جَو هم گفته می شود.

شالیکمی

پارچه ی کهنه - لَته - پارچه ی دست پای کنی - پارچه ی که با آن ظروف غذاخوری را خشک می کنند. یا سطح چیزی را تمیز می کنند.

شام

غروب

شام

غذای شب

شام

کهیِر. بیماری جلدی ناشی از حساسیت یا کمکاری کبد که لکه های برجسته ی سرخ رنگ در پهلوها و بازوان و شکم و ران توأم با خارش فراوان ایجاد می شود. گاهی کهیِر شدید باعث اشکال در تنفس و ضریان قلب می شود. که با خوردن ماست و عسل یا دوشاب انگور به درمانش کمک می شود.

شام

شان - وسط هندوانه - که پرگوشت تر از سایر قسمتها و رسیده تر و کم دانه تر است.

شام

شان. قسمتی از موم عسل که پُرتر از سایر قسمتهاست. مومی که پر عسل باشد. موم سفید پر عسل

کوتاه حلقش را با دندانهای تیزش می درد. در این موقع که مزه ی خون به دهانش رسیده، بیدار شدن انسان چاره یی برای نجاتش نخواهد بود. چون شغال او را رها نخواهد کرد و اگر انسان نیرومند هم باشد و موقه از چنگ این حیوان رها شود به علت پارگی حلق و شریان و خونریزی شدید به زودی از پادآمده طعمه ی شغال خواهد شد.

شال دانک

شالانک - زردآلو - خشک شده اش را قیسی گویند.

شال دَوَد

کمر بند پشمی - پارچه یی پشمی که موقع سرما به دور کمر بسته می شود. پشم شال و شال دبد هم گفته می شود.

شال طاقه

یک قواره پارچه ی شال که در قدیم به عنوان مزدگانی یا انعام از طرف بزرگان به خدمه یا سایر مردم داده می شد.

شالکو

محل سکونت طایفه ی شال. نام محله یی در رشت

شال کوس

مجازاً به معنی احمق نادان - ساده لوح

شال کولا

کلاه پشمی - کلاهی که با شال دوخته می شود - کلاه مخصوص تالش ها و ماسوله ای ها - کلاهی است شبیه کاسه

شال کولا

قارچ - قارچ سمی که مثل یک کلاه پشمی وارونه است. لتی کولا هم گفته می شود.

شال مُردمان

مُردن به شیوه ی شغال - شغال مردگی -

می‌کنند. سپس در روغن داغ مثل کتلت تفتیده می‌شود. این نان خورش مخصوص افطاری ماه رمضان است.

شان
نگا - شام - وسط هندوانه - موم عسل - موم
پر عسل

شان
نوهی پسوند جمع و نسبت.
مثل حسن شان خانه یعنی خانه‌ی حسن و
بستگانش - خانه‌ی حسن یا حسن و خانه‌ی
ایشان

شانتیه
احق - نادان - ابله

شانس
فرانس - بخت - اقبال - آنچه پیش آید

شانسکی
شانسی - به طور اتفاقی

شانکوس
احق - نفهم - ابله

شانه
دوش - بالای کتف - مفصلی که دست انسان
یا چهارپایان را به تنه‌اش متصل می‌کند.

شانه
آلتی است مخصوص مرتب کردن موی سر

شانه به سر
دهد - پوپو - پوپک - مرغ سلیمان.
پرنده‌ی است به جثه‌ی سار. یا رنگ قهوه‌ی
و بالهای سفید. همیشه با جفت خود همراه است.
بر بالای سرش کاکلی از پر دارد. مواقعی که آن را
باز می‌کند به شانه شباهت دارد. زود اهلی و رام
می‌شود. شانه سر و کاکلی هم گفته می‌شود.

شام
نام سابق کشور سوریه

شامار
مادر شاه - کلمه‌ی احترام و نامی است برای
دختران

شامار
شاه مار - مار کبرا - مار بزرگ

شامایی
شاه ماهی. ماهی کوچکی است به اندازه‌ی
نصف ماهی سفید همیشه انبوهی از ماهیان
مختلف خصوصاً ماهی سفید در اوایل اسفندماه
در اطرافش تجمع می‌کنند. ماهیگیران معتقدند که
اگر شاه ماهی در تور بیفتد صید زیاد نصیبشان
خواهد شد.

شامرتی
ظرفی است مشبک به شکل آفتابه -
ساختمانش طوری است که هر گاه پر آب شود در
زمانهای معین مقداری آب از آن با فوران ریخته
می‌شود و بند می‌آید پس از چند لحظه‌ی دیگر باز
ریخته می‌شود. شعبده‌بازان از آن برای
مهره‌گیری استفاده می‌کنند.

شام غریبان
مراسم عزاداری عصر روز عاشورا

شامیسکیته
ابله - خُل - نادان - کُند ذهن

شامی کباب
نان خورشی است که با گوشت چرخ کرده یا
کوبیده و تخم مرغ در روغن داغ تفتیده می‌شود -
شامی نیز گفته می‌شود.
افطار شامی نوعی کتلت است که با گوشت و
نخود و لپه و تخم مرغ پخته می‌شود - ابتدا هر سه
مواد را پخته آبش را می‌گیرند پس از له کردن به
اندازه‌ی لازم تخم مرغ و نمک و فلفل افزوده

شانه به شانه

دوش به دوش - کنار هم - به کمک هم - به پهلوی یکدیگر

شانه شانه

ریش ریش - چاک چاک

شانه کش

شیب تند - شیب تند راه کوهستانی - سربالایی - قست بالای شیب تند - جایی که به دشواری می توان رفت.

شانی

مخفف شاهانی - شاه پسند - انگور سیاه. سیاشانی هم گفته می شود.

شایی

شامی - نوعی سبزی خوردن - ککج - تره تیزک

شایی

شامی - پادشاهی - سلطنت

شایی

شامی - نوعی برنج چمپا

شایی

فعل مضارع مصدر شایستن. به معنی شایسته ای - سزاواری

شایی

شامی - منسوب به پادشاه. سکه ی پنج دیناری که اکنون از رواج افتاده است. تا اوایل سلطنت محمد رضا پهلوی رایج بود.

شایی

محرف شادی. شادمانی - نشاط - خوشحالی

شایی گدن

خوشحالی کردن - شادمانی کردن

شاین

شاهین - پرنده ایست شکاری از خانواده ی بازها.

شبانه

شب هنگام

شیپاسی

مراسم شادمانی شبانه که در ششمین شب تولد نوزادان برپا می شود. در این جشن مقداری فندق و گردو به کودکان حاضر در مجلس می دهند که به شیوه ی جفت و تک برد و باخت کنند. بزرگترها نیز شرکت می کنند. شب بازی و شیشا شب هم گفته می شود.

شیپایی

اسم مصدر شب پاستن در اصل به معنی نگهبانی شبانه یا بیداری در شب است. اصطلاحاً به بیهوایی و ناآرامی نوزادان هنگام شب گفته می شود.

شبجغد

جغد شب - بجاژاً به معنی شوم - نامیمون و انسانی که در کمترین فرصت به گریه و زاری می پردازد - کسی که با شادی میانه یی ندارد.

شب چره

تنقلات شبانه - خوراکی و میوه و آجیل که برای مهمانان شبانه که بعد از شام به صله رحم آمده اند آورده می شود. یا اینکه افراد خانواده بعد از صرف شام در کنار یکدیگر می خورند.

شبخوان

جغد - قوقو - کوروقو - شبجغد - خوشخوان هم گفته می شود.

شبخوس

با (و) مجهول - خوابنده در شب درخت گل ابریشم که هنگام شب برگهایش جمع شده روزها باز می شوند. نام دیگرش هزار ولک است.

خورشید به نور و درخشش نیز گفته می‌شود.

۶

شیب شیب زان

درخشیدن - درخشندگی داشتن

شبکار

کسی که شب‌ها کار می‌کند.

شبکور

خفاش

شبگرد

مأمور داروغه که شب‌ها برای حفظ امنیت دکانها در بازار می‌گردد.

شبگرد

کسی که عادت دارد شب‌ها به گردش و قدم زدن در کوچه‌ها و خیابانها بپردازد. ولگرد شبانه

شبگردی

ولگردی شبانه

شبگز

ساس - روزها در شکافها و درزهای دیوار و چوب داخل اتاق مخفی می‌شود و شب‌ها از لانه‌ها خارج شده و به سراغ کسانی که خوابیده‌اند می‌رود و خونشان را می‌مکد.

شبنده روز

شبانه روز - دائم - همیشه

شب واگده هوا

هوایی که در شب باز شده باشد. هوا یا آسمانی که در شب صاف شده باشد. دور شدن ابرها از آسمان هنگام شب می‌گویند قابل اعتماد نیست. شب واگده هوا خبر به چرا نشه یعنی در شبی که هوا از ابر خالی شده باشد خبر به چرا نمی‌رود. یعنی آنقدر نامطمئن و غیر قابل اعتماد است که خبر با همه‌ی نادانی، اعتماد نمی‌کند چون هر لحظه امکان دگرگونی وجود دارد.

برگهایش ریز شبیه برگ سدر و حداکثر بلندی ۵ متر است. شاغوز و شاخوس هم گفته می‌شود. امروز در گیلان نسلش رو به انقراض است. شست و شوی سر و بدن با برگ شبخوس باعث تقویت مو و لطافت پوست می‌شود.

شب دگفتن

شب افتادن - فرا رسیدن شب - شب شدن

شب دگاډن

به شب رساندن - در کاری آنقدر تعلل کردن که شب فرا رسد.

شبرنگ

تیره - شلیل - میوه‌ایست از خانواده‌ی هلو و شفتالو. نام اصلی‌اش شفرنگ و شفت رنگ است.

شبفورین

کسی که در شب قضای حاجت می‌کند. کسی که شب‌ها به تخلیه‌ی مدفوعات می‌پردازد. در قدیم اغلب خانه‌های روستایی فاقد مستراح بود و مردم برای قضای حاجت به کنار نهرها و زیر درختان می‌رفتند و سگهای پاسبان مدفوعشان را بلافاصله می‌خوردند. این کار معمولاً روزها انجام می‌گرفت. اگر زن یا کودکی می‌خواست در شب برای تخلیه برود به علت تاریکی و نبودن حفاظ در اطراف خانه وجود باران و حیوانات وحشی و اعتقاد به وجود جن و پری موجب خوف و احساس خطر می‌شد. به همین سبب این کار پسندیده نبود. این لقب را به افرادی می‌دادند که عادت به قضای حاجت شبانه داشتند و ضرب‌المثلی نیز ساخته‌اند که:

شب فورین روز فورینا نصیحت گُنه یعنی کسی که شب‌ها برای تخلیه‌ی مدفوع می‌رود، کسی را نصیحت می‌کند که روزها این کار را انجام می‌دهد. کنایه از اینکه بدکاره به آدم نیکوکار نصیحت می‌کند که کاری است وارونه.

شبَّق

شفق - سرخی آسمان - هنگام غروب

شُبُوک

غورباغه

شِبْرَه

لخفف شب پره - خفّاش

شِبّ شِبّ

صدای ریزش آب باران از ناودان

شَبَقّ

محرف شفق - سرخی افق هنگام غروب

شَبَلّ

باتلاق - جایی که پُر آب و گلی باشد. جایی که بر اثر عبور و مرور چهارپایان و لگدکوب شدن گل و لای به صورت خمیر درآمده عبور پیاده را مشکل سازد.
به خندقی زهاب کش و فاضلاب کش نیز گفته می‌شود. شپول نیز گویند.

شِبّه شِبّه

به حالت فوران - حرکت سریع ریزش خون از زخم و بریدگی - ریزش عرق فراوان از سر و روی - ریزش آب باران از ناودان

شُت

دستور غذا - حواله‌ی غذا برای کسی در کافه یا رستوران

شُت

ماهوت پاک کن - بُزُس.
بروس لباس یا کفش یا فرچه‌ی ریشتراشی و یا مسواک

شَت

نگا - شات

شَمَت

ماسوله‌ی و تالشی - شیر
شیر مادر یا شیر گاو یا گوسفند

شَتال

چاله‌ی بزرگ - چاله‌ی که آب باران در آن جمع می‌شود و بر اثر تابش آفتاب و وجود خزه و باکتری‌های گوناگون گندیده می‌شود.

شَتالّ آب

آب گندیده - آب چاله - آب برکه و تالاب که بوی ناپیوسته‌ای شده باشد.
خورش‌های آبکی و بی‌مزه را به آن تشبیه می‌کنند.

شَتْرَاع

صوت - صدای ضربه‌ی سیلی - صدای افتادن چیزی مثل بشقاب

شَمَرَه

پاشیدن آب و گل به جامه هنگام راه رفتن - آب و گلی که هنگام راه رفتن به جامه پاشیده می‌شود. آب و گلی که به هروسيله به جامه می‌چکد.

شُتْلَم

اَشُتْلَم - داد و فریاد - هیاهو

شَخْتَه

شبنم. قطرات آب که سحرگاهان بر روی برگها و گلها می‌نشینند و چون آفتاب برآید از میان می‌روند.

شَدّه

واحد شمارش جواهر به رشته کشیده در معنی رشته.
ای شده ملواری یعنی یک رشته مروارید.

شَر

اندازه - میزان - وسعت - قسمتی از سطح هر چیز.

اَنقَد شر یعنی این اندازه

اَنقَد شرا یعنی به این اندازه

اَنقَد شرزمین یعنی به این اندازه از سطح - معمولاً زمین را با دست نشان می‌دهند و می‌گویند.

شَرّ
با تشدید (ر) - مضر - غیر مفید - مغایر خیر

شِراو
شراب

شر به شر
تضاد - اختلاف - نفاق - دشمنی - کینه

شر به شر دگان
منافق - اختلاف برانگیز

شر به شر دگادن
دشمنی ایجاد کردن - تفرقه افکندن

شُرّت
ژنده - پاره - کهنه - لباس کهنه و پاره

شُرّتی
ژنده پوش - کسی که لباسش پاره و کهنه است.

شُرّتی پُرتی
اتباع پاره پوره پوش - ژنده پوش - بدلباس
- کسی که لباسش کهنه و کثیف است - کسی که به
نظافت لباس اهمیت نمی‌دهد.

شُرْدَن
بر وزن بُردن - شستن - چیزی را با آب تمیز
کردن - شوریدن هم گفته می‌شود.

بشور - بُشُر - امر
بُشرد - صفت مفعولی
بشورواشور - اسم مصدر مرکب

شُرْشُر
صدای ریزش باران شدید - ریزش آب

شرطّ خاش
استخوان جناغ مرغ - که با آن بر سر فراموشی
یا حضور ذهن شرط‌بندی کنند.

شَرَف
آبرو - حیثیت

شَرَف
بر وزن برف - شال گردن - روسری بزرگ
زنان - نظیر روسری زنان ترکمن که زنان هم بر سر
نهند و هم گردن و شانه‌های خود را می‌پوشانند -
به شال گردن مردانه گردن شرف گفته می‌شود.

شُرُف
نگا - شلف

شَرَفَه
مشربه - پارچ - ظرف مسین دهان گشاد،
تقریباً شبیه آفتابه‌ی بدون لوله - مُشرفه هم گفته
می‌شود.

شست
عدد ۶۰ که به غلط شصت نوشته می‌شود.

شست
انگشت بزرگ دست یا پا هر یک از دو انگشت
دست‌ها و پاها چنانچه دست‌ها یا پاهای یک فرد
کنار هم قرار گیرند در کنار هم خواهند بود.

شستی
منسوب به شست - منسوب به انگشت بزرگ
و کوتاه دست - استکان کمرباریک - استکان
کوچک کمرباریک مخصوص چای در
چایخانه‌ها.

شَس رَس
شست رس - محصولی که شست روزه قابل
برداشت باشد - برنج زودرس - برنجی که شست
روز پس از نشا در می‌شود.

شَش
امعا و احشای مرغ به معنی جگر و ریه نیز
هست. شش و دیل یعنی دل و جگر مرغ - به معنی
شش یعنی ریه نیز استعمال می‌شود.

شش

انبوه - فراوان - بیش از حد

شفا

بهبود - تندرستی

شش لیوه

با (ی) مجهول - لیفه‌ی انبوه - برگهای فراوان - خوشه‌های انبوه محصول کشاورزی

شفا

مخفف شفاعت - درخواست بخشش کردن

شفاخوازی

با (ار) معدوله شفاعت خواهی - شفیع شدن - واسطه‌ی بخشش شدن - تقاضای عفو گناهان در روز قیامت - شفاخواسی هم گفته می‌شود.

شفاخوازی نکم چندین کسانا

اول نماز نخوانانا

دوم روزه نگیرانا

سوم پیر و مارا آزارانا

(شرفشاه)

شفانتوس

مأخوذ از روسی - مشروب الکلی - مثل عرق

شفث

احمق - ساده لوح - خوش باور

شفث

نام یکی از شهرهای گیلان

شفث

ستبر - درشت - ناصاف

شفثالو

میوه‌یی است آبدار از خانواده‌ی هلو - نظیر آشتالو

شفته

ملاط سیمان - ملاط ساروج - مخلوطی از ماسه و سیمان و آب مخصوص پی‌ریزی بنا یا آجر چینی و سایر کارهای بنایی.

شقاقل

هویج خودرو - زردک صحرایی که با ریشه‌اش مربا می‌پزند.

شغ

عرق - بخار آبی که بر اثر تعرق از برگهای درختان خارج می‌شود و روی برگها را خیس می‌کند. قطرات آبی که بر اثر برخورد هوای مرطوب، به سطح اجسام سرد مثل لیوان یا کاسه‌ی محتوی یخ ایجاد می‌شود. بخار آبی که به آب مبدل می‌شود. رطوبتی که صبحگاهان بر سطح برگ گیاهان می‌نشیند. رطوبتی که روی مواد شیرینی یا نمک و آب نبات می‌نشیند. به فارسی شی گویند.

شغازه

با (ه) غیر ملفوظ.

شغ زده یعنی عرق کرده - برگهای خیس صبحگاهان

شغ زان

عرق کردن - بر اثر رطوبت خیس شدن - شی زدن

شغاگدن

عرق کردن - از عرق زیاد خیس شدن

شغ سری

موقعی که گیاهان قبل از تابش آفتاب بر اثر وجود شبنم یا رطوبت هوا مرطوبند - اول صبح قبل از اینکه گرمای خورشید رطوبت سطح برگهای گیاهان را از بین ببرد.

شکار

کشتن جانوران وحشی با تیر یا تفنگ و هر حیوانی که با تیر زده شود.

شکار

دلخور - ناراضی - پکر

شکاریان

شکارچی - کسی که شغلش شکار کردن است. تازه شکاریان یعنی شکارچی ناشی

شکارکُدن

شکار کردن

شکارگا

شکارگاه - جایی که حیوانات قابل شکار داشته باشد.

شکاف

دور - پارگی - ترکیدگی بزرگ

شکاف

اشکاف - گُمد - محفظه‌یی مخصوص که در دیوار خانه تعبیه کنند و بر آن در می‌نهند و ائانه‌ی خانه یا لباس را در آن قرار دهند.

شکاف اُسادن

شکاف برداشتن - شکافته شدن - ترک برداشتن

شکّت

سوک - یک قطعه چوب به قطر پنج و طول تقریبی هفتاد سانتیمتر آن را در جایی که علف فراوان دارد در زمین فرو کنند. یک سر طناب را که سر دیگرش به گردن اسب یا گاو بسته شده بر آن می‌بندند تا از آنجا دور نشود یا به مزارع وارد نشود.

شکر باغ

مزرعه‌ی نیشکر

شکر باغان

روستایی در گسکر که بیشترین محصولش نیشکر است.

شکر لوله

با (و) مجهول. نیشکر - گیاهی است از خانواده‌ی نی که مایع درونی الیافش شیرین است. با خرد کردن و فشردن و شستن ساقه‌اش مایعات درونش را جمع‌آوری کرده پس از حرارت دادن و تبخیر آب زائدش شکر سیاه تولید می‌شود که به رنگ قهوه‌یی روشن است. چنانچه از صافی زغال حیوانی عبور داده شود سفید می‌شود.

شکری

به رنگ شکر سیاه - قهوه‌یی روشن - قهوه‌یی کمرنگ

شکری

شکرین - مثل شکر - شیرین - بامزه

شکری سونه

شکری سونه - توت شکری - توت شیرین - توتی که رنگش اندکی تیره و نزدیک به قهوه‌یی روشن و بسیار شیرین است.

شکری کاغذ

کاغذ کاهی. کاغذی که رنگش اندکی تیره و نامرغوب است - کاغذی که از آن برای پیش‌نویس استفاده کنند.

شکّل

تخته پاره - توفال مخصوص دیوار سازی خانه‌های گلی

شکّل بندی

توفال بستن - توفالی. خانه‌یی که دیوارهایش توفالی باشد - به این ترتیب که فاصله‌ی ستونهای چوبی را از دو طرف با فاصله‌ی معین تخته‌کوبی می‌کنند به طوری که بین دو دیوار تخته‌کوبی شده

شکمش بزرگ است نیز هست.

شکمدارزناک

زن حامله

شکمداری

بارداری - حاملگی

شکم داشتن

حامله بودن - باردار بودن - جنینی در شکم

داشتن - به معنی پرخوری نیز هست.

مجازاً به معنی مدیون بودن - احساس

شرمندگی کردن

شکم‌درد

درد شکم - درد زایمان.

مجازاً به معنی حاجتمندی - از کسی توقع

کمک یا همکاری داشتن

شکم دهن

شکم دادن - زنی را باردار کردن

شکم‌روش

اسم مصدر شکم رفتن. اسهال - شکم‌روی

نیز گفته می‌شود.

شکم زان

شکم زدن - موقع راه رفتن شکم خود را به

جلو و عقب حرکت دادن

شکم زان

شکم زدن - شکم پاره کردن. باز کردن شکم

مرغ یا ماهی و غیره برای خارج کردن امعاء و احشا

شکم‌سیری

با (ی) مجهول - سیری شکم - بی‌نیازی در

حالت سیری

شکم‌سیری کارگدن

مجازاً به معنی با بی‌میلی کار کردن - کاری را

سرسری انجام دادن

فضایی به قطر تقریبی بیست و پنج سانتیمتر یا بیشتر ایجاد شود. سپس داخلش را با کاهگل پر کنند و روی تخته‌ها را نیز گل اندود کنند که معلوم نباشد.

شکم

قسمتی از بدن که امعاء و احشا مثل معده و روده در آن قرار دارد. شکم نیز گفته می‌شود و به معنی برجسته و ورم کرده نیز هست.

شکما دهن

شکم دادن - حامله کردن

شکم‌آسان

شکم برداشتن - باردار شدن - جنینی در

رحم داشتن - ورم کردن

شکم‌آگادن

شکم انداختن. مجازاً به معنی زاییدن

شکما گیفتن

حامله شدن - باردار شدن

شکم‌بار

خوردنی - هر چیز قابل خوردن

شکم‌پاره

کسی که شکمش پاره شده باشد - کسی که

شکمش را عمل جراحی کرده باشند.

شکم‌پلا

پلویی که شکم را سیر کند - به اندازه‌ی سیر

شدن پلو خوردن

شکم‌پور

شکم‌پُر - سیر - مغایر شکم‌خالی - ماهی شور

یا تازه که شکمش را خالی نکرده باشند.

شکمدار

حامله - باردار. به معنی شکم‌گنده، کسی که

یک قدم که برمی دارد به یک طرف کج می شود با
قدم دیگر به طرف دیگر کج می شود.

شُل - شَل

لغ - سست - نرم - رقیق - مغایر سفت

شُلّا

تَقَلَّب - دغل - بدعهدی - خلاف قاعده‌ی
بازی

مِهْمَرِه تو نواسی انهمه شُلّا بکنی
یا هنی پارِصال داو امروز و فردا بکنی

شَلّا باز

دغلباز - بدقول - کسی که در بازی یا قمار
دغل کند تا تاوان ندهد.

شَلّا بازی

دغلکاری - تقلب در بازی - بر خلاف قانون
رفتار کردن

شَلّا بوستن

شل شدن - لغ شدن - نرم شدن - رام شدن
- مجازاً رضایت دادن. چکره شَلّا بوستن یعنی
رانشا شل شدن.

مجازاً به معنی تمایل شدید پیدا کردن. با فتح
اول به معنی چلاق شدن

شَلار

محرف و مخفف شلوار

شَلار

چین لباس - چین‌هایی که به دامن لباس زنانه
موقع دوخت داده می شود. مثل دامن پلیسه.
مجازاً به معنی آب و تاب و مقدمه چینی نیز
هست.

شَلار دهن

به جامه چین دادن مجازاً به معنی آب و تاب
دادن مقدمه چینی کردن و شرح و بسط دادن
است.

شکم شویی ۶
اسم مصدر - شکم شُوان
اسهال - شکم‌روی

شکم کُدن

شکم کردن - برآمده شدن - مثل شکم ورم
کردن - قوس برداشتن «مثل سقف خانه یا پُل
آهنی و غیره که بر اثر سنگینی و فشار بار قوس
بردارد.» - به معنی شکم گنده شدن نیز هست.

شکّوایی

شکیبایی - صبر - بردباری

شکوفستن

شکوفیدن - شکفتن

شُکول

نگا - اِشکول - به معنی شکوفه نیز هست.

شکّیستن

شکّییدن - بردباری داشتن

شَکیل

پابند چهارپایان - طنابی که یک سرش را به
بیخ شاخهای گاو و سردیگرش را به مُج دستش
می‌بندند تا نتواند بدود یا از روی پرچین باغها
بجهد. اِشکیل و اِشکله هم گفته می شود.

شَگرد

شیوه - روش - طرز کار - حيله - حقه -
دغلکاری

شَل

چُلاق - پا شکسته - لنگ - پاچلاق - کسی
که یک پایش از پای دیگرش کوتاهتر باشد. کسی
که موقع راه رفتن با هر قدم که برمی دارد به یک
طرف کج می شود. کسی که مادرزادی یا اکتسابی
بی‌رمق و ناتوان باشد - که راه رفتن بدون عصا
برایش مشکل باشد.

دوکون شل کسی است که موقع راه رفتن با

شلاغوزه

شلوار غوزه - غوزه‌ی شلوار - کمر شلوار یا پیژاما که کیش یا بند شلوار داخلش قرار می‌گیرد. شلاغوزه - شولا غوزه و شلانغوزه نیز گفته می‌شود.

شلّا کُدن

شل کردن - لغ کردن - سست کردن - با قنچ اول چلاق کردن

شلّ آمون

شل آمدن - نرمش به خرج دادن - کوتاه آمدن - به نرمی از عقیده‌ی خود صرف نظر کردن - رضایت دادن - از سختگیری دست برداشتن

شل پالی

شل پهلوی. اصطلاحاً به کسی گفته می‌شود که موقع کمترین بیماری زود از پای می‌افتد و با بیماری مختصر بستری می‌شود.

شلتاق

ترکی هیاهو - جدال - نزاع - دغلکار و متقلب

شلتاق

محرف شلاق - تازیانه

شلتوک

شالی - برنج پوست نکنده. جُو و چلتوک هم گفته می‌شود.

شلّ جَرَب

جرب چرکین - گال چرکین - زخم‌های چرکین که بر اثر ابتلا به گال یا جرب ایجاد شده باشد.

شلّ خایی

مجازاً به معنی تنبل. سست - کسی که کارها را با تنبلی و تعلل بسیار انجام می‌دهد.

شلّخت

غاز - پرندمی است، تقریباً دو برابر اردک با گردنی درازتر. دانه‌خوار است ولی بیشتر از گیاهان سواحل رودخانه‌ها و سبزه‌زارها تغذیه می‌کنند. غازها موقع استراحت یک پایشان را جمع می‌کنند. در حالی که روی یک پا ایستاده‌اند می‌خوابند.

شلّخته

غاز مانند - بی سلیقه - نامرتب - بدلباس - کسی که در زندگی نظم و ترتیب را رعایت نمی‌کند.

شلّ خویته

نگا - شل فیرکی

شلّ خوینی

نگا - شل فیرکی

شلّ سُبول

کیک چلاق.

نوعی سوسک سرخ رنگ که در اطراف فاضلاب و آبروهای ظرفشویی آشپزخانه‌ها زندگی می‌کند. زمانی که چراغ‌ها در شبها خاموش شود، از مخفیگاه خود خارج شده به طرف مواد غذایی موجود رفته آنها را آلوده می‌کند.

طول بدن این حشره حدود چهار و عرضش نیم سانتیمتر است. دارای چهار بال است که قادر است بیش از بیست متر در هوا پرواز کند، ولی در حرکت روی زمین و شروع پرواز بسیار کند است. به همین سبب شل نامیده شده است.

شلّ سوس

جگر مرغ - کبد پرندگان

شَلَف

سرتاس - ظرفی است شبیه خاک‌انداز، که خواربار فروشان با آن اجناسی از قبیل شکر و لویا را از کیسه برداشته در ترازو و یا پاکت می‌ریزند. همچنین قایقرانان آبهای نفوذ کرده به

داخل قایق را با آن تخلیه می‌کنند.

شَلّ شَلْکی

لنگ لنگان - مثل چلاقها - مثل آدم‌های شل

شَلّ فورُش

ماسه نرمه - ماسه بادی - ماسه‌ی کنار دریا

شَلّ فیرکی

نوعی مرغابی است شبیه چنگر.

سیاه‌رنگ و تنبل و کوچکتر از خوتکا، با قدرت پرواز کمتر. زمستانها از مناطق شمالی به گیلان و مازندران مهاجرت می‌کند. در آبهای کم عمق نهرها و تالابها به دنبال غذا می‌گردد. در مواقع احساس خطر خود را زیر گیاهان و شاخ و برگ‌های کناره‌ی آب مخفی می‌کند. شل خُینی و شل خُینه هم گفته می‌شود.

شَلّ که

با (ه) غیر ملفوظ - کیک شل - سوسک آشپزخانه - سوسک فاضلاب.

شل سوبول - شل سوبوله و شیخ سوبوله هم گفته می‌شود.

شَلْم

مخفف شلغم - گیاهی است شبیه ترب سفید. بیخش به صورت خام یا پخته خورده می‌شود. خوردنش برای معالجه‌ی سرماخوردگی و سرفه و تنگی نفس و ناتوانی جنسی مفید است.

شَلْمَان

تیر کابل برق یا تلفن - ستونی است چوبی یا سیمانی یا فلزی که کابل برق یا تلفن را انتقال می‌دهد. شلمان دار، شلمان درخت و شالمان هم گفته می‌شود و نام یکی از روستاهای گیلان شرقی نیز هست.

شلغم فرنگی

گیاهی است که برگها و گل‌هایش شبیه آفتابگردان است. در اطراف ریشه‌اش غده‌های

متعدد مثل سیب زمینی ایجاد می‌شود که با آن ترشی چاشنی غذا تهیه می‌شود. ترش نکرده‌اش نیز قابل خوردن است. مصرف شلغم فرنگی برای بیماران دیابتی مفید است. به شلغم فرنگی، یرآلماسی نیز گفته می‌شود که به ترکی به معنی سیب زمینی است.

شِلنگ

شیلنگ - لوله پلاستیکی یا لاستیکی مخصوص آب یا گاز

شَلْنِگ

مرکب از دو کلمه‌ی (شل) و (لنگ). جست و خیز - جست و خیزی که شبیه جهش اشخاص شل باشد.

شِلْنِگ تَوْدَهَن

شلنگ انداختن - جست و خیز کردن - طوری قدم برداشتن که تصور شود شخص چلاق قدم برمی‌دارد. پاها را کمی بالا بردن در حالی که بر زمین می‌گذارند، زانو‌ها را اندکی خم کنند. لگدپرانی در حال راه رفتن.

شَلّ وی

بید شل - بید مجنون.

درخت بیدی که شاخه‌هایش به طرف زمین آویزان می‌شوند. شاخه‌ی بیدمجنون را برپایه‌ی بید معمولی پیوند می‌زنند. لَس وی هم گفته می‌شود.

شَلّه

آش - آشی که با گوشت و سبزی و نخود و لوبیا پخته می‌شود. سپس همه را با هم له می‌کنند.

شَلّه

له - له شده، نرم و کوبیده شده

شَلّه

پله‌ی نامرغوب کرم ابریشم. پله‌یی که کرم ابریشم پس از تنیدنش در داخلش مرده و از

مایعات بدنش پيله خیس و کثیف و بویناک شده باشد.

شله پلا

پلوی له شده - پلویی که به سبب داشتن آب زائد بیش از اندازه پخته و له شده باشد.

شلیته

دامن پرچین و کوتاه زنان - شلیته هم گفته می شود.

شلیل

میوه یی است آبدار از خانواده ی هلو. شیرنگ هم گفته می شود.

شم

مخفف و به معنی شمع

شم

مضارغ اخباری شوان می روم.

شمارستن

شماریدن - شمردن - شمردن.
شمُستن - شماره کردن
اشمارستن و اشماردن هم گفته می شود.

شمارش

شمارش - اسم مصدر - شمارستن

شمارش کردن

شمارش کردن - شمردن

شمامه

دستنبویه. میوه ایست خوشبو از خانواده ی خربزه به اندازه ی پرتقال آنرا به دست گرفته می بویند هر قدر رسیده تر شود خوشبو تر می شود. با دانه قابل خوردن است.

شمال

باد ملایم - نسیم خنک

شُمان

شما اول شخص جمع ضمیر منفصل شخصی

شَمَت

ملحفه - پارچه ی نازکی که موقع خواب در فصل تابستان روی خود می کشند. پارچه یی که روی تشک پهن کنند یا برای لحاف و پتو روکش دورند که کثیف نشود.

شمخال

نوعی اسلحه ی آتشین لوله کوتاه سرپُر قدیمی که با بازوبت سیاه و چخماق کار می کرد.

شمعدان

شمعدان. ظرفی مخصوص که شمع را در آن روشن کنند.

شمعدانی

گل شمعدانی

شمشا

نوعی تور ماهیگیری. این تور ماهیگیری به شکل کیسه با دسته ی چوبی حداقل سه متری با آن برکناره ی رود ایستاده ماهی صید می کنند. هر قدر آب گل آلود باشد، با آن صید آسان تر خواهد بود. شمشه و کالو هم گفته می شود.

شناغ

محرف و به معنی شناخت حقیقت. سپاس با شناغ یعنی با شناخت حقیقت. بی شناغ یعنی حق ناسپاس کسی که محبت دیگران را زود فراموش می کند.

شَنگ

سمور آبی - به اندازه ی گربه پوستش لطیف و گرانبهاست.

شَنگ

شوخ - ظریف - زیبا - خوشحال - بذله گو - شوخ و شنگ هم گفته می شود.

زبان‌ی آتش

شُواله

تخلص محمد فارسی.

اهل شیجان خمام - از شعرای بزرگ گیلکی
سرای هم عصر من - به فارسی هم شعر می‌سراید.

شُوان

رفتن - عزیمت کردن. شون هم گفته می‌شود.

شوانا

وقت رفتن - برای رفتن - مدت رفتن. شونا
هم گفته می‌شود.

شوان آمون

رفتن و آمدن - رفت و آمد

شوب

بر وزن خوب - صدایی که با دیدن هوا از
بین لبها ایجاد می‌شود.

شوت

لوس - وحشی - ناآرام - بی‌تاب

شوخ

طناز - بذله‌گو - خوش مشرب

شوخ و شنگ

بذله‌گو و سرمست. کسی که با زیبایی و
بذله‌گویی و سرمستی خود موجب گرمی مجلس
می‌شود.

شور

درهم و برهم - نامرتب - آشوب - بلوا

شور

نوعی مزه - پرنمک - هر چیز آمیخته با نمک

شورا بوستن

شور شدن

شنگستن

شنگیدن - شوخی کردن - مزاح کردن - جلوه
کردن - خودنمایی کردن - خنده‌های شادمانه
کردن - خوشحالی خود را آشکار کردن

شنگول

سرمست - شاد - طناز - شوخ - ظریف -
خنده‌رو - سرخوش

شنگی زیتون

نوعی زیتون گرد و درشت و پرگوشت

شو

با (و) مجهول بر وزن دو. کلمه‌یی است برای
راندن مرغان خانگی به معنی پرو - دور شو

شو

با (و) معلوم بر وزن (کو) شوهر. شوی -
همسر زن

شو

با (و) معروف - بر وزن و معنی شب - به لفظ
شو بر وزن (دو) هم گفته می‌شود.

شُوا - شُوا

خاکروب - اشیای زائد روی زمین

شوارو

شواروب - جاروب - جارو.
آلتی است که با ساقه‌های شالی یا شاخ و برگ
شمشاد و غیره ساخته می‌شود و با آن خاکروب‌ها
را از سطح زمین یا کف اتاق می‌رویند - شوارو هم
تلفظ می‌شود.

شِواری

شه‌واری - به مثلش - به ماندش - به مثل
آن چیزی که متعلق است. مه‌شِواری یعنی مثل من.

شُواله

شعله - آتش برافروخته. آتش بی‌دود -

شوراگدن

شور کردن - نمک سود کردن

شورائن

شوراندن - آشفتن - برهم زدن - تهیج کردن
- آشوب انگيختن

شوردن

شُردن - شستن

شورزان

شستن - آب کشیدن - چيزی را با آب شستن

شور زخم

زخمی که دير خوب می شود - کسی که زخمش دير از حد معمول بهبود می یابد.

شور گيله مرد

گيلانی خالص - روستایی به تمام معنی - روستایی ناب

شورم

مه. ابری که در شبهای سرد و سحرگان زمستان و اوایل بهار فضای نزدیک به سطح زمین را می پوشاند که به محض گرم شدن هوا از میان می رود.
شوروم هم گفته می شود.

شورم

فعل مضارع مصدر شوردن یعنی می شویم.

شورمایی

ماهی شور
طرز شور کردن ماهی

در اواخر بهمن و اوایل اسفندماه ماهی را در مخلوطی از نمک معدنی ریز شده و قدری روناس قرار می دهند. بعد از دو سه ماه شور شده اندکی سرخ رنگ یا قهوه‌یی می شود. در این مدت نمک مقداری از رطوبت هوا را جذب کرده و اطراف ماهی را پُر آب می کند.

شور ماهی کوکو

کوکوی ماهی شور. مقداری ماهی دودی را چند ساعت در آب سرد قرار می دهند تا مقداری از شوری اش گرفته شود. سپس استخوان هایش را جدا کرده گوشتش را چرخ کرده با تخم مرغ مخلوط کرده در ماهیتابه تفتیده می کنند.

شوروا

شوربا - آش - آش ساده که با سبزی و قدری برنج پخته می شود.

شوروا شور

شُر و شور - غوفا - آشوب - آشفتگی - فتنه

شوروا شور دگان

آشوبگر - فتنه انگیز

شور و پور

اتباع.
بها نه گیر - شرور و پر عقده - بد لباس - کسی که به سر و وضعش نمی رسد - بدسلیقه

شوره

دوغ پخته و چکیده ی پر نمک. تراغ هم گفته می شود.

شوره

پوسته ی خشک زخم در حال بهبود - پوسته ی زخم کچلی

شوره

پوسته های سفید و ریز - پوست سر که بر اثر دیر شستن عارض می شود و به صورت خا که روی شانه های لباس ریخته می شود. مک هم گفته می شود.

شوشه

طلا یا نقره ی گداخته که برای تبدیل شدن به شمش در ناوچه ریخته شده باشد. یک شوشه جوان مجازاً به جوانی گفته می شود که دارای اندام متناسب و زیبا باشد.

شوغه^۷

با (و) مجهول محرف شوخی مزاح.

شوغه تاب آور

کسی که شوخی دیگران را تحمل می‌کند - کسی که از شوخی دیگران با خود ناراحت نمی‌شود.

شوغه تن

به شوخی - از روی شوخی - که شوغه با تنوین عربی بیان شده است.

شوغه کُدن

شوخی کردن - مزاح کردن - مسخرگی کردن

شوق و ذوق

اشتیاق تمام

شوگ

اردک ماهی. ماهی فلس‌دار که هم در آبهای شور دریا و هم آبهای شیرین رودها زندگی می‌کند. طول بدنش حدود هشتاد سانتیمتر و وزن تقریبی‌اش به پانزده کیلوگرم می‌رسد. دارای دندان‌های تیز و ریز آره‌مانند است. ماهی‌ها و مارهای آبی را شکار می‌کند. دیده شده است که اردک روی آب را شکار کرده است. از موش آبی و مردار نیز تغذیه می‌کند. می‌گویند که خوردنش برای نیروی باه مفید است. اشکال نیز گفته می‌شود.

شوگا

آهو - آهوی جنگلی

شوگُدن

شو... کُدن. کیش کردن - مرغان را با کلمه‌ی (شو) گفتن راندن

شوگولیم

جلبک - جلبک‌هایی که سطح آب‌های راکد مزارع و آبگیرها را می‌پوشانند.

شوم

با (و) معلوم - شخم، زمین زیر و رو شده - به منظور بذرافشانی

شوم

منحوس - نامبارک - بدیمن

شوم زان

شخم زدن - زمین را با بیل یا تراکتور زیر و رو کردن

شوم‌کاران

کارهای نحوست برانگیز. کارهایی که بدیمنی و نحوست می‌آورد. مثل گریه و زاری هنگام غروب یا صرف غذا - گریه و زاری بی‌موقع

شون

با (و) مجهول رفتن

شوند

آختی - آغتی.

گیاهی است یکساله، خودرو با برگهای باریک شبیه برگ بید - ریشه‌اش در زمین به طور افقی رشد می‌کند و زائده‌هایی از آن به سطح زمین می‌رسد که موجب تکثیرش می‌شود.

این گیاه در بیشتر نقاط گیلان به صورت انبوه دیده می‌شود. در پاییز خشک شده در اوایل بهار زائده‌های ریشه‌اش گیاه جدیدی را می‌رویاند. گل‌هایش به صورت دسته‌ی مدور در نوک گیاه به صورت مجموعه‌ی ریز و سفید شکفته می‌شود. میوه‌اش شبیه زرشک ولی نرم و آبکی و سرخ رنگ است که در صنعت رنگسازی سنتی گیاهی مصرف دارد. برگهای تازه و سبزش ضد گزیدگی گزنه است که در صورت مالیدنش به محل گزش گزنه بلافاصله سوزش را برطرف می‌کند.

آب برگ یا ساقه‌ی شوند برای جلوگیری از خونریزی زخمهای سطحی و ضد عفونی کردنش مفید است و خواص دارویی دیگری نیز دارد. شون هم گفته می‌شود.

شونډ دانه

میوه‌ی شونډ که از آن رنگ سرخ ساخته می‌شود و غذای بلبل نیز هست. چون بلبل از آن بخورد، قادر به آوازخوانی نخواهد شد و به آن کرۂ بلبل یعنی بلبل بی‌صدا گفته می‌شود.

شونډر

با (و) مجهول. تکه‌یی از پارچه - پارچه‌ی کهنه - قطعه‌یی کوچک از لباس یا پارچه‌ی کهنه

شوندر شوندر

پاره پاره - تکه تکه - پارچه یا لباس پاره پاره

شوندره

مندرس - فرسوده - پاره - ژنده - لباس یا هر پارچه‌ی کهنه

شوندر و پاره

کهنه و پاره - لباس یا پارچه‌ی کهنه و پاره

شونډ کب

نوک شونډ - قسمت انتهایی گیاه آختی

شونډ کله

شوندستان - شونډزار - جایی که شونډ فراوان رویده باشد.

شونډزه

عدد شانزده

شه

با (ه) ملفوظ لفظی است که برای اظهار تنفر بیان می‌شود به معنی چه بد - چه قدر کثیف است - ایشه هم گفته می‌شود.

شه

با (ه) غیر ملفوظ - قید تملک به معنی آنچه تعلق دارد.

مه شه یعنی مال من

ته شه یعنی مال تو - شی و شین و شه نیز گفته می‌شود. مثل مه شین و ته شه - ته شی

شهال

شهال - شال و شال و کاشال هم گفته می‌شود.

شه واری

شویاری - مانند آن چیزی که به... تعلق دارد. مه شه واری یعنی مثل آن چیزی که مال من است. مثل آن چیزی که به وجود من تعلق دارد. مثل وجود من - مثل من - مثل آن چیزی که من دارم. ته شه واری - مثل تو - مثل ته شین گلی جان مه شواری هیکسی شیدا بُبوخو

شیب

سرازیری - یا سر بالایی سطحی که افقی و عمودی نباشد - خط مایل

شیب

سوت - صدایی که بر اثر دمیدن از بین لبها و انگشتان ایجاد می‌شود. صدایی است که بر اثر برخورد باد با بعضی از اجسام ایجاد می‌شود. صدایی است که بر اثر حرکت سریع چیزی و اصطکاکش با هوا به وجود می‌آید. شوب هم گفته می‌شود.

شیب

قوران - آب یا مایعی که با فشار از منفذی خارج شود - شیب هم گویند.

شیب زان

سوت زدن - فوران کردن

شیب زنه

سوت زنگ - وسیله‌ی کوچکی که بچه‌ها با دمیدن در آن سوت می‌زنند.

شیب شیب

ختی - ناتوان جنسی - عینین

خانواده‌ی چنار

شیره

عصاره‌ی انگور یا خرما. به عصاره‌ی سوخته‌ی تریاک هم گفته می‌شود.

شیرین تره

مقداری از سبزی‌های خوروی خوراکی را با مقداری برنج در پارچه‌ی نازک ریخته روی پلوی در حال دم کشیدن قرار می‌دهند تا پخته شود. سپس با روغن تفتیده کرده تخم مرغ به آن می‌افزایند.

شیرین قاتوق

خورش زمستانی که با مرغابی و مغز گردوی ساییده و قیسی پخته می‌شود. شیرین قرمه نیز گفته می‌شود.

شیش

عدد شش

شیش‌اشب

ششمین شب تولد نوزاد که جشن گرفته می‌شود. نگا - شپاسی

شیش انداز

نوعی نان خورش که با لوبیای تازه و سبزی یا باقلای سبز پخته می‌شود. مقداری باقلا یا لوبیای تازه (پاچ باقلا) را پوست کنده و در پارچه‌ی تمیز پیچیده داخل یک بشقاب گذاشته سپس روی پلوی در حال دم کشیدن می‌گذارند تا با بخار پخته شود. آن وقت با مقداری شوید خرد شده و روغن در تابه تفتیده کرده، چند تخم مرغ به آن اضافه می‌کنند. پس از پخته شدن تخم‌مرغها به عنوان خورش مصرف می‌شود. فصل شیش‌انداز در اوایل بهار است که با کره‌ی حیوانی و ماهی دودی بهتر است.

شیشک

گوسفند نر یکساله

شیت

وحشی - نیمه وحشی - رام نشده - سوءاستفاده‌گر نادان - تربیت نشده - خودنما - بی‌پروا - گستاخ

شیتا بوستن

وحشی شدن - حالت توحش پیدا کردن - خودنمایی کردن

شیتا گُدن

تهیج کردن - دلیر کردن

شیتیل

خزانه‌ی کشاورزی - خزانه‌ی نشا - مزرعه‌ی کوچک با کود فراوان - قدری بلندتر از زمین اطراف به صورت خیابان‌کشی و زه‌کشی مخصوص پذیراشی بعضی از گیاهان خصوصاً توتون و کاهو برای تهیه‌ی نشا.

شیتیلی

باج - پولی است که دایرکننده قمار از بازیگران می‌گیرد. درصد معینی که صاحبخانه یا صاحب قمارخانه در هر نوبت برد و باخت از برنده می‌گیرد. کاسه - کاسه کوزه - نویی - کانیات نیز گفته می‌شود.

شیتیلی بگیر کاسه کوزه جمع کن - دایرکننده‌ی قمار

شیر پلا

پلوی مخلوط با شیر که غالباً به عنوان صبحانه خورده می‌شود.

شیر پلایی

به رنگ شیر پلا - رنگ مرغی که خاکستری مخلوط با نقطه‌های قهوه‌ی کم‌رنگ باشد و یا به رنگ خاکستری با خالهای سفید باشد.

شیردار

افرا - پلت - درختی است گشن و بلندقد از

چهارپای بلند. در نقاط سایه و راکد چشمه‌ها با سرعت بر سطح آب حرکت می‌کند. اگر پشه‌یی به سطح آب نزدیک شود صید می‌کند. این حشره برای این که در آب فرو نرود با سرعت پاهایش را بر سطح آب گذاشته بلافاصله بلند می‌کند و دایره‌وار بر سطح آب می‌دود.

شیطان کُلا

کلاه شیطان - کلاه کاغذی مخروطی که در قدیم ملاهای نکتب و معلمان مدارس ابتدایی برای تنبیه و عبرت بر سر شاگردان تنبیل می‌گذاشتند.

شیطانی

شیطنت - بازیگوشی - ضدیت - تحریک

شیطانی

احتلام

شیطانی بوستن

محتلم شدن

شیخ

با (ی) مجهول. محرف و به معنی شیخ - مرد بزرگ - رئیس قوم - کسی که از آل علی نباشد.

شیخ سبوله

شل سبول - شل‌که. سوسک آشپزخانه و فاضلاب

شیل

سد آبشاری. سدی که موقتاً با چوب و شاخ و برگ بر عرض رودخانه بسته می‌شود که آب در پشتش جمع شده از رویش به صورت آبشار سرازیر می‌شود و با ریزش آب و تولید کف اکسیژن زیادتر در زیر سد ایجاد می‌شود و ماهیان با شنیدن صدای آبشار به طور انبوه در آنجا جمع می‌شوند. آن وقت صیادان با تورهای مخصوص که شمشا یا کالو گفته می‌شود. آنها را به راحتی صید می‌کنند. در قدیم تعداد شیل‌هایی که بر

شیشکی

تقلید صدای ضربه که با خارج کردن هوا از گوشه‌ی لبهای بسته با فشار زیاد ایجاد می‌شود

شیشکی ولا کُدن

صدای ضربه در آوردن که معمولاً به منظور تحقیر و توهین به کسی رها می‌شود.

شیشه بُند

ایوانی که قسمت بیرونی‌اش را با پنجره‌های شیشه‌یی مسدود کرده باشند.

شیشه پلک

تکه شیشه - خرده شیشه - شیشه‌ی شکسته - یک قطعه از شیشه‌ی شکسته

شیشه تُرب

ترب سفید که ساقه و برگهای صاف و فاقد کرک گزنده است که آن را به صافی شیشه نسبت می‌دهند. اگر ساقه‌ی ترب دارای کرک باشد، گزنه ترب گفته می‌شود.

شیشه خارا

پنجره‌یی که از قطعات کوچک هندسی منظم تشکیل شده. قطعات را طوری به هم متصل می‌کنند که میخ به کار نرود. اورسی و شیشه غارا هم گفته می‌شود.

شیطان

لوس - بازیگوش - پرتحرک - بیشتر به کودکان گفته می‌شود. افراد مفتن را نیز شیطان گویند.

شیطانک

چخماق تفنگ که به وسیله ماشه رها شده به چاشنی فشنگ ضربه می‌زند و منفجرش می‌کند.

شیطانک

حشره‌ای است سیاه رنگ به قطر دو و طول تقریبی پانزده میلیمتر با دو شاخک حسی کوتاه و

شیم

سیم - ماهی سیم.

یکی از ماهیان دریای خزر و رودخانه‌های گیلان و مازندران که نسلش رو به انقراض است.

شیم

و ۶
فعل مضارع مصدر شوان

شین

قید تفلک و مقدار - قید انحصار.

ده تومان شین یعنی به اندازه ده تومان از کالا.

تی شین یعنی مال تو

می شین تیشین داشتن مال من و تو داشتن.
انحصارطلبی که هر چیز را هر کس به خود تعلق دهد - مال هر کس جدا باشد.

می شین تی شین ناشتن به معنی اشتراکی -

هیچ کس خود را مالک منحصر چیزی نداند مالی که همه از آن یکدیگر بدانند.

رودخانه‌های گیلان بسته می‌شد زیاد بود. صیادان و سرمایه‌داران به طور مشارکت در بستنشان اقدام می‌کردند که با در انحصار گرفتنش از طرف دولت در زمان قاجار شرکت شیلات ایران به وجود آمد که سالها در اجاره‌ی روسیه بود و هنوز ساختمان‌هایی که روس‌ها در بندر انزلی و کیاشهر ساخته‌اند موجود و قابل استفاده است. اسم دیگر شیل گلهام است. امروزه بستن شیل خلاف قانون است.

شیلات

سازمان صیادی و پرورش و حفاظت آبزیان ایران که در انحصار دولت ایران است و کلمه‌ی گیلکی شیل بر خلاف قاعده با پسوند جمع عربی ترکیب شده است.

شیلان

بر وزن جیران - اطعام. ولیمه به شکرانه توفیق در امری. میهمانی شام یا ناهار ترتیب دادن

صورت نخهای انبوه و در هم باقی می ماند که تا حدودی زیر است. از آن به عنوان لیف صابون حمام استفاده می شود.

صاحب پُرد صاحب پل.

در قدیم معتقد بودند که علی (ع) صاحب و حافظ همه ی پل هاست. به همین دلیل وقتی سوار بر اسب از پلی چوبی شکسته عبور می کردند و یا اسب یا قاطری را از روی پل شکسته عبور می دادند، با صدای بلند می گفتند یا صاحب پُرد.

صارا

حیات خانه - صحرا - بیابان. جایی دور از خانه که برای قضای حاجت می روند. به صارا شوان به معنی به مستراح رفتن.

به صارا کدن به معنی تخلیه ی مدفوع در قدیم بیشتر خانه های روستایی فاقد مستراح بود. از این رو برای قضای حاجت به صحرا می رفتند.

صارا مَج صحرا گرد.

فروشنده ی دوره گرد که کالایش را در بازارهای هفتگی می فروشد.

صارانشین صحرا نشین.

فروشنده یی که در بازارهای هفتگی چادر

ص
نگاره ی (ص)
ویژه ی واژه های عربی

صاب صادق

صاف و صادق - ساده و بی آرایش - درستکار
- ساده و راستگو - ساده لوح - احمق -
فریب خور

صابون تلاش

تکه صابونی که بر اثر استعمال نازک و باریک شده باشد. تراشه ی صابون (صابون)

صابون کخ

کف صابون (صابون)

صابون کیسه

کیسه ی صابون - لیف - کیسه ی کوچک
پارچه یی که در حمام آن را با آب و صابون آغشته کنند و تن را شست و شو دهند.

صابون کیسه

میوه یی است از خانواده ی کدو.
برگش شبیه برگ خیار. ابتدا به خیار شباهت دارد، بعد از رشد کامل به قطر تقریبی پانزده و طول چهل سانتیمتر می رسد که سبک و تو خالیست. در پاییز بر اثر باران و رطوبت پوسیده می شود ولی الیاف و رگهای تغذیه کننده اش به

صبر و توقف است. اگر کسی قصد مسافرت داشته باشد، خودش یا دیگری عطسه بزند، باید مدتی توقف کند. وگرنه بلایی بر سرش خواهد آمد.

صبر رسان

عطسه زدن - صبر زان هم گفته می شود.

صبر گدن

بردباری کردن - تحمل کردن - سکوت کردن

صدری

نام نوعی برنج مرغوب

صدق داشتن

راست پنداشتن - حقیقت دانستن - معتقد بودن - ایمان داشتن. مثلاً کسی که به کرامت یکی از بقاع متبرکه ایمان داشته باشد.

صراحی

صراحی - جام شراب - ظرفی است شیشه‌ای بدنه‌اش مدور، دهانه و قاعده‌اش باریکتر.

دستک صراحی

دستک یا نرده‌ی چوبی خراطی شده که هر یک به صورت چندین صراحی متصل به هم تراشیده می شود که بر لبه‌ی ایوان یا کناره‌ی پلکان نصب می شود.

صفت

نشانه - علامت و خاصیت یا حالتی که اشیا یا اشخاص از روی آنها شناخته می شوند.

صفت دهن

نشان دادن - شناساندن

صفت نشان

نشانه - نشانی - آدرس - مشخصات -

صفات ظاهری

صفت نشان دهن

آدرس دادن - مشخصات و صفات ظاهری

می زند و در زیرش کالای خود را به مشتری عرضه می کند.

صارایی تلار

تلار صحرایی - تلاری که در حیاط خانه ساخته می شود.

ساختمانی کوچک حداکثر بیست و پنج متر زیربنا به صورت یک آلاچیق تخته‌یی مدرن که کفش حدود دو الی سه متر از سطح زمین بلندترست دور تا دورش به جای دیوار نرده (دستک صراحی) نصب می شود.

صاف و صوف

اتباع - کاملاً صاف

صبا

صباح - صبح زود - سحرگاه

صبا وز

جهنده در صبح - طلوع کننده در صبح زود - ظاهرشونده در سحر آفتاب صباوز

وقتی که خورشید زودتر از حد معمول و انتظار طلوع می کند. صبح کاذب انعکاس نور خورشید در آفتاب قبل از طلوع که انسان گمان می کند، خورشید تابیده است. چنین اتفاقی معمولاً در زمستانها می افتد. اگر بعد از چند روز برف و باران، چنین اتفاقی بیفتد مردم به این خورشید و هواخوشی اعتماد نمی کنند و معتقدند که ممکن است بدی هوا ادامه داشته باشد که می گویند به سه چیز: اعتماد مکن.

آفتاب صباوز - زن به دروز، مرده کل گوز یعنی به آفتاب صبح کاذب و زنی که پایبند خانه نباشد و مردی که زیاد بُلف می زند اعتماد مکن.

صبر

تحمل - بردباری - مکث

صبر

عطسه - عوام معتقدند که عطسه نشانه‌ی

و در قدیم برای نگهداری اشیای قیمتی به عنوان
جهیزیه به عروس می دادند.

صیقل

جلا - آهنگر - تیزکننده ی داس و تبر - کسی
که با آهن چیزهایی می سازد.

صوت

آواز - آواز - صدای انسان - صدایی که موقع
صحبت یا ترانه خوانی از حنجره خارج می شود.
خوش صوت:

خوش آواز - خوش آواز - خوش صدا - کسی
که موقع آوازخوانی صدایی که از حنجره اش
خارج می شود لطیف است. خوش صوتی را به
شش دانگ می دانند که هر خواننده نصیبی می برد.
می گویند که داوود پیغمبر دارای شش دانگ
صوت بوده و خوانندگانی مثل شجریان یا دلکش
حداکثر دارای پنج دانگ صوتند.

صیحه

جیغ - فریاد

چیزی را به کسی گفتن - نشانه ها و علائم
مشخصه ی چیزی یا کسی را بیان کردن

صوب

با (و) مجهول - صبح - ابتدای روز

صوف

نوعی پارچه ی پشمی و خشن

صوفی

منسوب به صوف - صوف پوش -
پشمینه پوش - طبقه یی از درویشان - کسی که به
ظواهر دنیوی ارج نمی نهد و از آزردن شدن
جسمش از خشونت جامه اش نمی هراسد و نام
طایفه ایست از مردم آملش.

صونداق

صندوق - جعبه یی محکم که ااثاث و اشیا را
در آن نهاده بر درش قفل زنند. صندوق هم گفته
می شود. اروسی صونداق یعنی صندوق روسی
صندوق چوبی محکم با روکش حلبی نقاشی شده

ض

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

ض

نگاره‌ی (ض)

ویژه‌ی واژه‌های عربی

ضرب نسق

تحکم - تهدید - تنبیه - کسی را وادار کردن
که از نظم و ترتیب خارج نشود.

ضرب نسق کردن

تحکم کردن - سفارش فراوان کردن - تأکید
کردن کسی که کاری را انجام دهد یا ندهد و از
سفارشش عدول نکند و از نظم و قاعده‌ی کلی
خارج نشود.

ضرب

صدای باد مخرج

ضربی

کسی که باد مخرج صدا دار رها می‌کند (صفت
نسبی)

ضربی

اسم وحده.
یک ضرب - به اندازه‌ی یک ضرب - با عجله
- بدون دقت

صَف

به فتح اول. ضعف - سستی - ناتوانی

صَف دِل

دل ضعه - بی‌رمقی بر اثر گرسنگی

ضامن

نگهدارنده و تضمین‌کننده چوب یا آهنی که
یک سرش را به طور مایل بر دیوار یا درخت تکیه
دهند، تا مانع سقوطشان شود.

چوبی که زیر شاخه‌های پر بار درختان صلم
کنند تا مانع شکسته شدنشان شود. همچنین کسی
که تعهد کند دیگری بدهکاری خود را پرداخت
کند.

ضامن آهو

لقب حضرت امام رضا

ضامن درک

ضامن پی آمد.

کسی که متعهد شود چنانچه مدیون قبل از
موعد پرداخت دین بمیرد یا ورشکست شود یا
فرار کند، دینش را به داین بپردازد. یا ضمانت کند
از کسی که ملکی را فروخته، هرگاه مالکی دیگر
پیدا شود او رفع فساد کند یا مبلغ بیع را به خریدار
بپردازد.

ضرب

تنبک - یکی از آلات موسیقی

ضف دیلا چین

رفع دل ضعفه کردن - مختصری غذا خوردن
تا کمی رفع گرسنگی شود - در حالت گرسنگی
اندکی غذا خوردن و رمقی یافتن

ضله

سرگردانی - آشفتگی.
به ضله آوردن یعنی به تنگ آوردن - به شدت
آشفته کردن

ضفط

محرف ضبط، نگهداری - حفاظت - توقیف

ضما

ضما - مرهم - ماساژ - مالش دادن

ضفط گدن

ضبط کردن - توقیف کردن - چیزی دریافتن
و حفظ کردن

ضمات گدن

ماساژ دادن - محل درد را با فشاری مختصر
مالش دادن



طاله بین
طالع بین - فالبین - فالگیر. کسی که از روی
کتاب یا کف دست آینده‌ی اشخاص ساده لوح را
پیش بینی می کند.

طَلَبِستَن
طلبیدن - فراخواندن - خواستن

طلبکار
بستانکار - مدّعی
طلب کردن
طلب کردن - خواستن - رغبت کردن -
طلبیدن

طوق
قلاده - گردنبند.
حلقه‌یی که بر گردن حیوانات یا زندانیان بسته
می شود.

طوقه
رینگ یا حلقه‌یی که لاستیک دو چرخه یا
موتورسیکلت بر آن استوار می شود.

طوقی
کیوتر یا حیوانی که به دور گردنش نواری
رنگی متمایز از رنگ های دیگر وجود داشته باشد.

ط
نگاره‌ی (ط)
ویژه‌ی واژه‌های عربی

طاق (تاغ)
سقف گنبدی - سقف آجری (در اصل
فارسی است).

طاق (تاغ)
تونل زیرزمینی فاضلاب شهری که با آجر و
سیمان به شکل گنبدی و یا با لوله‌های بزرگ
سیمانی به نام گنگ ساخته می شود.

طاق پاک کُن
کسی که شغلش تمیز کردن تونل فاضلاب
شهری است.

طاقچه (تاغچه)
فرورفتگی مخصوص که در دیوار اتاق ایجاد
کنند که بتوان چیزهایی بر کفش قرار داد.

طاقه
قواره. مقداری پارچه‌ی لازم برای دوختن
یک دست لباس مثل کت یا شلوار یا پیراهن

طاله
طالع - بخت - ستاره‌ی اقبال

دعوا و نزاع - منتسب به طیب گردن کلفت مشهور
تهران که زمان محمدرضا شاه اعدام شد.

طیواله
طویل - اسطبل

طول دَهَن
طول دادن - به درازا کشاندن

طیب
مجازاً به معنی گردن کلفت و چاقوکش - اهل

ع

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

عِجَالَة

موتة - به طور موت

عجایب

در گیلکی مفرد استعمال می شود. تعجب آور
- باور نکردنی - بدشکل - زشترو

عجایب غرایب

چیزهای باور نکردنی و دور از انتظار

عَدَل

کالا یا قماش بسته بندی شده. کالایی که
به صورت یک مکعب باگونی یا پارچه بسته بندی شده
و چهار سویش را با تسمه یا ریسمان بسته باشند.

عَدَل

بر وزن قَرَس. دقیقاً - کاملاً - درست - به
طور دقیق - شک

عراق

سرزمین های خشک مرکزی ایران - ولایات
جنوبی گیلان - نقاط خشک و غیر رطوبی - مثل
قزوین - تهران - پل عراق رشت - اول جاده ی
رشت قزوین به همین سبب نامگذاری شده است.

عراقی

غیر گیلانی. اهل ولایات خشک مثل تهرانی یا
اراکي البته به مردم خلیخال به طور کلی آذربایجان

ع

نگاره ی (ع)

ویژه ی واژه های عربی

عارناموس

عاروناموس - ننگ و شرف - عیب و افتخار
- ننگ و نام - آبرو

عارناموس داشتن

فرق بین ننگ و شرف را دانستن - بین کارهای
بد و اعمال نیک تفاوت قابل بودن - نزد کسی یا
کسانی به خوشنامی معروف بودن - به شرف و
آبرو پابند بودن
بی عارناموس

کسی که نزدش ننگ و شرف یکسان است.
کسی که بدنامی و نیکنامی نزدش یکی است -
بی تفاوت - بی آبرو

عامی

کسی که سید نباشد - کسی که آل علی نباشد
- عوام هم گفته می شود.

عبا فیگیفتن

عبا در بر کردن. اصطلاحاً به مرغ یا جوجه یی
مریض گفته می شود که گوشه یی ایستاده و قادر به
نگهداری بالهایش نباشد. مرغ مریضی که
بالهایش بر اثر بیماری آویزان باشد و این حالت به
تشبیه چنانست که کسی عبا بردوش آویخته باشد.

و کردستان اطلاق نمی‌شود.

بدن است. مایکا نیز گفته می‌شود.

عرض حال

شکایت نامه - نامه‌ی شکوائیه - شکایت چه کتبی و چه شفاهی

عروس سری

بستگان عروس - خویشاوندان عروس

عروس گله‌ی

نوعی تاتر که در اسفندماه و ایام نوروز شبها اجرا می‌شود. بازیگرانش شبها به راه افتاده در حیاط خانه‌ی مردم نمایش می‌دهند.

این بازیگران چهارتند از غول - کوسه - ناز خانم - که یک نوازنده‌ی سرنا و یک نوازنده‌ی دایره زنگی (دَق) آنها را همراهی می‌کنند.

غول و کوسه به صورت انسانهای ماقبل تاریخ به جای لباس ساقه‌های به هم بافته‌ی شالی (کولوش) را به دور اندام خود می‌بندند و نازخانم که نقشش را یک مرد ایفا می‌کند، جامه‌ی زنانه‌ی محلی پوشیده به رقصیدن و دلربایی می‌پردازد. غول و کوسه بر سر تصاحبش ضمن رد و بدل کردن کلمات طنز و شوخی‌های خنده‌آور با هم به طور مضحکانه کشتی می‌گیرند و در پایان پس از دریافت انعام از صاحبخانه به خانه‌ی دیگری می‌روند و بازی تا صبح ادامه می‌یابد و کودکان و جوانان نیز همراهشان می‌روند و این گونه از سال نو استقبال می‌کنند.

عروس‌سنگ

عروس سنگ. نوعی بازی کودکان که با پنج عدد سنگ به اندازه‌ی گردو انجام می‌دهند و این بازی ممکن است دو به دو یا بیشتر انجام گیرد. هر بازیکن ابتدا به نوبت هر پنج سنگ را به آهستگی روی زمین می‌ریزد. به طوری که اندکی با هم فاصله داشته باشند، آنگاه باید یکی از سنگها را برداشته در حالی که نشسته است، آن را به اندازه‌ی نیم متر به هوا پرت کرده به سرعت یکی از سنگ‌های ریخته شده را با همان دست برداشته و سنگ به هوا پرت شده را با همان دست بگیرد و همین طور سه سنگ دیگر را از زمین بردارد. این موفق شود، ریختن سنگ‌ها را تکرار می‌کند. این بار باید سنگها را جفت جفت بردارد و اگر موفق شود ریختن سنگ‌ها را تکرار کند. حالا باید یک

عَرَضَه

قدرت - توانایی - لیاقت - اقتدار - بی‌عرضه - به معنی نالایق و ناتوان

عَرَق

سمومی است که به صورت قطرات آب از غدد زیر پوست ترشح می‌شود.

عرق

مایعی است که بر اثر جوشاندن و تقطیر مایعات به دست می‌آید.

عرقچین

نوعی کلاه نازک مشبک و دستبافت کوچک پنبه‌یی یا ابریشمی مردانه برای جذب عرق پوست سر - در موسم گرما یا داخل خانه بیشتر استعمال می‌شود.

عرق خالواش

عرق نعنای وحشی. برای تنظیم ضربان قلب و درد معده مفید است. به اندازه‌ی دو قاشق در نصف لیوان آب قند و در گرمای تابستان یک قاشق در یک لیوان شربت خنک آرامبخش است.

عرق سوج

سوزش عرق - سوزش قسمتی از سطح بدن که بر اثر سموم عرق ایجاد می‌شود.

عرق‌گز

گزیدگی عرق - سرخی و التهاب و زخمی که از عرق‌گزیدگی ایجاد می‌شود.

عرق گیر

زیرپوش نخی مردانه که جذب‌کننده‌ی عرق

عَطَّار

عطر فروش - دارو فروش - فروشنده داروهای گیاهی - سقط فروش

عَطَّاری

مغازی عطر فروشی - مغازای داروهای گیاهی - سقط فروشی.

عطری

خوشبو - اسم نوحی - برنج گردهی معطر

عَكَّسَه

عکس - عکس هم گفته می شود.

علامه

مترسک - آدمک - که در باغها و مزارع برای ترساندن جانوران مزاحم و پرندگان نصب می شود.

باغ سر علامه یعنی مترسکی که در باغ نصب می شود. کنایه از اشخاص بی عرضه و بی تفاوت

علامه

نشانه - آثار به جا مانده - نشانه‌یی که از رویش کسی را می توان شناخت. سر و علامه مجازاً به معنی آثار و نشانه است.

عَلَفچَر

صفت فاعلی علف چرستن - علف چرنده

عَلَفچَر

مرتع - چراگاه. جایی که برای چرندگان علف فراوان داشته باشد.

عَلَم

بیرق - بیرق‌هایی مخصوص که در مراسم سوگواری عاشورا همراه و پیشاپیش دسته‌های عزاداری حرکت داده می شوند.

عَلَم وچینی

مراسمی است که در بعضی نقاط مثل ماسوله

سنگ را یک بار و بار دیگر سه سنگ را بردارد. دفعه‌ی چهارم هر پنج سنگ را در یک دست گرفته یکی را به هوا پرت کرده چهار سنگ دیگر را روی زمین قرار دهد و سنگ در هوا پرت شده را با همان دست در هوا بگیرد.

سپس آن سنگ را که در دست دارد به هوا پرت کند و آن چهار سنگ را با همان دست از روی زمین بردارد و آن سنگ را که به هوا پرت کرده است با همان دست بگیرد.

بار پنجم که مرحله‌ی آخر است باید هر پنج سنگ را روی زمین بریزد و انگشت شست و وسطی دست چپش را طوری روی زمین قرار دهد که فضایی باز موجود باشد. بازیکنان دیگر یکی از سنگ‌ها را، عروس قرار می دهند. بازیکن باید یکی از سنگ‌ها را بردارد و به هوا پرت کند و به سرعت یکی از سنگ‌های ریخته شده را از بین انگشتانش رد کند. سپس سنگ پرت شده را در هوا بگیرد، بدون اینکه آن سنگ یا دستش به سنگی دیگر برخورد کند. دو سنگ دیگر را به همین گونه و در پایان عروس را از بین انگشتانش رد کند.

عروسه

آرسو - آرسو - اشک

عَزَب

مجرد - تنها - کسی که ازدواج نکرده باشد.

عزب اوغلی

ترکی و عربی. پسر مجرد - پسری که ازدواج نکرده باشد.

عزب دختر

دختر مجرد - دختری که ازدواج نکرده باشد

عزب لاکو

عزب دختر - دختر مجرد و جوان

عَصَمَت

مجازاً و به عنوان رعایت ادب و نزاکت - به شرمگاه زنان گفته می شود.

هر سال در اول ماه محرم یا شب تاسوعا بیرق‌های مخصوص عزاداری را از روکش‌های مخصوص باز می‌کنند.

علی خواخور

مردی که حالت و رفتار زنانه داشته باشد - مردی که دوست دارد کارهای مخصوص زنان را انجام دهد. منتسب به کسی است به همین نام که در زمان‌های دور می‌زیسته و چنین حالتی داشته و او را به سبب اینکه خود را زن می‌پنداشته و حالت زنانه در خود احساس می‌کرده به علی خواخور یعنی علی خواهر ملقب کرده‌اند.

علی قشنگ

مجازاً به معنی خوش لباس - شیکپوش. زن یا مردی که خوب آرایش می‌کند و لباس مرتب و تمیز و متنوع می‌پوشد. منتسب به مردی خوش سیمه که در عین زیبایی، خوش لباس نیز بوده و در زمان قدیم در گیلان می‌زیسته است.

عمجان

عمه جان - عمه

عمجان پسر

پسر عمه

عمجان مرد

شوهر عمه

عم‌کُج

نوعی کرم پروانه‌ی درشت شبیه کرم ابریشم که بدنش از کرک‌های سیاه پوشیده است.

عمقزی

ترکی.

دختر عمو - به عنوان احترام به دختر عموی بزرگتر از خود خطاب می‌کنند.

عمل

کار - جراحی - عمل جراحی

عمل

اعتماد مواد مخدر - استعمال مواد مخدر خصوصاً تریاک و شیرهی تریاک

عَمَلَه

کارگر - کارگر ساختمانی

عملی

معتاد - تریاکی

عملی

امکان پذیر - کاری ممکن

عملی

مصنوعی - ساختگی - غیرطبیعی

عملی گاز

دندان مصنوعی

عمو خورخور

کلمه‌یی است به جای لولو یا لولوخورخوره که برای ترساندن کودکان به کار می‌رود.

عمودختر

دختر دختر

عُناف

عُناَب.

میوه‌یی است شبیه زیتون ابتدا سبز است. چون رسیده شود سرخ‌رنگ می‌شود. دم کرده‌اش با گل گاوزبان و بنفشه برای رفع زکام و سینه‌تنگی نافع است. چوب درخت عناب بسیار محکم و سرخ‌رنگ است.

عنبربو

نوعی برنج گرده‌ی خوشبو

عوام

در اصل جمع عامه به معنی همگان است. ولی در گیلکی مفرد و به معنی غیرخاص - غیر سید -

عیالواری

عایله‌مندی.

مجازاً به معنی اقتصادی - مقرون به صرفه - چیزی که هم زیاد باشد و هم خوب و هم ارزان.

عیلاج

علاج - چاره - درمان

عیلاج بوستن

درمان شدن - چاره شدن - بهبود یافتن

عیلاج کُدن

چاره اندیشیدن - درمان کردن

عیلاجگر

چاره کننده. حلال مشکل - درمانگر - معالج - پزشک

کسی که از اولاد علی نباشد. کسی که از آل رسول نباشد.

عوامل

در اصل جمع و به معنی گاوهای کاری است. ولی در گیلکی مفرد استعمال می‌شود. گاو کاری گاونری که با آن زمینهای کشاورزی را شخم می‌زنند.

عیار

میزان مخصوص. مقدار و حد لازم برنج برای طبخ در یک دیگ و برای چند نفر یا افراد معین

عیال

زن - همسر - زن و فرزند

عیالوار

عربی و ترکی - عایله‌مند. کسی که سرپرست خانواده بی پرجمعیت باشد.

شکم که بر اثر گرسنگی یا ازدیاد گاز ایجاد می‌شود.

نگاره‌ی مشترک عربی، فارسی و گیلکی

غاز

پول خرد - کمترین واحد پولی در زمان قدیم

غازپاس

توسری - ضربه‌یی که بر وسط و بالای سر کسی زده می‌شود. ضربه‌یی که با کف دست بر وسط سر کسی زده می‌شود.

غاز

پرنده‌یی است تقریباً دو برابر اردک. از خانواده‌ی مرغابیان دانه‌خوار و گیاهخوار. ماده‌اش بیست تخم می‌گذارد و یک ماه روی تخمهایش می‌خوابد تا جوجه‌هایش از تخم خارج شوند. نوع وحشی و مهاجرش را هوایی غاز گویند. نام دیگرش شلخت است.

غار

لک‌لک - پرنده‌یی است مهاجر از غورباغه و ماهی‌های کوچک تغذیه می‌کند. سفیدرنگ با پاهای بلند و گردنی دراز.

غاز^۷ مرغانه

تخم غاز

این پرنده در اکثر نقاط ایران شناخته شده است. گاهی یک جفت از این پرنده هر سال در یک نقطه‌ی معین مثل درخت یا تیر کابل انتقال برق لانه‌گذاری می‌کنند و لانه‌هایشان اغلب نزدیک آبادی‌هاست و مردم نیز هیچ مزاحمتی برایشان ایجاد نمی‌کنند.

غازیانی حصیر

حصیر بافت غازیان که قسمتی از شهرستان بندرانزلی و متصل به آن است.

وزن این پرنده تقریباً دو کیلوگرم و قدش از سر تا کف پا نزدیک به یک متر است. نوع کوچکتش کولی غار گفته می‌شود.

غاغ

گیج - نامتعادل - ناتوان در توازن و درک مطالب - مات - مبہوت.

غارغار

صوت - صدای کلاغ - فریاد کلاغ - آوای کلاغ

غاغا

چیزهای خوردنی خوش‌آیند کودکان - ماما^۸ هم گفته می‌شود.

غاز و غور

اتباع - صداهای درهم و گنگ - صدای داخل

۶ عُراب زان

بلوف زدن - لاف زدن - با دروغ خود را بزرگ جلوه دادن

عُرابوستن
غُر شدن - ناصاف شدن

عُراز

واحد شمارش کالای بسته بندی شده مترادف دوجین یا باکس مثل یک بسته سیگار ده پاکتی یا یک بسته جوراب شش عددی یا هر بسته از کالا با تعداد معین و مخصوص همان کالا.

عُرایب

قلیه - بریان.
خورشی که با گوشت بریان یا تفتیده و سبزی های معطر تفتیده پخته می شود.

کولی عُرایب

قلیه ی ماهی کولی.

ابتدا ماهی کولی را زمانی کوتاه روی شعله ی آتش یا در آب جوش قرار داده پوستش را کنده در روغن داغ تفتیده می کنند. سپس مقداری از سبزی های معطر مثل خولی واش و چوچاق و کشنیز را جداگانه در روغن تفتیده می کنند. آنگاه این سبزی ها را با مقداری مغز گردوی ساییده و قدری رب انار یا گوجه ی ترش در دیگی ریخته مدت نیم ساعت روی آتش ملایم قرار می دهند در پایان کولی تفتیده شده را به آنها می افزایند.

عُرایبه

کلوچه - کلوچه یی که با آرد و شکر و روغن پخته می شود. عموماً هر نوع خوردنی هایی که با آرد و شکر و روغن پخته می شود. کلا به معنی شیرینی متداول امروز که در قنادی ها به فروش می رود. غُرایا هم گفته می شود.

غرایب

چیزهای دور از ذهن معمولاً با عجایب همراه است. عجایب غرایب یعنی چیزهای عجیب و باور نکردنی. انسان بسیار زشترو

غاغبوستن

گیج شدن - بهت زده شدن - دچار سرگیجه شدن

غغبب

گوشت زیر چانه و متصل به گلو

غج غج

غجغنج - صدای بریده شدن اجسام به وسیله ی کارد یا کشیدن کارد یا داس بر اجسام ایجاد می شود.

غجغجی

غج غجی - چیزی که بر اثر کشیدن کارد بر آن صدای غج غج از آن خارج می شود. مجازاً به معنی چیزی که بریده می شود. به معنی غفلت نیز استعمال می شود.

غج غجی کُدن

مجازاً به معنی بریدن. سربریدن - ذبح حیوانات - سربریدن مرغ - این کلمه اغلب به عنوان شوخی و گاهی تحذیر کودکان به کار می رود.

غَدَّغْدی

غفلت - حالتی است که بر اثر کشیدن انگشت به زیر بغل یا گلو یا خاراندن کف پای کسی به او دست می دهد و بی اختیار می خندد و در صورت ادامه ممکن است بیهوش شده یا بمیرد.

عُر

ناصاف - برجستگی یا فرورفتگی بر اثر صدمه در سطحی صاف

عُر

صدای جوشش یا ریزش آب. مثل صدای آب غلیان هنگام استعمال

عُراب

گُزاف - دروغ - بلوف - لاف - دروغ بزرگ و باور نکردنی.

غریل

غریال - آرد بیز - آلك

غریلك

حلقه‌ی فرمان اتومبیل

غَرَجْ غَرَجْ

صدای ریز ریز شدن علف یا پوست خربزه و غیره در دهان گاو یا گوسفند موقع خوردنشان. صدای خوردن بعضی از چیزها مثل تُرَب زیر دندان انسان.

غَرَجْ غُرُوجْ

اتباع. صدای خورد شدن چیزهای تُرد مثل بیسکویت و نان خشک موقع خوردن

غُرْخایه

بیمار مبتلا به ورم بیضه.

کسی که بیضه‌اش متورم شده باشد. گاهی بیضه‌ها بر اثر بیماری به اندازه‌ی یک توپ والیبال متورم می‌شوند.

دَبَه - دَبَه - دَبَه - دَبَه خایه - پات خایی نیز گفته می‌شود.

غُرْصَه

محرف غصه - غم - اندوه

غُرْصَه خنده

خنده‌ی توأم با غصه. خنده‌یی که در حالت غم و اندوه یا در حال گریه ناخواسته از انسان سر می‌زند. خنده‌یی که از روی حزن باشد نه از جهت شادمانی - خنده‌ی تلخ - خنده‌یی که گاهی از روی تعجب از چیزی یا گفته‌یی در حالت گریستن سر می‌زند.

غُرْصَه خور

غصه‌خور - غمخوار - کسی که همیشه اندوهگین است - کسی که همیشه غصه‌ی گسرفتاری‌های مردم را می‌خورد. تُرَبه وِرْ غُرْصَه خور (مردی از اهالی روستای ترابه ور، به

غصه خوردن معروف بود) یکی از اهالی تهران که داستانش را شنیده بود، برای اینکه بداند آن مرد چرا غصه می‌خورد، در یکی از روزهای زمستان که برفی شدید می‌بارید، زن و بچه‌اش را سوار اتومبیل کرد و به راه افتاد. پس از دو روز گرفتاری در برف و بوران به روستای ترابه‌ور رفته پُرسان پُرسان به خانه‌ی (ترابه ور غرصه خور) رسید که با استقبال گرم صاحبخانه روبه رو شد. پس از نشستن و احوالپرسی مرد میهمان از میزبان پرسید: آمده‌ام که بدانم تو چرا غصه‌ی مردم را می‌خوری میزبان از او پرسید که تو در این هوای توفانی و یخبندان یا هزار مشکلات آمده‌یی که این مطلب را بدانی؟ میهمان گفت: آری. میزبان گفت: تو خود انصاف بده این کار تو غصه خوردن ندارد؟ غصه خوردن من برای حماقت مردم نادان است نه چیزی دیگر.

غُرْغُرْ

صدا‌های مبهم داخل شکم

غُرْغُرْ

سخنان اعتراض‌آمیز و خشمگینانه

غُرْغُرْ

صدای ریزش آب از ناودان یا از آفتابه یا از لوله‌ی آب - اگر ریزش زیاد باشد. غرغر غرغر هم گفته می‌شود.

غُرْغُرْ

صفت فاعلی. کسی که زیاد غُرْغُر می‌زند - اهل غُرْغُر

غُرْغُرْ

گرداندن آب در دهان. غرغره کردن یعنی غرغره کردن - آب یا دارو را در دهان گرداندن

غُرْغُرْ

استوانه‌یی که وسطش باریک و طرفینش برآمده است و نخ خیاطی به دورش پیچیده

می‌شود. چرخ‌ی و چرخ‌ه هم می‌گویند.

غش
ناخالصی - تقلب

غروب دس
هنگام غروب - نزدیک غروب

غش
بیهوشی - بیماری صرع - دچار ضعف شدید
توأم با بی‌خبری شدن

غرور جوانی
کبر و ناز.

تکبر و احساس نیرومندی و غرور و تعصب
به سبب جوانی

غش آوردن
بیهوش شدن. از زیر تعهد شانه خالی کردن

غرور جوانی
جوش صورت.

دانه‌های ریزی که در صورت بعضی از جوانان
ظاهر می‌شود. معمولاً با دارو درمان نمی‌شود و
پس از سیر تکاملی خودبه‌خود از میان می‌رود.

غش کردن
غش کردن - بیهوش شدن

غشی
مصروع - بیمار صرعی - کسی که همیشه یا
گاهگاه دچار غش می‌شود.

غریب
بیگانه - ناآشنا

غل
نگا - غلت

غریب
شگفت - چیزهای عجیب

غلامانه

مخصوص غلام - مختص بنده‌ی زرخرید.
حلقه‌یی که در قدیم مثل گوشواره از گوش راست
غلامان آویزان می‌کردند - غلامی که دارای این
حلقه بود غلام حلقه به گوش گفته می‌شد. بعدها
عده‌یی از افراد که فرزند ذکور نداشتند یا فرزندان
ذکورشان می‌مردند، نذر می‌کردند که اگر صاحب
پسری شوند یا تنها پسری که دارند، غلام حلقه به
گوش حضرت علی کنند و مدتی به گوش راستش
حلقه‌یی آهنی چون گوشواره آویزان کنند و امروز
این رسم برافتاده است.

غریب‌گز
حشره‌یی که تازه واردها را می‌گززد - ساس.
البته افراد بومی را هم می‌گززد که به سبب گزیدگی
زیاد به مرور ایام بدنشان در مقابل آلودگی‌اش
مصونیت یافته حساسیتی نشان نمی‌دهند اما
اشخاص تازه‌وارد اگر در جایی که به ساس آلوده
است، بخوابند محل گزیدگی ساس یا هر حشره‌ی
دیگر با خارش شدید و سرخی همراه می‌شود و
گاهی محل گزیدگی چرکی می‌شود.

غلامگردش

ایوان بلند دور تا دور خانه‌های اشرافی و
متصل به آن که در گذشته برای تردّد نوکران و
غلامان جهت حفاظت از خانه ساخته می‌شد.

غریبی
دوری - بیگانگی

غریبی گدن
احساس بیگانگی کردن

غلّ
غلّت

حرکت روی زمین در حال چرخش به دور
خود. چرخش از پهلویی به پهلوی دیگر.

غرّغر
صدای ساییدن دندانهای فکین به یکدیگر

غل و پوست پالیکه هم گفته می‌شود.

غلتانن

غلتاندن - چیزی را به دور محورش چرخاندن و از روی چیزی دیگر عبور دادن

غَلَت زَان

غلت زدن - پهلوی به پهلوی شدن.
غلت زین با (ی) مجهول نیز گفته می‌شود.

غلتستن

غلتیدن.
پهلوی به پهلوی شدن - در حال چرخش به دور خود از روی چیزی گذشتن

غلتک

اسم آلت - آلتی که به روی چیزی می‌غلتد.

غلچه

استخوان لگن خاصره.
به کسی که استخوان لگنش شکسته شده باشد نیز گفته می‌شود. به مرد دیوث هم اطلاق می‌شود.

غُلَطَه

محرف غوطه.
در آب فرو رفتن - غوطی هم گفته می‌شود.

غُلَغ

انفردگی - پریشیدگی - خمودی - کیز - گوشه گیری

غُلغاچین

کیز کردن - گوشه گیری کردن

غُلْغُل

صدای جوشش آب یا هر مایع دیگر - صدای حرکت آب در یک ظرف بسته

غُلْغُلَه

میاو - داد و فریاد - غوغا

غَلْغَلِی

هر چیز قابل غلتیدن - گرد - کروی. گوشت چرخ کرده که به اندازه‌ی یک گردو در هم پیچیده شده باشد و آن را کوفته غَلْغَلِی گویند و با آن چند نوع خورش از جمله اناربیج تهیه می‌شود.

غُلَنج

گرفتگی مفاصل و کوفتگی و گرفتگی عضله همراه با دردها خصوصاً ناحیه‌ی پشت.

غلنجا اشکنن

غلنج را شکستن. با ماساژ و فشردن بر محل گرفتگی که صدایی مخصوص از آن خارج تا درد عضله بر طرف شود.

غُلَنج روده‌یی

گرفتگی و درد شدید روده‌ی بزرگ

غُلَنج کُدن

دچار درد عضلانی شدن بر اثر بیماری شدید زکام دچار درد مفاصل و عضلات شدن

غلیان

به فتح اول و سکون دوم.
دستگاه تدخین تنباکو - شامل کوزه‌یی که در آن آب ریخته می‌شود و یک لوله‌ی چوبی خراطی شده که بر روی کوزه گذاشته می‌شود و بر بالای آن آتشدان قرار دارد که تنباکو را در آتشدان ریخته تدخین می‌کنند به طوری که دودش پس از عبور از آب بلعیده می‌شود. عوام غیلان گویند.

غلیان آب

آبی که در کوزه‌ی غلیان ریخته می‌شود و هنگام تدخین دود تنباکو از آن عبور می‌کند که تلخ و بدبو است.

غلیان کویی

کدویی است توخالی به شکل بالن، شکمش بزرگ، گردنش باریک و بلند. از آن به عنوان کوزه‌ی غلیان استفاده می‌کنند. آن را زمانی که

پرهایش خشک شود. آب غوپل و آب غمیل نیز نامیده می شود.

عُمچه

غنچه - شکوفه. گل عُمچه هم گفته می شود.

غم خوردن

غصه خوردن - محافظت کردن - نگهداری

کردن - دلسوزی کردن

عَنج

ناز - کرشمه - گوشت زیر چانه - غنقب. غنقبی که خوشتراش و دلپذیر باشد - غنقبی خوش ترکیب همچنین برآمدگی های ناشی از فربهی مثل برآمدگی های بالای سُرین و پهلوها و سرشانه ها و پشت دستها.

عَنج عَنج

برجستگی های نزدیک به هم ناشی از فربهی - همچنین به معنی پُرناز و کرشمه

هه عُند

پُر - مملو - آغند - درهم - پیچیده

عُند اُگدن

پُر کردن - درهم پیچیدن. خورا عُندا اُگدن یعنی خود را عُند کردن - خود را پُر کردن - خود را ساختن - برای خود ذخیره کردن - ثروتمند شدن

عُندُر

جوان - جوان نیرومند - مرد جوان خوش اندام

عُندَره

جوانانه - مورد پسند جوانان

عُندَره کفش

کفش جوانانه - کفش جوان پسند - کفش زنانه ی پاشنه دار شبیه کفش پسرانه که در زمان

هنوز سبز و به رشد کامل نرسیده در قالب مخصوص با اشکال هندسی گوناگون قرار می دهند. چون رشد کرده رسیده شود از قالب جدا کرده بر سطحش نقاشی یا به ظرافت کننده کاری می کنند.

غم

اندوه - تیمار

غمباد

تورم غده گواتر - که در قسمت زیرین گلو قرار دارد. می گویند بر اثر اندوه فراوان عارض می شود. این بیماری تا حدودی موروثی است و بیشتر بین زنان و دختران جوان رایج است. کمبود ید و خوب کار نکردن غده ی تیروئید موجب این بیماری می شود و نارسایی بعضی از غده ها باعث تشدیدش می شود. بیشتر اوقات تورم گواتر مشهود نمی شود و از روی آزمایش خون قابل تشخیص است. بیماری گواتر بر اثر کمکاری و پُرکاری غده ی تیروئید به وجود می آید اگر معالجه نشود موجب افسردگی و کم هوشی و اختلال در رشد و بروز بیماری های دیگر خواهد شد. مصرف سیر و نمک یددار را برای پیشگیری این بیماری توصیه می کنند. مردم کوهستان و کسانی که ماهی دریایی مصرف نمی کنند یا دسترسی به آن ندارند بیشتر مبتلا می شوند همچنین در سرزمینی که در آن باران بسیار می بارد و ید موجود در خاک را می شوید نیز این بیماری شایع است. قاره و قهره - گلی قاره و گلی قهره هم گفته می شود.

عُمیل

قره غاز. پرنده یی است ماهیخوار، سیاه رنگ و حرام گوشت به جثه ی تقریبی دو کیلوگرم با غواصی در آب ماهی های کوچک را صید می کند. چون مثل اردک و غاز در اطراف مخرجش غده ی چربی ندارد تا با آن پرهایش را چرب کند. چند بار که در آب فرو رود، پرهایش خیس شده قدرت پروازش را از دست می دهد که روی شاخه ی درخت یا جایی مرتفع می نشیند و مدتی بالهایش را باز نگه می دارد تا با گرمای خورشید یا تأثیر باد

قاجار و اوایل پهلوی رایج بود. غُندله و غوندله و غوندوله هم گفته می‌شود.

غو

پرنده‌یی است مهاجر. حلال‌گوشت - شبیه غاز با گردنی درازتر به وزن ۵ کیلوگرم هر سال از سرزمین شمالی در موسم سرما به گیلان و مازندران مهاجرت می‌کند. هرگز از جفتش جدا نمی‌شود. به گیلکی کالاگن گفته می‌شود.

غو

میوه‌ی سل گل

غوپل

نگا - غمبل

غوچ

گوسفند نر شاخدار و شاخ زن. مجازاً به افراد اهل نزاع و جدال غوچ و کله غوچ گفته می‌شود.

غوربَغَه

با (و) مجهول و (ه) غیر ملفوظ غورباغه. دار غوربَغَه یعنی غورباغهِی درختی. غورباغهِی کوچک سبز رنگ که همیشه بالای درختان دیده می‌شود. وزنش حداکثر بیست و پنج گرم. دارکوزگا هم گفته می‌شود. مردم معتقدند که هر وقت دار غوربَغَه بخواند، باران خواهد بارید. به مازندرانی داروک گفته می‌شود.

غورَه

انگور کال - انگور نارس و ترش

غورَه

آفتاب زده - سیب ترش و کال که چند روز در مقابل تابش آفتاب قرار گیرد. تلخی‌اش از بین رفته خوشمزه می‌شود.

غوره مسما

خورش غوره. ابتدا مقداری پیاز ریز کرده و

دانه‌های شکسته‌ی غوره را با روغن تفتیده می‌کنند. سپس مقداری از سبزی‌های معطر محلی را در روغن تفتیده می‌کنند. آنگاه با پیاز و غوره‌ی تفتیده شده مخلوط می‌کنند. با مقداری گوشت مرغ و قدری آب می‌پزند.

غوری

ظرفی است از جنس چینی یا فلز با دسته و لوله‌ی باریک مخصوص دم کشیدن چای.

غوز

کوژ - برآمدگی

برآمدگی شبیه کوهان بر پشت و بین دو کتف یا روی سینه بعضی از اشخاص ناقص‌الخلقه - به خمیدگی پشت نزدیک شانه‌ها هم گفته می‌شود. پوشش غوز یعنی غوز پشت - غوز یا برآمدگی که بر پشت کسی باشد.

غوز غوز سر

غوز روی غوز - غوز بالای غوز - غوز مضاعف.

کنایه از گرفتاری و بدبختی زیاد پیش‌آمد ناگواری که بعد از یک اتفاق بد برای انسان رخ دهد.

غوزه

غلاف - غلاف پنبه. ورم هر چیزی که شبیه کاسه‌ی گل گیاه پنبه باشد. چوم غوز، ورم زیر چشم.

غوزی

صفت نسبی. کسی که سینه یا پشتش غوز داشته باشد.

غوشه

خوشه - انگور خوشه - یعنی خوشه‌ی انگور

غوطی

غوطة - فرو رفتن در آب. غُلظه هم گفته می‌شود.

غوغو

جغد.

شَبخوان - خوشخوان و کورغوغو هم گفته می شود.

غُول

با (و) مجهول.

دیو، موجودی افسانه‌ای درشت اندام شبیه انسان - انسان تنومند - انسان نیرومند - انسان فوق العاده قوی - هر چیز بزرگتر از هم نوعان خود.

غُول آواز

صوتِ خشن - صدای بَم.

صوتی که شبیه صوت غول‌ها باشد - صوت خشن و بسیار بم و دورگه و قوی و محکم

غُول چمبا

برنج چمپایی که درشت تر از حد معمول باشد.

غول مرداک

مرد تنومند - مرد درشت اندام - مرد بسیار قوی و تنومند

غیر

بر وزن تیر - ناز - کرشمه - دلربایی

غیر فُکُدن

عشوهِ گری کردن - با ناز و غمزهِ چمیدن

غیظ

با (ی) مجهول، خشم - غضب

غیظا گِیفتن

خشم گرفتن - خشمناک شدن

غیظ کُدن

از روی خشم لیج کردن. لجاجت به خرج دادن

ف

فاخستن

نگا - وختن

فاخفتن

با الف کوتاه - کمین کردن - مخفی شدن -
خواهیدن مرغ روی تخم برای جوجه آوردن

فادارستن

سرپا گرفتن - مصدر دوم فاداشتن

فادار فادار

اسم مصدر مرکب با الفهای کوتاه - سرپا
گرفتن مداوم. مواظبت از بچه که به غیر از جای
مخصوص در جایی دیگر ادرار نکند.

فاداشتن

با الفهای کوتاه - سرپا گرفتن - بلند کردن
پاهای بچه و او را به شاشیدن وادار کردن

فادن

با الف کوتاه - مخفف فَدَهَن - دادن -
پرداخت کردن. فَدَن هم گفته می شود. فادن، امر /
فادم، ماضی مطلق / فادم، مضارع اخباری -
می دهم / فادتم، مضارع اخباری - می دهم

فاده فاگیر

با الفهای کوتاه - داد و بستن - داد و بگیر -
به معنی داد و ستد و بده بستن

ف

نگاره‌ی (ف)

مشترک بین واژه‌های فارسی و عربی

ف - ف - ف

پیشوند مصدری - مثل فُکدن

فا

پیشوند مصدری - که به صورت ف نیز تلفظ
می شود.

فاباختن

بیختن - بوجاری کردن. خاک و سبوس برنج
را با تکان دادن طَبَق به باد دادن - وسیله‌ی طبق یا
مجمعه سبوس یا کاه را از گندم یا برنج جدا کردن
فاباخته اسم مفعول. فاباخ فعل امر

فایستن

بریستن - محکم کردن - دور چیزی را بستن

فایختن

در هم پیچیدن - به تاراج بردن - به هم آوردن
- دور چیزی را نخ پیچیدن - واپختن هم گویند.
واپیچ - فاپیچ - امر

فابلخ

چاق - فربه - تُپَل - فافلخ و شاپلاخ و
شابلخ هم گفته می شود.

فَاک

با الف کوتاه - بادکنک ماهی - کپسول هوا که در شکم ماهی قرار دارد و توازنش را در آب حفظ می‌کند. تا بر روی آب یا وسطش شناور باشد. چنانچه این کپسول دو قسمتی نباشد. ماهی به ته آب سقوط کرده، قادر به شناور بودن و ادامه‌ی حیات نخواهد بود. بادخایی و پات خایی هم گفته می‌شود.

فَاکِش

با الف کوتاه - مصدر مرخم فاکشین

فَاکِش دَکِش

کشیدن و محکم کردن - کشیدن و بستن

فَاکِش دَهن

کِش دادن - روی بعضی از حروف موقع صحبت بیشتر تکیه دادن

فَاکِش فَاکِش

اسم مصدر مرخم مرکب. کشاکش - کش مکش - درگیری - کشیدن‌های پی‌درپی - چیزی را هرکس به سوی خود کشیدن - کشان کشان

فَاکِش فَاکِش تَوَدَن

کشان کشان بردن - کشان کشان به راه انداختن - چیزی را در حالی که بر سطح زمین کشیده می‌شود به سویی بردن.

فَاکِش قُقا

اسم مصدر مرکب - کشیدن و فرو کردن - بیرون کشیدن و فرو کردن - چیزی را از سوراخی خارج کردن و دوباره در همانجا فرو بردن و این کار را چندین بار تکرار کردن.

فَاکشین

با الف کوتاه و (ی) مجهول به سوی خود کشیدن به دنبال خود کشیدن - چیزی را از سوراخی در آوردن - چیزی را در حالی که با زمین تماس دارد از پی خودکشیدن و به سویی بردن

فَاَرَسَائَن

به هم رساندن - به مقصد بردن - به هم وصل کردن

فَاَرَسَیَن

به هم رسیدن - به هم وصل شدن - به کسی کمک کردن

فَاَرَسُونکا

دستگاه خشک‌کن کارخانه‌ی شالی کوبی

فَاَرَسِیَن

با الف کوتاه و (ی) مجهول.

به هم رسیدن - کافی بودن - به هم وصل شدن - مساعدت کردن - رسیدگی کردن - به فریاد کسی رسیدن
فَاَرَس - امر - کمک کن

فَاش

فحش - دشنام - در فارسی به معنی آشکار است.

فَاش چانه

بد دهن - کسی که همیشه به دیگران دشنام می‌گوید - فحاش

فَاش فَاشه

فاشفایشه. دشنام متقابل - ناسزاگویی (اسم مصدر مرکب)

فَاشفاشه کُدن

ناسزاگویی کردن

فَاغ

وسط پاها - بین ران‌ها - محل اتصال ران‌های انسان

فَا...فَلَاخ

مَحْرَف و مَحْفَف فال و فراخ به معنی پهن و گشاد - گل و گشاد

فاکفتن - فاکوفتن

با الف کوتاه - کوبیدن - کوبیدن شالی برنج به منظور جدا کردن سبوس از آن.
فاکو - امر / فاکفته - صفت مفعولی

فاکی انجیل

انجیر بادکنکی - نوعی انجیر بدون شیرابه و غیر مأکول که مثل بادکنک متورم است که با کوبیدن ممت یا لگد می‌ترکد.

فاکی باد

ورم بیضه - فتق بیضه - بیماری ورم بیضه - دبه کوبه خایه

فامج

مصدر مرخم فامجستن

فامجستن

مصدر درم فامختن - قدم برداشتن - به آهستگی و احتیاط راه رفتن - جست و جو کردن

فامج گدن

فامجستن - به آهستگی قدم برداشتن - به آهستگی راه رفتن - به دنبال چیزی گشتن - چیزی را جست و جو کردن

فامختن

مصدر اصلی - به آهستگی قدم برداشتن - به دنبال چیزی گردیدن

فال

گشاد - فراخ - مقابل تنگ

فال

رویکرد آینده - تصویری از رویکرد در آینده دور یا نزدیک

فالبین

کسی که رویکردهای آینده‌ی مردم را پیشگویی می‌کند. کسی که اتفاقات آینده‌ی مردم را می‌بیند. فالگیر هم گویند.

فال و فراخ

فال و فراخ - گل و گشاد - فال و فلاح هم گفته می‌شود.

فاکلاشتن

از بیخ تراشیدن - چیزی قابل استفاده را با تراشیدن از چیزی جدا کردن مثل تراشیدن گوشت خربزه یا هندوانه‌ی قاچ شده با دندان. یا جدا کردن چیزی که به ماهیتابه یا سطح زمین چسبیده با کفچه یا قاشق و غیره. چیزی را که به سطح چیزی چسبیده با خراشیدن از میان بردن در مثل گویند تا تو باشی که خربزه پوست نکلاشی.
فاکلاش - امر

فاکلاشته صفت فاعلی و صفت مفعولی به معنی تراشنده و تراشیده شده

فاکلاش فاکلاش

چیزی را پی‌درپی با خراشیدن تراشیدن. آخرین قسمت باقیمانده از دیگ آش یا ماست را که به تهاش چسبیده با قاشق یا انگشت جدا کنند و در مذاق بعضی‌ها خوشمزه است. اصطلاحاً به آخرین و کوچکترین فرزند مادر گویند که بعد از آن دیگر بچه‌ی نیاورده باشد. مردم فارسی زبان ته‌تغاری گویند. به کار بردن این اصطلاح چه فاکلاش فاکلاش و چه ته‌تغاری به عنوان آخرین فرزند یک زن موهن و نارواست.

فاکون

طویل - اصطبل چهارپایان - اصطبل متصل پشت خانه - معمولاً سربندی یا گالی‌پوشی قسمت پشت خانه‌ی روستایی را به اندازه‌ی دو متر یا بیشتر به طرف پایین ادامه می‌دهند و زیرش دیواری با نی یا چوب برپا می‌کنند. سپس گل‌اندودش کرده احشام را در آن جای می‌دهند.

فاکی

منسوب به بادکنک ماهی - کسی که بیضه‌هایش مثل بادکنک ماهی متورم شده باشد.
دبه - دبه خایه

فال و فول
اتباع - گشاد - فراخ

فانتال
فوران - جهش آب - جهش آب یا خون

فانتول
فواره - فوران - جهش آب یا هوا یا خون با فشار زیاد از مجرای تنگ

فانتول
پاندول - آونگ - آویزه‌های ساعت که به چپ و راست حرکت می‌کنند.

فانتول
مجرای هوا - والف - مجرای است که به تیوب دوچرخه یا اتومبیل یا توپ فوتبال و غیره متصل است که از آن طریق به وسیلهی تلمبه آنها را پر باد می‌کنند، به طوری که هوا داخل می‌شود ولی خارج نمی‌شود.
سرفانتول
سر والف - درپوشی است که بعد از پُر باد کردن تیوب آن را با پیچاندن روی والف مجرای بازگشت هوا را کاملاً مسدود می‌کنند.

فایتون
درشکه - درشکه‌ی سبک، گردونه‌ایست که بر آن سوار می‌شدند و به وسیلهی اسب کشیده می‌شد. این گردونه دارای دو چرخ در قسمت عقب بوده و قسمت جلو به دو طرف شانه‌ی اسب مهار می‌شد. گردونه‌ی چهارچرخه مخصوص مسافر درشکه نامیده می‌شد و گردونه‌ی چهارچرخه‌ی بارکش ارابه یا اراده نامیده می‌شد.

فبوستن
ریخته شدن - ریزش کردن از داخل چیزی مثل کیسه یا ظرفی به بیرون ریخته شدن.

قَت
با (ت) مشدّد. پراکنده - ریخته شده -

پاشیدگی - فزونی - قَت و فراوان یعنی بسیار، به طوری که در هر سو ریخته شده باشد. مثلاً اگر بگویند، میوه قَت و فراوان، باید آنقدر زیاد باشد که در هر سو ریخته شده باشد.

قَتابستن
تابیدن - پرتو افکندن

قَتارستن
فتالیدن - فتاریدن - فتردن - فتریدن - فتلیدن - از هم پاشیدن - پراکنده کردن - افشاندن - در هم ریختن - آشفتن - به معنی ریسمان تابی با دست نیز هست - مثل تابیدن ساقه‌های شالی و ساختن طنابی به نام فَرَس یا فِرز.

قُتاشتن
از بیخ تراشیدن - چیزی را با تراشیدن نازکتر کردن، گوشت را از استخوان جدا کردن شاخ و برگ اضافی را بریدن. مثال:
بیا مِه سینه دمج مه دیل زاکا وُلوان
مِه جانِ گوشتا قُتاش مه سِر خاشا بساوان

قُتافتن
تابیدن - نورافشانی کردن - پرتو افکندن - مصدر سوم تابستن - یعنی تابیدن و مصدر دومش دتاوستن است.
قُتاو - امر
قُتافته - صفت مفعولی

قُتاوستن
مصدر چهارم تاوستن
تابیدن - نور افشاندن - پرتو افکندن
قُتاو - امر و اسم مصدر
قُتاوسته - صفت مفعولی

قُتر
ازگیل - درخت ازگیل - میوه‌اش به اندازه‌ی مختلف برخی پیوندی و اصلاح شده درشت به اندازه نارنگی است. نوع وحشی‌اش ریزتر و قدری

بزرگتر از زیتون است. میوه نارسش گس است و دهان را می‌بندد و غیر مأکول است. رسیده‌اش نرم و شیرین و خوشمزه است. نیمه رسیده‌اش را در کوزه ریخته با افزودن کمی نمک کوزه را از آب پُر می‌کنند. پس از یکی دو ماه ترش مزه و مطبوع می‌شود. شب‌های زمستان خصوصاً شب چله یا چهارشنبه سوری اعضای خانواده به عنوان شبچره از آن می‌خورند. این میوه از اواسط آبان به بازار می‌آید و تا آخر زمستان در گیلان و مازندران یافت می‌شود. کالش را در بین کولوش یا ساقه‌ی شالی قرار می‌دهند تا رسیده شود. درختان فتر در جنگل‌های گیلان و مازندران فراوان است. اسم دیگرش کونوس است. به مازندرانی کُنْدِس گفته می‌شود. ازگیلی که در آب خوابانده شده باشد آب کونوس یا آب وُکُده کونوس گفته می‌شود.

فترات

از هم پاشیدگی - پراکندگی - پراکنده - درهم - لت و پار - آشفته - قتال - فثار

فترات کُدن

فتالیدن - فتاریدن - تَریدن - تَرْدَن - از هم گسیختن - پراکنده کردن - درهم پاشیدن - آشفتن - پراکندن - لت و پار کردن - تاراندن

فُترائن

با الف کوتاه. صاف کردن - برگهای شاخه‌های باریک را با مشت کردن و کشیدن از بالا به پایین ریختن - تمام برگهای شاخه را فرو ریختن - تاراندن - کنار زدن

فترچُماق

چماقی که با چوب ازگیل تهیه شده باشد که بسیار محکم و بادوام است و دیرتر کرم‌زده می‌شود.

طرز تهیه‌ی فترچماق: ابتدا ساقه‌ی دلخواه را که از بن درخت ازگیل می‌روید، انتخاب کرده با داس چند برش سطحی به دورتادور قسمت تحتانی‌اش تا ارتفاع پانزده سانتیمتر ایجاد می‌کنند و یک سال تمام صبر می‌کنند تا به

اندازه‌ی دلخواه رشد کند و برش‌های ایجاد شده به صورت دندان‌های نامنظم برجسته ظاهر شود. آنگاه آن را قطع کرده پوستش را می‌کنند. به دفعات زیر خاکستر گرم آتش فرو می‌کنند تا کاملاً خشک شود. آنگاه به مدت چند ماه در جایی که تاپاله‌ی گاو ریخته می‌شود فرو می‌کنند تا به رنگ قهوه‌یی متمایل به سرخ درآید و برای جلوگیری از شکستگی و ترک خوردگی طولی در مقابل ضربات قسمت تحتانی‌اش را در پوست دم گاو که تازه ذبح شده باشد فرو می‌کنند. پوست پس از خشک شدن کاملاً چماق را دربرگرفته مقامتش را چند برابر می‌کند.

فُترکائن

متعدی مضاعف. به تهاجم وادار کردن - باعث برخورد شدید شدن - چیزی یا کسی را به چیزی یا کسی برخورد دادن - کسی را حمله‌ور کردن. فُترکان فعل امر یعنی به تهاجم وادار کن و همچنین مصدر مرخم به معنی مصدر اصلی‌اش.

فُترکُستن

حمله کردن - به شدت برخورد کردن - هجوم بردن

فُترک فُترک

اسم مصدر - حملات پی‌درپی - هرج و مرج - غارت عمومی - جنگ مغلوبه - آن طور که هر کس به هر کس یا چیزی حمله کند.

فُترک فُترکان

اسم مصدر - حمله کردن و دیگران را به حمله کردن وادار کردن. مجازاً به معنی هرج و مرج

فترگو

سرگینی که بر اثر خوردن ازگیل تولید می‌شود. سده که مثل سرگین شتر تکه تکه و سفت است.

مجازاً به معنی اشخاص خسیس و خشک و غیرقابل اعطاف و بی‌خاصیت است.

سوراخی فرو کردن - تپاندن - تپانیدن

فَحْصَانَن

خواباندن - خوابانیدن مرغ گرج روی تخم
برای جوجه کشی

فُحْصَسْتَن

مصدر دوم فحفتن

فَحْفَتَن

تحت فشار قرار دادن - فشردن - با وزن بدن
خویش به چیزی فشار وارد کردن - افتادن روی
چیزی یا کسی و او را فشردن - پرس کردن

فُحْص - فعل امر

فُحْص صفت فاعلی مرخم - فشارنده - تحت
فشار قرار دهنده - کابوس شب - کسی که به علت
سنگینی معده یا ناراحتی روحی در خواب دچار
کابوس می شود. هر قدر که خواسته باشد قادر به
فریاد کردن یا برخاستن نبوده و زبانش بند می آید
و صداهایی که از حلقومش خارج می شود، باعث
بیداری نزدیکانش می شود. چون او را بیدار کنند
آسوده خواهد شد. چنانچه دیر بیدار شود،
فشاری بیشتر به او وارد می شود. شخصی که
خواب وحشتناک می بیند، بعد از بیداری احساس
می کند که از خطری بزرگ جان به در برده است و
کسانی که دچار فُحْص می شوند نباید رو به بالا
بخوابند یا لحاف را روی سرشان بکشند، چون به
علت تنگ شدن مجاری تنفس دچار حالت خفگی
می شوند. چون در خواب نمی توانند موانع را
برطرف کنند، عکس العمل مغزی آنها را دچار
کابوس می کند تا از خواب بیدار شوند و کسانی که
تنگی مجرای بینی دارند چنانچه رو به بالا بخوابند
ممکن است کابوس ببینند.

فُحْص فُحْص

اسم مصدر - شلوغی - فشردگی - فشار
جمعیت - فشار چند جانبه

فَحْفَتَن

خوابیدن و در برگرفتن - خوابیدن مرغ روی

تَکَانَن

تکاندن - تکانیدن - مثل تکاندن سفره یا
درختان میوه دار

فُتْلَا حَنَن

دریدن - دراندن - چاک زدن - از هم گشودن

فُتْلَا حَسْتَن

دریده شدن - چاک شدن - از هم گشوده
شدن

فَچَل

زائد - اضافی - پس مانده. فکال هم گفته
می شود.

فَچَل آب

پساب - آب زائد - آب اضافی مزارع
شالیکاری. فکال آب هم گفته می شود.

فَچَمَانَن

خم کردن - از کمر خم کردن - کسی را خم
کردن - دولا کردن

فَچَمَسْتَن

خم شدن - دولا شدن - به حالت تعظیم خم
شدن

فَچَن

پُتک - کوبه - گُرز - کلوخکوب - چکش
بزرگ و سنگین. چوبی گرزمانند که برای فروکردن
پایه های چوبی در زمین بر سرشان کوبیده می شود.

فَچَه

ریز - کوچک - کوتاه - ریزه ریزه

فَچَه فَچَه

ریزه ریزه - چند چیز کوچک و ریز

فُخَا سْتَن

سپوختن - سپوزیدن - چیزی را با فشار در

به معنی بده بستان - داد و ستد - دادن و گرفتن -
معاوضه - دادن چیزی در مقابل گرفتن چیزی
دیگر.

فَرَادَن

با الف کوتاه - راندن - دور کردن - دور کردن
حیوانات از باغ یا مزرعه یا از اطراف خانه
فران - امر - بران

فَرَأَش

خدمتگزار - مستخدم - نظافتچی مدرسه یا
اداره

فَرَج

گشاده - رویاز - بدون بسته بندی - کیسه بی -
کالایی که دارای بسته بندی نباشد.

فَرَجِی

به طور فرج - باز - بدون بسته بندی -
منسوب به فرج

فُرْسَائِن

با الف کوتاه - دریدن - چاک زدن پاره کردن
- دریدن اشیایی مثل کیسه یا پارچه اگر طناب یا
نخ باشد از واژه ی اُرسائِن استفاده می شود.

فُرْسَائِن

رساندن - به مقصد بردن - به مقصد رساندن
- وصل کردن - به هم آوردن - یک میزان کردن به
طوری که نه زیاد بیاید نه کم، مثل پارچه بی که
خیاط طوری اندازه کند که چیزی کم نیاورد یا
چیزی باقی نماند.

فُرْسَسْتَن

دریده شدن - چاک خوردن - پاره شدن - از
هم گسیختن پارچه یا کیسه - سوراخ شدن

فُرْسَفْتَن

فُرْسَسْتَن. شکافته شدن - چماک خوردن -
سوراخ شدن

تخم برای جوجه کشی

فُحُفْتَن

به حالت خوابیده کمین کردن - مثل کمین
کردن درندگان برای شکار حیوانات - مترصد
بودن

فُحُفْتَه

خوابیده و دربرگرفته. روی تخم خوابیده -
کمین کرده

فَدَاشْتَن

با الف کوتاه - پرت کردن - پرتاب کردن -
شلیک کردن - ترور کردن - سنگ یا چیزی را به
سویی پرت کردن - به لهجی رشتی فوداشتن
گویند. فدار - فعل امر - بینداز
فداشته - پرت کرده - تیرانداخته - انداخته
- شلیک کرده - شلیک شده

فَدَاشْتَن

با فتح اول - سر پا گرفتن کودک برای دفع
ادار. فدار - امر - یعنی سر پا بگیر

فَدَارْفَدَار

اسم مصدر مرکب. سر پا گرفتن مداوم. فدار
فدار کُدن هم گفته می شود.

فُدُشْتَن

دوشیدن - مکیدن - بیرون کشیدن مایعات -
خارج کردن ریم و چرک و خون از کورک یا دُمَل.

فَدَن

مخفف فَدَهَن - به دست دادن - سپردن -
پس دادن - باز دادن - پرداختن - وِهش
فَدَن فعل امر یعنی بده
فَدَخ نیز گفته می شود.
فَدَه - ماضی - داد

فَدَه فَگِیر

اسم مصدر مرکب (داد و بستان).

فَرَسین

با (ی) مجهول. رسیدن - به هم آمدن - به مقصد رسیدن - اندازه شدن - میزان شدن

فَرش

هر چیز گسترنی مثل حصیر یا قالی

فَرش و فروش

اتباع - چیزهایی که قابل گستردن باشد.

فَرشِل

پزشکیار - پرستار زن - آمپول زن - نظافتچی بیمارستان

فَرَض

واجب - کار واجب که بایستی انجام داد

فَرَفَر

صدای وزش باد

فَرَفَرکُدن

باد در غنبد کردن - تکبّر کردن - رجزخوانی

فَرَفَره

فریره - باد گردان.

یک قطعه کاغذ که طوری تاشده باشد تا دارای چهارپره شود و آنرا با سنجاق بر سر چوبی نصب کنند و کودکان آن را در مقابل باد می گیرند یا با آن می دوند تا بر اثر باد به چرخش درآید. و روره نیز گفته می شود. همچنین فریره چوبی است مخروطی کودکان آن را به دور محورش می چرخانند گردآلو نیز می گویند. به فارسی فرموک و پرموک گفته می شود.

فَرَفَره سُنْجاق

سنجاق فریره - سنجاق ته گرد که با آن اوراق کاغذ را به هم متصل کنند.

فُرْقَان

فُرْقون - نگا - داشکا

فرماستن

فرمودن - امر کردن - فرمایستن نیز گفته می شود. بفرماسته - صفت مفعولی - فرموده

فرمایش

اسم مصدر فرمایستن

فرمایش کُدن

فرمایش کردن - امر کردن

فَرَنگ

اروپا - فرانسه

فَرَنگ

سنجاقک - حشره بی است که از حشرات کوچک مثل پشه و مگس تغذیه می کند. حشره بالغش اواخر تابستان روی آب های راکد و سایه ی چشمه ها و رودخانه ها تخم ریزی می کند. نوزادش ابتدا مثل لارو ماهی در آب زندگی و از حشرات کوچکتر تغذیه می کند. بعد از انجام دگردیسی اوایل تابستان از آب خارج شده آخرین مراحل تکاملش با پوست اندازی نهایی انجام می گیرد. این حشره دارای دو جفت بال نازک و شفاف و بیرنگ است با اندازه و رنگهای گوناگون یافت می شود. در گیلان خصوصاً ایام تابستان می توان بیش از پنجاه گونه فرنگ را مشاهده کرد.

شافرنگ

شاه فرنگ - شاه سنجاقک - سنجاقک درشت - در انواع گوناگون به رنگ های سبز یا سرخ و قهوه ای است. فاصله ی بال هایش حدود پانزده سانتیمتر طول از سرتا دمش حدود ده سانتیمتر است. از حشرات کوچکتر مثل پشه و سنجاقک های کوچکتر تغذیه می کند.

فرنگی

اروپایی - فرانسوی

فرنگی مآب

مقلّد فرهنگ اروپایی ها - متجدّد

فرنه

صدای مخصوصی که اسب یا سایر چهارپایان موقع خشم از بینی خود خارج می‌کنند تا حریف را بترسانند.

مضارع و امر فروختن از آن ساخته می‌شود.

فروشنده

صفت فاعلی فروختن و فروشتن

فرنه کشین

از بینی صدا خارج کردن

فروشی

اسم مصدر. فروختنی - قابل فروختن. هرگاه با کلمه‌ی دیگر آورده شود به معنی فروختن است مثل **فخر فروشی**

فریب

گول - نیرنگ

فریبستن

فریفتن - فریبیدن - فریب دادن - گول زدن

فریز

با (ی) مجهول. طنابی که با پوشال ساقه‌ی برنج یا لیغ ساخته می‌شود. فریس و فرس هم گفته می‌شود.

فسّ

صوت - صدای خروج هوا از منفذ ریز - مثل صدای خروج باد از لاستیک اتومبیل

فسّ فسّ

صداهای مقطع و متصل و پی‌درپی خروج هوا از یک منفذ تنگ

فسّ فسّ

صدای فِش فِش و نفس مار هنگام تهدید

فسّقاله

ثقاله - پس مانده‌ی چیزهایی که آبش را گرفته باشند. مثل ثقاله‌ی میوه که بعد از گرفتن آبش در ته آبمیوه‌گیری می‌ماند. چایی فسّقاله یعنی ثقاله‌ی چای که بعد از مصرف در ته قوری می‌ماند.

فسّقاله آب

آب ثقاله - اصطلاحاً به چای کمرنگ یا

فُروختن

با (و) مجهول - کالایی را در مقابل دریافت مقداری پول به کسی واگذار کردن - کالایی را در معرض فروش گذاشتن - خودنمایی کردن - به نمایش گذاشتن - در معرض دید همگان قرار دادن

فروز

محرف فرود - پایین - کوتاه - برخلاف فراز

فروز آمون

فروء آمدن - کوتاه آمدن - مُجاب شدن از ادعا و لجبازی دست کشیدن

فروش

فروختار - فروختن - اسم مصدر مرخم از مصدر دوم فروختن

فروش

صفت فاعلی مرخم از مصدر دوم فروختن

فروشان

جمع فروش به معنی فروشندگان - مثل کلاه فروشان

فروشان

اسم مصدر از فروشتن. مصدر دوم فروختن در معرض تماشا گذاشتن - نمایاندن - تماشا دادن - مثل گازفروشان یعنی به تماشا گذاشتن دندان. نگا - گاز فشان و گازفروشان

فروشتن

فروشدن. مصدر دوم فروختن که افعال

خورش رقیق گفته می‌شود. مثلاً چایی که با تفاله‌اش تهیه شده باشد.

فَسْفَه

تفاله - فسفاله

فَسْک

آلتِ رَجَلِیت

فَسْکَاب

آب منی - مایع حاوی اسپرم

فَسْکَل

زائد - به درد نخور - بی‌مایه - بی‌فایده -

تفاله

فَسْکَلَه

صفت نسبی. مربوط به فسکل - زیادی به درد نخوردنی

فسکله آب

آب زائد - آب اضافی - آب بیش از حد خورش. مجازاً به خورش رقیق و بی‌مایه گفته می‌شود.

فَسْتِجَان

خورشی است که با مرغ و مغز گردوی ساییده و ترشی سیاه (رب انار یا الوچه) پخته می‌شود. آغوز قاتوق و سیا قاتوق و فسنجن و انار آغوز هم گفته می‌شود. با بادام زمینی ساییده نیز پخته می‌شود.

فَسْوَجَانَن

نیمسوز کردن - سطحی سوزاندن. مثل روی شعله‌ی آتش قرار دادن مرغ پرکند و کله و پاچه‌ی گوسفند به منظور از بین بردن کرک‌های ریز باقیمانده و تمیز شدن.

فُسْوَجَسْتَن

سطحی سوختن. مصدر دوم فُسُوختن

فُسُوختَن

نیمسوز شدن - جزغاله شدن - سوختن سطحی - سوختن پرها و کرک‌های غیرقابل‌کندن مرغ قبل از طبخ - یا سوختن موهای کله و پاچه‌ی گوسفند - سوختن پوست بدن، بر آتش ماندن

فَشَادَن

دور ریختن - معدوم کردن - به کنار گذاشتن - چیزی بی‌فایده را از خود دور کردن و دیگر نخواستن - افشاندن - پرت کردن - دور انداختن

فُشُرْدَن

مصدر دوم فُشُستن

فُشُر

امر و مصدر مرَحَم فُشُستن - به معنی شست‌وشو دادن - تمیز کردن - نظیف کردن خانه فُشُر - یعنی شست و شوی خانه - سفید کردن دیوارهای خانه با آب آهک - نظافت عمومی خانه.

در قدیم الایام در نزدیکی سال نو با دوغاب آهک دیوارهای خانه‌ها را سفید می‌کردند. به این ترتیب که دوغاب آهک را در تشت ریخته به وسیله‌ی جارو به جای بُزُس آن را به تمام سطوح دیوارهای خانه می‌مالیدند تا کاملاً سفید شود. با این عمل ضمن زیبایی ظاهری حشرات موذی چون ساس و سوسک عنکبوت شپش و آلودگی‌های دیگر از بین می‌رفتند.

فُشُستَن

شستن - تمیز کردن - شست و شو کردن -

سفید کردن - نظیف کردن

رَویَا فُشُستَن

روی کسی را شستن - روی کسی را سفید کردن - مجازاً به معنی خوشنام کردن و روسفید کردن اشخاص بدانام. مثلاً کسی کاری ناپسند را انجام می‌دهد که هیچ آدم بدکار انجام نمی‌دهد در مثل گفته می‌شود که فلانی شمرِ رویا فُشُسته یعنی فلانی شمر را روسفید کرد. یعنی عملی انجام داد و شمر با همدی جنایاتی که مرتکب شده احساس

می‌کند که نسبت به آن شخص گناهی مرتکب نشده است.

فشکستن

لازم - درهم شکستن - از چند جهت شکسته شدن - شکست خوردن

فشکنن

متمدی - در هم شکستن - متلاشی کردن - اعضای چیزی را خرد کردن
فشکن - فعل امر

فشکن

مصدر مرخم - شکسته کردن - آلوچه فشکن - شکستن آلوچه - مقداری آلوچه را در ظرفی ریخته با سنگ یا گوشتکوب بر آنها می‌کوبند تا شکسته شود. سپس مقداری نمک یا درار به آنها می‌افزایند تا آلوچه‌های شکسته شده خوشمزه‌تر شوند. معمولاً آن را به طور دستجمعی می‌خورند. خولی فشکن - خالو فشکن - هلی فشکن نیز می‌گویند.

فشکل

آب برنج - آبی که بر اثر شستن برنج به دست می‌آید. آبی شیری رنگ که از شستن برنج قبل از طبخ به دست می‌آید.

فصیل

دیوار - حد فاصل - حائل - پرچین

فصیل کشین

دیوار کشیدن - حد فاصل معین کردن - پرچین کردن

فضله

مدفوع - سرگین بعضی از حیوانات مثل موش - موش فضله یعنی سرگین موش

فعله

کارگر - عمله - کارگر فصلی - کارگر روزمزد

شخم‌زنی.

ای فعله یعنی به اندازه‌ی کار یک فعله در یک روز. زمینی که یک کارگر می‌تواند در یک روز شخم بزند.

فغ

مگر - حيله - فرب - کلک

فغ آمون

گول زدن - کلک آمدن - حيله‌گری کردن

فف

جگر سفید گاو یا گوسفند
شش - ریه

ففاغ

بیماری سسکه.

نوعی بیماری مهلک که انسان را دچار سسکه‌ی شدید پی‌درپی می‌کند. اگر بیماری شدید باشد به پارگی حنجره منجر می‌شود. خوردن بیش از اندازه‌ی فلفل سبز در صورت حساسیت ممکن است موجب بروز این بیماری شود. همچنین خوردن گوشت کلاغ و عوامل دیگر مثل حساسیت و سوءهاضمه و غیره در بروز این بیماری ممکن است دخیل باشند.

ففه

ففی - صفت نسبی.

هر چیزی که شبیه جگر سفید باشد - یادکرده ورم کرده مثل جگر سفید متورم - همچنین نام بیماری استسقاء - که بیمار دچار تشنگی مفرط می‌شود و هر قدر آب بنوشد سیر نمی‌شود و تمام بدنش از آب اشباع می‌شود. شکمش بیش از حد متورم شده و دچار کمخونی می‌شود.

فقارت

فقر - بیچارگی - کوتاه دستی - بینوایی

فقیر

بی‌نوا - درویش - بی‌چیز

می شود. مجازاً به اشخاص پست و ریزه خوار
سفره ی دیگران گفته می شود.

فَکَسْتَن

بدیمن بودن نحوست داشتن

فَکَسْتَنی

لایق بدیمنی - شایسته ی بدبختی - چیز
بی ارزش

فُکْشایی

جاذبه - کشش - حاصل مصدري فُکْشَین

فُکْشایی کُدن

حالت جذابیت داشتن. کشش داشتن

خون فُکْشایی

جاذبه ی خونی - کشش همخونی - محبت به
سبب وابستگی خانوادگی و توارث - مثلاً کودکی
که پدرش یا یکی از بستگانش را اصلاً ندیده
باشد. چون با آنها مواجه شود بدون شناسایی
قبلی شیفته اش می شود. که گفته می شود کشش
خونی باعث این مجذوبیت می شود.

فُکْشَین

با (ی) مجهول کشاندن - جذب کردن -

مکیدن

فُکْش - امر

فُکْشا - صفت فاعلی

فُکْشایی - حاصل مصدري

فُکْدن

ریختن - پخش کردن - افشاندن

فُکْن - امر و صفت فاعلی مرخم

فَکْشَین

نگا - فاکشَین

فُکُل

کراوات قطعه پارچه ای است که مردان
متجدّد برای تجمل به زیر یقه ی پیراهن متصل

فَقِیر

مظلوم - آرام - بی آزار - کم جنب و جوش -
حرف شنو

فَقِیر شیطان

شیطان مظلوم نما - کسی که در عین
مظلومیت و داشتن ظاهری آرام شیطنت هم
می کند. مُفْتَن مظلوم نما

فَک

چانه - آرواره

فَک

لانه - آشیانه - لانه ی پرندگانی چون کلاغ و
عقاب

فَک

نخس - شوم - بدیمن - نخوست

فَکاشتن

ردیف کردن - کنار هم کاشتن - در یک ردیف
چیدن

فَکال

منحوس - بدقدم - کسی که دچار نحوست
شده باشد.

فُکال

زائد - مازاد - دور ریختنی - پس مانده - غیر
قابل استفاده - مازاد بر مصرف - زهکشی

فَکال آب

زهاب - آب اضافی. آبی که بعد از سیراب
شدن مزارع شالیکاری به طور مازاد از کرت های
شالیزار سرریز کرده به سوی رودخانه یا سایر
مزارع و زمین های پست همجوار سرازیر می شود.

فُکال آبخور

مصرف کننده ی فکال آب - مزرعه یی که با
آب زاید سرازیر شده ی سایر مزارع سیراب

کرده روی سینه آویزان می‌کنند.

فکلاشتن

نگا - فاکلاشتن

فکلاش فکلاش

فاکلاش فاکلاش

فکلی

صفت نسبی - کسی که کراوات می‌بندد - آدم خوش لباس و شیکپوش و متجده

فکن و فشان

بریز و پاش - اسم مصدر مرکب مرخم - به معنی ریختن و پاشیدن.
مجازاً به معنی بذل و بخشش، مخارج روزانه - مخارج زائد و مسرفانه. به اتاق نشیمن، اتاقی که مخصوص کارهای عادی و پُر ریخت و پاش باشد، نیز گفته می‌شود.

فکن و فشان کُدن

اسراف کردن - در مخارج روزانه زیاده روی کردن

فکوفتن

با (و) مجهول - سرکوب کردن - از بالا بر روی چیزی ضربه زدن - بر سر چیزی ضربه‌ی سنگین وارد کردن - فکو - امر و اسم مصدر و مصدر مرخم سر فکو - سرکوبی - توسری - با کف دست بر سر کسی کوبیدن

فک و فیچ

چانه و ترکیب دهان - دور دهان و چانه - اطراف دهان و چانه

فکویی

سوم شخص مفرد مضارع اخباری و حاصل مصدری وقتی که با اسمی ترکیب شود.
سر فکویی یعنی سرکوبی
آغوزدار فکویی

فکُفتن آغوزدار

بر سر شاخه‌های درخت گردو با چوب بلند به منظور ریختن گردوها از بالا ضربه زدن.

فکُوفتن

کوبیدن - ضربه زدن با کوبیدن - پوست شالی و نظایرش را با ضربه زدن کندن

فگردان

متعدی - با الف کوتاه - دمر کردن - به روی شکم خواباندن - وارو کردن - برگرداندن یا وارونه کردن چیزی مثل دیگ یا تشت.
فگردان - امر / فگردان - اسم مصدر مرخم و صفت فاعلی مرخم..

نوعی قمار با سکه - شیر یا خط - سکه‌ی را در حالی که به کف دست گرفته‌اند روی زمین قرار می‌دهند. به طوری که کف دست همچنان رویش را پوشانده باشد و حریف بازی بایستی آن روی سکه را که به طرف بالا قرار گرفته حدس بزند.

فگردستن

دمر شدن - وارونه شدن - واژگون شدن - به روی شکم خود خوابیدن
فگرد - امر

فگرد واگرد

واژگون شدن و برگشتن - کار زیاد - زحمت فراوان - اُفت و خیز

فکیفتن

دریافتن - دریافت کردن - وصول کردن - چیزی را از دست کسی گرفتن

فل

پوسته‌ی شالی - سبوس - پوسته‌ی درشت شالی که آن را به جای کاه با گل مخلوط کرده دیوارهای خانه‌های روستایی را گل اندود می‌کنند. تا ترک نخورد و با ماسه و سیمان مخلوط کنند. کف اتاق‌های طبقات فوقانی را می‌پوشاند تا سبک تر باشد.

فلان کس

شخص نامعین و موهوم - چیزی نامعلوم یا چیزی را که خواسته باشند نامش فاش نشود. فلان چی هم گویند.

گاهی به شخص معین که نامش لازم به تکرار نباشد، نیز اطلاق می شود و همچنین برای اشیای معلوم.

مثال: حسنا بگو کی فلان کس بگفته فلان چیا که ترا بگفتم مه زه پاور.

فل سوت

سبوس سوخته‌ی شالی که کارخانه‌داران شالیکوبی مازادش را می‌سوزانند. از فل سوت برای شست و شوی ظروف آشپزخانه و مصرف کود باغهای کشاورزی استفاده می‌شود. به طور کنایه به مزرعه‌ی شالیکاری که بر اثر بی‌آبی سوخته باشد نیز گفته می‌شود.

فل فَوْخَتَن

سبوس طَبَق زدن.

سبوس را در مقابل بادگرفتن - کنایه از کار عبث کردن - معمولاً غلات را با طبق زدن در مقابل باد می‌گیرند که پوسته و سبوس و دانه‌های سبک بی‌مغز را به باد می‌دهند و دانه‌های مطلوب را گردآوری کنند. حال اگر سبوس یا فل را با طبق زدن در مقابل باد بگیرند چیزی به جا نمی‌ماند. به مَثَل گویند: فل بکاشتیم فل فَوْخَتیم کنایه از اینکه کاری عبث کردیم و نتیجه‌اش را هم دیدیم.

فل کویه

با (و) مجهول - تپه‌ی فل - پشته‌ی سبوس برنج - پوسته‌های شالی روی هم انباشته، معمولاً در اطراف کارخانه‌های شالیکوبی وجود دارد.

فل مو

موی نوزسته - موی تازه - موی ظریف کرک مانند جوجه‌های پرندگان در هفته‌های اول تولد که بعدها جایش را با پر عوض می‌کند. به موهای تازه رُسته‌ی پشت لب نوجوانان نیز به طور کنایه گفته می‌شود. مارمُو هم گفته می‌شود.

فَلَاخَنَ

با الف کوتاه - آویزان کردن - رها کردن - ول کردن - مثل رها کردن دست‌ها

فلاخستن

رها شدن - آویزان شدن - نوسان داشتن فلاخته یعنی آویزان شده. دست فلاخته مجازاً به معنی دست‌خالی - دست‌ها آویزان و رها بودن

فَلَاسَك

نرم و قابل انعطاف - نقطه‌ی مقابل سفت و سخت

فلاسکستن

نرمش داشتن - زیاد نرم و قابل انعطاف بودن مثل بالش پَر که نرم است.

فلاسکَنَن

در هم فرو بردن - نرم کردن - چیزی را در هم فشردن که نرم و قابل انعطاف شود.

فلاکَت

فقر - بدبختی - فلک زدگی

فلّ آلاوه

گل اندود کردن سطح دیوار یا کف اتاق با مخلوطی از گِل و فل

فلان

از مبهمات - مرجع ناشناس

فلان پَسار

فلان و بهمان

فلان فلان

مجازاً به معنی عمل منافعی عفت که نخواسته باشند نام ببرند. فلان فلان کُدن یعنی عمل ناشایست کردن - بی‌آبرو کردن

فلنگستن

لنگیدن - موقع راه رفتن با برداشتن هر قدم به طرف یک پا یا به طرف جلو خم شدن - لنگ
لنگان راه رفتن - لنگستن هم گفته می‌شود.
فلنگ - مصدر مرخم

فلنگ فولنگ

اتباع - اسم مصدر مرکب
حالت لنگیدن داشتن

فله

کیسه‌بی - بدون جعبه - بدون بسته بندی -
فرجی هم گفته می‌شود.

فُمُرْدَن

آرام و بی حرکت ماندن - تکان نخوردن -
سکوت کردن - نگران بودن - حالت شرمندگی
داشتن - به کِرخ شدن هم گفته می‌شود.

فُمُرْدَه

صفت فاعلی. مشوَش - آرام - شرمنده -
کِرخ

فُمُرْدَه اِسَن

شرمنده بودن - حالت شرمندگی داشتن -
فُمُرْدَن

فَنَاش

چوب تراشیده‌ی مخروطی شکل که با تاب دادن به دور خود می‌چرخد و با نواختن شلاق نخ‌ی به سرعت چرخشش افزوده می‌شود. چنانچه صحیح تراشیده شده باشد و بدون لرزش بچرخد و پیچ و تاب نداشته باشد، می‌گویند غمزه‌گینه یعنی با ناز می‌چرخد و اگر در حالت چرخش مستثنج باشد، می‌گویند پرکناش است. یعنی فرموک لرزان است.

پرک ناشم گلی جان من ایتا فَنَاشامانم.

هطو کردم مه سر و پایا شناختن نتانم.

به فارسی فرموک گویند. به گیلکی فرفره و گردالو نیز گفته می‌شود.

فنتول

فانتول

فند

فَن - شیوه - روش - طریقه‌ی کار - هنر -
حیله - فریب.

پُرفند یعنی پرحیله - پُرفَن - زرنگ - فریبکار
- کلاهبردار - هنرمند

فَنَدِرَسْتَن

مخفَر فَنِرَسْتَن و مخفف فَنِگَرَسْتَن.
نگاه کردن - نگرستن - تماشا کردن - با دقت
نگاه کردن

فندر چندر

با تنفر نگاه کردن - از روی خشم نگرستن

فَنَدِر فَنَدِر

اسم مصدر مرکب - بیش از حد به کسی یا
چیزی نگاه کردن - زیاد نگاه کردن - به چیزی
توجه کردن - مراقب بودن - زیر نظر داشتن

فَنَن

بر زمین نهادن - رها کردن - ترک کردن -
بی حرکت گذاشتن - ترک عادت کردن - در مسیر
آب دام گستردن در اصل مخفف فَنَن است.

فَنَن - امر - یعنی ترک کن - بر زمین بگذار
رها کن

فَنن بدو

اسم مصدر مرکب - نهادن و دویدن نوعی دام
گستردن برای صید ماهی است. یک نفر دام
مخصوصی که شمشا نامیده می‌شود، در مسیر آب
قرار می‌دهد و خود بر پشتش می‌ایستد. به طوری
که دهانه‌ی دام به طرف بالای رود باشد و یک نفر
دیگر از طرف بالای رود شمشایی دیگر را به ته
آب قرار داده با دویدن آن را به طرف دامی که
گسترده شده است، می‌برد و ماهی‌های مسیرش را
به داخلش می‌اندازد. این کار در مواقعی که آب
گُل‌آلود باشد یا هنگام شب انجام می‌گیرد.

معنی دمیدن و تولید صدا با فوت کردن

فوتور
نگاه - فوتیل

فوتیل

طاعون - بیماری واگیر و خطرناک که در مدتی کوتاه عده‌ی بیشمار را تلف می‌کند. فوتیل مخصوص انسان به دو شکل ظاهر می‌شود. یکی کورفوتیل یا طاعون دُم‌لی است که به صورت خیارک در بطن ران یا زیر بغل یا گردن ظاهر می‌شود عوارضش درد شدید و تب و لرز و سرفه‌ی شدید است. پس از یک هفته چرکی می‌شود در صورت بهبود اثر زخم باقی می‌ماند این طاعون ممکن است سی درصد مبتلایان را تلف کند و نوع دیگر سیافوتیل یا طاعون سیاه که طاعون خونی است و مبتلایان را ظرف چند ساعت تلف می‌کند. کسی که به سیافوتیل مبتلا شود فرصتی برای مداوا ندارد. بهترین راه برای پیشگیری به ابتلای این بیماری تزریق واکسن در مواقع شیوع و رعایت بهداشت است. موشها نیز به این بیماری مبتلا می‌شوند و ناقل فوتیل از موش به انسان کیک است. مستقیماً از انسان به انسان نیز سرایت می‌کند.

به طور مجازی به اشخاص پرتحرک و زرنگ و تیزهوش و پرتوان و قوی‌تر از دیگران کورفوتیل یا سیافوتیل گفته می‌شود. به فوتیل، فویتر و فوتور نیز گفته می‌شود.

زرنج فوتیل

طاعون بدخیم - طاعون خطرناک - طاعون دردناک - طاعون دُم‌لی به طور کنایه به اشخاص خصوصاً کودکان زرنگ و بازیگوش که نسبت به سایر کودکان هوشمندترند گفته می‌شود.

فوج

بر وزن پوچ - پخش - پراکنده - فراوان - ریخته شده - افشانه

فوج بوستن

پخش بودن - پراکنده بودن - ریخته بودن -

فو

ورم - آماس - تورم - ورم شکم بر اثر بیماری استسقا - چغه و فغه هم گفته می‌شود.

فو

مخفف فوت - هوایی که با فشار از بین دو لب خارج می‌شود. فوت هم گفته می‌شود.

فو

مخفف فوج - پخش - پراکنده پیشوند مصدری

فوزستن

مصدر دوم فواشتن

فواشتن

فرود آمدن - سر رسیدن - از بالا بر سر چیزی فرود آمدن - چیزی را با فرود آمدن بر سرش ربودن - مثل حمله‌ی عقاب و فرود آمدنش بر سر خرگوش و ربودنش. فواز - امر - و صفت فاعلی مرخم. فُوز هم گفته می‌شود. فُوز لشتی یعنی مار جهنده - مارحمله کننده

فواگدن

ورم کردن - آماس کردن. فواکده - صفت مفعولی - ورم کرده

فویترستن

به سختی گریستن - گرییدن

فوبوستن

ریخته بودن - پراکنده بودن - ریخته شدن

فوتاختن

فوت کردن - با جمع کردن لبها در چیزی دمیدن - هوای ریه را از راه دهان بر چیزی دمیدن. توضیح: ختن مخفف خنیدن است که به فارسی به معنی پیچیدن صدا در کوه است. ولی در گیلکی به

فراوان بودن

فوجمسته اَسان

الف دوم کوتاه - خمیده ماندن - خمیده ایستادن - به حالت خمیده و تعظیم توقف کردن

فوجه

ریخته است - پخش است - پراکنده است. فوجن - پراکنده اند - ریخته شده اند - پخشند.

فوجین

یا (ی) مجهول - بستن - فرو بستن - برهم گذاشتن. چوما فوجین یعنی چشم را بستن

فوجه بو یا فوبو یعنی پراکنده بود - ریخته شده بود. فوج بوستن به صورت فوجستن نیز استعمال شده است.

فوجین

یا (ی) معلوم - فعل امر. ببند - برهم بگذار

فوجا

بیش از حد رسیده - پلاسیده - پوسیدگی - میوه‌یی که بر اثر رسیدن زیاد و ماندگی نرم و به پوسیدگی نزدیک باشد - زخم وسیع - زخم چرکی که به اطراف خود سرایت کرده باشد.

فوختن

آویختن - آویزان کردن

فوجستن

مصدر دوم فوختن

فوجا دکفتن

بیش از اندازه رسیده شدن میوه - پلاسیده شدن میوه‌ها و سرایت پوسیدگی به میوه‌های دیگر - وسیع شدن زخم چرکین - چرکی شدن عمیق و پراکنده شدن و عفونت شدید زخم فوجستن هم گفته می‌شود.

فوختن

مقابل باد گرفتن غلات به منظور به باد دادن پوسته و دانه‌های بی مغز و پوچ. فپختن هم گفته می‌شود.

فوخته صفت مفعولی

فوج - فپچ - امر

فوجمانن

خم کردن - کمر کسی را خم کردن - دولا کردن - فچمانن هم گفته می‌شود. به طور کنایه فریب دادن

فودمستن

دمیدن - هوا را به حرکت در آوردن - فوت کردن - در آمدن، مثل در آمدن خورشید - دمیدن خورشید - رویدن مثل رویدن گل و سبزه

فوجمستن

خم شدن - دولا شدن - از کمر خم شدن - به طور کنایه به تعظیم کردن گفته می‌شود. فچمستن را به معنی خم شدن دولا شدن تعظیم کردن نیز گویند. فوجمستن نیز گفته می‌شود. فچم - فوجم - فوجوم امر و مصدر مرخم فچم سرا - فوجم سرا - فوجوم سرا - جایی که آدم را خم می‌کنند - جایی که از آدم کلاهبرداری می‌کنند.

فوددشتن

دوشتن - مایعی را از جسمی خارج کردن - بیرون کشیدن مایعات مثل خارج کردن ریم و چرک از زخم و دمل (فدشتن)

فودوجستن

مصدر دوم فودوختن

فودوختن

بازدوزی کردن - دوباره دوزی - پاره دوزی - وصله دوزی

فوجمسته

صفت فاعلی - خم شده - دولا شده

سرباز کردن دمل یا کورک

فورسفتن

شکافته شدن - دریده شدن - سرباز کردن کورک

فورسَهستن

فورسفتن - فورسستن

فورش

ماسه - ماسه‌ی نرم - ماسه‌ی کنار دریا یا رودخانه. شل فورش ماسه بادی

فُورشاختن

مصدر متعدی فُورشاخستن

فُورشاَن

فُورشاختن - از نظم خارج کردن - خراب کردن - برهم زدن - متلاشی کردن مثل برهم زدن کوکو - موقع برگرداندن در ماهیتابه.

فُورشستن

خراب شدن - به هم ریخته شدن - از نظم خارج شدن - متلاشی شدن - مثل به هم ریختن کوکو یا کتلت به هنگام بختن - یا نظائرش فُورشستن و فُورشخستن هم گفته می‌شود. فُورشسته - فُورشسته - فُورشسته صفت مفعولی در هم ریخته شده - متلاشی شده

فورش و آهک

ساروج - مخلوط ماسه و آهک زنده و آب پس از خشک شدن بسیار محکم و غیرقابل تخریب می‌شود. در قدیم پل‌ها و پی خانه‌ها و دیواره‌ی چاه‌های آب را با فورش و آهک می‌ساختند.

فوزما

جهش - جهش کشتی‌گیران گبله‌مردی بعد از پیروزی بر حریف. همچنین جهش مدعیان پهلوانی کشتی‌گبله‌مردی در میدان کشتی به منظور

فورجین

با (ی) مجهول - قطع کردن - قلم کردن - بریدن - زخم عمیق وارد کردن - با آلتی برنده مثل داس حیوانات را زخمی کردن. شهروندان گسکر فورجین تلفظ می‌کنند.

فورجین

با (ی) معلوم امر - قطع کن فورجی - ماضی مطلق - قطع کرد

فورجین وارجین

هر دو (ی) معلوم - اسم مصدر مرکب - پیایی قطع کردن - لت و پار کردن - بریده بریده کردن - ریز ریز کردن - به کسی یا حیوانی با آلتی برنده زخمهای شدید و کاری وارد کردن

فُورچَهستن

نگاه - فورشستن

فُورختن

به ردیف شدن - قطار شدن - به نخ کشیده شدن - مثل به رشته کشیده شدن تسبیح یا مروارید

فُورخستن

ردیف شدن - به نخ کشیده شدن

فُورختن

ردیف کردن - قطار کردن - به نخ کشیدن. به رشته کشیدن دانه‌هایی مثل تسبیح یا مروارید

فُوردن

بلعیدن - قورت دادن

فُورستن

بلعیدن - قورت دادن - فُوردن

فُورسستن

پاره شدن - دریده شدن - شکافته شدن -

مثل چُس ضعیف و سبک باشد.

فوسین

با (ی) مجهول - مالیدن - ساییدن - مالش دادن

فوسین فوسین

اسم مصدر مرکب با (ی) معلوم مالیدن های بیایی - ماساژ - مالش - دست مالیدن بیایی و مکرر روی چیزی - دستمالی

فوسین فوسین گُدن

دستمالی کردن - ماساژ کردن - مالش دادن

فوسین و سین

مالیدن و مالاندن - چیزی چون مرهم را روی موضع درد مالاندن و با دست ماساژ دادن - کنایه از دستکاری بی مورد و زیاد از حد

فُوشتن

از هوا حمله کردن - شیرجه زدن - روی چیزی به سرعت هجوم بردن - چیزی را از طریق هوا به سرعت ربودن مثل شیرجه و حمله عقاب.

فُوزستن و فوآشتن هم گفته می شود.
فُوز - فعل امر یعنی به رویش حمله کن - شیرجه بزن

فوضول

کسی که بی جهت در کار دیگران دخالت می کند. فوضول و فوضیل هم گفته می شود.

فوضول بیچه

کودکی که در کار بزرگترها دخالت بیجا می کند و کنایه از اینکه مثل پدرش در کار دیگران دخالت بیجا می کند.

فوضولی

دخالت بیجا - در کار دیگران دخالت بیجا کردن

خودنمایی و مبارز طلبی. که معمولاً در وسط میدان می ایستند و سه بار به هوا می جهند و یا در صورت شکست دادن حریف در مقابل تماشاچیان منتخب می جهند و جایزه دریافت می کنند.

فوزَن

با (و) مجهول - فرو کردن چیزی نوک تیز را در خاک یا جایی دیگر فرو کردن
فوزَن - امر
فوزه - ماضی مطلق
فوزه - صفت مفعولی

فُوزَنَن

به حمله وادار کردن - به فرود آمدن وادار کردن - کسی یا پرنده ای را به شیرجه زدن واداشتن - از بالا به پایین کشاندن یا جهانندن

فوس

باد مخرج - باد بدبو و بی صدای مخرج - چُس

فُوستن

فُیستن - فوبوستن - ریخته شدن - از ظرف یا کیسه به بیرون ریخته شدن

فوس گُدن

چُسیدن

فوس مَچه

چُس پوزه - مجازاً به معنی سرافکنده و شرمنده - حالت کسی که بر خلاف توقعش با او رفتار شود. مثلاً از کسی چیزی بخواهد یا انتظار محبت داشته باشد با بی اعتنایی او روبه رو شود.

فوسی

چُسی - چُس مانند - بدبو - مجازاً به معنای لاغر - ضعیف - بی رنگ - رنگ باخته - بدرنگ

فوسی مرداک

مرد ضعیف لاغر اندام - مردنی - مردی که

- شیوه - عمل - فوت و فن - اسرار مهارت کار

فَهْر

کاهگل - گل اندود - گچ و خاک دیوار و سقف

فَهْر کُدن

کاهگل کردن - دیوار و زیر سقف - خانه‌ی نوساز را گل اندود کردن. با گچ و خاک یا کاهگل دیوار خانه‌ی نوساز را قبل از سفیدکاری صاف کردن

فهمائِن

فهماندن - فهمانیدن - حالی کردن - دانایی دادن - توجه دادن

فَهْمَسْتَن

فهمیدن - درک کردن - متوجه شدن - درک مطلب. فَمَسْتَن و فَمَسْن هم گفته می‌شود.

فی

نرخ - ارزش واحد - قیمت هر عدد یا هر واحد از کالا - به معنی تخمین و حدس و گمان نیز استعمال می‌شود.

فییج

اسم مصدر مرخم. از مصدر فییجستن - خشک پز - طبخ تنوری - پختن با گرما و بدون آب.

مایِی فییج

خشک پز کردن ماهی - ماهی تنوری

طوز پختن مایِی فییج

به چند گونه پخته می‌شود:

۱ - یک سیخ چوبی را در دهان ماهی فرو کرده از دمش خارج می‌کنند سپس به طور عمودی در تنور نانوائی قرار می‌دهند.

۲ - ماهی را در یک سینی فلزی گذاشته در تنور نانوائی سنگکی می‌گذارند تا پخته شود.

۳ - ماهی را حلقه وار از پشت در ظرفی سفالی (گمچ) قرار می‌دهند و قبلاً سه قطعه سنگ

فوغنا

انعکاس صوت - همه‌می صدا در حمام - یا برگشت صدا از کوه یا جنگل - پیچیدن صدا در فضای بسته. شهروندان رشت اوخوان گویند.

فوغنا دکفتن

پیچیدن صدا - برگشت صوت از کوه یا دیوار یا درختزار انبوه

فوکا

لباس سراسری لاستیکی لباسی است که با لاستیک ساخته می‌شود. شامل کفش و شلوار و بالا پوش به هم چسبیده و متصل است به طوری که از پا تا بالای گردن را می‌پوشاند. ماهیگیران آن را به تن می‌کنند و دام‌هایشان را در دریا یا رود می‌گسترند یا جمع می‌کنند. لباس مخصوص ضد آب ماهیگیران

فوکُدن

فوت کردن - فوژان هم گفته می‌شود.

فوکُو

گالی - پوشال - لیغ یا کولوش مخصوص که با آن سربندی خانه‌های روستایی را می‌پوشانند.

فوکودن

هر دو (و) معلوم - ریختن. فُکُدن - ریزاندن

فولوس

درختی است که در هندوستان می‌روید و میوه‌اش به شکل نی به بلندی تقریبی بیست و قطر سه سانتیمتر است. پوسته‌اش نازک و شکننده و مغز داخلی‌اش سیاه و نازک به صورت بندبند با فاصله‌های نزدیک به هم است. جوشانده‌ی مغزش را برای معالجه‌ی یبوست مزمن یا مسهل قوی می‌نوشند. لوله بند هم گفته می‌شود. چایی کهنه و جوشیده و پررنگ را به آن مثل می‌زنند.

فومَل وَمَل

مخفف و محرف فرمول و عمل - نحوه‌ی کار

فیت

ریز - سبک - ریزه - نازک - فوت - باد

فیتا دهن

به فیت دادن - به باد دادن - فوت کردن - مجازاً به معنی به جا گذاشتن - کسی را از سر خود وا کردن - از خود دور کردن - فریب دادن - گول زدن - بدقولی کردن

فیت پيله

با (ی) مجهول - پیاله‌ی کوچک - پلک چشم - مژه - مژگان

فیتله

با سکون (ت) فیتله - نخ تابیده یا نوار پارچه‌یی که در چراغ نفتی گذاشته می‌شود و قسمتی از آن را که بیرون است مشتعل می‌کنند.

فیتی

ریز - ریزه - نقطه

فیتی فیتی

ریز ریز - نقطه نقطه - بسیار کوچک

فیتی فیتی باران

باران ریز ریز - مودار باران و نم نم باران هم گفته می‌شود.

فیتی فیتی گل

گل‌های ریز ریز - نقش‌هایی ریز از گل‌ها - پارچه‌یی که گل‌هایش ریز یا نقطه نقطه باشد.

فیج

چانه - پوزه - فک زیرین - بیشتر با فک همراه است - فک و فیج یعنی چانه و اطراف دهان.

فیج کویی

با (و) مجهول - اسم مصدر. فیج کویستن - چانه کویی - تکان دادن فک پایین و کوبیدن بر

یا تکه سفال در ته ظرف زیر ماهی قرار می‌دهند تا به ته ظرف نچسبد. آنگاه درپوش ظرف را به رویش می‌گذارند. ظرف را روی شعله‌ی ملایم آتش قرار می‌دهند تا کم‌کم پخته شود و قبلاً می‌توان شکم ماهی را با مخلوطی از مغز گردوی ساییده و انار ترش یا آلوترش و سبزی‌های معطر ساییده پر کرد.

فیج کُدن

فیج کردن - خشک پز کردن

فیجیجستن

مصدر دوم فیجیستن

فیجیشتن

بی‌آب پختن - تنوری پختن - خشک پختن - سوخاری کردن - با گرمای ملایم بدون آب پختن - فیویشتن هم گفته می‌شود. فیجیشته - صفت مفعولی - خشک پز شده

فیجیشکائُن

چلانیدن - فیجالتن - فشردن و پیچاندن چیزی آبدار مثل لباس خیس به منظور چکاندن آبش

فیجیشکستن

چلانده شدن - فشرده شدن و آب خود را از دست دادن

فیجیچائُن

در هم پیچاندن - چیزی مثل نخ یا ریمان را به دور چیزی پیچاندن - مضروب کردن - سیلی زدن - با مُشت نواختن

فیجیچستن

در هم پیچیدن - در هم پیچیده شدن

فیجیختن

در هم پیچیدن - با نخ یا ریمان دور چیزی را بستن - نواختن - سیلی زدن - کتک زدن

پوشاندن - سراپای خود را با پارچه یا وسیله‌ای
پوشانیدن مثل چادر فیگفتن زنان
فیگیر - امر / فیگیر - صفت فاعلی مرخم /
فیگیری - اسم مصدر - در بر کردن.
چادر فیگیری یعنی چادر به سر کردن - با
چادر خود را مستور کردن.

فیل

سیخک چوبی که باید در قسمت تحتانی‌اش
شاخه‌ی داشته باشد ماهیگیران یا ماهی فروشان
آن را در فک ماهی‌های کوچک فرو کرده و بر آن
آویزان کنند که حملش آسان باشد.

فیلا کُدن

به فیل کردن - به سیخ کشیدن - سیخ چوبی
در فک زیرین ماهی کردن به فیلا کُدن هم گفته
می‌شود.

فیلفل

فلفل - چه فلفل هندی باشد چه فلفل سبز. به
طور مجازی به اشخاص زرنگ و تیزهوش نیز گفته
می‌شود. زرخ فیلفل یعنی فلفل تند و فلفل گزنده

فیلی

آب دهان - بُراق - خدو - چاف و اخْتَف هم
گفته می‌شود.

فیلی خور

کسی که آب دهانش را می‌خورد. به طور کنایه
به اشخاص خسیس و لثیم گفته می‌شود.

فین

از اصوات - صدایی که هنگام تمیز کردن بینی
و خروج خلط بر اثر فشار هوا ایجاد می‌شود.
فینگ هم گفته می‌شود.

فین کُدن

بینی را تمیز کردن - کثافات را از بینی خارج
کردن - به منظور اخراج خلط از بینی هوا را با
فشار از آن خارج کردن

فک بالا به هنگام مرگ یا گریه‌ی شدید

فیج کویی کُدن

مجازاً به معنی شدیداً گریه کردن

فیچالستن

افشردن - با فشردن و پیچاندن چیزی مثل
پارچه‌ی خیس یا میوه آبش را گرفتن

فیرکی

پرنده‌ی است مهاجر شبیه و کوچکتر از
چنگر. سیاه رنگ یا قدرت پرواز کم. زمستان‌ها در
تمام آبگیرهای گیلان و مازندران یافت می‌شود.
خود را زیر شاخ و برگ و ریشه‌ی درختان کناره‌ی
آب پنهان می‌کند. با وجودی که توانایی زیاد در
پرواز ندارد معلوم نیست چه گونه از مناطق
سردسیر احتمالاً شمال سیبری به گیلان مهاجرت
می‌کند. به علت ناتوانی‌اش در پرواز به آن شل
فیرکی یعنی فیرکی چلاق و شل خوینی می‌گویند.

فی زان

فی زدن - قیمت گذاری کردن - ارزش کالایی
را حدس زدن

فیس

ناز - افاده - کیر - اغلب با افاده همراه است.
فیس و افاده به معنی ناز و ادا

فیشادَن

افشاندن - دور ریختن - پرت کردن - چیزی
غیر قابل استفاده را از خود رها کردن - فشادن هم
گویند.

فیگفتن

با فشار برگرفتن - با فشار بیرون آوردن -
خارج کردن چرک و خون از دمل و کورک و هر
غده‌ی چرکی

فیگفتن

در بر کردن - بر خود گرفتن - خود را

فینگی

تودماغی - حرف تودماغی - کسی که بینی اش را زیاد پاک می کند.

وینی فینگی

کسی که بینی اش فینگی باشد - کسی که تودماغی حرف می زند - کسی که در مجاری بینی اش اشکالاتی موجود است که تن صدایش را تغییر می دهد و کلمات را نمی تواند به وضوح ادا کند. اصطلاحاً می گویند: تودماغی حرف می زند. وینی فوسی هم گفته می شود که اندکی بی ادبانه است.

فینگلی - فینگیلی

فسلی - ریزه میزه - کوچک اندام

فینه

کلاه استوانه ای سرخ رنگ که به یک طرفش از بالا منگوله ای آویزان است. در اصل مخصوص بعضی از رجال مصری است. اما بعضی از چاووش ها و درویشان معرکه گیر از آن استفاده می کنند.

فیویج

اسم الت - نواری که به دور چیزی پیچانده می شود.

فیویچائن

پیچاندن - دور چیزی را با نوار یا ریمان پیچیدن

فیویچستن

پیچیده شدن نخ یا طناب یا نوار یا پارچه و هر چیز دیگر که به دور چیزی پیچیده شود.

فیویچست یعنی پیچیده شد.

فیویج - فعل امر

فیوختن

ذروجهین (لازم و متعدی).

پیچاندن - پیچیدن - دور چیزی را با نوار یا پارچه یا ریمان پیچیدن - پیچیده شدن نوار یا ریمان به دور چیزی - به معنی نواختن و سیلی زدن و با ترکیب و شلاق کسی را زدن نیز هست. مثال: ایتا کشیده فیوختم اون گوش کونا. یعنی یک سیلی به زیر گوشش نواختم.

فیویشکائتن

با الف کوتاه. چلانندن - افشردن - با فشردن آب چیزی را خارج کردن - مثل پیچاندن لباس شسته به منظور چکاندن و ریختن آبش - فیویشکائتن هم گفته می شود.

فیویشکستن

چلاننده شدن - پیچانده شدن - تحت فشار قرار گرفتن - آب خود را از دست دادن - پارچه و لباس شسته در این عمل قسمتی از آبش را از دست می دهد و آماده خشک شدن می شود. فیویشکستن هم گفته می شود.

فیویشک

فعل امر - چلاننده شو

فیویشکان

فعل امر - چلاننده کن

فیویشکسته

صفت مفعولی - چلانیده شده

ق

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

ق

نگاره‌ی (ق)

ویژه‌ی واژه‌های غیرایرانی

قاب

محافظ بعضی از اشیا - غلاف - مثل قاب
عکس یا قاب عینک

قاب

ترکی - بشقاب - بشقاب لب تخت - ظرف
غذاخوری

قاب

قاب - استخوان مُچ پای انسان. استخوان
واسطه‌یی که استخوان ساق و زانوی چهارپایان را
به هم وصل می‌کند. استخوان زانوی گاو یا
گوسفند. استخوان مچ پای انسان که به عربی کعب
گویند. به اولین مفصل شست پا نیز گفته می‌شود.
به فارسی قاب گوسفند یا گاو را چاچول و
بجول می‌گویند.

قاب باز

کسی که با قاب قمار می‌کند.
مجازاً به معنی حقه‌باز، کلاه‌بردار و متقلب و
نیرنگ‌باز است.

قاب بازی

قماری که با قاب انجام می‌گیرد - نیرنگ‌بازی

قاب جُوز

صفت فاعلی از مصدر مرکب قاب جُوزستن
(مصدر دوم قاب جُوشتن)
کسی که در فن کشتی گیله‌مردی ناگهان مچ
پای حریف را می‌گیرد و او را بر زمین می‌زند. فن
قاب جُوزستن از فنون مهم کشتی گیله‌مردی
است.

قاب‌جوش

مخفف قهوه جوش.
ظرفی است شبیه ابرق از جنس چدن
سیاه‌رنگ. سابقاً از راه روسیه وارد ایران می‌شد.
امروزه جزو اشیای عتیقه است.

قاب جُوشتن

در رفتگی قاب - در رفتگی استخوان مچ پا
همچنین یکی از فنون کشتی گیله‌مردی است که مچ
پای حریف را می‌گیرند.

قاب‌دان

محرّف قهوه‌دان.
قهوه جوش - کتری - ظرفی است فلزی
تقریباً شبیه آبریز ولی کوتاه که با آن بیشتر برای
تهیه چای آب می‌جوشانند.

قابلمه

ترکی - دیگ دردار - دیگ مخصوص طبخ
پلو یا خورش که در پوشش محکم بسته می‌شود.

قاپاس

غاپاس - توسری - ضربه‌یی که به سر زده می‌شود.

قاپستن

قاپیدن - به سرعت برداشتن - چیزی را از دست یا کنار کسی با تندی و سرعت ربودن

قاطر

قاطر - مأخوذ از ترکی - حیوانی است که از آمیزش خر و مادیان به وجود می‌آید و نازاست.

قاتوق

با (ر) مجهول - مأخوذ از ترکی - خورش خوراکی که نان یا پلو با آن خورده می‌شود. مثل باقلا قاتوق - اغوز قاتوق یا فسنجان

قاتی

مخلوط - درهم - به هم ریخته - آمیخته

قاتی بوستن

مخلوط شدن - آمیختن - مجازاً به معنی همگام شدن - وارد جرگه‌یی شدن - معاشرت کردن - آخت شدن - با کسی خو گرفتن

قاتی پاتی

اتباع - درهم برهم - نامشخص - چیزی که بر اثر آمیختن با چیزهای دیگر قابل تشخیص نباشد.

قاتی گُدن

قاتی کردن - درآمیختن - مخلوط کردن - مجازاً به معنی تعادل روانی خود را از دست دادن شدیداً عصبانی شدن

قاج

ترکی - فرار کن - بگریز. اسم مصدر به معنی فرار کردن نیز هست.

قاج

ترکی - قسمت جلو و برآمده‌ی زین

سوارکاری که بر پشت اسب گذاشته می‌شود.

قاجا دهن

در رفتن - جیم شدن - گریختن

قاجاق

ترکی - فراری - کاری را پنهانی انجام دادن - کالای ممنوعه

قاجاقچی

کسی که کالای ممنوعه می‌خرد یا می‌فروشد.

قاجاقی

خلوتی - پنهانی

قاجما

ترکی - فرار مکن - از مصدر قاجماق (فرار کردن)

قاجما قاجما

اسم مصدر مرکب - فرار مکن فرار مکن - مجازاً به معنی هیاهو و گفت و گوی دستجمعی است.

قاجما قاجما را تودن

هیاهو به راه انداختن

قار

با الف کوتاه - قهر - مخالف آشتی

قار

غار - لک‌لک

قارا

مأخوذ از ترکی - قره قُروت - کشک سیاه تُرش مزه

قارپز

ترکی - آباژور - حباب چراغ - شیشی است شیشه‌یی که روی چراغ روشنایی نفت سوز قرار

می‌گیرد به طوری که لوله‌ی چراغ داخل آن جای می‌گیرد.

قارقاری

صفت - کسی که همیشه قهر می‌کند - کودک
نُتر و لجباز و زودرنج - به معنی کدورت و نفاق و اختلاف نیز هست. قارقاره هم گفته می‌شود.

قارمون

آکاردئون - نوعی آلت موسیقی بادی
گارمون و سنتور هم گفته می‌شود.

قارمونچی

نوازنده‌ی قارمون - نوازنده‌ی آکاردئون

قاره

نارسایی غده‌ی تیروئید
بیماری ورم گواتر - ورم زیر گلو - غمباد -
قهره - گولی قهره - گولی قاره هم گفته می‌شود.

قاش

مأخوذ از ترکی. ابرو - رنگی که به ابرو زده می‌شود.

قاش کشین

با (ی) مجهول - ابرو را مرتب کردن - ابرو را
باریکتر کردن - موی زیر ابرو را برداشتن - به ابرو
به منظور زیبایی رنگ زدن

قاشق به دساگیر

کسی که بتواند قاشق به دست گیرد. مجازاً به
معنی از کمترین و کوچکترین فرزند خانواده گرفته
تا بزرگترینش یعنی همه اعضای خانواده

قاشم

آشفته - پریشان - نامنظم - نامرتب - برهم
ریخته

قاشم کله

پریشان سر - کسی که سرش بزرگ با موهای

نامرتب و آشفته باشد.

قاشمّ مو

پریشان مو - کسی که موهایش بلند و آشفته و
شانه نزده و نامرتب و کثیف باشد.

قاق

فاغ - منگ - نامتعادل.
کسی که نتواند دوست درک کند یا خوب راه
برود - کسی که بر اثر عیب مغزی قادر به کنترل
اعضایش نباشد

قاق

فاغ - نفر آخر بازی

قارا

خوراکی - خوردنی - چیزی خوشمزه که به
بچه‌ها می‌دهند.
ماتا و قاقالی‌لی هم گفته می‌شود.

قاقو

سیاهی اسپند سوخته که برای رفع چشم
زخم بعد از دود کردن اسفند به دو طرف صورت و
پیشانی کودک با نوک انگشت مالیده می‌شود.

قال

ترکی - بمان - منتظر باش - در گیلکی به
معنی انتظار است.

قالتاق

باربند چوبی که به جای پالان بر پشت اسب
نهند و شالی‌های درو شده را بر آن می‌بندند تا
حمل کنند.

قالتاق

حقّه باز - شرور - ماجراجو - کلاهبردار

قالمقال

قال و مقال - قال و قیل - گفت و گو - داد و
فریاد - مشاجره‌ی لفظی

قال نهن

کسی را در وعده گاه منتظر گذاشتن و نیامدن،
جا گذاشتن - بدعهدی کردن - رها کردن

قانت

کانت - آب نبات - نوعی آب نبات - که با
آن چای می‌خورند.
نباتی هم گفته می‌شود.

قانقارا

قانقاریا.

نوعی بیماری عفونی که بر اثر ایجاد زخم
عمیق یا شکستگی استخوان به وجود می‌آید که
موجب پوسیدگی استخوان و گوشت و رگ و پی
اطراف زخم می‌شود. برای معالجه‌اش معمولاً
قسمتی از عضو را قطع می‌کنند و آنرا عفونت به
سرعت پیشرفت می‌کند در این صورت از قسمت
بالا تر باید قطع شود.

قاید

قاعده - قرار - قانون - رسم - شیوه
به قاید
به اندازه‌ی کافی - مطابق معمول

قاید

عادت ماهانه‌ی زنان

قاید بوستن

حایض شدن

قاید پاره

پارچه‌یی است که در قدیم زنان به جای نوار
بهداشتی امروزی به کار می‌بردند.

قایل بوستن

بها دادن - به رسمیت شناختن - معتقد بودن

قایم

محکم - سفت - کلفت - عمودی - غلیظ -
مخالف رقیق - مخالف نازک

قایم

مخفی - محفوظ - تحت مراقبت - گیر

قایما بوستن

پنهان شدن - سفت شدن - غلیظ شدن - گیر
کردن

قایما کدن

مخفی کردن - پنهان کردن - گیر دادن - غلیظ
کردن - سفت کردن - در جای امن قرار دادن -
مایعی رقیق را با حرارت دادن سفت و غلیظ کردن

قایم داشتن

خوب نگهداری کردن - حفظ کردن -
مواظبت کردن - سفت و محکم در دست گرفتن و
نگه داشتن

قاینا

متقاعد - راضی - خرسند - قانع - به طور
قناعت

قبا

بالاپوش بلند - کُت - کُت بلند - نیمتنه
قوا هم گفته می‌شود.

قباله

سند مالکیت - سند ازدواج

قبراق

سالم - تندرست - سر حال - زورمند - توانا

قبراقا بوستن

زورمند شدن - بهبود پیدا کردن - تندرست
شدن

قبرسان

قبرستان - جایی که مردگان را دفن می‌کنند.

قبر سر حلواخور

حلوا خور روی قبر - کسی که در مراسم

در بار فروشی‌ها است. نوعی دیگر شینی است شبیه گرز که قسمت سرش را با شرب پر کرده و دنباله‌اش که همان بازوی اهرم باشد مدرج و یک قطعه ریسمان قابل جابه‌جایی به آن متصل است. کالای مورد سنجش را به دنباله‌اش آویزان کرده ریسمان را آن قدر جابه‌جا می‌کنند تا قیان به حالت افقی بماند و در هر نقطه‌یی که ریسمان قرار گرفته باشد وزن آن کالا را مشخص می‌کند.

قیان زان

قیان زان - با قیان وزن چیزی را سنجیدن.
قیان زین با (ی) مجهول نیز گفته می‌شود.

قُبّه

قُبّه - گنبد - گنبدی - مثل گنبد - برگهای در هم پیچیده‌ی کاهو - برگهای میانی کاهو - برگهای فوقانی کاهو پیچ - برگهای کاهویی که در قسمت فوقانی در هم فرو رفته و به هم پیچیده شبیه کلم است.

قَجَر

مخفف قاجار است - طایفه‌ای که بعد از حکومت زندیه در ایران حکومت کردند. مجازاً به معنی کینه توز و ستمگر استعمال می‌شود.

قَجری

منسوب به قاجار - کینه توز - ستمگر

قَجری کینه

کینه‌ی قاجاری - کینه‌ی انتقام جویانه و بدون گذشت مثل کینه‌ی آغا محمدخان نسبت به خانواده‌ی زندیه که او را مقطوع النسل کرده بودند.

قُج

قُج - قوچ - گوسفند نر شاخدار
آدم اهل نزاع و پردردسر

قُجاق

قُجاق - فربه - تُپلی - درشت اندام - آدم پُرگوشت

تدفین یا ختم حلوائی را که اتفاق می‌کنند می‌خورد. مجازاً به کودکانی گفته می‌شود که پدرشان پیر است و احتمالاً قبل از بلوغ فرزندش خواهد مرد و برای خوشحال کردنشان روز مرگ پدرشان به آنها حلوا می‌دهند. به طور کلی به کودکانی که پدرشان بسیار پیر است گفته می‌شود. یعنی پدرشان قبل از بلوغشان می‌میرد.

قَبض

رسید - قطعه کاغذ نوشته‌یی که در مقابل دریافت چیزی به پرداخت کننده داده می‌شود. در اصل به معنی گرفتن است. به معنی خشک مزاج نیز استعمال می‌شود.

قبض روح بوستن

قالب تهی کردن - مجازاً به معنی شدیداً ترسیدن - مردن

قبض روح کُدن

شدیداً ترساندن - میراندن

قبض فاگفتن

رسید گرفتن - قبض گرفتن

قبضه

آن قسمت از ابزار که به دست گرفته می‌شود مثل قبضه‌ی شمشیر یا کارد - دستگیره

قبضه کُدن

به دست گرفتن - تحت سلطه‌ی خود قرار دادن - در اختیار گرفتن

قُبیل

محزف و به معنی قبول - مورد تأیید مخالف
مردود

قپان

نوعی اهرم که کار ترازو را انجام می‌دهد. میزان سنجش قپان‌ها متفاوت است - یک برده و یک برصده... یک نوعش و یسکا همان قپان متداول

قچه

حشرات بسیار ریز که در آب‌های گندیده و راکد زندگی می‌کنند.

قد

اندازه - میزان - بلندی - قامت - همقد یعنی به یک اندازه - مخفف قدر نیز هست.

قذاره

کاسه - کاسه‌ی گلی یا چینی یا سفالین بشو زنمارا بگو ماست بزن قذاره بدا ذاما بخوره خو جاننا بدازه

قذاره

قمه - کارد بزرگ - آلتی است اندکی کوچکتر از شمشیر

قَدَر - قَدْر

اندازه - ارزش - اعتبار - مقدار

قدر سهمی

به اندازه‌ی سهم - به اندازه مقدار سهم قانونی

قدر و قناعت

صرفه جویی - پس انداز - به خرج اندک راضی بودن. قدر و قناعت کُدن یعنی قانع بودن - صرفه جویی کردن

قَدَم

گام - فاصله‌ی دو پا هنگام راه رفتن - پا قدم هم گفته می‌شود.

قدم اُسادن

گام برداشتن. مجازاً به معنی شروع به کار ابتدای انجام کار - به انجام کاری تصمیم گرفتن - کاری را انجام دادن - وارد شدن

قدم زان

قدم زین - گام برداشتن - به آهستگی و برای

تفرج راه رفتن - پیاده روی کردن

قدم نهن

گام گذاشتن - پا گذاشتن - وارد شدن - گام نهادن

خوش قدم

بهاشگون - کسی که ورودش خوشبختی می‌آورد - به خلاف بدقدم که ورودش را به فال نیک نمی‌گیرند.

قدیم

گذشته‌ی دور

قدیمی

منسوب به قدیم - کهنه - برخلاف تازه

قُرابیه

کلوچه - شیرینی نانی

قرار

پیمان - عهد - معاهده - مطلب مورد توافق دو یا چند نفر

قرار

آرام - راحت - سکون - آهستگی

قرارداد

فارسی - مصدر مرخم قرار دادن - پیمان بستن

قرار داشتن

سکون داشتن - حرکت نکردن - پیمان داشتن - تعهد داشتن - متعهد بودن

قرار دَیستن

قرار بستن - پیمان بستن - عهد کردن - معاهده کردن - قرار دَیستن هم گفته می‌شود.

قرار دَید - قرار دود - امر

قرار دود - اسم مصدر - به معنی پیمان بستن

تخم‌ریزی پیشاپیش کولی‌های دیگر به طرف بالای رودخانه در پی جست و جوی مکانی مناسب برای تخم‌ریزی حرکت می‌کند.

قران

واحد پول - معادل یک ریال - ده قران معادل یک تومان

قرآن خوانده‌ی

قرآن خوانک - قرآن خوان کوچک - اصطلاحاً به پسران گفته می‌شود. به سبب شباهتش با تخته‌ی مخصوص که قرآن را هنگام قراءت رویش قرار می‌دهند، به این نام خوانده شده است.

قربان صدقه

خواهش - تضرع - فدا و تصدق - التماس

قربان صدقه شوان

التماس - خواهش فراوان - اظهار جان نثاری کردن - بالای کسی را برای خود خواستن

قربانی ما

ماه قربانی، ذی الحجه

قُرْت قُرْت

صوت - صدای حرکت مایعات در محیط بسته مثل صدای آب داخل خریزه - هرگاه تکان داده شود یا آب تهیگاه اسب موقع دیدن

قُرْت

مَحْرَف قِرْد (عربی) بوزینه - میمون

قِرْتی

مَحْرَف قِرْدی - میمون باز - کسی که با بوزینه نمایش می‌دهد - مجازاً به معنی پرو - بی‌حیا - بی‌بند و بار - لات - بدکاره

قرچ قرچ

قرچ غرچ - صدای جوییدن و ریزش شدن

قرار گرفتن

قرار گرفتن - آرام گرفتن - در یک جا ماندن - بی‌حرکت ماندن - در جای خود نشستن
قرار بیگیر - امر - به معنی آرام باش - ساکت باش

قرارگیری

اسم مصدر - سکون - آرامش

قرار مدار

مجازاً به معنی عهد و پیمان - عهد بستن بر سر ملاقات - قول و قرار.
قرار مدار بستن به معنی عهد و پیمان بستن - قرار و مدار.

قُرْاضَه

شکسته - زنگ زده - کهنه - خرده‌های آهن و سایر فلزات - ماشین آلات کهنه و از کار افتاده

قراق

محصول نامرغوب - برگ نامرغوب توتون کناره، لبه، خواندن و دیدن ورق بازی به طوری که برگی دیگر روی برگ اصلی باشد و آن را کم‌کم کنار زده و از گوشه برگ اصلی منظور را بخوانند تا سایر بازیکنان متوجه نشوند.

قراقل

ترکی - مَحْرَف قراؤل - نگهبان - دیده‌بان - سرباز کشیک - به معنی نشانه و هدف تیراندازی هم استعمال می‌شود. پیش قراقل - دیده‌بان پیشاپیش لشکر

قراقل شوان

قراول رفتن - نشانه گرفتن - با تفنگ نشانه‌گیری کردن - آماده‌ی شلیک کردن شدن

قراقلی شا

نوعی ماهی کولی - شاه کولی بزرگ - کاس کولی بزرگ - کولی سفید بزرگ - نوعی شاه کولی که درشت‌تر از سایر شاه کولی‌هاست. موقع

اشیا - صدای شکسته شدن میوه هایی مثل هویج
یا سیب موقع خوردن یا گاز زدن

قرص

محکم - استوار - ضخیم - کلفت
قرصِ اسان - محکم ایستادن

قرضار

قرض دار - مقروض - بدهکار

قُرُق

ترکی - تحت حفاظت - حفاظت شده -
مسدود، منطقه‌ی ممنوعه - منطقه‌ی اختصاصی

قُرُق کُدن

مسدود کردن - مانع عبور و مرور اشخاص
شدن - از ورود و تردد غیر مجاز ممانعت به عمل
آوردن

قُرُقَرِه

خیس و پرآب - پارچه‌ی که کاملاً خیس
باشد و آب از آن بچکد.

قُرُقُشُم

سُرَب - سُلَف و سولف هم گفته می‌شود که
فلزی سنگین است - به ساچمه‌ی درشت نیز گفته
می‌شود. چیزهای سنگین را به آن تشبیه کنند و
مثل زنند.

قُرُقُشْمَا مانستن

مثل سُرَب بودن. سنگین بودن - محکم و پُر
وزن بودن

قَرَمَاق

ترکی. قَلَاب - قلاب ماهیگیری و هر چیز نوک
برگشته‌ی محکم که بتوان چیزی را بر آن آویزان
کرد - به قلاب ماهیگیری می‌کال هم گفته می‌شود.

قَرَمَاق چَکَه

زائده‌ی نزدیک به نوک قَلَاب که مانع خروج

قلاب بعد از فرو رفتن می‌شود.

قَرَمَاق زَان

قَرَمَاق زین.

قلاب زدن - قلاب انداختن برای صید ماهی
- قلاب ماهیگیری را در آب انداختن - با قلاب
ماهی‌گیری کردن

قَرَمَاق زَنَی

اسم مصدر مرکب. با قلاب ماهیگیری کردن

قُرُمُف

واژه‌ی جعلی ترکیبی از قُرُمَسَاق و پُفِیوز

قُرُمَدَنَگ

واژه‌ی جعلی ترکیبی از قَرَمَاق و الدَنَگ

قُرُمَسَاق

بی‌عار - مرد بی‌غیرت - مرد پالنداز

قُرُمِیوز

واژه‌ی جعلی - ترکیبی از قُرُمَسَاق و پُفِیوز

قَرَمِه

گوشت تفتیده - گوشتی که در روغن داغ
تفتیده شده باشد.

قَرَمِه سِیْزِی

سبزی قرمه. خورشی است که با سبزی و
گوشت تفتیده گوسفند و لوبیای قرمز پخته
می‌شود. ممکن است چند عدد لیموی ترش
خشک و گوجه‌فرنگی و پادنجان به آن بیفزایند.
سبزی خورش و سبزی قاتوق هم گفته می‌شود.

قَرَه

ترکی - سیاه - تیره

قَرِه کِهَر

رنگ بین سرخ و سیاه - اسبی که رنگش سرخ
تمایل به سیاه باشد - رنگ سرخ پررنگ

قَره قُروت

کشک سیاه.

ماده‌یی است قهوه‌یی متمایل به سیاه که از جوشاندن آب چکیده از ماست یا دوغ به دست می‌آید.

قَره یَخّه

یقه سیاه - یقه چرکی - کسی که یقه‌ی لباسش فاقد علائم نظامی باشد. مجازاً به اشخاص غیرنظامی اطلاق می‌شود. چون در قدیم نظامیان یک قطعه پلاستیک سفید از داخل به یقه‌ی خود می‌دوختند تا از چرکی شدنش جلوگیری کنند. چون غیرنظامیان از این شیوه استفاده نمی‌کردند و یقه‌شان چرکی می‌شد قره یخه نامیده می‌شدند.

قَرّ

ترکی - دختر - فرزند اناث. خاله قزّی یعنی دختر خاله. دایی قزّی یعنی دختر دایی

قَرّاق

سربازان و نظامیان حقوق بگیر اواخر قاجار و اوایل پهلوی که کلاه پوستی بر سر می‌گذاشتند و لباسشان شبیه لباس سربازان روسی بود.

قَران

مخفف قرقان - دیگ بزرگ - پاتیل

قَرّری

محزّف خزری.

باد سرد زمستانی. باد سردی که از سمت شمال ایران یا از سمت دریای خزر بوزد. قزری باد هم گفته می‌شود.

قَرّزان

قَران - پاتیل - دیگ بزرگ

قَرّز

گیره - گیره‌ی کوچک فلزی که به جای دکمه

به لباس دوخته می‌شود.

قَرّنج

پس‌انداز - پنهان - دور از چشم دیگران اندوختن

قَرّنج کُدن

پس‌انداز کردن - چیزی را پنهانی اندوختن - در جایی مخفیانه کم‌کم مقداری پول پنهان کردن

قَرّز قَفلی

مجموعه‌ی دو عده قَرّز. یک گیره و یک حلقه که هر کدام به یک طرف چاک لباس دوخته می‌شود. موقع بستن چاک لباس گیره داخل حلقه شده محکم می‌شود.

قَرّقَر

غُرغُر. صدای مالیده شدن دندان‌های فکین به یکدیگر

قَسَر

نازا - عقیم - سَتَرَوَن - استرگونه. به معنی بی‌دردسر و فارغبال نیز هست.

قَسَر درشون

بدون زحمت و بی‌دردسر از معرکه گریختن - جان به سلامت بردن

قسمت

سهم - نصیب - تقدیر - سرنوشت

قسمت بوستن

مقدّر بودن - سهم شدن

قسمت کُدن

تقسیم کردن - سهم هر کس را دادن - چیزی را بین چند نفر تقسیم کردن

قَشَقَرَق

جار و جنجال - داد و فریاد - هیاهو

قشقرق را تاوَدَن

میاهو به راه انداختن - قیل و قال کردن - شلوغ کردن

قَشَنگ

زیبا - خوب - دلربا - مورد پسند

قشنگی

حاصل مصدری - زیبایی - خوبی - جذابیت

قشنگی

آهنگی مخصوص از موسیقی مخصوص رقص معروف به همین نام. آهنگی مخصوص برای رقصیدن زنان و دختران جوان - رقص زنانه

قَشَو

آلتی است فلزی که سطحش ناصاف و دارای دندانه‌هایی شبیه شانه است که با آن گِل و خاک را از پوست اسب یا قاطر پاک کنند و پوست پشت و پهلوی و سایر اندام حیوان را با آن می‌خاراندند و حیوان از این کار لذت می‌برد. این عمل را تیمار کردن گویند.

قُقل تاس

تاسی است برنجی که بر دو سطحش ده‌هایی حک و بر لبه‌اش سوراخی ایجاد شده که زنان برای برآورده شدن حاجت پس از نیت قفلی بر آن سوراخ می‌زنند تا پس از نیل به مقصود باز کنند و موقع استحمام چندین بار مثلاً هفت بار یا چهل بار با آن مقداری آب بر سر خود می‌ریزند.

قفیس

قفیز - واحد سطح در زمین. برابر با یک هزار متر مربع یا یک‌دهم جریب. خفیز هم گفته می‌شود.

قل

مخفف قلع فلزی است نرم و سفید رنگ در گرمای ۲۳۲ درجه ذوب می‌شود. در مقابل هوا زنگ نمی‌زند. با آن ظروف مسی را اندوه و سفید

کنند تا قابل استفاده در آشپزخانه باشد در غیر این صورت مس با تروشی اغذیه ترکیب شده سمی مهلک تولید می‌شود که باعث مسمومیت شدید غذاها خواهد شد. آن را با مخلوط پنجاه درصد سرب برای لحیم کاری به کار می‌برند. قلا نیز گفته می‌شود.

قلایی

سفیدگری - قلع اندود کردن فلزات. مرس قلایی گن - سفیدگر - کسی که با قلع سطح ظروف مسی را اندوده و سفید می‌کند.

قُلْتَشَم

گردن کلفت - زورمند - قُلْدَر

قُلچِمَاق

نیرومند - قوی پنجه - قوی هیكل - نزاع طلب

قُلچِه

غلچه - استخوان لگن خاصره - شل - لنگ - کسی که استخوان لگنش شکسته شده باشد. به آدم نادان و بی‌غیرت نیز اطلاق می‌شود.

قُلْدَر

قلچِمَاق - گردن کلفت - اهل نزاع

قُلْقَه

محَرَف قُلوه - کلیه. به بیضه نیز گفته می‌شود.

قُلْفَه

سوراخ - سوراخ تنگ. دار قُلْفَه یعنی سوراخی که بر تنه‌ی درختان کهنسال باشد و پرندگان در آن لانه کنند. سوراخی که پرندگانی چون دارکوب در تنه‌ی درختان به منظور لانه‌گذاری ایجاد می‌کنند.

جه دار قُلْفَه بیرون آمون یعنی از سوراخ درخت درآمدن کنایه از بی‌شخصیتی و نداشتن شرافت و اصالت خانوادگی است.

آن می خورند در صنعت رنگسازی مصرف می شود.

قُلّی
خُلغ - کِر - زولیدگی - پژمردگی

قلمسی
منسوب به قلمس - رنگ سرخ

قِلّی
نوع کار - خوی - عادت - بد قِلّی - ناجور - بدخوی - کسی یا چیزی که کار کردن یا کنار آمدن با او مشکل باشد.

قلمکار
نقش قلم - چیزی که سطحش را منقش کرده باشند. مثل سینی یا مجمعه. آش شله قلمکار، آشی است که پس از آن که در کاسه ریخته شود سطحش را با دوغ یا کشک و سبزی های معطر تفتیده و سیر یا پیاز داغ تزیین کرده باشند.

قَلَم
نوع - جور - نوع جنس چار قلم دوا یعنی چهار نوع دارو

قلم گُدن
قلم کردن - قطع کردن - با یک ضربت قطع کردن

قلم
وسيله یی برای نوشتن - چیزی که به صورت مایل بریده شده باشد - نهالی که با یک ضربه ی داس یا چیزی تیز بریده شده باشد.

قَلَمَه
شاخه ی باریک و جوان بریده شده ی برخی از گیاهان که برای تکثیر کاشته می شود. معمولاً قسمتی که باید در زمین فرو رود به صورت موّرب بریده می شود.

قلم درشت
قلم نی - قلمی که با آن خط درشت نوشته می شود.

قُلنج
بیماری درد روده ی بزرگ - همچنین گرفتگی عضلات مفاصل خصوصاً کمر

قلم روسی
نوعی قلم ساخت روسیه. مخصوص خط ریز قطعه یی چوب حدود بیست سانتیمتر تقریباً مخروطی که بر قاعده اش نوک قلم یا سر قلم قرار می گیرد که آن را در مرکب دانه فرو کرده می نویسند.

قُلنجا اشکَن
قلنج را شکستن - کمر و پشت کسی را به منظور رفع گرفتگی عضلات فشردن به طوری که از مفاصل ستون فقرات صدایی شنیده شود. انگشتان را از قسمت مفاصل فشردن و صدایی از آنها خارج کردن

قَلَمَس
محرف قرمز - سرخ - رنگ سرخ

قُلّی
ترکی - پسر - فرزند ذکور. اقلی هم گفته می شود. عمو اقلی یعنی پسر عمو یا عم قلی هم گفته می شود. حاجی اقلی یعنی پسر حاجی - حاجی زاده

قلمس
گیاهی است یکساله به بلندی تقریبی ۱/۵ متر و به قطر تقریبی پنج سانتیمتر. ساقه اش از داخل اسفنجی تقریباً توخالی برگهایش شبیه برگ گردو و کمی ظریفتر گل ها و میوه هایش در انتهای شاخه هایش به صورت خوشه ظاهر می شود. میوه اش ریز و سیاه رنگ و پوست نازک به اندازه ی ماش است و از مایعی سرخ رنگ پر است. بعضی از پرندگان چون گنجشک و بلبل از

قلیه

گوشت پاره پاره - قطعات تفتیده‌ی گوشت سیر قلیه خورشی است که با گوشت مرغ و برگ ریز شده و تفتیده‌ی سیر پخته می‌شود و در آخر کار چند تخم مرغ به آن می‌افزایند که پخته شود. سیر ولک قاتوق نیز گفته می‌شود.

قلیه ناهار

غذایی است که بین صبحانه و ناهار خورده می‌شود. غذایی کامل که حدود ساعت ده صبح برای تأمین نیروی بیشتر به کارگران کشاورزی خصوصاً آنهایی که زمین را شخم می‌زنند یا شالی را درو می‌کنند داده می‌شود. در قدیم معمولاً پلوی سرد (کته) و ماهی شور و دوشاب به کارگران ترک می‌دادند. کارگران محلی پلا کباب را ترجیح می‌دادند.

قُمبیل

نگا - قُمبیل

قَمیه

قَمه - کوچکتر از قَداره. آلتی است کوتاهتر از شمشیر و بلندتر از خنجر بدون خمیدگی - کارد بزرگ دودم یک دمش نیز موجود است.

قَمچیل

ترکی - قَمچی - تازیانه - شَلّاق

قَمیش

ترکی - ناز - ادا - حرکات دلبری زنانه

قَمیش

قطعه‌ی کوچکی از نی آزاد که بر دهانه‌ی باریک قره‌نی نصب می‌شود تا موقع دمیدن تولید صدا کند.

قَمیش آمون

قَمیش آمدن - ناز کردن. با قَمیش قره‌نی - صداهایی زیر خارج کردن

قند اِشکن

قندشکن - آلتی است مثل تیشه - مخصوص شکستن و ریز کردن قند

قَنداغ

مخفف قند داغ - آب قند جوشیده و داغ - یکی دو حبه قند را با مقداری آب در یک معلقه‌ی فلزی ریخته روی آتش می‌گیرند و می‌جوشانند تا قدری غلیظ شود. به نوزادی که دچار درد شکم شده به اندازه‌ی دو قاشق چای خوری می‌خورانند که از غلظت اسید معده‌اش کاسته شود.

قَنداق

ترکی - پیچیدن و بستن پارچه‌ی مخصوص به دور بدن نوزاد به طوری که به جز سر سایر اندامش را بپوشانند.

قَنداق

پاشنه‌ی تفنگ - ته تفنگ که موقع شلیک روی سینه، نزدیک شانه‌ی تیرانداز قرار می‌گیرد.

قَنداقه

منسوب به قنداق. نوزاد - کودکی که قنداق می‌شود - کودکی که به قنداق بسته می‌شود.

قند چُکول

تکه قند - حبه‌ی قند

قند خا که

خا که قند

قند رشته

نخ قند - نخ برچ - نخ پرک. ریسمان پنبه‌یی - سفید و محکم - به قطر دو سه میلیمتر

قند کَله

کَله قند - قند مخروطی

قندلاک

لاوک قند - ظرفی است چوبی در مرکزش دارای یک برآمدگی است که قند را روی آن برآمدگی قرار می‌دهند. سپس با قندشکن می‌شکنند و به حبه‌های کوچک تبدیل می‌کنند.

قندله

نگاه - غُندره

قندیل

مخروطی توخالی فلزی گاهی طلایی یا شیشه‌ای که در قدیم برای زینت از سقف بقاع متبرکه آویزان می‌کردند. اغلب به صورت ادای نذر به بقاع هدیه می‌کردند.

قو

و غو - غوزه‌ی گیاه گل مرداب به نام وارمبو یا سل گل که شبیه گلاب است. گلش زرد و درشت، قو میوه‌اش محسوب می‌شود. به صورت لوله‌ای استوانه‌ای به قطر ۴ - ۵ و طول پانزده سانتیمتر که تر و تازه‌اش قابل خوردن است بعد از رسیدن کامل کرک مانند شده و سیله‌ی باد به اطراف پراکنده می‌شود.

قوا

نیرو - زور

قوا

محرف قبا - کُت - کُت بلند - بالاپوش مردانه کمی کوتاهتر از پالتو

قواله

محرف قبالة - سند - سند ازدواج - سند مالکیت. کهنه قواله یعنی قبالة‌ی قدیمی و کهنه کنایه از سابقه و اعمالی که از کارهای گذشته‌ی کسی در یادها باشد.

قوام

غلظت. به قوام آمون یعنی با حرارت دیدن غلیظ شدن

قوت

نیرو - زورمندی

قوتی

ظرف کوچک در بسته که چیزهایی را در آن ریخته درش را می‌بندند. مثل قوتی کنسرو یا کبریت قوطی هم نوشته می‌شود.

قوتی

واحد وزن - معادل چهار من یا بیست و چهار کیلوگرم در مکانهای مختلف میزانش متفاوت است.

قورت

بلغ - مقدار غذا یا آبی که بتوان در یک بار فرو داد. جرعه‌ی آب یا لقمه‌ی غذا که یک بار بلعیده می‌شود.

قورتادَهَن

قورت دادن - بلعیدن - چیزی را یک باره خوردن - مایعی را یک باره نوشیدن

قوقو

جغد - بوم - پرنده‌ی است شکاری، روزها در خرابه‌ها یا خانه‌های قدیمی متروکه و جنگل‌های انبوه مخفی می‌شود. شبها از مخفیگاهش خارج شده موشها و گنجشکها را شکار می‌کند. کورقوقو هم گفته می‌شود.

قهَره

بیماری گواتر که بر اثر تورم غده‌ی تیروئید ایجاد می‌شود. تورم زیر گلو که غمباد و قاره و گلی قاره و گلی قهره هم گفته می‌شود.

قِی کُدن

استفراغ کردن - چیزی را که خورده شده برآوردن

قیر

با (ی) مجهول. ادا - اطوار - حرکات زنانه -

ناز - عشوہ

عوض می شود و اگر یکی از مهاجمین کمربندی را بردارد، با همان کمربند آن قدر به ساق هر مدافع می زند تا او را به عقب براند یا با کمربندی که به دست گرفته به کمربند هر یک از مدافعان ضربه می زند تا آن را به بیرون بکشد و مدافع حق ندارد پای خود را روی کمربند بگذارد. معمولاً یک نفر با کمربند به پای یکی از مدافعان می زند و او را به عقب می برد و یکی دیگر از مهاجمان کمربندش را می رباید.

وقتی که همه ی کمربندها برداشته شد، هر یک از افراد گروه خارج با کمربند به گروه داخل حمله می کنند و به آنان تازیانه می زنند و اصطلاحاً گروه مدافعان را اسیر می کنند و اگر یکی از گروه داخل دایره بتواند در داخل دایره ضربه یی با کف یا پنجه یی یا به یکی از مهاجمان بزند جای دو تیم عوض شده بازی ادامه می یابد.

قیطان

نخ نازک ابریشمی. کش قیطانی یا قیطانی کش یعنی نخ لاستیکی با روکش از الیاف ابریشم مصنوعی یا طبیعی ریسمان نازک یا نخ که با خاصیت ارتجاعی است.

قیقاج

ماخوذ از ترکی. اُریب - مَوْرَب - کج

قیقاجی

به طور قیقاج - به صورت کج و معوج - ضربدری - حاشیه دوزی هفت و هشت دوزی لبه دوزی پارچه به طوری که به شکل ۷ و ۸ باشد.

قیقانا

نیروی تخم مرغ با قند یا شکر. در روغن تقطیده ی تابه تخم مرغ و مقداری قند می ریزند و با هم خوب مخلوط می کنند. پس از پخته شدن می خورند.

قُیماق

به ترکی خامه - به گیلکی خوراکی است که با آرد و روغن و شیر و شکر پخته می شود. ترحلوا

قیر داشتن

عشوہ گر بودن - ناز داشتن - ملوس بودن

قیر فُکُدن

عشوہ ریختن - دلبری کردن

قیسی

زردآلوی خشک شده

قیسی تُشک

هسته ی زردآلو

قیسی تشکا اِشکُنن

هسته ی زردآلو را شکستن. فلانی قیسی تشکا اِشکُنن کنایه از اینکه غذای مراسم ختمش را خوردن. چون در مراسم ختم وقتی که به عزاداران غذا می دهند یکی از آن غذاها شیرین قاتق است که با گوشت مرغ و قیسی پخته می شود. کودکان هسته اش را شکسته مغزش را می خورند.

قیش

تسمه، تسمه ی چرمی یا پارچه یی - کمربند - تسمه یی که با آن شلوار بر کمر بسته می شود.

قیش بازی

بازی یی که با کمربند چرمی انجام می گیرد به این ترتیب ابتدا نسبت به تعداد نفرات دایره یی بر زمین رسم می کنند و طبق قرعه یک تیم در داخل دایره و تیم دیگر در خارج از دایره قرار می گیرد. هر یک از افراد تیم داخل دایره یک کمربند چرمی را طوری بر زمین قرار می دهند که نوک کمربند مماس با محیط دایره و قلابش در داخل باشد و خود بالای کمربند طوری می ایستد که بتواند از آن محافظت کند. گروه بیرون دایره هر طور که شده باید کمربندها را از زمین بردارد و در مقابل هر نفر یک نفر از بازیکنان مقابل قرار می گیرد هیچکس از گروه داخل، حق خروج از دایره را ندارد و اگر با پا بتواند ضربه یی به مهاجم بزند، جای دو تیم

هم گفته می‌شود. برای زنان تازه‌زا و دختران نوبالغ مفید است.

قیمه

ترکی. هر چیز ریز ریز شده. گوشت تکه تکه

شده.

خورشتی است که با گوشت گوسفند ریز ریز شده یا چرخ شده ی تفتیده و لپه و گوجه فرنگی درسته و بادنجان در روغن تفتیده شده و قدری زردچوبه پخته می‌شود.

رها می کنند و سنگ تا مسافتی دور بر اثر نیروی
گریز از مرکز پرتاب می شود. در قدیم از این وسیله
در جنگ ها استفاده می شد و نفت اندازها ظروف
مملو از نفت متصل به یک فتیله ی مشتعل را به
مرکز تجمع یا قلعه ی دشمن پرت می کردند. امروز
در روستاها کشاورزان و باغداران برای دور کردن
جانوران موذی از آن استفاده می کنند.

کابوش

لاک پشت - سنگ پشت. آب لاکو هم گفته
می شود.

کاپات

واژه ی جعلی - بدمست - سیاه مست

کاپیش

آبدزدک - گیل کابوش

کاطه

از ادوات استفهام. چه طور - کدام طور -
کدام طرف. کاطو هم گفته می شود.

کاتیج

دیگ سفالی بزرگ - گنج بزرگ - ظرف
مخصوص پختن خورش

کاتیل

با الف کوتاه - چانه - کام - سقف دهان -

ک

نگاره ی (ک)

مشترک بین فارسی، گیلکی، عربی

ک

پسوند تصغیر مثل کاردک - تشبیه مثل
پشمک - تجبیب مثل ملوسک - پسوند اسم آلت
مثل غلتک - پسوند تحقیر مثل مردک

کا

مخفف کاه - خرده های ریز ساقه ی گندم.
ساقه ی درو شده ی گندم

کا

پسوند مصدری مثل پوشت و پالیکا - یعنی
غلطیدن

کا

مخفف کان - به معنی کدام

کابلا سنگ

هر دو الف کوتاه - فلاخن - سنگ انداز -
تکه یی چرم یا پارچه یی که از دو طرف به ریسمانی
بلند متصل است. انتهای یکی از دو ریسمان
دارای حلقه یی است که در شست دست ثابت
می ماند. سنگی در چرم گذاشته دو سر ریسمان را
به یک دست گرفته به شدت به دور سر
می چرخانند و ناگهان ریسمانی را که آزاد است

کاجولی

سُترین جنباندن - هنگام رقص سُترین را جنباندن. کچولی هم گفته می‌شود.

کارا

توانا - کسی که توانایی کار کردن را دارا باشد.

کارادا

هر دو الف کوتاه. کار متقابل - کمک متقابل - کسی برای کسی کار کند که او در آینده برایش کار کند - کار در مقابل کار - کار با پای پای

کارایی

توانایی - قدرت کار کردن داشتن - توانایی در کار

کارایی داشتن

توانایی کار کردن داشتن

کارده

کارد - چاقوی بزرگ - کارد آشپزخانه - کارد قصایی

کارده پر

مرغ زنبورخوار که آفت زنبور عسل است. رنگ بدنش زرد و پراهیش سبز و شبیه کارد است. دستجمعی توأم با سر و صدا پرواز می‌کنند. شبها روی شاخه‌ی درختان یا سیم‌های برق می‌خوابند. این پرنده‌گان قدری کوچکتر از سار هستند. ایام تابستان به گیلان و مازندران مهاجرت می‌کنند.

کارستن

مصدر دوم کاشتن

کارماسرا

محرّف کاروانسرا - مجموعه ساختمان محصور در میان راه یا داخل شهر برای آتراق کاروانها ساخته شده است. امروز کاروانسراهای داخل شهر به صورت تیمچه و محل عمده فروشی در آمده که کالاهای مغازه‌داران داخل شهر را در

همیشه بعد از کچ آورده می‌شود.

کچ و کاتیل به معنی لب و لوجه - گوشه‌های دهان، محل اتصال لبهای پایین و بالا

کاتیل

با الف کوتاه.

زهر - زهر تلخ - زهر قاتل - هر چیز بسیار

تلخ را به آن تشبیه می‌کنند.

زورخ کاتیل

زهر تلخ - زهر تند - زهر دُرُن

کاتین

کنده‌ی درشت که هیزم‌ها را عمود بر آن می‌چینند به طوری که یک سر هیزم روی زمین قرار گیرد که به سبب جریان هوا بهتر مشتعل شود. کاتین را در پخت و پزهای بزرگ زیر قرقان قرار می‌دهند.

کاج

درختی است از سوزنی برگها همیشه سبز نظیر سرو.

کاج

نوعی کلاغ سیاه - زاغچه - کوچکتر از سایر کلاغ سیاه‌ها. متعار و پاهایش زرد متمایل به سرخ است. عده‌یی خوردنش را حلال می‌دانند ولی گوشتش سیاه و دیرپز و بدمزه است.

کاجمه

نگا - گاجامه

کاج

با الف کوتاه - سر - میان سر - فرق سر - وسط سر

کاجول

سُترین گردان.

کسی که هنگام رقصیدن سُترینش را در حالی که عضلاتش را می‌لرزاند بتاباند به اصطلاح می‌گرداند. کچول هم گفته می‌شود. کون جُنبان

آنجا تأمین می‌کنند.

کاروبار

اتباع - کار و درآمد - کار و وضعیت زندگی

کاری کاپات

واژه‌ی جعلی - بدمست - سیاه مست - کسی که بر اثر مصرف زیاد نوشابه‌ی الکلی سر از پا نشاناسد.

کاس

کاسه - ظرفی است مجوّف در آن آب یا ماست یا هر نوع خوراکی رقیق مثل آش می‌ریزند. کاسه و ماست خوری. ماسخوری هم گفته می‌شود.

کاس

شفاف - رنگ روشن - انسان چشم آبی یا چشم سبز - زاغ چشم. نام یکی از اقوام اولیه‌ی گیلان

کاسپر

گرکه - حلقه‌یی است به قطر پانزده یا بیست سانتیمتر. ضخامت محیطش حدود پنج سانتیمتر که با ساقه‌های به هم پیچیده‌ی شالی ساخته می‌شود. دیگرهای داغ غذا که از روی اجاق برداشته می‌شود بر رویش گذاشته می‌شود تا صدمه‌یی به فرش یا سفره وارد نشود.

کاس کولی

نوعی ماهی کوچک، به طول بیست و پنج سانتیمتر. حداکثر یکصد و پنجاه گرم. فلس‌دار به رنگ سفید شفاف رنگ پشتش اندکی متمایل به سبز. شاکولی و سفیدکولی هم گفته می‌شود.

کاسمار

یک اسم برای دختران

کاسماسه

اتباع - کاسه و نظایرش - مجموعه‌ی کاسه و

بشقاب - ظروف آشپزخانه - اعم از بشقاب و کاسه و دیگ.

کاسماسه شوری

ظرف شویی - ظرف شستن - شستن ظروف آشپزخانه

کاسنی

گیاهی است خودرو، یکساله، ریشه‌اش را پیچیده و شیرهای را صاف کرده آن قدر می‌جوشانند تا غلیظ و سفت شود. آن وقت با گرد گنگنه مخلوط کرده به صورت حبّ برای معالجه‌ی مالاریا تجویز می‌کنند. جوشانده‌ی کاسنی رنگ قهوه‌یی متمایل به سیاه است و بسیار تلخ است. قاچاقچیان آن را پنجاه پنجاه با تریاک مخلوط می‌کنند.

کاس گل

کاسه‌ی گل - کاسبرگ گل - گیلانی زیبا - چشم آبی زیبا. اسمی است برای مردان

کاسه

ظرفی است سفالی یا چینی گود که در آن غذاهای رقیق مثل آش، ماست و آبگوشت یا آب ریخته می‌شود. قداره هم گفته می‌شود.

کاسی

مصفر کاس - منسوب به قوم کاس شبیه به قوم کاس - از نژاد کاس - کسی که سفیدپوست و زاغ چشم باشد - کسی که چشمش کبود یا سبز باشد.

کاشال

شغال - شال - شال - شغال هم گفته می‌شود. حیوانی است وحشی، شبیه سگ قدری بزرگتر از روباه. با سگها نیز جفتگیری می‌کند به ترسو بودن معروف است.

کاشال ترس

صفت مرکب - کسی که از شغال ترسد - به

دم شغال نیز تشبیه کرده‌اند. از طریق هاگ و ساقه‌های زیرزمینی تکثیر می‌شود و بلندیش حداکثر یک متر است.

کاشال مَرخه

گیاهی است خودرو. و یکساله به بلندی ۱/۵ متر میوه‌اش شبیه دانه‌ی تسبیح، بیضوی به اندازه نخود است. اگر از بوته‌اش جدا شود به سبب کنده شدن دُمش در محو طولی‌اش سوراخی ایجاد می‌شود که با یک سوزن به آسانی می‌توان آن را به نخ کشید. شال تسبی - کاشال تسبی (به معنی تسبیح شغال) نیز گفته می‌شود.

کاشان

هر دو الف کوتاه - حرف استفهام - کدامشان - کدام یکشان جمع کان به معنی کدام

کاشت

مصدر مرخم کاشتن

کاشتن

با الف کوتاه - در خاک کردن - کاریدن - نشا کردن - بذر پاشیدن

کاشت گَدَن

کاشت کردن - در اصل به معنی کاشتن است. ولی از این واژه به معنی ویجین کردن استفاده می‌شود. علف هرز مزارع و باغ را با بیل سرکج از بین بردن

کاشکی

از حروف تمّنا - کاش که - ایکاش - چه خوب بود که... چه می‌شد که...

کاغذ

مجازاً به معنی نامه - نوشته‌یی که برای کسی فرستاده می‌شود. پیام کتبی

کاغذ قَدَن

کاغذ قَدَن - نامه دادن - برای کسی نامه

طور کنایه به اشخاص بسیار ترسو گفته می‌شود.

کاشال تله

تله‌یی که برای به دام انداختن شغال در مسیرش قرار می‌دهند.

کاشال چَم

فن شغال - شغال گونه - حیل‌ی شغالی. حیل‌گری مثل شغال - در گوشه‌یی مخفی شدن و طعمه را زیر نظر گرفتن و ناگهان حمله کردن و ربودن و بلافاصله گریختن - تظاهر به مردن کردن و از معرکه گریختن - طعمه بزرگ حتی انسان را در خواب غافلگیر کردن - با حیل و نیرنگ به مقصود رسیدن

کاشال خوس

خوابگاه شغالان - گُنام شغال - کنایه از مکان خرابه و بایر - جنگل انبوه - درختزار - باغ یا زمینی که پر خار خس و گیاهان و درختچه‌های بلند باشد - جایی که برای سکونت یا کشاورزی یا باغ مناسب نباشد.

کاشال خومّه

با (و) مجهول - لانه‌ی شغال

کاشال کوته

توله‌ی شغال - بچه‌ی شغال - شغال زاده

کاشال فوس

چُس شغال. نوعی قارچ ستمی. ابتدا سفید و شبیه تخم مرغ است بعد از تکامل قهوه‌یی و خشک می‌شود. پوسته‌اش نازک و داخلش از هاگ مملو می‌شود. با مختصر فشار متلاشی شده میلیون‌ها هاگ به صورت غبار قهوه‌یی رنگ از آن خارج و در هوا پراکنده می‌شود.

کاشال کونخاره

گیاهی است یکساله از تیره‌ی دم‌اسبیان توخالی - برگهایش به صورت شاخه‌های بندبند است در مجموع شبیه به دم اسب است. آن را به

بر اثر تابش نور می افتد. تصویر سایه مانند

کاکایی

کیوتر دریایی.

پرنده‌یی است به جثه‌ی کیوتر با بالهای پهن تر و بلندتر همیشه در کناره‌ی آب دریا به دنبال صید ماهی‌های کوچک است. از مردار ماهی‌های ساحل دریا نیز تغذیه می‌کند. نوعی از کاکایی به جثه‌ی دو برابر کیوتر نیز وجود دارد. آب کاکایی هم گفته می‌شود.

کاکل

زلف - طَرَه - موی جلوی سر - مویی که روی پیشانی ریخته می‌شود. موی بلند که روی سر فَرَم داده می‌شود. چند عدد پر که بلندتر از پرهای دیگر سر باشد روی سر بعضی از پرنده‌گان مثل اردک یا هدهد می‌روید. کاکول هم گفته می‌شود.

کاکل به سر

کسی که دارای زلف باشد. پرنده‌یی که بر سرش چند پر رویده شده باشد. به نوازد پسر هم گفته می‌شود.

کاکلی

کاکل دار - زلف دار - زلفی - کسی که کاکل داشته باشد. مرغ یا هر پرنده‌یی که روی سرش کاکل باشد.

به مُدَد یا شانه به سر هم گفته می‌شود. کاکوله هم گویند.

کاکلی

خروس وحشی - تور سوکوله - کاکولی هم گفته می‌شود.

کاکم

تله مویی - نگا - کُلنگن

کاکوتی

کوت کوتو - کتکتو - کتکوتی - خالواش - خولی واش

دادن - نوشته‌یی را وسیله‌ی قاصد یا پست برای کسی فرستادن - کاغذ دادن - به معنی دستنوشته دادن - سند دادن - مدرک کتبی دادن نیز هست.

کافر ولایت

مملکت کُفر - سرزمین کُفار - به طور کنایه به سرزمینی گفته می‌شود که مردمش بی‌گذشت و بی‌ترحم باشند.

کافشین

گیاهی است یکساله. گلش شبیه گل آفتابگردان، گلبرگهایش ریزتر و به رنگ زرد تند. از گلبرگش برای تهیه رنگ استفاده می‌شود. گاهی آن را به جای زعفران به کار می‌برند و روی کلوچه خصوصاً کلوچه‌های محلی فومن می‌مالند. لیکن از بسی خطر بودنش نمی‌توان اطمینان داشت. کاوِشِن و کافشه هم گفته می‌شود. به فارسی گل کاجیره و کاژیره گویند.

کافور

دارویی است سفید و متبلور خوشبو که از جوشاندن و تقطیر چوب درختی که در چین می‌روید به دست می‌آید. آن را برای خوشبو کردن مِت به کار می‌برند. اگر به مقدار کم در غذای مردان ریخته شود آنان را به ناتوانی جنسی دچار می‌کند.

کاکا

کاک - یک مخصوص خانگی - مقداری آرد برنج و آب و شکر را مخلوط کرده به صورت خمیر شل در ماهی تابه‌ی حاوی روغن داغ می‌ریزند تا تفتیده شود. به جای آب از شیر نیز استفاده می‌شود و مغز گردوی ساییده نیز می‌توان به آن افزوده کرد.

کاکا

برادر - دوست

کاکایی

سایه - سایه‌یی که از جسمی به دیوار یا زمین

دخالت کردن

کالبو

ظرفی است مدور که با تاپاله‌ی گاو ساخته می‌شود و بعد از خشک شدن در مقابل آفتاب برای جابه‌جایی برخی از محصولات کشاورزی به کار می‌رود و لاروهای کرم ابریشم را در چند روز اول با مقداری برگ توت در آن جای می‌دهند. کالبی هم گفته می‌شود.

کالبی

نگا - کالبی

کالتا

هر دو الف کوتاه - کلتا - دانه‌ی درشت به طور درشت - کار سرسری - کاری دقت درشت و بزرگتر از حد معمول در ریز کردن چیزی که به قدر کافی دقت نشده باشد.

کالتا کالتا

درشت درشت - دانه‌ی درشت مثل پیاز ریز کرده که درشت‌تر از حد معمول باشد یا بخیه و دوختن پارچه به طور درشت‌تر از حالت عادی و سرسری

کالچو

گلچو - چوب بزرگ - چماق بزرگ - چوبدستی بی‌که موقع حمل بار با دوش یا حمل تنه‌ی درخت آن را روی شانه می‌گذارند تا تعادل بار را حفظ کنند و همچنین وزنش را بین شانه و میچ دست و بازو تقسیم کنند یا آن را در دسته‌ی زنبیل انداخته چوب را روی شانه قرار می‌دهند و با دست آن را نگه داشته بار را جابه‌جا می‌کنند.

کالچو زن

کالچو زدن - با کالچوباری را حمل کردن

کالچو ماشه

انبر دستی بلند آهن‌گران - انبری که آهن‌گران داس یا دیگر وسیله‌ی را که ساخته‌اند در میان دو

کاکوی

کاکاتو - گردی است که از دانه‌ی بوداده‌ی کاکائو تهیه می‌شود. از آن مثل قهوه نوشیدنی تهیه می‌کنند.

کال

نارس - خام - نیخته - میوه‌ی نارس - غذا یا گوشت خام - کمرنگ. کالابوستن یعنی رنگ باختن

کال اشکاف

مصدر مرخم - نارس شکافتن - شکافتن و نشتر زدن به دمل یا کورکی که هنوز چرکی نشده باشد - شکافتن کورک قبل از فرسایش

کال اشکافی

حاصل مصدري مرکب - نارس شکافتن - کالبد شکافی - تشریح جسد

کالاگن

غو - پرنده‌ی است حلال گوشت و زیبا از تیره‌ی مرغابیان یک و نیم برابر غاز با گردن بلند. زمستان‌ها از شمال روسیه به گیلان و مازندران مهاجرت می‌کند. همیشه با جفت خود همراه است. در تمام عمرش بیش از یک همسر انتخاب نمی‌کند. می‌گویند اگر جفتش بمیرد تا آخر عمر تنها می‌ماند.

کالان

کلان - بزرگ - گنده - رئیس - مدیر. کلان هم تلفظ می‌شود.

کالانتز

کلاتر - بزرگتر - قابل احترام - زن خانه دار و مدیر - زن کدبانو - زنی که در کارهای خانه و آشپزی ماهر و سرآمد باشد. کلاتر هم گفته می‌شود.

کالانتري گدن

بزرگتری کردن - ایراد گرفتن - در کار غیر

کال کباب

نوعی خورش - با بادنجان پخته و پوست
کنده و دانه‌ی انار ترش تهیه می‌شود.

کال گُو

حرف خام - سخن نسنجیده - حرف خنک -
سخنی که باعث رنجش مخاطب می‌شود.
کال گب هم می‌گویند.

کال گوزن

صفت - کسی که حرف سرد و نسنجیده
می‌زند. کسی که با سخنانش موجب رنجش
مخاطبان می‌شود. کسی که حرف‌های ناروا و
ملال‌انگیز می‌زند.

کال گوشت

گوشت خام - گوشت پخته

کالو

با(و) معلوم. نوعی تور ماهیگیری. نگا - شمشا

کالو

تالشی. دختر - دختر بچه. کله و کیله هم گفته
می‌شود.

کام

دهان - سقف دهان

کام

مراد - مقصود. ناکام کسی که به مقصود
نرسیده باشد - جوانمرگ

کامپوره

نگا - کلکادانه

کامه

دهانه مدخل چیزی - محل اتصال

کامه به کامه

دو چیز که محل اتصالشان منطبق بر یکدیگر

فکش گرفته روی یک تخت قرار داده بر رویش
می‌نشینند تا تکان نخورد. سپس آن وسیله را
سوهان کاری می‌کنند.

کال دو

دوغ خام - دوغ تازه - دوغ رفیق و تازه

کال رنگ

رنگ باخته - کمرنگ - رنگ صورت کسی که
بر اثر عصبانیت یا بیماری کمی از حالت اصلی
خود خارج شده باشد.

کالستن

فرو ریختن - مثل فرو ریختن دیواره‌ی چاه یا
رودخانه - خراشیدن - آشفتن - سطح چیزی را
با خراشیدن زیر و رو کردن

کال سری

کارد - کارد بزرگ - کارد قصابی - چاقوی
آشپزخانه - چاقوی بزرگ که تا نمی‌شود.

کال سیف

با (ی) مجهول سیب کال - سیب نارس -
خوردن سیب کال برای رفع اسهال کودکان اگر
میکربی نباشد مفید است.

کالش

اسم مصدر کالستن - کلاش هم گفته می‌شود.

کالش کُدن

کالستن - خراشیدن - زیر و رو کردن - عملی
است که ماهی‌ها موقع تخم‌ریزی انجام می‌دهند.
اول ماهی نر با دمش کف رودخانه را می‌خراشد و
ماهی ماده را تحریک می‌کند. سپس ماهی ماده با
فشردن شکمش بر کف رودخانه تخم‌ریزی می
کند و هم‌زمان ماهی نر با ریختن اسپرم تخمها را
بارور می‌کند. کلاش کُدن هم گویند

کالک

خربزه یا هندوانه‌ی کال و غیر قابل خوردن

باشد. دو چیز که دهانه‌ی آنها با یکدیگر کاملاً
چفت و محکم شده باشد. دهانه به دهانه

کامینو

قایق بزرگ - کوچکتر از کرجی

گان

با الف کوتاه - از واژه‌های استفهام - کدام -
چه چیز - کدامین

کانا

کدام را - چه چیز را

کانا

احمق - نادان - عقب مانده‌ی ذهنی

کاٚه

با الف کوتاه - کو - کدام است - کجاست

کانیات

پولی که قماربازان در هر بار بردن به دایرکننده
می‌دهند.

شیتیلی یا کاسه کوزه هم گفته می‌شود.

کاؤل

دستگاه شخم زن - گاو آهن. ابزاری است که
به گاو بسته می‌شود تا با آن زمین را برای کشت
شخم بزنند.

پیشکاول

تخته‌ای است منحنی که با طناب به شانهِی
گاو یا اسب بسته می‌شود و با آن مزارع شالیکاری
را که قبلاً شخم زده و به آب بسته‌اند هموار و
صاف می‌کنند تا برای نشا آماده باشد.

پا پیشکاول

ساق پا - قسمت جلوی ساق پا که استخوانی
است.

کاویش

تغار - ظرفی است که در آن شیر یا ماست
نگهداری می‌شود.

کَا یا

مخفف و محرف کان جا - به معنی کجا -
کدام جا

کَا یا

هر دو الف کوتاه - گان ایستا - کدامیک -
کدامین

کایی

با الف کوتاه - نوعی توب بدون غده. ترب
کایی هم گفته می‌شود.

کُب

حصیر - بوریا - زیراندازی است که با گیاهی
خودرو به نام سوف بافته می‌شود.

کَب

کَف - لبه - قطعه‌یی کوچک از لبه‌ی هر چیز.
دست کب یعنی کف دست. دست کبا بواگدن یعنی
کف دست را بوییدن کنایه از علم غیب داشتن

کبابی

جوجه‌ی چهار ماهه - جوجه مرغی که قابل
کباب کردن باشد. کوابی هم گفته می‌شود.

کبابی

کدبانو - زن خانه‌دار و مدبّر - آشپز ماهر
کوانی هم گفته می‌شود.

کَیره

چرک - چرک ضخیم و زیاد - چرک و
کثافتانی که روی یقه یا سایر قسمت‌های لباس
چسبیده باشد.

کبره دُستن

کبره بستن - چسبندگی ضخیم چرک - زیاد
از حد چرکین شدن لباس

کَبکی

خاکه‌ی سبوس برنج یا گندم - نرمه‌ی پوست

شالی که در کارخانه‌های شالیکوبی هنگام کوبیدن شالی برای تهیه‌ی برنج به دست می‌آید و آن را با غذای دام مخلوط می‌کنند. به مرغان هم خوراند می‌شود.

کَبَل

کَوَل - پوستین - پوست شاخه‌ی تازه و نازک درختانی مثل توت که با آن طناب ساخته می‌شود.

کَبَل

گَفَل - باسن - سرین

کَبلا خانم

مخفف کربلایی خانم - خانمی که به زیارت کربلا رفته باشد.

کَبلاقا

مخفف کربلایی آقا - مرد یا آقای که به زیارت کربلا رفته و بازگشته باشد.

کَبلایی

مخفف کربلایی، کسی که به زیارت کربلا رفته و مراجعت کرده باشد.

کَبلایی

لقبی که به گردن کلفت‌ها و ماجراجویان و جاهلان قدیمی و پیر می‌دهند.

کَبود غار

لک‌لک کَبود - لک‌لکی که رنگ پرهای پشتش تیره‌ی نزدیک به کَبود است.

کَب

اوج - بلندترین نقطه‌ی هر چیزی - مثل نوک درخت. لیج هم گفته می‌شود.

کَبان

کمان لحاف‌دوزی - کمان حلاجی. وسیله‌ی است برای باز کردن الیاف پشم یا پنبه برای لحاف یا تشک. (بدون تشدید هم گفته می‌شود.)

کَبان زان

حلاجی کردن. پنبه یا پشم را وسیله‌ی کمان حلاجی از هم باز کردن و آماده ساختن

کَبانه

کمانه - کمانک - کمان کوچک - کمان مانند. وسیله‌ی است کمان مانند که یک ریسمان به دو سرش بسته می‌شود. نجاران و کسانی که چینی‌بند می‌زنند از آن برای به گردش درآوردن منته استفاده می‌کنند و خراطان با آن چوبی را که باید در مقابل تیغ خراطی به چرخش درآید به حرکت در می‌آورند.

کَبچ

ترکیب دهان و لبها و فکین و صورت، چانه

کَبچ و کاتیل

دور دهان و لبها

کَبچی

کسی که دهانش بر اثر بادلقوه یا سگته‌ی خفیف مغزی کج شده باشد. کج دهان - کج لب

کَبک

کَفک - قارچی که روی نلن مرطوب کهنه و مواد غذایی مرطوب می‌نشیند.

کَبک بزه

کَبک زده - کَفک زده

کَبک زان

کَفک زدن - نشستن قارچ روی نان یا سایر مواد غذایی مرطوب

کَبَنگ

بالاپوش نمدی که چوپان‌ها بر تن می‌کنند.

کَبته

تَل - پشته - مقداری خاک یا چیزی دیگر که روی هم انباشته شده باشد.

زنجیر به تنه اش بستن مجازاً به معنی دستگیر کردن - توقیف کردن - دست بستن

کتا کُدن

فلس ماهی را کندن

کترَه

کفگیر - قاشق بزرگ سرتخت که با آن پلو را از دیگ برداشته در بشقاب می ریزند.

چو کترَه یعنی کفگیر چوبی

دین کترَه یعنی استخوان کتف

میرس کترَه یعنی کفگیر مسی

کترَه ریش

کسی که ریش پهن و شبیه کفگیر باشد.

کترَه زنی

کتره زن - دو کفگیر را به یکدیگر زدن
شب چهارشنبه سوری جوانان به در خانه ی
دوستان می روند با این کار از آنها عیدی می گیرند.

کتره گیشه

با (ی) مجهول - کفگیر عروس شده
کفگیر نازنین و گرمی - کفگیری که در حکم
عروس باشد و کاری نکند و هرگز با دیگ پلو
تماس نداشته باشد.

کترَه گیشه آوردن

اصولاً کتره گیشه بوستن یعنی عروس شدن
کفگیر کنایه از قحطی و خشکسالی است. آن طور
که کسی در خانه اش نتواند پلو بپزد تا کفگیر به کار
آید. در قدیم هنگام تابستان که شالیزارها نیاز
فراوان به آب دارند اگر نزول باران به تعویق
می افتاد و رودخانه ها خشک می شدند. زنان و
دختران کشاورزان کفگیری به صورت عروسک
می ساختند و دورش پارچه های رنگین آویزان
می کردند و دستجمعی به سوی بقاع متبرکه حرکت
می کردند و این سرود را می خواندند.

کترَه گیشه بیوسته عالما خشکی بیگفته ای

کَت

دست و بازو - دستها از قسمت بازو - دستها
از بازو تا سرشانه

کَت

خانه - ده - شهر - روستا - محل، کد هم
تلفظ و گفته می شود. هم کتی یعنی همشهری - هم
روستایی

کَت

واحد درختان توت به اندازه ی مصرف یک
تلمبار نوغان. دو تا تلمبار کت یعنی به اندازه ی
نیاز دو تلمبار نوغان درخت توت

کَت

فلس ماهی - پولک ماهی

کَت

بریده شده - علامتی که با بریدن روی چیزی
مثل چوب به جا می گذارد. نوعی بریدگی که
مقطعی به شکل حرف (د) معکوس روی ستون یا
تنه ی درخت ایجاد می شود ابتدا برشی مستقیم و
افقی بر چوب ایجاد می کنند سپس از قسمت بالاتر
به طور مایل تا آن جا که بریده شده می برند.

کتاب سر

کتاب سرنوشت - کتابی مخصوص که
فالگیران و دعانویسان برای فریب مراجعه کنندگان
باز کنند و قسمتی از آن را آن طور که خود
می خواهند می خوانند و آینده ی آنان را پیشگویی
می کنند. سرکتاب هم گفته می شود.

کتاب سر وا کُدن

سرکتاب باز کردن - به دعانویس یا فالگیر
مراجعه کردن و برای رفع مشکل خود از کتاب
مخصوص فالگیری بهره بردن

کتا دَستن

کت رابستن - بازوان کسی را با طناب یا

۳۹۲ ♦ کتره گیشه بوستن

(ترجمه‌ی اوستا استاد پورداود). گدگداز و کتگذار هم گفته می‌شود.

کتکتو

نگا - خالواش - خولی واش - کاکوتی

کت کشین

با (ی) مجهول - کت کشیدن - پوست کشیدن - پوست کردن.
کتنا به از این که طلب خود را با قدرت از کسی وصول کردن

کتل

گُرسی کوتاه، سندی کوچک به ارتفاع سی سانتیمتر

کتل چو

چوب کتل مانند. بارند چوبی که برای حمل شالی‌های درو شده بر پشت اسب بسته می‌شود. قلتاق و قالتاق هم گفته می‌شود.

کتله

کفش چوبی. نوعی پاافزار چوبی که یک تسمه‌ی چرمی یا لاستیکی بر آن بسته می‌شود. تا چند سال پیش از آن در حمام‌های عمومی و حیاط‌خانه‌ها استفاده می‌شد و امروز اثری از آن نیست.

کتله بند

تسمه‌یی که بر کتله بسته می‌شود که پا را در برمی‌گیرد.

کتله

ناصاف - برجستگی و فرورفتگی - جاده‌ی پر دست انداز - جاده یا سطح ناصاف

کتو

تالشی - مخفف و به معنی کتخدا - کدخدا

کتّه

برنج آب پز - پلوی غیر آبکش

خدا باران کن اندر زمین. حرمت نعش امیرالمؤمنین. و ادامه می‌دادند یا کلام الله یا قرآن امشب بده تو باران و بدین ترتیب باران طلب می‌کردند.

کتره گیشه بوستن

کتنا به از تنبلی و کار نکردن است. به زنان و دخترانی گفته می‌شود که کارهای خانه را انجام نمی‌دهند و خود را بزرگ می‌کنند و دست به کاری نمی‌زنند مادر شوهر یا مادرشان کارهایشان را انجام می‌دهند.

کتره مچّه

کسی که چانه‌اش پهن باشد. کسی که چانه‌اش مثل کفگیر باشد.

کتره وشتن

رقص با کفگیر - در روستاها رسم است که در مراسم جشن عروسی موقع ناهار دادن به میهمانان، مادر عروس و مادر داماد هر یک دو عدد کفگیر به دست گرفته با آهنگی مخصوص کفگیرها را به هم می‌کوبند و می‌رقصند.

کتره‌یی

مثل کتره - قلابی - همین جواری - کاری از روی بی‌دانشی - کار عبث

کت کت

مضرس - دندان‌دار - پله پله - بریده بریده - چوبی که در چند نقطه‌اش به شکل کت بریده می‌شود و آن را بر آلاچیق تکیه کنند و به عنوان پلکان برای بالا رفتن استفاده می‌کنند. به معنی پلکان هم هست.

کت کتاز

اسم صوت - فریاد مرغ - فریاد مرغ و خروس - موقع هشدار - فریاد مرغ بعد از تخم‌گذاری فریاد خروس برای هشدار به خانواده به زبان اوستایی کهر کتاز به معنی خروس است

کردن پيله از تلمبار - بهره برداری و برداشت
محصول پيلهی کرم ابريشم از تلمبار

کُچ

مخفف کاج - وسط سر - فرق سر - سر

کُچه

مخفف کفچه. آلتی است فلزی شبیه قاشق
صاف و بدون گودی - برای برگرداندن کوکو یا
کتلت و غیره هنگام طبخ

کُچه داغ

داغی که با کُچه‌ی تفتیده بر بدن کسی نهاده
باشند. در قدیم بعضی از دختران که کارهای ناروا
می‌کردند توسط مادرشان با داغ کُچه تنبیه
می‌شدند.

کُچی

سگ - شغال. کلمه‌ی است که برای راندن
سگ گفته می‌شود. در معنی و مخفف کاشال

کُچی کوتاه

توله‌ی شغال - بچه شغال

کُخ

مخفف و به معنی کف. مثل کف سابون -
مجموعه‌ی از حباب‌های هوا که روی برخی از
مایعات یا محلول سابون ایجاد می‌شود.

کُخ آب

کف آب. کنایه از غذای بدون گوشت و
نامطبوع و بسیار رقیق

کُخدا

مخفف کلاخدا - کتخدا - رئیس ده - بزرگ
قبیله - بزرگ آبادی - معتمد و امین روستا -
دهدار

کُخدا

داماد - تازه داماد - شوهر - رئیس خانه

کته نهن

کته گذاشتن - کته بختن

کُج

منحرف - منحنی - مخالف راست

کُج

کژ - ابريشم - کرم ابريشم

کُجا بوستن

کج شدن - منحرف شدن - خم شدن

کُجا کُدن

کج کردن - خم کردن

کُج پایینه

سرکین کرم ابريشم. به عنوان کود به کار می‌رود.

کُج تونی

دوک ابريشم تایی

کُج خوار گوزگا

وزغ - غورباغه‌ی است بزرگ که زیر
تلمبارهای پرورش کرم نوغان مخفی می‌شود. هر
کرم ابريشم را که بیفتد می‌خورد. گاهی به داخل
تلمبار راه پیدا می‌کند و صدمه‌ی فراوان به
نوغانداران می‌زند.

کُج کلم

کرم ابريشم

کُجکی

به طور مؤرب - به گونه‌ی کج - یک طرفی

کُج گوپه

با (و) مجهول - پيله‌ی کرم ابريشم

کُج و اچینی

با الف کوتاه - اسم مصدر مرکب - کج باز
کردن - جمع آوری پيله‌ی کرم ابريشم - جدا

کیخدا مرد

کدخدا مرد - کسی که مشکلات مردم را با درایت و دانایی حل می‌کند.

کیخدا مردی

حاصل مصدري مرکب.

کدخدا مردی - کدخدا منشی - میانجیگری - نصیحت گوئی - حل فصل کردن اختلافات

کدخدایی

حاصل مصدري. کدخدایی - دامادی

رئیس ده بودن - شوهری - مقاربت

کدخدایی کُدن

کدخدایی کردن - دهداری کردن - مقاربت

کردن - دامادی کردن - شوهر شدن - وظایف خود را در مقابل زوجی خود انجام دادن - جماع

کنخ کُدن

کف کردن - کف برآوردن

کَدَ

محرف کت - ولایت - ده - خانه - محله

کدخدا

کتخددا. کیخدا - بزرگ ده - رئیس خانه - شوهر

کُدَری

نوعی پارچه‌ی ضخیم کرکدار مرغوبتر و ضخیمتر از چلوار از آن برای لباس گرمکن زیرین مثل پیراهن و پیراما استفاده می‌کنند.

کُدن

کردن - انجام دادن - جماع

کُندن

کندن - حفر کردن

کَر

دختر بچه - کُلفت - دختری که در خانه‌ی

کسی به عنوان کارگر خانه زندگی می‌کند.

کَر

ناشنا - بی صدا - بی آزار - لال - ملایم

کَرَا

علامت مضارع. همی - می - علامت استمرار - چه گذشته و چه حال. کرا خوردیم یعنی داشتم می‌خوردم. کرا خورم یعنی دارم می‌خورم.

کرات

جوجه مرغ شش ماهه کمتر از یک سال.

جوجه‌ی پابلند گیلانی

کَراچ

نشاکاری - کارگری - کارگری زنان - مزدوری

کراچی

کارگر زن - مزدور زن - زن نشاکار - زنی که در کار نشاکاری و وجین مزرعه‌ی شالیکاری به خدمت گرفته می‌شود.

کرای

کرایه - اجاره - بها

کربلا کُدن

کربلا کردن - مجازاً به معنی تار و مار کردن - ویران کردن - کشتار بی حساب - نوعی استعاره که وجه شبه و ادات تشبیه حذف می‌شود. در اصل مثل کربلا ویران کردن بوده، که مثل ویران حذف گردیده. مثال:

مرا چه فُرصه شهیدا کُدی بیدین کی چطو
مه سینه یا موجیکِ آمره کربلا بُکُدی

کَر بلیل

بلیل بی صدا - بلیلی که به سبب خوردن دانه‌ی شوند (آختی) قادر به خواندن نباشد.

کَرپه

مخفف و محرف کهریا - صمغی است که از

کرجی

قایق بزرگ - قایق بزرگ برای حمل بار یا مسافر - لنج بی موتور

کرجی بان

ناخدای کرجی - کسی که شغلش حمل و نقل اشخاص یا بار با کرجی باشد. کرجی ران و کرجی چی هم گفته می شود.

کَرچ

تُرد - خشک و شکننده - بر خلاف نرم، مواد غذایی که خوب پخته شده باشد.

کَرچ

خودخواه - غیر قابل انعطاف - خودباور - خودشناس - کسی که پیش هیچکس سر خم نمی کند.

کَرچ

کُرک - کُلک. مرغی که برای جوجه دار شدن آماده شده باشد. حالت مخصوص مرغ جوجه دار

کَرچا بوستن

با (ک) نیمه باز تُرد شدن. با (ک) مضموم - کُرچ شدن - آماده شدن مرغ برای جوجه دار شدن

کَرچ گوز

صفت - کسی که باد مخرجش تُرد و شکننده باشد. به طور کنایه به اشخاص خودخواه و متکبر و کسی که تصور می کند خیلی مهم است و خود را از دیگران بالاتر می داند گفته می شود.

کَرچ لاکو

نگا - لاکو - نان لاکو که ترد باشد.

کرجی

مخفف کراچی - کارگر زن مزرعه شالیکاری

کرجی کار

کارگری زنان در مزارع شالیکاری - کارگری

انواع صنوبر گرفته می شود و در حرارت بالا ذوب می شود. اشیایی سبک مثل کاغذ و کاه را به خود جذب می کند و خاصیت الکتریسته دارد. اغلب زرد رنگ است. از آن تسبیح می سازند. رنگهای زرد و چهره ی زرد را به آن مثل می زنند.

کُریه کُریه

صدای مرغ جوجه دار - غُرغُر مرغ کُرچ

کُریه کُریه کُدن

آوایی مثل آوای مرغ کُرچ داشتن. به طور کنایه به معنی پیر شدن - لب گور نشستن - فوتوت بودن - به کسی گفته می شود که آن قدر پیر شده باشد و صدای تکلمش مثل صدای مرغ کُرچ باشد.

کُریی

مأخوذ از روسی - پُل - بنایی است که برای عبور و مرور روی رودخانه بسته می شود. پُرده هم گفته می شود.

کُرتا پُرت

نوعی اتباع - کاری دقت

کُرتا پرتی

منسوب به کُرتا پُرت - کاری دقت - دوخت و دوز نامرتب و ناشیانه

کُرتوپ

مأخوذ از روسی (کُرتوفیل) سیب زمینی

کُرچ

انبار شالی های درو شده. بنایی است مثل تلمبار که شالی های درو شده را با ساقه در آن انبار کنند تا به موقع دانه ها را از ساقه ها جدا کنند. کُرچ هم گفته می شود.

کُرچ کُدن

انبار کردن - ذخیره کردن - شالی های درو شده را برای روز مبادا ذخیره کردن

ندارد. بوته‌اش بر خلاف توت تمشک کوتاه
حداکثر یک متر است.

کَرخنده
خنده‌ی ساختگی - خنده‌ی ظاهری -
خنده‌یی که از روی تظاهر باشد.

کُرسی
چهارپایه - سندلی. چهارپایه‌یی که رویش
می‌ایستند تا سقف یا دیوار خانه را تمیز کنند.
چهارپایه‌ی بلندی که نقاشان ساختمان رویش
می‌ایستند یا می‌نشینند. پا کُرسی هم گفته می‌شود.

کَرْدْ خَالَه
چوب یا نی بلندی که در قسمت تحتانی
زائده‌یی نصب می‌شود که سطل آب را به آن
آویزان کرده از چاه آب بالا می‌کشند.

کُرسی
ایوان - کف اتاق - کف خانه - سطحی که
پایین‌ترین محل نشیمن خانه یا ساختمان باشد.

کَرْدْ کار
کارکرد - عمل - شیوه‌ی کار - فنون و طرز
عمل - نوع کار
زن خوباکی داره؟ پاچ قاسم
کردکار خدا را من بنازم!

کُرسی بلند
خانه‌یی که کف اتاق‌هایش نسبت به حیاط
خیلی بلندتر باشد.

کُردْ کوله
بچه‌ی کرد - توله‌ی کرد - برای تحقیر به
کودکان کرده که از خلخال در فصل کار یا خانواده‌ی
خود به گیلان می‌آمدند گفته می‌شد.

کُرسی پست
خانه‌یی که کف اتاق‌هایش نسبت به حیاط
خیلی بلندتر نباشد - خانه‌یی تقریباً هم سطح
حیاط.

کُردْ گاو
گاو غیر بومی - حدود پنجاه سال پیش از این
تعدادی گاو از کرمانشاه به گیلان آورده شدند که با
گاوهای محلی درآمیزند و به گونه‌ی اصلاح نژاد
صورت گیرد. ولی آن گاوها در برابر گرما و رطوبت
هوا مقاوم نبودند و در ایام تابستان اکثر اوقات
برای فرار از گرما به رودخانه‌ها پناه می‌بردند که
این طرح با شکست مواجه شد.

کُرش
سوخته - جزغاله - آثار و خرابی‌های به
جامانده از آتش سوزی. خانه کُرش آثاری که بعد
از سوختن یک خانه به جا می‌ماند و به مرور به
صورت تپه در می‌آید. کورش هم گفته می‌شود.
مردم شرق گیلان کورش می‌گویند.

کُردْ گوسفند
گوسفند کردی. به طور کنایه به زنانی که فربه
باشند و سرنیشان بزرگ باشد گفته می‌شود.

کُرشا بوشتن
کاملاً سوختن - جزغاله شدن

کُرش کا
آثار به جا مانده از آتش سوزی. کاملاً سوخته

کُرسونو
کرسونه - توت تمشک بی خار - نوعی
تمشک که دیرتر از توت تمشک می‌رسد. (تقریباً
از اواسط شهریور تا پانزدهم دیماه) نامرغوبتر از
توت تمشک معمولی است. طرفداران چندانی

کُرشا کُدن
کاملاً سوزاندن - جزغاله کردن

کُرف
چوب پنبه - نوعی چوب پنبه که به سبب

کُرکُر

تحریک، تهیج - تحریک و تشویق کسی بر ضدیت و مخالفت دیگری

کُرکُر دَهَن

تحریک کردن. کسی را علیه کسی دیگر شوراندن

کُرکُر گُدن

مشتاق شدن - با ناز و عشوه جلوه‌گری کردن - با حرکات و رفتار اغواگرانه تمایل جنسی خود را نشان دادن

کُرکُر ی

رجز - خودستایی - تفاخر با شوخ طبعی - خودستایی کردن

کُرکُر ی خواندن

رجز خوانی.
به قصد مزاح خود را ستودن - معمولاً هنگام بازی با تخته نرد هر یک از طرفین بازی برای تضعیف روحیه‌ی حریف به شوخی از خود تعریف می‌کنند. مثلاً حریف برنده در مرحله‌ی دوم بازی به حریف خود می‌گوید.
بشو آغوز بازی بکن یا اینکه اگر می‌امره بازی بکنی تی بازی خوبابه.

کُرکُر گُخ

مدفوع مرغ

کُرکُر گو

سرگین مرغ - مدفوع مرغ

کُرکُر لان

لان‌ی مرغ - جایی که مرغان خانگی را شبها در آن جای می‌دهند.

کُرکُو

نوعی افرا - بَلَس - بالاسکن - از درختان بومی گیلان

سبکی روی لبه‌ی بالای تور ماهیگیری بسته می‌شود تا آن قسمت از تور را روی آب نگه دارند. چون به قسمت پایین تور سرب بسته می‌شود، بالطبع تور به صورت عمودی در آب قرار می‌گیرد.

کُرکُ

مرغ - مرغ خانگی - قرقاول ماده - پرندۀ ماده - نقطه‌ی مقابل خروس - به صورت مطلق نیز به معنی مرغ خانگی است و خروس را هم دربرمی‌گیرد.

کُرکا چاله

چاله‌ی مدور که در قدیم کنار و ابتدای اتاق نشیمن به عمق بیست و قطر سی سانتیمتر کنده می‌شد و در آن با زغال آتش می‌افروختند و از آن به عنوان اجاق برای طبخ غذا و تولید گرما استفاده می‌کردند. این اجاق از این جهت کُرکاچاله گفته می‌شد که شبیه چاله‌ی بود که مرغ‌ها موقع تخم‌گذاری یا خاک بازی چاله‌ی به همین شکل می‌سازند.

کُرکا چالِه به معنی چاله‌ی گرد هم تلفظ می‌شود و کلکه نیز می‌گویند.

کُرکُتکی

بدعادت - بچه‌ی که به بغل شدن عادت کرده باشد. کودکی که محبت زیاد و بی‌مورد دیده با کمترین بی‌اعتنایی گریه کند. نُر - بچه‌ی نازنازی - نازپرورد

کُرکُ خومه

لان‌ی مرغ - آشیانه‌ی مرغ - آشیانه‌ی که برخی از پرندگان می‌سازند. همچنین به پوشالی گفته می‌شود که پرندگان با آن لان‌سازی می‌کنند.

کُرکُر

پروانه‌ی کرم ابریشم - که پس از انجام دگردیسی از پیل‌ه‌ی که تنیده است خارج می‌شود. قادر به پرواز نیست حداکثر عمرش ده روز است. به معنی شور و اشتیاق جنسی نیز هست.

کرگزنه

گزنه‌ی بی‌آزار - نوعی گزنه کوتاه‌تر از گزنه‌ی معمولی که نمی‌گزد.

کرلوف

ماری است بی‌آزار سرخ‌رنگ. بزرگتر از مارهای معمولی گیلان. سرش نسبت به بدنش بزرگتر است و تحرکش از سایر مارها کمتر است. قادر به شنا کردن نیست. اگر در آب بیفتد غرق می‌شود. این مار رو به بالا بر زمین می‌خوابد و شکم خود را مثل سفره‌یی باز می‌کند و مدتی بی‌حرکت می‌ماند. حشرات کوچک مثل مگس و پشه بر آن می‌نشینند و بر ماده چسبناک شکاف شکمش می‌چسبند. آنگاه شکم خود را بسته حشرات را هضم می‌کند. از راه دهان نیز تغذیه می‌کند. کُلفک و کرلوف هم گفته می‌شود.

کرّماتاب

کر مهتاب - مهتاب کم‌رنگ - مهتاب نیمه روشن - شب مهتابی که روشنایی کمتری داشته باشد. مثلاً اگر در شب چهاردهم ماه آسمان ابری باشد یا در شب دهم یا هفدهم ماه هوا صاف و بدون ابر باشد.

کرّمار

مار بی‌آزار - ماری است خاکستری. حداکثر طولش پنجاه سانتیمتر و قطرش دو سانتیمتر است. ماری ترسو و آرام است. اگر گرفته شود هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد.

کرّناف

کرنا - کرنا، شیپور - کُناف هم گفته می‌شود که بلندتر از شیپور معمولی است. فقط یک نوع صدا از آن خارج می‌شود. با آن آهنگی نمی‌توان نواخت. در مراسم عزاداری محرم موقع حرکت دسته‌ی عزاداری نواخته می‌شود.

کُرّند

حنایی - رنگ بین زرد و سرخ. کرند اسب به اسبی گفته می‌شود که کُرند یا حنایی رنگ باشد.

کُرنگ

دُرنا - کُرنگ قطار - مرغی است حلال‌گوشت و وحشی، در هوا دستجمعی به صورت پیکان و به ردیف پرواز می‌کنند. فرمانده و قوی‌ترین آن در رأس پیکان قرار می‌گیرد. در کنار آبیگرها و دشتها می‌نشینند و تعدادی از آنها به مراقبت و نگهبانی می‌ایستند و بقیه به یافتن غذا مشغول می‌شوند. شکار آنها بسیار مشکل است و نمی‌توان کمتر از ۳۰۰ متر به آنها نزدیک شد. این مرغ از کشاورزانی که با گاو مشغول شخم زدن زمین باشند، نمی‌ترسد. شکارچیان با حقه و نیرنگ در کنار الاغ یا گاو خود را مخفی کرده کم‌کم و به آرامی به طوری که گاه به راست و گاه به چپ حرکت می‌کنند به گله‌ی کرنگ نزدیک می‌شوند و از فاصله‌ی تیررس به آنها شلیک می‌کنند. چون به سبب سنگینی جثه از زمین برخاستن را به کندی انجام می‌دهند، شکارچیان که تفنگ دولول یا پنج تیر پُران داشته باشند چندین بار می‌توانند به سوی آنها شلیک کنند. وزن این پرنده حدود چهارکیلوگرم تا پنج کیلوگرم است. گوشتش بسیار لذیذ است. از ساق پاهای بلندش نوعی ساز دهنی شبیه نی‌لبک و همچنین چوب سیگار ساخته می‌شود.

کُس

نفر - شخص - فرد - واحد شمارش. به معنی تنه و بدنه نیز اطلاق می‌شود.

کس

یار - دوست - مونس - همدم - مددکار.

بی‌کس یعنی بی‌یار - تنها.

بی‌کسی اسم مصدر یعنی تنهایی - تجرد

کس به کس

به یکدیگر

کس به کس خوردن

به یکدیگر برخورد کردن - تصادم دو چیز

کُسخَرّنه

احمق - نادان - گول - کم‌هوش

کَشْتایی

نوعی نان نازک که خمیرش با آرد برنج تهیه می‌شود و بر پشت ظرفی سفالی (گمچ) که بر روی آتش دمر گذاشته می‌شود پخته می‌شود و رویش را مقداری تخم خُرفه می‌ریزند که معطر شود. به همین سبب خُرفه نان هم گفته می‌شود. این نان بیشتر با صبحانه خورده می‌شود.

کَشْتِ کار

تلاش - تقلاً - کوشش - سعی فراوان

کَشْتِ کار گِذَن

سعی فراوان کردن - تلاش کردن

کَشْت و کار

کار و کاشتن - کشاورزی - کار فلاحیت

کَشْتی

با (ی) مجهول - کشتی - ورزشی است دو نفره که حریف قوی‌تر حریف خود را بر زمین می‌زند. انواع گوناگون دارد که کشتی گילה مردی یکی از آنهاست.

کَشْتی سرا

اسم مکان - جایی است که در آنجا کشتی گیل مردی انجام می‌گیرد - جایگاه مسابقات کشتی گילה مردی - میدان کشتی گילה مردی

کَش دَهَن

کش دادن - دراز کردن - سخن را به درازا کشاندن

کش سنگ

سنگ کَشَنده - سنگ کَشاننده - سنگی که به زیر تور ماهیگیری بسته می‌شود تا به کف رودخانه یا دریا مباس باشد.

کَشک

دوغ خشک - آنرا می‌سایند و با قدری آب مخلوط می‌کنند و روی برخی از اغذیه مثل آش

کُشْخُل

ساده لوح - زود باور - کم عقل

کُشْخُل مَشَنگ

کم عقل و مَنگ - ساده لوح نادان

کُشْمَشَنگ

احمق - نادان - دزد کم هوش و نادان

کَس و کار

آشنا و وابستگی - قوم و خویش - دوست، آشنا. بی کس و کار یعنی تنها و آواره و بدون کار و درآمد

کَش

گوشه - کنار - آخر - کُنج / اتاق کش یعنی کُنج اتاق / سر جاکش یعنی صدر مجلس

کش

کشیده شونده - کشاننده - صفت فاعلی مرخم از مصدر کشین به معنی رزین - ریسمان لاستیکی قابل ارتجاع نیز هست. پا کش قطعه‌ی رزین مخصوص نگه داشتن جوراب در ساق پا. حدود پنج‌ه سال قبل جوراب‌ها بدون کش بودند و لازم بود برای نگهدارشان بر ساق پا قسمت بالایش را با یک قطعه کش ثابت نگهدارند خصوصاً برای جوراب زنانه.

کَش

بغل - آغوش - فاصله‌ی بین بازوان

کش آمُون

کشیده شدن - خاصیت ارتجاعی داشتن

کش بِنْدی

به زیر بغل بستن - با گذراندن بند از زیر بغل‌ها بار را بر پشت استوار کردن

کش پالی

بغل و پهلوی - زیر بغل

ریخته می‌شود. نوع مایعش نیز موجود است.

کَشک

شخص خودنما - خودآرا - کسی که در پوشیدن لباس بسیار غلو می‌کند.
کسی که با سخنان شمرده و ظاهر سازی می‌کوشد خود را مهم و بزرگ معرفی کند - بی‌مزه - لافزن

کَشکَرَه

حقیق - کلازه.

پرنده‌ای است شبیه کلاغ - سیاه و سفید با دُم بلند نزدیک آبادی روی درختان لانه سازی می‌کند. همیشه با جُفت خود همراه است. مردم آن را خوش بُمن می‌دانند و معتقدند هر وقت رو به روی خانه‌ی کسی چندین بار فریاد کند به عبارتی دیگر بخواند یا سفر کرده‌اش برمی‌گردد یا مهمانی عزیز به دیدنش می‌آید. به همین سبب به او خوش خبر هم گفته می‌شود. این پرنده اگر تربیت شود از انسان اطاعت می‌کند.

کَشکَره سیتی

نگا - کلاچ سیتی

کَشک کاران

کارهای بی‌مزه - خودآرایی - بی‌مژگی - کارهایی که کَشک بودن عاملش را ثابت می‌کند.

کَشکی

مثل کَشک - بی‌خاصیت - ظاهری - قلابی - بی‌خودی - بی‌ارزش - کاری که از روی علم و آگاهی نباشد.

کَشَمکَش

اسم مصدر مرکب. درگیری - گلاویزی - درگیری دو یا چند نفر که هر کس دیگری را به جانی بکشد.

کَشَمکَش گِیفتن

درگیر شدن - گلاویز شدن - مناظره

کَشَه

بغل - آغوش - بین بازوان

کَشَه گُدن

بغل کردن

کَشَه گِیفتن

در آغوش گرفتن - به کَشَه گِیفتن هم گفته می‌شود.

به کَشَه دَکُفتن یعنی در آغوش افتادن - در آغوش کسی قرار گرفتن

کَشین

با (ی) مجهول - کشیدن - وزن چیزی را با ترازو سنجیدن - وزن هر چیزی را معلوم کردن

کَشین

با (ی) مجهول - کشیدن - مکیدن - تدخین، دود سیگار یا چپق و غیره را بلعیدن - دود کردن

کَشین

با (ی) مجهول - دراز کردن - بار بردن - چیزی را به سوی خود آوردن - چیزی را در حالی که روی زمین باشد به حرکت درآوردن چیزی را از زیر به بالا آوردن مثل برآوردن آب از چاه

کَشین

با (ی) مجهول - درآوردن - خارج کردن - چیزی را از جای خود بیرون آوردن مثل خارج کردن دندان از فک و برداشتن پلو از دیس و یا خارج کردن پلو از دیگ

کَشین

با (ی) مجهول - کشیدن - پوشاندن مثل: پتو یا ملحفه کشین یعنی پتو را ملحفه کشیدن - سطح پتو را با ملحفه پوشاندن

کَشین

با (ی) مجهول - کشیدن - مالاندن مثل: لیف کشین یعنی لیف سابون کشیدن و

کفتال

کفتار - محوَرَف کفتار - مجازاً به معنی پیر فرتوت

کفتار کاشال

کفتار - جانوری است سگسان و درنده‌خو بزرگتر از سگ مجازاً به معنی پیر و فرتوت و شغال پیر نیز هست و جانوری است از امتزاج شغال و کفتار

کفتال

محوَرَف کفتار - مجازاً به معنی پیر - فرتوت - عجزو

کفتال شال

کفتار کاشال - شغال کفتار - شغال پیر

کفتک

انجیر کال که سفت و غیر مأکول است. چنانچه مقداری از آن را ریز کرده با گوشت کباب مخلوط کنند آن را نرم می‌کند و اگر بیش از اندازه به گوشت بیفزایند آن را آن چنان سست و لهیده می‌کنند که از سیخ می‌افتد. از گرد کفتک خشک شده هم می‌توان استفاده کرد. تفتک هم گفته می‌شود.

کفتَن

افتادن - سقوط - بر زمین خوردن - روی زمین دراز کشیدن - در کشتی مغلوب شدن / بکف - امر - بیفت / بگفته - صفت فاعلی و مفعولی

بکف وریز

اسم مصدر - بیفت و برخیز - اُفت و خیز - افتادن و برخاستن / مجازاً به معنی تلاش و سعی فراوان

کفتن وریشتن

افتادن و برخاستن - اُفت و خیز

کُفتن

مصدر دوم کوبستن - کوفتن - کوبیدن

آب کشین یعنی آب کشیدن - بر روی چیزی مقداری آب عبور دادن

کُفاد

آبیا - پرنده‌ایست حلال گوشت. به جثه‌ی کبوتر به رنگ قهوه‌یی از نوع ماکیان وحشی. قدرت پرواز بسیار دور بدون توقف را ندارد و موقع پرواز در ارتفاع حداکثر بیست متر با سرعت به چپ و راست می‌پیچد که شکارش در حال پرواز تا حدودی مشکل است.

بلندی منقار نوک تیزش ده سانتیمتر است که آن را در جست و جوی کرم و حشرات کوچک در زمین‌های نرم و باتلاقی فرو می‌کند و با زبان دوازده سانتیمتری‌اش وجود حشرات و کرم را حس می‌کند. عادت این پرنده است که اگر در جایی مواد غذایی فراوان پیدا کند روز بعد در همان جایی که علامت‌های منقارش بر اثر فرو رفتن در گل به جا مانده است برمی‌گردد. کفات و کواد و کوات هم گفته می‌شود.

کُفال

نوعی ماهی دریای خزر لاغرتر از ماهی سفید با فلس‌های درشتتر. از لحاظ ارزش غذایی بالاتر از ماهی سفید است. نسبت به سایر ماهیان فلس‌دار و استخوانی استخوان‌های ریز کمتری دارد. این ماهی فقط در دریا زندگی و تخم‌ریزی می‌کند. در آب شیرین قنادر به ادامه‌ی زندگی نیست. ماهی کفال بر خلاف ماهی‌های دیگر فاقد بادکنک دو قسمتی است. ولی یک دیافراگم بر روی احشایش کشیده شده و داخلش مقداری گاز سبک وجود دارد که کار بادکنک را انجام می‌دهد.

کُفت

بدطعم - مزه‌یی که دهان را می‌بندد مثل مزه خرما لوی کال و ازگیل نارس.

کُفت

منقبض - چفته - گرفتگی - تنگ
سینه کُفتا بوستن یعنی تنگ شدن سینه - تنگ شدن مجاری تنفسی

می‌کشند. به صورت بیل سرکج و پارو هم وجود دارد.

کَل

بزرگ - گنده

کَل انگوشت یعنی انگشت بزرگ - شست، درشت

کَل

کچل - بی‌مو - سر تاس - گر

کَل

کَل - قوی - فاسق - بر خلاف ماده

کَل

کُند - چیزی که تیز نباشد. کول هم گفته می‌شود.

کُل

بلندی - تپه

کَل

جوانه - رُستاک - رشتاک

کَلَا

مخفف کلات - ده - آبادی - روستا - مثل امیر کلا و کلاچای

کُلَا

مخفف کلاه

کُلَا به سر

کسی که بر سرش کلاه باشد. کسی که بر سر خود کلاه می‌گذارد. مجازاً به معنی مرد و برعکس لچک به سر است.

کَلَاچ

کلاغ.

پیس کلاچ

کلاغ پیسه - کلاغ سیاه و سفید - کلاغ ابلق که

بُکُو - امر

بُکُفتم - ماضی مطلق

بُکُفتمه - صفت مفعولی - کوفته شده

کَفْجَه

چمچه - ملعقه - ملاغه - قاشق بزرگ -

ماله‌ی بنایی

کُفُری

مجازاً به معنی عصبانی.

کسی که بر اثر عصبانیت کلمات کفرآمیز بگوید

زبان می‌آورد.

کُفُری بوستن

عصبانی شدن - داد و فریاد کردن

کُفَل

سُرین - قسمت بالای ران‌ها

کُفَل پوش

نمدی که بعد از سوارکاری در حالی که بدن

اسب بر اثر دویدن گرم است، روی سُرین اسب

پهن می‌کنند و پیا در هنگام زمستان برای گرم

نگهداشتن اسب آن را روی کُفَلش می‌نهند.

کُکْج

کُکْز - شاهی - تَره تیزک - نوعی سبزی که به

صورت خام خورده می‌شود.

کُکْجِک

خزه - نوعی خزه که هنگام پاییز و زمستان در

جاهای مرطوب و سایه روی اشیاء مثل موزائیک و

دیوار سیمانی سبز می‌شود و در ایام تابستان به

سبب خشکی هوا از میان می‌رود پاییز که هم گفته

می‌شود.

کُکْز

آلتی است سه شاخه یا چهار شاخه شبیه

شنکش با دسته‌ی چوبی بلند کارگران کوره‌ی

زغال با آن زغال‌های تهیه شده را از کوره بیرون

کلاش کلاش گُدن ♦ ۴۰۳

هر چیزی که قسمت‌هایی از آن سفید و قسمت‌هایی دیگر سیاه باشد.

کلاس

روشن - شفاف - سفید - قشنگ - سفیدرو

کلاس کلاسی

اسم مصدر مرکب - سفیدی - سفیدروی - زیبایی - شفافیت. دیم کلاس کلاسی یعنی شفافیت صورت - سفیدی رخسار

کلاشتن

مصدر مؤخرم کلاشتن

کلاشتن

کندن - تراشیدن - خراشیدن - خط انداختن - گوشت چیزی را با وسیله‌ی مثل کارد یا دندان از پوستش جدا کردن - کف چیزی را با خراشیدن تمیز کردن - در همین معنی فاکلاشتن هم گفته می‌شود.

بکلاش - امر

بکلاشته - صفت مفعولی

کلاش گُدن

مصدر مرکب - خراش وارد کردن - جایی را کندن - سطح چیزی را خراشیدن - کندوکاو ماهیان و به کنار زدن ماسه‌های کف رودخانه و تحریر جنس مقابل موقع تخم‌ریزی و شن‌پاشی ماهی نر پس از ریختن اسپرم و بارور کردن تخم‌ها. شُم کلاش یعنی کندن خاک با شُم. کنار زدن خاک با شُم توسط چهارپایان به منظور قدرت‌نمایی در مقابل حریف و اعلام آمادگی برای مبارزه.

کلاش کلاش گُدن

احساس خراشیدگی کردن

مه دیل کلاش کلاش گُنه یعنی احساس خراشیدگی می‌کند.

من ضعف دل احساس می‌کنم یعنی شدیداً احساس گرسنگی می‌کنم.

بسیار باهوش است و همیشه مواظب اطراف خود هست. چون دوست دارد نزدیک آبادی‌ها لانه‌گذاری کند با گسترش روستاها و مدرن شدن وسایل شکار نسلش رو به انقراض است. مع الوصف در تمام نقاط دنیا یافت می‌شود. این پرنده تیزهوش و حرام گوشت و دزد است و هر چیزی را که بتواند بدزد مثل گوشوار - تسبیح - انگشتری به لانه‌ی خود می‌برد.

سیا کلاج

زاغ - پرندۀ‌ای است مثل کلاغ که همه‌ی پرهانش سیاه است. کلاغ سیاه دارای زندگی اجتماعی است. هر جا که شخم زده شود دسته‌های کلاغ سیاه پیدا می‌شوند. عده‌ای آن را حلال گوشت می‌دانند ولی گوشتش سیاه و سفت و دیرپز و بسیار بدمزه است.

کلاج خومه

آشیانه‌ی کلاغ که با خار و خس و شاخه‌های نازک بر نوک درختان بلند می‌سازد.

کلاج سیتی

سار کلاخی - پرندۀ‌یی است بزرگتر از سار، به رنگ ابلق. زمستان‌ها به گیلان مهاجرت می‌کند. کشکره سیتی هم گفته می‌شود که مثل کشکره سیاه و سفید است. گوشت این پرنده حلال و خوشمزه است.

کلاج کشکره گیفتن

کلاغ و کشکره گرفتن - مجازاً به معنی مهربانی کردن - با سخنان نرم و محبت‌آمیز کسی را به نرمش وادار کردن - با وعده‌های شیرین رضایت کسی را جلب کردن - علت انتخاب عبارت بالا به این معنی است که در قدیم برای رضایت و بازی و سرگرمی کودکان برایشان جوجه‌های کلاغ یا کشکره را که هنوز قادر به پرواز نبودند می‌گرفتند و به آنها می‌دادند.

کلاج ملاچی

اتباع - به رنگ کلاغ - ابلق - سیاه و سفید -

کلاغوت

کلاه خود - کلاه فلزی مخروطی مخصوص جنگجویان قدیم که تعزیه خوان‌ها به سر می‌نهند.

کلاغه

ابریشم - نخ ابریشم

کلاغه یی

ابریشمی - پارچه‌ی ابریشمی - پارچه‌یی که با الیاف ابریشم بافته شده باشد.

کلاغه یی دسمال

دستمال ابریشمی - روسری ابریشمی زنان - روسری بزرگ نظیر روسری‌های ترکمنی که در قدیم با نخ‌های ابریشمی بافته می‌شد و زنان ثروتمند به سر می‌کردند و در مراسم عروسی سرو صورت عروس را با آن می‌پوشاندند.

کلاف

ریسمان یا نخ به دور هم پیچیده و گوی مانند

کلافه

منسوب به کلاف.

مثل کلاف - درهم پیچیده - پیچان - سردرگم - متحیر

کلافه بوستن

درمانده شدن - گرفتار شدن - مستأصل و بیچاره شدن - دست و پای خود را گم کردن

کُلاک

انبوه گیاهان خاردار. انبوه شاخ و برگ تمشک و کامپوره که پس از رویدن بر روی یکدیگر انباشته شده و در هم می‌پیچند. به طوری که عبور و مرور از روی آن‌ها غیرممکن می‌شود. گاهی ارتفاع کُلاک به پنج متر با قطر بیش از ده متر می‌رسد. خيست کُلاک هم گفته می‌شود.

کلا کُدن

راست کردن - بزرگ کردن - برخیزاندن

کَلان

بزرگ - عظیم

کلان

اسم مصدر مرخم. کلانن یعنی ریزش - فرسایش

کلانتر

بزرگتر - قابل احترام. کسی که دیگران از او شتوایی دارند.
به زن خانه‌دار و کدبانوی مدیر و مدبّر نیز گفته می‌شود.

کل انگوشت

انگشت بزرگ - شست پا یا دست

کلانن

کندن - از پوست جدا کردن - پوست چیزی را کندن - سطح چیزی را خراشیدن - پوسته‌ی نازک از سطح چیزی را کندن - دیواره‌ی رودخانه یا چاه را فرو ریزاندن به همین معنی دکلانن نیز گفته می‌شود و مصدر لازمش دکلاشتن است.
کلان - اسم مصدر مرخم
پوست کلان یعنی پوست‌اندازی - مثل پوست‌اندازی مار که سالی یک بار صورت می‌گیرد.

مو کلان یعنی موریزی - ریزش موی سر یا بدن بر اثر بیماری یا موریزی سالانه جانوران

کَلانَه

منقل - ظرفی مخصوص که از فلز ساخته می‌شود و در آن آتش افروزند.

کَلانَهَن

کلاه گذاشتن

مجازاً به معنی فریب دادن - گول زدن

کَلَبَتین

عربی. گازانبر - میخکش - انبردستی مخصوص که با آن دندان می‌کشند.

لیکن با تقویت بدن و مصرف غذاهای پُر ویتامین از بین می رود و آثارش به جا نمی ماند. زگیل نوعی سرطان است.

کَل خَو

خوک بزرگ - خوک نر - گزار نر.
مجازاً به طور اهانت آمیز یا شوخی و تحقیر به شخص سالم و تندرست کامل گفته می شود.

کَل خوردن

با جنس نر در آمیختن - گاو یا گوسفند ماده که با جنس نر جفتگیری کند.

کَل دُخوان

با (و) معدوله اسم مصدر مرکب مرخم. نر طلبی - نرخواهی - فاسق طلبی - جنس نر را فراخواندن

کَل دُخوان کُدن

با (و) معدوله.
فاسق طلبیدن - مردها را به سوی خود جذب کردن - فساد اخلاق داشتن زنان

کَلدَم

دم بریده - اسب دم کوتاه - اسبی که موهای بلند دمش را بریده باشند.

کَلدَم سوار

کسی که همیشه دم اسبی را که سوار می شود کوتاه می کند. کسی که همیشه سوار اسب دم بریده می شود.

کَل زن

نگا - کالچو زن

کَل سر

سر تاس - سر پی مو - سر کچل

کَلسیا

کلیسا - معبد مسیحیان

کَلپر

کَلپر - برگ گیاهی است معطر - ساییده اش را با نمک مخلوط کنند روی میوه های ترش نظیر انار می پاشند تا خوشمزه تر شود.

کَلپر نمک

مخلوطی از کَلپر ساییده و نمک

کَلپشته

پشته یا مقدار باری که بتوان با کول حمل کرد. مقدار بار یا هیزم به اندازه کول - کول بار

کَل پیشی

گربه ی بزرگ - گربه ی نر. کَل پیچا هم گفته می شود.

کَل چوم

بزرگ چشم - چشم درشت - کسی که چشمهای برجسته و بیش از اندازه ی عادی درشت باشد.

کَل چومک

کَنه - حشره یی است به اندازه و شکل عدس که به بدن خصوصاً پستان چهارپایان می چسبد و خونشان را می مکد. این حشره موقع مکیدن خون آرواره ی قلاب مانندش را در پوست حیوانات فرو می کند که به آسانی کنده نمی شود و بیش از پنج برابر وزن بدنش خون می مکد و حیوانات قادر نیستند این انگل را از خود دور کنند. اما پرندگانی مثل سار یا مرغان خانگی حریصانه با خوردن کنه ها به دوستان خود کمک می کنند. با آب و سایون و محلول نمک می توان این حشرات را از بدن چهارپایان دور کرد. کَل چُکم هم گفته می شود.

کَل چومک

زگیل - دانه ی ریز سفت بدون درد که روی پوست خصوصاً پشت پیدا می شود. عاملش نوعی ویروس است. از یک نقطه ی بدن به نقاط دیگر بدن هم سرایت می کند. داروی معینی ندارد.

۴۰۶ ♦ کُلش

ساقه‌ی دروشده‌ی شالی - قسمت میانی ساقه‌ی دروشده‌ی شالی که با آن سرپندی خانه‌های روستایی را می‌پوشانند. کولوش و کُلش هم گفته می‌شود.

کُلش بو

بوی سوختگی ساقه‌ی شالی

کُلش سر

خانه یا بنایی که سرپندیش را با ساقه‌های شالی پوشانده باشند. کُلشی سرو کُلشی سرخانه هم گفته می‌شود.

کُلشکن

مرغ کُرچ - مرغ جوجه دار. مرغی که برای جوجه کشی روی تخم می‌خوابد. این کلمه در اصل مازندرانی است.

کُلش به معنی سرفه است و (کِن) صفت فاعلی مرخم کردن - در مجموع کلمه‌ی کُلشکن به معنی سرفه کننده است چون صدای مرغ کُرچ شبیه سرفه است. به این نام خوانده شده است.

کُلَفَک

نگا - کرلوف

کُلَک

کُرچ - حالتی است که در مرغ ایجاد می‌شود و آن را برای جوجه کشی آماده می‌کند.

کَلَک

حیله - تزویر - حُقه - فریب

کُلکا پیس

با (ی) مجهول.

پرنده‌ی است شبیه قناری به رنگ ابلق (آبی و سفید) به جثه‌ی گنجشک در سوراخ‌های تنه‌ی درختان آشیانه می‌گذارد. بسیار خوش آواز است. به بیش از ۱۰ لحن چهچه می‌زند. از اوایل بهار تا شروع پاییز آواز می‌خواند. وقتی که یکی از

پرنده‌گان آواز بخواند. پرنده‌ی دیگر از هموعانش بلافاصله در پاسخ به لحنی دیگر چهچه می‌زند. سپس پرنده‌ی اول نغمه‌ی دیگر می‌خواند. چنین به نظر می‌رسد که با یکدیگر مسابقه‌ی آواز خوانی می‌دهند.

بعضی از مردم خرافاتی قدیم این پرنده‌ی خوش‌الحن را دشمن می‌داشتند و معتقد بودند، وقتی که ذکر یا پیامبر از دست دشمنان به شکاف درختی پناه برد این پرنده با نغمه‌خوانی برفراز همان درخت باعث شد که مخفیگاهش کشف شود و دشمنان ذکر یا نبی با اره کردن درخت پیامبر خدا را به دو نیم کردند. از این رو بعضی از مردم نادان وقتی که یکی از این پرنده‌گان را می‌گرفتند رویش نفت ریخته به آتش می‌کشیدند. لیکن امروز از این عمل وحشیانه اثری نیست. توضیح اینکه برخی از مردم این پرنده‌ی خوش آواز را چرخ ریسک می‌دانند که آوایش مثل صدای دوک نخریسی است. البته چرخ ریسک پرنده‌ی دیگر است.

کُلکادانه

کامپوره - دانه‌ی خارهای به هم پیچیده. کُلَک دانه - میوه‌ی گیاهی است خودرو و پُر خار که به صورت گروهِی روییده و درهم پیچیده و انباشته می‌شود. به طوری که دیواری غیرقابل عبور تشکیل می‌دهد. این میوه به اندازه‌ی نخود ابتدا سبز و بی‌مزه است. پس از رسیدن سرخ و شیرین می‌شود، که غذای عمده‌ی زمستانی پرنده‌گان کوچک از قبیل گنجشک و تیکا از همین میوه تأمین می‌شود. به دور هسته‌ی کُلکادانه ماده‌ی کشدار چسبیده اگر با سقز مخلوط شود آن را بادکنکی می‌کند. این خاصیت از زمان‌های بسیار دور کشف شده است.

کُلکاله

آشفته - درهم - پُرگه - پریشان - ریمان درهم فرو رفته و گره خورده

کُلکاله بوستن

آشفته شدن - درهم پیچیده و پُرگه شدن

کل گوسفند
غوچ - گوسفند نر

کل گِیفتَن
فاسق گرفتن - جفت شدن زن با مرد نامحرم

کَلَم
کرم - کرم خاکی و هر کرم دیگر.
دراژکلم یعنی کرم بلند - آسکاریس یکی از
انگل های روده و معده ی انسان. سرخ کلم هم گفته
می شود.

کَلَم آجِیک
کرم ریز - کرم ریزی که در گوشت فاسد به
صورت انبوه ظاهر می شود. کرم ریزی که در هوای
گرم به صورت انبوه در گوشت مردار ظاهر
می شود.

کَلَم آجِیک
کرم انگل روده - اُکسیور - کرمی است به
طول یک سانتیمتر باریکتر از نخ که در اطراف و
داخل مقعد به طور انبوه زندگی می کند. بیشتر
کودکان به آن مبتلا می شوند. انگلی است مسری.
اگر یکی مبتلا شود همه ی اعضای خانواده بایستی
همزمان معالجه شوند و تمام لباس های زیر را
جوشانده ناخن ها را کوتاه کنند و به مقعد خود که
دچار خارش می شود دست نزنند و از لیوان
یکدیگر آب نخورند.

کَلَم رو
کرم روب - غریبلی است ریز بافت و دسته
بلند. وقتی که تارهای پيله های ابریشم که در دیگ
آب جوش قرار دارند با دستگاه مخصوص کشیده
شوند با آن اجساد کرم های پيله را از آب جدا
می کنند تا پيله های دیگر در آن ریخته شود.

کَلْمَا گُذَن
کرم زدن - کرم آلود شدن - فاسد شدن - بر
اثر فساد و گندیدگی کرمی شدن مثل کرم زدن
گوشت

کَلْکَالَه مو
موی پریشان - موی شانه نزده و درهم
پیچیده - موی مجعد - کسی که موهایش پریشان
باشد - کسی که آشفته مو باشد.

کَلْکَالَه واش
علفی است خودرو که روی زمین پهن و ساقه
و برگهایش درهم پیچیده می شود. اگر چند بوته از
این گیاه در کنار هم روییده باشند ساقه هایش آن
چنان درهم می پیچد که تشخیص هر یک از آنها
مشکل است که به نظر می رسد یک گیاه باشد.

کَل گُذَن
جوانه زدن گیاهان
کَلْکَل (کل کل)
هوس شدید آمیزش - هوسناکی - رغبت
مقاربت

کَلْکَل گُذَن
شدیداً هوس آمیزش داشتن - نمایاندن هوس
شدید خود به مقاربت

کَل گردان
تعویض نر - وقتی ماده گاو حامله نشود
نرینه اش را تعویض می کنند. به این ترتیب یک گاو
نر دیگر همراهش می کنند تا حامله شود. از قدیم
مردم گیلان خاصیت توارث و خصوصیات خونی
گاوهای نر و ماده را می دانستند. اگر یک زوج گاو
تواند بچه دار شوند، برای هر یک از آنها جفتی
دیگر فراهم می کردند. به استثنای گاوهایی که
اصولاً نازا باشند، در سایر مواقع عمل کل گردان
مؤثر است.

کَل گوْذَر
گاو نر جوان - گاو نر اخته نشده

کَل گوز
کسی که باد مخرجش درشت باشد. کنایه از
آدم پرمدها و لافزن

کلم کاویش

زیرش می ریزند وقتی که گردن یا پای مرغان در هر یک از این حلقه‌ها بیفتد چون کشیده شود جمع می‌شود.

کرمک - کرمی است که در ظروف پنیر یا شیر و ماست بر اثر تمیز نکردن و عدم رعایت نظافت ظاهر می‌شود.

کُلُوسَه

چند چوب قطور یا الوار که برای سربندی خانه‌ها در فاصله‌ی معین روی بام قرار می‌دهند و خریاها را به طور عمودی بر آن با میخ کردن استوار می‌کنند. همچنین الواری است که روی ایوان قرار می‌دهند و ستونهای بین کف ایوان و دامنه‌ی خانه را بر آن استوار می‌کنند. کولوسه هم گفته می‌شود.

کلم کاویش

کرمک داشتن - کرمکی بودن. کنایه از مردم آزار بودن - تمایل شدید جنسی داشتن - در عضو تناسبی یا مقعد کرمک داشتن - کسی که مقعدش بخارزد - خارش شدید مقعد داشتن

کلم کوتی

کرم کدو - تنیای مسلخ - نوعی کرم روده، انگلی است به صورت نوار بلند بندبند. هر بند به طول دو سانتیمتر در روده‌ی انسان زندگی می‌کند. هر یک از این بندها می‌تواند جدا شده یک نوار مستقل تشکیل دهد. گاهی از مقعد خارج شده از روی پاهای انسان حرکت می‌کند. مبتلایان به این انگل را در قدیم با خوراندن مقداری تخم کدوی خام در ناشتا سپس با کوبیده‌ی دارویی به نام (برنگ کابلی) که به اندازه و شبیه دانه‌ی فلفل هندی و تهوه‌ی رنگ است معالجه می‌کردند. چون این دارو بسیار تلخ است آن را با ماست مخلوط می‌کردند. ضمناً مصرف بیش از اندازه‌ی این دارو سبب مسمومیت و مرگ می‌شود. کلم کوتی مستقیماً از فرد مبتلا به دیگری سرایت نمی‌کند. اگر در اطراف مدفوع شخص مبتلا علف بروید و گاو آن را بخورد مقداری از تخم‌های این انگل در معده‌اش رشد کرده وارد دستگاه گوارش خورش شده در گوشتش ذخیره می‌شود و هر کس که گوشت این گاو را که خوب پخته نباشد، بخورد مبتلا خواهد شد. کویی کلم به معنی کرم کدو هم گفته می‌شود. علت این نامگذاری به خاطر حساسیت این انگل در مقابل تخم خام کدو است.

کَلَه

گوشت و برآمدگی دو طرف بالای شَرین -

لُتَبَر

کَلَه

چاله‌یی که در کف اتاق به قطر تقریبی سی و عمق بیست سانتیمتر کنده می‌شود. در آن آتش زغال برای طبخ غذا و تولید گرما افروخته می‌شود. کرکا چاله و آتش کله به معنی (آتشدان، آتشکده و جای افروختن آتش) نیز گفته می‌شود.

کَلَه

کرت کشاورزی - کادر مربع یا مستطیلی است که در مزارع شالیزار ایجاد می‌کنند و محیطش را با برآوردن اندکی گِل و خاک مرزبندی می‌کنند تا مانع خروج آب از اطراف شود. کالا هم گفته می‌شود.

کَلَه

پسوند مکان، مثل: گزنه کله جایی که گزنه می‌روید. باقلا کله یعنی محل کاشت و رویش باقلا

کَلَه

سر - عضوی که مغز در آن قرار می‌گیرد. به معنی بزرگ و رئیس و شخص متفکر و با رأی و دانشمند نیز هست.

کُلَنگَن

تله مویی - حلقه‌هایی است از موی دم اسب متصل به یک ریسمان وسیله‌ی دو قطعه چوب که بر زمین فرو می‌کنند. در مسیر پرندگان وحشی به طور عمودی قرار می‌دهند و مقداری دانه در

کَلَه زَان

کَلَه زدن - با سر ضربه زدن - تکان خوردن
چوب پنبه‌ی قلاب ماهیگیری وقتی که ماهی
مشغول خوردن طعمه‌ی متصل به قلاب باشد.

کَلَه غُوچ

کَلَه شَق - خودخواه - متکبر - اهل نزاع

کَلَه غُوچی

کَلَه شَقی - خودخواهی - تکبر

کَلَه کُدن

سرازیر شدن - کج شدن سبب سنگینی
یک طرف چیزی از تعادل خارج شدن - به یک
طرف متمایل شدن

کَلَه کُدن

کَلَه کردن - غَدَه بستن - قطور شدن غَدَه‌ی
گیاهان مثل ترب و هویج و پیاز یا سیر

کَلَه کو

کَلَه کوب - پتک - پتک چوبی که برای فرو
کردن پایه برسرش کوبیده می‌شود.

کَلَه‌هستن

از هم جدا شدن - پوست خود را از دست
دادن - خراشیده شدن - از هم پاشیده شدن مثل
فرو ریخته شدن دیواری چاه یا رودخانه

کَلَه کَلَه

کرت کرت - قسمت قسمت - کله‌ها یا
کرت‌های متعدد. زمینی که به منظور کشاورزی
کرت‌بندی شده باشد.

کلیکا

نوعی ماهی ریز دریای خزر سفیدرنگ و نازک
حداکثر دوازده سانتیمتر

کم

اندک - ناچیز - مختصر

کَلَه

غَدَه‌ی زیرزمینی یا ریشه‌ی بعضی از گیاهان
مثل ترب یا هویج
سرخ کَلَه ترب یعنی تربچه - تربی که غده‌اش
سرخ باشد.

کَلَه

موج - حرکت سریع موج - حمله‌ی ناگهانی

کَلُها

موج دریا - موج بزرگ دریا - موجی که بر اثر
توفان و وزش بادهای شدید در دریاها ایجاد
می‌شود.

کَلُهام

شیل - سَدی است موقت و کوتاه که با چوب
و شاخ و برگ بر عرض رودخانه بسته می‌شود. به
طوری که بعد از انباشته شدن آب در پشتش از
رویش مثل آبشار سرازیر می‌شود و ماهیان فراوان
در زیر سد میان آبهای پرکف حاوی اکسیژن
فراوان جمع شده به آسانی با تور مخصوص به نام
شمشا یا کالو صید می‌شوند.

کَلُهام سر

جایی که کَلُهام بسته می‌شود. کنار کَلُهام -
اطراف و دور و بر کَلُهام

کَلَه بوم

توسری - ضربه‌یی که با کف دست بر میان سر
کسی زده می‌شود که صدایی شبیه (بوم) ایجاد
می‌شود.
کَلَه بام هم گفته می‌شود.

کَلَه به کَلَه

سر به سر - نوک به نوک

کَلَه به کَلَه آمون

سر به سر آمدن - کافی بودن - اندازه‌ی
چیزی که کاملاً به میزان باشد نه کم باشد نه زیاد.
دو سر چیزی که به هم برسد.

کما بوستن
کم شدن

کمر درد
درد کمر

کما کُدن

کم کردن - مختصر کردن - کوتاه کردن

کم اُمون

کم آمدن - کوتاه آمدن - کمتر شدن

کم آوردن

در مقابل کسی یا چیزی ناتوان شدن

کمر دَډ

کمر بند - پارچه‌یی سه گوش شبیه چارقد یا چادر که از وسط تا شده باشد. زنهای روستایی به دور کمر خود می‌بندند یا هنگام کار و به کول گرفتن کودکان آن را طوری به دور کمر خود می‌بندند که کودک در پشتشان بسته شده و کاملاً راحت باشد. کمر دود هم گفته می‌شود.

کمر سُست

ناتوان جنسی - بیمار سلسله بول - کسی که نمی‌تواند ادارش را کنترل کند - کسی که بی‌اراده ادارش ریخته می‌شود. چنانچه این بیماری به علت ترس یا سستی اعصاب باشد برای معالجه‌اش سه روز تا یک هفته روزی دو بار هر بار یک عدد مازوی برشته (میوه بلوط) را کوبیده و نرم می‌کنند و با ماست و شکر مخلوط کرده به وی می‌خورانند و برای رفع شب اداراری کودکان نیز مفید است.

کمر

میان - وسط هر چیز میانه‌ی قامت انسان و چهارپایان

کمر اگفتن

کمر را گرفتن - کمر کسی را گرفتن و از او پرداخت طلب خود را خواستن - برای وصول طلب خود راه بر بدهکار بستن و مانع حرکتش شدن

کمر بسته

مجازاً به معنی نوکر آماده به کار - نوکر قسم خورده. کمر دَسته و کمر دَسته هم گفته می‌شود.

کمر به جور

با (و) مجهول - بالا تنه - از کمر به بالا

کمر به جبر

با (ی) مجهول پایین تنه - از کمر به پایین مجازاً به دستگاه تناسل انسان گفته می‌شود.

کمر سُستی

ناتوانی در کنترل ادار - ناتوانی جنسی مردان - ناتوانی جنسی مردان اگر نقصی در اندام جنسی نباشد. قدما با تجویز خوردن گنجشک و کله‌ی گنجشک و کله‌ی کفات (ایپا) هفته‌یی یکی دو بار به مدت چهار هفته معالجه می‌کردند و خوردن مازوی برشته یا خام را هم تجویز می‌کردند.

کمر شال

شال کمر - پارچه‌یی بافته شده از پشم به عرض بیست و پنج سانتیمتر و طول تقریبی یک متر و نیم که مردان روستایی در موسم سرما و کسانی که طاقت سرمای شدید را ندارند و یا کسانی که از ناحیه‌ی کمر و کلیه‌ها احساس تألم می‌کنند به دور کمر خود می‌پیچند. همچنین پارچه‌یی سبز است به همین ابعاد که مردان سیّد به خاطر انتساب خود به پیامبر اسلام همیشه به دور

کمر تنگ

تسمه‌یی که پالان یا زین اسب را بر پشتش نگه می‌دارد. تسمه‌یی که برای استقرار پالان یا زین بر پشت اسب به دور کمرش بسته می‌شود.

کمر خاش

استخوان کمر - ستون فقرات - مهره‌های کمر

کمر خود می‌بندند.

گُمیش

با (ی) مجهول - ملکه‌ی زنبورها - ملکه‌ی زنبور عسل. می‌ش گُمیش به معنی زنبور کارگر نیز گفته می‌شود.

کمر کیله

کمرگاه - ناحیه‌ی از کمر که ستون فقرات قرار دارد - وسط کمر - قسمت خم شونده‌ی کمر

کمر گوله

کوزه‌ی کمر - کوزه‌ی حجامت - کوزه‌ی کوچکی که حجامت‌گران ابتدا یک پارچه‌ی آلوده به نفت افروخته را لحظه‌ی در کوزه کنند تا هوایش خارج شود سپس دهانه‌اش را به ناحیه‌ی کمر اشخاص قرار می‌دهند که به سبب خلأ داخل کوزه مقداری از پوست و گوشت جذب کوزه می‌شود. بعد حجامتگر پس از چند لحظه کوزه را می‌کشد و این کار را چندین بار انجام می‌دهد تا درد کمر شخص مورد نظر را معالجه کند.

کنار

حاشیه - لبه - ساحل دریا

کنار

قید مکان - نزد - پیش - بر. به کنار گیفتن یعنی به خود نزدیک کردن - در کنار خود گرفتن - کمک کردن - مساعدت کردن - حمایت کردن

کُنار

فارسی - درخت سدر - میوه‌ی درخت سدر

کُنار

خشخاش - گیاهی که از آن تریاک می‌گیرند - گُز خشخاش

کُناردانه

تخم خشخاش - دانه‌ی بسیار ریز است. هر ده عدد کُناردانه به اندازه‌ی یک ارزن است.

کُنار گیل وا

باد جنوب شرقی

کُنار مَج

کسی که در کناره‌ی چیزی حرکت کند. کسی که در نزاع کسی مستقیماً دخالت نمی‌کند. بی‌طرف - کسی که جانب کسی را نمی‌گیرد.

کنار وا

باد جنوبی

کناره

منسوب به کنار - لبه‌ی چیزی

کناره گیفتن

خود را به کنار کشیدن - به کنار رفتن - شغل

کمری

کمر شکسته - کمر خمیده - کسی که از ناحیه‌ی کمر آسیب دیده و قادر به راست کردن بدن خود نباشد. حیوان یا انسانی که به سبب قطع نخاع یا شکستگی مهره‌ی کمر قادر به ایستادن نباشد. مفلوج

کَمَند

گردنه‌ی کوه - پرتگاه کوه - همیشه با (کو) همراه است. کوکمند یعنی کوه و پرتگاه - کوه و گردنه

کُمیز

ادرار - پیشاب - شاش - ادرار شبانه - ادرار در حالت خواب

کُمیزی

حاصل مصدري - شب ادراری - در خواب ادرار کردن

کُمیزی کُن

صفت فاعلی. کسی که در خواب ادرار می‌کند - کسی که در خواب رختخواب خود را می‌شاشد.

خود را رها کردن

کَنَاف

کَرَنَاف - کَرَنَاف - نوعی شیپور بدون سوراخ
تغییر بُت که در مراسم هاشورا نواخته می‌شود.

کُنْج

گوشه - زاویه

کَنجَاخُس

گوشه گیر - آخرین نفر گردوبازی - کسی که
تبله‌ی خود را به نزدیک‌ترین فاصله با گردوهای
قطار شده قرار می‌دهد تا دیگران بازی کنند. اگر
چیزی از گردوهای قطار شده باقی بماند او آخرین
نفری باشد که بازی کند.

کُنْجَالِه

تقاله - تقاله‌ی سویا یا کنجد که به دامها
می‌خورانند.

کَنَد

کنده شده - شکاف - خراش - شکاف
دیواری رودخانه - آب بریدگی دیواری
رودخانه به طوری که مثل شکاف عرضی باشد که
ماهی‌ها هنگام احساس خطر به آنجا پناهنده
می‌شوند.

کُنْدُر

صمغی است معطر که مثل سقز جویده
می‌شود.

برای سلامت دندان مفید است. برای خوشبو
کردن فضای خانه مقداری کم از آن را روی آتش
زغال می‌گذارند. آن را از هندوستان یا سایر مناطق
گرمسیر به ایران می‌آورند. مصطکی و میصکیتی
هم گفته می‌شود.

کُنْدَر

کوتوله - ریز و ناقص - خربزه یا هندوانه‌ی
کوچک و ناقص که به علت فرا رسیدن سرما رشد
نکرده. همچنان کال و غیر مأکول باشد. کالک

کُنْدِس

کونوس - کُنوس - فتر - ازگیل

کَنَد کَنَد

مضرس - دندان‌دار - بریده بریده - کت کت

کُنْدَلَه

کلوسه - الوار زیر ستون.
الواری که ستون‌های نگهدارنده‌ی سربندی یا
دانه‌ی خانه بر آن افراشته می‌شوند.

کَنَدَن

برآوردن - بلند کردن - سوراخ کردن - خاک
برداری کردن

کُنْدُوج

انبار ساقه‌های دروشده‌ی شالی. ساختمانی
است ساده با سربندی مخروطی که بر روی چهار
ستون چوبی برپا می‌شود. کف این انبار حدود یک
متر و نیم بلندتر از زمین است. ساقه‌های شالی را
با نردبان در آن انبار می‌کنند و قسمت زیرین خالی
و فاقد دیوارهای جانبی است. نظیر قسمت زیرین
ساختمان‌های مدرن امروزی که پلوت گفته می‌شود.

کَنْدو کَار

تلاش - کوشش - تکاپو - کند و کاو - کندن
و کار کردن

کُنْدَه

قطعه‌یی از تنه‌ی درخت. قسمت باقی مانده‌ی
درخت بریده شده در زمین. یک قطعه هیزم بزرگ

کَنَس

چنس - خسیس - بخیل

کَنَش

اسم مصدر کَنَش - به معنی کندن

کَنَف

گیاه شاهدانه - برگهایش ریز و معطر است. از

کو

از ادوات استفهام - کجاست؟

کُود

کبود - نیلی - بنفش

کوار

تره - نوعی سبزی خوردن - برگش به برگ سیر شبیه است.

کُوی

از هم متورم و پرخیز زیر ناخن که اغلب بعد از خوب شدن ناخن می افتد.

کوانی

کبانی - کدبانو - زن خانه دار - آشپز ماهر - زنی که در دخل و خرج خانه دقیق باشد.

کوبار

کوهبار - باران کوهستان - بارانی که در کوهستان بارد و سیلاب از کوهستان به سوی دشت سرازیر شود.

کوبستن

کوبیدن - کوفتن.

بکوب - امر - بکوب هم گفته می شود.

بکوبسته - اسم مفعول - کوبیده شده

بُکُو بُکُو - بکوب - بکوب - پایکوبی رقص

کوپاک

مأخوذ از ترکی - (کوپک) سگ - سگ پیر به طور کنایه به اشخاص پیر برای اهانت گفته می شود. به اشخاص پیر مردم آزار گفته می شود.

کوت

انباشته - توده ی هر چیز - پشته روی هم چیده شده

کوتا

با (و) مجهول - مخفف کوتاه - خلاف بلند

گرده ی گلش حشیش تهیه می شود و برگهایش را در سایه خشک کرده به نام گراس تدخین می کنند. ساقه ی خشک شده اش را به مدت یک شبانه روز در آب خیس کرده، پوستش را کنده از آن ریسمانی به نام نشتم می بافند. اگر این ریسمان در آب جوشانده شود محکمتر شده و با آن تور ماهیگیری می بافند. از ریسمان معمولی کنف، گونی بافته می شود. به گیاه کتان، آبی کنف و (کنف آبی) گفته می شود.

کِنِف

شرمناک - شرمسار - شرمنده

کِنِفَتا بوستن

شرمنده شدن

کنف خاش

ساقه ی خشکیده و پوست کنده ی کنف - خاشه ی کنف

کَنَن

کندن - بیرون آوردن - بلند کردن.

بکن - امر / بکنی - صفت فاعلی و سوم شخص مفرد ماضی مطلق / بکنده - صفت مفعولی / کنش - اسم مصدر - جان کنش - حالت احتضار

کَنَه

حشره ای است به اندازه عدس که به پستان یا بدن چهارپایان چسبیده و خونشان را می مکد. کل چومک

کَنَه

قابل کندن - پوسته ی نسبتاً ضخیمی روی زخمهای التیام یافته به وجود می آید که بعد از معالجه ی کامل می افتد. پوسته ی خشک زخمهای در حال التیام.

کوه

مخفف کوه

کوتا آمون

از جایی به جای دیگر - باروئینه و ائانه‌ی خانه.

کوجا

کدام جا - چه جا - کُجا

کوچ کُدن

کوچ کردن - کوچیدن - محل سکونت خود را تغییر دادن - ائانه‌ی خانه‌ی خود را به خانه‌ی دیگری انتقال دادن. تازه کوچ یعنی تازه کوچ کسی که به تازگی در محلی سکنی گزیده باشد.

کوچی

دُمِ برگ - دُمِ گل - چوب باریک و محکمی که گل یا برگ یا میوه بر آن استوار و بر شاخه‌ی درخت یا بوته متصل است. چوب باریکی که یک سرش به گل یا میوه متصل است و سردیگرش به شاخه‌ی درخت.

کوچی

مخفف کوچیک - کوچک - خُرد - مخالف بزرگ. موقع اتصال به ضمیر (ی) حاصل مصدری و نسبی مخفف نمی‌شود. مثل: کوچیکی - کوچیکم. اما موقع اضافه مخفف می‌شود مثل کوچی برار. کوچی خواخور و غیره

کوچی

درختی است که برگهایش شبیه برگ درخت گردوست. اغلب در کنار رودخانه و آبگیرها می‌روید. برگش سمی است. اگر برگهایش را کوبیده و آبش را در رودخانه بی که مسدود شده باشد بریزند تمام ماهی‌های موجود را مسموم می‌کند که به آسانی صید می‌شوند. چویش سبک و بسیار محکم است و کمتر کرم خورده‌گی پیدا می‌کند. از شاخ و برگش برای پرچین کردن دور باغ‌ها استفاده می‌کنند. از چویش برای جعبه سازی مثل جعبه‌ی انگور استفاده می‌کنند.

کوچی بانی

کوچی بونی - کوچک بودن - کودکی - ایام طفولیت

کوتاه آمدن - از لجاجت دست کشیدن - بحث را کوتاه کردن - به جانب دیگر حق دادن - مباحثه و مشاجره را قطع کردن.

کوتاخوس

سیاه سرفه - بیماری مخصوص کودکان که فقط یک بار عارض هر کس می‌شود.

کوتاله

مقدار شش مشت ساقه‌ی درو شده‌ی شالی که یک دسته کنند.

کوتر

کبوتر - کُتر هم گفته می‌شود. باغ کوتر - کبوتر صحرایی کمی کوچکتر از کبوتر کوهی

کوت کوتو

کتکتو - خالواش - خولیواش

کوتّه

توله - بچه‌ی برخی از حیوانات کوتو هم گفته می‌شود. ساکوته یعنی توله‌ی سگ. کاشال کوته یعنی توله شغال

کوتی

منسوب به کوت - انباری - انباره. جایی که شالی‌های درو شده را با ساقه‌هایش در آن انباشته می‌کنند. انبار بزرگ شالی و ساقه‌های درو شده - انباری است مثل تلمبار. به گُروج هم گفته می‌شود.

کوتی تنگه

پایه‌هایی که ساختمان کوتی بر آن استوار می‌شود. چهارپایه‌ی قطور درخت که در زمین دو به دو برافرازند به گونه‌ی که حدود یک متر و نیم بلندیش باشد. آنگاه بنای کوتی را بر آن استوار کنند.

کوج

با (و) مجهول - کوج - جابه جایی - حرکت

کوچی زاک

نوزاد - بچه‌ی کوچک

کوچی زبان

زبان کوچک - لوزه‌ی سوم

کوچیک

کوچک - خرد - مخالف بزرگ

کوچی گُر

دختر بچه - کلفت کوچک - دختر بچه‌ی که خدمتکار خانه باشد.

کوچیل

بذر گیاه گنجد - دانه‌ی روغنی - با آن نوعی شیرینی به نام مغز حلوا پخته می‌شود.

کُور

با (و) مجهول - دختر بچه‌ی خدمتکار خانه

کور

با (و) مجهول - نابینا - پوشیده چشم

کورپِچا

گره‌ی کور - مجازاً به معنی حق ناسپاس - حق شناس. کورپیشی هم گفته می‌شود.

کورژشک

کورک - جوش کوچکی است که بر اثر رعایت نکردن بهداشت روی پوست ظاهر شده و اطرافش متورم و سرخ و دردناک می‌شود. پس از ده روز چرکین شده به فرسایش می‌آید. با خروج چرک معالجه می‌شود و علامتش تا مدتی باقی می‌ماند.

کورژ چوم

چشم کور - نابینا
کورچم هم گفته می‌شود.

کور چومه

زگیل - کل چومک

کوچی تا

عدد کوچک - نفر کوچک - کوچکتر در مقابل پيله تا

کوچی خواخوز

خواهر کوچک - خواهر کوچکتر

کوچیچینی (چی چی نی)

گنجشک کوهی کمی بزرگتر از گنجشک‌های معمولی. موسم زمستان به دشت گیلان مهاجرت می‌کنند.
کوموس هم گفته می‌شود.

کوچی دار

درخت کوچی.

کوچی دار کون آخوز و وچین یعنی زیر درخت کوچی گردو جمع‌آوری کردن. گنایه از کار عبث و اشتباه و نادانی چون برگ کوچی شبیه برگ درخت گردوست.

برخی از کودکان این درخت را با درخت گردو اشتباه می‌کنند و موقع پاییز در زیرش می‌گردند که گردو پیدا کنند. کسی که زندگی خود را از روی خطاکاری از دست بدهد و تلاش در باز یافتنش آن طور است که کسی بخواهد زیر کوچی دار گردو پیدا کند. امید محال داشتن - سراب - پندار غلط داشتن

کوچی دانه

عدد کوچک - آن که کوچکتر است - آنچه کوچکتر است - نفر کوچکتر - عدد کوچکتر

کوچی دریا

دریای کوچک - مرداب انزلی - تالاب انزلی

کوچی دیل

دل کوچک - کم جنبه - کسی که دلش کوچک باشد - ترسو - کسی که کم طاقت باشد.

کوچی ذره

ذره‌ی کوچک - اندک - مقدار ناچیز

کورسو

روشنایی کم - کم نور - روشنیای نزدیک به خاموشی

کورغوغو

جغد - بوم. پرنده‌یی است شکاری و تیزبین. شب‌ها به شکار موش و گنجشک پرواز می‌کند. در موقع پرواز هیچ صدایی تولید نمی‌کند. پرنده‌یی است باهوش و در انواع گوناگون برخی از آنها کوچکتر از کبوتر و برخی دیگر به اندازه‌ی عقاب است. نسل این پرنده‌ی بی‌آزار و باهوش در گیلان نزدیک به انقراض است.

کورفوتیل

طاعون - طاعون دُملی - که بعد از پنج روز تب لرز و سرگیجه تورم در غدد لنفاوی زیر بغل یا کشاله‌ی ران به بزرگی یک پرتقال ظاهر می‌شود که بسیار دردناک است. بعد از چند روز چرکی شدن و فرسایش در صورت معالجه علامتش باقی می‌ماند.

این نوع طاعون نسبت به طاعون سیاه (سیافوتیل) کمتر کشتار می‌کند. سسی درصد از مبتلایانش را می‌کشد. حال این که تقریباً نود و نه درصد مبتلایان طاعون سیاه (سیافوتیل) به کام مرگ می‌روند.

کورفوس

کورفیس - گل مژه - جوش کوچک و دردناکی است که روی پلک چشم در رستگاه مژه ظاهر می‌شود. بعد از فرسایش و خروج چرک معالجه می‌شود. کورفیس هم گفته می‌شود.

کورقلی

ترکی - قهرمان افسانه‌ی تُرک - کور اُقلی مجازاً به معنی حق ناسپاس - حق شناس

کورم کلاچی

مجازاً به معنی چشم بسته بدون آگاهی و انجام کاری بدون دانایی. این واژه به این مناسبت وضع

شده که کودکان نوعی بازی به همین نام دارند که یکی چشم خود را می‌بندد و ترکه‌یی به دست گرفته می‌گوید کورم کلاچم هرکی بایه فیویچم یعنی کورم، کلاغم هر کس بیاید به شلاق می‌زنم و مدام ترکه را به دور سرش می‌چرخاند و به طور شانس‌ی ممکن است به کسی ضربه‌یی بزند.

کوری

کور بودن - نابینایی

کوری

کوره - اجاق

زغال کوری یعنی کوره‌ی زغال پزی

کوری موری

اتباع - خزری - کسی که پلک‌های چشمانش به هم نزدیک باشد. کسی که فاصله‌ی پلک‌های بالا و پایین چشمانش کم باشد. مانند کسی که ایستاده و بدون خم کردن سر زیر پایش را نگاه کند. کسی که چشمانش مثل چشم‌های قوم خزر تنگ باشد که در زمان‌های دور در اطراف دریای مازندران زندگی می‌کردند و دریای خزر به نام آنهاست.

کوسا پیت

مجازاً به معنی هرج و مرج

کوس شعر

مجازاً حرف مفت - یاه - سخنان بیهوده

کوس کلک

فریب - نیرنگ - دغل

کوس کلک بازی

فریب‌کاری - نیرنگ بازی - دغل بازی

کوسنگله

عروس گله - نوعی تآثر متحرک - که شب‌های نیمه‌ی دوم اسفند ماه هر سال تا سیزدهم نوروز در خانه‌های مردم نمایش داده می‌شد.

کوش بُگده

ریزاندام - کسی که جسماً رشد نکرده باشد -
 شخص مسنی که شبیه کودکان باشد - درختان و
 گیاهان کشاورزی که رشد نکرده باشند.

کوش گُدن

توقف کردن - رشد نکردن - ریزاندام باقی
 ماندن

کوش واش

علف اگزاما - گیاهی است خودرو به ارتفاع
 نیم متر - شیره‌یی سفیدرنگ که خاصیت اسیدی
 دارد. شیرهی این گیاه را برای معالجه به مدت یک
 هفته روزی دوبار به اگزاما می‌مالند.

کوف

کوپ - کُپ - کُب - لُج - نوک - بلندترین
 نقطه‌ی هر چیز. دارِ کوف یعنی نوک رخت

کوفت

سفلیس - نوعی بیماری واگیر مقاربت - که از
 نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود. زخمی که بر اثر
 بیماری سفلیس ایجاد می‌شود به ندرت معالجه
 می‌شود. به جذام نیز گفته می‌شود.

کوفتی

سفلیسی - جذامی

کوفن

با (و) مجهول - کوبه - قطعه چوبی است
 خراطی شده به شکل دَمپَل ورزشکاران. از آن
 برای کوبیدن غلات مثل ذرت استفاده می‌کردند.
 کوفنگ هم گفته می‌شود.

کوفه

پایتخت قدیمی شام یکی از شهرهای فعلی
 سوریه. مردم به خاطر ارادتی که به امام اول
 شیعیان دارند از این کلمه به عنوان نفرین استفاده
 می‌کنند. مثلاً می‌گویند خانه‌ی فلانی کوفه شود
 یعنی ویران شود.

به این ترتیب که یک نفر رُل غول و یکی کوسه را
 به عهده می‌گرفت که به جای لباس از پوشال
 شالی استفاده می‌کردند و هر یک دوچوبدستی به
 دست گرفته در مواقع معین با کوبیدن آنها به
 یکدیگر آهنگی مخصوص به وجود می‌آوردند نفر
 سوم که ناز خانم نامیده می‌شد مردی بود که لباس
 زنانه به بر می‌کرد و با رقصیدن از کوسه و غول
 دلربایی می‌کرد.

رقص نازخانم را نوای سُرناي سازنده چي و
 دایره زنگي همراهی می‌کرد. غول و کوسه بر سر
 تصاحب ناز خانم به طور کم‌دی با هم کشتی
 می‌گرفتند و حرف‌های خنده‌آور می‌زدند و حدود
 یک ساعت بازی می‌کردند و از صاحب خانه انعام
 نوروزی می‌گرفتند. به هر خانه که می‌رفتند، بچه‌ها
 و جوانان برای تماشا آنها را همراهی می‌کردند و تا
 سحرگاه این نمایش تکرار می‌شد. شروع بازی را
 همراهان و مشایعت‌کنندگان بازیگران با این بیت
 استقبال می‌کردند: عروس گله باوردیم / جان دیله
 باوردیم.

کوسه

مردی که فاقد ریش باشد - مردی که موهای
 صورتش کم باشد - مردی که صورتش مثل
 صورت زنان فاقد مو باشد.

کوش

اگزاما. نوعی حساسیت و بیماری پوستی
 توأم با خارش و التهاب به صورت دایره روی
 پوست ظاهر می‌شود. اغلب خشک است گاهی
 چرکی است. بعضی کسان به علت حساست موقع
 معینی از سال به این بیماری دچار می‌شوند. به
 اگزامای غیرچرکی خشک کوش گویند.

کوش

توقف - کم‌رشدی - رشد نکردن اندام و
 استخوان‌بندی. رشد نکردن گیاهان

کوشال

شغال کوهی. مجازاً به اشخاص ساده‌لوح و
 زودباور گفته می‌شود.

کوکرک

با (و) مجهول - مرغ کوهی - کبک.
مجازاً ساده لوح و خوش باور. زن خوش باور
و ساده لوح

کوکلا

منخف کوک کلاه.

همچنین به معنی کلاه کجاست - مجازاً به
معنی دسیسه - فریب

کوکلا کدن

دسیسه کردن - کلاه گذاشتن - مخفیانه مکر و
حيله کردن

کوکلاج

کلاغ کوهی - خاخاج - سبز قبا - زغن

کوکمند

کوه و کمر - کوه و درّه - ارتفاعاتی که عبور و
مرور از آن مشکل باشد.

کوکنار

کنار کوهی.

خشخاش کوهی و خودرو که در کوهستان های
سهند و سبلان و دامنه ی قله ی دماوند می روید.
گلها و گرزش بزرگتر از خشخاش معمولی است.
ترياکي که از آن تهیه می شود اعتياد نمی آورد. اگر
مدت دو ماه به معتادان ترياک کشانده شود
موجب ترک اعتيادشان خواهد شد.

کوکو

نوعی نان خورش تفتیده و برجسته.

۱ - آشپل کوکو

مقداری آشپل یا خاویار ماهی سفید را در آب
سرد ریخته به آهستگی تکان می دهند تا دانه ها از
هم جدا شوند. سپس دانه ها را به وسیله ی غربال
از آب جدا کرده با مقداری گشنیز و جعفری خرد
شده و تخم مرغ خام و لفل و نمک و زردچوبه
مخلوط کرده در روغن داغ ماهیتابه تفتیده
می کنند.

۲ - بادکوبه یی کوکو

مقداری گوشت پخته و چرخ کرده ی مرغ را با
مقداری تخم مرغ مخلوط کرده نمک و لفل و
زردچوبه به آن افزوده در روغن داغ ماهیتابه
تفتیده می کنند.

۳ - باقلا کوکو

مقداری باقلا یا باج باقلا یا لوبیای چشم
بلیبی سبز و تازه را پوست کنده در پارچه یی
ریخته در یک بشقاب قرارداده روی پلوی در حال
دم کشیدن می گذارند تا پخته شود سپس آن را با
گوشت کوب له کرده یا چرخ می کنند، تخم مرغ
خام و لفل و نمک و زردچوبه به آن افزوده به هم
می زنند. سپس در روغن داغ ماهیتابه تفتیده می کنند.

۴ - بادمجان کوکو

مقداری بادمجان را پوست کنده ریزریز
می کنند و در مشت می فشارند که آبش ریخته شود
سپس به اندازه ی لازم تخم مرغ خام و نمک و
لفل و زردچوبه به آن افزوده در روغن داغ
ماهیتابه تفتیده می کنند. یا مقداری بادمجان
پوست کنده را از مقطع عرضی ورقه ورقه کرده در
روغن تفتیده می کنند. سپس مقداری تخم مرغ را
در ظرفی ریخته با چنگال خوب به هم می زنند که
سفیده و زرده اش با هم مخلوط شوند. آنگاه
تخم مرغ را روی بادمجان تفتیده شده که هنوز در
ماهیتابه و روی اجاق است می ریزند و درپوش را
روی ماهیتابه قرار می دهند تا کوکو با آتش ملایم
پخته شود. به این کوکو ورقه هم می گویند.

۵ - کال سیب زمینی کوکو

کوکوی سیب زمینی خام - مقداری سیب
زمینی را پوست کنده رنده می کنند و با مقدار لازم
پیاز رنده کرده و تخم مرغ خام و لفل و نمک و
زردچوبه مخلوط کرده در روغن داغ ماهیتابه
تفتیده می کنند.

۶ - پخته سیب زمینی کوکو

مقداری سیب زمینی پخته را پوست کنده با
تخم مرغ خام و لفل و نمک و زردچوبه مخلوط
کرده در روغن داغ ماهیتابه تفتیده می کنند.

کوکوری کو

غوغولی گو - آواز خروس

کولنگ

نگا - است

کولنگ

نگا - شکل بندی - شکل بندی

کولوسه

الواری که ستون‌های ایوان یا سربندی خانه رویش افزاشته می‌شوند.

کولوش

هر (و) مجهول ساقه‌ی میانی شالی که از آن برای پوشش سربندی خانه استفاده می‌کنند.

کولوش بو

بوی سوختگی کولوش در قدیم که تمام خانه‌های روستایی با کولوش یا لیغ (گالی) سربندی می‌شدند. این بو هرگاه به مشام اهالی می‌رسید متوجه آتش‌سوزی می‌شدند و بلافاصله تمام افراد روستا برای خاموش کردن آتش به کمک می‌شتافتند.

کولوش پالان

پالان اسب یا خر که به جای ساقه‌ی گندم داخلش را با کولوش پر کرده باشند که نرم و شل است و زود خراب و غیرقابل استفاده می‌شود.

کولوش سرخانه

خانه‌ی گالی پوشی - خانه‌ی بی که سربندی‌اش با کولوش ساخته شده باشد.

کولوش مُشته

یک مشت کولوش که مچاله کنند و با آن ظروف آشپزخانه را می‌شویند.

کولوش و گیل

کاه و گل. مخلوط گل و ساقه‌ی ریزشده‌ی شالی که سطوح دیوارخانه‌های روستایی با آن اندوده می‌شود. وجود کولوش مانع ترک‌خوردگی می‌شود.

کول

با (و) مجهول کُند - خلاف تیز

کول

پشت - پشت شانه‌ها - دوش

کول

با (و) مجهول. بلندی - تپه. زُوار کول یعنی ساحل رود - بلندی اطراف رودخانه - بلندی بالای رودخانه

کَوَل

پوستین - پوست. پوسته‌ی شاخه‌ی درختان که با آن طناب ساخته می‌شود. خصوصاً پوست شاخه‌ی توت

کولاغ

نگا - سل باقلا

کولاک

توفان - باد شدید همراه باران

کولام

کلبه. آلاچیق. خانه‌ی گالشی. خانه‌ی چوپانی

کولتن

پست فطرت. کسی که از خاک کمتر باشد - تهیدستی که ظاهرش را آراسته می‌کند - ژینگولو، الکی خوش

کو مرغابی

مرغابی کوهی - نوعی مرغابی سیاه مهاجر

کولمه

با (و) مجهول.

نوعی ماهی فلس‌دار دریای خزر اندکی بزرگتر و پهن‌تر از ماهی کولی از لحاظ خوشمزگی به کولی نمی‌رسد ولی اشیپش بهتر و بیشتر از کولی است کولمه را به خاطر اشیپش (خماویار) شور می‌کنند.

کوله

بچه‌ی بعضی از حیوانات مثل بُز یا خوک. بُز کوله یعنی بزغاله.
خوکوله یعنی بچه‌ی خوک

کوله

مربوط به کول. مقدار باری که در کیسه یا توبره نهند و یا بسته‌بندی کنند و بتوان آن را با کول حمل کرد.

کوله بار

مقدار باری که یک نفر با کول حمل می‌کند. اثاثه‌ی مختصر که با کول قابل حمل باشد.

کوله پُشتی

توبره‌یی که به پشت بسته می‌شود. توبره‌یی که از شانه‌ها به روی پشت آویزان می‌شود و در آن مقداری بار ریخته و حمل می‌شود.

کولی

نوعی ماهی فلس‌دار دریای خزر. حداکثر به طول بیست و پنج سانتیمتر. نوع باریک این ماهی را که سفید روشن است، شاکولی (شاه کولی) و کاس کولی و سفیدکولی گویند و نوع پهن ترش را که پشتش قدری سیاه است و یک نوار تیره از سر تا دم در قسمت پهلوهایش کشیده شده گلد کولی یا سیاکولی گویند.

کولی بیج

ماهیتابه - خکاره

کولی پیسکی

بچه کولی - بچه ماهی - کولی ریز - کولی کوچک.
کولی پیسی هم گفته می‌شود.

کولی پیسکی

نوعی ماهی کوچک آب‌های شیرین گیلان شبیه ماهی ساردنی - حداکثر به طول ده سانتیمتر بسیار خوشمزه

کولی خوره
نگا - کولی گیر

کولی دام
تور ماهیگیری ریز بافت مخصوص صید ماهی کولی

کولی غار

لک‌لک ماهیخوار. در آبهای کم‌عمق کمین می‌کند. هرگاه یک ماهی ریز خواسته باشد از مقابلش عبور کند. بلافاصله با منقارش شکارش می‌کند.

کولی غرابیج

خورشی است که با کولی تهیه می‌شود. طرز تهیه: ابتدا بر حسب نیاز چند کولی را روی آتش زغال یا چراغ گاز قرار می‌دهند. چون پوستش به طور سطحی اندکی سوخته شد برمی‌دارند و پوست می‌کنند و می‌توان با فروکردنش به مدت چند لحظه در آب جوش پوستش را به آسانی کند. سپس کولی‌های پوست‌کنده را در روغن داغ ماهیتابه تفتیده می‌کنند. آنگاه کولی‌های برشته را از ماهیتابه برداشته مقداری سبزی معطر ریزشده مثل کشنیز و خولی واش را با همان روغن تفتیده می‌کنند. بعد در یک ظرف دیگر به اندازه‌ی لازم مغز گردوی ساییده را با همان سبزی تفتیده شده و رب انار ترش یا آب نارنج مخلوط کرده و به مدت بیست دقیقه می‌جوشانند و نمک و فلفل نیز به آن می‌افزایند. سپس کولی‌های تفتیده شده را به طور سالم در مایع مغز گردو و سبزی قرار داده ظرف را از روی اجاق برمی‌دارند.

کولی گیر

مرغی است به جنه‌ی سار. سبز رنگ دم کوتاه دیواره‌ی گلی رودخانه را به قطر تقریبی هفت و به عمق هفتاد سانتیمتر سوراخ کرده لانه‌گذاری می‌کند. جز بچه ماهی چیز دیگری نمی‌خورد. روی شاخه‌ی درختی به فاصله‌ی دو سه متری با آب می‌نشیند وقتی که ماهی کوچکی (کولی پیسکی) به نظرش ظاهر شد، به سرعت در آب

کونا کون واگردستن
مراجعت کردن - بازگشتن - به طور واژگون
برگشتن

کونا کونا کی
اسم مصدر - پسایسی - به طور پسایس -
عقب عقبی - بر خلاف پیشاپیشکی

کونا مچه
با ماتحت حرکت کردن - با کون خود راه
رفتن - حرکات کودکانی که هنوز قادر به ایستادن
نیستند

کونا مچه گدن
ناآرامی کردن - با ماتحت حرکت کردن
کودکان به منظور شیطنت و بازیگوشی کردن

کونا ورا دا
ما تحت را رها کرده - ما تحت را کج کرده -
ماتحت خود را یک وری کرده. مجازاً به معنی بی
توجه به زندگی و خانواده

کونا ورا دا نیشتن
کج نشستن - یک وری نشستن - ماتحت
خود را ول کرده نشستن

کون به کون نهن
کون به کون گذاشتن - کنایه از همدستی و
اتحاد

کونپاستن
کونپاییدن کنایه از تحت نظر گرفتن و مراقبت
مخفیانه

کونپایی
حاصل مصدری کونپاستن

کون پس
پشت ماتحت - پشت سرین
کون پسه هم گفته می شود.

شیرجه زده صیدش می کند و بلافاصله از آب
خارج شده روی همان شاخه که قبلاً نشسته بود،
می نشیند و با منقارش کمر ماهی را محکم فشرده
با چند حرکت سریع سرش را داخل دهان خود
کرده و آن را می بلعد. احتمالاً خطای این پرنده در
صید بسیار کم است. ضمناً زنده خوار نیز هست
هرگز ماهی مرده نمی خورد. کولی خور و کولی
خوره هم گفته می شود.

کوم
بر وزن موم - بالای کفل - زیر تهیگاه
گوشت بالای لگن خاصره - لنبر

کومار
مار کوهی - مار زهری

کومازو
مازوی کوهی - میوه ی درخت بلوط کوهی -
کوچکتر از مازوی درختان جنگلی دشتی

کوماق
واژه ی گیلیکی ترکی. پتک - آلت کوبنده
نُخماق و فچن هم گفته می شود.

کومه
کُله - خانه ی محقر - آلاچیق

کون
ته. ماتحت - عقب - پشت - خلاف سر - زیر

کونا جور
ته بالا - کون به بالا - وارونه - سرنگون

کونا گدن
پشت کردن - پشت خود را به طرف کسی
کردن

کونا کون
وارونه - برعکس - غیر مستقیم - واژگون -
برگشت - پسایس

۴۲۲ ♦ کون پسه قاپ

کون پسته قاپ

پایین اتاق - پشت درگاه - دم در خلاف صدر مجلس. قسمت بالای اتاق صدر است و دم در پسه قاپ یا کون پسه قاپ است به جای دور افتاده نیز گفته می شود.

کونترک

نسوعی بیماری کرم ابریشم که مخوجش شکافته می شود.

کون جنبانه

دم جنبانک - آبکونزن - گاجره

کونخاله

وسط رانها - قسمت بالای بین رانها - محل رویش دو پای انسان - نزدیک ماتحت - محلی که شرمگاه است.

کونخاله واز نیشن

گشاد نشستن به طوری که پاها باز باشد نشستن - ناجور نشستن - بی ادبانه نشستن

کون خوره

بیماری عفونت ماتحت مرغان خانگی - همچنین ناسور یا فیستول که دمل چرکین مخصوص مقعد است که دیر معالجه می شود مگر با عمل جراحی.

کون دمچ

نگا - کونفاسین

کون سوزن

ماتحت براق - ماتحت روشنایی ده - کرم شیتاب. کون سوزنه هم گفته می شود.

کون سوزی

بیماری جوجه مرغان - خصوصاً بوقلمون که مخرجشان خشک می شود. برای معالجه اش مقداری روغن زیتون به موضع مالیده می شود. مجازاً به معنی دلخوری، پشیمانی، ندامت و

احساس غبن است

کونفاسین

یا (الف) کوتاه - ماتحت مالی - با کشیدن ماتحت به روی زمین راه رفتن - کودکانی که هنوز قادر به راه رفتن نیستند با این عمل خود را جابه جا می کنند. حرکت کودکان خردسال با نشیمن

کون کل

مجازاً به معنی مزاحم و مُخل آسایش

کونکی

دم پریده - بی دم - کوتاه دم - کجدم

کونکی مرغ

مرغی که دمش کج و کوتاه و رو به پایین باشد.

کونگردانی

جولان دادن - مجلس را گرم کردن از میهمانان پذیرایی کردن

کونمان

محل استقرار خشتک شلوار - قسمتی از شلوار که ماتحت انسان را می پوشاند. تومان به کونمان دقتن: شلوار از تنه افتادن و به ماتحت رسیدن. مجازاً به معنی گرفتار شدن - راه پس و پیش نداشتن

کونوس

ازگیل - درختش به ارتفاع سه تا چهارمتر اول بهار گل می دهد. گلش سفید شبیه گل سیب است. اواسط پاییز می رسد. رسیده اش نرم و خمیرگونه و خوشمزه است. دارای چهار هسته است. کالش سفت و تلخ است و دهان را می بندد. ازگیل کال را در کوزه یی حاوی آب و اندکی نمک می خوابانند تا خوشمزه شود. معمولاً شب های زمستان خصوصاً شب چله و شب چهارشنبه سوری دستجمعی می خورند. به این کونوس آب کونوس و آب و کدۀ کونوس گفته می شود. زیاد خوردن ازگیل یبوست می آورد.

کویه؟

حرف استفهام مرکب - کجاست - چه شده است - در کجاست

کویه

محرف کوهه - انباشته - هرچیزی که روی هم ریخته شده باشد.

درّ کویه یعنی انباشته‌ی ساقه‌های شالی درو شده. فل کویه یعنی انباشته‌ی سبوس شالی که در اطراف کارخانه‌ی شالی‌کوبی ریخته می‌شود.

کدوی

کدو یکی از محصولات صیفی در انواع گوناگون مثل :

۱ - خاش کویی - کدوی استخوانی - کدویی که پوسته‌اش چوبی و سفت است چون پخته شود پوسته‌اش را دور می‌ریزند.
۲ - خان مارکویی - کدوی مادر خان - کدویی است بزرگ. گاهی وزنش به ده کیلوگرم می‌رسد. کدو حلوائی

۳ - سفیدکویی - کدویی است سفید و گرد و ساقه‌اش بالا رونده است. آن را زیر تک درختان می‌کارند.

۴ - غلیان کویی - کدویی است توخالی. پوسته‌اش چوبی است. از نوع بلندش به جای کوزه غلیان استفاده می‌کنند. از نوع کوچک و گُروی اش در قدیم به عنوان جام شراب استفاده می‌کردند.

کویی بُغ

بخار کدو - بُخور کدو - برای رفع سرماخوردگی و سرفه مفید است. درپوش دیگ کدو را موقع پختن برنمی‌دارند چون پخته شود از روی اجاق برداشته روی زمین گذاشته در کنارش می‌نشینند. سپس یک پارچه‌ی پهن یا پتو به روی سر می‌کشند و دیگ کدو را زیر پتو می‌برند و به آهستگی و کم‌کم درپوشش را کنار می‌زنند و بخار کدو را یکی دو دقیقه با نفس عمیق استنشاق می‌کنند. سپس به مدت چند ساعت در رختخواب گرم استراحت می‌کنند.

کونوس پچی

ازگیل پزان - ازگیل پزی - دهم تا بیستم آبان ماه که هوا گرم می‌شود و چند روز پیاپی بادگرم می‌وزد که موجب رسیدن ازگیل می‌شود.

کون و کبَل

اتباع - کون و کفل - سُرین - باسن

کون و کبَل دار

فربه سُرین - کسی که سریش فربه و بزرگ باشد - کون و کفل دار

کونّه

با (و) معروف. مربوط به کون - مربوط به ته. عقبی - قسمت عقب خلاف سره

کونه

با (و) مجهول - کهنه - خلاف نو. کهنه هم تلفظ می‌شود.

کونه خانه

خانه‌ی کهنه - خانه‌ی قدیمی

کونی

صفت نسبی - مربوط به ته - کُنیده. قسمتی از تنه‌ی درخت که بعد از قطع کردن در زمین باقی می‌ماند.

کونی مونی

اتباع. مجازاً به معنی تعلّل و سستی

کونی مونی کُدن

تعلّل ورزیدن - سستی کردن - تعلّل کردن

کویا

محزّف و به معنی کجا - کدام جا - چه جا

کویا پّه

کجاست - چه جایی است.

کوپیی آش

با مقداری گوشت تفتیده و پیاز تفتیده و به اندازه‌ی لازم آب و قدری آب غوره یا آب نارنج به آن افزوده در یک ظرف ریخته پخته می‌کنند.

کوپیی کاکا

مقداری آرد برنج را با قدری کدو حلوایی پخته، شکرومختصری آب مخلوط کرده خمیر حاصله را در روغن داغ می‌ریزند و دو طرفش را تفت می‌دهند.

کوپیی کچیلیک

نگا - کوپی خوروشی

کی - بر وزن بی - از حروف استفهام - چه کسی - چه کس

کپی

بر وزن طی - چه وقت

کی

بر وزن بی - از حروف ربط - که

کیا

کایا - کجا - کدام جا

کیا

بر وزن بیا - چه کس را

کیا

با الف کشیده - پادشاه - مرزبان - شکوهمند

کیا بیا

کیا و بیا.

مجازاً به معنی جاه و جلال - شوکت

کیان

جمع کی - چه کسان - چه کسانی

کیت

نگا - بؤل - بُل

مقداری کدو را پوست کنده با شیر و شکر و مختصری برنج پخته و له می‌کنند. وقتی که در بشقاب ریخته شود مقداری گرد دارچین رویش می‌ریزند. برخی افراد مقداری روغن حیوانی یا کره به آن اضافه می‌کنند.

کوپیی تره

نوعی خورش. مقداری سبزی مهل اسفناج، گشنیز، برگ چقدور، شویذ، پیاز و چند گیاه خودرو و معطر محلی را ریز کرده با قدری برنج و مقداری کدو حلوایی پخته سپس در ماهیتابه با روغن تفتیده کرده، قدری سیرداغ و چند تخم مرغ به آن می‌افزایند. این خورش چون شُل است. اشخاص فربه و کم‌زور را به آن مثل می‌زنند. مثلاً به کشتی‌گیری که اغلب شکست می‌خورد. پهلوان کوپی تره می‌گویند. کوپی تره با مغز گردوی ساییده و رب آلوچه و پیاز ریز کرده و کدو حلوایی نیز پخته می‌شود.

کوپیی خوروشی

کدو خورشتی - کدویی است ریز و باریک شبیه خیار و پر آب از ریز و دانه نرده‌اش به جای بادنجان در برخی از خورش‌ها مثل سبزی قمرمه استفاده می‌کنند. کوپی خوروشه و کوپی کچیلیک هم گفته می‌شود.

کوپیی خوروشی میرزا قاسمی

نوعی خورش - طرز پخت آن: ابتدا مقدار لازم کدوی خورشتی را پوست کنده با اندکی آب پخته و با گوشت کوب له می‌کنند. سپس در یک ماهیتابه مقداری سیر خشک له شده را با اندکی زردچوبه تفتیده می‌کنند. سپس کدوی له شده و سیر تفتیده شده را مخلوط کرده با قدری روغن تفتیده می‌کنند و به مقدار لازم تخم مرغ به آن اضافه می‌کنند.

کوپیی قالی

کدو قلیه - کدو مسما.

مقداری کدو خوروشی را در روغن تفتیده کرده

کیشه کش

کسی که در حمام بدن اشخاص را می‌شوید. به طورکنایه به اشخاص سودجو و کسی که با چرب‌زبانی از دوستان و آشنایان سوءاستفاده‌ی مالی می‌کند.

کیش

شمشاد - درختی است همیشه سبز و موزون و سایه دوست. از برگ‌هایش برای آذین‌بندی استفاده می‌کنند. چوبش بادوام و بسیار محکم و سفیدرنگ و بی‌خط و خال است. به سبب استحکام و زیبایی چوبش به طور بی‌رویه قطع شده و نسلش رو به انقراض است.

کیش

از اصوات - کلمه‌یی است که برای راندن مرغان خانگی به کار می‌رود.

کیش جو

چوب درخت شمشاد

کیش پالی

نگا - کش پالی

کیش بندی

نگا - کش بندی

کیشخال

شاخ و برگ‌های به هم پیوسته‌ی شمشاد که با آن کف زمین و خیابان‌ها را جاروب کنند.

کیش سنگ

نگا - کش سنگ

کیشکا

جوجه مرغ. جوجه‌ی چند روزه‌ی مرغ خانگی

کیش کاشتن

خو جانا کیش کاشتن. کنایه از شادخواری کردن

کیتی

قلاّب ماهیگیری. دوخاله کیتی: زائده‌یی که بر نوک یک نی بلند یا یک چوب بلند وصل کنند و سطل آب را از آن آویزان کرده از چاه آب به بالا می‌کشند.

کیپ

تنگ - کاملاً بسته - طوری بسته شدن که هیچ درز و روزنی موجود نباشد.

کیجا

دختر - دختر بچه

کیجاکی

جوجه - جوجه‌ی مرغ خانگی

کیجی

جوجه - جوجه‌ی مرغ خانگی - جوجه‌ی چند روزه

کیس

چروک - چین - شکن - چروک صورت - چروک لباس بر اثر دوختن

کیسه

جیب - توبره - ظرفی است پارچه‌یی از جنس گونی یا نایلون که در آن چیزی ریخته می‌شود.

کیسه

مخفف کی‌سه - چه کسی است - کیست

کیسه بیمار

کسی که جیش بیمار باشد. کنایه از اشخاص کم درآمد و بدهکار - شخص آبرومندی که وضع مالی‌اش ضعیف باشد.

کیسه دوختن

کنایه از طمع بردن. برای سوءاستفاده‌ی مالی از کسی مقدمه چینی یا زمینه سازی کردن

کیش گُدن^۷

کیش کردن. با بیان کلمه کیش، مرغان خانگی را دور کردن. راندن مرغان - کیش کیش گُدن هم گفته می‌شود.

کیش کیش

به زبان مردم عامی - کشیش - پیشوای مذهبی مسیحیان

کیشیم

نوعی مرغابی درشت‌تر از مرغابیان معمولی. خرچال

کیف

ظرفی چرمی یا پارچه‌یی که در آن پول یا اوراق دیگر ریخته می‌شود. ظرفی برای نگهداری اشیای بهادر

کیف

با (ی) مجهول. لذت - عیش

کیف^۸

نوعی شیرینی خواب‌آور. در قدیم قنادان با شکر و مقداری کم ترپاک می‌پختند و مادران برای خواباندن و آرامش کودکان مقداری کم از آن را در آب سرد حل کرده دو قاشق چایخوری به آنها می‌خوراندند و ناخواسته فرزندان خود را به طرف اعتیاد می‌کشاندند.

کیف گُدن

لذت بردن - کیف کردن

کیل

بر وزن سبیل - پیمانه

کیل

بر وزن بیل. گریبان - چاک پیراهن یقه‌ی پیراهن یا کُت

کیلکا

نگا - کلیکا

کیل^۹

ران - بیخ ران - بالا و بیخ دوران

کیل^{۱۰}

پیمانه کیل

کیل^{۱۱}

تالشی - دخترک. کیلا و کالو هم گفته می‌شود.

کیل^{۱۲}

وسط کمر. ناحیه‌یی از کمر انسان که خم می‌شود.

کیل^{۱۳} کا

تالشی - دخترک. کیلکا هم گفته می‌شود.

کیلیت

محزف کلات - آبادی - روستا کیلید هم گفته می‌شود.

کینی

چه وقت - کی - چه موقع

کیه

کیست - چه کس است - چه کسی است

گ

گی

نگاره‌ی (گ)

مخصوص واژه‌های غیر عربی

گاج

خمیده - قوسی

گاچ پا

پای قوسی شکل - کسی که موقع ایستادن بین پاهایش فاصله‌یی باشد یا یکی از هر دو پایش به شکل پراتنز خمیده باشد - پایی که بر اثر بیماری راشیتیس کمج شده باشد.

گاچه

محرف و مخفف گاو جا - طویله - آخور - محل نگهداری گاوها در ایام سرما

گار

پسوند فاعلی - مثل سازگار - به معنی سازش کننده - یا آموزگار یعنی آموزنده

گار

پسوند مبالغه - مثل پرورده‌گار - یعنی بسیار پرورنده

گاراچ

محرف گاراژ - محل توقف اتومبیل - برای ورود یا خروج بار یا مسافر ترمینال - بنگاه باربری یا مسافربری

گارت

کارت - مقوای نازک کوچک چهارگوش که

گا

مخفف گاه - به معنی زمان مثل گا به گا یعنی گاه به گاه - زمان‌های مختلف

گا

پسوند زمان و مکان مثل صبحگا - مخفف صبحگاه و چراگا مخفف چراگاه

گاب

محرف گاو - هر چیز بزرگ را به آن تشبیه می‌کنند.

گاجامه

خیمه‌یی است که با پارچه‌ی ضخیم در انتهای قایق ساخته می‌شود که سرنشینانش را از باران و سرما محفوظ می‌دارد.

گاچره

گازرک نگا - آب کون زن

گاچمه

با سکون (ج) خیش - گاو آهن - وسیله‌یی که به گاو یا اسب بسته می‌شود تا با آن زمینی را شخم زنند.

اسم یا آدرس یا شغل و محل کار رویش نوشته می شود. به ورق بازی هم گفته می شود.

گارشوت

با (و) مجهول - لگن - لگن مخصوص ادرار بچه یا بیمار

گارمون

آکاردئون - نوعی آلت موسیقی بادی پرده دار قارمون هم گفته می شود.

گاره

مخفف گاهواره - گافاره و گاواره هم گفته می شود.

غاز

بخار - چیزی که جامد یا مایع نباشد - بخاری که از اجسام دیگر به وجود می آید.

غاز

دندان

بگفته گاز کسی که دندانش افتاده باشد.

غازِ اشکوره

دندان غروچه - صدایی که بر اثر ساییدن دندان های بالا و پایین به وجود می آید. معمولاً کودکانی که دچار کرم روده خصوصاً آسکاریس باشند، شبها در خواب دندان هایشان به هم ساییده شده تولید صدای مخصوص می کنند. هر نوع عارضه در دستگاه گوارش نیز ممکن است تولید گازِ اشکوره کند.

گازاگو بیگفته

دندان به سرگین آغشته شده. کنایه از آدم پست و سگ صفت.

گازاگیتن

گاز گرفتن - با دندان های فکین به چیزی مثل بدن کسی فشار وارد کردن - به معنی چیزی را با دندان گرفتن نیز هست. در این معنی به گازاگیتن

هم گفته می شود.

گاز پوشته

لثه ی دندانهای پیشین فک بالا - بزرگی و قوس و بدترکیبی لثه ی دندان های فک بالای کسی که موقع صحبت یا خندیدن به شکلی زننده و زشت آشکار می شود.

گاز خاله

مجموعه ی دندان ها. خاله واحد شمارش برخی از اعضای بدن است. مثل: ای خاله مو یعنی یک تار مو ای خاله گاز یعنی یک عدد دندان

گاز خاله واگدن

مجازاً و به اهانت در معنی خندیدن - دندان ها را با خندیدن نمایان کردن - دندان های نیش را آشکار کردن

گاز خشار

نگا - گاز اشکوره

گاز فروشان

نگا - گاز فشان

گاز فشان

نثار کردن برای دندان - بذل و ایثار برای دندان. جشن و مراسمی است که به مناسبت ظهور اولین دندان کودک برپا می شود و مقداری نقل و فندق و تسنقات دیگر برای دعوت شدگان می آورند. به این جشن گازفروشان به معنی نشان دادن، جلوه دادن دندان نیز گفته می شود. که یکی از معانی فروختن، نشان دادن و نمایاندن است. مثل فخرفروشی، فخر فروختن.

گاز کرای

اجرت دندان - کرایه ی دندان - مزد دندان و آن مبلغی است که در قدیم وقتی زورگویان و عقال حکومت ناخواسته میهمان کسی می شدند و ناهار یا شام می خوردند، به عنوان مزد دندان از میزبان می گرفتند و این رسم سابقه ی تاریخی

گاگلف

گاهی و با فاصله‌ی زیاد - گاه به گاه - گاهگاه

گاگو

با (و) معروف - مخفف گاگو - مدفوعات
گاو - تاپاله‌ی گاو

گاگورا

گاگوراه - راه تاپاله‌ی گاو - راه باریکی که از آن مدفوعات گاو را به مزبله حمل می‌کنند - راه مخصوص حمل تاپاله تا مزبله

گال

جذب - نوعی بیماری جلدی - حشراتی کوچک شبیه شپشک زیر جلد انسان کانالهایی حفر می‌کنند و باعث خارش شدید پوست می‌شوند. نوعی دیگر نیز وجود دارد که به بیخ موهای انسان خصوصاً ران‌ها و اطراف شرمگاه چسبیده و با چشم قابل رویت است. بهترین راه معالجه‌اش زایل کردن موهای زاید و نوره کشیدن و جوشاندن لباسها و ضد عفونی کردن محل زندگی است. برای معالجه‌ی نوع اول استعمال محلول گوگرد مؤثر است.

گالش

طایفه‌یی است که در مناطق کوهستانی لاهیجان و سیاهکل و اطراف به شغل گله‌داری گاو مشغولند.

گاوچران - گاوایان - چوپان گاو - گاویار - هر چند گله‌ی گاو و گالش تحت سرپرستی یک نفر به نام سرگالش است.

گالش

نوعی کفش لاستیکی که حدود سی سال پیش با تیوپ اتومبیل و چسب ساخته می‌شد. بیشتر در روستاها و افراد کم بضاعت استعمال می‌کردند. نوعی دیگر از گالش که در کارخانه‌های اروپایی خصوصاً چکسلواکی و لهستان ساخته می‌شد رویه‌اش براق و از داخل کرکدار بود به نام لهستانی گالش استفاده می‌شد و هنوز هم در

دارد. در تاریخ بیهقی موضوع دریافت مزد دندان چندین بار آمده است. در گیلان قزاق‌ها و بالشویک‌ها از مردم می‌گرفتند.

گاز گاز زان

چیزی را چندین بار بین دندان‌ها فشردن بر چیزی چندین بار با دندان‌ها علامت گذاشتن. چیزی را با دندان ریز ریز کردن. قسمتهایی از چیزی مثل سبب یا گلابی را با گاز زدن جدا کردن و خوردن

گازگیر

صفت فاعلی مرخم - گاز گیرنده کسی یا حیوانی که به گاز گرفتن عادت دارد.

گازگیر

صفت لیاقت - چیزی که قابل گاز گرفتن باشد. چیزی که شایسته‌ی گاز گرفتن باشد. عضوی از اندام کسی مثل گونه‌ها که بتوان گازش گرفت.

به گاز اگیفتن

به دندان گرفتن - چیزی را با دندان جابه جا کردن مثل: به دندان گرفتن گربه‌سانان توله‌هایشان را به منظور جابه جایی

گازو

دندان‌دار - کسی که دندان‌های پیشینش بزرگ و در حالت عادی کاملاً نمایان و مانع بسته شدن کامل و راحت لب‌هایش باشد و بیننده تصور کند که می‌خندد. گازو بمرده بو، گفته خنده کُدن دره

گافاره

نگا - گاواره

گامگا

فرانسه - محرف کاکا - مدفوع انسان به زبان کودکان - مدفوعات بچه

گاگا

مخفف گاهگاه - دیر به دیر

برخی از روستاها استعمال می‌شود. گالوش هم گفته می‌شود.

گاله

دفعه - گاه - فاصله‌ی زمانی - دور

گاله به گاله

دفعه به دفعه - گاه به گاه - در دفعات مختلف - دیر به دیر

گالی

پوشال - لیغ - ساقه‌ی برنج - کولوش

گالی

آشغال - خاکروب - گرد و غبار - زیاله - قطعات ریز برگ خشک

گالی به سر

آشغال به سر - چیزی که رویش آشغال یا خاکروب یا گرد و غبار نشسته باشد.

گالی به سر بوستن

تحقیر شدن - آلوده شدن - غیر قابل استفاده شدن - آش گالی به سر بوستن یعنی روی آش خاک نشستن. کنایه از منقص شدن عیش به سبب رخدادی غیر منتظره

گالی پوشی

خانه یا هر ساختمانی که سربندی‌اش با گالی پوشانده شده باشد. ساختمانی که سربندی‌اش با کولوش یا لیغ پوشیده شده باشد.

گالیجار

اسم مکان - گالیزار - لیغزار - جایی که لیغ بسیار روییده باشد - محل رویش لیغ

گامت

محرف کمد - اشکاف - قفسه‌ی چوبی یا فلزی در دار قابل حمل

گامی

قایق بزرگ - قدری کوچکتر از کرجی

گامیش

گاومیش - حیوانی است کمی بزرگتر از گاو، شاخهایش شبیه شاخ میش (گوسفند) بسیار نیرومند و صبور - از آن برای جابه‌جایی درختان قطور کار کشیده می‌شود. گاومیش برای حرکت اولیه‌ی درختان سنگین ابتدا زانو زده درخت را مقداری می‌کشد و در ضمن حرکت و اطمینان از توانایی خویش برخاسته به حالت عادی به کار ادامه می‌دهد. از آن برای کشیدن گاری نیز استفاده می‌شود. از شیر و گوشت و پوستش هم بهره گرفته می‌شود. (کره) پی که از شیر گاومیش به دست می‌آید. سفید رنگ است به همین سبب نشانه‌ی خالص بودن است.

گامیش بان

محافظ گاومیش - پرورش دهنده‌ی گاومیش - کسی که گاومیش نگهداری می‌کند و از آن کار می‌کشد.

گاو

از چهارپایان اهلی و علفخوار - به معنی درشت و بزرگ نیز استعمال می‌شود - اشخاص نفهم و کند ذهن را به آن تشبیه می‌کنند.

گاواردین

گاباردین - پارچه‌ی پشمی و ظریف یک رنگ از آن بیشتر برای شلوار مردانه استفاده می‌شود.

گاواره

مخفف گاهواره - تخت مخصوصی که کودکان نوزاد را در آن می‌بندند و می‌خوابانند یا با تکان دادن موزون آرام می‌کنند. گاره - گافاره - گوره هم گفته می‌شود.

گاواره اسباب

وسایلی که برای یک گاهواره لازم است. مثل

کنایه از بازار شلوغ - محیط هرج و مرج - شلوغی
و بی قانونی در بازار یا جامعه - نزدیک به معنی
خر تو خر فارسی

گاو دوش

ظرفی مخصوص برای دوشیدن شیر از گاو -
به فارسی گاودوشه گویند.

گاو زاجی

شیردهی گاو - گاو تازه زاییده که شیر بدهد.
گاو زیبی و زجی گاو هم گفته می شود.

گاو شاخ

شاخ گاو مجازاً به معنی مزاحم و مخّل
آسایش

گاو کار

کسی که با گاو کار می کند. کسی که با گاو
زمین های کشاورزان را شخم می زند. به کشاورز
هم اطلاق می شود.

گاو گُزه

غزش گاو - نعره ی گاو - فریاد گاو

گاو گوال

سرگین غلتان.

حشره یی است کمی بزرگتر از سوسک به رنگ
سیاه دارای پاهای قوی و بلند و دندانه دار و دو
بال شیشه مانند (شفاف) غلاف دار که در حالت
عادی بالهایش زیر غلاف پنهان است و موقع
پرواز آزاد می شود. این حشره قدرت چندانی در
پرواز ندارد. مدفوع نیمه خشک گاو را به صورت
قطعات کوچک کروی درآورده از سمت عقب به
سوی لانه ی زیرزمینی خود می غلتاند تا برای
روزهای سخت زمستان ذخیره کرده باشد. گاهی به
طور دستجمعی سرگین را می غلتانند. این حشره
به صورت اجتماعی و با مقررات خاص زندگی
می کند.

در اصل گوگوال به معنی گله غلتان یا
ذخیره کننده ی سرگین است.

تشکجه - روکش گهواره - لحاف کوچک - سینه
پوش و غیره

گاوآره میل

دستگیره ی گهواره که دو سر گهواره را به هم
مستصل می کند، آن را گرفته و گهواره را تکان
می دهند.

گاو ترنه

شکبه ی گاو - کسی که شکمش به بزرگی به
شکم گاو تشبیه شده باشد.

گاو چُس

مجازاً به معنی بی مایه و فرومایه

گاو آلوچه

آلوچه ی درشت - گاو خالو - گاو خولی نیز
گفته می شود.

گاودار

پرورش دهنده ی گاو - کسی که تعدادی گاو
داشته باشد.

گاو دارو

زهره ی خشک شده ی جگر گاو - جمعی از
مردم معتقدند اگر به مقدار کم در دفعات معین به
اشخاص لاغر و ضعیف خورانده شود او را فربه و
نیرومند می کند.

گاوداری

مؤسسه یی که در آن تعدادی گاو نگهداری
می شود.

گاو دُخوان

صدا زدن گاو - فراخواندن گاو - آوایی که
روستایی ها برای فراخواندن گاوهایشان
سرمی دهند.

گاو دُکفته بازار

بازاری که تعدادی گاو در آن وارد شده باشد.

گاوگوشت
گوشت گاو

گب
سخن - حرف - گب - گو

گب زان
سخن گفتن - حرف زدن

گت
بزرگ - حجیم

گت آقا
آقا بزرگ - مرد بزرگ - آقای بزرگ

گتیر مایی
مأخوذ از ترکی. بی هوا - بدون فکر کردن
کاری را انجام دادن - از روی هوا و هوس و بدون
مصلحت کاری را انجام دادن - انجام کاری بدون
دانایی - کاری را به طور شانس و تصادفی و
بدون دقت انجام دادن

گجّره
گاجره - گازرک - دمجنانک. پرنده‌ی
کوچکی است به جثه‌ی گنجشک. ابلق (سیاه و
سفید) با دمی بلند. کنار رودخانه‌ها و برکه‌ها
حرکت می‌کند و دمش را مرتباً می‌جنباند. دم
گجّره - گازرک و گاجره و آب کونزن هم گفته
می‌شود. شیطان دمگجّره یعنی شیطان ناآرام. به
طور کنایه به بچه‌ی گفته می‌شود که مرتباً در حال
شیطنت و تحرک باشد.

گچو
بوغ - قطعه چوبی که به گردن اسب یا گاو
بسته می‌شود و گاو آهن را به آن متصل کنند که
زمین را شخم زند. لب هم گفته می‌شود.

گخ
ترکی - مدفوع - سرگین - گّه
کرک گخ یعنی مدفوع مرغ

گداکولی
نوعی ماهی کوچک دریای خزر - در مقابل

گاوه
گاوک - گاو کوچک - به عنوان تحبیب و
تحقیر نیز به کار می‌رود.

گاوی
منسوب به گاو. هر چیزی متعلق به گاو یا
مربوط به آن باشد.

گب
حرف - صحبت - گو و گب هم گفته می‌شود.

گب زان
حرف زدن - سخن گفتن - صحبت کردن

گبر
با سکون (ب) می‌جوس.
زردتشتی - به کافر و بی‌دین هم اطلاق
می‌شود.

گبر
اول و دوم نیمه متحرک.
نگاکفاد - کفات - کواد

گب به سر
پوشش به روی سخن - تغییر بحث

گب به سرگدن
با حرف زدن موضوع بحث را عوض کردن یا
مطلبی را رها کردن و به مطلبی دیگر پرداختن
گوبه سرگدن هم گفته می‌شود.

گب گب
زمزمه - مذاکره - مصاحبت - صحبت

گب گب زان
با هم صحبت کردن - با هم حرف زدن
گوگوزان هم گفته می‌شود.

شاه کولی - نگا - کولی

گدایی

تکدی - دریوزگی

گدایی کن

متکدی - کسی که شغلش دریوزگی باشد.

گدگداز

از اصوات - فریاد مرغ - فریاد مرغ بعد از تخم گذاری - آوای مرغ و خروس موقع احساس خطر.

به اوستایی گهرکتاز به معنی خروس است (ترجمه ی اوستا - استاد پوردادود)

گذر

عبور - رفت و آمد. مصدر دوم گذشتن به معنی محل عبور هم استعمال می شود. مثل گذر قریح

گذرا

گذرنده - گذر کننده - رونده - ناپایدار

گذران

بن مضارع گذرانن. مجازاً به معنی عیش - تنعم - خوشی - معیشت

گذران کُدن

خوشگذرانی کردن - از زندگی لذت بردن

گذرانن

گذرانیدن - عبور دادن - طی کردن - پیمودن

گذر کُدن

گذر کردن - پیمودن - رد شدن - عبور کردن

گذشت

بن ماضی گذشتن - مجازاً به معنی چشم پوشی اغماض - رها کردن - بخشندگی - کرامت

گذشت داشتن

مجازاً به معنی بخشندگی داشتن. کرامت داشتن

گذشت کُدن

بخشیدن - گذشتن - از حق خود صرف نظر کردن - چشم پوشی کردن

گذشتن

رفتن - عبور کردن - رد شدن. مجازاً به معنی مردن - صرف نظر کردن

گر

پسوند صفت فاعلی و شغلی مثل دادگر و آهنگر

گر

صدای انفجار - رعد

گر

زبانهای آتش - شعله - گل هم گفته می شود

گر

چرک - پلشتی هایی که به بدن یا لباس می چسبد - چرک بدن توأم با عرق و گرد و خاک

گر

نوعی بیماری جلدی - مخصوص چهارپایان که پوست جانور را خشک و پوسته پوسته کرده باعث ریزش موهایش می شود. نوعی بیماری جلدی قارچی است که سریعاً به دیگران سرایت می کند. از حیوان به انسان نیز منتقل می شود. به جرب یا گال هم گفته می شود. همچنین به معنی بیمار جلدی هم استعمال می شود. به کچلی و کچل هم گفته می شود.

گر

ردیف - دنباله - از پی - تُند - سریع

گزارگز

پی در پی - پیایی - پشت سر هم - تندا تند - به سرعت و پیایی

است. بگُز - بگُز - یعنی بگریز - گُزَم یا گُزَم
مضارع اخباری

گُرخوَنه

با (و) مجهول - رعد - تندر - غَرش ابر -
آسمان غُرمبه و گرخانه هم گفته می‌شود.

گُرخوَنه باران
باران توأم با رعد

گُرد

مذوَر گُرد - کروی - دایره‌یی - حلقوی

گَر

پودر - ریزه - هر چیز خرد و ریز ریز شده
نان گرد یعنی ریزه‌های نان

گَر

فراهم - کنار هم - مجموعه

گرداگُدن

جمع کردن - گرد آوردن - فراهم کردن
گردآوری کردن - به صورت دایره در آوردن -
چیزی را به صورت گوی در آوردن - کجی مقطع
چیزی را با بریدن صاف کردن

گُردالو

فُرفره - گردنده - چوبی که به شکل مخروط
خراطی شده و کودکان آن را بر روی زمین یا هر
سطح صاف می‌چرخانند.

گُردانن

گرداندن - چرخاندن - به حرکت در آوردن
گرداننده - صفت فاعلی.
گردان - صفت فاعلی مرخم - گرداننده

گُرد باقلا

لوبیا چیتی - نوعی لوبیای گرد که با مقداری
سیب زمینی و گوجه فرنگی یا رب گوجه فرنگی
پخته می‌کنند.

گُرا گُرا

آواز سرخ تخمگذار موقع تخمگذاری - و
زمانی که به سن تخمگذاری می‌رسد.

گُریگرفته

گر گرفته - چرک گرفته - پلشت - بسیار کثیف
- مبتلا به بیماری گر

گُرب

گرو - زهن

گُرب نهن

گرو نهادن - چیزی مثل پا یا چماق را به
شرط پذیرش دشنام به گرو نهادن - که اگر هر کس
دروغ گفته باشد دشنام را پذیرا شود.

گُرب

صدای افتادن چیزی از بلندی

گُرج

گج - سفید - گج سفید - گج و گج هم گفته
می‌شود.

گُرج و پی

گج و پیه - چربی سفید - پُرجب - پُرجبی
- گوشت پُرجبی و مخلوط با پیه

گُرجک

غَرش ابر - جریان الکتریسته و انفجار رعد و
برق - صاعقه - غَرش ابر و جریان برق آسمان

گُرجک باران

باران توأم با رعد و برق شدید - باران شدید
همراه انفجار و صاعقه که زود قطع می‌شود.
اشخاص عصبانی که زود آرام می‌شوند به آن
تشبیه می‌شوند.

گُرختن

مخفف و به معنی گریختن - فرار کردن.
گُرختن هم تلفظ می‌شود - مصدر دوش گُرخستن

گرد گنج

گنج گردیدن - به حالت گنجی حرکت کردن -
بی هدف جست و جو کردن

گردن گل

گردنبند زینتی اسب - گردن بندی شامل چند
منگوله که برای زینت به گردن اسب یا قاطر بسته
می شود. گردن آویز زینتی اسب

گردن گلابی

گسی که گردنش نسبت به سرش خیلی لاغر
باشد. کسی که سرش بزرگ و گردنش لاغر باشد و
تواند سرسنگینش را متعادل نگهدارد.

گردن لختی

مرغ یا خروسی که به طور طبیعی از گردن
فاقد پر باشد. مرغ و خروس از نژاد مخصوص که
گردنشان کاملاً بدون پر است. آلیگارشن و
آلیگارشنی هم گفته می شود. که در اصل فرانسوی
و آلاگارشن یعنی پسرانه، اصلاح پسرانه است.
زنی یا دختری که سرش را به روش پسران
اصلاح کند.

گردوچ

حرکات و گارد کوتاه کشتی گیر گيله مردی
موقع کشتی

گرده

تمام کار - یکپارچه - کامل

گرده پوست کنن

پوست را یکسره کندن - پوست گوسفند را
بدون اینکه شکمش چاک زده شود - کندن -
پوست گوسفند یا بز را به صورت کامل و خیگی
کندن

گرده قرار

مقاطعه - کنترات - قرارداد کاری بدون ناهار
یا صبحانه دادن به کارگر - مخالف روزمزد -
قرارداد برای انجام کاری در مقابل دریافت مبلغی

گرد بینه

کنده یی از درخت که دو سرش را به صورت
گرد (صاف) اره کرده باشند. قطعه یی از تنه یی بریده
شده یی درخت که برای تبدیل به الوار یا تخته به
کارخانه یی چوب بری فرستاده می شود.

گرد پچ

جراحی است که بر اثر ورود میکرب از راه
خراش یا زخم های کوچک ولی عمیق به صورت
دایره متورم و چرکی می شود. مثل عفونت زیر
ناخن که بعد از کندن ریشه یی رستگاه ناخن یا
خراش یا ورود شیرابه یی انجیر خصوصاً مایع
سفیدرنگی که در قسمت دم انجیر وجود دارد (به
زیر ناخن) ایجاد می شود که بعد از معالجه کامل
ناخنی جدید به جای ناخن قبلی می روید و تا
مدتی پوست انگشتش نازک و حساس می شود.
کواوک هم می گویند.

گردستن

گردیدن - گردش کردن - گشتن - چرخیدن -
سیر و سیاحت کردن - مسافرت کردن
گردنده - صفت فاعلی
گردان - صفت مشبیه - در حال گردیدن

گردستن

جست و جو کردن - به دنبال چیزی رفتن
جستن - برای یافتن چیزی کوشیدن

گردش

گردش - اسم مصدر گردیدن یا گردستن.
چرخش - بگرد و اگر دم گفته می شود.

گردش

اسم مصدر گردستن به معنی بار - دفعه -
سفر.
یک زمان - ای گردش یعنی یک دفعه - یک
بار - یک سفر

گردگردی

به صورت گرد - به طور کروی - دایره وار

معین و به اتمام رساندن کار گندرخ نیز گفته می‌شود.

گرزنه مَش
قارچ - قارچ سمی - لنتی کولا - شال کولا

گَرَز
میوه‌ی سل گُل (غو)

نَگَرِک

زه - وتر - زه کمان.

ریسمانی است که به دو سر کمان بسته می‌شود. ریسمانی است که به دو سر بازوی نوعی تور ماهیگیری به نام شمشا یا کالو بسته می‌شود.

گَرَزَانَن
گریزاندن - فرار دادن - فراری کردن - راندن - از خود دور کردن - از محلی دور کردن

گَرِکَه

چنبیره - حلقه - حلقوی - دایره‌یی - گرد. طناب درهم پیچیده و به هم آمده‌ی مدور - که دیگ غذا را پس از برداشتن از روی اجاق بر آن قرار دهند، تا فرش را تسوزاند یا کشیف نکنند. چنبیره‌یی که با ساقه‌ی تنیده‌ی شالی ساخته می‌شود. گرکه دانه و گمجذانه هم گفته می‌شود.

گَرَزَسْتَن

مصدر دوم گریختن - گریزیدن
بگَرَز - امر
گَرَزَم - مضارع اخباری

گَرَش

با سکون (ر) نگا - کُرش

گَرِکَه خُمَه

لانه‌ی گرد - لانه‌ی مدور.

آشیانه‌ی مرضی که به صورت دایره یا استوانه ساخته شده باشد.

گَرَش

محرف گوارش - آروغ - خروج گاز معده از راه دهان - صدای خروج گاز معده از دهان - صدایی که موقع خروج گاز معده در گلو ایجاد می‌شود. گولی گوز به معنی گوز گلو هم گفته می‌شود. تَرَبْ گَرَش یعنی آروغی که بعد از خوردن تَرَب از گلو خارج می‌شود که بی‌نهایت بدبو است. قیمة گَرَش یعنی آروغ قیمة به طور کنایه زدنش را به اشخاص سیر نسبت می‌دهند.

گرکه لانه

گرکه خُمه - به نوعی قارچ خوراکی گرد هم گفته می‌شود.

گَرِگ

جانوری وحشی و درنده از سگسانان بزرگتر از سگ

گَرَزِک

زنبور - زنبور وحشی - زرزنگ و سَفَتال و سیفتال هم گفته می‌شود. سَم گَرَزِک چه از طریق نیش زدن و چه تزریق برای معالجه‌ی رماتیسم مفید است. ولی برای کسانی که به سمش حساسیت داشته باشند خطرناک است.

گَرِگِ پی

پیه گرگ - چربی گرگ. عوام معتقدند اگر مخفیانه به لباس زن و شوهری قدری پیه گرگ مالیده شود، بینشان اختلاف افتاده مرتباً با هم نزاع خواهند کرد.

گَرَزِک خُمَه

لانه‌ی زنبور وحشی

نَگَرِک

اسم صوت. صدای اصطکاک مثل صدای گردش در بر روی پاشنه یا صدای لولای در هنگام چرخش

گَرَزَنَه

نگا - گزنه

گرگرم تمش
نگا - گرگنه خيست

گرم آب
آب گرم - آب داغ

گرگرم
همه - کلا - سراسر - سرتاسر - به طور کلی

گرمايي
گرم آبی - مخصوص آب گرم - مغایر سردابی
- ماهی آب گرم - ماهی یی که در مواقعی که آب
رودخانه یا دریا گرم است صید شده باشد - ماهی
صید شده بعد از فروردین ماه

گرگنوس
زشت - بدشکل - بدقیافه

گرما بوستن
گرم شدن - به حالت دلخواه رسیدن

گرگنه
مخفف گرگینه. پوستین - پوستین پشمین

گرما کندن
گرم کردن - حرارت دادن - دلخواه کردن

گرگنه خيست
خار گرگینه - خار پوستین وار - پشمینه -
میوه گیاهی است به اندازه ی فندق ولی به شکل
بیضی دارای شش دانه تخم. پوسته اش پوشیده از
خارهای کوتاه سوزنی است. به لباس انسان یا
پشم گوسفند می چسبد. شاید به سبب چسبیدن
به پوست یا پشم گوسفند به این نام موسوم شده
باشد. تخم هم گفته می شود.

گرما گرم
در حالت گرمی - در حالتی که گرم است -
وسط معرکه - در زمانی که چیزی گرم است.

گرم آلاو
بخار گرم - بخار داغ

گرگ و میش
مجازاً به معنی بینابین. در میانه - حد وسط -
اول غروب یا اوایل سحر که که هوا بین روشنایی و
تاریکی است - هم تاریک است هم روشن - نه
روشن است نه تاریک

گرمالت
فلفل سیاه - فلفل هندی.
زرخ گرمالت یعنی فلفل تند - فلفل دژن

گرمايي
اسم مصدر. گرمی - داغی - مخالف سرمایي.
کسی که در مقابل سرمایي حساس نباشد. کسی که
کمتر از دیگران سرما را احساس می کند. کسی که
کمتر از دیگران سردش می شود.

گرگيفتن
گرگرفتن - مشتعل شدن - شعله گرفتن

گرگيفتن
چرکی شدن - چرک گرفتن - کثیف شدن - به
بیماری (گر) دچار شدن

گرم باد
باد گرم

گرم بيج
برنج زودرس

گرم
با حرارت - مخالف سرد - دلچسب پر رونق،
دلپذیر - مشغول - مثل سرگرم - یا گرم کار

گرم چي
چیزهای گرم - خوردنی های گرم - مثل عسل

گرما
اسم مصدر. گرم بودن - گرمی - میزان گرم بودن

- مربا - دوشاب

گرم ناخوشی
نگا - گرم و خشک

گرم و خشک

هوای گرم و بدون رطوبت، به بیماری حصبه یا محرقه که نوعی بیماری روده‌ای مهلک است نیز گفته می‌شود. این بیماری اغلب در تابستان بروز می‌کند و عامل انتقالش شپش است. بیمار پس از ابتلا یک هفته دچار تب و لرز شدید شده لکبه‌های سرخ روی شکم و پهلوهایش ظاهر می‌شود. برای معالجه‌اش ضمن تجویز دارو و مسهل روی سر بیمار و شکمش کیسه‌ی یخ قرار می‌دهند که میزان تبش را کمتر کنند. گاهی موهای سرش را هم کوتاه می‌کنند تا چنانچه شپش یا تخم شپش در لابه لای موهایش موجود باشد از بین برود که از انتقال بیماری به دیگران پیشگیری شود. از واکسن هم استفاده می‌شود. به این بیماری تیفوس یا تیفوئید هم گفته می‌شود.

گرم و سرد خوردن
به سرما خوردگی یا زکام دچار شدن

گرمی
گرم بودن - رونق - بازار گرمی داشتن - رونق بازار داشتن

گَرَنگ گورینگ
اتباع - دو واژه‌ی جعلی در معنای ناجور - بدون قاعده - کج و معوج - چرت و پرت - دوخته‌ی ناجور - نوشته‌ی پر غلط و بدخط - پیچ در پیچ - درهم و برهم

گِرَوُ
با سکون (و) معروف و ملفوظ - رهن - گرو - گِرَب هم گفته می‌شود.

گرواز
نوعی بیل مخصوص شخم - دارای غلافی است که قسمت پارو مانند دسته‌اش در آن جای گرفته با میخ محکم می‌شود.

گرم خانه

گرمخانه - اتاقی که در بیرون دارای کوره‌یی است که گرما از راه کانال‌هایی مثل لوله‌ی بخاری به داخلش هدایت می‌شود. قبلاً برگ‌های تازه‌ی توتون را به روشی خاص در آنجا آویزان کنند سپس خارج شده درش را کاملاً مسدود می‌کنند. گاهی درزها را با گل می‌پوشانند. آنگاه کوره را با آتش هیزم یا هر وسیله‌ی دیگر روشن می‌کنند. از گرمای حاصله ظرف چند ساعت برگهای توتون خشک می‌شود.

گرمش

اسم مصدر - گرمی هوا - گرم شدن هوا - گرم بودن هوا. گرمشی هم گفته می‌شود.

گرمشی باد

باد گرمی که در وسط پاییز به مدت چند روز در گیلان می‌وزد. باد شدید و گرم پاییزی - معمولاً بعد از پایان هر مرحله باد گرم، چند روز پایی هوا سرد می‌شود. گاهی اوقات باران نیز خواهد بارید.

گرمک

منسوب به گرما - نوعی خربزه‌ی زودرس - خربزه‌یی از نوع طالبی، کوچکتر از خربزه زود می‌رسد و زود پایان می‌گیرد.

گرم گرمی

حالت گرمی داشتن. گرم گرمی کُدن اندکی گرمی از خود نشان دادن

گرم لا

پوشش گرم - پوششی که به دور چیزی ببندند تا گرم بماند.

پوششی مثل لحاف و پتو که انسان به کار می‌برد تا گرم بماند یا پارچه‌یی ضخیم که روی ظرف شیری که مایه زده شده تا ماست شود کشیده می‌شود تا سرد نشود.

بور و بور گروز هم گفته می‌شود.

گروز دُمیه
دسته‌ی گروز

گروانکا

مأخوذ از روسی. واحد وزن - معادل چهار صد گرم - نیم گروانکا دویست گرم - یک چهار گروانکا - یک چتفر معادل یکصد گرم یک هشتم گروانکا نیم چتفر معادل پنجاه گرم هر دو گروانکا و نیم معادل یک کیلوگرم گرماکا نیز گفته می‌شود. چتفل و چتول هم گفته می‌شود.

گَره

صفت نسبی - منسوب به گر - چرکین - پُر چرک - کثیف

گَره

غَرش - نعره - هریده - صدای موتور اتومبیل یا هواپیما و غیره - غَرغَر و غَریدن سگ یا دیگر درندگان به هنگام حمله و اعلام جنگ

گَره کُدن

عریده کشیدن - نعره زدن - غَرش کردن - صدا کردن موتور اتومبیل یا هواپیما و غیره

گَره گَره

گرا گرا - از اصوات - آواز مرغ تخمگذار - آواز مرغ هنگام تخمگذاری - آواز مرغ تخمگذاری که دنبال جای مناسب می‌گردد. آوای تخمگذاری مثل: مُرغانه جای دیگر گنه گَره گَره یا مه خانه یعنی جای دیگر تخم می‌گذارد ولی آواز تخمگذاری را در خانه‌ی من سر می‌دهد.

گَره گَره کُدن

آواز تخمگذاری سردادن

گریانن

گریاندن - به گریه آوردن

گریستن

گریستن - گرییدن - گریه کردن

گریه زاری

با زاری گرییدن - گریه توأم با آه و ناله - گریه و زاری

گریه زاری کُدن

گریه و زاری کردن - آه و ناله کردن

گَز

اندازه‌ی یک دشت باز از نوک انگشت تا نوک بینی - معادل یک ذرع - حدود یک متر

گَزَر

هویج - زردک - یکی از گیاهان که بیخش خام یا پخته خورده می‌شود. در اول پاییز بذرش کاشته می‌شود. در ایام زمستان یا اوایل بهار قابل استفاده است. هویج سرشار از ویتامین خصوصاً ویتامین A است. مصرفش برای بینایی مفید است. مصرف زیاد هویج موجب بروز یبوست می‌شود.

گَزِستن

گزیدن - نیش زدن - گاز گرفتن

گَزنده - صفت فاعلی

گَز - صفت فاعلی مرخم مثل لب گَز

گَزک

تیغی فولادی تیزی که کفاشان برای بریدن چرم از آن استفاده می‌کنند. گزن هم گفته می‌شود.

گَزک به دسا دَهَن

گَزک به دست دادن - کنایه از اینکه به دست کسی بهانه دادن - حربه‌ی برنده به دست کسی دادن - نقطه ضعف خود را برای کسی گفتن - کسی را استاد کردن

گزن

نگا - گَزک

گزنه

گیاهی است خودرو ساقه و برگهایش پوشیده از کرکهای تیز زهرآگین بر اثر تماس با بدن انسان کرکهایش در بدن فرو رفته موجب سوزش شدید و ایجاد سرخی پوست می شود. این گیاه دارای خاصیت دارویی است. دم کرده ی برگش معالجه سرفه و خلط آور است. خشک کرده ی برگش اگر به صورت پودر مثل حنا خمیر کرده به موی سر مالیده شود موجب تقویت مو شده از ریزش مو جلوگیری می شود. از پوست ساقه اش طنباب ساخته می شود. در ساری با برگ گزنه، آشی مخصوص در شب چهارشنبه سوری می زنند که طرفدار زیاد دارد. کسانی که دچار رماتیسم باشند اگر چندین بار در هفته به مدت شش ماه به چند نقطه بدنشان گزنه بزنند که آنها را بگزد معالجه می شوند. گزنه باعث تقویت حس لامسه می شود. اگر نقطه یی از بدن را که گزنه گزیده است برگ شوند (آختی) مالیده شود اثر گزنه خنثی می شود. کر گزنه یعنی گزنه ی خفیف - گزنه یی که خاصیت گزیدن ندارد - و اگر بگزد بسیار خفیف است.

گژه

مخفف گازک - دندان - منسوب به گاز

گزه لوله

قسمت ته یک نی بلند را به شکل مورب می برند. سپس قطعه یی باریک از وسط آن بریده جدا می کنند. به طوری که شکافی در آن قسمت ایجاد شود. برای چیدن برخی از میوه ها مثل انجیر که دسترس نباشد آن قسمت بریده را که گزه گفته می شود به زیر میوه گیر داده می پیچانند تا از شاخه جدا شده بيفتد. به معنی گزک هم استعمال می شود. (تبغ کفاشی)

گژ گل

محرف کژ گل - کج گل - کج شانه - کج گردن - به معنی آشفته - پریشان - بدلباس

گشاد

فراخ - پهن

گشاد بازی

در بازی نرد، مهره های خود را عمداً سوزاندن تا بیشتر خانه های حریف را در اختیار گرفتن

گشتن

گزیدن - نیش زدن - آزدن

بگشتم - ماضی

بگزد - امر از مصدر دومش = گزستن

گفتار

اسم مصدر - گفتن - کلام - سخن

گفتاره

منسوب به گفتار - غُرغر - غُرولند - سخنان

زیر لب - سخنان اعتراض آمیز

گفتاره کُدن

غرغر کردن - سخنان اعتراض آمیز زدن

گفتن

بسیان کردن - حرف زدن - فاش کردن - صحبت کردن. گوتن هم گفته می شود.

بگو: امر.

بگو مگو اسم مصدر - مشاجره - جرّ و بحث

گل

غنچه ی شکفته - شکوفه ی باز شده - هر چیز زیبا را به آن مثل می زنند.

گل

باز - گشاد - فاصله دار

گل

فاصله ی ران ها - فاصله ی بین دو پای انسان

گل

شخص - فرد - انسان

پیلی گل یعنی شخص بزرگ

مخفف گیل به معنی گیلانی

چند ساعت در مقابل آفتاب قرار می‌دهند تا با گرمای خورشید پخته شود. گل قند هم گفته می‌شود.

گلا کُدن

گشاد گشاد راه رفتن - پاهای خود را در موقع راه رفتن یا نشستن از هم گشودن - مثل راه رفتن یا نشستن افراد بسیار فربه

گلا گِل

گل تا گل کنایه از گشادی پاهای - حالتی که به ناچار پاهای را گشاده راه روند یا بنشینند مثل زنان حامله در آخرین ماه بارداری

گُلاله

گُلاله - کاسه‌ی برخی از میوه‌ها مثل فندق و گردو که میوه را تا رسیدن کامل در میان می‌گیرد.

گُلاله وادهَنَن

کلاله را وادادن - از کاسه جدا شدن - کاسه را از خود خارج کردن - گردو یا فندق یا شاه بلوط چون کاملاً رسیده شوند از کاسه‌ی خود جدا می‌شوند.

گُلاله وادهسته

کلاله رها کرده - از کلاله رها شده - گردو یا فندق که از پوسته‌ی خود جدا شده باشند.

گلاوِیز

مخفف گل آویز - اسم مصدر گل آویختن به گردن کسی آویختن - زیر گلولی کسی را گرفتن - با کسی یا با یکدیگر درآویختن

گلاوِیزا بوستن

گلاوِیز شدن - نزاع کردن - منازعه کردن

گُل پالدو^v

گل پالوده - گل مخصوص پالوده
گل ترحلوا - گل محمدی که برای خوشبو کردن پالدو یا ترحلوا مقداری از گلبرگ‌هایش را

مثال:

هر چی تقدیره اگر گل خورا صد پلکا کُنه
تا قیامت بول دُمبه تانه ولکا کُنه
یعنی همه چیز به تقدیر بستگی دارد اگر شخص خود را صد پاره کند. دسته بیل تا قیامت نمی‌تواند سبز شود (برگ در بیاورد) و زنده شود.

گُل

زبان‌ی آتش. گُر هم گفته می‌شود.

گُل

جوشش - غلیان - مثل جوشش آب

گُل

وجد - نشاط - به گُل آمون یعنی به وجد آمدن

گُل

مخفف گلو - زیر گلو - بیخ گلو

گلابی خوج

خوج پیوندی - میوه‌ی درخت خوج که با درخت گلابی پیوند زده شده باشد. خوج درشت تقریباً به شکل گلابی.

گُلاز

فخر - گُراز - خودستایی - غرور - خودبزرگ بینی

گُلاز کُدن

گُرازدن - تفاخر - با کبر راه رفتن. منم کردن - از خود تعریف کردن - خود را بزرگ جلوه دادن

گُلاغند

گُل آغند - گُل آکند - گُل آکنده شده.
پورده‌ی گل - نوعی خوراکی است که با گلبرگ تازه‌ی گل محمدی با خاکه قند یا شکر تهیه می‌شود. مقداری گلبرگ تازه‌ی این گل را با خاکه‌ی قند مخلوط کرده مالش می‌دهند تا گلبرگ‌ها له شده با خاکه قند مخلوط شود. سپس مدت

که قبلاً خشک کرده‌اند به صورت پودر در آن می‌ریزند. پالوده‌یی که با گل محمدی پخته شده باشد.

گُل تل

گل نیلوفر وحشی که سفید و شیپوری است. کوکوتی تی هم گفته می‌شود

گُلخستن

جوشیدن - به جوش آمدن. گُل کُدن و گُل آمون هم گفته می‌شود به معنی شکوفیدن نیز هست. گُلخو زمان حال - می‌جوشد - اکنون می‌جوشد.

بگلخسته - صفت فاعلی - جوشیده گُلستن و گُلهستن هم استعمال می‌شود.

گُلَف

بافاصله - دور از هم - جدا جدا - مخالف نزدیک هم - تَنگ

گُلَف سنگین

با فاصله و با آهنگ - کلمات مقطع و با آهنگ. گُلَف سنگین گوزان با فاصله و مقطع حرف زدن - شمرده شمرده - یا بریده بریده حرف زدن - کلمات را غلیظ و مشدد ادا کردن

گُل قارکُن

گل قهرکن. گیاهی است پایه کوتاه و گلدانی دارای برگهای ریز نسبت به پوست انسان حساس است. چنانچه به ساقه‌اش دست زده شود بلافاصله برگهایش جمع می‌شود.

گُل قند

نگا - گُلاغند

گُل کاشتن

کنایه از انجام کاری مهم و قابل تحسین

گُل کترا

گل کفگیر - کاکتوس برگ پهن

گُل کُدن

گل کردن - گل دادن - شکوفاشدن - به وجود آمدن

گُل کُدن

جوش کردن - جوشیدن

گُلگُل

حرکت جوشش - غلیان، پُرجوش - غُلغُل، جنبش مایعات موقع جوشیدن

گُلگُل

پرگل - گلداز - خالخال. پارچه یا هر چیزی که دارای نقوش متعدد و نزدیک به هم باشد.

گُل مار

کاکتوس ساقه باریک و بلند

گُلمانی

صفت نسبی - گل مانند - مثل گُل - تمیز - پاکیزه

گُلنجه

غنچه - شکوفه. گُل نشکفته - گُمبه هم گفته می‌شود. به قطعات کوچک خوشه‌ی انگور هم گُلنجه گفته می‌شود.

گُل واكُدن

پاها را باز کردن - فاصله‌ی بین ران‌ها را زیاد کردن - پاها را به طرفین گشودن

گُل و گردن

گلو و گردن - ترکیب گردن

گل و گشاد

با فاصله و فراخ

گُل و گیا

گل و گیاه

شده، تپه‌یی از ساقه و شاخ و برگ به وجود می‌آید که قسمتی از جنگل را آن طور مسدود می‌کند که عبور انسان غیر ممکن می‌شود. حیوانات وحشی مثل شغال یا خوک در زیرش لانه‌سازی می‌کنند یا در زیرش پنهان می‌شوند. خیسست گمار هم گفته می‌شود.

گمان گدن

تصور کردن

گمانه

تخمین - حدس

گمبذ

گنبد - گنبد

گمبه

غنچه - شکوفه

گمچ

دیگ سفالین - مخصوص طبخ خورش

گمچ کوندانه

زیر گمچی - نگا - گرکه

گمچ و نوخون

گمچ و درپوشش

گمجه شاخ

شاخ گمچی - گاوی که شاخهایش هلالی

باشد.

گمگمه

زمزمه - نجوا - سخنان آهسته و زیرگوشی

گنا

گناه

گناکار

گناهکار - مجرم

گلّه

تالشی - واحد شمارش عدد - دانه

گلّه

شکایت - شکوه - درددل - شکایت دوستانه

- اظهار نارضایتی

گلّه

گشادی - فراخی - گشادبازی در تخته نرد -

فرد کردن یا قرار گرفتن مهره‌ی تنها - وقتی به حکم تاس بازیکن مجبور می‌شود یک یا چند مهره‌ی خود را به طور مفرد قرار دهد آن طور که دلخواه حریف است.

گلّه خواندن

ترکی و گیلکی - صدا زدن با کلمه‌ی بیا -

نهیب زدن - مجازاً به معنی دور کردن - راندن -

گلّه خوان یعنی بران - دور کن - نهیب بزن

گلی

صفت نسبی - مربوط به گل - منسوب به گل

- به رنگ گل - شبیه گل - زیبا قشنگ - سرخ

کمرنگ - مثل گل سرخ

گلی

تشبیه استعاری. گلک - گل زیبا - گل عزیز

کلمه‌یی است برای تحبیب - گلی جان - یعنی گل

عزیز من - گل قشنگ من - گل سرخ عزیز

گم

ناپیدا

گما بوستن

گم شدن. اویرا بوستن و ایوارا بوستن هم گفته

می‌شود.

گمار

انبوه خار. خار و شاخ و برگ‌های تمشک.

ساقه‌های درهم پیچیده و انبوه تمشک یا کامپوره

گاهی به ارتفاع سه تا چهار متر به روی هم انباشته

گنبه

نگا - گمبه

گندرخ دۆستن

پیمان بستن - قرارداد کردن - مقاطعه کردن

گندستن

گندیدن.

گنداختن هم گفته می شود.

گندمباغ

مزرعه‌ای کشت گندم - گندم زار

گندمی

نوعی نان محلی نازکتر از لواش - اندکی شیرین با آرد برنج پخته می شود.
نان برنجی و گندمین و نان لاکوی هم گفته می شود.

گنستن

اصابت کردن - برخورد کردن - به هدف رسیدن.

گنگ

لال - کسی که نتواند خوب تکلم کند - الکن

گنگ

لوله‌ای سیمانی فاضلاب

گنه

کنه - نگا - کل چومک

گنه

خسیس - مال پرست - بخیل - کنس - آن کس که همه چیز را برای خود می خواهد.

گنه گنه

گرد سفیدی است که از پوست درخت گنه گنه که در هندوستان می روید به دست می آید. برای معالجه‌ی مالاریا به کار می رود.

گو

با (و) مجهول بر وزن نو - گاو.

گنجبانو

ملکه‌ی گنج - بانوی گنج.

جانوری است از خانواده‌ی سنجاب - طول بدنش بدون دم حدود بیست و پنج سانتیمتر و قطرش تقریباً پنج سانتیمتر - رنگش قهوه‌یی زیر شکم و گلویش سفید و گوشهایش کوتاه پوستش بسیار لطیف و به مرغوبیت پوست چین چپلا است. در زیر زمین با حفر کانال لانه سازی می کند. داخل خم یا کوزه‌یی را که در زیرزمین مدفون شده باشد، به جای دیگر ترجیح می دهد. گاهی به طور اتفاقی خم یا کوزه‌یی که لانه‌ی این جانور شده است محتوی سکه یا جواهر است، از این رو به این جانور گنج بانو گفته می شود. افسانه‌هایی بسیار درباره‌ی گنج و گنج بانو گفته شده است.

گنجبانو جانوری است بسیار وحشی و بی رحم. گاهی به لانه مرغ‌های روستایی‌ها دستبرد زده بعد از دریدن حلق و مکیدن خونشان آنها را کشته و رها می کند و به ندرت به دام می افتد یا دیده می شود. به معنی گنجبان کوچک نیز هست. بانو: مصغر پسوند (بان)

گند

فساد - پوسیدگی - بویناکی

گنداب

آب گندیده - مانداب - مرداب - آب گندیده و بویناک

گندال

چیز گندیده - آدم پست و خسیس و بخیل و متعفن - کسی که دیر به دیر استحمام می کند.

گندرخ

محرّف - کتترات - پیمانکاری - مقاطعه. قرارداد انجام کاری در قبال دریافت مبلغی معین - قرارداد انجام کاری در مقابل مبلغی در مدتی معین.

و بخیل - کسی که از خرج کردن مال خود واهمه دارد.

گوچینگ

خرمن کوب دستی. آلتی است تقریباً کمائی از یک شاخه‌ی درخت که قسمتی از تنه‌ی درخت به شکل کف پای انسان متصل به آن است. برای کوفتن روی ساقه‌های دروشده‌ی شالی به منظور جدا کردن دانه‌ها، جاکو هم گفته می‌شود.

گوچینگ پا

کج پا - کسی که پاهایش مثل گوچینگ باشد - پای لاغر و خمیده با کف بزرگ

گو خبر بُر

سخن چین - نقام - قاصد - کسی که اسرار و سخنان دیگران را فاش می‌کند.

گوخواری گوان

حرفهای گه خوری - سخنان بزرگتر از ارزش گوینده - سخنان درشت که مستوجب آن است که به گوینده‌اش بگویند گه بخور.

گوخوم

خُم محتوی گه - خم مخصوص مدفوع به طور کنایه و اهانت به اشخاص چاق و بی‌عرضه که جز خوردن و جمع کردن مدفوع در شکم خود چیزی نمی‌دانند و کاری از آنها ساخته نیست، گفته می‌شود.

گود

ژرف - چاله - عمیق

گود

با (و) مجهول و کوتاه. وابسته - خویشاوند در معنی جمع نیز استعمال می‌شود. خویشاوندان - بستگان - اطرافیان.

زن گود یعنی خویشاوندان زن
مردگود یعنی خویشاوندان شوهر

گو

با (و) معلوم بر وزن بو - مدفوع - سرگین - مدفوع انسان یا حیوان. با (و) مجهول بر وزن نو هم گفته می‌شود.

گو

با (و) معروف و ملفوظ بر وزن و معنی گب. یعنی حرف - سخن - صحبت - کلام. به گو آموں یعنی به سخن درآمدن - زبان گشودن - اقرار کردن

گوال

جوال - کیسه‌ی ضخیم پشمی - کیسه‌ای از جنس جاجیم - خورجین

گوال

صفت فاعلی مرخم از مصدر گوالستن - ذخیره کننده

گوالستن

ذخیره کردن

گوان

پستان پرشیر گاو یا گوسفند - پستان پرشیر چهارپایان گیاه خوار

گوان گُدن

پستان بزرگ کردن - بزرگ شدن پستان - چهارپایان گیاهخوار مثل گاو یا گوسفند قبل از زایمان - پرشیر شدن پستان قبل از زایمان

گو به سر

گب به سر - حرف روی حرف

گو به سر گُدن

مطلبی را با حرف زدن در موضوعی دیگر پوشاندن - با برگرداندن سخن باعث قطع جریان بحث موضوعی شدن

گویج

برشته کننده‌ی گه - کنایه از اشخاص خسیس

معربش جوراب است.

گو دانه

ریزه‌ی مدفوع - خورده‌ی مدفوع - دانه‌های هضم نشده که با مدفوع خارج می‌شود که کلاغ و بعضی از پرندگان آن‌ها را می‌خورند.

گودانه خور

ریزه خوار - خورنده‌ی دانه‌های هضم نشده‌ی داخل مدفوع. کنایه از شخص نوک‌صفت - کسی که مدیون دیگری است و از خوان نعمت مردم تغذیه کرده و نسبت به ولی نعمت خود حق ناپاسی می‌کند.

گودر

با (و) مجهول. گاو نر جوان - گوساله‌ی نر. کل گودر یعنی گاو نر قوی - گاو نر جوان و بزرگ

گودرگو

گه در گه - کثیف - خراب در خراب

گودسکی

گوی مانند - غلنبه - برآمده. هر چیزی که سرش بزرگ باشد. مثل گرز. به معنی غده و تورم نیز استعمال می‌شود. مثل برآمدگی روی سر بر اثر ضربه دیدن.

گوده

گوی - گوی مانند - توپ مانند - گرد - کروی - کلوخ - تکه‌ی بزرگ

گور

قبر - محل دفن میت. خاک به گور برای اینکه کسی را نفرین نکرده باشد به جای کلمه خاک بر سر این کلمه را می‌گویند. در اصل برای تحبیب بیان می‌شود.

گور

با (و) مجهول - کوه - کوه بزرگ

گوراب

جامه‌یی که کف پا را تا ساق می‌پوشاند -

گوراب

سراب - زمینی صاف و کویری که از دور به نظر رسد، مقداری آب بر سطحش جمع شده است. به میدان اسب‌دوانی و میدان نمایش و فروش اسب هم گفته می‌شود. همچنین گنبدی که بر روی قبرها بنا می‌شود - مقبره

گورا کدن

سياه کردن - تار کردن - تیره شدن - مثل گور تاریک شدن - در گور کردن

گوراه

(تالش) جوراب

گور بار

وزنه یا باری مثل کوه - به هر چیز بسیار سنگین گفته می‌شود. گوربارا مانه یعنی بسیار سنگین است.

گور به گور

جابجایی میت از گوری به گور دیگر

گور به گور کدن

جابجاء کردن مرده از گوری به گور دیگر - برای اهانت و ناسزا گفته می‌شود. اگر میتی را توهین کنند گویند که او را گور به گور کردند.

گور خشارش

قبر و فشار قبر - کفن و دفن - مخارج تدفین

گوردینگ

روژوک - چهارچرخه یا سه چرخه‌ی چوبی یا فلزی، کودکان نوپا را داخلش قرار می‌دهند که بایستند یا بنشینند و به اتکای آن بتوانند راه رفتن را یاد بگیرند.

گورک

قبره - خپله - بسیار چاق - چاق مفرط

گورگ

گُرگ - جانور درنده

گوزابندی

با گوز بستن - بستن سرسری - بدون دقت
ساختن - چیزی را بدون دقت بند زدن یا تعمیر
کردن

گورَه

با (و) مجهول - منسوب به گور - گورکن -
جانوری است شبیه خرس ولی خیلی کوچکتر.
روزها در لانه‌ی زیرزمینی خود پنهان می‌شود و
شبها به شکار می‌رود. گاهی وارد قبرستان شده با
حفر کانال وارد قبر کسانی که تازه دفن شده‌اند
می‌شود و اجسادشان را می‌خورد. گورو هم گفته
می‌شود. گوره سه نوع است. یک نوع همان است
که گفته شد. نوع دوم تیردار گوره یا همان جوجه
تیغی، خارپشت یا تشی است. نوع سوم مانگی
گوره است که جانوری است کوچکتر از گورکن
شبیه جوجه تیغی ولی فاقد خار، تیردار، گوره و
مانگی گوره در کانال‌های زیر زمینی که کنده‌اند
روزها پنهان شده، شبها به شکار جانوران کوچک
مثل موش و حشرات و لاشه‌ی جانواران می‌روند.
کانال‌هایشان بیچ در پیچ و دارای چندین راه ورود
و خروج است. اگر دشمن از یک طرف کانال وارد
شود آنها از راه دیگر فرار می‌کنند. برای صید این
جانور همه‌ی راه‌های ورود و خروج کانال را
می‌بندند و دو مدخل را باز می‌گذارند در مقابل
یک حفره مقدار کاه و کولوش را مشتعل می‌کنند،
به طوری که دودش وارد لانه شود و در مقابل
سورخ دیگر یک نفر با یک چوب بلند دو شاخه
مترصد می‌ایستد. وقتی که جانور برای فرار از دود
بخواهد از آن راه خارج شود، دو شاخه را به پشت
گردنش فشرده محکم می‌گیرد و یک نفر دیگر
ریسمانی در گردنش کرده صیدش می‌کنند. خوردن
کباب گوشت مانگی گوره به مقدار کم در هفته‌ی
دوبار به مدت یک ماه برای معالجه‌ی دردهای
رماتیسمی و تقویت نیروی باه مؤثر است. مالیدن
چربی‌اش به موضع درد رماتیسمی باعث تخفیف
و گاهی معالجه‌اش می‌شود. تا سی سال قبل یکی
از تفریحات جوانان ضیابر صید گوره به روشی که
گفته شد در شب چهارشنبه سوری بوده است.

گوزا گنبد چاکوَدَن

گوز را به گنبد مبدل کردن - کنایه از بزرگ
نمایی بیش از حد

گوزال

به ترکی یعنی آهو - به گیلکی به معنی درشت
چشم - چشم برجسته و متورم و زشت است.
گوزال چوم هم گفته می‌شود.

گوزان

گب زان - حرف زدن - صحبت کردن - سخن
گفتن

گوز به جیب گدن

از کسی به دروغ تعریف کردن - به منظور
تحمیق از کسی تعریف بیجا و دروغین کردن و او
را فریب دادن و به کاری وادار کردن

گوز بیچ

متملق - خسیس - کسی که برای تثبیت
موقعیت خود از کسی تعریف می‌کند.

گوز قوتی

جعبه‌ی مختص گوز.
به طور کنایه به اشخاص کوچک اندام و
ریزنقش و همچنین اشخاص کم ارج که خواسته
باشند در جلسه‌ی بزرگان فضولی کنند گفته
می‌شود.

گوزگا

غورباغه

گوزکاچک

لگد غورباغه - دست و پا زدن غورباغه - بعد
از اصابت ضربه

گوز

با (و) مجهول - باد صدا دار مخرج

گوزگاچک زان^۷

افتادن و مثل غورباغهی ضربه دیده دست و پا زدن. توضیح: هرگاه به غورباغه ضربه‌یی زده شود موقع مرگ به شدت دست و پا می‌زند.

گوزگا چوم

چشم غورباغهی - کسی که چشمش مثل چشم غورباغه برآمده باشد - چشم برجسته

گوزگاسینه آب

شنای غورباغهی

گوزگالیس

با (ی) مجهول - بُل وزغ - جامه‌ی غوک. جلبک سبزی که در تابستان روی آب‌های کم عمق و راکد ظاهر می‌شود و تمام سطحش را می‌پوشاند. پشه‌ها و غورباغه‌ها در آن تخم‌ریزی می‌کنند. چون آبها بر اثر گرمای خورشید خشک شوند. این جلبک به صورت رشته‌های درهم مثل یک پارچه‌ی مخلوطی از سبز و قهوه‌یی خالخال روی چاله‌ها نمایان می‌شود. که از دور شبیه پوستین گسترده و پوست پلنگ است به این جلبک گسترده و خشک پیسه گفته می‌شود.

گوزگو

گوزگب - سخنانی شبیه به گوز - حرفی به ارزش گوز - سخنان بی ارزش

گوز مال

به گوز مالیده شده - مجازاً برای توهین و تمسخر به چیزی که خراب شده یا کسی که مرده گفته می‌شود. گوز مالابوست یعنی مرد به چیزی که سرسری ساخته شده باشد هم گفته می‌شود.

گوزمالی

سرسری و بدون دقت ساختن

گوزم بک

برای توهین به کسی گفته می‌شود که خواسته باشد خودنمایی کند.

گوزّه

انتهای روده‌ی بزرگ متصل به مخرج، پیزی. اگر کسی بار سنگین بلند کند ممکن است از مخرج خارج شود.

گوسفندی خج

قاچ گوسفندی - قاچ‌های کوچک و ریز خربزه طول عرض هر قاچ تقریباً ۳ یا ۴ سانتیمتر.

گوسفندگو

(و) اول مجهول - پشکل گوسفند

گوسفندی

صفت تشبیهی - مثل گوسفند به معنی بی‌شعوری - ناآگاهانه - بدون تفکر - حرکت بدون اراده‌ی قبلی - انجام کاری از روی نادانی و بی‌عقلی

گوش

عضو شنوایی - به معنی زاویه و کنج هم هست

گوشا کُدن

گوش کردن - شنیدن و پذیرفتن

گوش اِگادَن

گوش انداختن - به سخنان دیگران مخفیانه گوش دادن

گوشا گوشا

نجوا - سخنان زیرگوشی - زمزمه

گوشا گوشا کُدن

با یکدیگر زیرگوشی صحبت کردن - به زیر گوش یکدیگر آهسته سخن گفتن که فقط خودشان بشنوند.

گوشا واگُدن

گوش را باز کردن - آماده شنیدن شدن - آماده‌ی شنیدن سفارش یا نصیحت شدن

به تناوب به طرف یکدیگر پرت می‌کنند و می‌گویند گوشته گوشته یکی پرت می‌کند و دیگری می‌گیرد و هر کس که پرت می‌کند می‌گوید گوشته گوشته و تصور می‌کنند که با این عمل بچه فربه می‌شود.

گوشداری

اسم مصدر - گوش دادن - به سخن کسی دزدیده گوش دادن

گوشداری کردن

با گوش کمین کردن - گوش فرادادن - به حرف‌های دیگران دزدانه گوش فرادادن - حرف‌های کسی را مخفیانه شنیدن

گوش داشتن

گوش فرا دادن - منتظر شنیدن موضوعی بودن - منتظر شنیدن خبری خاص بودن - در معنی گمان بردن و انتظار داشتن و مراقبت کردن و امیدواری نیز هست.

گوش کردن

گوش کردن - گوش فرادادن - شنیدن

گوشکلا

کلاه گوش. کلاهی است که زمستانها بر سر نهند و دو طرفش دارای زائده‌هایی است که گوش‌ها را می‌پوشاند تا از سرما محفوظ بمانند.

گوش کونی

زیرگوشی نجوا - سخنان بسیار آهسته که زیرگوش کسی گفته می‌شود تا دیگران نشنوند.

گوش و گولی

گوش و گلو - بیماری کودکان - اوریون - تورم بناگوش کودکان - گاهی یک طرفه و زمانی دوطرفه است. معالجه‌اش استراحت کامل و خوردن مایعات خصوصاً آب میوه است. اگر برای معالجه‌اش سریعاً با پزشک اطفال مشورت نشود در بزرگسالی نابارور خواهد شد.

گوشبالش

بالشی کوچک و نرم که از پره‌های ریز پر شده باشد. موقع خواب یا استراحت به زیرگوش قرار دهند. به طور کنایه و تحسین به پستان بزرگ زنان نیز گفته می‌شود.

گوشت سیخ

با (ی) مجهول. سیخ کباب - سیخ کباب گوشت

گوشت کباب

کباب گوشت. کبابی که با قطعات گوشت باشد.

گوشت کو

با (و) مجهول - گوشتکوب - آلتی است که گوشت پخته آبگوشت را با آن له می‌کنند. به ساطور مخصوص نیز که گوشت خام را با آن می‌کوبند گفته می‌شود. همچنین به تخته‌بی مخصوص که گوشت را موقع کوبیدن با ساطور در آن می‌ریزند به مجموع این دو ساطور تخته گفته می‌شود.

گوشت کو

سکسکه - صدایی است که بر اثر سوءهاضمه از گلو خارج می‌شود. تصور می‌کنند که سکسکه موجب چاقی بچه می‌شود. اِسکیتی هم می‌گویند.

گوشت لاک

لاوک گوشت - تخته‌بی است قطور، مدور یا چهارگوش، اندکی گود، گوشت گاو یا گوسفند را در آن ریخته با ساطور می‌کوبند تا برای کوفته یا شامی آماده شود.

گوشته گوشته

فربهی - چاقی

گوشته گوشته کردن

فربهی خواستن - وقتی کودکی بیش از حد لاغر باشد مادر و یکی از بستگانش به فاصله‌ی یک متری و روبه روی هم قرار می‌گیرند و بچه را

گوشلاخ

شکاف بناگوش ماهی - گوشگاه - دریچه‌ی برانشی ماهی. دستگاهی که ماهیان با آن اکسیژن لازم را برای ادامه‌ی حیات از آب به دست می‌آورند. دستگاه تنفس ماهی

گوش لاک

لاوک گوش - لاله‌ی گوش - گوش بیرونی

گوش لاکازان

لاوک گوش را زدن - مجازاً به معنی شنواندن - فهماندن حرفی است که گوینده صراحتاً به کسی نمی‌گوید ولی کسی که منظور اوست متوجه مطلبش می‌شود. به طور غیرمستقیم از کسی چیزی خواستن و سخن گفتن که او بفهمد.

گوشماله

گوشمالی - نیلی - تپانچه

گوشماله زان

سیلی زدن - به زیر گوش کسی زدن

گوشواره

گوشواره. آلات زینتی که زنان به گوش خود می‌آویزند.

گوش وایین

گوش خزک.

حشره‌یی است کوچک به طول چهار سانتیمتر و به قطر سه میلی متر و شبیه مار بدنش بندبند دارای پاهای متعدد و کوتاه در دو ردیف طولی بدن، مثل هزار پا. سیاه رنگ موقع احساس خطر به دور خود حلقه زده بی حرکت می‌ماند. گاهی به داخل گوش انسان شده تولید مزاحمت می‌کند. بهترین راه خارج کردن این حشره از گوش اینست که فرد را بر زمین بخوابانند به طوری که گوش مورد نظر به طرف بالا باشد. سپس مقداری آب در گوش ریخته شود که حشره برای رهایی از غرق شدن از گوش خارج می‌شود. همچنین ترشحات داخل گوش در آب حل شده حشره را می‌کشد.

گوش وایین

گوش بُر - کسی که گوش می‌برد. کنایه از اشخاص کلاهبردار - کسی که از کسی وام می‌گیرد یا نسیه می‌برد ولی دینش را ادا نمی‌کند - کسی که با ترفند از کسی اخاذی می‌کند.

گوش وگمان

انتظار و تصور - امیدواری

گوش وگمان داشتن

انتظار و تصور داشتن - امیدوار بودن - منتظر شنیدن خبری بودن - آرزو داشتن

گوشه

کُنج - زاویه

گوشه

گوشی - مربوط به گوش

گوک

با (و) مجهول. مخفف گوکوله

گوکُزله

کوله‌ی گاو - گوساله - بچه‌ی گاو

گوگالش

چوپان گاو - گاوپران - گاوپرور. گالش طایفه‌یی است در قسمت گیلان شرقی که به گاوداری مشغولند.

گوگالشی

گاوپرانی - گاوپروری - گاوداری. کنایه از کار عبث - زحمت زیاد - رنج فراوان ولی سود اندک - رنج بدون سود

گوگو

گفت و گو - مکالمه - سخن‌گویی

گوگو زان

با هم صحبت کردن - سخنان بیایی - با

صحبت کردن با کسی خود را مشغول کردن -
مذاکره - مباحثه

گول

گُل - غنچه‌ی شکفته

گول

فریب - نیرنگ - حيله. به آدم احمق و ساده
لوح نیز اطلاق می‌شود.

گول خوردن

فریب خوردن

گول زان

گول زین - گول زدن - فریب دادن

گولی

گلو - حلق - قسمت جلوی گردن

گولی پوستا گيافتن

پوست گلولی خود را گرفتن - برای اظهار
زاری و تضرع و التماس و تقاضای بخشش با دو
انگشت شست و سبابه پوست گلولی خود را گرفتن

گولی چالکا

چالهی گلو - فرورفتگی بالای استخوان ترقوه
- فرورفتگی بین گردن و استخوان ترقوه

گولی چنگ

چنگی که موقع نزاع بر گلولی حریف زنند.
چنگال یا پنجه‌یی که بر گلولی حریف زنند و بر آن
فشار وارد کنند.

گولی چنگ زان

بر گلولی کسی چنگ زدن - گلولی کسی را با
چنگال فشردن - چنگ انداختن بر گلولی کسی
برای عقب راندن یا نزاع

گولی خاش

استخوان گلو - سیب آدم - به مهره‌ی گردن

نیز گفته می‌شود.

گولی خاشا پا سر نهن

پا بر روی استخوان گلولی کسی گذاشتن -
روی گردن کسی لگد گذاشتن. کنایه از این است
که از کسی آنچنان محبت دیدن و آن قدر مجذوب
و مدیون محبت او بودن آن طور که تصور شود پا
بر گردنش فشار دهد است و اگر کسی از بستگانش
خلاف یا ظلمی ببیند، به پاس آن محبت، پاسخ
ظلمشان را ندهد. به طور کلی احساس حقشناسی
نسبت به کسی که از او محبت دیده شده است.

گولی خرخره

حلق - زیر گلو - مجرای تنفسی زیر گلو

گولی زان

گلو زدن - شکوفه زدن - استغراق - قی - بالا
آوردن

گولی فوس

چُش گلو - آروغ بدبوی بی صدا. گُوش هم
گفته می‌شود.

گولی قاره

گلو قهره - ورم غده‌ی تیروئید که زیر گلو
نزدیک به ترقوه قرار دارد. گواتر و غمباد هم گفته
می‌شود.

گولی گوز

گوز گلو - آروغ صدادار. گُوش هم گفته
می‌شود.

گولی مُرخه

مهره‌ی گلو - سیب آدم - برآمدگی کوچکی که
بعد از بلوغ پسران روی مری نزدیک چانه ظاهر
می‌شود. برجستگی گلو

گولی مُرخه

مهره‌ی گلو - نوعی صدف دریایی جنوب به
شکل نیمکره - در قدیم به تصور معالجه‌ی درد

گلوی کُودکان خصوصاً اوریون در پارچه‌یی پیچیده به گلوی بیمار می‌بستند و تصور می‌کردند که زنده است. اگر آسمان را ببیند می‌میرد و از خاصیت می‌افتد. هنوز سالهاست در برخی از خانه‌های روستایی از آن یکی دو عدد از قدیم حفظ شده است.

گوماتاکن

صفت فاعلی - کسی که مدفوع خود را غلیظ می‌کند. کسی که مدفوع خود را در شکمش نگه می‌دارد تا غلیظ شود. کسی که مدفوعش را دفع نمی‌کند که مبادا گرسنه و مجبور شود که چیزی برای خوردن بخرد.

به طور کنایه به اشخاص خسیس و مُسک و کسانی که زهره‌ی خرج کردن را ندارند گفته می‌شود.

گومالی

اسم مصدر - کثافت کاری - بدشتن - در شست و شوی چیزی دقت نکردن

گومگز

مگس مدفوع - نوعی خرمگس سبز رنگ که روی مدفوع انسان می‌نشیند.

گویه

سوم شخص مفرد ماضی مطلق گفتن. می‌گوید - گوید

گویه

مصغر گوی - پيله - پيله‌ی کرم ابریشم. کج گویه به معنی پيله‌ی ابریشم، پيله کرم ابریشم کج گویه هم گفته می‌شود. زرد گویه یعنی پيله‌ی زرد، پيله‌یی که به طور طبیعی زرد رنگ است.

گی

حرف ربط - که - کی
بگفتم گی تو نم بیا یعنی گفتم که تو هم بیا

گی

حرف سوگند - که - تی جانگی (جان تو که)
یعنی به جان تو

گی

سوم شخص مفرد مضارع اخباری - می‌گویی

گیتن

مخفف گفتن و به معنی گرفتن

گیتر مایی

نگا - گیر مایی

گیج

مگ - نامتوازن - نامتعادل - سرگردان

گیج‌دانه

دانه‌یی که شخص را گیج و مگ می‌کند.
تخم شاهدانه

گیجگاه

گیجگاه - شقیقه

گیج گیجی خوردن

به دور خود چرخیدن - سرگیجه گرفتن.
کودکان به منظور بازی در نقطه‌یی ایستاده و به دور خود می‌چرخند و سرشان گیج می‌رود.

گیچه

ویرجین اول شالیکاری - کندن علف‌های هرز
مزرعه

گیر

گرفتگی - دشواری

گیرا

گیرنده - جذاب - سگ حمله‌کننده

گیران

گران - پربها - خلاف ارزان

گیرانا کُدن

گران کردن - قیمت را بالا بردن

گیران گاز

گران دندان. مجازاً به معنی گران فروش. کسی که تا بتواند مال خود را گران می‌فروشد. کارگر یا استادکار یا هر مزدوری که نرخ اجرتش بالا باشد.

گیرانن

گیراندن - روشن کردن - مشتعل کردن - شعله‌ور کردن - به گیر انداختن - باعث دستگیری کسی شدن

گیرایی

حاصل مصدری - جذابیت - گرفتگی، تنگی. سینه گیرایی یعنی گرفتگی سینه - سینه تنگی - بیماری آسم

گیره

اسم آلت - وسیله‌ای که چیزی را می‌گیرد و محکم نگه می‌دارد.

گیرینجی

فرفری - پیچ پیچ - مجعد - موی ناصاف

گیس

با (ی) مجهول - زلف - پیچیده مو

گیسک

مصغر گیس - گیسو - زلف کوتاه - قسمتی از موی زنان که در طرفین سر ریخته می‌شود. آن قسمت از موی زنان که مقابل گوش‌ها ریخته می‌شود.

گیس وابی

گیس بریده - گیسو بریده. مجازاً به معنی زن بدکاره - در قدیم گیسوی زنان بدکاره برای مجازات بریده می‌شد.

گیشه

با (ی) مجهول - عروسک

گیشه بازی کُدن

عروسک بازی کردن - بازی کودکان

گیفتن

گرفتن - مشتعل شدن - روشن شدن - شعله‌ور شدن

گیفتن

مسدود شدن - بند آمدن - تنگ شدن

گیفتن

گرفتن - بازداشت کردن - مانع حرکت چیزی شدن - صید کردن - دریافت کردن - درک کردن - مطلبی را درست فهمیدن

گیل

با (ی) مجهول بر وزن سبیل.

نام قومی است که در جنوب دریای خزر ساکنند. می‌گویند از اولین باشندگان سرزمین ایرانند. در طول تاریخ همواره خواهان استقلال بودند و از اطاعت پادشاهان سرباز می‌زدند و حکومتی مستقل داشتند. کوروش بزرگ برای فتح بابل از بیست هزار سرباز گیلی کمک گرفته است. گیل‌ها هرگز دین زرتشت را قبول نکردند و تسلیم آریایی‌ها هم نشدند. بعد از ظهور اسلام زیر سلطه‌ی عرب‌ها نرفتند و با میل و رضای خود اسلام را پذیرفتند. مردم گیلان در اوستا چندین بار مورد تفرین زردشت قرار گرفته و دیویسنا با (ی) مجهول نقطه‌ی مقابل مزدیسنا یعنی دروغ پرست و پیر و جادو نامیده شده. پادشاهان کیانی همواره از آهورا مزدا درخواست پیروزی بر قوم گیل را داشتند. ترجمه‌ی اوستا - گاتها و یسناها - استاد پورداوود.

توضیح ۱ - امروز گیل بر وزن بیل است.

توضیح ۲ - گیل به معنی گیلان نیز به کار می‌رود.

گیل

با (ی) معلوم - بر وزن فیل - خاک مرطوب - خاکی مخلوط با آب

گیلار

نوعی مرغابی حلال گوشت مهاجر

گیل ارمنی

خاک سرخ - در جزیره ی قشم یافت می شود.
گویند که برای مداوای تب طاعون مفید است.
علت این نامگذاری که در برهان قاطع آمده است
اینست که زمانی در ارمنستان بیماری طاعون رخ
داد. کسانی که از این بیماری جان به سلامت برده
بودند در آن زمان از این گیل می خوردند.

گیلان

با (ی) مجهول - بر وزن جیران. امروز بر وزن
پیران تلفظ می شود.
سرزمینی است در جنوب دریای خزر که
مردم گیل در آن سکونت دارند. محل اسکان قوم
گیل. اسمش در اوستا (وَرِن) آمده و از روی
دشمنی و کینه مردمش دروغ پرست و جادویی
نامیده شده است.

گیلان بخورده کُرد

کُرد گیلان دیده - به معنی سرد و گرم روزگار
چشیده - تشبیهی است مثل گرگ بالان دیده -
یعنی گرگ به تله افتاده - گرگی که دام را تجربه
کرده باشد - گرگ با تجربه. چون گیلان سرزمینی
است مرطوب در ایام تابستان تنفس و زندگی برای
مردم کُرد که از منطقه ی بیلاتی خلخال برای کار به
گیلان می آمدند و در تبال دریافت دستمزد باغ های
گیلانی ها را شخم می زدند و کارهای طاقت فرسا
انجام می دادند، مثل حفر کانال و استخر. به همین
سبب مشکلات فراوان را تجربه می کردند و
عبارت گیلان بخورده کُرد به معنی سختی کشیده و
مشکلات را تجربه کرده است.

گیل چُکُول

با (و) مجهول - تکه گیل - گِل خشک -
قطعه یی از گل خشک و سفت - کُلوخ

گیل دَهَن

گل دادن - اطراف بوته نباتات کشاورزی را با

خاک پر کردن، تا بهتر رشد کند.

گیلَر

فلت - چرخش

گیلَرَا خوردن

غلطیدن. مثل توپ به دور خود چرخیدن و
حرکت کردن - در سراسیمگی افتادن - به پهلوی
چرخیدن - حرکت اشیای کروی در سراسیمگی

گیلَرَا دَهَن

فلتانیدن - در سراسیمگی رها کردن

گیلری

غلطاننده. کسی که آسیای دستی را می گرداند.
کسی که با آسیای دستی کوچک گندم یا برنج را
آرد می کند.

گیلش

انبردستی مخصوص کفاشی برای کشیدن
رویه ی کفش بر قالب کفاشی

گیل فُکُون

با (و) مجهول - اسم مصدر. گل ریختن - گل
ریزی - خاک ریزی - خاکریز - کف کُرسی خانه
را با گل پر کردن

گیلک

اهل گیلان. منسوب به قوم گیل - گیلانی -
کسی که از قوم گیل باشد. مخفف گیلک = گیل +
آک

گیل کابوش

آبدزدک.

حشره یی است شبیه سیرسیرک - دارای
بالهای کوچک که قادر به پرواز نیست. حداکثر
پروازش ده الی بیست سانتیمتر است. در زیرزمین
کانالهایی حفر می کند و از حشرات کوچک و
ریشه ی برخی از محصولات کشاورزی مثل بادام
و سیب زمینی تغذیه می کند. برای کشاورزی آفتی

گیله

منسوب به گیل - منسوب به مردم گیلان -
منسوب به گیلان - گیلانی - گیلی

گیله پیاز

پیاز گیلانی - پیاز سرخ و تخت

گیله تجربه

تجربه‌ی مردم گیلان - تجربه‌ی گیلانی -
مداوای بیماران از روی تجربه‌ی مردم گیلان -
آنچه مردم گیلان از روی تجربه آموخته‌اند که چه
دارو و گیاهی برای فلان بیماری مفید است. طب
سنتی گیلانی

گیله چرم

چرم گیلانی - چرم خام - چرم دباغت نشده
گاو - در قدیم از آن نوعی پاپوش شبیه چموش
می‌دوختند.

گیله کُر

دختر گیلانی - دختر گیلی - دختری از نژاد
گیل - دختر گیلک

گیله مرد

انسان گیلانی - اهل گیلان - انسان از قوم گیل
- گیلک - چه مرد باشد چه زن چه پسر چه دختر
- به روستایی‌ها نیز گفته می‌شود. (روستایی
گیلانی). [به واژه‌ی مرد توجه فرمایید]

گیله مرغ

مرغ گیلانی - مرغ محلی گیلان

گیله مقام

آوای گیلی - یکی از نواهای موسیقی گیلانی
- آهنگی مخصوص - نوای گیلانی که ترانه‌های
گیلکی و آواز گیلکی را با آن ترنم می‌کنند.

گیله‌وا

باد گیلانی - بادی که از سمت غرب می‌وزد -
در گیلان بادها اغلب از سمت غرب می‌وزند.

بزرگ محسوب می‌شود.

گیلکاری

کار با گیل - گل اندود کردن دیوار یا کف خانه

گیلکی

منسوب به گیلک. منسوب به قوم گیلک. زبان
مردم گیل - زبان مخصوص گیلانیان که این
لغتنامه بر مبنای آن نوشته شده است. همچنین
گیلکی حاصل مصدري به معنی گیلک بودن نیز
هست.

گیل گوذه

گل‌له‌ی گل - کلوخ - گل خشک و کلوخی
گیل چُکول هم گفته می‌شود.

گیل گیلی

غلغلی - غلت - حرکت پهلوی به پهلوی

گیل‌گیلی خوردن

غلغیدن - از سمت پهلوی حرکت کردن

گیل گیوه

گل گیوه. رنگ سفیدی است مخصوص سفید
کردن گیوه

گیل ماله

ماله‌ی مخصوص گل اندود کردن دیوار یا کف
اتاق

گیل مالی

حاصل مصدري مرکب. گل اندود کردن - گل
مالیدن

گیلوی

گله - شکایت - شکوه‌ی تظلم - گلایه -
گله‌مندی

گیلوی کُدن

گله کردن - گله‌مند شدن

کوکو یا خورش دیگر به کار می‌برند. گیج واش هم گفته می‌شود.

۷۵ گیندواش

گیاهی است یکساله وحشی، برگ سوزنی، معطر و خاصیت دارویی فراوان دارد. در قدیم برگهای نئورسته‌اش را در پارچه پیچیده می‌خوشاندند یا در کاسه‌یی نهاده روی پلوی در حال دم‌کشیدن قرار می‌دادند تا با بخار پخته‌شده کاملاً مرطوب شود. سپس با دست می‌فشردهند آب حاصله را در شیشه‌یی ریخته به اندازه یک یادو قاشق چایخوری برای رفع نفخ و دفع گاز و درد معده به نوزادان می‌خوراندند و تا بیست سال پیش تقریباً بیشتر مادران روستایی از این خاصیت آگاهی داشتند و هنوز هم کم‌وبیش مرسوم است.

گیها

گیاه - رُستی‌ها - سبزی‌ها - واش - علف و درختان را مجموعاً گیها گویند. گُل و گیها یعنی گل و سبزینه

گیله‌وا جام
بادنجان گیلانی - بادنجان محلی گیلان

گیلی

با (ی) کشیده بر وزن سیلی - منسوب به گیل - منسوب به قوم گیل - گیله هم گفته می‌شود.

گیلی

با (ی) کوتاه - گلی - منسوب به گیل - گیل آلود - از جنس گل - گلین - هرچیزی که با گل ساخته شده باشد. شامل کوزه و سفال هم می‌شود. گیلی کوزه یعنی کوزه‌ی گلی - کوزه‌ی سفالین. گیلی بشقاب یعنی بشقاب سفالین گیلی دیوار یعنی دیوار گلی - دیواری که با گل ساخته شده باشد.

گینج واش

گیاهی است خودرو و معطر. مقداری اندک از آن را با سبزی‌های دیگر مخلوط کرده برای طبخ

ل
نگاره‌ی ل

دوخته شده‌ی لباس یا هر پارچه‌ی دیگر

لاب

لابه - هوعو - پارس سگ - بانگ و فریاد سگ

لابالش

رخت خواب و بالش - بالش مخصوص
رخت خواب

لابر

آب دهان - آب دهان که از گوشه‌ی دهان
می‌ریزد - لعاب دهان - بزاقی که بی‌اراده از دهان
ریخته می‌شود، خصوصاً از دهان کودکان
شیرخوار. لابلیل و لابلیر هم گفته می‌شود.

لابستن

پارس کردن - هوعو کردن - لابه کردن

لاب‌گدن

پارس کردن - هوعو کردن - هرزه درایی کردن

لابوستن

هدر شدن - ضایع شدن - باطل شدن - از
میان رفتن - حیف شدن

لابه سرگدن

سرپوش گذاشتن - روی چیزی را پوشاندن -
مخفی کردن - پنهان کردن

لا

طبقه - ورقه - حدفاصل دو چیز - بین دو
چیز یا ورقه - بین زیر و رو - فاصله‌ی بین دو چیز
که اگر چیزی دیگر بینشان باشد گویند لای آن دو
چیز است. یعنی بین آن دو چیز است.

لا

جاجیم - زیلو - گلیم پشمبافت

لا

هدر - پایمال - باطل - زایل

لا

رخت خواب - پارچه یا پتویی که برای
جلوگیری از سرما به کار می‌گیرند. سرپوش
پارچه‌ی - گرم لا، پوشش گرم نگهدارنده -
پارچه‌ی که روی چیزی بگسترند تا گرم بماند -
پرده - حفاظ

لا

ورقه - تا. دولا یعنی دو تا - دو ورقه‌ی متصل
به هم. دولاگدن یعنی دو تا کردن. از میان خم کردن

لا اشکاف

پارگی یا پاره کردن درز لباس - شکافتن درز

لا به لا

تودرتو

لات

بستر خشک و سنگی رودخانه

لابیر

نگا - لابر

لات

محرف لحد - قبر - گور

لاپ

ماخوذ از ترکی - کاملاً - حتماً - همه - به -
طور مطلق - تمام و کمال

لات

تکه چوبی از ابزار توربافی

لاپار

فریه - چاق، توپل، به چاق مفرط هم گفته
می شود.

لاتاری

ماخوذ از فرانسه - بخت آزمایی به طور
قرعه کشی - بازیافت مبلغی از چند نفر چیزی را
بین آنها قرعه کشی می کنند. برنده صاحب آن چیز
می شود.

لاپُر

ماخوذ از فرانسه. محرف رپُرته به معنی
گزارش دادن - پیغام - خبر. راپُرت هم گفته
می شود.

لات چو

چوب لحد.

تعدادی چوب که به طور مورب در گور
مردگان قرار می دهند و رویش قدری پوشال
ریخته سپس با خاک می پوشانند. چوب لحد را
طوری قرار می دهند که فضایی برای میت باز
بماند، تا چنانچه زنده شود فرصت تلاش کردن
داشته باشد.

لاپُر دهن

راپُرت دادن - رپُرت کردن - گزارش کردن -
خبرچینی کردن

لاجان

مخفف لاهیجان

لاپو

مخفف لاپوک - توخالی - لار - پوک

لاپوش

پرده پوش - مخفی کننده - کسی یا پرده بی که
چیزی را از چشم دیگران مخفی کند.

لاجو

جوی باریکی که برای آبیاری مزارع کنده
می شود.

لاپوشان

پرده پوشی - پنهان کاری - روی چیزی پرده
کشیدن - عیب دیگران را محفوظ کردن

لاجورد

نگا - نیل

لاجه

لهجه - نوع ادای کلمات - طرز تلفظ - طرز
بیان الفاظ

لات

بی سروپا - پست - نزاع طلب - بی ادب -
تهیدست - گردن کلفت - باجگیر - چاقوکش

لاجی

لاهیجی - اهل لاهیجان

لات

صحرا - مرتع - چراگاه

که صیاد لاردام را بر روی آنها فرود آورده
صیدشان می‌کند.

لارمایی
نگا - شمشا

لاس
جنس ماده - زن. لاس زان با اندام زن بازی
کردن - معاشقه - شوخی عاشقانه - عشق‌بازی -
حرکات و اعمال هوسبازانه - شوخی رکیک و
بی‌ادبانه. خشک لاس یعنی معاشقه بدون مقاربت
- دستمالی

لاس
ابریشم خام و نامرغوب - الیاف ابریشم در
مرحله‌ی ابتدایی رشتن - رشته‌های زمخت و
درشت ابریشم - به پيله‌ی شُل و له شده نیز گفته
می‌شود.

لاسپاره
پارچه‌یی که با رشته‌های درشت ابریشم بافته
شده باشد. کشتی‌گیران گيله مردی از آن شلواری
تنگ و چسبان و بلند می‌دوزند و هنگام کشتی
می‌پوشند تا حریفشان نتواند با چنگ انداختن بر
آن پایشان را به طرف خود بکشد و به سبب
استحکام فوق‌العاده‌یی که الیافش دارد به آسانی
پاره نمی‌شود.

لاسو
منسوب به لاس - شُل - خمیر مانند به خمیر
نان لاکو هم گفته می‌شود.

لاسه
شبه به لاس - مثل لاس - به پيله‌ی شُل و له
شده و هر چیز نرم و شل و خمیر مانند نیز گفته
می‌شود.

لاسین
صفت نسبی - منسوب به لاس - خمیری له
شده - شُله

لاجی شیشه
شیشه‌ی ساخت لاهیجان، که بسیار نازک و
نامرغوب بود. هر چیز نامرغوب و شکننده را به آن
مثل می‌زنند.

لاخ
پسوند اسم مکان - مثل سنگ‌لاخ و گوش‌لاخ

لاخه
شاخه - تکه - شاخه‌یی کوچک - به معنی
یک عدد از جفت یعنی لنگه هم هست. ای لاخته
در یعنی یک لنگه در

لادشان
روان‌داز انداختن - لحاف به سر کشیدن با
پارچه یا هر چیزی نظیر آن پوشاندن

لار
مَجُوف - توخالی - پوک - نار - مقطع طولی
لوله یا هر چیز توخالی - نصف طول تنه‌ی درخت
که به صورت ناردان تراشیده شده باشد. از آن
برای انتقال آب از یک سمت خندق یا دره به
سمت دیگرش استفاده کنند. تنه‌ی درختی که
وسطش را خالی کرده مثل پل بر روی خندق یا
کانال قرار می‌دهند و آب مورد نیاز را از آن از
سمتی به سمت دیگر انتقال می‌دهند.

لار تَرُب
تُرُب پوک - تری که نامرغوب و غده‌اش
اسفنجی باشد.
به طور کنایه به اشخاص درشت اندام و
بی‌غیرت که قادر به دفاع از خود نباشند گفته
می‌شود.

لاردام
شمش یا کالوی دسته کوتاه نظیر دام صید
پروانه. صیاد در شب‌های زمستان با یک چراغ
نفتی کم نور آهسته به سراغ پرندگان می‌رود و
پرندگان به نور چراغ خیره شده بینایی خود را از
دست می‌دهند و در جای خود بی‌حرکت می‌مانند

در فاصله‌ی چندمتری سطح زمین کشیده شده باشد.

لافند سری

انعام طناب داری - انعامی است که فروشنده یا خریدار گاو یا اسب به کسی که طناب گردن این چهارپایان را موقع معامله به دست گرفته باشد، داده می‌شود. انعامی که به پادو یا شاگرد چوبدار (فروشنده‌ی گاو) به عنوان شاگردانه داده می‌شود.

لافندی

صفت نسبی - طنابی - گاو یا اسبی که از بسته شدن طناب به شاخ یا گردن خود وحشی نداشته باشد - اهلی - رام - مطیع - مخالف وحشی

لاک

لارک - تگار - کاسه‌ی چوبی. قند لاک یعنی کاسه‌ی مخصوص شکستن قند که در وسطش برآمدگی خاصی دارد و قند را روی آن برآمدگی گذاشته با قندشکن می‌شکنند.

لاک

ماده‌ی است از ترکیبات شیمیایی که در الکل حل می‌شود. از محلول لاک و الکل برای براق کردن سطح اشیای چوبی استفاده می‌کنند. در مقابل شعله‌ی آتش ذوب و بلافاصله منجمد می‌گردد. از آن برای شهر کردن پاکت‌های نامه و چیزهای دیگر استفاده می‌کنند. همچنین صمغی است که از شاخه‌های برخی از درختان مثل کُنار در هندوستان ترشح می‌شود و از آن رنگ سرخ ساخته می‌شود. همچنین رنگ سرخی است که از قرمز دانه تهیه می‌شود.

لاک

ماده‌ی است از جنس شاخ و ناخن - به مواد شیمیایی نظیر پلاستیک و ملامین هم گفته می‌شود.

لاک به لاک زان

مسا حق

لاش

جسد - مردار - لاش هم گفته می‌شود. به معنی لِه و نرم نیز هست - آش و لاش به معنی کاملاً لِه - لِه و لَوْرده

لاشه

منسوب به لاش - جسد ذبح شده‌ی گاو یا گوسفند و هر حیوان دیگر - مردار - جسد متعفن جانوران

لاغر

نازک - باریک - خلاف فربه

لاغِه

نگا - لاخه

لاف

ادعا - دروغ - بلوف - ادعای دروغین، دعوی. لاف زان یعنی لاف زدن - دعوی کردن

لاف

مخفف لحاف. لَاف هم گفته می‌شود.

لاف

کینه - دشمنی - اختلاف

لاف تاوَدَن

لاف تاوَدَهَن - اختلاف انداختن دشمنی و کینه ایجاد کردن

لافند

طناب - رِسمان کلفت و محکم لافن هم گفته می‌شود.

لافند باز

بندباز - کسی که روی طنابی که با زمین چند متر فاصله دارد، عملیات آکروباتیک انجام می‌دهد.

لافند بازی

بندبازی - عملیات آکروباتیک روی طنابی که

یعنی به عقب و جلو حرکت می‌کنند. هلاچین هم گفته می‌شود.

لاکِه

هر هزار عدد دسته‌ی شالی درو شده

لاکی

از جنس لاک چیزی که از لاک ساخته شده باشد. به رنگ سرخ نیز گفته می‌شود. قالی‌بی که متن اصلی‌اش سرخ و با رنگ لاک‌ی رنگ شده باشد.

لاکی تاب

توپ لاک‌ی - توپ پلاستیکی - توپ پینگ پونک

لاکیدار

درخت گل ابریشم - شبخوس. هزار ولک و شاغوز هم گفته می‌شود.

لال

بی زبان - زبان بسته - کسی که نتواند صحبت کند. در معنی پوک نیز استعمال می‌شود.

لالا

خواب - خوابیدن - خفتن به زبان کودکان

لالاگُدن

خواب کردن - خوابیدن - به رخت خواب رفتن

لالابی

اهل خواب - بچه‌بی که دوست دارد بخوابد. کسی که خواب را دوست دارد. آهنگ و آوازی است که برای خوابانیدن کودکان می‌خوانند. آواز و ترانه‌بی است که مادران با آهنگی مخصوص برای خواباندن کودکان‌شان می‌خوانند.

لال پیتا

گنگ - نیمه لال - کسی که نتواند خوب

لاکتاب

بی‌کتاب - کسی که اهل کتاب مذهبی نباشد. بی‌دین - لامذهب

لاکچه

مصغر لاک - لاوک کوچک کاسه‌ی چوبی کوچک - تغار چوبی کوچک به نوعی آش نیز گفته می‌شود که با سماق مخلوط می‌کنند.

لاگُدن

هدر کردن - به هدر دادن - باطل کردن - حیف کردن - از میان بردن چیزی خوب

لاکردار

بی‌عمل - بدعمل - کسی که واجبات دینی‌اش را عمل نمی‌کند - کسی که پند می‌دهد ولی خود عمل نمی‌کند. مجازاً به معنی بی‌انصاف و بی‌ترحم نیز به کار می‌رود.

لاکش

نوعی تور ماهیگیری. به درازی بیش از چهل متر که ابتدا در قسمتی از رودخانه افکنده می‌شود. سپس دو سرش را گرفته به طرف ساحل می‌کشند و ماهی‌هایی که در مسیرش باشند به ساحل افکنده می‌شوند.

لاکو

دختر - دختر نوجوان

لاکومه

قاب‌ی بزرگ کمی کوچکتر از کرجی

لاکوی

دختر - نوعی نان برنجی

لاکِه

تاب - طنابی است که دو سرش را به شاخه‌ی درخت یا چیزی مرتفع متصل می‌کنند و کودکان در وسطش نشسته یا می‌ایستند. تاب می‌خورند

سخن بگوید. به آدم بی زبان و خجالتی که نتواند با سخن از خود دفاع کند نیز گفته می شود.
لال پیتی - لال پتی و لال پته هم می گویند.

لال دانه

دانه‌ی شوند که هر گاه بلبل از آن بخورد توانایی خواندنش را از دست می دهد.

لال لالکی

در حالت بی زبانی - بی سخنی - بدون حرف زدن

لاله

با الف کوتاه - معشوقه - دلبر

لاله

لوله - حباب چراغ - لوله‌ی چراغ - شیشه‌ی نازک بی رنگ که روی چراغ روشنایی نفتی گذاشته می شود. چراغ لاله به معنی لوله چراغ هم می گویند. به معنی آلاله و شقایق نیز هست.

لام

مخفف و محرف لحم - فلج - افلیج

لام

علف نیم جویده که نشخوارکنندگان آن را از معده‌ی خود خارج کرده و دوباره جویده، می بلعند.

لامپا

چراغ روشنایی پایه بلند نفت سوز که دارای فتیله و لوله‌ی روشنایی است. لامپایی که فتیله اش دایره‌یی باشد گردسوز گفته می شود. اندازه‌ی فتیله و لوله‌ی لامپا دو نوع است. نوع کوچکش نمره هفت و نوع بزرگش نمره ده است. به همین نسبت لوله هایش هم فرق دارند.

لام جُوسْتَن

نشخوار کردن.
لام جوئن هم گفته می شود.

لان

لانه - آشیان - استراحتگاه جانوران. دارلان یعنی لانه‌ی درختی - آشیانه‌یی که برای مرغان روی درختان یا چهارپایه‌یی بلند ساخته می شود و مرغان از طریق نردبانی که زیرش گذاشته می شود شبها به لانه‌ی خود می روند.

لانسی - لانسیر

ماخوذ از انگلیسی نی بلند با دستگاه جمع کننده‌ی نایلون مخصوص قلاب ماهیگیری

لانتهن

رخت خواب گذاشتن - پتو یا لحاف به روی چیزی یا کسی گستردن

لانیم لا

لا به لا - بین لایه‌های اشیا

لا وَاْشَادَن

رخت خواب گستردن - وسیله‌ی خواب را پهن کردن

لاور

محرف لنگر. لنگر کشتی - قلابی مخصوص که برای جلوگیری از حرکت کشتی یا قایق متوقف شده به آب انداخته می شود. به ته این قلاب زنجیر یا طنابی بلند بسته شده که به دماغه‌ی کشتی متصل است.

لاور اِگادن

لنگر انداختن - متوقف شدن

لای

رسوب کرده - دُرْدی - مواد ته نشین شده - لجن

لای لای

آوازی که مادران برای خواباندن کودکان خود می خوانند. لالایی - لایی لایی - لالایی هم گفته می شود.

لایه

ورقه - سطح نازک از هر چیز

لبالب

کاملأ پُر - سرریز

لایی

منسوب به لا - مربوط به وسط چیزی یا بین چند چیز - لفافی مخصوص که خیاطان داخل یقه‌ی کت یا پالتو قرار می‌دهند.

لبایی

نگا - لوایی

لب به لب

لبالب - نوک به نوک - پُر - سرریز - کاملأ پُر

لبچک

پستانبند زنان - سینه بند - ساماکیچه

لایی فکشین

لایی کشیدن - در بازی ورق تقلب کردن - با تقلب ورقی را از بین ورق‌ها کشیدن و به جای ورق اصلی به حریف بازی دادن

لب دُخارَه

سخن زیر لب - زیرلی

لَب

اطراف دهان - دو عضوی که موجب بستن و گشودن دهان می‌شوند.

لبلبو

چغندر پخته. لبو نیز گفته می‌شود.

لبله

سبزی است مخروطی یا به شکل قیف. بافته شده از شاخه‌های نازک چوب. از آن برای چیدن انگور یا انجیر استفاده می‌کنند. کسی که بالای درخت رفته آن را از میوه پر کرده از طنابی که به دسته‌اش بسته می‌شود، آویزان کرده به پایین می‌فرستد و کسی که روی زمین است آن را خالی می‌کند تا برای پر شدن مجدد به بالا کشیده شود و کسی که پای درخت لبله را می‌گیرد و محتویاتش را خالی می‌کند لبله گیر گفته می‌شود.

لَب

کنار هر چیز - حاشیه - ساحل دریا یا رود. آب لب یعنی کنار آب - لب آب

لَب

تیر حَمال شیروانی - تیر چوبی که محور اصلی چوب‌های دیگر شیروانی یا سربندی خانه است.

لَب

بوغ چوبی که به گردن اسب یا گاو افکنده می‌شود و گاواهن به آن متصل است که موقع شخم زدن بتواند گاواهن را بکشد.

لَب

توپ - تویی که با گلوله کردن و درهم پیچیدن رشته‌های پشمی یا کاموایی ساخته می‌شود و کودکان با آن بازی می‌کنند.

لبه

کناره - حاشیه - دور محیط - مثل لب. بشقاب لبه یعنی لبه‌ی بشقاب - کناره‌ی بشقاب

لب بازی

توپ بازی - بازی با توپ پشمی - بازی با تویی که با رشته‌های پشم یا کاموا ساخته شده است.

لَبج

لب پایین - لب زیرین - لَفج

لپچا کُدن

لب زیرین را کج کردن - گریه را شروع کردن - ابتدای گرییدن که لب زیرین تا حدودی کج می شود.

لپچی

کسی که لب زیرینش بیش از اندازه بزرگ و افتاده باشد.

لپّه

یک قطعه از نیمه نخود یا لوبیا - هر یک از دو نیمه نخود یا لوبیا و امثالش

لپّه

توپ الیاف پشمی یا کاموایی به اندازه ی توپ تنیس. لب هم گفته می شود.

لپّه

موج - حرکت موج. حرکت مایعات در ظرف به سبب تکان ظرف به طوری که از لبه ی ظرف ریخته شود به موج دریا هم گفته می شود.

لپّه زان

لپّه زین - موج زدن

لَت

نگا - پیشکاو

لَت

پاره - تکه - قطعه یی از چوب یا پارچه و غیره

لت و پاره

تکه و پاره - قطعه قطعه. لت و پاره هم گویند.

لت و پارا کُدن

قطعه قطعه کردن - تکه و پاره کردن

لَتور

غلظت - هر مایع غلیظ

لته

تکه - قطعه یی پارچه مخصوص تمیز کردن سطح اشیاء. لته زان یعنی کهنه کشیدن - با پارچه سطح چیزی را تمیز کردن. هیست لته یعنی کهنه ی خیس - پارچه ی خیس. خشک لته یعنی کهنه ی خشک - پارچه ی خشک.

لته

قطعه ی تخته مانند از تنه ی درخت به قطر تقریبی چهار و به عرض بیست و پنج و طول تقریبی سی و پنج سانتیمتر. از آن به جای سفال و به ترتیبی که سفال چیده می شود برای سربندی خانه ها استفاده می کنند.

لته سر

ساختمانی که سربندیش با قطعات چوب (لته) پوشیده شده باشد.

لج

بهانه - دستاویز - دشمنی - پافشاری

لج کُدن

سماجت کردن - در کاری پافشاری کردن - در انجام یا عدم انجام کاری بی جهت پافشاری کردن

لج گِیفتن

بهانه گرفتن - بهانه ی کودکان - گریه ی کودکان - گریه ی طولانی کودکان بر اثر بهانه یا خواستن چیزی. لج گیر یعنی بهانه گیر - بهانه ساز - کودکی که بی جهت گریه می کند.

لَج

بالا - انتها - نوک هر چیز
دارِ لج یعنی نوک درخت
آسمانِ لج یعنی بالای آسمان
کُپ هم گفته می شود.

لَجِر

لجبار - بهانه گیر - کسی که در انجام کاری

ترسو - بی غیرت - کم توان - کسی که از لحاظ جثه تنومند ولی از لحاظ نیرو ناتوان باشد.

لُرت

از اصوات - صدای افتادن چیزی نرم و آبکی و برخوردش با چیزی دیگر - صدای سقوط اشیای خمیر مانند - صدای حرکت آب در شکم - صدای حرکت آب یا ماست در مشک موقع تکان دادن صدای شبیه تالاب

لُرت لُرت

صدای پی در پی آب داخل معده حیوانات مثل اسب و مایع داخل مشک یا خمره‌ی دوغ - تالاب تالاب

لُرد

لیسه - باکتری‌هایی که روی سرکه یا آب غوره کهنه جمع شده ورقه‌پی ژله مانند تشکیل می‌دهد. به مواد ته نشین شده نیز گفته می‌شود. دُردی - دُرد شراب - مایع غلیظ و سنگین غیر قابل استفاده که در ته ظرف شراب رسوب می‌کند.

لُرزائن

متمدنی - لرزانیدن - به لرزه درآوردن - به تناوب و پی در پی تکان دادن به لرزیدن وادار کردن. پرکائن هم گفته می‌شود.

لُرز تب

تب لرز - تبی که بیمار احساس سرمای شدید می‌کند و بدنش بی اراده می‌لرزد.

لُرزستن

لازم - لرزیدن - تکان‌های پیاپی و مقطع خوردن. پرکستن هم گویند.

لُرزه

اسم مصدر - لرزش

لُس

شُل - نرم - تنبل - سُست

اصرار می‌کند. حرف نشنو - نصیحت ناپذیر - کسی که هر قدر پندش دهند که از انجام کاری دست بردارد یا کاری را انجام دهد، او بر خلاف آن عمل کند. به آدم پست و فرومایه هم اطلاق می‌شود.

لُچک

روسی سه گوش زنانه

لُچک به سر

کنایه از زن بودن - زن. نامرد - کسی که بر سرش روسی زنانه می‌گذارد.

لُچکی

منسوب به لُچک. لُچک مانند - سه گوش هر چیز مثلی

لُچ لُچی

بالای بالا - حد اعلای ارتفاع هر چیز

لُخ

نگا - سوف

لُخت

شل - صاف و آویزان - موی سر یا گیسوی صاف و نرم و بدون پیچ و تاب و چین و شکن - همچنین گوشت بدن کسی که شل باشد.

لُخت

بی لباس - برهنه

لُخته

بسته شده - مثل خون که بسته شده باشد - خونی که بر اثر ترکیب با هوا منعقد شده باشد.

لُختی

لُخت بودن - برهنه - بی چیز - بی سروپا. کسی که بر اثر فقر لباس تمیز و مرتب نپوشد.

لُر

بی عُرْضه - فربه ولی تنبل - کم تحرک -

لَس

تالشی - چُمَاق - چوبدستی

لَسْمَان

ناخدای کرجی - ناظم و سرپرست ماهیگیران
کشتی یا کرجی. لاسمان و لوسمون هم گفته می شود.

لَسْمَه

از وسط خم شدن یا شکم برداشتن تخته یا تیر آهن روی سقف یا بالای رودخانه بر اثر سنگینی باری که بر رویش قرار داشته باشد. حرکت ارتعاشی بالا و پایین. حرکت کردن تخته یا تیر آهن که زیرش خالی باشد. اگر کسی رویش راه برود، قوس برداشتن از وسط بر اثر سنگینی یا فشار بار.

لَسّ میر

اسم مصدر مرکب - شل میری - شل مردن - نوعی بیماری کرم ابریشم که ابتدا شل و ناتوان شده به صورت معلق می میرد و مایعات درونش متعفن می شود.

لَس و مَس

اتباع - شل - کسل - آدم تنبل - کسی که کارهایش را با تبلی و بسیار آهسته انجام می دهد.

لَسّ وی

بید مجنون
لَس بید و شل وی هم گفته می شود.

لَش

لاش - جسد مرده - جسد بی جان - مردار

لَشّ آب

خونابه - مایعی آمیخته با خون که از زخم ها خارج می شود.

لَش اِگادَن

لَش انداختن - به منظور تحقیر و توهین به

کسی گفته می شود. لَش بیگان یعنی لَش بینداز - به جای اینکه بگویند بنشین.

لَشّ بو

بوی مردار - بوی گندیدگی لاشه - بوی گوشت گندیده

لَشّ به لَش

اجساد متعدد - جسد روی جسد - جسد ها در کنار هم

لَشّ به لَش گفتن

لَش به لَش افتادن - کنار یکدیگر بیجان افتادن

لَشْک

نگا - لَشِک

لَشْکَر

خندق - کانال - خندقی که برای زهکشی یا حذافصل دو مزرعه یا باغ به عنوان حد و مرز کننده می شود.

لُعاب

آب دهان - مایع بُزاق - هر مایعی که اندکی غلیظ و چسبناک باشد - ماده ی چسبنده یی که از بعضی دانه های خیس کرده خارج می شود. همچنین مواد بُزاقی که روی سفال یا برخی از فلزات مالیده می شود که پس از خشک شدن سفت و محکم و بُزاق می شود.

بِه لُعاب

لعاب دانه ی به - لعاب به دانه که مصرف دارویی و صنعتی دارد و برای رفع سرفه و سرماخوردگی مفید است. اگر دو قاشق چایخوری به دانه در استکانی ریخته و استکان را تا نیمه آب جوش بریزند قدری صبر کنند که به صورت ژله درآید سپس با یک حبه قند بخورند برای سرفه و سوزش سینه مفید است.

لعابی

ظرفی فلزی که سطحش را با موادی

مخصوص و شفاف اندوده و پخته کرده باشند. همچنین ظرفی است شبیه تغار که به همین ترتیب سطحش را با لعاب اندوده کرده باشند.

لَعْنٌ تَوْرَا

محرف لعنت الله. لعن خدا - نفرین خدا. گویند: فلان بدکاره خوره لعن تورا بنه یعنی فلان بدکاره برای خود نفرین خدا گذاشت. یعنی لعنت خدا همیشه با او است. خدا همیشه او را لعن می‌کند.

لَغ

شل - سست. هر چیزی که در جای خود تکان بخورد. چیزی که محکم و استوار نباشد. ذهن لغ کسی که حرفهای رکیک می‌زند یا خبرچینی می‌کند.

لغابوستن

لغ شدن - شل شدن - در جای خود تکان خوردن

لُغَاژ

لُغَز - کنایه، مَثَلک - بدگفتن غیر مستقیم

لغا کُدن

لغ کردن - شل کردن

لَغْد

لگد - ضربه زدن با پا - ضربه با کف پا

لَغْد زَان

لگد زدن - با کف پا ضربه زدن

لَغْرَاثَن

لغزاندن - بر زمین کشاندن

لَغْرِسْتَن

لغزیدن - بر زمین کشیده شدن

لِفْت

بی مزه - بی ادب - پر رو

لِفْتَا بَوسْتَن

بی مزگی کردن - پررویی و بی ادبی کردن

لَفَج

نگا - لیچ

لَفْظ

سخن - زبان - لهجه - طرز تکلم. مثلاً: لفظ ترکی یعنی زبان ترکی

لَک

رنگ باختگی نقطه‌یی از یک سطح که رنگی مغایر رنگ نقاط دیگر آن سطح داشته باشد. نقیصه‌یی در یک سطح رنگ شده - مثل پاک شدن قسمتی از رنگ یا نشستن غبار یا ریخته شدن رنگی دیگر بر روی آن رنگ، بی‌رنگ شدن نقاطی از سطح پوست بدن انسان بر اثر ضعف کبد یا سایر بیماری. مثل لکه‌هایی که روی پوست صورت یا گردن زنان باردار ظاهر می‌شود.

لَکَات

پایین‌ترین درجه هر چیز - پست‌ترین درجه‌بندی برگ خشک شده‌ی توتون - درجات یک و دو و سه هر کدام سه درجه دارند. مثلاً توتون درجه‌ی یک - سه یک یک و دوی یک و سه‌ی یک تقسیم می‌شود و توتون درجه سه به ترتیب یک سه - دوی سه و سه‌ی سه یا لکات که (سه لکات) یا سه لکات پست گفته می‌شود. یعنی نامرغوب‌ترین توتون.

لَکَاَتَه

پست - زبون - زن بدکاره

لَک پِیس

بَرَص - نوعی بیماری که نقاطی از پوست انسان به سبب از دست دادن رنگدانه بی‌رنگ می‌شود. به این بیمار ابرص گفته می‌شود.

لَک لَک

نگا - کولی خار

لک لک

خال خال - سطح پُر لک - سطحی که پوشیده از لکه باشد.

لکنده

مریض - ناخوش - تیرخورده - پرنده‌ی مجروح که بر اثر اصابت ساچمه قادر به پرواز نباشد.

لکنده احوال

ناخوش احوال - ضعیف - مریض در حالت نقاهت حالت بیماری

لکه

آلودگی - علامت رنگ چیزی روی سطح چیزی دیگر آن طور که باعث نقص در تمیزی و لطافتش باشد. آثار باقیمانده‌ی چیزی که بر روی سطح رنگ شده و تمیز ریخته شده باشد.

لل

حشره‌یی است به اندازه‌ی یک جو - سبز رنگ دارای یک جفت بال شفاف هریک از بالهایش دارای غلافی است که موقع عادی روی بال را می‌پوشاند. موقعی که هوا ابری و نزول باران نزدیک شود. شبها به سوی نور چراغ خانه‌ها کشیده می‌شود. آن را جُکول کو هم می‌گویند. یعنی که به جکول شبیه است. (به واژ ی جکول توجه فرمایید)

للاوه

غش - حالت غش - ضعف عمومی

للاوه آوردن

به ضعف عمومی دچار شدن - به حالت شبیه غش دچار شدن - بی‌حال شدن - خسته و ناتوان شدن

للیش

گیاهی است همیشه سبز. برگش شبیه برگ چای. نوعی طفیلی است که به صورت یک بوته بر

تسنی شاخه‌های درختان کهنسال می‌روید و ریشه‌های مکنده‌اش آن را در محل رویش می‌چسباند. روستایی‌ها آن را به طور تفنن به گاوهای شیرده می‌خورانند و معتقدند که موجب ازدیاد شیر گاوشان می‌شود.

لله

لله - دایه - مادرخوانده - کودکیار - پرستار یا مربی کودک - کسی که از کودک کسی دیگر در قبال دریافت مزد نگهداری می‌کند.

لله

مدفوع آدمی - مدفوع شل به زبان کودکان لله ترتر هم گفته می‌شود.

لله وا

نی بادی - نوعی ساز بادی که با نی آزاد ساخته می‌شود.

لم

لم - فن - روش - چم - طرز - شیوه‌ی کار

لم

یک طرفی - به پهلو - تکیه - نشستن شبیه به افتادن در حالی که پشت به دیوار یا بالش تکیه داده شده باشد.

لم دهن

لم دادن - تکیه دادن - کج نشستن و پشت خود را به متکا یا دیوار تکیه دادن - موقع نشستن خود را ول کردن

لمبر

گوشت طرفین و بالای کُفل - گوشت بین کمر و کُفل - گوشت برآمده و لخت متصل به تهیگاه و کُفل - به معنی سرین و فربه نیز هست.

لمس

فلج - شل - افتاده - بی‌حس - فلج عصبی مخصوص - مفلوج

لنتی

مار - خزنده‌ی معروف. سیالنتی یعنی مار سیاه. و
وُاز لنتی یعنی مار جهنده - ماری که به روی دشمن یا شکار خود می‌جهد.

لنتی خاش

استخوان مار که ریز و سوزنی است. اسکلت مار که استخوان‌های دنده‌اش زیاد و نازک و تیز است اگر در پای کسی فورود شکسته و قسمتی از آن در بدن می‌ماند و موجب عفونت می‌شود. به اشخاص بسیار لاغر و استخوانی برای توهین و تحقیر گفته می‌شود.

لنتی کُلا

قارچ - قارچ ستمی

لنتی وَجاوَرده

برگردانده‌ی مار - قی کرده‌ی مار - چیزی را که مار بلعیده سپس برگردانده باشد. اصطلاحاً برای تحقیر به اشخاص لاغر و مردنی گفته می‌شود. ماری که جانوری را بلعد، اسید معده‌اش فوراً در آن جانور اثر کرده قسمت‌هایی از بدنش را حل می‌کند. چون برگردانده شود کربه‌المنظر خواهد بود.

لندهور

دیو سار - شخص بلند قامت و قوی هیکل و زشت و نامحرم - هیز - چشم چران - بدچشم

لندی

نوعی قمار با ورق بازی - نظیر بیست و یک

لنگ

پا - پای انسان یا پای چارپایان یا پرندگان لینگ هم گفته می‌شود. همچنین به انسان یا جانوری گفته می‌شود که پایش معیوب باشد. دراز لنگ یعنی لنگ دراز - بلند قد - لاغر و بلند قامت. ای لنگی یعنی یک پای. ای لنگی اسن یعنی یک پای ایستادن، روی یک پای ایستادن یعنی

لَمسا بوستن

فلج شدن - بی حس شدن - حس لامسه یا قدرت حرکت را از دست دادن

لَم و لَس

شل و ول - تنبل - آدم سست - هر چیز لغ و شل و غیر محکم

لَمَه

زُرف آب - آب عمیق - آب جمع شده در پشت سد یا هر مانع دیگر - آب راگد و عمیق

لَمَه

نوعی پارچه‌ی مرغوب لخت ابریشم نمای زنانه - نوعی پارچه‌ی پیراهنی لطیف و شفاف زنانه

لَمَه

سقف چوبی - تخته‌ی نازک رنده شده که از زیر به سقف اتاق کوبیده می‌شود. لَمَه هم گفته می‌شود.

لَمَه کوبی

نصب لَمه بر سقف اتاق. تخته کوبی سقف خانه

لَمیشکا

مخلوط شیر و ماست

لِنت

نوار - نوار زینتی که زنان و دختران از بالای پیشانی به دور سر می‌بندند تا مانع ریخته شدن مویشان بر پیشانی شود. تِل هم گفته می‌شود.

لَنترانی

عربی (هرگز مرا نخواهی دید) به طور کنایه به معنی حرف درشت - کنایه گویی - متلک پرانی - سخنی که باعث خفت مخاطب باشد - سخنانی که به طور غیرمستقیم به کسی گفته می‌شود تا او را خفیف کند.

معطل شدن، در انتظار کسی ماندن

لنگه

فرد - تاغ (طاق) - قرینه - مثلاً دو لنگه کفش یک جفت می شود.

لنگه

گونی پُر - کیسه‌ی پُر - معادل ۶۰ کیلوگرم
دو لنگه ای خروار یعنی دو گونی پُر معادل یک خروار یا یکصد و بیست کیلوگرم

لنگه به لنگه

عوضی. شینی جفتی که جای هر یک از لنگه‌ها با هم عوض شده باشد.

لنگه به لنگه دُکدن

عوضی پوشیدن - مثلاً پای راست را در کفش مخصوص پای چپ قرار دادن و کفش پای چپ را به پای راست پوشاندن

لَو

بر وزن و معنی لب - دور دهان

لو

بر وزن بو - برگ بوته‌هایی مثل خیار و کدو - به برگ توتون هم گفته می شود.

لو

برگ - برگ درخت یا هر گیاه دیگر

لووچک

لووچک - (صفت فاعلی) به معنی بالا رونده از روی برگ. نام پرندۀی است به اندازه‌ی نصف جثه‌ی گنجشک به رنگ آبی و قهوه‌یی که مرتباً از پشت و روی برگهای درختان بالا و پایین می رود و حشرات کوچک را صید می کند. موقع احساس خطر پشت برگی مخفی می شود. اوایل بهار به گیلان مهاجرت می کند. پرندۀی است مفید که حشرات مودی و آفت گیاهان را از میان می برد.

لِوِاشان

اسم مصدر - برگ افشان - برگ ریزان - به

لنگابد

لنگ بند.

هدیه‌یی که از طرف میزبان به کودکی نوزاد از اقوام که برای اولین بار به خانه‌اش آورده شده باشد، داده می شود. مثل نشان طلا - معمولاً یک جوجه‌ی نیمچه نیز به همراه هدیه داده می شود.

لنگاجور

پا به بالا - وارونه - طوری قرار گرفتن که پاها به طرف بالا باشد.

لَنگَر

تعادل - چیزی که باعث حفظ تعادل شود. تکیه کلام.

کلمه‌یی که بعضی از اشخاص موقع سخن گفتن بی اراده تکرارش می کنند. مثل چیز - فلان - در واقع و کلماتی دیگر که ارتباطی با اصل منظور سخنگو ندارند و با این کلمات کلام خود را متعادل کنند. به اتباع هم گفته می شود و قطعه چوب بلندی که بندبازان به دو دست می گیرند تا تعادلشان را روی طناب هنگام بندبازی حفظ کنند.

لنگر

شینی آهنین و سنگین قلاب مانند یک تا چهارشاخه متصل به زنجیر یا طناب که برای حفظ تعادل و مسامحت از حرکت قایق‌ها و کشتی‌های پهلوی گرفته به کار می رود و به آب انداخته می شود. اگر دریا توفانی باشد از چهار سوی کشتی لنگرها به آب انداخته می شود تا کشتی در آب متعادل بماند. لاوَر هم گفته می شود. به معنی متعادل کننده نیز هست. مردم فرانسه به این وسیله لانکر گویند.

لَنگَسْتَن

لنگیدن - موقع راه رفتن قدری پای خود را کشیدن - مثل اشخاص چلاق راه رفتن. آن طور که یکی از پاها آهسته تر از پای دیگر برداشته یا گذاشته شود.

از پولداران باج می‌گیرد یا فقرا می‌خورد و خودش از لحاظ معنوی همیشه پابره‌نه است.
 درویش مسلک - آدم لارژ و دست و دلباز -
 کریم - بخشنده - خوش خرج - رفیق دوست -
 سفره دار

لوتی

مطرب - ضرب گیر - نوازنده‌ی ضرب دوره
 گرد - تُنک چّی - در قدیم نوازندگان دوره گرد با نواختن ضرب و خواندن ترانه و گفتن حرفهای خنده آور و طنز مردم را سرگرم و شاد می‌کردند و چیزی از آنها دریافت نمی‌کردند، به آنها لوتی می‌گفتند.

لوجنک

محترف روزنه - دریچه‌یی است که بر بالای شیروانی رو به مشرق ساخته می‌شود که بتوان از آنجا روی شیروانی رفته برف‌روبی کنند یا شیروانی را تعمیر کنند. لوژنک هم گفته می‌شود.
 لوجنک‌ها از این جهت حتی المقدور رو به مشرق ساخته می‌شود که در گیلان هیچ وقت از سمت مشرق باد نمی‌وزد و باران داخل لوجنگ نمی‌شود.

لوچ

کاژ - احوال - چشم کج - کسی که چشمش کج باشد. چپول هم گفته می‌شود.

لوچان

چشم آغیل - نگاه از روی غضب - نگاه خشم آلود - نگاه از گوشه‌ی چشم - تنگ کردن پلک‌های چشم به منظور ابراز خشم یا تحقیر کسی یا حکم به سکوت کردن

لوچان زان

با خشم به کسی نگاه کردن - به کسی اشاره‌ی خشم‌آلود کردن

لوچ مرداک

مرد لوچ - مرد کج چشم

معنی صفت فاعلی مرکب نیز هست. موقع پاییز درختی که در حال ریختن برگ باشد. لواشان به معنی در حال برگ‌ریزی یا برگ‌ریز گفته می‌شود.
 دار لواشان یعنی درخت در حال برگ‌ریزی

لواشک

مثل لواش - به شکل لواش. میوه‌ی پخته مثل آلوچه یا هلو که مثل لواش پهن و خشک شده باشد. کودکان از آن می‌خورند. ترشک هم گفته می‌شود.

لوایی

ماهی شور کرده - ماهی‌یی که چند روز در آب نمک مانده باشد تا برای خشک شدن به دودخانه فرستاده شود. به ماهی دودی و خشک شده نیز گفته می‌شود.

لوایی مایی

ماهی دودی - ماهی نمک سود - ماهی خشک شده. مایی دس بیج و لوامایی هم گفته می‌شود.

لوپایی

قطعه چوبی است به قطر تقریبی پنج سانتیمتر و طول دو متر شبیه چانچو. مخصوص حمل دسته‌های برگ خشک شده‌ی توتون از گرمخانه به انبار یا منزل

لوت

لخت - برهنه

لوپَر

لب و اطراف لب

لوتکا

قایق - بلم - قایق کوچک

لوتکاچی

قایقران - کسی که شغلش قایقرانی است.

لوتی

لختی - پابره‌نه - عیار - جوانمرد - کسی که

لوچین

برگ چین - آخرین چین خیار یا خربزه -
 پایان محصولات صیفی - پس از جمع‌آوری
 همه‌ی محصولات بوته‌ها نیز کنده می‌شود.

لَوْدَه

شوخ - شخص بامزه - شوخ طبع - کسی که
 حرف‌های خنده‌دار می‌زند. کسی که
 ضرب‌المثل‌های خنده‌آور می‌زند. کسی که مردم
 را با عبارات طنز می‌خنداند.

لوده گو

کلمات خنده‌دار - حرف‌های خنده‌آور

لَوْرَدَه

لِه شده - درهم کوبیده - کوفته شده

لور

ماست چکیده - دوغ پخته‌ی چکیده - دوغ
 پخته‌یی که بر اثر تحت فشار قرار گرفتن بیشتر
 آیش را از دست داده باشد که قدری نمک به آن
 می‌افزایند. شوره و تُراغ هم گفته می‌شود.

لوزی

نوعی شیرینی که به شکل لوزی بریده می‌شود.

لوس

بی‌ادب - بی‌مزه - بی‌تربیت

لوسکو

یک قطعه نی آزاد یا خیزران به طول تقریبی
 هفتاد و پنج سانتیمتر که حدود پنجاه سانتیمترش
 را از مقطع طولی به دو نیم می‌کنند و ساقه‌های
 شالی را که با خرمنکوب دستی کوفته شده کم‌کم
 به یک دست گرفته با دست دیگر لوسکو را با
 ضربه بر رویش می‌کشند، تا دانه‌های باقیمانده
 شالی از آنها جدا شود.

لوشه

گوشه‌ی دامن یا پیراهن - کجی پارچه - کج -
 اریب - نامیزان - سمت - سو - جهت.
 ای لوشه کوتاه‌ای لوشه دراز یعنی یک گوشه
 کوتاه یک گوشه بلند. نامیزان پیراهن یا چادر یا
 هر چیزی که یک سمتش بلند و سمت دیگر کوتاه
 باشد. پالتو یا پیراهن که قسمت زیرین دامنش
 نامیزان یا کوتاه و بلند باشد.

لوفت

بروزن کوفت - مَنَت - ناز - لیفت هم گفته
 می‌شود.
 لوفت کشین یعنی ناز کشیدن

لول

بر وزن کول. درهم پیچیده - استوانه باریک و
 بلند - هرچیزی که در خود پیچیده به صورت
 استوانه درآمده باشد. مثل قالی که در خود
 پیچیده یا لول شود.

لول

استوانه‌ی توخالی - لوله - تک لول - یک
 لوله‌یی - تفنگی که دارای یک لوله باشد.
 دولول - دولوله‌یی تفنگ یا هرچیزی که
 دارای دو لوله باشد.

لول

بر وزن کول. سرمست - بانشاط - سرحال -
 از خود بی‌خبر - مست - به معنی بی‌شرم نیز
 هست.

لولا بوستن

مست شدن - از خود بیخبر شدن

لول گُدن

در هم پیچیدن - چیزی را به دور خودش
 پیچیدن

لول لول

کاملاً مست - سرمست - در نشاط تمام

لوش

لجن - گل ولای

لولو

فرانسه - گرگ - برای ترساندن کودک به عنوان موجودی موهوم به کار می‌برند. لولو خورخوره هم گفته می‌شود.

لوله

لول مانند - استوانه‌یی - استوانه‌ی توخالی مثل لوله‌ی آب - یا لوله‌ی تفنگ

لوله

نی. گیاهی است رطوبت دوست به طور انبوه در کناره‌ی مرداب‌ها و کف استخرهای کم عمق می‌روید. حداکثر ارتفاعش سه متر به قطر متوسط دو سانتیمتر و نیم. تو خالی و بندند که در هر بند پرده‌یی نازک حفره‌ی میانیش را مسدود می‌کند. انواعی دیگر از نی وجود دارد از جمله نوعی نی که نازک‌تر و داخلش پُر و اسفنجی است که (جَگَن) نامیده می‌شود. نوعی دیگر نی آزاد که آن را در خشکی کشت می‌کنند که محکم و بادوام است. بلندی‌اش گاهی به هفت متر می‌رسد. قطرش در پایه حدود هفت سانتیمتر است هر قدر به طرف بالا رشد کند باریکتر می‌شود. از این نی برای ساختن کردخاله یا ازگیری به منظور بالا کشیدن آب از چاه استفاده می‌کنند. به این نی آزا لوله یا نی آزاد گویند. نوعی دیگر از نی که در گیلان کشت می‌شود خیزران است که بسیار محکم و بادوام و بی‌خزان است. فاصله‌ی بندهایش نزدیکتر روی هر بند دارای شاخه‌های نازک است. ارتفاع خیزران گاهی هفت متر می‌رسد. اندکی باریکتر از نی آزاد است از آن برای چوب قلاب ماهیگیری و ساخت برخی از مصنوعات دستی استفاده می‌شود. لوله اگر بر کف زمین گذاشته شود و به آهستگی بر آن ضرباتی وارد کنند از طول به قطعاتی باریک و قابل انعطاف تقسیم می‌شود. لبه‌ی این قطعات تیز است اگر دقت نشود پوست دست را خواهد برید. نی قلم درشت نیز نوعی دیگر از نی هاست.

لوله پَرده

دیوار یا پرچینی است که با نی‌های مرداب به دور باغ‌ها و محوطه‌ی خانه‌ها ساخته می‌شود.

لَوَده

نَوَرد - وَرَدَنه - یک قطعه چوب خراطی شده‌ی استوانه‌یی که با آن خمیر نان یا شیرینی را پهن می‌کنند. چوبه هم گفته می‌شود.

لوله شَکَن

پرنده‌یی خوش آواز از خانواده‌ی سهره - هفت رنگ درشت. در نزارها زندگی می‌کند. با منقار محکمش نی‌های نازک را می‌شکند و کرم‌ها و لارو حشرات را می‌خورد.

لوله کَرک

مرغ نِزار - پرنده‌یی است به جثه‌ی کبوتر حلال گوشت مهاجر. گاهی در نزارهای گیلان لانه‌گذاری می‌کند.

لوله کَله

نِزار - نیستان

لوله موس

گنجشک نِزار - پرنده‌یی است تا حدودی خوش آواز قدری درشت‌تر از گنجشک به رنگ خاکستری روشن‌تر از گنجشک

لولی

صفت نسبی - منسوب به لول - اهل نشاط - اهل سرمستی - سرودخوان - اهل بی‌شرمی - دائم‌الخمر

لولی

صفت تشبیهی - لوله مانند - هرچیز استوانه‌یی

لولی پیاز

پیازچه - پیازی که هنوز غده‌ی زیر زمینی‌اش رشد نکرده و ساقه‌اش به صورت استوانه است. پیازی که ساقه‌اش به سبب تکامل نیافتن استوانه‌یی یا نی‌مانند است. پیازی که با سبزی خوردن هنگام صرف غذا خورده می‌شود. لوله پیاز هم گفته می‌شود.

لولی کباب

کباب لوله‌یی - کبابی که با پیچاندن چند ورقه‌ی نازک گوشت به دور سیخ تهیه می‌شود. به کباب کوبیده هم گفته می‌شود.

لوم

بر وزن موم - اهرم - بیژم - دیلم. میله‌ی فولادی بلند برای جابه‌جا کردن یا حرکت دادن اجسام سنگین. یک سرش را به زیر اجسام سنگین قرار داده و قدری بالاتر از نوکش را به چیزی مثل سنگ یا تنه‌ی درخت تکیه دهند و سر دیگرش را به سمت زمین فشار می‌دهند تا جسم را بلند کنند. هر قدر لوم بلندتر باشد قدرتش بیشتر خواهد بود.

لومبو

لیمو - یکی از مرکبات - لیمبو هم گفته می‌شود. ترش لومبو یعنی لیموی ترش

لومتیز

جست و خیز پی در پی - جفتک پرانی - در حال دودیدن مکرر جفتک پراندن و لگد زدن. لونتوز هم گفته می‌شود - به فارسی سکیزه گویند.

لومتیز گُدن

جفتک پرانی کردن - جست و خیز شادمانه کردن. به فارسی سکیزیدن گویند.

لونتوز

نگا - لومتیز - سکیزه

لومه

ماخوذ از تالشی - سگ - توله سگ - سگ کله

لوند

بر وزن کمند - جذّاب - دلریا - زن بدکاره

لوندی

جذابیت - دلبری کردن - حرکات اغواگرانه

لونگ

لنگ - پارچه‌یی که موقع استحمام به دور کمر می‌پیچند تا سترعورت کرده باشند.

لهجه

نحوه‌ی تکلم - نوع تلفظ - طرز ادای کلمات موقع سخن گفتن - نوع گفتار - نوع بیان کلمات و حروف - مثلاً افراد شیرازی و تهرانی و یزدی به فارسی سخن می‌گویند ولی هر یک از آنها به شیوه‌ی خود کلمات را ادا می‌کند. که می‌گوییم فلانی فارسی به لهجه‌ی یزدی یا اصفهانی یا تهرانی سخن می‌گوید. به زبان و سخن هم گفته می‌شود.

لهشه

محرف رَعشه - لرزه - لرزش اعضا و اندام

لی

با (ی) مجهول. لیغ.

گیاهی است که در آبگیرها و حاشیه‌ی مرداب می‌روید. فاقد ساقه است. برگهایش به پهنای یک سانتیمتر و به طول متوسط یک متر - ریشه‌اش به طور افقی در زیر زمین رشد کرده با خارج کردن جوانه‌هایی متعدد تکثیر می‌شود. در یک منطقه‌ی وسیع که لیغ رویده باشد تقریباً همه‌ی ریشه‌ها در زیر زمین به هم متصلند. لبه‌ی برگ لیغ تیز و آره مانند است. از برگ‌های خشکانده‌اش برای حصیربافی و پوشاندن سربندی خانه‌های روستایی استفاده می‌شود. با (ی) معلوم هم تلفظ می‌شود.

لیته

ترشی بادنجان پخته و له شده. به لرد همان باکتری‌هایی که روی سرکه یا آب غوره جمع می‌شود نیز گفته می‌شود.

لیجار

لیغزار.

جایی که لیغ زیاد رویده باشد. لی‌زار و لی‌سار هم گفته می‌شود.

می‌شود.

لیسک کاران

شلوغ کاری کودکانه - کارهای شیطنت آمیز
کودکانه

لیسک لیسکی
لیزیزی - لیزندگی

لیسک لیسکی گدن

حالت لیزندگی داشتن - لیزندگی سطحی که
دارای مواد لزج باشد مثل سطح پوست ماهی
تازه یا سابون مرطوب

لیسه

لرد سرکه و آب غوره و غیره

لیشتن

یا (ی) مجهول لیسیدن. ولیشتن هم گفته
می‌شود.

لیشک

چروک - چین خوردگی پوست - پوست شل
و آویزان - بر اثر لاغر شدن یا پیری

لیشک آوردن

چین خوردگی پیدا کردن - چروکیده شدن -
شل شدن و آویزان شدن پوست

لیشه

یا (ی) مجهول - گوساله‌ی ماده - ماده گاو
جوان که هنوز حامله نشده یا اولین دوران
حاملگی را می‌گذراند.

لیف

کیسه‌ی سابون مخصوص شست و شوی بدن
- کیسه‌ی سابون حمام

لیف

پوست درخت خرما - برگ درخت خرما

لیچار

کنایه - لَغز - مَتَلک. سخنان نیشدار که
کنایه‌وار به کسی گفته می‌شود - سخنان اهانت آمیز

لیچار بار گدن

لیچار بار کردن - به کسی کلام کنایه‌آمیز به
منظور اهانت گفتن

لیدار

نگا - سمت دار

لیزار

نگا - لیچار

لیس

سنگ کوچک صاف کم قطر و پهن که کودکان
با آن به جای سکه بازی می‌کنند.

لیسار

نگا - لیچار

لی سفره

سفره‌یی که با لیغ بافته می‌شود.

لیسک

لیز - لغزنده - لغزاننده

لیسک

بچه‌ی شیطان - بازیگوش - پرجنب و جوش
- پرتحرک

لیسکا خوردن

لغزیدن - سُر خوردن - لیز خوردن

لیسکاتَن

لغزاندن - لیزاندن. جلیسکاتَن هم گفته
می‌شود.

لیسکستن

لیز خوردن - لغزیدن - جلیسکستن هم گفته

لیفه

جای کمر بند شلوار - غوزه شلوار که بند شلوار در آن جای می گیرد.

لیفه

برگ درخت خرما هر برگ که به کار سبذبافی یا حصیربافی می رود. مثل لیغ و سوف. لیوه هم گفته می شود.

لیک

عصب - عصب موجود در گوشت - رشته و ورقه های سفید و نازکی که داخل گوشت گاو یا گوسفند و غیره وجود دارد. که به سبب سفتی غیر قابل جویدن است.

لیک

لیک مانند - به اشخاص لاغر و قوی بنیه گفته می شود. کسی که کم گوشت ولی قوی باشد.

لی کله

لیغزار - لیغستان

لیلیکا

نگا - لیلیکی

لیلیکی

میوه درختی است شبیه آغایا (آقاقیا) و تمبر هندی و گل ابریشم که سراسر تنه و شاخهای پوشیده از خارهای بلند و محکم و تیز است. این میوه غلافی است مثل غلاف باقلا به پهنای پنج و به طول تقریبی بیست سانتیمتر و به قطر سه میلیمتر - داخلش مثل تمبر هندی شیرین با مقداری مواد قندی قهوه ای رنگ و چند دانه شبیه لوبیا و دانه ای تمبر هندی است. درختش اول بهار گل می دهد. گلش شبیه گل درخت عتاب است. میوه اش اول زمستان می رسد نارسش سبز و رسیده اش سیاه است. روستایی ها از آن برای تقویت به مقدار کم به گاوهاشان می خوراندند و اضافه خوردنش موجب بروز اسهال در گاوها

می شود. لیلک هم گفته می شود.

لیلیکی باقلا

میوه درخت لیلیکی

لیلیکی خیست

خار درخت لیلیکی

لیلیکی خیس و لیلیکی تمش هم گفته می شود.

لیلیکی دار

درخت لیلیکی

لیلیکی فشانی

لیلیکی افشانی - لیلیکی ریزی. موسم ریزش لیلیکی.

اوایل زمستان بادی گرم در چند روز می وزد که باعث ریختن لیلیکی از درختان می شود. روستایی ها آنها را جمع آوری کرده انبار می کنند تا در روزهای برفی به مقداری کم به هر گاو بدهند تا به سبب وجود مواد قندی در لیلیکی گاوهاشان دچار سرمازدگی نشوند به عبارتی مقداری کالری ذخیره کنند.

لینگا لینگا

لنگان لنگان - لنگ لنگی.

نوعی بازی کودکانه است. دایره ای به قطر تقریبی پنج متر یا بیشتر روی زمین می کشند. سپس چند نفر داخل دایره قرار می گیرند، یک نفر بایستی یک پایش را به طرف عقب از زانو خم کرده بلند کند با یک پا جست و خیزکنان آنها را تعقیب کند و بگیرد، یا آنها را با دست بزند. نباید آن پا را که بلند کرده بر زمین بگذارد. به هر کس که دست زده شده یا کسی که از دایره خارج شده بایستی لینگا لینگا کند. یعنی لنگان لنگان بازیکنان دیگر را تعقیب کند. به فارسی لی لی گویند.

لیوه

با (ی) مجهول.

برگ لیغ - به برگ صیفی هم گفته می شود.

مات

غلیظ - هر چیزی که بر اثر جوشیدن زیاد
بیشتر آتش را از دست داده غلیظ شده باشد. به
قوام آمده - مخالف رقیق

ماتاب

مهتاب - شب مهتابی

ماتا بوستن

غلیظ شدن - تعجب کردن - متحیر شدن

ماتا کُدن

متحیر کردن - غلیظ کردن - به قوام آوردن -
مایعی را با جوشانیدن غلیظ کردن

ماتا کُن

فعل امر - غلیظ کن

ماتا کُن

صفت فاعلی مرکب مرخم. غلیظ کننده.
گوماتاکن - غلیظ کننده مدفوع - کسی که مدفوع
خود را در شکمش غلیظ می کند. کنایه از اشخاص
خسیس و بخیل - به اصطلاح از ترس گرسنگی و
خوردن اجباری به مستراح نمی روند.

ماتُرنگ

سمندر - جانوری است شبیه مارمولک -
چلپاسه

م
ضمیر متصل مثل زخم - کنم

ما

مخفف ماه - قمر - خوب - زیبا - قشنگ. به
معنی بُرج و سی روز نیز هست.

مآب

پیرو - دنباله رو - طرفدار - بازگشت -
فزونگی مآب - کسی که طرفدار تمدن اروپایی باشد
- هم مسلک اروپایی ها - کسی که از آداب و رسوم
اروپایی پیروی می کند. کسی که ظاهر خود را مثل
اروپایی ها می آراید. کسی که مثل مردم فرانسه
رفتار می کند. متجدد نما - ظاهر آرا - خوش لباس

مابّره

گاو صندوق کوچک روسی - صندوق آهنی
دوجداره ی کوچک قابل حمل - که موقع بستن و
باز کردن قفلش زنگ می زند. صندوق مخصوص
نگهداری پول و جواهر - درش از بالا باز می شود
و قفل سرخود دارد. امروز جزو اشیای کمیاب به
حساب می آید.

مات

کُدر - رنگ غیر شفاف - مخالف بَرّاق

مات

متعجب - بهت زده - حیران - سرگردان

ماچہ
ماده - مؤنث - جنس ماده‌ی برخی از
جانوران

ماچه خر
ماده خر - خر ماده

ماچه سگ
سگ ماده - ماده سگ

مادّه
با الف کوتاه - معده - شکم

مادّه
با الف بلند - مؤنث - نقطه‌ی مقابل نر

مادیان
مادینه - اسب ماده

مادیان کُزّه
کُزّه اسب ماده

مادینه
صفت نسبی - مربوط به ماده - نقطه‌ی مقابل
نرینه

مار
خزنده‌ی معروف. خانه مار یعنی مار خانگی
- ماری است سیاه و بزرگ می‌گویند که در هر
خانه یک جفت زندگی می‌کنند که مانع ورود
مارهای دیگر و برخی از جانوران موزی مثل موش
هستند و به معنی کسی است که موجب آزار اهل
خانه خودش است.

مار
مادر - والدّه

ماراخو
کودکی که با مادرش خو کرده است. بچه ننه -
بچه‌یی که به مادرش وابسته است.

ماتروس
مأخوذ از فرانسه محوّف ماتلوت - ملوان -
جاشو

ماتروسی یخه
بقه‌ی ملوانی

ماتزور
موتور - موتو سیکلت

ماتوره
مثل موتور - مکنده - خرطوم - پوزه -
پوزه‌ی خوک - پوزه‌ی سگ

ماتوشکا
مأخوذ از روسی. عروسک - عروسکی که به
شکل یک دختر زیبا ساخته شده باشد. زنان و
دختران ریزاندام و خوش سیمایا به آن تشبیه
می‌کنند. ماتیشکا هم گفته می‌شود.

ماجون
معجون - مخلوطی از چند مواد غذایی یا
دارو به عنوان تقویت یا معالجه و نیز نوعی آب
نبات که به شکل مداد از شکر تهیه می‌شود.

ماچ
بوس - بوسه. ماچی هم گفته می‌شود.

ماچ دهن
بوسه دادن - بوسیدن. ماچی دهن هم گفته
می‌شود.

ماچ گُدن
ماچی گُدن - ماچ کردن - بوسه زدن - بوس
کردن

ماچ لوس
بازی لی لی - بازی کودکانه که با یک پا
یکدیگر را تعقیب می‌کنند. لینگا لینگا ماچ لوس
هم گفته می‌شود.

مار بخورده افعی بیرون بامو
مار خورده به افعی مبدل شده

مار مُرخه
نگا - مارماره

مارژنی

ماخوذ از روسی - نوعی بستنی به شیوهی روسها که شل تر و خوشمزه تر از سایر بستنی هاست.
مُرجنی هم می گویند.

مار مَرَد

شوهر مادر - پدر اندر - ناپدری

مارمو

موی مادرزاد - موی اولیه - پرهای اولیه ی پزندگان که شبیه موی کُرک است. کُرکی که بر پوست بوجهی پزندگان غیر ماکیان بعد از هفته ی اول تولد می رویند.

مارگوک

مادر و گوساله - گاو و بچه اش

مارمو آوردن

پرهای اولیه درآوردن

مارگوک بوستن

همراه شدن گاو با گوساله اش - رها شدن گوساله و رسیدن به پستان گاو و نوشیدن شیر مادر - دورانی است که گوساله بزرگ شده و شیر مادرش نیز کم شده. آن را با مادرش رها می کنند و دیگر شیر آن گاو را نمی دوشند. گوساله یی که با مادرش مشغول چرا شده هر وقت که لازم باشد از شیرش می خورد. برخلاف ایامی که گوساله را در خانه می بستند و مادرش را به چرا می فرستادند. مانده مار هم گفته می شود.

مارمو باورده

جوجه یی که پرهای کرک مانند روی پوستش روئیده شده باشد.

مارّه

مهره - منسوب به مار - ماری

مارّه

منسوب به مادر - مادری - مادرزاد. چه ماره یعنی از مادری - به طور مادرزاد - مادرزادی. چه ماره آوردن یعنی مادرزادی آوردن - از مادر به ارث بردن - نقیصه یی که انسان از بدو تولد داشته باشد مثل کوری مادرزاد یا هر نقص عضو مادرزادی دیگر.

مارماره

مهره ی مار - مار مُرخه و لنتی مُرخه هم گفته می شود.

مارّه

مایه - مایه ی اولیه - علت و سبب - مایه ی ماست. شیرا مارّه زان یعنی به شیر مایه زدن - قدری دوغ یا ماست به شیر جوشیده ی ولرم اضافه کردن تا بر اثر تخمیر به ماست مبدل شود.

می گویند اگر دو مار در حال جفتگیری باشند و کسی پارچه یی سرخ روی آنها بیندازد که بترسند مهره یی شبیه مروارید از مجرای تناسلیشان ترشح خواهند کرد که ابتدا نرم است سپس سفت و محکم می شود که بسیار نادر است. کولی ها و فالگیران برای فریب مردم ساده لوح اشیایی را به همین نام به آنها می فروشند و نگهداریش را موجب جلب محبت همگان نسبت به صاحب و نگهدارنده ی مهره می دانند.

مارّه

چرک غلیظ و فشرده ی گلوله مانند کورک که مایه ی اولیه ی چرک کورک است برای بهبود کامل باید از محل التهاب خارج شود.

مارماره اِگانه

مار مهره می اندازد - کنایه از جای ترسناک - مار که خود جانوری خوفناک است از ترس مهره می اندازد، چه رسد به اشخاص عادی

ماره

مصغر مار - مازک - مار مورد شناسایی

ماره

مادرک - مادر جان - (ه) تحبیب

ماره زیتون

زیتون ماری - زیتون بیضوی مرغوب

ماره ماره

مادر جان مادر جان - آهنگ و ترانه‌یی که در قدیم برای مادر می‌خواندند - ترانه‌یی که در سوگ مادر خوانده می‌شود.

ماره ماره خواندن دلخوشیا فنندره یعنی در سوگ مادر ترانه خواندن هم به دلخوشی نیاز دارد. در موارد اندوهناکی گفته می‌شود.

ماز

ماس - پُمد - مالیدنی - روغن و رنگی که به چرم می‌مالند تا نرم و شفاف شود. مرهمی که بر سر کچلان می‌مالند - ضماد

ماز

چین - شکن - شکاف - ترک - چین خوردگی زمین - عوارض طبیعی مثل کوه و درّه

ماز

زنبور - زنبور عسل

ماز

نگا - مازو - میوه‌ی درخت بلوط

مازن

مخفف مازندر - مازاندر - مازندران

مازندران

مخفف مازاندران - منطقه‌ی کوهستانی. سرزمینی که پرفراز و نشیب و دارای کوهها و دره‌های بسیار باشد. سرزمینی که دارای درختان بلوط فراوان باشد. سرزمینی که پر از زنبور عسل

باشد. بلوطزار - زنبورستان پر کوهستان - سرزمین کوهستانی که دارای درختان بلوط و زنبور عسل فراوان باشد.

مازندرانی

اهل مازندران - متعلق و منسوب به مازندران. مازنی هم گفته می‌شود.

مازندرانی باقلا

باقلائی مازندرانی که غلافش بلندتر و دانه‌هایش درشت‌تر از باقلائی گیلانی است. به باقلائی گیلانی مقامی باقلا گفته می‌شود.

مازو

ماده‌ایست که وسیله‌ی حشراتی مخصوص روی تنه و شاخه‌های درخت بلوط تولید می‌شود که برای دباغت پوست حیوانات جمع‌آوری می‌کنند.

مازو

میوه‌ی درخت بلوط - به شکل بادام - به قطر دو و طول پنج سانتیمتر - پوسته‌اش سفت و نازک. مغزش دولبه‌یی بسیار تلخ است. آن را برای معالجه‌ی سستی کمر و شب‌اداری کودکان و بی‌اختیاری ادرار زنان و ناتوانی جنسی مردان تجویز می‌کنند. برای مصرفش ابتدا آن را قدری روی آتش گذاشته برشته می‌کنند. بعد پوستش را جدا کرده مغزش را آرد کرده به سبب تلخی زیاد با ماست مخلوط کرده. روزی دوبار و هر بار یک چهارم مازو به کودکان می‌خورانند. مردان و زنان می‌توانند در هر نوبت به اندازه‌ی یک مازو روزی سه نوبت مصرف کنند. یادآور می‌شود که خوردن مازو با وجود تلخی زیان‌آور نیست. اشخاص عادی هم می‌توانند بخورند. کبوتران جنگلی در ایام زمستان از آنها تغذیه می‌کنند. دیده شده است که هر کبوترگاهی سه دانه مازو را بلعیده است.

مازه

ستون فقرات - تیره‌ی پشت - گوشت طرفین

آویزان کنند تا با چکیدن آب زائدش غلیظ شود.
کیسه ماست یعنی ماست کیسه‌یی - ماست
چکیده

ماسخوری
کاسه‌ی کوچک چینی یا سرامیک مخصوص
ماست.

ماستین
ماسیدن - مالیده شدن
پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

ماسکه
دلک - آکتور - هنرپیشه - شوخ طبع

ماسوره
وسيله‌ی چوبی کوچک در کارگاه پارچه بافی
روستایی که نخ مورد نیاز را به دورش می‌پیچند و
آن را از لابه لای تارها عبور می‌دهند. همچنین
دستگاهی است مخصوص قرقره نخ زیرین چرخ
خیاطی.

ماسولی
ماسوله‌یی - اهل ماسوله - منسوب به
ماسوله

ماسولی خانخوا
خانه خدای ماسوله‌یی - میزبان ماسوله‌یی به
طنز می‌گویند که این میزبان چندین بار به تلاقی
نزد مهمان خود باید مهمان شود.

ماش
دانه‌یی است کروی به اندازه‌ی عدس.
پوستش سبزه مغزش سفید است. پخته و
تفتیده‌اش خورده می‌شود. ماش را اغلب در آش‌ها
می‌ریزند.

ماشک
نوعی تور ماهیگیری مدور که بر دور محیط
دایره‌اش تعدادی مهره‌ی سری بسته شده که بر اثر
سنگینی تور را به عمق آب بکشد و محیط دایره را

ستون فقرات که نرم و لذیذ است. پشت مازه و
پشت ماز و دیل مازو و دیل مازه هم گفته می‌شود.

مازیار
زنبور یار - زنبوربان - کسی که محافظت
زنبور غسل را به عهده دارد. کسی که دارای
کندوهای زنبور غسل باشد. کسی که حرفه‌اش
زنبرداری و پرورش زنبور غسل باشد. زنبرداری و
زنبور دوست و نام یکی از سرداران و پهلوانان
ملی و استقلال طلب ایران اهل مازندران بعد از
اسلام.

ماس
نگا - ماز - مرهم - واکس - مالیدنی -
ماسیدنی

ماست پلا
پلوی مخلوط با ماست

ماستک
حشره‌یی است شبیه زنبور وحشی کمی
بزرگتر و بلندتر. با سمی قوی تر. در قدیم آن را
گرفته و خشک می‌کردند. به کسانی که دچار
گزیدگی سگ‌ها می‌شدند می‌خوراندند. ماستک
خشک شده را نرم کرده هر روز در سه نوبت هر
نوبت به اندازه‌ی یک ماستک با مقداری ماست
ترش مخلوط کرده به بیمار می‌خوراندند. تا چهل
روز به معالجه ادامه می‌دادند. اشخاصی معدود
بودند که در شناخت این حشره دست داشتند و
اسرارش را با کسی فاش نمی‌کردند. حتی به
نزدیک‌ترین کسان و دوستان. در پایان عمر وقتی
که احساس مرگ می‌کردند آن راز را به فرزند ارشد
خود می‌گفتند. به همین گونه سال‌ها اسرار
معالجه‌ی هاری در یک خانواده نسل بعد از نسل
موروثی سپرده و مخفی می‌ماند. آخرین نفری که
در ضیابر از این راز آگاه بود سید رضا ریاضی بود

ماست کیسه
کیسه‌ی ماست که با پارچه‌ی سفید متقال
دوخته می‌شود. مقداری ماست در آن ریخته

ماشه

آلتی است در تفنگ چون با انگشت کشیده شود، سوزن چماق بر چاشنی فشنگ ضربه می‌زند و تیر شلیک خواهد شد.

ماشه

انبر - انبر آهنی مخصوص آتش. آلتی است که با آن آتش زغال یا هیزم را برمی‌دارند یا جا به جا می‌کنند.

ماشه توک

توک ماشه - توک انبر و اسم دهی است، نزدیک خمام و خشکبیجار

ماشین

دستگاه میکانیکی - هر نوع دستگاه میکانیکی یا موتوروی مثل چرخ خیاطی و ماشین ریش تراش، اتومبیل و غیره

ماشینخانه

کارگاه شالیکوبی - کارخانه‌ی شالیکوبی میکانیکی. اتاقی که در آن ماشین نصب شده باشد.

ماشین زان

شالی را با دستگاه میکانیکی به برنج تبدیل کردن - چیزی را با چرخ خیاطی دوختن - سر یا صورت را با ماشین سرتراشی یا ریش تراش اصلاح کردن - ماشین زدن

ماطل

معطل - بیکار مانده - تعطیل شده - به تأخیر افتاده

ماطلا کُدن

معطل کردن - بیکار کردن - به تأخیر انداختن - سستی کردن

ماغ ماغ

صوت - صدای اردک - صدای فریاد اردک

به هم نزدیک کند. بر مرکز دایره‌اش ریسمانی بلند متصل است. آن را با یک دست گرفته با دست دیگر تور را از قایق یا ساحل با مهارتی خاص به جلو و داخل آب پرت می‌کنند. پس از فرو رفتن کامل تور در آب ریسمان را کشیده تور را از آب خارج می‌کنند.

ماشک

نوعی ماهی دریای خزر با فلس ریز و پوست سفید شبیه ماهی سفید با سر کوچکتز. گوشتش سفیدتر از ماهی سفید است. نسل این ماهی بر اثر صید بی‌رویه و آلوده بودن آب‌های رودخانه‌ها رو به انقراض است. مایی ماش و ماشمایی هم گفته می‌شود.

در قدیم آن را نمک‌سود کرده چند روز در ظرفی سفالین نگهداری می‌کردند یا دو روز در مقابل آفتاب بر درختی می‌بستند تا قدری تجزیه و تُرد شود به اصطلاح (اور) یا (بور) یا (پوندری) شود.

ماشل

خاله - خواهر مادر

ماشل گوزگا

خاله غورباغه - وزغ - غورباغه‌ی بزرگ و کم تحرک که به تنهایی یا با جفت خود زندگی می‌کند. در شنا کردن مهارت ندارد. از آب‌های عمیق پرهیز می‌کند. در نقاط مرطوب و غارهای تاریک زندگی می‌کند.

ماشله

ماشاء الله - آنچه خدا می‌خواهد. در مقام تعریف از کسی یا چیزی گفته می‌شود. به معنی آفرین و همچنین خدا یار باد و تبارک‌الله. موقع تعریف از محصولات پُربار کشاورزی و برای رفع چشم زخم می‌گویند.

ماشله کُدن

تعریف کردن - تمجید و تشویق و تحسین فراوان کردن

ماغول

با (الف) کوتاه و (و) مجهول. کلمه‌ی تحسین و تعجب - در معنی چه خوب شد - چه عجب - بارک الله - برای اظهار تعجب یا تحسین یا گلایه بیان می‌شود. ماغول بامویی شوآن در بوم یعنی چه عجب یا چه خوب شد که آمدی داشتیم می‌رفتم. ماغول به خشنده بامویی یعنی چه عجب که خندیدی، چه طور شد که خندیدی

مافینگی

بی حال - بی رمق - سست - ضعیف النفس. بیشتر به معتادان گفته می‌شود.

ماکاته

نادان - نفهم - بی عرضه

ماکو

دستگاه زیر نخ چرخ خیاطی

ماکو ماکو

صدای دهان اشخاص پیر و بی دندان موقع غذا خوردن

مال

دارایی - هستی - ملک - نقدینه - دام (چهارپا)

مال

سالم - درست - مقابل بد - مقابل پوچ - خوب

مال تُبون

مال نبودن - سالم نبودن - خوب نبودن. سیا مال یعنی سیاه مال - گاو - گاومیش

مالا

ملّاح - دریانورد - ناخدای کشتی - قایقران - کرجی بان - کسی که حرفه اش ماهیگیری با قایق یا کرجی است. ناخدای قایق یا کرجی یا کشتی ماهیگیری - ملوان

مالا توشکه

گره ملوانی - گرهی است که برای اتصال دو تور ماهیگیری به طنابهایشان زده می‌شود و در پایان کار به آسانی باز می‌شود.

مالا خُوریا

ماخولیا - میلنکولیک - مالاخولیا. نوعی بیماری روانی که انسان دچار وسواس، واهمه، بیخوابی، نازاری، بی قراری، بی صبری و خیال بافی می‌شود. نوعی جنون

مالا کرجی

کرجی ماهیگیری

مال امام

سهم امام - مقداری از محصول کشاورزی یا پول که به مرجع تقلید یا نماینده اش تعلق می‌گیرد که او با صلاح دید خود برای مسلمین یا امور خیریه خرج می‌کند.

مالائن

مالاندن - تماس دادن

مالا وایج

نوعی خوراکی نظیر وایشکا که با چنغر یا مرغابی قطعه قطعه شده پخته می‌شود. این خوراکی در قایق شکارچیان زیر گاجامه یا در کومه‌ی شکار که در مرداب انزلی برپا می‌شود پخته می‌شود. ابتدا قطعات مرغابی را با مقداری پیاز ریز شده در ماهیتابه با روغن خودش و اندکی روغن تفتیده می‌کنند. سپس در دیگ سفالین ریخته با مختصری آب و آب انار یا آب غوره یا آب نارنج و نمک و فلفل می‌پزند.

مالت

مهلت - فرصت

مالتا

مأخوذ از روسی - کیاب ماهی به روش روسها شکم ماهی را از دم تا زیر گلو شکافته از

مالگردان

گرداندن اسب یا گاو - وقتی اسب از سواری دادن و دویدن زیاد خسته و بدنش گرم باشد. اگر بلافاصله توقف کرده استراحت نماید یا آب بنوشد بر اثر دگرگونی حرارت، عضلاتش منقبض و دردناک می شود. برای حفظ سلامتی اش مهارش را گرفته آن را مدتی به آهستگی راه می برند که به مرور عرقش خشک شده حرارت بدنش متعادل شود. بعد از آنکه حالت عادی پیدا کرد به آن آب می نوشاند و استراحت می دهند و یک نمد بر پشتش گسترده تا دچار سرماخوردگی نشود.

مال و مال

ثروت و املاک سودبخش مثل مغازه یا زمین.

ماله

اسم آلت - وسیله ی مالیدن - مالنده - وسیله ی - است که بتاها با آن سیمان کاری یا گچکاری می کنند.

ماله

صفت نسبی - منسوب به مالیدن - علامت برخورد چیزی بر چیزی دیگر. رد - پاماله یعنی رد پا - جای پا.

گاز ماله یعنی نشانه ی گاز گرفتن

ماله

مخفف محله - گذر - محل سکونت - گردشگاه - وسط آبادی - بیرون خانه - خیابان

ماله تاوَدَن

علامت انداختن - رد باقی گذاشتن

ماله گرد

محله گرد - گردشگر کسی که در خانه اش بند نمی شود و مرتباً به خانه ی دوستان یا به گردشگری در محله و خیابان می رود.

ماله میان

درون محله - گذرگاه - وسط آبادی

دهان تا دم به سیخ می کشند و چند سیخ کوتاه نیز به طور افقی بر آن فرو می کنند تا شکم ماهی همچنان باز بماند. سپس مقداری رب آلوچه یا انار ترش به قسمت شکافته شده اش می مالند. آنگاه با آتش زغال کباب می کنند و مالیدن ترشی را تازمانی که پخته نشده چندین بار تکرار می کنند تا مواد ترشی در همه ی اجزای ماهی جذب شود. مالتا کردن با فر گاز هم ممکن می شود.

مالت دهن

مهلت دادن - فرصت دادن

مال جدّ

مقداری از محصول کشاورزی که به جدّ سادات تعلق می گیرد. این مال را کشاورزان بعد از برداشت محصول به اندازه ی وسیع به سادات محتاج می دهند و معتقدند که این مال متعلق به پیامبر و ائمه ی اطهار است و بایستی به فرزنداناش داده شود.

مالدار

گادار - گله دار - ثروتمند

مالستن

مالیدن - مالیده شدن - این مصدر هم لازم است و هم متعدی. بمالست ماضی مطلق - مالید - مالیده شد

مالش

اسم مصدر مالستن

مالش دهن

مالش دادن - مالاندن - دستمالی کردن - جایی دردناک را با دست اندکی فشردن و مالیدن به اصطلاح مشت و مال کردن

مالکا

مأخوذ از تالشی.

خانه ی چهارپایان - محل نگهداری موقت چهارپایان

ماما

مادر - قابله - کسی که موقع زایمان زانو به او کمک می‌کند. موما هم گفته می‌شود.

مامّا

قاقا - خوردنی - خوراکی - چیزهای خوشمزه و مورد پسند کودکان

ماما تیرّه

تیلای کوچک - گردوی کوچکی که موقع گردوبازی با تلنگر به طرف گردهای کاشته شده پرت می‌شود.

ماما زناک

زن قابله - زنی که حرفه‌اش قابلگی است.

مامله

مخفف معامله - تجارت - خرید و فروش - داد و ستد

مامله کُدن

معامله کردن - داد و ستد کردن

مامولیکا

تَرک - ترحلوا - نوعی خوراکی که با آرد برنج و شکر و مقداری آب پخته می‌شود. اندکی غلیظ‌تر از فرنی است.

طرز پختن: ابتدا مقداری آرد برنج را در یک ماهیتابه بدون آب و روغن تفتیده می‌کنند. سپس سه برابر و نیم حجم آرد، آب و مقداری شکر یا خاکه‌ی قند به آن می‌افزایند که شیرین شود. آب و آرد را آن قدر به هم می‌زنند که کاملاً محلولی رقیق به دست آید. بعد ظرف محتوی این مایع را روی آتش ملایم گذاشته مرتباً با یک قاشق به هم می‌زنند که گلوله نشود. چون غلیظ شود نیازی به هم زدن ندارد. چون پخته شود سهم هر کس در یک بشقاب ریخته می‌شود. مقداری کره یا روغن حیوانی رویش می‌ریزند و مقداری دارچین ساییده شده نیز به آن می‌افزایند. مامولیکا بایستی گرم خورده شود.

مان

پسوند اسم مصدر - مثل زایمان - خُفتمان - مَختمان - نِشتمان

مان

صفت فاعلی مانستن - شبیه بودن - گُلمان یعنی مثل گل

مان

صفت فاعلی مرخم ماندن که با کلمه‌ی دیگر مثل قید ترکیب می‌شود. مثل زودمان - دیرمان - بمان هم گفته می‌شود و مثل شب بمان نیم یعنی شب نمی‌مانم.

مان

وسایل خانه - اثاثه - خان و مان یعنی خانه و اثاثی خانه

مانا

ماندنی - بادوام

مانتاش

محزّف مونتاز.

رینگ چرخ اتومبیل که لاستیک روی آن قرار می‌گیرد. رینگ چرخ - که در اصل به معنی جفت و جور کردن و چیزی را با اتصال قطعاتش به یکدیگر ساختن است.

مانداب

آب مانده - و - راکد - آبی که در جایی مثل برکه راکد بماند. به آب کهنه و فاسد هم گویند.

ماندگار

ماندنی - پاینده - دیرپا - آنچه و آن کس که در جایی بماند و نرود. ماندگار هم گفته شده است.

مانده

صفت مفعولی ماندن. نتیجه‌ی کار - آنچه مازاد بر حساب باشد.

جوجه تیغی ولی فاقد خار، در کانال‌های زیرزمینی زندگی می‌کند. اغلب اوقات هنگام شب به شکار جوندگان کوچک از لانه‌اش خارج می‌شود. مالیدن چربی‌اش برای تسکین دردهای رماتیسمی مفید است. گورو - گوره - مانگی گوره هم گفته می‌شود.

مانده
گوساله - بچه ی گاو. گوکوله هم گفته می‌شود.

مانده مار
نگا - مارگوک

ماندی
ماندگی - خستگی

ماندی چینا
اسم مصدر مرکب - رفع خستگی کردن - قطع خستگی کردن - استراحت بعد از خستگی تا آسودگی فراهم شود.

ماندی گدن
خسته شدن - ماندگی کردن - وا ماندن

مانستن
مانند بودن - شبیه بودن - شباهت داشتن - به معنی یکی از ادات تشبیه نیز به کار می‌رود. تی مانستن یعنی مثل تو. گلا مانستن یعنی چون گل - مثل گل.

مانستن
ماندن - توقف کردن - گیر کردن - از کار افتادن - کهنه شدن - فاسد شدن

مانم: مضارع اخباری - می‌مانم
بمانستم ماضی مطلق - ماندم - گیر کردم
بمانسته صفت مفعولی - متوقف شده
کهنه شده - فاسد - مثل بمانسته شیر

مانگ
ماه - قمر. به تالشی هم مانگ گفته می‌شود.

مانگتاو
مهتاب - مانگتو هم گفته می‌شود.
منگتاو و منگتو هم گویند.

ماووظت
محرف محافظت. خدا ترا ماووظت بگنه یعنی خدا حفظ کند.

ماها
ماهه - مته دشته بلند که نجاران با آن چوب را سوراخ می‌کنند تا به جای میخ فلزی که ممکن است چوب را بترکاند از قطعات میخ مانند چوب و چسب استفاده کنند و با آن تنه درختان را سوراخ می‌کنند تا از پوک نبودنش مطمئن شوند.

مایاق
شناوری است فلزی و توخالی بدون منفذ به قطر تقریبی ۱/۵ و بلندی دو متر به عنوان راهنمای کشتی‌ها با زنجیرهای قطور به کف دریا متصل است که همیشه نیمی از آن خارج از آب است. چند فروند از این شناور در فاصله‌های معین نزدیک ساحل در دریای خزر وجود دارد که کشتی‌های خارجی با در نظر گرفتنشان به سوی اسکله‌ی گمرک غازیان حرکت می‌کنند. به نوعی شیشه‌ی کروی بی‌رنگ توخالی دهانه مسدود نیز مایاق گفته می‌شود که به تورهای ماهیگیری بسته می‌شود که روی آب شناور می‌ماند. در داخل برخی از این شیشه‌ها باتری و چراغ چشمک زن وجود دارد تا قایق‌ها و کشتی‌ها از دور متوجه وجود تور ماهیگیری در مسیر خود باشند. برخی از این مایاق‌ها دارای باتری‌هایی هستند که از نور خورشید انرژی می‌گیرند و شبها چراغ‌های چشمک‌زنشان روشن می‌شود.

مایکا
ماخود از روسی. زیرپوش نخی مردانه. زیرپیراهن نخی بدون آستین (رکابی) مردانه -

مانگی
جانوری است از خانواده‌ی گورکن نظیر

عرقگیر هم گفته می شود.

مایه

اندوخته - دارایی - ارزش - اصل هر چیز - مواد اولیه‌ی هر چیز - پول - دسمایه - دسمایه - پول اندکی که در دست کسی باشد تا برای امرار معاش کاسبی کند. سرمایہ - مایه‌ی اولیه - دارایی اولیه - مقدار پولی که در ابتدای کسب در دست انسان باشد. موجودی پولی و نقدینه در تجارت، مقدار پولی که یک کاسب یا شرکت برای کسب درآمد در اختیار دارد. سرمایہ دار یعنی ثروتمند، پولدار

مایبی

ماهی

مایبی آشیل

تخم ماهی - خاویار ماهی

مایبی بو

بوی ماهی

مایبی بیج

صفت فاعلی - کسی که ماهی تفتیده می کند.

مایبی بیج

اسم مصدر. از مایبی بیجستن - مصدر دوم مایبی بیجستن - تفتیدن ماهی

مایبی بیشتن

سرخ کردن - تفتیده کردن ماهی در ماهیتابه

مایبی پلا

پلوماهی - پلویی که با ماهی باشد.

مایبی تابه

ماهی تابه - ظرفی که ماهی را در آن تفتیده کنند. مایبی تاوه و کولی بیج هم گفته می شود.

مایبی ترش

ماهی ترش - ماهی که در سرکه‌ی شور

خوابانیده شده باشد. ماهی سفید یا کولی یا کلمه را به مدت دو ماه در مخلوطی از سرکه و نمک قرار می دهند تا ترش و شور شود. آن وقت آن را به عنوان چاشنی غذا در هر وعده به مقدار اندک تفتیده می کنند یا بر آتش برشته کنند.

مایبی تنوری

ماهی تنوری - ماهی بی که در تنور پخته شده باشد. شکم ماهی سفید را شکافته و امعا و احشایش را خارج کرده. مقداری چاشنی از قبیل مغز گردوی ساییده مخلوط سبزی چوچاق و مقداری دانه‌ی انار ترش یا رب انار یا رب آلوچه‌ی ترش در شکم ماهی ریخته سپس با نخ و سوزن شکم ماهی را می دوزند. آنگاه آن را در یک سینی فلزی گذاشته در تنور نانوائی سنگکی یا بربری قرار می دهند تا پخته شود. چنانچه خواسته باشند در تنور نانوائی سنتی پخته کنند بایستی ماهی را از دهان تا دم به سیخ بکشند.

مایبی خاش

استخوان ماهی

مایبی خاکا بیج

ماهی خاکپز - ماهی خاکسترپز - ماهی را زیر خاکستر آتش زغال یا هیزم مشتعل قرار می دهند، تا پخته شود. جگده مایبی هم گفته می شود.

مایبی خایی

بادکنک ماهی - کیسه‌ی هوایی که در شکم ماهی وجود دارد تا تعادل ماهی در آب حفظ شود و بتواند در آب معلق باشد. بادخایی و پات خایی هم گفته می شود.

مایبی دس بیج

ماهی دودی - ماهی را چند روز در آب نمک می خوابانند. سپس در دودخانه آویزان کنند که پس از چند روز بر اثر تماس با دود خشک می شود.

به واژه‌ی سیرداغ مراجعه کنید.

مایی شکم‌پور

مایی شکم‌پُر - مایی شور یا دودی که در شکمش خاویار باشد.

مایی شور

مایی شور - مایی که مدتی در گردنمک معدنی و رونس خوابانیده شده باشد.

مایی فاک

نگا - مایی خابی

مایی فسنگجان

نگا - ترگی

مایی فیبیج

مایی خُشک‌پز. مایی‌یی که در حرارت ملایم بدون آب پخته شده باشد. شکم مایی را خالی کرده مقداری مغز گردوی ساییده و سبزی‌های معطر ساییده و آب انار ترش، اگر فصل انار ترش باشد دانه‌های انار ترش و مقداری آلو، اگر آلوچه‌ی ترش خشک کرده باشد بهتر است و به اندازه کافی نمک و فلفل در شکمش ریخته با نخ می‌دوزند تا مواد ریخته نشود. آن‌گاه آن را در فر گاز یا تنور نانوائی سنگگی قرار می‌دهند تا پخته شود.

مایی کباب

کباب مایی - قطعات مایی درشت مثل کپور را چند ساعت در پیاز رنده شده و آب غوره یا آب نارنج و نمک و فلفل خوابانده سپس به سیخ کشیده یا در توری مفتولی قرار داده با آتش زغال کباب می‌کنند. لیکن بیشتر با گوشت مایی‌های خاویاری مثل تاس مایی یا فیل مایی کباب تهیه می‌شود.

۶۷

مایی کله

کله‌ی مایی - از بین مایی‌ها فقط کله‌ی مایی سفید و کولی و یکی دو گونه مایی دیگر خورده می‌شود. کله‌ی مایی‌های دیگر مثل مایی کپور یا

مایی دودی

نگا - مایی دسبیج. روش پخت مایی دودی اینست که ابتدا مقدار لازم از آن را چند دقیقه روی آتش گرفته سپس پوستش را می‌کنند. بعد آن را در یک کاسه گذاشته روی پلوی در حال دم کشیدن قرار می‌دهند تا پخته شود. از آن به عنوان چاشنی غذا استفاده می‌کنند.

مایی دودی کوکو

نگا - شورمایی کوکو

مایی دریج

اسم مصدر - از مصدر دوم مایی بیشتن - مایی تفتیدن - سرخ کردن قطعات کوچک مایی در روغن داغ ماهیتابه

مایی روده

روده‌ی مایی - دبیج‌ها هم گفته می‌شود که پس از تمیز کردن و خارج کردن محتویاتش با مخلوطی از چربی‌ها و جگر مایی در روغن اندک یا با چربی خودش تفتیده می‌کنند، بسیار خوشمزه و برای تأمین تندرستی مفید است. (معمولاً فقط روده‌ی مایی سفید خورده می‌شود)

مایی شس

جگر مایی و چربی داخل شکم مایی که با روده‌ی مایی تفتیده و مصرف می‌شود. معمولاً فقط از سس مایی سفید استفاده می‌کنند.

مایی سفید

مایی سفید - یکی از کپور ماهیان دریای خزر و رودخانه‌هایی که به آن می‌ریزند. این مایی در رودخانه‌های آب شیرین تخم‌ریزی می‌کند. نوزادهای مایی سفید با جریان آب به دریا رانده می‌شوند. پس از بلوغ و موقع تخم‌ریزی در هر رودی که متولد شده باشند به همان جا برمی‌گردند و تخم‌ریزی می‌کنند.

مایی سیرداغ

خوراک مایی که در کنارش سیرداغ هم باشد.

اوزون برون یا ماهی های پرورشی دور ریخته می شود.

ماهی کوته
بچه ماهی

ماهی کوکوی

کوکوی ماهی. طرز تهیه آن :

مقداری ماهی کیلکا را چرخ کرده با مقداری سبزی ریز کرده و به اندازه ی لازم تخم مرغ خام مخلوط کرده خوب به هم می زنند. سپس همه را یک جا در ماهیتابه محتوی روغن داغ ریخته پخته می کنند. همین کار را با ماهی چرخ کرده ی اوزون برون هم انجام می دهند.

ماهی گوشلَاخ

آبشش ماهی برانشی ماهی.

ماهی گوشلَاخ هم گفته می شود. ریشمایی نیز گویند.

ماهی کولی

نوعی ماهی کوچک دریای خزر و آب های رودخانه های گیلان و مازندران به واژه ی کولی مراجعه فرمایید.

ماهی گرکه بیج

گرکه به معنی چنبره و دایره است. نوعی خشک پز کردن ماهی است. که آن را دایره وار خم کرده از پشت در دیگ با گمچ قرار می دهند و در دیگ را گذاشته با آتش ملایم بدون آب می پزند و شکمش را می توان با چاشنی هایی مثل آلوی ترش مغز گردوی ساییده با مخلوطی از سبزی های معطر و دانه های انار پر کرد. برای اینکه پوست ماهی به دیگ نچسبد و آن قسمت از ماهی که به آتش نزدیک تر است نسوزد چند نقطه در زیر ماهی سنگ یا سفال قرار می دهند که قدری با ته دیگ فاصله داشته باشد.

ماهی ماش
نگا - ماشک

ماهی وایبج

اسم مصدر دوم وایبشتن. تفتیدن ماهی - تفتیده کردن ماهی در روغن

ماهی وایبشتن
ماهی وایبج

مبارکبا

مبارکباد

مُبال

مُبَر - آبریزگاه - مُوال هم گفته می شود.
یک واژه ی عربی رایج در گیلکی (صَبال)

مُترس

فرانسه.

معشوقه - زن غیر عقدی

مُترس

نگا - مترسک - به معنی نترسنده - بی باک - شجاع نیز هست.

مُترسک

اسم آلت. در اصل فعل نهی از مصدر ترسیدن است (مترس) یعنی خوفناک مباش. به این معنی که آدمیان نباید از آن بترسند. که (ک) اسم آلت به آن افزوده شده است و آن چیزی است که با پوشال یا هرچیز دیگر ساخته می شود و لباس آدمیان را بر آن می نهند که انسان به نظر رسد و در کشتزار علم کنند تا جانوران خصوصاً پرندگان از آن بترسند و به کشتزار نزدیک نشوند. علامه - باغ علامه - باغ سر علامه هم گفته می شود.

مُتقال

مآخوذ از عربی. پارچه یی است پنبه یی سفید ضخیم نظیر کرباس از آن برای آستر لباس یا آستر بالش، چتر و سایبان استفاده می کنند.

مُتْکَا

پشتی - بالش - کیسه ی پارچه یی پر شده از

پر مرغ که موقع خواب به زیر سر می گذارند. یا موقع استراحت به آن تکیه دهند. مَکَّه و مَکَّه هم گفته می شود.

بازارها ترد می کند.
بمع وامع - اسم مصدر
تازه پامع - نوپا

مَثَل

ضرب المثل - حکایت تمثیلی - داستان کوتاه برای عبرت یا تحقیر شنونده

مَتَلک

شوخی کنایه آمیز - بیان جملات کوتاه به منظور تحقیر یا توهین یا جلب توجه کسی

مُجَمَّه

مجمعه - سینی بزرگ - ظرفی است مسین و مدور - شبیه تشت یا لبه و عمقی کوتاهتر. ظروف غذا یا سایر اشیا را در آن قرار می دهند و گاهی از آن به عنوان سفره ی غذا استفاده می شود. ارزش مجمه در نقوش حکاکی آن است. از جنس روی و آلومینیم نیز ساخته می شود.

مُجَمَّه پُوش

پارچه یی است قلمکار و پرنقش و نگار و مدور یا چهارگوش که بر روی مجمه گسترده می شود تا اشیایی را که در آن گذاشته اند دیده نشود.

مُجَمَّه گِیفین

مجمعه گرفتن - مجمه را سفره کردن و غذا و ظروف غذا در آن چیدن و نزد کسی یا میهمان نهادن

مُج

مفصلی که کف دست را به ساعد یا کف پا را به ساق وصل می کند.

مَچاش

دامنه ی شیروانی. چاش هم گفته می شود.

مچاشپَره

لبه ی دامنه ی شیروانی که آب باران از آنجا به زمین ریخته می شود.

مُجَد

محرف مسجد - سجده گاه - عبادتگاه

مُجَد خُس

مسجد خواب - کسی که در مسجد می خوابد - بی خانمان - آواره بدبخت - به طور کنایه به

مَتَّه

آلتی است که با آن چوب یا فلز یا هر چیز دیگر را سوراخ کنند.

مَتَّه

محرف مخته - به واژه ی مخته مراجعه فرمایید

مَجاز

محرف و مقلوب ناقص مزاج میل - حالت - سرشت - میل باطنی - حالت طبیعی بدن - رغبت بدمجاز - کسی به خوردن همه ی غذاها رغبت نمی کند. کسی که با خوردن بعضی غذاها یا داروها حالش به هم می خورد - بدمزاج

حاصل مصدري - بدمزاج بودن

مَجانن

راه بردن - دست کسی را گرفتن و او را وادار به راه رفتن کردن - راه رفتن را به کسی آموختن

مُجَسَّتِن

مصدر دوم مختن - راه رفتن - پیاده رفتن - پیمودن - طی کردن - نوردیدن.

بمع - امر.

مع - صفت فاعلی مرخم - همیشه به صورت مرکب و همراه با اسم می آید. مثل دریامع یعنی دریانورد بازار مع. یعنی بازار گرد - کسی که در

مردان دوزنه گفته می شود.

مچه

چانه - فك پایین - پوزه - دهان حیوانات

مچه بند

چانه بند.

دستمال یا پارچه‌یی که وسطش را روی چانه گذاشته، گوشه‌هایش را روی سر گره می‌زنند. پارچه‌یی که موقع درد دندان فك زیرین می‌بندند. یا چانه‌ی انسان در حال مردن را می‌بندند که بسته بماند. چانه بند هم گفته می‌شود.

مچی

مشته - یک مشت - هر چیزی که با مشت فشرده شده باشد. پیمانه شده به اندازه یک مشت - هر چیزی که در یک مشت جای بگیرد. پلامچی - مقداری پلو که با یک دست فشرده شده به صورت گلوله درآمد باشد. مقدار پلویی که به اندازه‌ی یک مشت فشرده شده باشد.

مچی مچی

نوعی شیرینی ساخته شده با قند قبل از سفت شدن در مشت کرده می‌فشارند. به اصطلاح به جای قالب از پنجه استفاده می‌کنند.

مَحَك

سنگی است که طلا یا نقره را به آن می‌مالند. سپس با تیزاب سلطانی آن را بیازمایند و عیارش را معین کنند.

مَحَك زان

محک زدن - آزمودن. هنر یا توانایی یا دوستی کسی را به طریقی آزمودن

مَحَكَمه

دادگاه - جایی که حکم صادر می‌کنند. همچنین به معنی جای حکیم - جایی که حکیم یا پزشک بیمارانش را مداوا می‌کند - مطب پزشکی به دفترخانه‌ی اسناد رسمی نیز اطلاق می‌شود.

مَحَل

جا - مکان - به معنی توجه و اعتبار همچنین وقت و موقع مناسب نیز هست. بی محل یعنی بی اعتبار، بی موقع، وقت نامناسب

محل نهن

محل گذاشتن - توجه کردن - عنایت کردن - اهمیت دادن

مَحَله

جا - مکان - جایگاه سکونت آدمیان - بخشی از شهر یا روستا - منطقه - برزن

مَحَلّی

بومی - کالا یا محصول کشاورزی بومی

مُخَانِک

میکانیک - استاد کار ماشین افزار

مَخْتَمَان

اسم مصدر - روش - رفتار - طریقه - نحوه‌ی راه رفتن - با بن ماضی مختن و پسوند (مان) ساخته شده است.

مَخْتَن

راه رفتن - قدم برداشتن - با پایمودن - طی کردن.

بمختم - ماضی مطلق

بمچ - فعل امر که با مصدر دومش (مجستن) ساخته می‌شود.

مَخْتَه

صفت نسبی - منسوب به مختن - مربوط به مختن - به معنی اسم مکان نیز هست. جایی که ردّ یا علامت راه رفتن اشخاص یا حیوانات باقی مانده باشد. کوره راه - راه باریک - راهی که بر اثر عبور و مرور مردم یا حیوانات علفهایش از بین رفته و به صورت خطی راه گونه درآمد باشد. به لهجه‌ی رشتی راشی و مته گفته می‌شود.

مَحْسُ

نخوانده - کسی یا چیزی که نمی‌خواهد - نام نوعی بیماری مسری کرم ابریشم که لکه‌های تیره بر بدن کرم ابریشم ظاهر می‌شود. بعد از یکی دو روز می‌میرد. پس از مرگ بدنش سفت می‌شود.

مَر

حساب - شمار - بی‌مر یعنی بیشمار - نامحدود - همچنین چیزی است که درازای شمارش هر چند عدد به کنار گذاشته می‌شود تا در شمارش اشتباه نکنند. مثلاً اگر خواسته باشند چیزی را که از چند صد عدد بیشتر باشد بشمارند در مقابل هر پنجاه یا یکصد عدد یکی از آن چیز یا هر چیز دیگر را به کناری می‌گذارند. در پایان شمارش آنها را که به کنار گذاشته‌اند می‌شمارند تا معلوم شود که در مجموع چه قدر بوده است.

مرا

با (الف) کوتاه - ضمیر مفعولی مخفف من را مرا بزه یعنی مرا زد. مرا بگفت یعنی به من گفت. و نیز شبه جمله است به معنی به من بده

مَراغ

نوعی بیماری - وسواس - خارش شدید در تمام اعضای بدن - احساس دل‌تنگی و بی‌حوصلگی و عصبانیت - مالیخولیا

مراغا گرفتن

به شدت عصبی شدن - تنگ حوصله شدن

مراغه

جایی که اسب و الاغ برای خاراندن پشت و پهلوی خود در آنجا می‌غلتند - جای غلتیدن

مرافا کردن

مرافعه کردن - دعواکردن - به قاضی رفتن - نزاع کردن - مخفف مراغه

مرتبه

بار - دفعه - به معنی طبقه و شأن و مقام نیز

هست. دو مرتبه به معنی دو دفعه و دوبار و در طبقه - دو مرتبه‌بی خانه یعنی خانه‌ی دو طبقه

مرثیه

نوحه - سوگ - شعر یا قطعه‌یی که در سوگ کسی خوانده شود.

مرثیه خوان

نوحه خوان - نوحه سرا

مرثیه خوانی

حاصل مصدری - نوحه سرایی - نوحه خوانی

مرثیه واگیر کردن

نوحه‌ی کسی را همخوانی کردن - دنباله نوحه‌ی کسی را تکرار کردن - نوحه‌ی کسی را با خواندن بیتی یا مصرعی پاسخ دادن - کنایه از آنست که به خواسته‌ی کسی جواب مثبت دادن. گفته‌ی کسی را تأیید کردن - کسی را به انجام کاری تشویق کردن

مُرجان

مَرجان - اجساد درّهم فشرده‌ی نوعی جانداران ریز دریایی که محکم و شبیه به سنگ است و با آن زیورآلات ساخته می‌شود. رنگ برخی از مرجانها سرخ است که گرانیهاست. قطر و وسعت برخی از مرجان‌ها به حدی است که جزیره‌یی قابل سکونت تشکیل داده‌اند.

مُرجانه

مورچه - مرجانه و پوتال و پوتار، پوتور، پوتیر هم گفته می‌شود.

زُرخ مُرجانه

مورچه سمی - به واژه‌ی زرخ پوتال مراجعه فرمایید.

مُرجانه سوارا بوستن

سوار بر مورچه شدن. کنایه از حرکت آهسته و سستی در ادامه‌ی راه رفتن

جنس شیشه به رنگ‌های گوناگون نیز موجود است که شیشه مرخه نام دارد.

مرد

انسان - موجود درگذشتنی - فناپذیر - میرا. در کتب زردشتیان آمده است که اهورا مزدا در (گاه پنجم) گاو اوکدات را در میانه‌ی جهان کنار رود (ودائیت) آفرید و در (گاه ششم) اولین انسان را به صورت جوانی پانزده ساله در کنار همان رود بیافرید که جاویدان زیست کند. این دو موجود تا سه هزار سال با آرامش و استایش زیستند تا اینکه اهریمن این جوان را فریفته‌ی شهوت و نیازمندی کرد. آن وقت فناپذیر شد و اهورا مزدا او را (گیو) (مرد) نامید. این نام بر (مشیک) و (مشیانگ) اولین زوج انسان اوستایی که از گشتاب گیو - مرد که به هنگام مرگش بر خاک ریخته شده بود به وجود آمدند و همچنین به فرزندانسان یعنی همهی آدمیان نهاده شد. گیو به معنی جان - حیات و زنده است. مرد به معنی مرگ و درگذشتن است و مردم و مرثم نیز به همین معناست و واژه‌ی مردن یا مُردن که مرثن هم تلفظ می‌شده به همین معنی است و گیومرد به معنی حیات فانی - زنده‌ی میرا است که گیومرت - گیومرثن - گئیهِ مرثن - کیومرس هم گفته می‌شود. عرب‌ها جیومرث گویند.

۱ - حماسه سرایی در ایران - تألیف ذبیح‌الله صفا

۲ - خسرده اوستا - گزارش دکتر حسین وحیدی

۳ - برهان قاطع به کوشش استاد معین.

مرد

انسان نر - مذکر - شوهر - به معنی شجاع و دلیر - انسان ممتاز

مرداب

تالاب - برکه‌ی بزرگ از آب شیرین

مردا دهن

به مرد دادن - شوهر دادن

مَرَجانی

مَجانی - مُت. مَرَجانه هم گفته می‌شود.

مُرَجَنی

ماخوذ از روسی - ماژونی - نوعی بستنی که به روش روس‌ها تهیه می‌شد که نرم‌تر و خوشمزه‌تر از بستنی‌های معمولی بود. قنادهای بندرانزلی در تهیه‌اش مهارت داشتند. برای تهیه‌اش یک لیتر شیر چرب و سه عدد زرده‌ی تخم مرغ و ۳۰۰ گرم شکر و یک و نیم قاشق غذاخوری پودر ثعلب و دو قاشق غذاخوری نشاسته و نصف قاشق چایخوری وانیل و قدری زعفران را در ظرفی ریخته با دستگاه همزن با هم مخلوط کنید. به طوری که نشاسته و ثعلب و شکر کاملاً در شیر حل شوند. سپس ظرف این محلول را روی شعله‌ی آتش گذاشته به مدت ده دقیقه بجوشانید تا زرده‌ی تخم مرغ و نشاسته خوب پخته شوند و در این مدت مایع را مدام با یک قاشق به هم بزنید. آنگاه آن را از روی آتش بردارید بگذارید تا کاملاً سرد شود. پس از افزودن دو قاشق غذاخوری گلاب در دستگاه سردکننده بگذارید. پس از یک ساعت در هر نیمساعت یک بار با یک قاشق آن را کاملاً به هم بزنید تا از یخزدگی جلوگیری شود.

آماده شدن مرجنی به نوع دستگاه سردکننده بستگی دارد. هر وقت مشاهده کردید که آماده شده است می‌توانید مصرف کنید. باید توجه داشت که مارژنی زودتر از سایر بستنی‌ها ذوب می‌شود.

مُرَجّه

مُرَجَمک - عدس - مورچه و مَرَجو هم گفته می‌شود.

مُرَخه

مهره - گوی کوچک سوراخ شده که می‌توان آن را مانند تسبیح به نخ کشید. مُرخه هم گفته می‌شود. مرخه‌های درشت و سبزرنگ از جنس سرامیک را به نخ کشیده به گردن یا جهاز اسب یا قاطر برای زیبایی یا شکوه و رفع چشم زخم آویزان می‌کنند که اسب مُرخه نامیده می‌شود. از

مرداک

مردانه پیرهن
پیراهن مخصوص مردان - پیراهنی که مردان می پوشند.

نرینه - از جنس مرد - انسان مذکر - نقطه‌ی مقابل زن‌اک. مردای هم گفته می‌شود.

مردای

نگا - مرداک

مرداک میجاز

مرد مزاج - زنی که معاشرت با مردان را دوست دارد.

مرد پسر

پسر شوهر - پسر شوهر از زنی دیگر

مرداکی

مردی - حالت مردانگی - روش مردانه - مردگونه

مرد پیر

با (ی) مجهول - پدر شوهر

مرداکی

نیروی مردانگی - نیروی جنسی مردانه

مرد رند

زرنگ - نیرنگباز - فریبکار - انسان فریبکار

مرداکی داشتن

حالت مردی داشتن - مرد بودن - قدرت مردانه داشتن - خوش قول و فعل بودن - یکرنگ بودن - جوانمرد بودن - نیروی جنسی مردانه داشتن. چه مرداکی دگفتن - از مردی افتادن. نیروی مردانگی خود را از دست دادن

مرد ره بوستن

برای مرد شدن - شوهر کردن
مرد بوستن هم گفته می‌شود.

مرد گود

با (و) مجهول - اقوام شوهر - وابستگان شوهر - از قبیل برادر و خواهر - عمو و دایی و فرزندانشان

مردال

مردار - لاشه‌ی گندیده - نجس - ناپاک - آلوده.

مردم

انسان - آدمی

مردالابوستن

نجس شدن - حیف شدن - حیف و میل شدن.

سگ اصحاب کهف روی چند

پی نیکان گرفت و مردم شد

به صورت مفرد و جمع استعمال می‌شود مثل - مردمان باموید - مردم خیلی بامو به معنی بیگانه هم هست. موردیم هم گفته می‌شود.

مردانه

صفت تشبیهی - مثل مرد - مردگونه
مردوار - مثل همه‌ی مردان - دلیرانه
مردانگی - حاصل مصدري - مردانه بودن

مردمان

اسم مصدر - مردن - نوع مردن - روش مردن - شیوه‌ی مردن.

مردانه

مرد به طور کلی

خورا به مردمان زان یعنی خود را به مردن زدن - به مردن وانمود کردن. کاشال مردمان یعنی مثل شغال مردن. مثل شغال خود را به مردن زدن. شغال وقتی که از آدمی زخم بردارد یا در فاصله‌ی

مردانه

صفت لیاقت - مخصوص مردان

دردسر باشد - کسی که چه زنده باشد و چه بمیرد باعث عذاب و دردسر مردم است. کسی که مردم نه از زنده بودنش آسوده باشند نه در مرگش - کسی که مرگ و زندگی‌اش برای مردم یکسان باشد. آدم بی غیرت و بیکاره و سربار جامعه که باعث رنج مردم است و چون بمیرد مردم ناچارند که برای تدفینش تلاش کنند خصوصاً خانواده‌اش.

مُرده خون

خون مرده - خون سیاه شده در زیر پوست که بر اثر اصابه ضربه ایجاد می‌شود.

مرده سگ

کلمه‌ی توهین - که اموات کسی را سگ خطاب کنند. یعنی اموات مخاطب را به سگ تشبیه کنند.

مرده شور

غسال - کسی که اجساد اموات را قبل از دفن غسل می‌دهد. کسی که شغلش شستن مرده‌ها باشد.

مرده شور خانه

غسال خانه - جایی که مرده‌ها را می‌شویند. جایی که مرده‌ها را قبل از تدفین می‌شویند. پاکخانه هم گفته می‌شود.

مرده شور زناک

غساله - زن غسال - زنی که شغلش شستن زنان مرده باشد.

مُرده لَوین

محرف مرده لعین - مرده لعنتی - مرده ملعون. دشنام است که معمولاً این دشنام را به اشیا نسبت می‌دهند. مثلاً شینی که مانع کار کسی باشد می‌گویند ای مرده لوین. به اعضای بدن دست و پا نیز این دشنام گفته می‌شود. در گیلکی اموات منسوب به هر کس را مرده‌ی او می‌گویند. مثل پدر. اجداد و اعمام. در معنی صاحب مرده نیز استعمال می‌شود.

کم با انسان رو به رو شود که راه قرار نداشته باشد، فوراً خود را به مردن می‌زند. تا حدی که اگر او را تکان دهند عکس‌العمل نشان نمی‌دهد. چون آدمی از او دور شود فرار می‌کند.

مردمی

منسوب به مردم - طرفدار مردم - دوستار مردم - انسانیت

مردن

مُردن - فوت کردن - به مرگ رسیدن
بمیر - فعل امر
میرم - مضارع

مردَنگی

نوعی حُباب چراغ روشنایی نفتی (لامپا). حُباب استوانه‌یی شیشه‌یی که دهانه‌ی دو قاعده‌اش باز و به یک اندازه است و قسمت میانی‌اش اندکی برآمده است. در قدیم چراغ روشنایی نفتی را برای محافظت در مقابل باد در داخلش قرار می‌دادند. به طوری که چراغ و حباب هر دو روی زمین قرار می‌گرفتند. معمولاً هرگاه در شبهای بهار یا تابستان که بر ایوان یا تالار می‌نشستند از آن استفاده می‌کردند. امروزه جزو اشیای عتیقه به حساب می‌آید.

مُرده

مُرده - منسوب به مرد - تعداد آدمی - نفر - تنه. یک مرده یعنی یک تنه - به تنهایی. چند مرده یعنی چند نفره - با چند تن - به اندازه‌ی چند نفر

مُرده

میت - غیرزنده

مُرده آب

آب مرده - آب گندیده - آب متعفن - آب راکد - مرداب - تالاب - برکه‌ی بزرگ

مُرده بلا زنده بلا

صفت توصیفی - کسی که زنده و مرده‌اش

مردی

مرد بودن - کرامت - شجاعت - انسانیت -
مردمی

مرز

حد - حد فاصل محیط خارجی - خطی که دو قطعه زمین را از هم جدا می‌کند. بجار مرز دیواره‌ی کوتاه به ارتفاع و پهنای تقریبی بیست سانتیمتر که دو کرت مزرعه‌ی شالیکاری را از هم جدا می‌کند و آب لازم را در هر کرت یا کله نگهداشته و مانع خروجش می‌شود. مرز گدن یعنی مرز کردن حد و برآمدگی لازم را بین دو کرت شالیکاری ایجاد کردن.

مرزل

آب غویل - آب غمیل. نوعی مرغ ماهیخوار - از خانواده‌ی قره غاز کمی کوچکتر از آن. مرزل هم گفته می‌شود.

مرزه

نوعی سبزی خوردنی معطر - مقداری از مرزه را در ظرفی که خیارشور می‌کنند، می‌ریزند.

مرزه

خط علامت و نشانه‌یی که بر اثر اصابت ضربات تازیانه یا ترکه بر سطح پوست ایجاد شده قدری برآمده می‌شود. چنان که خطی برجسته روی پوست کشیده شده باشد.

مرس

مس - فلزی است سرخ رنگ که با آن ظروف آشپزخانه و چیزهای دیگر ساخته می‌شود. فلزی است که با چکش کاری پهن می‌شود.

مرس تیان

دیگ مسین

مرس خرکاره

ماهی تابه‌ی مسین. مرس خکاره هم گفته می‌شود.

مرس قلائی کُن

قلع اندودکننده‌ی مس. کسی که ظروف مسین را قلع اندود می‌کند که برای کاربردش در طبخ غذا لازم است و اگر در ظرف قلع اندودنشده‌ی مسین، غذایی پخته شود که دارای مقدار اندک ترشی مثل آب‌لیمو یا سرکه باشد، سستی مهلک ایجاد خواهد شد.

مرسیننی

هر چیزی که بامس ساخته شده باشد. ظروف مسی.

مرغانه

تخم مرغ - منسوب به مرغ - تخم عموم پرندگان و خزندگان. اردیک مرغانه یعنی تخم اردک. لنتی مرغانه یعنی تخم مار

مرغانه جنگ

تخم مرغ‌ها را جنگاندن - تخم مرغ بازی که جوانان در ایام عید انجام می‌دهند. بدین ترتیب که به آهستگی سریا ته یا هر دو سر تخم مرغ خود را به سر یا ته تخم مرغ طرف مقابل می‌زنند. هر تخم مرغی که شکسته شود صاحبش باخته است باید آن را به برنده بدهد.

مرغانه دَشکَن

امسلت تخم مرغ - مقداری تخم مرغ را شکسته در روغن داغ ماهیتابه می‌ریزند و رویش فوری قدری شوید خشک و نمک و فلفل ریخته با حرارت ملایم آتش می‌پزند.

مرغانه گدن

تخم گذاشتن و به طور کنایه به عملکرد ناشایست هم گفته می‌شود.

مرغانه هین

خریدار تخم مرغ - کسی که در روستاها می‌گردد و تخم مرغ‌های روستایی‌ها را می‌خرد.

مرغ تُرش

نوعی خورش - ابتدا به اندازه‌ی لازم گوشت

مرگ نا

مرگ و نیستی - مرگ و میر

مُرْ

زنگار - زنگ زدگی - زنگ آهن. موران هم گفته می شود.

مُرْ

کپک - نوعی تاراج که روی مواد غذایی مرطوب می کشند و رشد می کند. قارچ سفید یا سیاه رنگ که روی نان مرطوب ظاهر می شود. مُس هم گفته می شود.

مَزار

زیارتگاه - آرامگاه - مقبره ی مقدس

مزار دار

درخت مزار - درخت مقدس. درختی است که در زیرش امامزاده یا شخصی عارف و مقدس مدفون شده باشد و مردم آن را زیارت کنند. اغلب این درختان بسیار کهنسال هستند. سن برخی از این درختان از هفتصد سال بیشتر است. مردم از قطع کردن این گونه درختان حتی بریدن شاخه هایشان پرهیز می کنند.

مزار وَر

اطراف مزار - دور و بر زیارتگاه

مَزارِفَر

مُزَعَفَر - زعفرانی. هر چیز خوردنی مخلوط به زعفران. درگیلکی به معنی تحفه ی نادره و گرانبهاست.

مِرْزان

نوعی ساز بادی است مثل سُرنّا

مِرْزان چی

نوازنده ی مِرْزان

مُرْگَدَن

کپک زدن - مُس گَدَن هم گفته می شود.

مرغ و لپه را پخته سپس مقداری سبزی معطر مثل کشنیز و خالوآش و چند حبه سیرخشک را با روغن تفتیده کرده به آن می افزایند. ده دقیقه قبل از پختن کامل مقداری آب نارنج به آن افزوده و به اندازه ی لازم تخم مرغ خام به آن می افزایند و خورش را به هم نمی زنند تا پخته شود.

مرغ حسینی

فلامینگو - پرندۀ بی است مهاجر به جثه ی غاز با پاها و گردن درازتر و منقار درشت خمیده پاها و منقارش سرخ و پرهایش سفید است، با چند لکّۀ ی سرخ.

مرغ سَبَج

شپش مرغ - به واژه ی سبجیکا توجه فرماید.

مرغ سَفّه

سبد مرغ.

سبدی است که مرغ گُرچ و جوجه های تازه متولد شده اش را چند روز در زیرش قرار می دهند تا از آزار جوجه های بزرگتر و گربه ها در امان باشند.

مرغ لاکو

فسنجانی غلیظ که با مرغ پخته می شود و با نان لاکو (نان برنجی نازک) خورده می شود. در اصل مرغ و لاکو باید درست باشد.

مرغ لان

لانه ی مرغ. مرغ لانه هم گفته می شود.

مرغ و مرغانه هین

خریدار مرغ و تخم مرغ - کسی که شغلش خریدن مرغ و تخم مرغ از روستایی هاست. پس از خرید آنها را به شهر یا بازار محلی می برد و می فروشد.

مِرّه

کیف - نشاط - لذّت

مُزْبُكَّه یا مُسْ بُكَّه به معنی کپک زده است.

مَزْگَت

عبادتگاه - مسجد. مَزْگَد هم گفته می شود.

مَزْمَزَه

هر چیز مایع و رقیق مثل آب را بدون بلعیدن در دهان به حرکت درآوردن. به عربی مضمضه گویند.

مَزَه

نوع طعم غذا - مثل شوری و تلخی و شیرینی - درک ذائقه. مَزَه هم گفته می شود.

مَزَه

خوراکی دلخواه و خوش طعم که با مشروب الکلی خورده می شود. مثل دل و جگر و سنگدان و سینه‌ی مرغابی که با مخلوطی از پیاز رنده کرده و گوجه فرنگی و دانه‌ی انارترش تفتیده کنند و با مشروب می خورند.

مَزَه

هماهنگی - تناسب - فزاینده‌ی زیبایی - درخور - مورد پسند - خوش آیند

مزه داشتن

متناسب بودن - خوش آیند بودن - به زیبایی افزودن - در خور و شایسته بودن. ته ره خال مزه داره یعنی خال به زیبایی تو می افزاید.

مزه داشتن

خوش مزه بودن - خوش طعم بودن - با مزه بودن. مزه داره یعنی با مزه است.

مَزَه گَدَن

مزه کردن - لذت داشتن - لذیذ بودن - لذت بخشیدن - کیف دادن

مَزَه مَزَه

دقت در درک مزه‌ی غذا

مزه مزه آمره خوردن

اندک اندک خوردن - با مزه مزه خوردن - به آهستگی خوردن تا طعم غذا بهتر درک شود. با لذت خوردن

مزه مزه گَدَن

چشیدن - اندک اندک خوردن - با احتیاط خوردن - طعم غذا را امتحان کردن

مزه ناشستن

بی مزه بودن - خوش طعم نبودن - مزه نداشتن. با مزه - غذایی که خوشمزه باشد - به اشخاص ظریف و شوخ نیز اطلاق می شود. بی مزه یعنی غذایی که خوش مزه نباشد مجازاً به اشخاص لوس گفته می شود.

مُس

نگا - مَر

مَسْدَر

گماشته - سرباز وظیفه که به جای خدمت در سربازخانه در خانه‌ی فرماندهش یا خانه یکی از افسران خدمت می کند، ولی همیشه تحت امر فرمانده اصلی خود قرار دارد. مَسْدَر هم گفته می شود. در اصل همان سِیتر انگلیسی به معنی آقا است. این گماشتگان چون لباس غیرنظامی می پوشند موقع معرفی به کسی سِیتر یا سِیتر یا مَسْدَر به معنی آقا گفته می شوند. ولی اگر خواسته باشند مخاطبش قرار دهند به نام کوچک یا فامیلی خطاب می کنند.

مَسْمَا

خورشی که مواد اولیه اش را در روغن زیاد تفتیده باشند. در اصل مَسْمَن به معنی چرب بوده است که ایرانیان مَسْمَا گویند. مثل اَلوچه مَسْمَا

مُس مَس گَدَن

جویده جویده سخن گفتن - در بیان مطلبی لفظاً تملل کردن

مُشْتَه

آلتی است چوبی شبیه بتری که حَلّاجان انتهایش را برزه کمان حَلّاجی می‌گویند تا مرتعش شده الیاف پنبه‌ها را از هم باز کند.

مُشْتَه

منسوب به مشت - به اندازه‌ی یک مشت - آنچه در یک مشت جا می‌گیرد. آن چیزی که در یک مشت جا گرفته باشد. دو مشت یعنی به اندازه‌ی دو مشت پُر

مُشْتَه سنگ

سنگی که آن را در مشت گرفته، در ظرفی به نام نمکیار یا هر ظرفی دیگر بر سبزی یا مغزگردو و بعضی چیزها می‌مالند تا ساییده شود. بیشتر برای ساییدن مغزگردو و برای طبخ فسنجان و ساییدن سبزی‌های معطر برای تهیه‌ی درار به کار می‌رود.

مُشْتی

حاصل مصدری - با مشت - به طور مشت کار با مشت - مُشت زنی

مُشْتی کُشتی

کشتی با مشت زدن - کشتی گیله‌مردی توأم با مشت زدن - کشتی‌یی که حریفان حق دارند به یکدیگر مشت بزنند.

مُشْتی

مَشْدی - مخفف مشهدی - کسی که به زیارت مشهد حضرت رضا رفته باشد - مشهدی هم گفته می‌شود.

مُشْتی

گردن کلفت - چاقوکش اهل نزاع و دعوا - در معنای آقا و جوانمرد نیز استعمال می‌شود.

مُشْرِفَه

مُشْرِفَه

ظرفی مسی استوانه‌یی دسته دار که در نزدیکی دهانه کمی باریک است. مُشْرِفَه و موشْرِفَه

مُش

قارچ - سماروغ. مرغانه مش - قارچ گرد - قارچ تخم مرغی

مُشت

پنجه‌ی بسته شده‌ی انسان و گوریل و شامپانزه و اورانگوتان

مُشت زان

مشت زدن - کسی را با مشت زدن - مقداری از چیزی را با یک مشت برداشتن

مُشت زنی

اسم مصدر - عمل مشت زدن - کاری که با مشت زدن توأم باشد.

مُشْتِک

مَشْتُوک - چوب سیگار - یک قطعه چوب یا فلز یا هر چیز توخالی که سیگار را در آن قرار داده دود می‌کنند.

مُشْتِکَا

دسته‌ی کاؤل.

دسته‌ی گاواهن که کشاورز به دست می‌گیرد و بر زمین می‌نشارد و گاواهن را گاو می‌کشد و زمین شالیکاری شخم زده می‌شود.

مُشْت کُنی

ته مشت - قسمت پایین مشت. چیزهای ریز به اندازه مشت

مُشْتَلَق

مأخوذ از ترکی.

مژده لُق - مزدگانی چیزی که به کسی در مقابل آوردن خبر خوش داده می‌شود.

مُشْتَه

آلتی است آهنی که از آن به جای چکش برای پهن و صاف کردن چرم کفashi استفاده می‌شود. چرم کوب و چرماکو هم گفته می‌شود.

و مو شروقه هم گفته می شود. شیردوش نیز می گویند.

مَشَعَلی گل چلچراغ

مُشغول ذَّمَه

مشغول ذمه - مجازاً به معنی شوینده ی گناه - پذیرنده ی مسؤولیت در حسن انجام کاری تا در صورت غفلت یا نکول شوینده ی گناه کسی باشد.

مَشْک

مَشْک - خیک - جلد گوسفند یا بُز که به طور قالبی کنده و دباغت کرده باشند. در آن دوغ یا ماست یا آب یا پنیر می ریزند. مواتال هم گفته می شود.

مِشْک

مِشْک - مَشْک - نافه ی آهوی مخصوص که سیاه و خوشبوست.

مَشْک جی جی

پستانک - پستان پوستی - پستانک که برای مکیدن یا نوشیدن شیر از شیشه در اختیار کودکان شیرخواره قرار می دهند.

مِشْکی

صفت نسبی - منسوب به مِشْک - سیاهرنگ - سیه فام

مَشْنگ

مگس سبز - تقریباً سه برابر مگس معمولی - کوچکتر از خرگس - پشتش سبز و براق است. وقتی پرواز کند صدای پرش شنیده می شود. اگر در جایی مثل پشت شیشه ی پنجره گیر کند صدای وزوزش تا فاصله ی شش هفت متری شنیده می شود. این حشره روی اجساد گندیده و مدفوعات می نشیند. بیشتر در ایام تابستان و هوای گرم پیدا می شود. شامه ی تیز دارد. از فاصله ی پنجاه متری بوی غذای مطبوعش را

تشخیص می دهد و به فاصله ی چند ثانیه حاضر می شود.

سبْز مَگْز - گویر سبز مگز هم گفته می شود. در فارسی به معنی دزد و راهزن و آدم مگ کم شعور است. در گیلکی هم در معنی آدم احمق و نادان و ساده لوح به کار می رود.

گُس مشنگ یعنی مگس سبزی که در اطراف نشین چارپایان مثل اسب و الاغ خصوصاً چهارپایان ماده می نشیند. گاهی موجب ایجاد جراحت و عفونت می شود. به طور کنایه به اشخاص سمج - طفیلی - بی مایه - احمق - کوتاه فکر - ساده لوح - نادان و کسی که با وجود کسر عقل ظاهرش خوب و آراسته است گویند. به معنی کسی که زنان را اغفال می کند نیز هست.

مَصْطَکی

گُندُر رومی - صمغی است که از درختی در شام و برخی کشورها تهیه می شود که خوشبو و شیرین است. برای خوشبو کردن دهان چون سَقَز می جویند و برای خوشبو کردن محیط اندکی از آن را بر آتش گذاشته تا بسوزد و دودش قضا را معطر کند.

مَضَاقا

مَضَایقه - دریغ - سختگیری - ناراحتی - عیب - اشکال - مانع کار. مضاقا ناره یعنی عیب ندارد.

مَضَاقا داشتن

دریغ داشتن - مضایقه داشتن - بُخل ورزیدن

مَضَاقا نداشتن

بی مضایقه بودن - مضایقه نکردن - دریغ نداشتن.

بی مضاقا یعنی بی دریغ - بی مضایقه

مَضَرَت

مخفف مضرت. به عربی به معنی ضرر و زیان است. در گیلکی به معنی زیانکار - مودّی - مردم آزار است.

مفتکی

مجانی - رایگان

مفتی

فتوا دهنده - فقیه اهل تسنن

مفتی

به مفت - به رایگان - رایگانی - مجانی.

مفتیل

مفتول. تارهای فلزی باریک شبیه ریسمان. سیم هم گفته می‌شود.

مَفَرّ

جای فرار - راه چاره - گریزگاه

مَفْرَش

فرشگاه - جای مفروش - چیزی که برای نشستن بر زمین بگسترانند. چیزی را که باقالیچه یا جاجیم و امثالش آذین بسته باشند. قالیچه‌ی نازکی که بر پشت اسب بندی می‌نهند و زین را بر روی آن استوار می‌کنند.

مَقَاش

موچینه - آلتی ظریف و کوچک شبیه انبردستی که زنان موهای زائد را از صورت یا زیر ابروی خود با آن می‌کنند. متقاش، موغاش و موخاش هم گویند.

مَقام

اقامتگاه - محل - محل سکونت - جایگاه

مُقَام

مصدر - اقامت کردن - ساکن شدن

مَقام

منصب - رتبه - شکوه - جلال - درجه

مَقام

آهنگ - نوای موسیقی - دستگاه موسیقی -

مَضْمَضَه

غرغره کردن - آب را در دهان گرداندن - مزه مزه کردن

مِطْرُب

مُطْرِب - نوازنده - خنیانگر.

هر یک از افراد ارکستر - رامشگر - رقااص - دلقک - هر کسی که به نحوی دیگران را شاد کند و به طرب آورد.

مِظَنَه

نرخ - ارزش واحد کالا - قیمت تقریبی کالا که می‌توان گمان برد - نرخ خرید و فروش کالا

مُغَار

گوه - اسکنه - قلم مورّب تراش چوب در خراطی

مغز حرام

نخاع - مغزی که در میان مهره‌های ستون فقرات جانوران وجود دارد. مغز تیره

مغزّ حلوا

نوعی حلوا که با شکر و بَرَرک پخته می‌شود. مقداری شکر را در قدری آب حل کرده می‌جوشانند تا غلیظ شود. سپس به همان مقدار بزرک و قدری مغز گردو یا پسته به آن افزوده خوب مخلوط می‌کنند. سپس آن را در یک ظرف چهارگوش می‌ریزند تا سرد شده منجمد شود. آنگاه آن را با کارد به قطعات کوچک تقسیم می‌کنند.

مغزی

نواری که به لبه‌ی لباس یا مابین درز لباس برای زیبایی دوخته می‌شود.

مُفت

بی ارزش - مجانی - چیزی که به کسی دهند در عوض چیزی نستانند. به چیزهای بسیار ارزان هم اطلاق می‌شود.

مُقوا گیشه

با (ی) مجهول - عروسک مقوایی - عروسکی که با قطعات به هم فشرده‌ی مقوا ساخته می‌شود. به طور کنایه به اشخاص کم تحرک و تنبل گفته می‌شود.

مُک

دقیقاً - به طور کامل - کاملاً به اندازه - میزان - راستان - عیناً - همانا

مک

شوره‌ی زیر موی سر - پوسته‌های ریز و سفید رنگ که بر اثر خشکی پوست سر یا حساسیت به برخی از شوینده‌ها مثل سابون. هنگام شانه کردن ریخته می‌شود.

معمولاً اغلب جوانان کم و بیش شوره‌ی سر یا مک را هنگام شانه زدن موی خود دیده‌اند. در سنین بالاتر از چهل سالگی از بین می‌رود. گاهی تا آخر باقی می‌ماند. سرهای تاس شوره نمی‌زنند. شوره‌ی سر نزد مردان بیشتر از زنان است که با شست و شوی مرتب و مالیدن روغن نارگیل به موها به طوری که به پوست سر برسد از شرش کاسته می‌شود.

مُک

بن مضارع مکستن. میک هم گفته می‌شود.

مُکابج

ذرت - بابا گندم و باگدَم هم گفته می‌شود.

مُکستن

مکیدن - عملی است که با استفاده از قانون فشار هوا و خلأ مایع یا شهد یا چیزی به سوی دهان کشیده می‌شود.

بمک - امر

بمکستم - ماضی مطلق

مکم - مضارع اخباری

مکنده - صفت فاعلی

بمکسته - صفت مفعولی

مکش - اسم مصدر

مقامات آهنگ های موسیقی - دستگاه های موسیقی

پهلوی مقام

نوی قدیمی ایرانی - آواز خوانی - دستگاه

موسیقی موسوم به پهلوی

گیل مقام

نوی گیلکی - آواز یا سازی که بر مبنای

موسیقی اصیل گیلکی خوانده یا نواخته می‌شود.

مُقامی

مقامی - محلی

مُقامی باقلا

باقلا ی محلی - باقلای رشتی - باقلای

گیلانی

مُقر

تصحیف مُقر - اقرار کننده در گیلکی به معنی

اقرار است. به مُقر آمون یعنی اقرار کردن - افشا

کردن - به گناه خویش اقرار کردن

مُقر

جای قرار گرفتن - قرارگاه - خانه مقر -

جایی که خانه در آن بنا می‌شود. مقدار زمینی که

بتوان در آن یک باب خانه ساخت.

مِقراض

قیچی - آلتی است که با آن پارچه یا کاغذ و

نظایرش بریده می‌شود.

مُقرّه

آلتی است عایق الکتریسته از جنس شیشه یا

سرامیک یا چینی که بر دکل های برق یا تلفن نصب

کنند و کابل برق یا سیم تلفن را از رویش به نقاط

دیگر منتقل می‌کنند.

مُقَوَا

کاغذ ضخیم که با آن جعبه برای حمل برخی

از کالاها ساخته می‌شود. قارْدُن و کارْتُن هم گفته

می‌شود. بدون تشدید (و) هم تلفظ می‌کنند.

مکش زان

مکش زدن - مکیدن

مُلا

باسواد - درس خوانده - آخوند مجتهد

مَلّا باجی

بانوی عالمه که در مکتب به کودکان درس می‌دهد.

مَلّاج

وسط سر - بالای سر

مَلّاخانه

مکتب - خانه‌یی که یک نفر با سواد به کودکان سوادآموزی می‌کنند

مَلّاغَه

مَلّغَه. قاشق بزرگ و گود که با آن خورش یا هرچیز مایع از ظرفی به ظرف دیگر ریخته می‌شود.

مَلّافَه

ملحفه - روکش لحاف. پارچه‌یی که به روی لحاف یا پتو کشیده می‌شود که تمیز بمانند. پارچه‌یی که موقع خواب روی تشک می‌گسترانند.

مَلّج

درختی است که چوبش محکم و بادوام بوده و مصرف صنعتی دارد. نارون و سَمَدَهَم گفته می‌شود.

مَلّس

ترش مزه - میخوش - کم‌ترش و خوشمزه میوه‌ی ترش و شیرین

مَلَمَل

نوعی پارچه‌ی نازک که تاروپودش از هم فاصله دارند و توری مانند است. با آن پشه بند و پیراهن خواب زنانه و لباس تابستانی برای نوزادان می‌دوزند. وال هم گفته می‌شود.

مَلَنَجَه

پرنندگان کوچک از قبیل گنجشک، قناری و سار که صحنه‌گاهان با شادمانی فریاد می‌زنند. موس و ملنجه به معنی گنجشک و سایر پرنندگان

مَگَز

مگس - به زنبور عسل هم گفته می‌شود. خرمگز - خرمگس - مگس بزرگ - مگس درشت. به زنبور عسل، عسل مگز هم گفته می‌شود.

مگز دودَه

تاپاله سوز - آلتی است که مقداری تاپاله‌ی خشک شده‌ی گاو را در آن ریخته می‌سوزانند و در نزدیک دهانه‌ی کندوی عسل قرار می‌دهند. زنبورهای عسل بر اثر اشتیاق دود از کندو خارج می‌شوند. آن وقت صاحب کندو پس از برداشت مقداری شان عسل تاپاله‌سوز را از کندو دور می‌کند تا زنبورها به کندو برگردند.

مَگو

کم‌گو - کم حرف. مجازاً به معنی تودار - کسی که اسرار چیزهای دیده و مطالب شنیده را جایی بازگو نمی‌کند. کسی که به سادگی افشاگری نمی‌کند.

مُگویان

ناگفتنی‌ها - ناگفتنی - اسم رمز - موضوع محرمانه.

کلمه‌یی است که دو نفر زمانی که نخواسته باشند اسم چیزی را که بینشان محرمانه است، نزد دیگری فاش نکنند. بر زبان می‌آورند. به جای کلمه‌ی فلان چیز. آن چیز محرمانه آن موضوع سری آن چیز که نباید گفته شود. بر زبان آورده می‌شود.

مَل

کم‌ترش - متمایل به ترش بودن - سرکه یا میوه‌ی کم‌ترش.

آب انگور که هنوز کاملاً سرکه نشده یا به علی‌ترش نمی‌شود یا تازه به ترش شدن نزدیک شده باشد. سرکه‌یی که ترشی خود را از دست داده باشد. شراب کم‌ترش

مَلِيلَه

نوار باریک طلا و نقره که به دور یقه یا دامن لباس دوخته می‌شود و نیز مهره‌های ریز شیشه‌یی در رنگهای مختلف تقریباً به اندازه‌ی ارزن سوراخ شده. تعدادی از آن را به نخ کشیده حاشیه‌ی لباس یا یقه پیراهن زنان را با آن تزئین می‌کنند. گاهی رنگهای گوناگونش را طوری کنار هم قرار می‌دهند که شکل جانور یا گل ترسیم می‌شود. از ملیله برای زینت بخشی برخی از مصنوعات دستی نیز استفاده می‌شود.

ملیلَه دوجی (ملیلَه دوزی)

دوختن نوار سیم و زر بر پارچه یا لباس یا هرچیز دیگر - دوختن مهره‌های ریز شیشه‌یی روی اشیاء برای تزئین و زیبای

مَمَرَز

یکی از درختان بومی جنگلهای گیلان که اولس و فغ هم گفته می‌شود.

مَمِیج

مویز - کشمش - میمیج و موموج هم گفته می‌شود.

مَمِیش

شرمگاه زن

مَن

ضمیر شخصی - اول شخص مفرد

مَن

واحد وزن معادل شش کیلوگرم. این واحد از لحاظ مقدار بر حسب کیلوگرم در نقاط مختلف ایران متفاوت است.

مَنال

عربی - مکان سودآور - مثل مغازه و املاک دیگر به کسر (م) به گردی خانه را گویند. مال و منال - ثروت و چیزهای سودآور مال و خانه - مال و مغازه - مال و مستغلات

کوچک است. به معنی گنجشک هم استعمال می‌شود.

مَلَنگ

جوان مجرد - سرخوش - شادمان - بی‌خیال - با کلمه‌ی مست هم آورده می‌شود. مست و ملنگ یعنی مست و بی‌غم - سرمست - مست و شاد - سرخوش - پر سرور

مَلَنگَسْتَن

ملیگیدن - شنگیدن - ابراز سرخوشی کردن - تظاهر به شادمانی کردن

مُلَواری

مروارید - دَر - دندان سفید و مرتب و هر چیز پاک را به آن تشبیه کنند.

مَلوس

زیبا - قشنگ - نرم - خوش اندام - خوش ترکیب - ریزاندام - زیبارو

مَل و مَس

شُل و ول - تبیل - تن پرور - گُندکار

مَلَه

صدای آهسته‌ی گاو یا گوساله - صدایی که گاو موقع نوازش یا لیسیدن بچه‌اش به آهستگی از گلو خارج می‌کند. صدای گاو با دهان بسته

مَلِی

ماده سگ

مَلِیجَه

ملیجک - پسر جوان - پسر بی‌ریش - پسر خویرو - پسر خوشگل - پسری که شبیه دختران باشد. به گنجشک هم گفته می‌شود. به قناری هم گفته می‌شود. زردملیجه، گوشه‌ای از موسیقی گیلان.

مَلِیخَه

دختر بانمک - نامی برای دختران

مَنَامَنَّا

کند ذهن - کم شعور - احمق - ناچم

مَنَقَات

مقعد - نشین - مخرج - انتهای روده‌ی بزرگ

مَنَقَاش

نگا - مقاش

مَنَقَال

منقل - آتشدان - ظرف مخصوص آتش - ظرفی که در آن زغال مشتعل کنند.

مَنَقَالِی

اهل منقل - به طور کنایه به اشخاص تریاکی گفته می‌شود.

پامنقالی - حرفهای تریاکی‌ها - قول‌های تریاکی‌ها که موقع کشیدن تریاک بیان می‌کنند. چون اثر تریاک از سرشان برود فراموش می‌کنند. حرفهای بی‌ارزش و بی‌محتوا

مَنَگ

گیج - حواس پرت - کسی که دیر می‌فهمد. کم شعور - کسی که دیر عکس‌العمل ارادی نشان می‌دهد - مست لایعقل

مُنْگَل

عقب افتاده‌ی ذهنی مادرزادی

مَنْگُول

مَنْگُوله - پرچم.

آویزه‌ی نخ‌ی یا ابریشمی به صورت یک مجموعه رشته رشته‌ی افشان مثلاً حدود یکصد رشته نخ ابریشمی به طول سی سانتیمتر را از وسط تا کرده دور نزدیک قسمت تاشده را با چندین بار پیچاندن یک ریسمان محکم می‌بندند و از قسمت تاشده به یک ریسمان آویزان کنند. از این منگوله‌ها برای زینت زین و برگ اسب استفاده می‌کنند.

منگول و ماتاوی

منگول و مهتابی - زینت‌های تجملاتی - زیبایی‌های فرینده‌ی ظاهری

مَنَّت

توقع احسان - تقاضای محبت - التماس - به عربی به معنی احسان کردن و به رخ کشیدن احسان است.

مَنَّت حاجت

توقع احسان و رفع حاجتمندی - التماس و درخواست. منت خواهش هم گفته می‌شود.

مَنَّتَر

افسون - سحر - بهت - مسخره

مَنَّتْرا بوستن

افسون شدن - مسحور شدن - میبوت شدن - مسخر شدن

مَنَّتْرا کُدن

افسون کردن - مسحور کردن - بهت زده کردن

منت کُدن

التماس کردن - خواهش کردن

منت کشین

منت کشیدن - توقع احسان داشتن - التماس محبت و احسان از کسی داشتن - محبت کسی را همیشه به یاد آوردن

مَنَّتْجَق

تبله‌ی کوچک در گردوبازی. تبله‌یی که با تلنگر می‌زنند و به سوی گردوی دیگر می‌رانند. ماما تیره و ماما تیری هم گفته می‌شود.

مَنَّتْجَق

منجوق - مليله.

مهره‌های ریز شیشه‌یی که به نخ کشیده لباس‌های زنانه را با آن تزئین کنند.

منم

من هستم - مجازاً به معنی تکبر و خودخواهی.

منم کردن

تکبر کردن - منم کردن - خود را بزرگ دیدن - قیافه گرفتن - به اشخاص اعتنا نکردن

مین و من کردن

در بیان مطلبی سستی کردن - در گفتن یا نگفتن مطلبی تردید کردن - سخنی را که باید بگویند نیمه کاره رها کردن و نیمه نیمه و ناتمام گفتن

مو

تارهای نازکی از جنس شاخ که بر روی سر یا سایر اندام انسان یا جانوران می روید. بعضی از این موها که انبوه و درهم باشند پشم نامیده می شود و برخی که بسیار نازک و لطیف است و در بین موهای بلند می رویند کرک گفته می شود.

بُر مو لافند

طنابی که با موی بُر تنیده می شود. که در مقابل رطوبت بادوام تر از دیگر طنابهاست. بُر مو لافند را برای رفع خارش با ملایمت به بدن اشخاص مبتلا به کهیر می مالند. که در رفع حساسیت آنان نیز مؤثر است.

مواجب

حقوق ماهانه - مستمری - رقم ثابت - پولی که ماهانه به کارمندان یا کارگران پرداخت می شود.

مُواشیر

محترف مُباشِر.

نماینده‌ی تام‌الاختیار - کسی که به نمایندگی کسی دیگر کاری را انجام می دهد. نماینده‌ی مالک در امور کشاورزی از لحاظ برداشت محصول یا دریافت مال الاجاره

مُواَل

محرف مُبال. آبریزگاه - جای بول - مستراح

مویند

بند یا ریسمانی که زنان موی خود را با آن می بندند.

موپیچه

گیسو - موی بافته شده

موتال

خاک - جلد یک پارچه‌ی بز یا گوسفند که در آن روغن یا پَیِر نگهداری می کنند.

موجموج

احساس حالتی مثل غلغلک و خارا ندان کف پا.

موجیک

مژه - موهای رُسته روی پلکهای چشم مُجیک - مُجیک - مژک هم گفته می شود.

موچیل

حشره‌یی است شبیه و یک چهارم پشه - هر جا که میوه یا انگور له شده یا پوسیده باشد، انبوهی از این حشره بر سرش می نشیند. این حشره ناقل مخمر سرکه و شراب است. هجوم این حشره به انگور باعث تسریع تخمیرش می شود.

موچین

پَنس کوچک.

آلتی است که زنان با آن موی زیر ابرو یا موهای بلند صورت خود را می کنند.

موخاش

مقاش - منقاش - موغاش - موچین

موخوره

بیماری مخصوص مو که باعث از بین رفتن پیاز مو شده، موهای بدن را از بین می برد. گاهی تمام موی سر و ابرو و مژه را کاملاً از بین می رود. از گسترش این بیماری می توان جلوگیری کرد. ولی قسمتهایی که موهایش ریخته شده به حالت اول بر نمی گردد. این بیماری مسری نیست. بیشتر

مورانی
مورانه - زنگ زندگی

مورّد وُلک

واو اول مجهول - برگ درخت مورد که شبیه برگ انار، سبزر و ضخیم تر از آن و خوشبو خشک شده‌اش را برای تقویت موی سر با حنا مخلوط کرده به موی سر می‌مالند. چون خشک شود می‌شویند؛

مور مور

هر دو (و) معلوم، حالتی بین کسالت و بی‌تابی و میل به خوابیدن که قبل از شروع تب به انسان دست می‌دهد.

مورو

هر دو (و) مجهول - مرغ سقا - پلیکان - مرغی است بزرگتر از غو. در زیر گلویش کیسه‌یی است که دو لیتر آب در آن جای می‌گیرد و ماهی‌های شکارکرده‌اش را در آن کیسه جای می‌دهد. تا برای جوجه‌هایش به لانه‌اش ببرد.

مورمور

زمزمه - صدای حرکت آب، هنگام خارج شدن از چشمه

موز

با (و) مجهول - نگا - مُز - مُس

موس

گنجشک. با (و) معلوم - پرنده ایست کوچک به وزن تقریبی سی گرم. به رنگ خاکستری جنس نررش روی سینه‌اش یک لکه‌ی سیاه دارد. در اطراف آبادی‌ها و سوراخ‌های زیر شیروانی و در میان پوشال‌های خانه‌های گالی‌پوشی لانه‌گذاری می‌کند. بسیار باهوش است. لانه‌های گنجشکان همیشه در اطراف محل زندگی انسان‌هاست. هرگز در جنگل‌ها و دور از آبادی لانه‌گذاری نمی‌کنند. گنجشکان برای مزارع شالیکاری و گندم آفتی جدی محسوب می‌شوند.

مردان را مبتلا می‌کند. نوع خفیف این بیماری که عاملش نوعی قارچ است درمان می‌شود. اگر به نقاطی که موهایش ریخته چند بار آب گزنه مالیده شود باعث رویدن مجدد مو می‌شود. نوعی سوختگی نوک موهای بلند زنان که به غلط موخوره گفته می‌شود. بر اثر استعمال شانه‌ی پلاستیکی و شانه زدن موهای خشک و تولید الکتریسیته و ایجاد جرقه نوک موهایشان می‌سوزد یسا دو شاخه می‌شود. چنانچه از شانه‌های چوبی استفاده کنند این اتفاق نمی‌افتد.

مودارّ باران

باران بسیار ریز و پودر مانند که چندین روز ادامه می‌یابد. به آن خاکه باران هم می‌گویند. به اشخاص کینه‌توز که دشمنی را فراموش نمی‌کنند به طور کنایه گفته می‌شود.

مودارّ تُرب

نگا - گزنه تُرب

موران

زنگ آهن - زنگ فلزات. اثر رطوبت و هوا بر روی فلزات.

ورقه‌یی قهوه‌یی رنگ که بر اثر زنگ زدگی بر سطح آهن ظاهر می‌شود، که به مرور بیشتر شده باعث از بین رفتن کامل آهن می‌شود. جسمی است که از ترکیب آهن و اکسیژن به وجود می‌آید. اکسید آهن

موران بَرّه

زنگ زده - اکسیده شده - غیر صیقلی

موران زان

زنگ زدن - اکسیده شدن

مورانه

زنگ زندگی - موریانه - کرم چوب

موران زان

زنگ زدن - کرم خوردگی

موکلان

موریش - ریش مو یا پشم کهنه و به جایش رویدن مو یا پشم جدید

موکلان گدن

مو یا پشم کهنه را ریختن و به جایش پشم جدید رویاندن - مثل شتر و روباه که در اوایل بهار پشم کهنه‌شان ریخته می‌شود و به جایش پشم‌های تازه رویده می‌شوند. حالتی شبیه تولک رفتن پرندگان

موگیر

آلتی است در شکل و اندازه‌های گوناگون که زنان با آنها موهایشان را حالت می‌دهند. سنجاق مو - موسونجاق هم گفته می‌شود.

مول

بر وزن هول - موج شکن. دیواری است از قطعات سیمانی مکعب شکل در دریا بین انزلی و گمرک غازیان

مول

با (و) مجهول.
مقاربت نامشروع - حرامی - حرامزاده - فرزند نامشروع - به طور کنایه به اشخاص بد ذات و ناجنس نیز گفته می‌شود.

مولای

پروانه - پروانه‌ی درشت - پاپولی و قران خوانه‌ی هم گفته می‌شود.

مولایی

نوعی برنج مرغوب صدری گیلانی

مول زاک

فرزند نامشروع.
نوزادی که از مقاربت زنی با مردی غیر از شوهرش متولد شده باشد. نوزادی که پدرش شوهر شرعی مادرش نباشد. مول زای هم گفته می‌شود.

در قدیم معتقد بودند چنانچه مدفوع گنجشک را سه چهار بار به کودکان بسیار لاغر بخوراند باعث فربه شدنشان می‌شود. ولی در بزرگسالی بسیار شهوانی و بوالهوس خواهند شد.

خوردن مغز گنجشک در چند نوبت برای رفع ناتوانی جنسی مردان مفید است. اگر گوشت گنجشک را با استخوان و کله چرخ کنند به صورت کتلت بخورند برای تقویت نیروی باه بسیار مفید است.

موسا تاژم

نوعی برنج بلند مرغوب گیلان

موس پلا

جوانه‌ی تازه‌ی گیاه کلکادانه (کامپوره) که قدری ترش مزه است. در اوایل بهار بر ساقه‌ها و شاخه‌های (خار گیاه) کلکادانه رویده می‌شود. خوشمزه و قابل خوردن است.

موس کله

کله گنجشک

موس چم

صفت تشبیهی - کسی که چشمش مثل چشم گنجشک ریز باشد - تنگ چشم - حسود - بخیل

موس دبل

صفت تشبیهی - کسی که دلش مثل دل گنجشک باشد - مجازاً به معنی بسیار ترسوست.

موش کوته

بچه موش.
به طور کنایه به کودکی که بسیار لاغر و ریزاندام باشد گفته می‌شود.

موش گو

فضله‌ی موش - اگر با مواد غذایی پخته و خورده شود باعث غلظت مایعات معده می‌شود. اگر چندین بار تکرار شود موجب ایجاد بیماری شبیه یبوست مزمن خواهد شد.

مول شکم

حاملگی نامشروع.

مول شکم اُسادن

خاملگی نامشروع برداشتن - از راه نامشروع

باردار شدن.

مول شکم ویگفتن هم گفته می شود.

مول کوته

توله ی حرام - حرامزاده - کودک حرامزاده -

برای تحقیر و توهین به کودکان حرامزاده مول کوته یا مول کوتو به معنی توله حرام گفته می شود.

مولوس

نگا - ملوس

موم

ماده یی است متمایل به زردی. که زنبورها خصوصاً زنبور عسل با جویدن چوب و امتزاجش با لعاب دهان تهیه کرده دیواره های لانه و محیط خانه های نوزادانشان را می سازند. این ماده عایق رطوبت است و از نفوذ رطوبت هوا به عسل موجود در کندو و در نتیجه ترش شدنش جلوگیری می کند. موم در مقابل تابش مستقیم آفتاب تابستان ذوب می شود. اگر اندکی موم با سقز مخلوط شود آن را نرم و چسبناک تر می کند. برای تهیه ی موم خالص ابتدا یک چلوصافی روی دیگی قرار داده شان عسل را در آن ریخته در مقابل آفتاب قرار می دهند و یک پارچه ی توری بر رویش می کشند تا گرد و خاک و مگس بر آن ننشیند. چون عسل ها ذوب شده از موم جدا شد، موم را در مخلوطی از آب می جوشانند تا ذوب شده عسل های باقی مانده و غیر قابل استفاده شسته شود. در این حال موم در سطح آب قرار می گیرد. پس از سرد شدن منجمد می شود. آن را از آب جدا کرده حرارت می دهند تا دوباره ذوب شود. سپس از یک پارچه ی توری ظریف عبور می دهند تا مواد ناخالص از آن جدا شود. موم مذاب را در ظروفی مثل کاسه می ریزند که پس از انجماد به شکلی خاص باشد. نوعی دیگر موم

کندوی عسل بزموم است.

بَر به معنی (ذَر) است. در مجموع به معنی موم در کندو است. مومی است سیاه رنگ برخلاف موم معمولی در مقابل سرما و گرما تغییر نمی کند و ذوب نمی شود. زنبورهای عسل برای عایق کردن درزها و شکاف های کندو همچنین بستن دهانه ی ورود و خروج کندو تهیه می کنند. تا از نفوذ سرمای زمستان و گرمای تابستان به داخل کندو جلوگیری و میزان گرمای داخل کندو را تنظیم کنند. به سبب بوی مخصوصی که از آن برمی خیزد سلطه ی هر کندو مشخص می شود. چنانچه کندوها را جابه جا کنند، زنبورها از طریق بوی مخصوص کندوی خود را پیدا می کنند. همچنین بوی بزموم از ورود مورچگان و حشرات دیگر به داخل کندو جلوگیری می کند. بزموم همیشه نرم و قابل انعطاف است و هرگز فاسد نمی شود. از آن برای ورزیدگی پنجه خصوصاً بعد از عمل جراحی استفاده می کنند. به طوری که آن را در مشت گرفته مرتباً می فشارند و کودکان با آن برای تفریح مجسمه ی جانوران را می سازند و همیشه قابل تغییر شکل دادن است.

موما

ماما - زن قابله

مومنین

محرف ممنون - مشکور

مومیایی

ماده یی است سیاه رنگ شبیه قیر. در غارهای زیرزمینی از درز و شکاف های تخته سنگها بیرون می زند. به کودکانی که شدیداً ترسیده یا بر اثر سقوط شوکه شده باشند به اندازه ی یک عدس خورانده می شود تا ترس را از آنها دور کنند. در قدیم برای ممانعت از فساد اجساد به طریقی مخصوص سطحش را با آن می پوشانند.

مویا راه گدن

از روی مو راه رفتن - کنایه از دقت بسیار و سختگیری است.

به طور کنایه به کسی گفته می‌شود که همیشه از حمایت نزدیکانش برخوردار است.

میانخور

کسی که غذای وسط بشقاب را می‌خورد. اگر برای چند نفر در یک بشقاب غذا بریزند قاعدهٔ هر کس باید آن قسمت غذا را بخورد که در سمت او قرار دارد. ولی میانخور از وسط بشقاب می‌خورد تا دیگران را مغموم کند.

میاندار

میداندار - رهبر ورزشکاران باستانی کسی که در وسط گود زورخانه ورزش می‌کند و ورزشکاران دیگر دایره‌وار به دورش قرار گرفته از حرکات ورزشی او متابعت می‌کنند.

میاندار

سر تیر - تیر حمال سربندی خانه که در وسط ساختمان قرار گرفته تیرهای دیگر از دو جهت به او متصل می‌شوند.

میاندانه

دانه‌ی بین بین - دانه برنجی که نه زیاد شکسته‌ی ریز باشد و نه سالم. دانه‌های درشت‌تر برنج‌های شکسته

میان زان

میان زین - میان زدن. راه کسی را قطع کردن - در مسیر حرکت کسی یا چیزی از سمت راست یا چپ قرار گرفتن - مثلاً از پیاده رو به وسط خیابان دودن و در مسیر حرکت اتومبیلی در حال حرکت قرار گرفتن به طوری که خط مسیر شخص و اتومبیل عمود بر یکدیگر باشند.

میان کش خُس

کسی که در آغوش می‌خوابد. بچه‌ی نثر که عادت دارد در آغوش پدر یا مادرش بخوابد. کودکی که مابین پدر و مادرش می‌خوابد تا هر دو نفر او را در آغوش بگیرند. بچه‌ی یکی یکدانه. همچنین کسی که روانداز ندارد، بین دو نفر که

میه

اول شخص مفرد ضمیر اضافی.

مه پا یعنی پای من / مه برار یعنی برادر من / مه خانه یعنی خانه‌ی من / (می) هم تلفظ می‌شود.

میال

احساس تنفر و انزجار - بی‌میلی. میال آمون احساس تنفر کردن. مرا میال آیه یعنی احساس تنفر و انزجار می‌کنم.

میان

درون - وسط - داخل هر چیز

میانبار

بار میانی - باری که میان بارهای دیگر قرار می‌گیرد. کیسه‌ی کوچکی از بار که روی بار بسته شده بر پشت اسب یا قاطر قرار می‌دهند. سربار هم گفته می‌شود.

میان بُر

قطع کننده‌ی وسط - راهی که به وسط راهی دیگر وصل می‌شود - کوتاه‌ترین راه - راهی که به وسط راهی دیگر می‌رسد و در حقیقت موجب کوتاه شدن فاصله‌ی بین دو نقطه می‌شود.

میان بُر زان

برای رسیدن به نقطه‌ی از راهی کوتاه‌تر از راه اصلی عبور کردن

میانپاره

تیرک افقی قسمت بالای بادبان که وسطش را بر انتهای دکل می‌بندند.

میانتا

عدد وسطی - نفر وسطی - مثلاً اگر کسی سه فرزند داشته باشد، نفر دوم میانتا گفته می‌شود.

میان خُس برار

برادری که مابین دو برار دیگرش می‌خوابد.

میچه میله
واژه بی جعلی - در معنای بی عرضه، بی دست
و پا

میچیک
بذر گیاه سوف - به واژه ی سوف توجه شود.

میچیک
لب زیرین ماهی - فک پایین انسان یا حیوان
- حفره ی زیر چانه

میچیک
شیار سطح خارجی پیچ - شیار داخلی مهره
مجموعه ی شیارهای پیچ مهره. شیارهای
پیچیده یی که پیچ و مهره را به هم متصل می کند.
رُزوه نیز گفته می شود.

میچیک زان
شیار انداختن پیچ و مهره - به طوری که پیچ
در مهره به راحتی پیچیده و محکم شود. پیچ را با
دستگاهی به نام حدیده و مهره را با دستگاهی به
نام غلاویز میچیک می زنند یا شیارهای
موجودشان را اصلاح می کنند. هر شماره پیچ و
مهره غلاویز و حدیده یی مخصوص دارد.

میچیک زان
میچیک زین - چانه زدن - عمل تنفس ماهی
و تکان دادن فک پایین - تکان خوردن فک پایین
هنگام گریستن شدید

میخوش
مزه ی ترش و شیرین - میوه یا شربتی که
شیرین و مختصری ترش باشد.

میغ
با (ی) مجهول - میخ - میخ با (ی) مجهول و
میخ با (ی) معلوم نیز تلفظ می شود.

میخی خوج
خوج سفت و دیررس - به واژه ی خوج

روانداز دارند می خوابید و از رواندازهای آنها
استفاده می کند. نیمی از روانداز این و نیمی دیگر
از آن را به روی خود می کشد. در حقیقت با دو
روانداز می خوابد.

میآنمچ
کسی که به عنوان واسطه حرکت می کند.
مجازاً به معنی خبررسان - کسی که بین دو
نفر ایجاد رابطه می کند که پیغام های دو نفر را به
یکدیگر می رساند. قاصد - کسی که پیام های
عاشق و معشوق را به یکدیگر می رساند.

میآن معرکه
وسط میدان - وسط درگیری

میآن معرکه نشستن
وسط میدان نشستن - کنایه از این که جایی
نشستن که جلوی دید دیگران گرفته شده باشد.

میانوا
باد ملایم که از دریا به جنوب بوزد.

میانه
حد وسط - اعتدال - در میانه هم گفته
می شود.

میتیل
آستر بالش - آستر متکا - کیسه یی که با پر مرغ
پر شده با آن بالش می سازند.

میچیک
مژه - موجیک - موهایی که بر پلکهای چشم
می روید.
میچیکال هم گفته می شود.

میچیکال آب
آب مژگان.

آبریزی چشم که بر اثر بیماری چشم جاری
می شود.

مراجعة فرماید.

معنی مرگ و بن مضارع میرستن

میدان

زمین صاف و هموار و بدون موانع طبیعی که اطرافش باز و از هر سو قابل رؤیت باشد. زمین برگزاری هنرهای ورزشی مثل کشتی و اسب دوانی و جایگاه برگزاری معرکه و شعبده بازی و تعزیه خوانی. محل نمایش و فروش کالا - به معنی دیدگاه - تماشاگاه - پیکارگاه - عرصه

میرا

صفت مشبهه - میرنده - فانی - فناشونده

میراب

مسئول آب - آبرسان - کسی که تقسیم آب مزارع کشاورزان به عهده ی اوست.

میران

جمع میر - مخفف امیران - پادشاهان - فرماندهان

میران

صفت فاعلی مرخم - میراننده - کشنده

میرائن

میراندن - باعث مرگ کسی شدن - کشتن

میر میران

به کسر (ر) اول امیر امیران - شاه شاهان

میر میران

به سکون (ر) اول شاه کش - میراننده ی امیر - امیر کُش

میرایی

حاصل مصدري میرستن - مردن - مرگ - فناپذیری.

مرغ میرایی یعنی مرگ و میر مرغ - بیماری واگیر مرغان که باعث مرگشان می شود.

میرایی داشتن

مجازاً به معنی محبت داشتن - تا حد مرگ - دوست داشتن

میرزا

مخفف امیرزاده - شاهزاده و نیز به اشخاص باسواد همچنین منشی یا حسابدار تجارتخانه کسی که شغلش نامه نگاری باشد گفته می شود.

میدان بخورده حریف

حریف میدان آزموده - میدان دیده - کسی که در میدان با حضور تماشاچیان کشتی گرفته باشد. کشتی گیر با سابقه که در میدان کشتی روحیه اش را از دست نمی دهد. به میدان دکفتن یعنی وارد میدان شدن - داخل در معرکه شدن - در امری دخالت کردن. به میدان دکفته حریف یعنی کسی که برای کشتی گرفتن با رقیب خود به میدان رفته به جز ادامه ی کشتی چاره یی ندارد. اگرچه برتری حریف و ناتوانی خود را در مقابلش درک کند. کسی که در کاری دخالت کرده با وجود احساس دردسر و گرفتاری و علم بر دشواری اخلاقاً خود را موظف به انجام آن کار می داند.

میدانی

زمین باز و مسطح به غیر میدان نمایش یا کشتی. زمین وسیعی که در مسیر جاده ها برای توقف مسافران ایجاد شده باشد. زمینی باز و وسیع که چمن کاری یا گل کاری شده باشد.

میر

مخفف امیر - فرمانده - رئیس. به سید و اولاد علی هم گفته می شود. میر محمود یعنی امیر محمود، سید محمود

میر

ملکه ی زنبور عسل

میر

صفت مفعولی میرستن - به معنی میرنده - به

میزستن هم گفته می شود.

میسکیتی

نگا - مصطکی - به آدامس هم گفته می شود.

میش

با (ی) معلوم - گوسفند ماده

میش

با (ی) مجهول - زنبور عسل - با (ی) معلوم
بر وزن کیش هم تلفظ می شود.

میش پره

پرواز زنبورهای عسل - خروج جمعیت
زنبورهای عسل از کندو و جمع شدن به دور ملکه.
معمولاً در اوایل بهار و تولد چند ملکه و افزایش
زنبوران نر در یک کندو، این عمل صورت
می گیرد.

چون سازمان جمعیت کندو بیش از یک ملکه
را تحمل نمی کند. ملکه های جدید با پافشاری
زنبورهای کارگر از کندو رانده می شوند. چون به
خاطر سنگینی وزن قادر به پرواز مسافت دور
نیستند هر یک از آنها روی شاخه ی اولین درخت
نزدیک کندو می نشینند و زنبوران نر به هوای بوی
آنها برای جفتگیری از کندو خارج شده خود را به
آنها می رسانند. به دور هر ملکه صدها زنبور نر
جمع می شوند. فقط یک زنبور به جفتگیری با هر
ملکه موفق می شود که بلافاصله می میرد. اشتیاق
زنبوران در این موقع به ملکه به حدی شدید است
که قادر به دیدن اطراف خود نیستند و در یک
حالت خلیسه و از خود بی خبری فرو می روند و
ابدأ قادر به پرواز نیستند.

زنبورداران از این فرصت استفاده کرده
دهانه ی کیسه یی آغشته به شیر در زیر انبوه
زنبوران که به صورت یک گوی از زنبوران به هم
چسبیده درآمده اند گرفته شاخه را به آهستگی
تکان می دهند و همه ی زنبوران از خود بی خبر و
ملکه آنها را داخل کیسه کرده به یک کندوی جدید
منتقل می کنند. به این ترتیب هر سال چند کندوی
جدید با ملکه ی جدید به کندوهای خود

میرزا قاسمی

منسوب به میرزا قاسم. نام غذایی است که با
بادنجان پخته و سیر و تخم مرغ تهیه می شود.
بدین ترتیب: اول بادنجان را روی آتش گذاشته
نیم پز می کنند تا پوستش به آسانی کنده شود.
سپس پوستش را کنده از مقطع طولی شکافته
می کنند و دانه هایش را با دست یا قاشق تا آنجا که
ممکن است جدا کرده دور می ریزند. سپس با
گوشتکوب یا مشته سنگ آن را کاملاً له می کنند و
بعد مقداری سیر خشک کوفته را با روغن و
مقداری زردچوبه تفتیده می کنند. آنگاه بادنجان
له شده و سیر تفتیده را در ماهیتابه با روغن تفتیده
می کنند و بعد به اندازه ی لازم تخم مرغ خام به آن
می افزایند. بدون اینکه تخم مرغ ها را با بادنجان
کاملاً مخلوط کرده باشند. چون تخم مرغ ها پخته
شوند میرزا قاسمی از روی آتش برداشته می شود.
گاهی مقداری گوجه فرنگی به آن افزوده می کنند.
به این غذا، بادنجان میرزا قاسمی گفته می شود و
اگر با گوجه فرنگی تهیه شده باشد پامادور میرزا
قاسمی گفته می شود که به فرنگی املت می گویند.

میزستن

میریدن - مصدر دوم و به معنای مردن

میرم - مضارع اخباری

بمیر - امر

میر - صفت مفعولی - میرنده

میری

حاصل مصدری میرستن - به معنی مردن.
شاه میری یعنی مرگ و میر پادشاهان. مقطعی از
زمان که پادشاهان یک مملکت از پی یکدیگر زود
به زود بمیرند.

مجازاً به معنی هرج و مرج و ناامنی و بی صاحب
ماندن مملکت است.

میز

با (ی) مجهول. بول - ادرار - شاش

میز کُدن

ادرار کردن - شاشیدن - دِمشتن - وِمشتن -

می افزایند. گاهی زنبوران کارگر ملکه‌های جدید را مجبور می‌کنند که صدها متر از کندو دور شوند.

میشتن

شاشیدن. دِ مِشتن هم گفته می‌شود.

میش گمیش

هر دو (ی) مجهول. زنبور کارگر کندو. مجازاً به اشخاصی گفته می‌شود که تمام مسؤولیت‌های خانواده به دوش آنهاست ولی بهره‌ی به آنها نمی‌رسد.

میشین

منسوب به میش - پوست دباغی شده‌ی میش. میشن هم گفته می‌شود.

میشین

بنفشه - بنفشه‌ی رشتی. گیاهی است همیشه سبز سایه دوست از اوایل اسفند. اگر هوا مساعد باشد به گل می‌نشینند و رسیدن بهار را نوید می‌دهد.

می شین

مال من - متعلق به من

می شین تی شین گَدَن

مال من و مال تو کردن - مال خود را از آن خود و مال دیگری را از آن او دانستن - برای اموال خود و بستگان خود جدایی قایل بودن - مال خود را از دیگری جدا دانستن و منکر مشارکت اموال بودن - در مالکیت اشیا اعلام استقلال کردن

میک

مصدر مرخم میکستن. به معنی میکیدن

میکال

قلاّب ماهیگیری

میک زان

میک زین - میکیدن

میل

واحد طول مسافت - میل انگلیسی ۱۶۰۹ متر است.

میل

بر وزن سیل - رغبت - خواستن

میل

بر وزن بیل - رشته‌ی فلزی - مفتول

میل

آلتی است چوبی به شکل مخروط ناقص مخصوص ورزش باستانی

میل گَدَن

رغبت کردن - خوردن

میل گِیفتن

میل گرفتن - با میل ورزش کردن. میل ورزش را به دور شانه چرخاندن. میل زان هم گفته می‌شود.

میل‌میل

خطوط مستقیم و موازی یکدیگر - راه راه

میل‌میل پیرهن

پیراهن راه راه - پیراهنی که نقوش پارچه‌اش خطوط موازی باشد. کلفت میل یعنی خطوط پهن. نازک میل یعنی خطوط نازک و کم عرض.

میله

منسوب به میل. مفتول فلزی باریک و بلند - رشته‌ی فلزی. سیم هم گفته می‌شود. به سیخ کباب هم می‌گویند.

میمان

مخفف و به معنی مهمان

میمان اُتاق

اتاق پذیرایی از میهمانان

میمیجیک

مویزک - انجیر خشک. انجیری که بر اثر رسیدن روی درخت تا حدودی خشک شده باشد و شیرین تر از میوه‌های دیگر همان درخت باشد. انجیری که شیه کشمش شده باشد. انجیر کشمش مانند میجه هم گفته می‌شود.

مَمِل

محرّف مُعَامِل. طرف حساب - طرف قرارداد. کسی که با او قرارداد شده باشد که محصولات کشاورزی یا دامی خود را به طور مستمر برای کسی بیاورد. کسی که قرار بسته همیشه محصولات خود را به شخصی معین بفروشد.

می می

پستانک بچه به زبان کودکان



نایدان

ناودان

نابرداری

نابرداری - برادر اسمی - پسرزن پدر از شوهر
قبلش یا پسر شوهر مادر از همسر دیگرش

ناپیری

با (ی) مجهول. ناپدیری، پدرخوانده،
شوهر مادر

ناتنی برار

برادر ناتنی - دو برادر که پدر یا مادرشان یکی
نباشد.

ناج

نگا - ناجی

ناجور

نادرست - غیراصولی - غیر همان

ناجی

آرزو - حسرت - ناجه و نهجی و نهجه هم
گفته می شود.

ناجی به دیل

حسرت به دل - آرزو به دل. دیل ناجی یعنی
آرزوی قلبی - حسرت قلبی. تی ناجی به می دیل

ن

پسوند مصدری. مثل خفتن و پیشوند نفی و
نهی مثل نخورم و نگو

نا

بوی رطوبت - بوی نم

نا

توان - قدرت - نیرو - رمق

نا

حرفی نفی در معنی نداشتن صفتی یا چیزی

نا آشنا

کسی که نسبت به چیزی شناسایی نداشته
باشد. کسی که به چیزی یا جایی آشنا نباشد. کسی
که او را نمی شناسند - بیگانه

ناآموج

با (و) مجهول.

ناآموخته - تربیت نشده - غیر قابل آموزش -
تربیت ناپذیر

ناب

نگا - نوب - ناو - لار

ناب به سر

نگا - نوب - ناو - لار

بمانست یعنی آرزوی تو بر دلم ماند.

ناچم

ناجور - غیر اصولی - آدم عوضی - کسی که کارهایش از روی سلامت عقل نباشد - وارونه کار - بدقلق - کسی که حرفهای نابِه جا می زند - سرسبک - سست رأی - نادان - تهی مغز - کسی که اعمال و رفتارش بر خلاف قاعده‌ی کلی باشد.

ناچم کاران

کارهای ناچمانه - کارهای عوضی و غیراصولی

ناخبر

بی خبر - ناگهان - بدون اطلاع قبلی

ناخبره

ناگهانی - به طور ناگاه

ناخوش

غصه دار - ملول - بیمار - ناسالم

ناخوش احوال

مریض - کسل

ناخوشی

بیماری - مرض - ملالت - وبا - بیماری همه گیر که با اسهال و استفراغ توأم است. میکروبش به وسیله‌ی آب و سبزی و میوه‌ی آلوده همچنین مدفوع بیمار و نیز تماس مستقیم و نزدیک با بیمار سرایت می کند. اشخاص معتاد به تریاک به این بیماری کمتر از دیگران مبتلا می شوند. برای جلوگیری از سرایت این بیماری به دیگران رعایت نظافت و بهداشت عمومی و خوردن مقداری سیر در مواقع شیوع بیماری و ضد عفونی معابر و منازل و سوزاندن لباس کسانی که بر اثر این بیماری مرده اند مؤثر است. به بیماری طاعون هم گفته می شود. به طور کنایه به اشخاص زرنک و تیزهوش هم گفته می شود.

سیا ناخوشی

نگا - سیا فوتیل

کُور ناخوشی

نگا - کُور فوتیل

ناخوشی بیگیت

نفرین است. ناخوشی گرفت - به معنی ناخوشی بگیری - مریض شوی. در گیلکی فعلی که برای نفرین یا دشنام یا دعا به کار می رود. چنانچه با واژه‌ی الهی یا خدا بگفته همراه نباشد. مخاطب چه جمع باشد و چه مفرد به صورت سوم شخص مفرد مناجی مطلق آورده می شود. بیشتر وقتها در ابتدای کلام واژه‌ی (آی) یا (هی) بیان می شود. مثل - ای خدا بداشت: یعنی خدا تو را نگه دارد. هی نام دگفت: یعنی نامت بیفتد. کنایه از اینکه بمیری. هی شیمه نام دگفت: شما را نام بیفتد و اگر علامت مفعول صریح (را) بعد از ضمیر آورده شود. به صورت مضارع التزامی هم بیان می شود. مثل هی ترا بلا بگیره

ناخون

ماده‌ی استخوان گونه از جنس شاخ که بر پشت انگشتان انسان و حیوانات گوشتخوار و پرندگان و برخی از خزندگان. به لبه‌ی سم چهارپایانی نظیر اسب و گاو نیز گفته می شود.

ناخون خشک

کسی که ناخنش خشک باشد. کنایه از آدم مُسک و بخیل

ناخون زین

ناخن زدن مجازاً به معنی جوانه زدن برخی از حبوب مثل باقلا و لوبیا. ناخونک زین هم گفته می شود.

ناخونک

با (ک) تشبیه، ناخن مانند، مثل ناخن. نوعی بیماری چشمی چهارپایان در گوشه‌ی چشمشان تکه‌ی گوشت سفت ایجاد می شود که موجب دردناک شدن چشم می گردد. اگر معالجه نشود کور

یک دسته‌ی پهلوی به پهلوی در آن ماست و آب ریخته تکان می‌دهند، تا کره از ماست جدا شود. در دیواره‌ی داخلی ناره چندین زائده برآمده وجود دارد که باعث تسریع جدا شدن چربی از ماست می‌شوند. ترخه و بخه نیز گفته می‌شود.

ناره

با (الف) کشیده - محرف ناله. صداهایی خفیف که انسان برای بیان تألم و درد از گلویش خارج می‌کند. آواهایی خفیف که هنگام تب شدید از گلوئ انسان خارج می‌شود.

ناره آشادن

کوزه‌ی مخصوص ماست را تکان دادن - ناره‌ی ماست را جنباندن

ناره کُدن

ناله کردن - نالیدن

نامُختن

نیاموختن - تربیت نکردن - تربیت نشدن - یاد ندادن - یاد نگرفتن

ناموخته

صفت مفعولی. نیاموخته - یادنگرفته - یاد نداده

ناز

کرشمه - حرکتی که موجب دلربایی و جلب محبت شود. به معنی فخر و آسودگی نیز هست.

ناز

مجازاً به معنی شرمگاه زن گفته می‌شود.

نازبالش

بالش دوست داشتنی - بالشی کوچک که داخلش را با پره‌های نرم و ریز پرندگانی چون غو پر کرده باشند. موقع خواب آن را زیر صورت قرار می‌دهند یا بغل کنند. گوش بالش هم گفته می‌شود.

خواهند شد. انسان نیز به این بیماری مبتلا می‌شود که با عمل جراحی قابل معالجه است.

ناخونک

مصغّر ناخون - به اندازه‌ی ناخن کوچک - نوک ناخن

ناخونک زَین

ناخونک زان - مخفیانه و به آهستگی - با نوک ناخن دو انگشت شست و اشاره از چیزی مختصری برداشتن. مثلاً بدون اجازه‌ی فروشنده یکی دو حبه‌ی انگور از بساطش برداشتن و خوردن به جوانه زدن دانه‌های گیاهی نیز گفته می‌شود.

نارس

نارسیده - کال - میوه‌ی کال و نیز به نوزاد انسان یا حیوان که زودتر از موعد مقرر متولد شده باشد گفته می‌شود.

نارنج آب

آب نارنج - آبی که از نارنج قبل از زرد شدن گرفته می‌شود که ترش است. از آن برای چاشنی خورش‌ها استفاده می‌شود.

نارو

بی‌رو - بی‌یکرنگی - کسی که دارای رنگی خاص نباشد - متلون المزاج - حقه باز - نامرد - به معنی فریب و نیرنگ نیز هست.

نارو زان

نیرنگ زدن - نامردی کردن - فریب دادن

ناره

با الف کوتاه - مضارع منفی داشتن - ندارد به کسر (ر) نیز تلفظ می‌شود.

ناره

با (الف) کشیده. خُمره‌یی است که ته و دهانه‌اش کوچک و شکم‌اش بزرگ است. دارای

نازک کاری

ظریف کاری. اصطلاحی است در ساختمان سازی و معماری که بعد از آجرچینی و سربندی ساختمان انجام می شود. از قبیل گچکاری و کاشیکاری و نصب کلید و پریز برق و اتصال شیرهای آب و غیره.

نازک نارنجی

نازک بدن - زودرنج - شکننده - نازک دل.
کسی که با کمترین ناملایمات دلش به رقت می افتد.

نازگل

گل ناز - زیبای دوست داشتنی. اسمی است برای پسران

نازگو

حرف توأم با ناز. صحبت با کرشمه - تکلم کودکان - تکلم با دلربایی

نازگوزان

با ناز و عشوه حرف زدن - مثل کودکان صحبت کردن

نازنازی

اهل ناز - زودرنج - کسی که نازش را باید کشید.

نازنین

عزیز - گرامی - دلربا - دوست داشتنی - زیبا - خوش اندام - محبوب - معشوق - مورد علاقه

نازو نیامت

ناز و نعیم - آسودگی و ثروت - رفاه و نعمت فراوان

ناساز

نساز - سازش ناپذیر

ناشلوک

ناسازگار - نساز - ناساز - دیرجوش - اهل

ناز بداشته

ناز پرورده - کسی که با ناز پرورش یافته باشد. کسی که با آسایش و راحتی پرورده شده باشد. به معنی گرامی و زودرنج نیز هست.

نازخاتون

نوعی چاشنی غذا که با ربیجان و چند گونه سبزی معطر ساییده و بادنجان پخته ی له شده و آب غوره ی تازه تهیه می شود. بایستی زود به زود خورده شود والا بدمزه خواهد شد. این چاشنی مخصوص مازندران است و نوعی خورش به همین نام در گیلان پخته می شود که در حقیقت سبزی قرمه است که قدری بادنجان به آن می افزایند.

نازدانه

نازنین یگانه - عزیز یکتا - یکی یک دانه - ناز پرورده

نازستن

نازیدن - ناز کردن - به خود فخر کردن - بالیدن - گرزایدن - تکبر کردن

نازک

باریک - ظریف - رفیق - نازک - لاغر

نازکا بوستن

نازک شدن - لاغر شدن

نازک اندام

لاغر اندام - ظریف اندام - کسی که فربه نباشد

نازگدن

ناز کردن - عشوه کردن - قلباً مایل بودن - ولی به بی میلی تظاهر کردن

نازک کار

ظریف کار. کسی که چیزهای ظریف و زیبا می سازد.

نزاع - کسی که اهل همزیستی مسالمت آمیز نباشد. کسی که همیشه با اطرافیان اختلاف دارد.

ناسور

زخم درم کرده و چرکین که دیر معالجه می شود. کانون چرکی در مقعد که به صورت یک غده‌ی توأم با خارش و چرک ریزی است. به عربی نیز ناسور گویند و جمعش نواسیر است. نظیر بواسیر که بدون چرک است. خونریزی می کند به فرنگی و اصطلاح پزشکی فیستول گویند.

ناسوس

تلمبه - تلمبه‌ی دستی - مثل تلمبه‌ی باد لاستیک دوچرخه یا تلمبه‌ی دستی آب چاه

ناش

مخفف نعش - جسد مرده‌ی انسان - میت

ناشتن

نداشتن - ندار بودن - بی چیزی

ناشته بو

با (ه) غیر ملفوظ و (و) مجهول - نداری - در حالت نداری - بی برگی

ناشناس

نشناس - ناآشنا - بیگانه - کسی که چیزی یا کسی را نشناسد.

ناشی

غیر ماهر - ناوارد - کسی که در انجام کاری به درجه‌ی مهارت و استادی نرسیده باشد. تازه کار

ناقلا

زرنگ - تیزهوش - کلک باز - بازیگوش - شیطان

ناف

وسط هر چیز - گودی کوچکی است در وسط و روی شکم انسان که محل اتصال جفت است.

نافه هم گفته می شود.

نافا اوپرا کُدن

ناف را گم کردن - در قدیم وقتی که ناف کودک نوزاد را بعد از گره زدن می بریدند. حدود پنج سانتیمتر از بند ناف را که به شکم نوزاد متصل بود و بعد از چند روز می افتاد دور نمی انداختند. آن را بعد از خشک شدن نگه می داشتند. وقتی که کودک به دو سه سالگی می رسید به او می دادند که بازی کند. معمولاً کودکان آن را چندین هفته حفظ می کردند بالاخره گمش می کردند. بعد از گم کردن چندین روز به دنبالش می گشتند. به همان سبب وقتی کسی نگران و سردرگم می شود و به دنبال گم گشته‌ی می گردد می گویند خو نافا اوپرا کُده یعنی نافش را گم کرده است.

نافا دَیستن

ناف را بستن - ناف کسی را موقع تولدش بستن. کنایه از شناخت کامل نسبت به خلق و خوی کسی. جبه ناف دگفتن: از ناف افتادن. کنایه از ترس زیاد و خستگی بیش از حد از پا درآمدن

ناف دود

نافبند - پارچه‌ی که ناف نوزاد را با آن می بندند تا به حالت طبیعی بماند و متورم نشود. اگر ناف نوزادی برجسته باشد یک سکه رویش گذاشته سپس نافبند را بر رویش می بندند.

ناک

بر وزن پاک - چانه - فک پایین - دهان

ناکُتان

کام - سَنغ دهان - سقف دهان. ناکدان و ناکتال هم گفته می شود.

نال

نعل - نعل اسب یا الاغ و قاطر - صفحه‌ی آهنی که به جای کفش و محافظت از سم آنها به زیر سُمشان با میخ کوبیده می شود.

ناماری

نامادری - همسر پدر غیر از مادر

نام آسادن

نگا - نام و یگیتن

نام آویر

گمنام - گمشده نام. کسی یا چیزی که نامش گم شده باشد. وقتی خواسته باشند نام موجودی مشن کنند را بر زبان نیاورند، گفته می شود. نام ایوار هم گفته می شود.

نامدار

صاحب نام - مشهور - پراوازه

نام دکفت

از نام افتاده - کسی که از نام بیفتد - نوعی نفرین و دشنام است - یعنی الهی بمیرد. گمنام شده.

خیلی تشنگ بو می نام دکفت

آن پیش سرگازم بکفت

یعنی (گمنام شده) من خیلی تشنگ بود که دندان پیشین او هم افتاد.

نامرد

نامردم - مخالف جوانمرد. کسی که قول و فعلش یکی نباشد. کسی که از انسانیت به دور است.

نامزد

انتخاب شده - زن یا مرد - دختر یا پسر که با هم قصد ازدواج داشته و تصمیم خود را قبلاً اعلام کرده باشند.

نامزدبازی

معاشقه دو نامزد - معاشقه و مصاحبه زوجی که قصد ازدواج دارند.

نامزدی

حاصل مصدری - نامزد شدن - نامزد کردن - نامزد بودن

نالیند

نعلبند. کسی که بر سم اسب و قاطر نعل می کوبد.

نالچی

نعل فروش - فروشنده ی نعل - به نعلبند هم گفته می شود.

نعلساز

نعلگر - کسی که با آهن نعل می سازد.

نالستن

نالیدن - ناله کردن - زاری کردن
بنال - امر / بنالستم - ماضی مطلق / نالم - مضارع اخباری

نالش

اسم مصدر نالستن

نال گدن

نعل کردن - نعل بستن

نالکی

نعلکی - پاشنه ی کفش - قطعه ی کوچک فلزی - که برای جلوگیری از ساییدگی پاشنه ی کفش بر آن کوبیده می شود.

ناله

صدای نالیدن بر اثر درد یا مصیبت

ناله گدن

ناله کردن - نالیدن

نالین

نعلین - کفش پشت باز آخوندی

نام

اسم - کلمه یی که برای شناسایی اشخاص و اشیا بر آنها نهاده می شود. به معنی شهرت نیز هست.

نام سیا

سیه نام - سیاه نامه - بدکار - فاسق - عاصی - گناهکار.

در مقام نفرین به کسی گفته می شود که خواسته باشند اسمش در ردیف گناهکاران باشد. یا نامش باطل شود و برایش آرزوی مرگ کنند.

نامو

با (و) مجهول. نیامد - مضارع منفی فعل آمون.

نام و آوازه

شهرت فراوان

ناموچ

ناآموز - ناآموخته - نیاموخته - نادان - بی دانش - بی تجربه

نام ویگفتن

نام برداشتن - انتخاب کردن - کسی را به نام برای ازدواج با خود انتخاب کردن. خاطرخواه شدن. تصمیم مردی برای ازدواج با زن یا دختری. دختری را برای نامزدی ازدواج انتخاب کردن. قبل از نامزدی رسمی طالب کسی شدن

نا نداشتن

نا نداشتن - رمق نداشتن - بی طاقت بودن - ناتوان بودن

نان آور

مسئول اهانه‌ی خانواده - کسی که روزی خانواده خود یا روزی کسی دیگر را فراهم می کند.

نان برنجی

نانی است نازکتر از نان لواش و به مراتب کوچکتر که خمیرش با آرد برنج تهیه می شود و پس از پهن کردن به وسیله‌ی وردنه بر پشت گنج که روی آتش ملایم وارونه گذاشته می شود، می گذارند تا پخته شود. نان لاکو و خُرفه نان و گندمین و گندمی هم گفته می شود.

نان بیج

برشته کننده‌ی نان - نانپز - تابه‌ی چدنی به نام ساج که روی آتش گذاشته می شود. چون داغ شود خمیر نان خانگی و کیک را در آن گذاشته و می پزند.

نانجیب

بی اصل - بد گهر - بی شرف - بی گذشت

نان چوب

چوب نان - وردنه - چوبی استوانه‌یی که خمیر نان را با آن پهن کنند. .
نورد هم گفته می شود.

نانستون

نانسته بون - ندانسته بودن - در حالت ندانستن - بی خبر - بی اطلاع - غافلگیرانه

نانستن

ندانستن

نانو

چهار چوبه‌یی که زیرش با پارچه‌یی ضخیم مسدود شده به چهار گوشه‌اش حلقه‌یی متصل است که به هر یک از آنها طنابی بسته می شود و انتهای طنابها را به یک حلقه‌ی متصل به سقف اتاق می بندند به طوری که نانو از سقف آویزان شده با کف اتاق فاصله داشته باشد. بچه‌های شیرخواره را در آن خوابانده تکان می دهند تا لذت ببرند و بهتر به خواب روند. نانی ، ننی ، ننو و هَنونو هم می گویند.

ناو

قایق - کرجی - کشتی کوچک. به واژه‌ی لار توجه فرمایید.

ناودان

لوله‌یی است که آب باران شیروانی را به زمین می ریزد.
نودان و نوبدان هم گفته می شود.

چیزهایی که بعد از غربال کردن دور ریخته می شود. مجازاً به اشخاص فریبکار و نیرنگباز گفته می شود.

نخوام

با (و) معدوله - نمی خواهم

نُخون

نُهَنَن - سرپوش گمج - سرپوش سفالی دیگ
سفالی به نام گمج - سرپوش دیگ.

بی نخون - حوش گدن بدون سرپوش
جوشیدن - خورشی که بدون سرپوش در دیگ بجوشد.

کنایه از بزرگ شدن اشخاص بدون سرپرست
- کسی که در طول رشدش سایه ی پدر مُدبَر و درستکار بر سرش نبوده باشد.

ندار

صفت صلب دارندگی - مثل هیچی ندار

ندار

صفت صلب دارندگی. اصطلاحی است بین قماربازان - دو نفر که در جلسه ی جمعی قمار با یکدیگر برد و باخت ندارند و طوری رفتار می کنند که دیگر بازیکنان از موضوع آگاه نشوند. آن وقت با همکاری یکدیگر پول دیگران را می برند.

نر

جنس مذکر - نقطه ی مقابل ماده

نژاد

چوب کاج که در کارگاه های مخصوص تحت فشار قرار گرفته. به صورت الوار بریده می شود چون موادی مخصوص به آن افزوده می شود کرم نمی زند.

بهترین چوب نژاد از جنگل های دانمارک و بعد از آن از سبیری و سایر نقاط روسیه است.

نژاد

کسی که در بازی تخته نرد استاد باشد.

ناورو

پاروی قایقرانی - ناوروب. همچنین وسیله یی است به نام شَلَف شبیه خاک انداز که آبهای ته قایق را با آن به بیرون می ریزند.

نباتی

منسوب به نبات - شبیه نبات مثل نبات نوعی آب نبات که با آن چای می خورند. نواتی - قانفت - قانپت - کامفت - کانفت هم گفته می شود.

نیه

مضارع منفی بوستن - نمی شود

نیه ره

برای نبود - برای نبودن - اگر نباشد - اگر نبود وگرنه - در غیر اینصورت. نوره و نیوره هم گفته می شود.

نپچ

نپز - ناپزا - هرچیزی که دیر می پزد - دیرپز

نتاج

اعقاب - تخمه - فرزندان و نوادگان - فرزندان زادگان

نتانستن

نتوانستن - ناتوان بودن

نتیجه

فرزند نوه

نَجاق

سیخونک - قطعه چوب نوک تیز کوتاه که بر پهلوی الاغ زند تا تندتر حرکت کند.

نَخّاله

نمی گذارد - نمی هِلَد - هشته نمی کند.

نُخاله

چیزهای زائد و دورریختنی مثل سیبوس و

نَرُتَرَنگ

تذر و نر - قرقاول نر. به طور کنایه به مردان نیرومند و سالم و خوش لباس گفته می‌شود.

نَرَخَه

خمیره‌ی مخصوص که ماست را در آن ریخته تکان می‌دهند تا چربی‌اش را جدا کنند. نازه و نیخه نیز گفته می‌شود.

نَرگَسی

نوعی خورش که با کله و قطعاتی از گوشت ماهی سفید پخته می‌شود. ابتدا آب شش ماهی را خارج کرده دور می‌ریزند. سپس کله و قطعات ماهی را در روغن داغ ماهیتابه تفتیده می‌کنند. بعد با مخلوطی از مغز گردوی ساییده و سبزی ریز شده و سرخ کرده‌ی معطر ترجیحاً خولیواش و نعناع ریز ریز تفتیده و به اندازه‌ی کافی ترشی سیاه (رب آلوچه یا انار ترش) و مختصری آب در دیگی ریخته با حرارت ملایم به مدت پانزده دقیقه می‌جوشانند. در پایان به اندازه‌ی لازم نمک و فلفل به آن می‌افزایند.

نرم

لطیف - شُل - ساییده مثل آرد - ظریف - ملایم - نقطه مقابل سخت

نَرَمَش

اسم مصدر. نرم بودن - لطیف بودن - ملایمت

نرم نرمی

چیزی که به دست انسان نرم لمس شود.

نرم نرمی گُدن

نرم به نظر رسیدن - به صورت نرم جلوه کردن

نَرَمَه

نرمی - قسمت نرم - قسمتی از چیزی یا عضوی که نرمتر از قسمتهای دیگر آن چیز یا عضو باشد. مثل قسمت زیرین گوش که گوشواره به آن آویزان کنند.

نرمه

پودر - هر چیزی آرد مانند - ساییده شده

نرمی

حاصل مصدری - نرم بودن - ملایمت - لطافت - مهربانی

نر و ماده پولوک

دکمه‌ی نر و ماده - دکمه‌ی قابلمه‌یی - دکمه‌ی چسبان - دکمه‌ی دو قسمتی که برآمدگی یکی در فرورفتگی آن دیگر جای می‌گیرد.

نرو ماده گُدن

نر و ماده کردن. کنایه از دقت در انتخاب اشیا - چیزهای بهتر را برای خود انتخاب کردن

نَرَه

نر مانند - مغز چوب - قسمت میانی هویج و چوب و نظایر آنها. دله هم گفته می‌شود.

نَرَه

نر - جنس مذکر - به معنی نیرومند و جنس برتر - خودخواه

نره خر

خر نر - خر نر و نیرومند

نَرَه گدا

گدای متکبر - گدای پررو - گدای مغرور

نری

نر بودن - مذکر بودن

نری

نر مانند - آن قسمت از تیر آهن یا چوب چهارتراش که باریکتر است. مثلاً اگر خواسته باشند یک قطعه چوب چهارتراش را که قطرش ده و پهنایش بیست سانتیمتر است. به عنوان تیر حمال ساختمان به کار برند طوری قرار می‌دهند که پهنایش عمود بر زمین باشد که در این حالت

ضرب نسق به معنی توبیخ و تحکم و دستور قطعی و سفارش تهدید آمیز

نَسَقی

سند سرقفلی اصلاحات ارضی. زمینی که سند ثبتی اش نزد مالک است. صاحب سرقفلی با یک دست نوشته‌ی عادی می‌فروشد و رضایت مالک باید جلب شود. دست دارمی نیز گفته می‌شود.

نَسَل

نژاد - اصل هر چیز
نَسلا تاوَدَن
نسل را برانداختن. نابود کردن. نژاد را منقرض کردن. کنایه از آزار و اذیت کردن
چه نسل دگفتن - از نژاد افتادن - بی نهایت ضعیف و ناتوان شدن

نَسَناس

میمون غول پیکر افسانه‌ی آدم نما.
به بوزینه هم گفته می‌شود.

نَشا

نشاید - نباید - شایسته نیست - نمی‌توان - مضارع منفی شاستن

نَشا

بوته‌ی گیاهی که در جایی کاشته شده، کنده می‌شود تا در مزرعه‌ی اصلی کاشته شود.

نَشا خورَدَن

نمی‌توان خورد - نباید خورد - خوردنی نیست

نَشا ستن

نشا کردن - بوته‌ی را در زمین اصلی کاشتن

نَشا سته

گردی است سفید رنگ بی‌بو و بی‌مزه که از

قدرتش در مقابل تحمل بار بیشتر است.

نَرینه

منسوب به نر - جنس نر - نوع نر - مقابل مادینه

نَسپر

پرنده‌ی است حلال گوشت کمی بزرگتر از سار در دو نوع. نوعی کاملاً سیاه با منقار و پاهای نارنجی. در جنگل زیر درختان و خارهای انبوه به دنبال دانه‌ی گیاهان و حشرات کوچک می‌گردد. وقتی که از نقطه‌ی بی به نقطه‌ی دیگر پرواز کند آوازی شبیه قهقهه سر می‌دهد که به سیانسپر معروف است. مردم مازندران تیکا یا توکا می‌گویند. نوع دیگرش قهوه‌ی روشن با خال‌های ریز آوازش شبیه چیک چیک چیک است که به چیکی نسپر معروف است. به مازندرانی تیکا رشتی گویند. این پرندگان همیشه به صورت انفرادی دیده می‌شوند. اوایل زمستان از مناطق شمالی به گیلان و مازندران مهاجرت می‌کنند و اوایل بهار به موطن خود برمی‌گردند.

نَسَخه

ورقه‌ی کاغذ که پزشکان داروی مورد نیاز بیماران را رویش می‌نویسند. نسخه هم گفته می‌شود.

نَسر

رو به شمال - سایه‌ی همیشگی - سمت شمالی کوه یا خانه که هیچ وقت آفتاب به آنجا نمی‌تابد.

نَسَق

حق سرقفلی زمین زراعتی برای کشاورز بر اساس قسانون اصلاحات ارضی هر کس که کارنده‌ی مزرعه باشد. مالکش خواهد بود ولی بهایش را مطابق نرخ و بسا نظارت اداره‌ی اصلاحات ارضی باید پردازد.

نَسَقی

در گیلکی به معنی توبیخ و سفارش است.

گندم و چیزهای دیگر گرفته می شود. مصرف صنعتی و دارویی و غذایی دارد. در آب سرد حل می شود. نیشاسته هم گفته می شود.

نشا گدن

نمی توان کرد - نمی توان انجام داد - نباید انجام داد - شایسته ای انجام دادن نیست.

نشا گدن

نشا کردن - بوته ی گیاهی را که قبلاً در جایی کاشته شده بود در زمین اصلی کاشتن

نشت

خرابی - چین و چروک

نشتر

نشتر - آلتی است باریک و تیز مخصوص شکافتن زخمهای چرکی از قبیل کورک و غده های دملی

نشتم

نخ پرک - نخ پرچ - رشته یی است پنبه یی تنیده شده از چند رشته نخ نازک

نشکنخ

نشکن - چیزی که شکسته نمی شود - محکم - شیشه ی نشکن

نشمه

مترس - شاهد - معشوقه - رفیقه

نشناس

نشناسده - ناشناس - نا آشنا. خدانشناس یعنی کسی که خدا را شناسد.

نشین

مقعد - انتهای روده ی بزرگ

نصفا گدن

نصف کردن - دو نیم کردن

نفت انبار

مخزن بزرگ نگهداری نفت

نفت پیت

پسیت نفت - ظرفی است به شکل مکعب مستطیل از جنس حلبی به ظرفیت هیجده لیتر.

نفت جا

جای نفت - ظرف مخصوص نگهداری نفت

نفت چیری - نفت چیره

نگا - نفت کون

نفت حلب

نگا - نفت پیت

نفت خیک

جلد بز یا گوسفند که در قدیم نفت فروشان دوره گرد آن را از نفت پر کرده به دوش می کشیدند یا بر پشت آویزان می کردند.

نفت قاب

ظرف نفت - ظرف پلاستیکی یا حلبی که دارای یک لوله ی باریک جهت ریختن نفت در وسایل نفت سوز است.

نفتک

قارچ - سیاهک از آفات مرکبات

نفتک

درختچه یی است که قطر ساقه اش از پنج سانتیمتر و بلندی اش از دومتر و نیم تجاوز نمی کند. برگش شبیه برگ انجیر و گلهایش شبیه گل گیاه خرزهره است. برگها و گلهایش بسیار بدبو است. در نقاط مرطوب می روید. از طریق ریشه دوانی تکثیر می شود.

نفت کون

پرنده یی است ماهیخوار. سیاه رنگ به جثه ی

کشیدن - زنده ماندن.

فلانی ره نفس وُکُشم یعنی به خاطر فلانی نفس می کشم برای او زنده هستم. بسیار دوستش دارم.

نقاره

طبل کوچک است که با دو قطعه چوب باریک نواخته می شود. ظرفی سفالی شبیه دیگ که پوستی بر سرش می کشند. نوازنده اش آن را بر زمین گذاشته و کنارش می نشیند و می نوازد. نقاره ی جفتی متصل به هم نیز وجود دارد که نوازنده هر دو را با هم می نوازد.

نقاره خانه

محل مخصوص در زیارتگاه ها و مقبره ی اشخاص مقدس و امامزاده ها که در ایام جشن و میلاد بزرگان دین در آنجا نقاره می نوازند.

نقشه

تصویر - طرح - نقاشی از صورت یا منظره یا از جانوران که به صورت نقشه تلفظ می شود.

نقشینه

تابلوی نقاشی - پرنقش و نگار

نقطه

پوزه بند اسب یا قاطر - که طناب را به شکلی خاص به دور پوزه ی حیوان می بندند تا بهتر مهار شود. نقطه سر هم گفته می شود. به صورت نخته تلفظ می شود.

نقل

داستان - حکایت

نُقْل

نوعی شیرینی که با قند یا شکر تهیه می شود. در اعیاد و جشن ها خورده می شود. با ضمّ ن و ق هم تلفظ می شود.

نُقْل دان

بولونی - ظرفی است شیشه یی استوانه یی که

کیک در آب غوطه ور شده و ماهی های کوچک را صید می کند. غواصی است ماهر در موقع احساس خطر با بیش از بیست و پنج متر شنای زیرآبی از خطر می گریزد. اطراف مخرج و زیر شکم و قسمتی از پشتش که به مخرجش نزدیک است سیاه تر از دیگر قسمت های بدنش است. به همین سبب مخرجش را از لحاظ سیاهی به نفت سیاه تشبیه کرده اند. همچنین غده ی چربی پشت مخرجش زیاد فعال است وقتی که در آب شنا می کند. مقداری از چربی اش بر سطح آب ظاهر می شود. این پرنده فاقد سنگدان و حرام گوشت است. گوشتش دیرپز و بدبو و بدمزه است. نفت کونه ی و نفت چیره هم گفته می شود.

نفتی

نفت آلود. چیزی که به نفت آلوده شده باشد. به معنی نفت فروش نیز هست.

نَفَس

با سکون ف بیضه، آلت رجولیت

نَفَس

هوا - دم و بازدم - کشیدن هوا به ریه و خروجش

نفس به جور اُمُون

نفس بالا آمدن - اصطلاحاً به معنی آسوده شدن - از خفگی راحت شدن. مه نفس به جور بامو یعنی راحت شدم - از خفه شدن خلاصی یافتم.

نفس به جیر سُوان

نفس پایین رفتن - به خفگی نزدیک شدن - کنایه از شدت درد و تألم. درد جا به نفس به جیر بشو: یعنی از شدت درد نفسم پایین رفت - زیاد درد کشیدم به مرگ نزدیک شدم.

نفس وُکشین

با (ی) مجهول - نفس بالا آوردن - نفس

در مغازه‌ی شیرینی فروشی برای جلوگیری از رطوبت زدگی نقل استفاده می‌شود. لبه‌ی دهانه‌ی نقلدان قدری برگشته است.

نُقْل گفتن

داستانسرای کردن

نقل گو

داستانسرا - حکایتگو

نُکْتال

نگا - ناکتان

نُکْچاله

فرورفتگی زیر چانه - چاه زنج

نکره

درشت اندام - نامحرم - بیگانه

نک و نوک

نوعی اشباع - تملل در انجام کاری - تردید - سستی در بیان مطلبی - شک و دودلی

نک و نوک گُدن

به تأخیر انداختن - سستی کردن - در بیان مطلب یا انجام کاری تردید کردن

نُکْن نُوا

اسم مصدر.

مکن - نباید - سفارش به آرام گرفتن - به ساکت نشستن سفارش کردن - بر حذر داشتن - ممانعت کودکان از انجام کاری - کودکان را از شیطنت بازداشتن

نکْن نُوا گُدن

مکرراً ممانعت کردن. پیاپی گفتن که مکن و انجام‌مده

نَگَبْت

نکبت - منحوس - بدیمن - شوم - شرور

نَگَبْتی

شومی - نحوست - بدیمنی

نَم

اثر رطوبت - تری - آب اندک

نما

صورت ظاهر چیزی - شکل خارجی چیزی که دیده می‌شود.

نَما

نوعی دام برای صید پرندگان کوچک است. به این صورت که ابتدا چاله‌یی کم عمق در زمین ایجاد می‌کند، سپس یک تشت یا یک صفحه‌ی سبیلافت را به طور مایل رویش قرار می‌دهند و یک قطعه چوب متصل به ریسمانی بلند را بین لبه‌ی تشت و زمین طوری قرار می‌دهند که مانع سقوط تشت شود و مقداری سنگ روی تشت قرار می‌دهند. در زیرش مقداری دانه می‌ریزند. سر ریسمان را به مخفیگاه خود می‌برند. چون پرنده‌ها برای خوردن دانه زیر تشت جمع شوند ریسمان را می‌کشند. چوب مانع جدا شده سنگینی‌سنگها باعث می‌شود که تشت به سرعت فرود آید و پرندگان را گرفتار کند. این دام را کودکان در ایام زمستان و روزهای برفی به کار می‌برند.

نما

نوعی دیگر از نما دام چنین است که در زمستان تعدادی اردک تربیت شده را در استخری که به وسیله‌ی یک کانال آب به دامگاهی راه دارد رها می‌کنند. مرغابی‌های مهاجر شب هنگام به هوای آنها فرود می‌آیند آن وقت اردک‌ها شناکشان از راه کانال به سوی دامگاه می‌روند و مرغابیان وحشی را به دنبال خود می‌کشاند. سپس صیادان راه ورودشان را که تنها راه به دامگاه است می‌بندند و مرغابیان را گرفتار می‌کنند.

نَما

حرف نهی - همیشه به همراه مصدر آورده

می‌کند. با چوبش طبق و تخته گوشتکوب می‌تراشند. پالاد - پلت و کُپر هم گفته می‌شود.

نمدار

مرطوب - خیس - دارای رطوبت

نم داشتن

اندکی خیس بودن - کاملاً خشک نبودن

نمکار

نگا - نمکیان

نمکیار

نمکسا - ظرفی است سفالی و بیضوی به قطرهای تقریبی چهل و پنج سانتیمتر و ضخامت تقریبی ۲/۵ و عمق حدود پنج سانتیمتر در آن با سنگ مخصوص (مشته سنگ) مغز گردو و چیزهای دیگر را ساییده می‌کنند. در قدیم که نمک ساییده وجود نداشت. نمک‌های ریز شده را در آن می‌ساییدند. نیار هم گفته می‌شود.

نمک گوله

کوزه‌ی نمک - کوزه‌ی کوچک که نمک مصرفی خانه در آن نگهداری می‌شود.

نم نم

کم کم - ذره ذره - به آهستگی - به ملایمت

نم نم باران

باران ملایم - باران خفیف - بارانی که به آهستگی و کم‌کم می‌بارد و سطح زمین را مرطوب می‌کند. بارانی که به شکل غبار می‌بارد.

نمود

نما - صورت ظاهر - آنچه به نظر می‌رسد - به معنی آراستگی و زیبایی نیز هست. نمید هم گفته می‌شود.

نمود داشتن

آراسته بودن - خوش ظاهر بودن

می‌شود.

خوردن نما یعنی مخور

نما خوردن یعنی مخور

محرف نوا - از مصدر نواستن

به واژه‌ی نوا توجه فرمایید.

نم بو

نا - بوی نم - بوی رطوبت - بویی که از زیرزمین‌ها و نقاط مرطوب به مشام می‌رسد.

نمّت

نمّد - فرشی است که از طریق مالیدن پشم گوسفند به طوری خاص ساخته می‌شود. چوپان‌ها با آن بالاپوش می‌دوزند. نمّتی هم گفته می‌شود.

نمّته

خر خاکی - حشره‌ی است به طول یک سانتیمتر دارای پاهای متعدد در موقع احساس خطر به دور شکم خود حلقه زده به شکل گلوله‌ی درمی‌آید.

نمّته

نوعی بیماری جلدی با خارش شدید - کسانی که حساسیت دارند یا تماس با قلا مبتلا می‌شوند. حشرات بسیار ریز قدری بزرگتر از سروسوزن در خرمن باقلایی که در انبار در بسته باشد ایجاد می‌شوند. کسانی که به این انبار رفت و آمد کنند یا لباس خود را در آنجا بپاویزند سپس بپوشند این حشرات موجب ایجاد این بیماری می‌شوند. توضیح این که این بیماری جلدی با بیماری فاویسم فرق دارد.

نمّته آفتابا کدن

نمد خود را در مقابل آفتاب قرار دادن - کنایه از فراغت و بی دغدغگی

نمدار

مخفف نمدار - درختی است که بیش از هزار سال عمر می‌کند. قطرش گاهی از یک متر تجاوز

نم و یگفتن

نم برداشتن - مرطوب شدن
نم آسادن هم گفته می شود.

نمیار

نگا - نمکیار

نواسی گدن

نبایست کردن - نبایست کرد - نباید می کردی
- نباید کرد. به مزه تو نواسی آنهمه شُلا بگنی
یا هنی پارسال داو امروزو فرابگنی

نواخانه

جایی که مستمندان و فقرا و بی خانمان را
نگهداری می کنند. نواخانه هم گفته می شود.

نوب

به واژه های (نار) و (لار) توجه فرمایید.

نوبدان

نگا - ناودان

نوبر

میوه ی تازه رسیده - میوه یی که تازه به بازار
آمده باشد. اولین برداشت میوه که هنوز اندک است.

نوبرانه

به طور نوبر - تازگی - میوه ی نوبر که به کسی
هدیه شده باشد.

نوبر گدن

نوبر کردن - میوه ی نورسیده را خوردن -
میوه یی را که تازه به بازار آمده باشد خوردن -
چیزی را در سالی برای اولین بار خوردن

نوبری

منسوب به نوبر - هدیه - تحفه - میوه ی تازه
رسیده که برای کسی آورده می شود.

نوبین

نگا - نار - لار

نودان

نگا - ناودان

نوروزی

ترانه هایی که در شب های نزدیک به سال نو تا

نوا

با الف کوتاه - فعل نهی از مصدر واستن -
روا مدار - انجام مده - شایسته مکن - با این فعل
سایر افعال نهی گیلکی ساخته می شود.
مثل نوا گدن یعنی مکن نما و نبا نیز گفته
می شود. نما گدن نبا گدن

نوا

میل نیست - مضارع منفی از مصدر واستن به
معنی متمایل کردن.
مرا نوا یعنی متمایل نمی کند.
مجازاً به معنی میل ندارم.

نوا

چاره - هستی - دارندگی - نقطه ی مقابل فقر
- همچنین نام آهنگی است از موسیقی ایرانی
بی نوا یعنی فقیر، مسکین

نواستن

شایسته نبودن - نبایستن - روا نبودن -
مصدر منفی واستن به معنی بایستن

نواستن

متمایل نکردن - راغب نکردن - مجازاً به
معنی میل نداشتن - اشتها نداشتن

نواسی

نبایستی - نباید - شایسته نیست

یک هفته بعد از نوروز خوانده می‌شود.

چاشنی کار می‌کند.

نوروزی خوان

کسی که با خواندن ترانه‌های نوروزی در خانه‌های اشخاص فرا رسیدن نوروز را به آنها نوید می‌دهد و هدیه دریافت می‌کند.

نوغان

کرم ابریشم. تخم نوغان یعنی تخم کرم ابریشم

نوغان باغ

باغ توت: باغ توتکاری شده که تلمبار پرورش نوغان هم در آنجا ساخته می‌شود.

نوش

شهد - مایع شیرین و گوارا

نوشت

بر وزن گوشت.

نوغانداری

پرورش کرم ابریشم

نوکیس

تازه به دوران رسیده. کسی که به تازگی وضع مالی‌اش خوب شده باشد. کسی که تَبلاً جیب نداشت تا پولی در آن بریزد و به تازگی صاحب جیب شده. به همین سبب ظرفیتش در مقابل خرج کردن یا قرض دادن کم است. کیسه به معنی جیب است.

نوَنوار

زینت آلات تازه.

مجازاً به معنی لباس نو و سرو وضع خوب

نوشت لَنگ

پای لاغر و استخوانی - لاغر پا - پاهای کسی را که زیاد لاغر باشد به پاهای نوشت تشبیه می‌کنند. پایی که به لاغری شبیه پای نوشت باشد.

نوشستن

نوشیدن - مایعی مثل آب را خوردن

نوَنوار پوستن

شیک شدن - آراسته شدن - لباس خوب و زیبا بر تن کردن

نَهجی

نگا - ناجی و ناجه

نوش کُدن

نوش کردن - نوشیدن - خوردن مایعات - گوارا کردن - به شیرینی خوردن

نَهَسْتَن

موجود بودن - وجود داشتن - هستن - قرار داشتن - هست بودن - نهاده بودن. توضیح اینکه تمام افعال این مصدر صرف نمی‌شود.

نوغان

بر وزن دوران.

نوعی اسلحه‌ی آتشین سر پر قدیمی - کوتاه و چخماقی. قبضه‌اش هلالی شبیه قبضه‌ی هفت تیر. حداکثر طولش نیم متر با ساچمه و باروت و

نه سر نه کون

نه سر نه ته - وارونه - چیزی که سر و تهش معلوم نباشد. وضعیت مجهول

نیا

فعل نهی از مصدر آمون (آمدن) میا

نیا

محرف و مخفف نگاه - نظاره

نیارستن

جرأت نکردن - یارایی نداشتن - توانستن - مصدر منفی یارستن به معنی جرأت کردن

نیارستن

آرد نکردن - نساییدن - ساییده نکردن مصدر منفی یارستن به معنی ساییدن

نیا گدن

نگاه کردن - نگرستن - نظاره کردن

نیامت

واژه‌یی ساختگی جمع نعمت - نعمت‌ها

نیبه ره

برای نمی‌شود - اگر نباشد - اگر نبود. وگرنه، تی و سسی بامومه نیبه ره آیا کسیا شناسم. یعنی به خاطر تو آمده‌ام وگرنه در اینجا کسی را نمی‌شناسم. نیبه ره هم گفته می‌شود.

نیخه

با (ی) مجهول. به واژه‌ی ترخه توجه فرماید.

نیده بیده

ندیده را دیده - ندید بدید. کسی که قبلاً به آرزوی خود نمی‌رسید و اینک دارای همه چیز هست - تازه به دوران رسیده

نیرستن

بر وزن و معنی نگرستن - نگاه کردن

نیره

با (ی) مجهول. به واژه‌ی نیخه و ترخه و ناره

نهنگ

کر می است به قطر تقریبی یک و نیم میلیمتر و طول حدود ۱۰ سانتیمتر هر دو سویش نوک تیز بدنش سفت و فتری است به صورت طفیلی در شکم ملخ آخوندک زندگی می‌کند. زمانی که آخوندک زیر سم چهارپایان در حال چرا له شود از شکمش خارج شده در حلقزار فنروار حرکت می‌کند. چنانچه گاو یا اسبی در حال چرا سرش را به آن نزدیک کند وارد چشمش می‌شود که خارج کردنش با ریختن قدری نمک در چشم چهارپا ممکن می‌شود وگرنه چشمش کور خواهد شد.

نهَن

نهادن - قرار دادن - گذاشتن - رها کردن - ترک کردن.

بن - امر - بته - بگذار.

نهم - مضارع اخباری - می‌نهم

نهَه

وجود دارد - هست - زمان حال مصدر نهستن

نهَه بو

وجود داشت - موجود بود - نهاده شده بود

نهَه نبو

موجود نبود - وجود نداشت. ننه بو هم گفته می‌شود.

نهَه نیَه

موجود نیست - وجود ندارد - نهاده شده نیست. نانیه و نه نیه هم گفته می‌شود.

نی

بر وزن بی. به معنی نیز - هم - مخفف نیز

توجه فرمایید.

نیزه شاغ

شاخ نیزه‌یی. گاوی که شاخش مثل نیزه بلند و راست باشد.

نیش

عضوی نوک تیز در بدن برخی از جانوران - بعضاً ناقل سم مثل زنبور و برخی مکنده مثل پشه

نیش

جوانه‌ی گیاهان تیش هم گفته می‌شود.

نیشا

نشا - بوته جوانی که از محل رویش خود کنده و در مزرعه‌ی اصلی کاشته می‌شود. وانیشا هم گفته می‌شود.

نیشاستن

نشا کردن - نهال جوان را در محل اصلی‌اش کاشتن. وانیشاستن هم گفته می‌شود.

نیشاسته

نگا - نشاسته

نیشان

نشان - علامت - اثر چیزی

نیشان دهن

نشان دادن - شناساندن - به نظر رساندن

نیشاتن

نشان دادن - به نشستن وادار کردن

نیشْت

لاغر - قلمی - نازک اندام - لاغر مثل پرندۀ نوشت

نیشتر

نگا - نشتر

نیشتن

نشستن - قعود کردن - فرود آمدن - بر روی چیزی قرار گرفتن - مثل نشستن انسان بر زمین و نشستن مرغ بر شاخ درخت و نشستن برف بر زمین و بام و جاده

نیشتن

نشستن - فروکش کردن - قطع شدن - تمام شدن.

معدیل آتش بِنِیشْت یعنی آتش دلم فروکش کرد - خاموش شد.

باران بِنِیشْت یعنی باران قطع شد.

بِنِیش - امر - بنشین

بِنِیشْتَم - ماضی مطلق - نشستم

بِنِیشْتِه - نشسته

بِنِیشْتِه دختر - دختر نشسته - دختر شوهر نکرده - پیردختر.

نیش زان

نیش زین - تیش زدن - جوانه زدن

نیشک

نگا - نوشت و نیش

نیفتنه

نگا - نیمتنه

نیگا

نگاه - نظر

نیگا کُدن

نگاه کردن

نیل

ماده‌یی است کبود رنگ در هندوستان و برخی از کشورهای گرمسیر از گیاهی به همین نام به دست می‌آید.

لباس و پارچه‌ی سفید را پس از شستن مدتی در محلول رقیقش قرار می‌دهند. بعد از خشک شدن رنگ آبی آسمانی به خود می‌گیرد.

پخته نشده باشد. ناقص. به طور کامل اصلاح نشده - به اندازه‌ی نصف یک قطعه از چیزی - مثل نیم بند انگشت

نیمبشقاب

بشقاب کوچک - بشقابی که به عنوان پیشدستی بر سفره‌ی غذا گذاشته می‌شود.

نیم‌تخته

کت - نصف تنه - قبایی که بلندیش تا سرین انسان باشد. بالا پوشی که کوتاه‌تر از قبا است. نِفته و پَنجک هم گفته می‌شود.

نیم‌چتور

وزنه‌ی معادل پنجاه گرم. نیم چتفر هم گفته می‌شود.

نیمچه

جوجه مرغ شش ماهه - مرغ یا خروس جوان کمتر از یکسال. مرغ نوبالغ که هنوز تخمگذاری نکرده باشد.

نیم‌دار

مستعمل - کارکرده.

لباس یا هر چیزی که به اندازه نصف عمر قانونی‌اش نگه داشته شده باشد. چیزی که نه کهنه باشد نه تازه. حد بین نو و کهنه

نیم‌دانه

برنج شکسته.

برنج شکسته‌یی که زیاد ریز نباشد. برنج شکسته‌ی قابل پختن و استفاده

نیم دست

نصف یک مجموعه - نیم دوچین.

نیم دست بشقاب. یعنی شش عدد بشقاب - یک دست قاشق و چنگال یعنی سه عدد قاشق و سه عدد چنگال. اگر هر دست دوازده به حساب آید نیم دست شش و اگر هر دست شش باشد نیم دست ۳ خواهد بود.

نیلاج

بر وزن لیلاج - اندک - تماس مختصر - برخورد کم

نی لبک

نوعی ساز که با نی آزاد ساخته می‌شود. آنرا با دمیدن می‌نوازند.

نیل پَر

نیلپر - نیلوفر - کبود سیر - کاملاً کبود - هر چیز کبود را به آن تشبیه کنند. نیلپر هم گفته می‌شود.

نیلی

منسوب به نیل. کبود - رنگی به مانند نیل - به رنگ نیل

نیم

نصف - یک دوم هر چیز

نیم

نیستم

نیم‌ایزگره

به اندازه‌ی نیم ایزگر - مختصر - خیلی کم - کمی باز بودن در یا پنجره - به واژه‌ی ایزگر توجه فرمایید.

ایزگر

ایزگر، اشکر، خاشه. ریزه‌ی چوب و شاخه‌های باریک و خشکیده‌ی گیاهان مثل شاخه‌های انتهایی جارو. به معنی (ایزگر) هم هست. همچنین به معنی قطعه چوب یا میله‌یی است که در غلافهای کُلون پُشتی دو لنگه در قرار می‌گیرد تا محکم بسته شوند. اگر بخواهند که درها کاملاً بسته نشود، آن میله را به جای اینکه داخل هر دو غلاف جای دهند از یک غلاف خارج کرده بر رویش قرار می‌دهند.

نیم‌بند

نیم پخته - نصف یک بند. چیزی که کاملاً

زبان کودکان

نی نی
مردمک - مردم چشم. چوم نی نی هم گفته می شود.

نیوه ره
نگا - نیبه ره

نیوید
لنج - کرجی بادبانی

نیویشتن
نوشتن. بینویس - امر به معنی صفت فاعلی نیز هست.

ملا بینویس یا میرزا بینویس به معنی باسواد نویسنده یا منشی است.

نیه
نیست

نیمرخ

نیم چهره - تصویر نصف صورت. تصویر صورت از پهلو

نیمرو

نیمرخ. تخم مرغی که در تابه ی حاوی روغن داغ ریخته شود، به طوری که فقط یک طرفش با ته تابه در تماس باشد و آن را به هم نزنند یا روی دیگرش را تفتیده نکنند.

نیمساق

چاخچور. جوراب شلواری زنان - شلوار گشاد که از کمر تا کف پا را می پوشانند، زنان قدیم می پوشیدند.

نیمه

منسوب به نیم. نصف هر چیز - شکسته شده

نی نی

بچه کوچک - کوچولو - کودک قشنگ به

وا

آخر - پس - عقب.

واموندن یعنی عقب ماندن - باز ماندن.
وانهن یعنی به تأخیر افکندن

وا

زمان حال مصدر واستن به معنی متمایل
کردن. به‌اشتها آوردن.
مرا وا یعنی متمایلم می‌کند.

وا

آش - برخی از غذاهای پختنی مثل شوروا -
انجیل وا - شلغم شوروا. در اصل محرف (با)
است مثل شوربا

وا

باد - نسیم

وا

وای - کلمه‌ی دریغ. موقع درد یا افسوس یا
مصیبت بیان می‌شود.

وا

مخفف واج. اسم مفعول واجستن یا وابوستن

وااو

فریاد - صدای بلند. زوزه‌ی شغال - زوزه‌ی
سگ یا گرگ.

و

۱- (و) معلوم مثل کور

۲- (و) مجهول مثل تو

۳- (و) معروف مثل گاو

۴- (و) معدوله مثل خواب

۵- (و) پسوند صفت فاعلی مثل ترسو

۶- (و) پسوند دارندگی مثل ریشو

۷- (و) پیشوند مصدری مثل وَهشتن

۸- (و) حرف ربط مثل حسن و حسین

وا

با - حرف اضافه - در معنی همراهی. وامن
یعنی با من

وا

باید - بایست - بایستی - کلمه‌ی تأکید.
واگفتن یعنی باید گفت

وا

پیشوند مصدری. در معنی (بر). مثل
واگردستن به معنی برگشتن

وا

پیشوند. در معنی دوباره، باز. مثل واخوانی
یعنی بازخوانی - دوباره خوانی

وا

باز - گشوده. واکن یعنی باز کن

وااو کُدن

زوزه کشیدن - کسی را با فریاد بلند و ممتد صدا زدن

وااو - وااو

فریاد فریاد - فریاد مکرر - صدا زدن کسی با فریاد بلند و ممتد - فریاد ممتد و پی‌درپی - زوزه‌ی پی‌درپی

وااِراژستن

برازیدن - شایسته بودن - هم آهنگ بودن

وااِژدن

فراگرفتن - از میان بردن

وااِستن

وابسته کردن - متصل کردن - چیزی را به چیزی دیگر بستن.

وابوستن

باز بودن - باز شدن - گشوده شدن - شکوفیدن. می دیل وابوست یعنی دلم باز شد.

وابوستن

مصدر دوم واجستن. باقی بودن میوه بر درخت یا بوته. دارا آغوز وابو یعنی بر درخت، گردو باقی بود. درخت، گردو داشت. فقط افعال ماضی و آینده‌ی این مصدر صرف می‌شود.

وابوستن

مصدر دوم واجستن. مالیده بودن - آغشته بودن.

فقط افعال ماضی و مستقبلش صرف می‌شوند. مثال:

مه پایا گیل وابو یعنی پایم به گل آغشته بود. به پایم گل مالیده شده بود.

وابوسته

صفت مفعولی وابوستن. باز شده - میوه بر درخت یا بوته وجود داشته - آغشته شده

وااِیجستن

مصدر دوم وایشتن. تفتیده کردن - تفتیده شدن - برشته شدن - برشته کردن. وایجانن هم گفته می‌شود. وایج - امر. وایجیم - مضارع اخباری.

واایشتن

تفتیده شدن - تفتیده کردن - برشته شدن - برشته کردن. وایشیت - ماضی مطلق - برشته شد - وایشته کرد. وایشته - اسم مفعول و اسم فاعل - برشته شده - برشته کرده (کننده)

واایشته

تفتیده شده - بود داده. صفت مفعولی وایشتن

وابیشته بج

برنج بو داده - برنج تفتیده

وایشکا

خوراکی است که با گوشت تفتیده و مخلوط پیاز ریزکرده‌ی تفتیده و گوجه‌فرنگی ریز کرده و مختصری آب و به اندازه‌ی لازم آب انارترش یا آب نارنج پخته می‌شود. با دل و جگر و قلوه‌ی گاو یا گوسفند نیز این خوراک را می‌پزند. ابتدا پیاز ریزکرده را در روغن تفتیده می‌کنند. بعد دل و جگر ریزریش شده را با آن مخلوط کرده تفتیده می‌کنند. سپس به اندازه‌ی لازم گوجه‌فرنگی ریزشده و آب نارنج یا انارترش یا دانه‌های انارترش و نمک و فلفل و مختصری آب به آن افزوده می‌پزند. با گوشت مرغ و مرغابی نیز پخته می‌شود. واویشکا، واویشگا و وایجیگا هم گفته می‌شود.

واایشکائَن

افروختن - افروزاندن

واایشکستن

افروخته شدن

وااین

با (ی) مجهول. بریدن - قطع کردن - درو

واپراشتن
نگا - وافرآشتن

کردن.
واوین با (ی) مجهول هم می‌گویند.

واپرخستن
مصدر دوم واپرختن. تصفیه کردن - صاف کردن - دوباره تصفیه کردن. از صافی گذراندن. همچنین به معنی تصفیه شدن، دوباره تصفیه شدن، از صافی عبور کردن. واپرخ - امر

واوین
با (ی) معلوم. پُر - درو کن - قطع کن
واوین هم گفته می‌شود.

واوین
با (ی) معلوم. بُرش - اسم مصدر. واوین هم گفته می‌شود.

واپرخین
با (ی) مجهول واپرخیدن - به هم زدن - قهر کردن

واوین زان
برش زدن - قطعه قطعه کردن. ای واوین یعنی یک برش - یک قطعه. واوین هم گفته می‌شود.

واپرخائن
به نخ کشیدن مهره‌هایی چون تسبیح یا دانه‌های مروارید - ردیف کردن - پشت سر هم قرار دادن.

واپچانن
واپزانندن - پزانندن - خوب پزانندن

مجازاً به معنی کلمات را به طور ردیف و تند بدون مکث و لکت بیان کردن. واویرخائن هم گفته می‌شود.

واپچستن
واپخته شدن - خوب پخته شدن. مصدر دوم واپختن.

واپرختن
دوباره صاف کردن - دوباره از صافی گذراندن - صاف کردن - تصفیه کردن. واپرخته صاف شده - از صافی گذشته

پیچ وایچ - اسم مصدر - پخت و پز

واپرخستن
تصفیه شدن - از صافی عبور کردن

واپختن
دوباره پختن - واپختن - دم کشیدن پلو. پلا واپخت - یعنی پلو پخته شد. پلو دم کشید. به معنی واپزانندن هم هست. حسن پلایا واپخت یعنی حسن پلو را پخت.

واپرخستن
به نخ کشیده شدن - ردیف شدن واورخستن هم گفته می‌شود.

واپختن
به در بُردن - به سرعت خارج کردن - در هم پیچیدن - قاپیدن - چیزی را به دور چیزی پیچاندن

واپرسین
پرسیدن - سوال کردن. واورسین هم گفته می‌شود. واپرس - واورس - امر. واپرس وُپرس - اسم مصدر - پرس و جو

واپختم
پخته شدم - پختم - پخته کردم

واپرکائن
دوباره لرزانیدن - به لرزش آوردن - رنگ

واپختم
به در بردم - در هم پیچیدم - به دورش پیچاندم

واتا

فرق موی سر - خط زلف - خطی که از آن موی سر را به دو سوی چپ و راست جهت می دهند.

واتا

عذر - دبه - پشیمان - برگشت در معامله یا قرارداد - عذر غیر موجه در معامله

واتا آوردن

دبه آوردن.
برخلاف قرارداد عمل کردن - زیر قول خود را زدن - در انجام معاملاتی قراردادی عذر غیر موجه آوردن و اظهار پشیمانی و غبن کردن

واتاب

بازتاب - تغیر - دگرگونی - خشم به معنی نیرو و توانایی هم هست.

واتاب آمون

خشم گرفتن - تغییر حالت دادن

واتاشتن

دوباره تراشیدن

واتاوار

محرف بتاوار.
عاقبت - انجام - پایان کار - به معنی تاب آورنده و شایسته و مقاومت کننده در برابر سختی و فشار بار نیز هست.

واتا واگدن

فرق باز کردن.
موی سر را طوری شانه زدن و آراستن که از وسط سر یا کنار در دو جهت مخالف کشیده شده و وسطش خطی باز شود.

واتاوائن

دوباره تابانیدن - دوباره پیچانیدن. به معنی جوشاندن شیر نیز هست.

پریده کردن - از سرما کبود کردن.

سرمایی به دیما واپرکانه: یعنی سرما صورت مرا کبود کرده. وپرکائن هم گفته می شود.

واپرکستن

دوباره لرزیدن - دگرگون شدن - کبود شدن - از سرما رنگ پریده و لرزان شدن. وپرکستن هم گفته می شود.

واپس

بازپس - تأخیر - دنبال - به معنی رد - مقابل قبول نیز هست.

واپس زان

به تأخیر افکندن - بر هم زدن - از معامله پی پشیمان شدن و آن را انجام ندادن

واپلکانن

هر در (الف) کوتاه.

در آب خیس کردن - خیساندن - باعث نفوذ آب در جسمی شدن مثل خیساندن غلات یا چوب به منظور نرم شدنشان. وپلکانن، دسانن و دخیسانن هم گفته می شود.

واپلگستن

خیسانیده شدن - بر اثر جذب آب نرم و متورم شدن. وپلگستن - دخیپلگستن - دخیاهستن - دستن هم گفته می شود.

واپلگسته

خیسانیده شده. وپلگسته - دخیپلگسته - دخیاهسته - دستن و دسنی هم گفته می شود.

واپلگسته باقلا

باقلائی خشک خیسانیده نرم و متورم.
وپلگسته باقلا - دخیپلگسته باقلا - دخیساهسته باقلا و دسنی باقلا هم گفته می شود.

واپیچستن

در هم پیچیدن - به دور چیزی پیچیده شدن

وَاَتَاوَانَن

باز تاباندن - منحرف کردن - تحریک کردن -
پشیمان کردن - شوراندن - کسی را بر ضد کسی
دیگر تشویق کردن. سرتاوانی و سرا وَاَتَاوَانَن هم
گفته می شود.

واتران

حول - حرکت

واترانَن

حول دادن - به جلو حرکت دادن - با فشار به
طرف جلو حرکت دادن

واترکائن

ترکاندن - متلاشی کردن - منفجر کردن -
درانیدن

واترکستن

ترکیدن - از داخل متلاشی شدن - منفجر
شدن - دریده شدن

واترکسته

صفت مفعولی - ترکیده، متلاشی شده،
دریده.

واترکسته رو

روترکیده - رودریده - پررو - بی پرده

وَاتْلَاخَسْتَن

چاک شدن - دریده شدن - پاره شدن. بیش
از اندازه از هم گشوده شدن

واتلاخسته

صفت مفعولی. چاک شده - از هم گشوده

واتلاختن

چاک زدن - دریدن - پاره کردن - از هم
گشودن و پاره کردن.
واتلاخَن - امر.
واتلاختم - مضارع.

وَاتْلَاژَنَن

متشنج کردن - دچار تشنج کردن

وَاتْلَاژَسْتَن

متشنج شدن - دچار تشنج شدید شدن -
دچار تب توأم با تشنج شدن. نوعی بیماری
کودکان که در پی تب و تشنج فلج می شوند -
بیماری فلج اطفال.

واتلورانَن

رماندن - رم دادن - فرار دادن

واتلورستن

رمیدن - وحشی شدن

واتین

واگیر - سرایت

واتین داشتن

واگیر بودن - مسری بودن - همه گیر بودن.
تی مرض واتین داره یعنی بیماری تو مسری
است.

واج

سخن - کلام

واجار

بازار

واجام

بادنجان. سیاه پامادر هم گفته می شود.
خولی واجام یعنی گوجه فرنگی، پامادر
سیا واجام یعنی بادنجان سیاه

واجامانَن

هر سه الف کوتاه.
رها کردن - آزاد کردن - پوست شاخه ی
جوان را سالم و استوانه یی خارج کردن - آماده
کردن شاخه یی تر برای خارج شدن پوستش به طور
سالم و استوانه یی.

واجامستن

از پوست خارج شدن.

مجازاً به معنی آسوده شدن - از درگیری و خستگی جدا شدن. از وابستگی آزاد شدن - خستگی را رفع کردن.

واجامسته

صفت مفعولی. راحت شده - آزاد شده - خستگی را رفع کرده - به آسودگی رسیده - پوست شاخه که آماده‌ی جدا شدن از چوب شده باشد.

واجام وانیشا

نشای بادنجان - بوته‌ی جوان بادنجان که باید در مزرعه‌ی اصلی کاشته شود.

واجاور

صفت فاعلی مرخم واجاوردن و فعل امر

واجاور

باز جویده - غذای جویده

واجاوردن

مخفف واجاو آوردن. غذای جویده را خارج کردن. غذای جویده را از دهان بیرون ریختن

واجاوردن

واج آوردن - میوه آوردن - بی موقع ثمر دادن - شکوفه زدن و میوه دادن بی موقع درختان. گاهی برخی از درختان مثل آلوچه هر گاه بیش از پانزده روز در آخر پاییز هوا گرم شود گل داده به ثمر می‌نشینند. میوه دادن دوباره‌ی درختان به این گونه میوه‌ها واجاور گفته می‌شود.

واجاورده

صفت مفعولی. غذای جویده از دهان خارج شده - میوه‌ی بی‌موقع - ثمر بی‌موقع درختان

واجآوری

ثمر بی‌موقع درختان - منسوب به واجاور

واجاوستن

دوباره جویدن. واجوستن هم گفته می‌شود.

واجبی

کارهای ضروری - کاری از روی و جوب

واجبی

تنویر - نور - داروی نظافت برای ازاله‌ی موهای زائد بدن واجوی و تنبیر هم گفته می‌شود.

واجرتا خوردن

چاک شدن - پاره شدن - چر خوردن - باز شدن درز لباس - پاره شدن لباس یا پارچه

واجستن

واج بوستن - واج بودن میوه بر درخت یا بوته. موجود بودن میوه بر درخت.

دارا آغوز واجه یعنی گردو بر درخت موجود است. دارا آغوز وانجه: یعنی بر درخت گردو موجود نیست. وائیه هم گفته می‌شود.

واجستن

مالیده بودن - آلوده بودن. مالیده شدن چیزی به لباس یا بدن یا هر چیز دیگر. بر جای ماندن اثر چیزی مالاییده بودن. وابوستن هم گفته می‌شود. که مصدر دوم واجستن است.

تی پایا چول واجه: یعنی پایت به گل آلوده است. به پایت گل چسبیده است. وانجه - موجود نیست - اثری بر جای نیست. وائیه هم گفته می‌شود.

واجهستن

واجهیدن - برجهیدن - آزادشدن - رها شدن

واجور

ریع - افزونی - برآمدگی. ورور هم گفته می‌شود.

واجور داشتن

ریع داشتن - ورآمدن - افزوده شدن حجم

واچستن

باز چشیدن - طعم غذا را با اندکی خوردن درک کردن. واچش - امر - باز چش - بچش - دوباره بچش. بچش واچش اسم مصدر: چشچاش - باز چشایی - پی در پی چشیدن - بسیار چشیدن

بچش واچش گدن

باز چشایی کردن - پیایی چشیدن

واچستن

باز چشیدنی - دوباره چشیدنی - لایق چشیدن - شایسته‌ی دوباره چشیدن

واچکانن

هر دو الف کوتاه - بالا بردن - به کسی کمک کردن تا بتواند از نردبان یا درخت بالا برود. کسی را وادار کردن که از نردبان یا درخت بالا برود. وچکانن هم گفته می‌شود. واچکان - وچکان: امر

واچکستن

از درخت یا نردبان یا دیوار یا صخره بالا رفتن - به تنه‌ی درخت چسبیدن و از آن بالا رفتن وچکستن هم گفته می‌شود. واچک - وچک - امر / واچکستم - ماضی / واچکم - مضارع / واچکسته - صفت فاعلی

واچلکانن

هر دو الف کوتاه - پلاسیده کردن - پژمرده کردن. واچلکان - امر

واچلکستن

با الف کوتاه - پژمردن - زرد شدن - پژمرده شدن - چروکیده شدن. واچلک - امر / واچلکسته - صفت مفعولی - پژمرده

واچم

تحت نظر - نظاره. واچم هم گفته می‌شود.

برنج بعد از پختن - برنجی که واجور داشته باشد. حجمش از سایر برنج‌ها بعد از پختن بیشتر می‌شود. وُرور داشتن هم گفته می‌شود.

واچخستن

با الف کوتاه - خنک شدن - سرد شدن - سرما خوردن. واچخستن هم گفته می‌شود.

واچخسته

سرد شده - خنک شده - سرماخورده واچخسته آب یعنی آب سرد - آب خنک واچهسته و بچهسته هم گفته می‌شود.

واچخنن

با الف کوتاه - سرد کردن - خنک کردن واچخن - امر واچختم - مضارع واچختم - ماضی مطلق

واچردن

با الف کوتاه - قطع کردن - دوباره قطع کردن - کوتاه کردن - دوباره چریدن - چیزی را با ندان یا دست قطع کردن - باز چریدن واچر - امر

واچرده

صفت مفعولی - چریده شده - قطع شده

واچر واچر

اسم مصدر - قطعه قطعه - ریزریز

واچر واچر گدن

قطعه قطعه کردن - ریز ریز کردن - بریده بریده کردن

واچشانن

هر دو الف کوتاه - باز چشاندن - چشانیدن - چیزی به مقدار کم به کسی خوراندن واچشان - امر - بچشان - باز چشان

واچما کُدن

زیر نظر گرفتن - نظاره کردن - طمع ورزیدن

واچین

با الف کوتاه و (ی) مجهول. باز کردن -
واچیدن - گشودن - از هم جدا کردن - چیزی
ساخته را از هم باز کردن

واچین

با (ی) معلوم - امر.
واچینم - مضارع اخباری

واچینا هَستن

هر دو الف کوتاه - باز شدن - به هم ریختن.
مثل باز شدن درز لباس.
واچینا خستن هم گفته می‌شود.

واچین و اساس

اسم مصدر.
باز کردن و دوباره ساختن - قطعات چیزی را
از هم جدا کردن و مجدداً بستن - تعمیرات - در
معنی ساخت و ساز

واخَب

واقف - باخبر - مطلع - آگاه

واخبا بوستن

واقف شدن - با خبر شدن - آگاه شدن

واخَبَر

باخبر - آگاه - مطلع

واخبرا بوستن

با خبر شدن - فهمیدن - آگاه شدن

واخبرا کُدن

با خبر کردن - آگاه کردن

واخَر

احمق - مثل خر

واخرا بوستن

احمق شدن - نادان شدن - مثل خر شدن -
نادان شمرده شدن

واخرا کُدن

تحمیق - خر کردن - احمق کردن - با سخنان
فریبنده کسی را فریب دادن

واخسان

هر دو الف کوتاه - خیس کردن - مرطوب
کردن - نمناک کردن. واخسان - امر

واخسَستن

مرطوب شدن - خیس شدن - رطوبت
برداشتن - نم کشیدن - مثل رطوبت کشیدن قند یا
شکر یا نمک و نظایرشان. واخساخستن -
واخسا هستن - واخسا هستن هم گفته می‌شود.

واخسَسته

نم کشیده - مرطوب - واخسَهسته هم گفته
می‌شود.

وَاخسَتن

با الف کوتاه - نهادن - گذاشتن - رها کردن -
موافقت کردن - رضایت دادن - اجازه دادن
وَهشتن - وَشتن هم گفته می‌شود.
واخَل - واهل - امر
وَخشته - وَهشته - صفت مفعولی
وانخَل - وانهل - نهی

واخوابا شُوان

به خواب عمیق فرو رفتن - به خواب رفتن -
بی خبر خوابیدن - دوباره به خواب رفتن

واخوابا کُدن

به خواب فرو بردن - خواباندن - مجازاً به
معنی بی خبر کردن - در غفلت افکندن

واخواز سستن

واخواستن - بازخواست کردن - بازخواهی

کردن - باز گرفتن - پس گرفتن

عرض و ارتفاع یا حجم چیزی را سنجیدن.

واخوان

بازخوان - صدا زدن - به خود خواندن -
آواز در دادن - ندا کردن. دُخوان واخوان - اسم
مصدر. اسم کسی را زیاد به زبان آوردن - با کسی
زیاد انس گرفتن و به سراغش رفتن - از حال کسی
بسیار پرس و جو کردن

وادر
صفت فاعلی واداشتن

وادر کردن

نگا - واداشتن. وادر کردن - کسی را به عملی
تهییج کردن. کسی را به کاری گماشتن - تحریک
کردن

واخوردن

با الف بلند - به هم خوردن - باطل شدن - از
هم گشودن - پس زده شدن. وابخورده - صفت
مفعولی - وابخورده - باطل شده

بازده - بازدهنده - دوباره دهنده - شاخه‌های
رویده از تنه‌ی قطع شده‌ی درخت. مثلاً درختی
را قطع کنند. پس از مدتی از محل قطع شده‌اش
جوانه‌هایی رویده و رشد کنند و پس از چند سال
قابل بهره‌برداری باشند. به میوه‌ی دوباره‌ی
درختان نیز گفته می‌شود. به معنی ول کردن و رها
کردن نیز هست. زمین قابل کشت را رها کردن تا
برای کشت بعد آماده‌تر باشد. همچنین به معنی نهر
زهکشی که آبهای زائد را از مزارع خارج می‌کند
فاصله‌ی ردیف بوته‌های کاشته شده نیز هست.

واخوردن

با الف کوتاه - نوشیدن - آشامیدن. آب یا
مایعات دیگر را خوردن. واخور - امر - بنوش

واخوردنی

نوشیدنی - قابل نوشیدن

واخوردنی آب

آب آشامیدنی - آب گوارا

وادوختن

مصدر دوم وادوختن.

وادوختن

با الف کوتاه - باز دوختن - دوباره دوختن -
وصله زدن - درز لباس را دوختن - درز پاره
شده‌ی لباس را دوباره دوختن. وادوج - امر

وادوخته

باز دوزی شده.

بدوج وادوج - اسم مصدر - بازدوزی -
دوخت و دوز.

بدوج وادوج کردن - بازدوزی کردن. وصله
پینه کردن - دوخت و دوز کردن

واده

با الف کوتاه - وعده - دفعه - بار - نوبت. ای
واده یعنی یک وعده - یک دفعه - یک نوبت. به

واخور و اخور

هر دو الف کوتاه - نوشانوش - صلا‌ی مستان
که به یکدیگر بگویند و اخور... و اخور یعنی بنوش
بنوش. همچنین است در معنی هرج و مرج در
نوشیدن که هر کس از راه برسد بنوشد.

واد

اندازه - میزان - قالب - سایز

واداشتن

وادار کردن - تحریک کردن - به عملی تشویق
کردن. وادر - امر

واداگیفتن

اندازه‌ی چیزی را گرفتن - حد و میزان چیزی
را با خط کش یا پرگار مشخص کردن - طول یا

معنی دعوت هم هست - به معنی عهد و پیمان و میعاد نیز گفته می‌شود.

وَادَهَسْتَن

با الف کوتاه - باز شدن - از بُن کنده شدن - از قالب درآمدن - از غلاف جدا شدن - از بیخ دُمگل کنده شدن خربزه یا سایر میوه‌ها - از غلاف جدا شدن گردو یا فندق و پسته. کوچی وادهسته یعنی از دُمگل جدا شده. میوه یا خربزه‌ی رسیده که دُمگلش از بیخ کنده شده باشد.

وَادَهَن

با الف کوتاه - وادادن - رها کردن - دست برداشتن - ول کردن. وابدن - امر - رها کن / وادَهَم - رها می‌کنم

وَادَهَن

باد دادن - به باد دادن - از بین بردن

وَادَهَن

باز دادن - دوباره دادن - مجدداً محصول دادن - بار دیگر سبز شدن. به معنی خوراندن و نوشاندن نیز هست. وادَهَن هم گفته می‌شود.

وَادَهَنَن

باز کردن - از بیخ جدا کردن - دُمگل را از بیخ کنند. کوچی وادهَنَن - خود را از دُمگل آزاد کردن - دُمگل را رها کردن - خربزه‌یی که بر اثر رسیدن کامل دُمگل خود را رها کند.

وار

محرف بار - دفعه - واحد شمارش و تکرار. ای وار - یک بار

وار

پسوند شباهت - مثل - مانند. هموار - مثل هم - دیوانه‌وار - مثل دیوانه

وار

پسوند لیاقت - مثل شاهوار

وار

ترکی - پسوند دارندگی - عیالوار - دارای عائله - امیدوار

وار

بار - محموله - مثل خروار

وار

صفت فاعلی مزخَم از مصدر وارستن

واران

صفت حالیه‌ی وارستن. در حال باریدن - باران - قطرات آب که از ابر می‌چکند.

وارانَن

بارانیدن - افشاندن - پریشان کردن - به اطراف پخش کردن

وارجین

با (ی) مجهول - بریدن - قطع کردن - خُرد کردن - ریز کردن - شکستن - با داس بریدن - علف تراشیدن - هیزم را از مقطع طولی شکافتن و به چند قطعه تقسیم کردن

وارجین

با (ی) معلوم - فعل امر - قطع کن. ارجین وارجین - اسم مصدر - لت و پار - قطعه قطعه

وارجینا

اسم مصدر - علف تراشی - جنگل تراشی - علفهای هرز را با داس از بیخ بریدن و زمین را صاف و برای شخم زدن آماده کردن

وارجی هیمه

هیزم شکسته شده - هیزم شکافته شده - هیزمی که از مقطع طولی شکافته و قطعه قطعه شده باشد. وارجی ایمه هم می‌گویند.

وارخادن

نگا - واورخَنَن

وارخانن
آویزان کردن

رویی کردن - تمیز کردن ته چاه یا کانال آب یا
فاضلاب. وارو - فعل امر - لایه رویی کن

وارختن
نگا - وارفتن

وارگادن
با (الف) های کوتاه - آویزان کردن - آویختن
- چیزی را به ریمان یا میخ و نظایرش - آویزان
کردن - لباس را به میخ یا به ریمان آویزان کردن

وارژنن

با (الف) کوتاه. پوسته پوسته کردن - لبه ی
چیزی را خراب کردن - درز چیزی مثل دیگ یا
سینی را از هم گشودن - لبه ی چیزی مثل ظروف
چینی را پراندن - لایه یی از چیزی را خراب
کردن. وارژن - امر

وارگادن
با (الف) های کوتاه سقط جنین کردن - بچه
انداختن - قبل از موعد زاییدن. وارگان - امر

وارژهستن

پوسته پوسته شدن - خراب شدن - درز باز
کردن - در لبه یا سطح خارجی شکستگی پیدا
کردن. وارژهستن هم گفته می شود.

وارگاده
صفت مفعولی - آویخته - سقط شده - به
معنی صفت فاعلی نیز هست - آویزان کرده - بچه
سقط کرده

وارژهسته

صفت مفعولی وارژهستن. وارژهسته هم گفته
می شود.

وارگاتن
وارگادن - آویختن - بچه سقط کردن. مصدر
دوم وارگادن / وارگان فعل امر و صفت فاعلی
مرخم / زاک وارگان - سقط جنین / زاک وارگانی
- حاصل مصدری - بچه انداختن - جنین اندازی
- سقط جنین کردن. زاک وارگادن هم گفته می شود.

وارستن

بارستن - باریدن - ریخته شدن ذرات یا
قطرات یا قطعات ریز و انبوه از بالا به پایین - به
معنی ریزش باران هم هست. واره - می بارد /
بوارسته - صفت مفعولی - باریده.

وارمبو
بادرنگ بویه - گیاهی است خودرو - از
خانواده ی پونه - معطر و قابل خوردن -
دمکرده ی خشک شده اش برای رفع درد معده
مفید است - بستانی اش نیز وجود دارد. معروف
است که مار و عقرب از نزدیک شدن به آن پرهیز
می کنند. اگر آبش به محل زنبورگزیدگی مالیده
شود، اثر سم را خنثی می کند. وارنگبو و وارنبو
هم گفته می شود. به گرز سل گل هم وارمبو
می گویند.

وارسی

بررسی - پرس وجو - جست وجو - رسیدگی

وارش

اسم مصدر وارستن - بارش - باران

وارش کُدن

باران کردن - باران باریدن - ریزش قطرات
آب از آسمان

وارنگ
بادرنگ - ترنج. میوه ای است از خانواده ی
مرکبات (نارنج) پوستش ضخیم و مغزش ترش
است. با پوستش مربا می پزند. برای اتباع به معنی
رنگهای گوناگون نیز گفته می شود. رنگ وارنگ

وارفتن

با (الف) کوتاه - دوباره پاک کردن - لایه

یعنی رنگارنگ - رنگهای گوناگون

وارو

نگون سار - نگون

واری

همانند - به مثل - همیشه بعد از واژه‌ی (شبه) مخفف و به معنی (شین) پسوند مالکیت آورده می‌شود.

به شبه واری یعنی به مانند من. به مانند آن چیزی که به من تعلق دارد. شُواری هم گفته می‌شود. به صورت شُواری هم نوشته می‌شود.

وارین

با (ی) مجهول - ریدن - جایی را با مدفوع خود پلشت کردن. درین وارین - ریدن و باز ریدن - ریدمان - کثافت کناری. درین وارین گُدن - کثافتکاری کردن - ریدمان کردن

واریوخ

ترکی - وارو... یوخ - هست و نیست - دارو ندار - همه چیز - همه کس

واریوخ سک

هست و نیست سک - نوعی دشنام است.

واز

باز - گشوده - مخالف بسته

واز

جهش - پرش

وازا بوستن

باز شدن - گشوده شدن

وازا گُدن

باز کردن - گشودن - جهیدن - پرش کردن

وازاکن

بچه - جهش کن - باز کن. فعل امر وازا گُدن

وازا گُن

بازکننده - جهنده. صفت فاعلی وازا گُدن. اسم حشره‌یی است که در آب چاه‌های غیر بهداشتی به صورت انگل پیدا می‌شود.

وُازائِن

جهاندن - خیزاندن - جهش دادن

وُازِستِن

مصدوم دوم وُاشتن

وازان

وازدن - به هم زدن - باطل کردن - باز زدن - نسخ کردن

واژده

تنگنا - خفقان - گرفتاری شدید - تنگ خلقی - عجر - لایه - التماس. به واژه آمون - به عجر افتادن - در تنگنا گرفتار شدن - به التماس افتادن. به واژه آوردن - به تنگ آوردن - عاجز کردن - به التماس وادار کردن

واز گُدن

جهیدن، جهش کردن. به معنی باز کردن نیز هست.

واژِن

کفش پوشیدن - به پا کردن - جوراب پوشیدن

واژِن

پوش - فعل امر واژِن

واژِ واز

جهش مکرر - جست و خیز

وازا گُدن

پی در پی جهیدن - جست و خیز کردن

وازو و لنگ

جهش و جفتک - جست و خیز شادمانه

وازو و لنگ گُدن

جهیدن و جفتک پرت کردن - جست و خیز
شادمانه کردن. لوتوز و لومتیز هم گفته می‌شود.
مثال:

دینه وقتی به تله گیر بُکده نزه پلنگ
پیچا شال با چره از ذوق نُکته وازو و لنگ

واژْهرا بوستن

به زهر مبدل شدن - تلخ شدن - منقص شدن

واساختن

دوباره ساختن - بازسازی کردن

واسازستن

مصدر دوم واساختن

واساخستن

با (الف) های کوتاه - مالیده شدن - تماس
مختصر حاصل کردن. واساخستن و سوخستن
هم گفته می‌شود.

واسپاردن

سپردن. اسپاردن - به امانت گذاشتن -
سفارش کردن. واسپردن هم گفته می‌شود.

واسپارش

اسم مصدر - واسپر - واسپاردن

واستن

متماثل کردن - به هوس افکندن - مشتاق
کردن.
مجازاً به معنی میل داشتن. مراوا - متمایل
می‌کند - مجازاً به معنی میل دارم

واستن

بایستن - لازم بودن - به کار آمدن. باستن هم
گفته می‌شود.

وا - لازم است - باید (با) هم گفته می‌شود.
واخوردن - باید خورد. نوا خوردن - نباید خورد
- مجازاً به معنی مخور.

شرفشاه فرماید:

اوی اُرُج پسر رُکج
چندر نهی مردم کُرُجا بیج
آخرا ترا کُرُج و اُکُرُج

واسر

تاسر - به اندازه‌ی یک قد هر چیز
به اندازه‌ی بلندی هر چیز - ارتفاع هر چیز

واسرا دهن

از سر گذراندن - از حد بردن - از حد معین
خارج کردن. مثال: آب آدما واسرا دهه: یعنی آب
از سر یک آدم ایستاده می‌گذرد. عمق آب بیش از
یک قد آدمی است.

واسو

رویگردان - بی مهر - تارک

واسوچستن

مصدر دوم واسوختن

واسوختن

سوختن - به سبب حرارت زیاد بخار شدن -
خشک شدن و به سوختن کامل نزدیک شدن

واسوئستن

ساییدن - سودن

واسویا بوستن

رویگردان شدن - از قید اطاعت خارج شدن
- ترک علاقه کردن - بی‌مهری کردن - نافرمانی
کردن - وابستگی‌ها را رها کردن

واسی

مخفف و به معنی بایستی - بایست - باید.
واسی گفتن - باید گفت. واستی هم گفته
می‌شود.

واسی

با (الف) کوتاه - برای - به خاطر.

شکاری که جثه‌اش اندکی بزرگتر از سار است. ولی طول بالهایش به مراتب بیشتر است. شبیه باز و عقاب است. پرندگان کوچک مثل گنجشک و کبوتر را در هوا شکار می‌کند. گاهی پرندگان بزرگتر را نیز در هوا با چنگال می‌زند. اما از کلاغ به شدت پرهیز می‌کند. یکی از دشمنان بزرگ کبوتر است. پره‌های پرنده‌ی را که شکار می‌کند قبل از خوردن می‌کند. واشه نیز گفته می‌شود.

واشکافستن

نگا - واشکُفستن - واشکاوستن

واشکاوستن

شکافته شدن - از هم باز شدن - دونیم شدن - به معنی شکوفیدن نیز هست. واشکافستن هم گفته می‌شود. واشکاوسته هیمه یعنی هیزم شکافته شده. هیزمی که از طول قطعه قطعه شده باشد.

واشکاوتن

شکافتن - از هم باز کردن - از طول شکافاندن - از طول قطعه قطعه کردن - به معنی شکوفانیدن هم هست. واشکاوان - امر

واشکُفتن

نگا - واشکُفستن

واشکُفستن

شکوفیدن - از شکوفه به گل تبدیل شدن - باز شدن شکوفه. واشکافستن - واشکاوتستن هم گفته می‌شود. واشکف - واشکاف - واشکار - امر - واشکافسته - واشکاوسته - واشکُفسته - واشکُفسته - صفت مفعولی

واش کله

علفزار - جایی که علفهای هرز بسیار رویده باشد.

واشکنن

شکسته کردن - پول درشت را به پول خرد

تی واسی - برای تو. رسی هم تلفظ می‌شود.

واسین

با (ی) مجهول - مالاندن - اندکی مماس کردن - برخورد مختصر داشتن. واسین - با (ی) معلوم - بمالان

واسین واسین

اسم مصدر مرکب - مالاندن پی‌پی. مالیدن پی در پی

واش

علف - علف هرز - گیاه - رستنی‌های کوچک - واشان (جمع)

واشادن

هر دو (الف) کوتاه - گستردن - پهن کردن - مثل گستردن فرش یا سفره.

واشان - امر - و صفت فاعلی مرخم. واشان - وسیله‌ی گستردن مثل تشک و قالی. واشادم - ماضی مطلق. واشانم - مضارع اخباری. واشاده - صفت مفعولی

واشار

واشر - صفحه‌ی فلزی مخصوص که بین پیچ و مهره یا هر وسیله‌ی که باید با پیچ بسته شود، قرار می‌گیرد.

واشان

ستون چوبی چهار تراش - تیر حمال چهارتراش ساختمان - چوب چهارتراش معمولاً به قطر ده تا پانزده سانتیمتر که به عنوان ستون یا تیر حمال سقف خانه‌ها به کار می‌رود.

واُشتن

جهیدن - برججهیدن - ناگهان جهیدن - جهش کردن. مصدر دوش واُزستن است.

واشک

باشه - قرقی - قوش - پرنده‌ی است

تبدیل کردن

واشّه

نگا - واشک

واغوزسّتن

مصدر دوم واغوشتن

واغوشتن

با سطل یا کوزه وسیله‌ی کردخاله یا ازگیری یا
ریسمان از چاه آب به بالا کشیدن
واگیقتن هم گفته می‌شود.

واغوز - امر

واغون

واگن - چهار چوبه‌ی بی است به شکل مربع که
برگهای سبز به ریسمان کشیده‌ی توتون را بر آن
بسته روی چوبهای موازی موجود در گرمخانه که
ریل نامیده می‌شوند قرار می‌دهند. تا برگهای
توتون موقع خشک شدن از هم فاصله داشته باشند.

وافرآزسّتن

مصدر دوم وافرآشتن. وافرآزم - مضارع
اخباری / وافرآز - امر

وافراشتن

علم کردن - برافراشتن - برپا داشتن - چیزی
را به دیوار یا نظایرش تکیه دادن. دَفرآشتن هم
گفته می‌شود.

وافراشته - صفت مفعولی - علم شده - تکیه
داده شده - برپا داشته شده

وافرِخسّتن

مصدر دوم وافرِختن - وافرِختن هم گفته
می‌شود.

وافرِختن

به رشته کشیده شدن - با نخ ردیف شدن - به
رشته کشیده شدن مهره‌ها مثل مهره‌ی تسبیح یا
مروراید - به معنی به نخ کشیدن نیز هست.

وافرِختن

ردیف کردن - کنار هم قراردادن - مهره‌ها را
به رشته کشیدن - کلمات را به سرعت ردیف کردن
- گزافه گویی کردن

وافیجّسّتن

مصدر دوم وافیختن

وافیختن

با (ی) مجهول. در پیچیدن - نخ پیچی کردن
- با پیچیدن نخ دور چیزی را بستن
وافیختن هم گفته می‌شود.

وافیخته

صفت مفعولی وافیختن - نخ پیچی شده

واکار

کار دوباره - شخم دوباره‌ی شالیزار

واکارسّتن

مصدر دوم واکاشتن

واکاشتن

کنار هم ردیف کردن - به صف کشیدن - در
یک راستا چیدن - مجازاً به معنی همکاری و
همدستی و ارتباط مخفیانه داشتن.

واکاشته - صفت مفعولی / واکار - امر

واگدن

باز کردن - گشودن - گره‌گشایی کردن

واگن - امر

واگدن

بسنده بودن - کفاف کردن - کافی بودن - پس
آمدن. ای‌تا نان آمه ره وانگنه یعنی یک نان برای ما
کافی نیست. وانگن داشتن هم گفته می‌شود.

واگدن

رها کردن - به مقصد رساندن.
دیشب حسنا به خانه واگدم بازمین واگردستم

زخم را کندن. واکلاستن نیز گفته می‌شود.
واکلان - امر

واکلاسته - صفت مفعولی - خراشیده -
زخمی که پوسته‌ی رویش کنده شده باشد. پوستی
که از روی زخم کنده شده باشد.

واکل داشتن

خارش داشتن - به فساد اخلاق مایل بودن

واکل گدن

فاسق طلبیدن - خارش داشتن

واکن داشتن

بسنده بودن - کفاف داشتن

واکنندن

دوباره کندن - پوسته‌ی روی زخم را کندن

واکنستن

دوباره کنده شدن - کنده شدن پوسته‌ی روی

زخم. واکنسته - صفت مفعولی

واکنش

اسم مصدر واکنستن و واکنن. پوسته‌ی
اضافی را از سطح چیزی کندن. پوست اندازی
زخم خشک شده. به معنی زخم خشک توأم با
خارش و پوسته‌ی نسبتاً ضخیم که بعد از معالجه
می‌افتد. به معنی عکس‌العمل نیز هست.

بکن واکن - اسم مصدر مرکب - کندوکاری -
کند و کار - پی در پی کندن

بکن واکن گدن - کند و کاری کردن

واگرد

فعل امر و مصدر مرخم واگردستن

واگردانن

برگرداندن - برگشت دادن - خم کردن - پس
دادن.

واگردان - امر - برگردان

واگردان - مصدر مرخم

یعنی دیشب حسن را به خانه رساندم بعد برگشتم.

واگده

صفت مفعولی واگدن - باز شده - گشوده

واگده کور

کورگشاده چشم. کسی که چشمش باز است و
سالم به نظر می‌رسد. ولی فاقد نیروی بینایی
است.

واگفانن

درگیر کردن - گیر دادن - دو کس یا بیشتر را با
هم گلاویز کردن - دو چیز را به هم پیوستن -
همراه کردن. واگفان - امر - درگیر کن

واگفتن

درگیر شدن - در افتادن - همراه شدن -
وابسته شدن - درآویختن - گلاویز شدن.
واگف - امر و مصدر مرخم

واگف داشتن

اهل درگیری بودن - به نزاع کردن میل داشتن
- وابستگی داشتن - به درگیر شدن با دیگران
عادت داشتن

واگف زان

بهانه‌جویی کردن. بهانه‌ی درگیری به دست
آوردن - عملی کردن تا مقدمات درگیری با دیگری
فراهم شود. با کسی برای شروع به نزاع درگیر شدن

واکل

خارش - خارش زخم - رغبت مرد یا زن
نسبت به فساد، خراش

واکلاستن

خراش برداشتن - پوسته رها کردن - جدا
شدن پوسته از روی زخم

واکلائن

خراشیدن - خارااندن - پوسته‌ی خشک

واگردان کُدن

برگردان کردن. مجازاً به معنی خشم گرفتن به معنی عود بیماری نیز هست.

واگردستن

برگشتن - مراجعت کردن - خم شدن

واگردسته

صفت مفعولی - برگشته

واگرد - امر - برگرد

واگرد - اسم مصدر - واگردستن - برگشتن - برگشت.

واگرد کُدن - برگشت کردن - عود بیماری

واگرد فُگرد - اسم مصدر - برگشتن و دَمر شدن.

پیاپی برگشتن - گردش کردن

واگرد فُگرد کُدن - پیاپی در تردد بودن

مدام چرخیدن - کار زیاد کردن

دگرد و اگرد - اسم مصدر - بازگشت و برگشت

دگرد و اگرد کُدن - رفت و آمد کردن - پلکیدن

- در اطراف چیزی گردیدن - پیاپی برگشتن

واگُردستن

مصدر دوم واگشتن

واگُردستن

گوزیده شدن - به گوز گرفته شدن - به باد مخرج آلوده کردن

واگشتن

گزیدن - آزرده - محسوس کردن مزه تند برخی از خوردنی‌ها و آزرده کردن مخاط دهان یا زبان - مثل گزش فلفل یا سیر.

واگفتن

باید گفت - لازم است که گفته شود.

واگفتن

باز گفتن - دوباره گفتن - گفته‌ی کسی را تکرار کردن. واگو - امر

واگوزا بوستن

عبارتی بی ادبانه به معنی باطل شدن به گوز مبدل شدن

واگوزاگفتن

عبارتی بی ادبانه - برگوز گرفتن - به باد مخرج گرفتن.

مجازاً به معنی اهمیت ندادن - ناچیز شمردن

واگویا

اسم مصدر - بازگویی - گفته‌ی دیگری را تکرار کردن

واگویا کُدن

بازگویی کردن - گفته‌ی دیگری را تکرار کردن

بگو واگو - اسم مصدر مرکب - بازگویی مکرر

بگو واگو کُدن - کراراً بازگویی کردن

واگیر

سری - سرایت کننده

واگیر

تکرار دنباله‌ی شعری که کسی می‌خواند.

واگیرا

دو تکه پارچه‌ی چند لایه که به وسیله‌ی یک نوار یا ریسمان بلند به هم متصل می‌شوند. از آن برای برداشتن دیگ غذا از روی اجاق استفاده می‌شود.

واگیراستن

روشن شدن - شعله‌ور شدن - مشتعل شدن - درگرفتن - افروخته شدن. واگیرا خستن و واگیرا هستن هم گفته می‌شود.

واگیر - امر - افروخته شو - شعله‌ور شو /

واگیر است - ماضی مطلق / واگیراسته -

صفت مفعولی - شعله‌ور شده

واگیرا لَنگه

هر یک از دو قطعه پارچه‌های واگیرا

واگیران

روشن کننده - صفت فاعلی و اسم آلت
مصدر واگیران

واگیرائن

روشن کردن - مشتمل کردن - برافروختن -
شعله ور کردن. واگیرا ختن هم گفته می شود.
واگیران - روشن کننده - صفت فاعلی مرخم و
اسم آلت چیزی مثل کبریت یا فندک / واگیران -
واگیراخن - فعل امر - روشن کن

واگیر داشتن

مسری بودن - سرایت کردن - همه گیر بودن

واگیرستن

مصدر دوم - واگیراستن و واگفتن

واگیر گدن

گفته ی دیگری را تکرار کردن - دنباله ی اشعار
کسی را خواندن - یک مصرع یا یک بیت خواننده
را تکرار کردن - همخوانی کردن اشعار خواننده یا
نوحه سرا را با کلمه یا بیتی که او خوانده است
پاسخ دادن.

مجازاً به معنی حمایت کردن. فلانی مرثیه
واگیر گدن یعنی از او حمایت کردن - او را تأیید
کردن

واگیر واگیر

اسم مصدر - هنگام برداشتن ظرف غذا از
روی اجاق

واگفتن

برداشتن - برگرفتن - چیزی را از روی اجاق
برداشتن - ظرف یا دیگ غذا را بعد از پختن از
روی اجاق برداشتن - بلند کردن - از چاه با طناب
یا هر وسیله ی دیگر مثل کردخاله آب کشیدن - از
چاه با سطل آب کشیدن.

وال

کم ترش - به واژه ی (ول) توجه فرمایید.

وال

پارچه ی نخ ی توری مانند - پارچه یی که تار
و پودش با هم فاصله داشته باشند. به معنی فال
(گشاد) هم هست.

والاخ

نگا - والاخستن و والاختن

والاخستن

دریزان شدن - درگیر شدن - گیر کردن -
درگیری پیدا کردن - یا مخ یا شاخه ی درخت یا
نظایرش درگیر شدن - گلاویز شدن.
والاخ - امر - و صفت فاعلی مرخم.
والاخستن - ماضی مطلق / والاخ - مضارع
اخباری / وانلاخ - نهی.
والاخسته - صفت مفعولی / والاخ - صفت
فاعلی - هر چیزی که با اشیای دیگر درگیر
می شود.

چیزی مانند چوب یا شاخه ی درخت و سایر
اشیا که مانع عبور اشیای دیگر باشد - هر چیز
گیره مانند - گیره - درگیر شونده

والاخ داشتن

گیر داشتن - آلت درگیری داشتن - خلق و
خوی درگیری داشتن

والاختن

هر دو الف کوتاه - درگیر کردن - گیر دادن -
آویزان کردن - چیزی را بر میخ یا روی طناب - یا
شاخه ی درخت یا دیوار و هر چیز دیگر بند کردن.
والاخن هم گفته می شود. والاخن آمر - والاخن
هم گفته می شود.

والاستن

نگا - والاخستن

والاوستن

ساکت شدن - راضی شدن - خرسند شدن -
از گرییدن باز ایستادن - آرامش پیدا کردن
والاو - امر

وَالْأَوْتَنَ

ساکت کردن - خرسند کردن - رفع گریه کردن - آرام کردن - آرامش بخشیدن. والَاوَن - امر

والای

تولوتلو - حرکات نامتعادل

والای شَوْن

تولوتلو خوردن. به طور نامتعادل حرکت کردن

وَالشَّ

نگا - ولش

وَالنَّگ

انصراف - کلک - حُقه - پشیمانی

وَالنَّگ زین

حقه زدن - منصرف شدن - پشیمان شدن - موجب فسخ معامله شدن

وَالیْسَسْتَنَ

نگا - والیشتن

وَالِیْشْتَنَ

لیشتن - لیسیدن - لیس زدن - چیزی را زبان مالیدن.

وَالِیس - امر و به معنی لیسیدن /

والیشته - صفت مفعولی / والیس والیس -

اسم مصدر - پیاپی لیسیدن / والیس والیس گُدن

- لفت و لیس کردن

وَأَمَانْدَنَ

درماندن - درمانده شدن - گرفتار شدن - بازماندن - از حرکت ایستادن

وَأَمَّجَسْتَنَ

مصدر دوم وَاَمَّخْتَنَ

وَأَمَّجَسْتَنَ

مصدر دوم - وَاَمَّخْتَنَ

وَأَمَّخْتَنَ

دوباره رفتن - بار دیگر با پا حرکت کردن - بار دیگر گذر کردن - باز رفتن - لگدکوب کردن - قدم گذاشتن - پایکوب کردن

وامج - امر - پا بگذار - دوباره بگذر

وامخته - صفت مفعولی

وامختم - ماضی مطلق

وامجم - مضارع اخباری

وَأَمَّخْتَنَ

تفتیش کردن - یازدید کردن - بازرسی کردن - معاینه کردن - برای پیدا کردن چیزی کسی را یا خانه‌یی را یا جایی را با دقت جست و جو کردن

وامُج - امر - تفتیش کن

وامُختم - ماضی مطلق

واموجا - با الف کوتاه - اسم مصدر -

بازرسی - جست و جو - تفتیش

وامُج وائج - اسم مصدر مرکب - ادامه‌ی

بازرسی - یازدید مکرر

وامیزستن

وامیزیدن - مصدر دوم وامیشتن

وامیشتن

با (ی) مجهول - دوباره میزیدن - بر چیزی شاشیدن - رخت خواب یا شلوار خود یا هر چیز دیگر را شاشیدن. مجازاً به معنی خراب کردن - کثیف کردن - خرابکاری کردن. وامیز - امر

وامیشته

صفت مفعولی - شاشیده شده - شاش زده -

هر چیز شاشیده شده - هر چیز آلوده به شاش

وانار

فریاد گاو - نمره‌ی گاو

وانار گُدن

فریادی چون فریاد گاو از گلو خارج کردن. به طور کنایه به فریاد و داد زدن اشخاص مزاحم و پردردسر گفته می‌شود.

وانجستن

مصدر منفی وانجستن

وانیشستن

ته نشین شدن - رسوب کردن - ته نشین شدن
اجرام معلق در مایعات یا آب گل آلود

وانسپین

با (ی) مجهول. مصدر منفی واسپین

وانیه

وجود ندارد - مالیده شده نیست - میوه بی بر
درخت موجود نیست. وانجه هم گفته می شود.

وانمود

تظاهر - شکل ظاهری - نمایش.
وانمید هم گفته می شود. (اسم مصدر)

واو

نواختن - ارتعاش صوت - صدایی مثل صدای
نواختن میمند بر تشت یا سینی - همهمه -
صداها یا نامفهوم - هاهو - مثل صداهایی که در
گنبد می پیچد.

وانمید بوستن

به نظر رسیدن - به تصور آمدن - برخلاف
حقیقت گمان شدن

واوا

وبا - بیماری مسری اسهال و استفراغ

وانمید گدن

به نظر رساندن - نمایش دادن - به تماشا
گذاشتن - به تصور انداختن - تظاهر کردن -
برخلاف حقیقت متصور کردن. وانمایی - حاصل
مصدوری - وانمود

واوا گیفتن

الف دوم کوتاه. پرطنین شدن - صدا پیچیدن.
سر واوا گیفتن - کاسه ی سر بر اثر سر و صدا
مرتعش شدن - داخل سر پریهاو شدن -
صداها ی مبهم در داخل سر احساس کردن - به
حالت منگی دچار شدن

وانیشا

نشا - گیاه جوان که از محل خزانه کنده شده
در مزرعه ی اصلی کاشته می شود. مثل نشای برنج
و کاهو و غیره.
پامادر وانیشا - نشای گوجه فرنگی

واوان

محرف بادبان

وانیشاستن

نگا - وانیشان - نشا کردن. وانیشا کدن هم
گفته می شود.

واور

نگا - شمشا - کالو - به معنی باور نیز هست.

واورخائن

به نخ کشیدن - دانه هایی چون مروارید یا
مهره را به نخ کشیدن - ردیف کردن - تسمیط

وانیشان

برنشاندن - وانشاندن - نشا کردن - ته نشین
کردن - آرامش بخشیدن.
وانیشان - امر - برنشان - نشا کن - ته نشین
کن - آرام کن

واورخستن

به نخ کشیده شدن - ردیف شدن

وانیشتن

دوباره نشستن - ته نشین شدن - رسوب
کردن - برنشستن - کاشته شدن - در سوراخی
فرو رفتن

واورسین

با (ی) مجهول - پرسیدن. واورسین هم گفته
می شود.

از گوجه فرنگی که در یک تابه تفتیده کنند. سپس مختصری آب و به اندازه‌ی لازم آب انار ترش یا دانه‌هایی از انار ترش به آن می‌افزایند. وایشکا و ابیجیکا هم گفته می‌شود.

وَ اَوِشْكَانَن

چلانند - آب پارچه یا چیزی را با فشردن یا پیچاندن خارج کردن. فییشْکائَن هم گفته می‌شود.

وَ اَوِشْكَسْتَن

چلانده شدن - آب خود را از دست دادن

وَ اَوِیْن

با (ی) مجهول - بریدن - قطع کردن
واوین - با (ی) معلوم - امر - بِر
واوینم - مضارع اخباری
واویم - با (ی) مجهول - ماضی مطلق

وَ اَوِیْن

با (ی) معلوم - قطعه - بُرش - قطعه‌یی بریده شده از چیزی

وَ اَوِیْن زَان

برش زدن - قطعه قطعه کردن - مثلاً یک ماهی را به منظور تفتیدن به قطعات کوچک تقسیم کردن

وَ اَوِیْن کُدن

قطعه قطعه کردن - تکه پاره کردن

وَ اَهْشْتَن

با (الف) کوتاه. دوباره گذاشتن.
بازداشتن - رها کردن - اجازه دادن
وَ اَخْشْتَن - وَ اَخْگَسْتَن - وَ اَخْگَسْتَن هم گفته می‌شود.

وَ اَخْل - وَ اَخْل - امر

وَ اَهْل - وَ اَهْل - نهی

وَ اَخْلَم - وَ اَخْلَم - ولم - مضارع اخباری

وَ اَخْشْتَم - وَ اَهْشْتَم - ماضی مطلق

وَ اَهْشْتَه - وَ اَخْشْتَه صفت مفعولی

وَ اَوَزَانَن

نگا - وَ اَزَانَن

وَ اَوَزْسْتَن

نگا - وَ اَزْسْتَن

وَ اَوُسْتَن

محرف - وابوستن - باز شدن - بازبودن - گشوده شدن

وَ اَوُشْتَن

نگا - وَ اُشْتَن

وَ اَوِیْجَانَن

تفتیده کردن - برشته کردن - گوشت را در تابه تفتیدن - سرخ کردن گوشت یا هر چیز دیگر
واویجان - امر

وَ اَوِیْجَسْتَن

مصدر دوم واویستن

وَ اَوِیْخْتَن

نخ پیچیدن - پیچیدن - پیچیده شدن

وَ اَوِیْچَانَن

پیچاندن - نخ پیچی کردن

وَ اَوِیْچَسْتَن

نخ پیچی کردن - پیچیده شدن

وَ اَوِیْشْتَن

برشته شدن - تفتیده شدن - برشته کردن - تفتیده کردن. وایشتن هم گفته می‌شود.

وَ اَوِیْشْتَه

وابیسته - تفتیده شده - صفت فاعلی

وَ اَوِیْشْكَا

نوعی خوراک - مخلوطی از قطعات کوچک گوشت یا دل و جگر و پیاز ریز ریز شده و قطعاتی

واهیل

واهیل - رها شده - وارفته - واهشته - بی خود
- بی حال - بی رمق

واهیلایا بوستن

وارفته شدن - بی رمق شدن - از خود بی خود شدن

وای

از اصوات - شبه جمله. موقع احساس درد یا گرفتاری بیان می شود. موقع خوشحالی زیاد هم بیان می شود.

وایف

با (الف) کوتاه. نسبت زن یا دختری که با پسر کسی ازدواج کرده باشد. زوجی پسر - عروس خانه

وُپرکائن

کیبود کردن - بر اثر سرما رنگ باخته کردن - خیساندن.

به معنی لرزان کردن هم هست.

وُپلکان هم گفته می شود. وُپرکان - امر

وُپرگستن

آب جذب کردن - بر اثر سرما کیبود شدن - رنگ باخته شدن تغییر شکل دادن - خیسیده شدن. وُپرک - امر

وُپرگسته

صفت مفعولی - بر اثر جذب آب ورم کرده - بر اثر سرما کیبود شده - رنگ باخته

وُتلما

ناگهان - شبیخون - هجوم ناگهانی - حرکت ناگهانی

وُتلما زان

ناگهان هجوم بردن - به سرعت از جا برخاستن - بدون اطلاع قبلی بر کسی وارد شدن

وَج

وَجَب - فاصله ی یک پنجه ی باز از نوک انگشت کوچک تا نوک شست. وجه هم گفته می شود.

وَج

بج - برنج - شالی پوست کنده

وَج

کارِ کشتی گیلِه مَرَدی - حالت دفاعی و حرکات تهاجمی و تهاجمیِ کشتی گیلِه مَرَدی. به لهجه ی رشتی و زما گفته می شود.

وَج زان

وَجَب زدن - - با وجب اندازه گرفتن. وج گُذَن هم می گویند.

وَج گُذَن

وج کردن - حرکات مخصوص ابتدای کشتی گیلِه مَرَدی را انجام دادن. هنگام کشتی گیلِه مَرَدی حرکات دفاعی و تهاجمی مخصوص را انجام دادن

وجود

طبیعت - ذات - طبع آدمی - نفس انسانی - تن - جسم - مزاج.

«سرد وجود» یعنی سرد مزاج - سرد طبع - کسی که بدنش با سرما یا غذاهایی که طبیعت سرد دارند سازگارتر است تا گرم.

«گرم وجود» یعنی گرم طبیعت - گرم مزاج - کسی که بدنش با گرما یا غذاهایی که دارای طبیعت گرم باشند (مثل عسل) سازگارتر است.

وَجّه

وَجَب

وَجّه وَجّه

وَجَب وَجَب - چیزهای کوتاه یک وجبی

وجین

پاکسازی - کندن علفهای هرزی که بین

بوته‌های کاشته شده‌ی کشاورزی روئیده باشند.

وجین گُدن

کندن علف‌های هرز اطراف بوته‌های کاشته شده‌ی کشاورزی و دور ریختن آن

وَر

گدار - قسمت کم عمق رودخانه - جایی از رودخانه که بتوان از آن عبور کرد و به سمت دیگر رود رفت.

وَر

حرف بی معنی - چرند - حرف مفت

وَرَا خوردن

سرایت کردن - ایجاد شدن - سرایت کردن اخلاق یا بیماری

وَرَادَا

ور داده - خود را کج کرده. مجازاً به معنی بی حال - بی رمق. کونا ورادا کسی که کجکی می‌نشیند. مجازاً به معنی لابلایی و غیر مسؤول

وَرَا شِکتن

ورشکستن - پهلوشکستن - ورشکست شدن - سرمایه‌ی خود را از دست دادن

وَرَا مُوسْتَن

از تخم خارج شدن - متولد شدن کرم ابریشم - خارج شدن نوزاد پروانه‌ها از تخم

وَرَانْداز

پیش‌انداز - فرش یا حصیری که پیش پا یا جلوی درگاه افکنده یا گسترده می‌شود.

وَرَانْداز

برانداز - نگاه کج - نگاه عتاب‌آمیز - نگاهی که به سراپای کسی اندازند - نگاهی که از روی تحقیق و بررسی و ارزیابی دقیق بر کسی یا چیزی باشد.

وَرَانْدازا گُدن

ورانداز کردن - با خشم یا تحقیر یا تعجب یا تحقیق به سراپای کسی نگاه کردن - کسی یا چیزی را به دقت نظاره کردن. ورانداز گُدن هم گفته می‌شود.

وَجَه

بچه - کودک

وَجین

نگا - واچین

وَدَد

نگا - ودک

وَدَرَه

سطل - سطل حلبی یا پلاستیکی مخصوص حمل آب یا کشیدن آب از چاه. به فتح اول هم گفته می‌شود.

وَدَک

غده - غده‌یی که گاهی در گوشت پیدا می‌شود و غیر مأكول است. غده‌یی که زیر پوست یا در نقطه‌یی از بدن ایجاد می‌شود.

ودک جوَر آمون

غده زدن - به وجود آمدن غده

ودکی

غده دار - کسی که در نقطه‌یی از بدنش غده‌یی آشکار موجود باشد.

وَر

طرف - سمت - کنار - پهلوی - سو - نزد - پیش - نزدیک. «اپور» یعنی یک پهلوی - کج - یکور - یک طرفی. «دو ور» یعنی دو پهلوی - دوطرفی

وَر

کر - کم شنوا - کسی که قدرت شنوایی اش کم باشد.

وُرا وُردَن

عود کردن - دگرگون شدن - ستیزیدن - خشم گرفتن - متلاطم شدن.
مثال - فلانی خوش اخلاقیا نگا نُکُن اگر وُراوره خو پِرا نشناسه یعنی به اخلاق خوش فلانی نگاه مکن اگر دگرگون شود پدر خود را نمی شناسد.

ورجه ورجه کُدن

جست و خیز کردن - ناآرامی کردن - حرکات ریز پی در پی کردن

وَرچَک

کنار چک - نزدیک دست - کنار دست - کنار سیلی

وَرچَک نِشِتن

نزدیک دست نشستن - جایی که قابل سیلی خوردن باشد - کسی جایی بنشیند که بتوان به او سیلی زد.

وُرخِتن

خزیدن - مثل مورچه یا کرم از دیوار یا درخت یا هر چیز بلند بالا رفتن

وَرخوس

پیش خوابنده - همخوابه - زنی که کنار مردان می خوابد - زن بدکاره

وَرخه

فرصت - دفعه - بار - به سرایشی موج دریا که قایق یا شناگر را به سوی دریا یا به سمت ساحل می کشاند نیز گفته می شود. به طوری که شناگر بر موج سوار می شود به سمت ساحل یا دریا حرکت می کند. ای ورخه دیگر - یعنی یک فرصت دیگر

وَرْدست

کنار دست - دستیار - دستور - شاگرد - کسی که زیر دست استادش کار می کند.

وَرْدکُفتَن

ور افتادن - دشمن شدن - مکدر شدن

وُرزا

اثر ایجاد خوشه بر ساقه ی گندم یا شالی و جو - باروری - اثر باروری شالی یا گندم - اثر خوشه ی نهفته در ساقه که به زودی آشکار خواهد

وَرَا گوزَکی نِشِتن

بی ادبانه نشستن - کج و نامتعادل نشستن - مثل کسانی که می خواهند باد مخرج رها کنند نشستن.

وَرَا گِیفِتن

در کنار گرفتن - به برگرفتن - کمک کردن - پشتیبانی کردن. وراگیر - امر

وَرْتَلار

تالار متصل به پهلوی خانه - ایوان بلندی که به یک طرف خانه متصل باشد - اگر کوتاه باشد پهلوی ایوان گفته می شود.
معمولاً ورتلار یا پهلوی ایوان در سمت شرق یا غرب خانه ساخته می شود که از سمت شمال و جنوب باز باشد. در زمستان با آویختن پرده جلوی باران را می بندند و در تابستان پرده را برمی دارند تا از نسیم شمال استفاده کنند.

وَرَجَا

با الف کوتاه. نزد - پیش - به نزد - در کنار. مه ورجا یعنی جایی در کنار من - نزدیک من - نزد من - در پیش من

وُرجِستَن

مصدر دوم وُرخِتن. خزیدن - مثل مورچه یا کرم راه رفتن - مثل مورچه از دیوار یا بلندی بالا رفتن. وُرج - امر / وُرجِم - مضارع اخباری / وُرج وُرج - وروجک - خزنده - بازیگوش

وَرَجِه وَرَجِه

جست و خیز. ورجی ورجی هم گفته می شود.

شد. در اصل وُرزاک است - مرکب از واژه ی (وُرز) و پسوند آک

وُرزا

گاؤ نر - گاؤ نر کارگر - وُرزو - و عوامل هم گفته می شود.
به اوستایی (ورزاو) گفته می شود. (ترجمه ی استاد پورداوود)

وردته

نُورد - چوب استوانه یی که با آن خمیر نان را پهن کنند.

وَرزا رُجار

کارمزد ورزا - مقدار پول یا محصولی که در قبال شخم زدن شالیزار وسیله ی ورزا از طرف کشاورز به صاحبش پرداخت می شود.

ورزا رُجار اُمَن

برای دریافت ورزا رُجار آمدن. کنایه از پرخوردن - افراط در غذا خوردن

وُرزا کُدن

بارور شدن - خوشه زدن شالی یا گندم - پیدایش آثار خوشه زدن بر ساقه ی گیاهانی که خوشه می زنند.

وُرزاکی

خوشه ی دوباره ی شالی درو شده - محصول دوباره ی شالی پس از درو شدن. شایع هم گفته می شود.

وَرزا گوز

باد مخرج گاؤ نر که بر اثر فشار کار رها می شود. اشخاص خودخواه و پرتوقع و متکبر را به آن تشبیه می کنند.

وُرزا مَوسَن

آماده ی خوشه زدن شدن - ساقه ی شالی یا گندم در حال خوشه زدن شدن

وِرزَان

به گدار زدن - از قسمت کم عمق رودخانه عبور کردن

وِرزَان

حرف بی معنی و چرند گفتن - پرگویی کردن

وِرزَانَن

برخیزاندن - بلند کردن - کسی را از جای خود بلند کردن - کوچ دادن - از خانه بیرون کردن - کسی را از خانه ی مسکونی خود بیرون کردن.
ویرزائِن هم گفته می شود. وِرزان - امر وِرزانم - ماضی مطلق - برخیزاندم وِرزانم - مضارع اخباری - برمی خیزانم

وِرزَسَن

مصدر دوم وِرشتن - برخاستن وِرز - امر - برخیز - ویریز هم می گویند. وِرزم - مضارع اخباری - برمی خیزم ویریزستن هم گفته می شود.
وِرز - ویرز - وری - ویری - امر - برخیز

وُرزکار

برزگر - کشاورز - زارع

وُرزگر

برزگر - کشاورز - زارع - کِشتگر

وِرشتَن

برخاستن - بلند شدن - کوچیده شدن ویرشتن هم گفته می شود.
وِرشتم - ماضی مطلق - برخاستم وِرشته - صفت مفعولی - برخاسته

وَرشکست

مصدر مرخم - ورشکستن - سرمایه ی خود را از دست دادن

وَرشکستا بَوسَن

ورشکست شدن

وَرَف
برف

وَرَف سَكَنَجَبِين
شربتی است که با برف و سکنجبین تهیه می‌شود.

وَرَف آب
برقاب - آب برف

وَرَف گوَدَه
گلوله برفی

وَرَفا مَانَسْتَن

مثل برف بودن - سفید بودن - مثل برف سفید بودن

وَرَفَانَه

برفانه - برفنی - برفبانو - سپهره

وَرَف تیره

کولاک شدید توأم با بارش برف - بارش برف شدید ریز همراه با باد سرد

وَرَف چا

برفچال - چالهی بزرگ که زمستانها برف را در آن انباشته و رویش را با خاشاک و گیاهان یا ساقه‌های شالی پوشانده سپس روی خاشاک را خاک می‌ریزند تا در مقابل آفتاب عایق باشد و در زیر چاله خندقی باریک به طرف کانال یا رودخانه مشرف حفر می‌کنند تا برفاقب به آسانی خارج شود و باعث آب شدن بیشتر برف‌های انباشته شده نگردد. در فصل تابستان از این برف‌های انبار شده استفاده می‌کنند. البته اکنون به علت وجود یخچال‌های خانگی و کارخانه‌های یخسازی دیگر از ورف چاها استفاده نمی‌شود.

وَرَف خوره

برف خورک - باران شدیدی که که بعد از نزول برف می‌بارد و برفهای انباشته بر زمین یا بامها را آب می‌کند.

وَرَف دوشاب

برف دوشاب - برف شیره. مخلوطی از برف و شیرهی انگور که در روزهای آفتابی زمستان یا از برفهای ذخیره شدهی ورف چاه در ایام تابستان خورده می‌شود.

وَرَف گوَدَه بازی

گلوله برفی بازی - بازی کودکانه در ایام زمستان که قطعاتی از برف را به سوی یکدیگر پرت می‌کنند.

وَرَفی

برفی - برف آلود - هر چیز سفید و تمیز

وَرَفَه

نوعی نان خورش - قطعات نازک و گرد بادبجان یا سیب زمینی را در روغن داغ تفتیده کنند. سپس به اندازهی لازم تخم مرغ خام در یک کاسه می‌شکنند و با یک چنگال سفیده و زرده‌اش را با یکدیگر خوب مخلوط می‌کنند. بعد سیب زمینی یا بادبجانهای تفتیده را در همان تابه که تفتیده شده‌اند خوب می‌چینند به طوری که بینشان فاصله‌یی نباشد. سپس تخم‌مرغ‌های هم زده را به روی آنها می‌ریزند و سرپوش تابه را به رویش قرار می‌دهند. شعله‌ی اجاق را کم می‌کنند تا تخم مرغ‌ها با گرمای ملایم پخته شوند.

وَرَك

نکته - سخن تحریک آمیز - متلک

وَرَكچی

متلک پران - محرک

وَرگادَن

چهچه زدن - چه چه زدن. موقع آوازخوانی صدای خود را در گلو گرداندن - تحریر دادن

وَرَن

گیلان - اسم سرزمین گیلان و دیلمستان در

زمان باستان و عهد زردشت (وَرِنا)

بزرگ باشد.

وَرور

بر وزن کُرور - برکت - بازدهی - افزایش مرغ
- واجور - افزودگی.
وورور هم گفته می شود.

وَرَوَنَد

وربند - پهلوبند.
پارچه‌یی است بلند که دو طرفش به نواری
بلند متصل است. با آن کودکان را به گهواره
می‌بندند. کودکی را که بر گهواره خوابیده است با
آن اعضایش را به طرفین گهواره می‌بندند تا نیفتد.

وَرور داشتن

بازدهی داشتن - برکت داشتن - ریع داشتن -
زیاد شدن - بیش از حد معمول آب جذب کردن -
مثلاً برنجی که بیش از سایر برنجها موقع طبع آب
جذب کند و حجمش زیاد شود و بیشتر بازده
داشته و بیشتر پلو به دست دهد.

وَرَز

با (ز) مشدد - پیه - چربی داخل شکم مرغ -
چربی اطراف روده‌ی مرغ یا گوسفند.

وَرَز

رضایت - خوشنودی - کَرَم - وِیش - بذل -
محبت - مخالف حقد و حسد - خلاف بُخل -
حالت رضامندی نسبت به خوشبختی و دارندگی
و سلامت دیگران

وَرَوَر کی

یک طرفی - به طور یک وری - به طرف یک
پهلوی

ورور کی نیستن

یک وری نیستن - کج نشستن - بی ادبانه
نشستن

وَرِ بُرا

خوشنود - کریم - مخالف بخیل - کسی که با
دیدن سعادت دیگران خشنود می شود.

وَرِ بُرا بوستن

خشنود بودن - بذل کردن - راضی بودن -
بُخل نورزیدن. وُرِداشتن هم گفته می شود.
مثال ۱ - اگر تو خانه بداری، من ویشتر
وَرِبرایم تا دیگران.

مثال ۲ - آدمی که خو مالا به دوستان
وَرِبرانبه اون هفتم ره به دشمنان شکم شه
(آدمی که از بذل مالش به دوستان کوتاهی کند
آن مال در روز هفتم مرگش توسط دشمنانش
خورده می شود)

وَرِ ستن

وزیدن - حرکت ملایم نسیم. به ضم اول به
معنی جهیدن است.

وزش

اسم مصدر وزستن - وزیدن

وَرَوَرَه

زنبیل بزرگ - زنبیل بزرگی که فروشندگان
دوره گرد در آن محصولات کشاورزی یا مرغ قرار
داده با چنانچو حمل می کنند. معمولاً قسمت
خارجی این زنبیل را با پارچه‌ی ضخیم
می پوشانند که دوامش بیشتر باشد.

وَرَوَرَه

نگا - نفره

وَرَوَرَه

چسکین - چسک آلود - پارچه‌ی کهنه‌ی
چسکین. چسک وروره هم گفته می شود. پارچه‌ی
کشیف را به پارچه‌ی پُشت وروره (زنبیل بزرگ) که
معمولاً کشیف است تشبیه می کنند.

وَرَوَرَه گوش

بزرگ گوش - کسی که گوشش مثل زنبیل

وَرْمَا

جهش و حرکات نمایشی کشتی‌گیران
گیله‌مردی. فوزما هم گفته می‌شود.

وَرْمَسْتَن

پیمودن - پیمانه زدن - با پیمانه چیزی را
سنجیدن

وَرْمَه

پیمانه - اندازه - قسمت - سهم - به مقدار
لزوم. وزنه هم گفته می‌شود.

مثال: فلانی خو وَرْمَه بَرِه یعنی فلانی
پیمانه‌اش را پیمود. به مقصود خود رسید - سیر
شد - رفع نیاز کرد - آسوده شد.

وَرَنگَه

وَرَنگاه - وَرَنگه - مرکز تعادل - وسط کاسه‌ی
سر که در ایام کودکی نرم است و به مرور سفت
می‌شود.
وَرَنگا نیز گفته می‌شود. سر ورنگه هم می‌گویند.

وَرَنَه

سنگ ترازو - متعادل کننده - تعادل و میزان

وَرَوَز

صدای پریدن مگس یا زنبور. وَرَوَز هم گفته
می‌شود.
به معنی نجوا و سخنان نامفهوم نیز استعمال
می‌شود.

وَرَه

بادکش - شاخ حجامت - شاخ میان تهی‌گاو
که قسمت گشادش را به نقطه‌ی از بدن گذاشته از
سمت باریکش می‌مکند.

برای معالجه‌ی سرده‌های مزمن چند بار در
هفته با آن پیشانی بیمار را بادکش می‌کنند و
علامتش تا چند روز باقی می‌ماند. گاهی پوست
محل مکیده شده را تیغ می‌زنند تا مختصری خون
از آن خارج شود. به نطفه‌ی داخل تخم مرغ هم
گفته می‌شود.

وَرَه تاواَدَن

وَرَه انداختن - بادکش کردن - شاخ حجامت
انداختن. مجازاً به معنی نطفه انداختن خروس از
طریق جفتگیری با مرغ به داخل تخم مرغ

وَرَه کُدن

حجامت کردن. مجازاً به معنی جفتگیری
خروس با مرغ یا سایر پرندگان نر با ماده. به طور
کنایه به معنی شناخت کامل و شناسایی دقیق نیز
گفته می‌شود.

وَس

بَس - کافی. وَسْت هم گفته می‌شود.

وَسَاَدَن

برداشتن - برگرفتن - چیزی را از روی زمین
یا روی چیزی دیگر برداشتن. آسادن و ویگفتن
هم گفته می‌شود.

وَسَان

فعل امر - بردار - برگیر. اُسان هم گفته
می‌شود. وَسَاَدَم - اُسادم - برداشتم

وَسْت

بَس - کافی

وَسْتَا کُدن

بَس کردن - تمام کردن - کوتاه آمدن - کفاف
کردن - کافی بودن

وَسْتَه

بَس است - کافیست

وَسْمَه

برگ نیل - رنگی کبود که زنان برای زیبایی به
ابروان خود می‌مالند.

وَسِی

برای - حرف اضافه. ته وَسی - برای تو.
واسی هم گفته می‌شود.

مجازاً به معنی کسی است که در خست افراط ورزد.

وُشتن

جهیدن - جهیدن کوتاه و ناآرامانه
اوشتن هم گفته می‌شود.
وُشته - صفت فاعلی

وُشتن

رقص - پایکوبی - جهش - حرکات موزون

وُشتن کُدن

رقصیدن - پریدن - چرخ زدن - پایکوبی
کردن - رقص کردن

وُشتن کُن

صفت فاعلی - رقص - رقصه - رقص کننده
کُتره وُشتن

رقص با کفگیر - در مراسم عروسی، مادران عروس و داماد هر یک دو کفگیر چوبی به دست گرفته آنها را به هم می‌کوبند و چرخ می‌زنند و می‌رقصند. یکی از رسوم قدیمی و فرهنگی مردم گیلان است. این رقص موقع ناهار یا شام دادن به میهمانان صورت می‌گیرد.

وُشته وُشته

جهش‌های پی در پی - بیش از حد جهیدن - خودنمایی - طنازی - دلربایی - تمایل جنسی.
اوشته اوشته هم گفته می‌شود.

وُشته وُشته کُدن

تمایلات جنسی خود را آشکار کردن.
اندام‌های خود را اغواگرانه به منظور جلب توجه جنباندن - از روی هوساکی ناآرامی کردن

وُشکُشتن

بر خلاف جهت برگشتن و شکسته شدن.
شکسته شدن استخوان با حرکت خلاف جهت مفصل - به عقب خم شدن و شکسته شدن استخوان کمر یا سایر اعضا

وُش

خوب - تمیز - زیبا - صاف - صیقلی - برق - درخشش. وُش وُش زین - برق برق زدن - درخشیدن - براق بودن

وُش

پسوند شباهت در معنی مثل و مانند - پری وُش یعنی مثل پری زیبا

وُش

تخم کتان - که به اندازه‌ی زیره است، ولی براق و قهوه‌یی رنگ. آنرا تفتیده کرده می‌خورند.

وُش

غوزه‌ی پنبه - غوزه‌ی دانه‌ی پنبه و نوعی پارچه‌ی ابریشمی.
به نخ خوب تنبیده‌ی ابریشم نیز گفته می‌شود.

وُشنا

گرسته - نیازمند به غذا - خلاف گرسنه وُشنا هم گفته می‌شود.

وُشتابهار

صفتی است که به خاطر درآمد کم کسبه به بهار داده شده است. چون در این فصل کشاورزان مشغول کارند و موجودی خود را خرج کرده‌اند و برای خرید به شهر نمی‌آیند. گدابه‌ار هم گفته می‌شود.

وُشتایی

حاصل مصدري - گرسنگی

وُشتایی بُمَرده

صفت کسی که از گرسنگی مرده باشد.
به طور کنایه به اشخاص بی‌نوا و فقیر گفته می‌شود. به اشخاص گدا فطرت و متکبر نیز گویند.

وُشتایی بُمَرده داشته بُونخُورده

کسی که داشته است و نخورده و از گرسنگی مزده باشد.

نحوه‌ی عملکرد - طرز کار.
تی ماشین و قبا نام یعنی طرز کار ماشین تو را
نمی‌دانم.

وقت
موقع - هنگام - فرصت. وخت هم تلفظ
می‌شود.

وقت داشتن
www.tabarestan.info

وقت کُدن
فرصت کردن - فرصت به دست آوردن
بی‌وقت یعنی نابه هنگام - بی‌موقع
بی‌وقتی

نابه هنگام بودن - وقت شوم - موقع
ناسازگاری - جَنّ - موجود افسانه‌یی.

نوعی بیماری که به سبب رفتن در اماکن
ترس‌آور مثل قبرستان یا حمام کهنه و متروکه به
وجود می‌آید. عامه تصور می‌کنند اگر زن حامله یا
کودک هنگام غروب در اماکن کم رفت و آمد و
متروکه برود یا شب هنگام در حیاط یا هر نقطه از
زمین به طور ناگهانی آب جوش بریزد، بیمار یا
مجنون می‌شود یا جایی از بدنش زخم خواهد شد
و این بیماری را به جن‌ها نسبت می‌دهند و
معتقدند که رفتن به هر نقطه باید به موقع باشد
والّا انسان به دردسر می‌افتد.

علت ممنوع بودن یا مذموم بودن ریختن آب
جوش به این سبب است که تصور می‌کنند جن‌ها
دچار سوختگی خواهند شد که در آن صورت به
انتقام جویی مبادرت خواهند کرد. بنابراین اگر
وقتی مجبور باشند آب جوش را بر زمین بریزند
بایستی ۳ مرتبه بسم الله بگویند.

البته کسانی از قدما که این طرز تفکر را در
اذهان مردم راه داده‌اند چندان پیراه نرفته‌اند.
حشراتی مثل مورچه و غیره را با آب جوش
زجرکش کردن خلاف انسانیت است.

بی‌وقتی بوستن
بیمار شدن بر اثر بی‌وقت رفتن به اماکن
متروکه - توسط جن‌ها بیمار شدن

وُشکستن
گره خوردن آب یا غذا در گلو - وارد شدن
مقداری آب یا غذا در مجرای تنفسی به طور
ناگهانی.
آب مرا وُشکست یعنی آب در گلویم گره
خورد. مقداری آب وارد مجرای تنفسی‌ام شد.
اوشکستن هم گفته می‌شود.

وُشکَن
به عقب فشار وارد کردن و شکستن. سبب گره
خوردن آب یا غذا در گلو شدن.
آبا مرا وُشکنایی یعنی آب را در گلویم گره
زدی باعث شدی که آب وارد مجرای تنفسم شود.

وُشُم
نگا - ووشوم

وُشمارش
نوحه خوانی - شعرخوانی در مراسم
عزاداری و مصیبت توأم با گریه و زاری. آروش
وارش و اروشواره هم گفته می‌شود.

وشمارش کُدن
نوحه سرایی کردن - در مصیبت شعرخواندن
و گریستن - در حال گریستن اشعار غمگانه
خواندن

وُشوْشه
هوسناکی - سبکس - مردطلبی - ادای زنانه -
بروز تحریکات زنانگی - ناآرامی جنسی زنانه.

وُشوْشه داشتن
هوس‌انگیز بودن - مردطلب بودن - میل هم
آغوشی داشتن - هیجان شدید جنسی داشتن

وُشه
نگا - ووشه

وُقب
قَلِق - قَن - چَم - حالت - خُلق - رفتار -

وقت ما

موقع زایمان - ماهی که زن حامله باید زایمان کند - ماه نهم حاملگی زنان - یا آخرین ماهی که حیوانات حامله باید بزایند.

وُکُشپِن و وُکُشپِن

وُکُفَتِن و واکفتن

وُکُفَتِن

به دست آمدن - برخورد کردن - به طور اتفاقی برخورد کردن - به طور اتفاقی به دست آمدن. وُکُف - امر و صفت فاعلی مرخم دست وُکُف - به طور اتفاقی به دست آمدن - به طور اتفاقی با قیمت خوب و ارزان پیدا شدن

وُکُفَتِن

شانس آوردن - سازگار بودن - با طبیعت و ذات کسی یا چیزی سازش داشتن. مثال: سیر ترشی مرا وُکُفه یعنی سیرترشی با طبع من سازگار است.

وُکُفَتِن

تطبیق کردن - متجانس بودن - تعلق داشتن - از آن چیزی بودن. مثال: آن کلید اون قفلا وُکُفه یعنی این کلید به آن قفل می خورد. این کلید آن قفل را باز می کند. این کلید با آن قفل تطبیق می کند.

وُگُردَسْتِن

نگا - واگردستن

وُگُردَانِن

کج کردن - منحرف کردن - خم کردن - برگرداندن - سرمیله را خم کردن - پچه کردن

وُگُردَسْتِن

خم شدن - کج شدن - خمیدگی پیدا کردن

وُگیر کُدن

نگا - واگیر کُدن

وُگیر

مصدر مرخم وُگیرستن

وُگیرَسْتِن

مصدر دوم وُگیرستن

وُگیر کُدن

روبروداری کردن - رُوسازی کردن - چوبهایی را که شیروانی خانه بر آن استوار شده برداشتن و تعویض کردن - تعمیر کردن شیروانی خانه

وُگیرَسْتِن

از روبروداشتن - از روی چیزی اندکی برداشتن سطح خارجی چیزی را کندن یا برداشتن - چیزی را از روی چیزی دیگر برداشتن رُوسازی کردن.

وُگیر - فعل امر / وُگیر - مصدر مرخم - روبروداری - رُوسازی

وَل

آزاد - رها - بی قید - سرگردان - رهی

وَل

شعله ی آتش - شعله ی بی دود آتش

وَل

کم ترش - مزه یی بین ترش و شیرین. میخوش و ترش لب هم گفته می شود.

وَل

گُل - شکوفه

وَلَا

به خدا سوگند

وَلَا بوسْتِن

آزاد شدن - رها شدن - سرگردان شدن

وَلَگ و (لو) هم گفته می‌شود.

وَلْکَادَانَه
نگا - کَلْکَادَانَه

وَلْکَا کُدن

برگ کردن - برگ زدن - برگ درآوردن - سبز شدن و پر شدن گیاهان

وَلْکَکْ باغ

باغ برگ - باغ توت - نهالستان توت. باغی که دارای درختان توت باشد و از برگ آن درختان برای پرورش کرم ابریشم استفاده می‌شود. پاؤ روز ولک یعنی برگ توتون. توت ولک یعنی برگ توت.

وَلْک وَاچوکِه

برنده‌بی است تقریباً به اندازه‌ی نصف جثه‌ی گنجشک به رنگ سبز کم‌رنگ. در فصول بهار و تابستان از مناطق گرمسیری به گیلان مهاجرت می‌کند. به سبب سبکی وزن مدام از روی برگ‌ها بالا و پایین می‌رود. به همین سبب این نام‌برآورده شده است. لَوِاچوک و لَوِ وَاچوک هم گفته می‌شود.

وَلْگَرَد

بی قید و بند - بی مسؤولیت - بی‌خانمان - کسی که جایی برای اسکان ندارد یا نمی‌گزیند.

وَلْنگار

ول انگار - بی قید. کسی که همه چیز را رها می‌کند. کسی که در بند منافع خود نیست - کسی که در فکر سعادت خود و خانواده‌ی خود نیست.

وَلْنگاز

بدقواره - بزرگ و ناجور - خانه‌ی بزرگ - خانه‌یی که رسیدگی و نظافت کرده‌نش مشکل باشد. ولنگ و واز هم گفته می‌شود.

وَلْوَل

حرکت شعله‌ی آتش - پر شعله

وَلْاچی

از ادوات تعجب - یعنی تو را به خدا سوگند که راست می‌گویی

وَلْاَشْتَن

نگذاشتن - اجازه ندان - مخالف رَخَشْتَن. وَنْهَشْتَن - وَنْخَشْتَن و نَاشْتَن هم گفته می‌شود.

وَلْا کُدن

ول کردن - رها کردن - آزاد کردن

وَلْ اَنار

انار کم‌ترش - اناری که نه زیاد ترش باشد و نه شیرین - انار ترش و شیرین

وَلْاو

گلاب - عرقی که از گل سرخ گرفته می‌شود.

وَلایت

دیار - وطن - شهر - آبادی - همولایتی - هموطن - همشهری

وَلْ زین

شعله زدن - زبانه کشیدن - مشتعل شدن

وَلْش

توت تمشک - والش. خیسْتْ والش و خیسْتْ سونو و خیسْتْ سوته هم گفته می‌شود.

وَلْش خیسْتْ

خار تمشک - گیاه تمشک. گیاهی است خودرو که برگ‌هایش شبیه برگ توت فرنگی است. ساقه‌اش پر خار و مثل تاک رونده است. به دور گیاهان و درختان می‌پیچد و انبوهی از شاخ و برگ به وجود می‌آورد. خار تمشک، خارهای ریزی است که به دور ساقه و شاخه‌های تمشک می‌روید.

وَلْک

برگ - ورق - برگ درخت یا هر گیاه دیگر

ولول آتش

آتش پر شعله - آتش شدید بدون دود

ولول زین

شعله زدن - مشتعل بودن - کاملاً شعله‌ور بودن

ولوله

جار و جنجال - شور و غوغا - هیاهو. مجازاً به اشخاص جنجال برانگیز و پرشور و زرنگ و تند و تیز و چابک نیز گفته می‌شود.

ولوله را تاوادن

هیاهو به راه انداختن - شلوغ کردن

ولیشن

لیدن - زبان مالیدن

ولیک

درختچه‌یی است به بلندی حداکثر ۳ متر از خانواده‌ی زالزالک میوه‌اش به اندازه‌ی آلبالو و سیاه رنگ است. دارای چهار الی پنج هسته است. میوه‌اش در اواسط پاییز همزمان با ازگیل می‌رسد. بیشتر در مازندران و جنگل‌های ازگیل روئیده می‌شود. به گیلکی سیاکوتی گفته می‌شود.

ولی گیلی

نگا - گمار

وُمردن

کوفته شدن - ایجاد خون مردگی در بدن - بی حس شدن موضعی

وَن

گیر - اشکال - درخت زبان گنجشک

وناشتن

مخفف و محرف و نهشتن. به معنی نگذاشتن - اجازه ندادن و نهشتن هم گفته می‌شود.

وَنده

زُرفاب - محل عمیق در رودخانه - غرقاب

وَنگ

بانگ - فریاد - فریاد رسا. به فریاد گار هم گفته می‌شود - به غُرغر هم می‌گویند.

وَنگ زین

بانگ زدن - فریاد کردن - غُرغر کردن - مثل گار فریاد زدن

وَنَن

مخفف وَنَن - بند کردن - قرار دادن - گذاشتن. مثال:

تیان سراوَن - یعنی درپوش دیگ را بگذار

وَنوشه

بنفشه - بنفشه‌ی وحشی. میشتن هم گفته می‌شود. در اصل وَنوشه بوده است.

وَنها

هجوم - نهیب - تعقیب - حمله‌ی ناگهانی

وَنها زان

هجوم بردن - نهیب زدن - با دوانیدن فراری کردن - تعقیب کردن

وُؤ

نوعی برنج گرده‌ی گیلان

ووچین

با (ی) مجهول - برچیدن - از روی زمین جمع کردن - گردآوری کردن - فراهم کردن

ووچین

با (ی) معلوم - فعل امر - برچین - گردآوری‌کن

ووچینی

حاصل مصدري که معمولاً بعد از اسم آورده

می‌شود. با (ی) معلوم فعل امر

ووورور

نگا - وُورور

ووژینگستن

التماس - تضرع - دست به دامان شدن -
متوسل شدن با اظهار خواری و زاری - مُلتمسانه
از کسی چیزی خواستن

وووشوم

بلدرچین - بلبل - کرک.
پرنده‌یی است لذیذ گوشت از خانواده‌ی
ماکیان - کوچکتر از کبک - از قدرت استار
بی‌نظیر برخوردار است.
ارشوم و اوشم و وُشم هم گفته می‌شود.

ووشه

خوشه - خوشه‌ی انگور - غوشه هم گفته
می‌شود.

ووگُشین

با (ی) مجهول - به بالا کشیدن - به سمت
بالا کشیدن. ووکُشین هم گفته می‌شود. به معنی
مکیدن نیز هست.

ووگش زین

مک زدن - پُک زدن - مکیدن

وونیشتن

چمباتمه زدن - طوری نشستن که ماتحت به
زمین نرسد. روی چیزی تیز نشستن

وووو

بر وزن کوکو - صدای پریدن مگس یا زنبور -
وِوزو

ووووگدن

ووزو کردن - مثل صدای پریدن مگس یا
زنبور صدا دادن

می‌شود. مثل آغوز ووچینی یعنی گردآوری گردو
از زیر درخت. هروسی لباس ووچینی یعنی تهیه و
خرید لباس‌های نو عروس از طرف داماد.

ووچینا هستن

برچیده شدن. ووچینا ستن هم گفته می‌شود.

وودوشتن

مکیدن - اودوشتن هم گفته می‌شود.

وور

بر وزن نور - تُرد - از هم پاشیده شده.
گوشت نیمه تجزیه شده‌ی ماهی (اور) و پوندیری
و پوندیری و پندیری به معنی پنیری هم گفته
می‌شود.

وورابوستن

نیمه تجزیه شدن. اورا بوستن هم گفته
می‌شود.

ووراگدن

نیمه تجزیه کردن - نمک سود کردن ماهی -
خواباندن ماهی به مدت چند روز در نمک تا
اندکی تجزیه شود و اجزای گوشتش موقع تفتیده
شدن از هم باز شده طعمی مخصوص پیدا کند.
اورا گدن و پوندیری گدن هم گفته می‌شود.
برای وور کردن ماهی شکمش را خالی کرده خوب
می‌شویند. بعد در یک ظرف سفالین قرار داده
رویش را با نمک کوبیده می‌پوشانند. سپس
درپوش ظرف را گذاشته آن را به مدت چند روز
در سایه قرار می‌دهند. نوعی دیگر اور کردن این
است که شکم ماهی را باز کرده پس از نمک سود
کردن یک روز تمام در مقابل آفتاب قرار می‌دهند.
باید توجه کرد که مردم قدیم با خوردن ماهی وور
شده عادت داشتند. اگر جوانان امروز از آن
بخورند مسموم خواهند شد.

وورشین

با (ی) مجهول - بهم زدن - درهم کردن -
شورانندن - درهم آمیختن. اورشین هم گفته

وَوَيْهَسْتَن

بریده شدن - بریده شدن شیر - تجزیه شدن
شیر بر اثر فساد یا تأثیر ترشی. وَوَيْهَسْتَن هم
گفته می‌شود.

ووی

صوت. وای - آخ - دردا - دریغا (شبه جمله)

ووی ووی گُدن

وای وای کردن - افسوس خوردن - اظهار
تألم کردن

وویی

عروس - نو عروس

وہا

بها - ارزش - قدر

وہار

بهار - شکوفه نارنج - فصل بهار

وہستن

گذاشتن - رها کردن - اجازه دادن.

وَحْشْتَن هم گفته می‌شود.

وَهْل - امر / وَنْهَل - نهی

ونخل - نهی / وَهْلَم - مضارع اخباری

وَهْلَسْتَن

مصدر دوم وَهْشْتَن

وی

بر وزن و معنی بی - حرف صلب دارندگی

وی

بید - درخت بید.

ویدار هم گفته می‌شود.

لَس وی - یا شل وی - بیدمجنون

ویاوان

بیابان - صحرا

ویای

حشره

وی بُله

نهال بید - نهال درخت بید

ویج

وول - حرکت تند - حرکات ریز و تند

ویجا

خفیف ورجا - کنار - پیش

تی ویجا - تی ورجا - نزد تو

ویج ویج خوردن

وول خوردن - زیاد جنیدن - ناآرام بودن

ویجین

کندن علف‌های هرز مزارع

ویجین گُن

آلتی است شبیه کفگیر که با آن مدفوع مرغان

خانگی را از روی زمین یا ایوان گلی برمی‌داشتند

و دور می‌ریختند. ولی اکنون به سبب رعایت

بهداشت نیازی به این کار نیست.

ویدل

بیدل - بی میل - ناراضی

ویر

فکر - اندیشه

ویژہ

با (ی) مجهول.

جوجه مرغ شش ماهه کوایی هم گفته می‌شود.

(کبایی)

ویریس

طنابی است که با ساقه‌ی خشک شالی تنیده

می‌شود.

فِرَز هم گفته می‌شود.

وینا

وینا - چشم دار - شرفشاه گوید:
پُری کور به عالم در دیم وینا / پُری دُرستانا
دیم ناویا یعنی (در عالم بسی کور را وینا دیده‌ام
و بسیاری بینایان را نابینا [کوران بصیرت داشته]
بینایان بی بصیرت بوده‌اند)

وینچینی

وینچینی - صخره درخت بُنه در کردستان خصوصاً
بانه زاهد دشت و ستر فلکان است.
ابتدا مقداری گل رس را در این صورت پیاله بر
تنه‌ی درخت بُنه مثل چسباند سپس شکافی بر
پوست درخت ایجاد می‌کنند و شیرهی درخت در
آن پیاله جمع می‌شود. پس از جمع آوری با
مقداری آب می‌جوشانند تا قابل جویدن باشد.
اگر به وینچی مختصری موم عسل اضافه کنند نرم
می‌شود و اگر با پوسته‌ی دور هسته‌ی گیاه کامپوره
یا گلکادانه مخلوط شود بادکنکی خواهد شد.
وینچی مثل لاستیک مشتعل می‌شود. در صنعت
آدامس سازی به کار می‌رود. جویدنش برای
سلامت دندان و هضم غذا مفید است.
داروینچی: صمغی است چسبناک و شفاف
قهوه‌بی کم‌رنگ که از درختانی مثل آلوجه و
زردآلو ترشح می‌شود. معمولاً از شکاف زخمها و
شکستگی‌های درخت خارج می‌شود و به تنه‌اش
می‌چسبد در الکل و بنزین حل می‌شود. از آن
می‌توان به جای چسب استفاده کرد.

وینی

بینی

وینی خوَله

سوراخ بینی - مجرای تنفسی و بویایی بینی

وینی زیک

ژیک بینی. کثافات و ترشحاتی که از بینی
خارج می‌شود.

وینی فوسی

چُس دماغی - تودماغی. وینی فینگی هم گفته

ویژوینز

از اصوات - صدای بال مگس یا زنبور هنگام
پرواز

ویش

بیش - زیاد - افزون

ویشتر

بیشتر - افزونتر

ویشه

بیشه - جنگل

ویشه سرا

آبادی جنگل

ویشه گا

بیشه گاه - جایی که جنگل باشد - درختزار

ویگیفتن

برداشتن - برگرفتن

ویگیر - امر

ویگیفتم - ماضی مطلق

ویلان

سرگردان - سرگشته بی پناه

ویلن

ویولن - ویالِن - نوعی ساز زهی

ویلن زن

نوازنده‌ی ویالِن

ویلی ویلی

خارش - ناآرامی - تلوتلو

ویلی ویلی کُدن

خارش کردن - خارش داشتن - مثل خارش

بدن موقع ابتلا به کبیر - یا حساسیت دیگر -

تلوتلو خوردن

می‌شود. بیوه - زن شوهر مرده یا مرد همسر مرده - زن مطلقه یا مرد زن طلاق داده

وینی فینگی

کسی که مجاری بینی‌اش دارای اختلالات مخصوصی است که موقع حرف زدن کلمات را تا حدودی نامفهوم و غیرعادی ادا می‌کند. وینی فینگی گب زان: تو دماضی حرف زدن

ویوه

با (ی) مجهول.

ویوه زناک

زن بیوه - زن شوهر مرده یا مطلقه. زنده ویوه: یعنی زن شوهردار که از شوهرش نفقه نمی‌گیرد. زنی که شوهرش او را ترک کرده یا به اجتنابش رسیدگی نمی‌کند. زن شوهردار که شوهرش بی‌ایه و فتاری می‌کند که او در حالتی باشد که در حکم بیوه باشد تلقی شود.



سخنش را تکرار کنه. (هه) نیز گفته می شود.

هاپ هاپ

عوعو - پارس سگ. لاب هم گفته می شود.
هف هف

هاپ هاپ گدن

عوعو کردن - پارس کردن.
به طور کنایه به پُرگویی و گزافه گویی هم گفته می شود. لاب گدن هم می گویند.

هاپو

هاپ هاپ کنند. مجازاً به معنی سگ.
هاپ هاپو هم می گویند.

هاج

مات - مبهوت - متحیر - سرگشته

هاج و واج

اتباع هاج

هاج و واجا بوستن

مات و مبهوت شدن

هار

دیسوانه - جنون بر اثر گزش سگ هار.
اصطلاحاً به مردم گستاخ و مردم آزار و تازه به دوران رسیده نیز گفته می شود.

ه

۱- ه. غیر ملفوظ در آخر کلمه می آید و تلفظ

نمی شود. مثل: خانه - دیوانه

۲- ه. ملفوظ مثل: هیندوانه

۳- ه. پسوند صفت مفعولی مثل: بشکسته

۴- ه. پسوند صفت فاعلی مثل: بینشسته

۵- ه. پسوند مصدری مثل: ناله و لرزه

۶- ه. پسوند اسم آلت مثل: چرخه - ماله

۷- ه. پسوند تصغیر و تحبیب و تحقیر - مثل:

دختره - مرداگه

۸- ه. پسوند نسبت مثل: لبه - کناره

۹- ه. ضمیر سوم شخص مفرد مثل: زنه یعنی

می زند.

۱۰- ه. پیشوند مصدری مثل: هگیتن یعنی گرفتن

ها

اسم صوت. صدای تنفس هنگام بازدم و

خروج بخار آب از دهان

ها

پسوند جمع فارسی که به ندرت در گیلکی هم

به کار می رود.

مثل چیزها یعنی بد و بیراه - دشنام - تی

چشم ها روشن - یعنی چشمانت روشن باد

ها

از ادوات استفهام - وقتی که سخنی خوب

شنیده یا درک نشود بیان می شود. تا متکلم

هارا بوستن
هار شدن - گستاخ شدن

هارای
نگا - هرا

سخنان هذبانه گونه
هپلی هپو
واژه‌ی جعلی. به معنای کم ارج - بی‌اهمیت -
کسی که مورد توجه قرار نمی‌گیرد.

هارت و هورت
واژه‌ی جعلی. سخنان بی‌محتوا - داد و فریاد
- توپ و تشیر بیهوده و بی‌اثر

هارت و هورت گدن
توپ و تشیر زدن - به قصد ترساندن کسی داد
و فریاد کردن

هار هار هار
صدای خنده‌ی بلند - قهقهه

هار هار هار گدن
قهقهه زدن - با صدای بلند خندیدن

هاش
هش - کلمه‌ی است که برای متوقف کردن
اسب بیان می‌شود و به زبان کودکان به معنی اسب
نیز هست.

ها گدن
نگا - هگدن

ها گدن
ها کردن - دهان را باز کردن و هوای داخل ریه
را با فشار بیرون دادن

های
حرف ندا - آهای - آی - آی

های های
صدای گریه‌ی شدید - به سختی گرییدن

هپرا
با الف کوتاه - پیاره - سخنان بیهوده -

هراس
بیم - ترس - واهمه

هچل
پن بست غیر قابل برگشت - مهلکه - دام
هچل هچل
به هچل برگشتن یعنی در مهلکه افتادن -
شاید اگر رفتار شدن
هچین
مفت - خالی - بیخود - خالص - تنها -
مجانی

هچین پلا
پلوی خالی - پلوی بدون خورش

هچین هچین
به طور رایگان - بیخود

هچینی
مجانی - مفتی - بیخودی. هچینه هم گفته
می‌شود.

هگدن
دادن - پرداخت کردن - خوراندن

هرا
بانگ - فریاد - جیغ و داد - فریاد استمداد
هارای هم می‌گویند.

هراتی
نژادی از مرغان خانگی پا بلند.
از مرغان بومی هرات افغانستان که به گیلان
آورده شده.

شلوغی - هرج و مرج

هرگس

هرگز - هیچ وقت. هرگی و هرگه هم گفته می‌شود.

هرماله

نگا - هلماله

هرز

پیشکش به تبریز
تغیض و به معنی
تمام ایام

هرزه

ایوان - کناره‌ی ایوان - لبه‌ی ایوان - حاشیه - باریکه

هرهر

صدای خنده - خنده‌ی بلند - هارهار

هرهری مجاز

هرهری مزاج - بی‌قید - بی‌اصول - کسی که پایبند هیچ اصولی نباشد. کسی که در عقیده‌اش ثابت نیست. کسی که وظیفه‌اش را با خنده و شوخی رها می‌کند. هرهری مجاز هم گفته می‌شود.

هرهری مذهب

کسی که مذهب معینی نداشته باشد. کسی که به هیچ دین و آیین وابسته نباشد. بی‌دین لامذهب. مجازاً انسان نادرست

هریره

حریره - خوراکی است که با آب و شکر و نشاسته پخته می‌شود. فیرنی هم می‌گویند.

هریسه

هلیم - له - گوشتی که خوب پخته شده باشد. هر چیز نرم را به آن تشبیه می‌کنند و نیز نوعی آش گوشت است. ابتدا گندم پوست کنده را می‌پزند. گوشت بُز یا بوقلمون را هم جداگانه

هرا کردن

بانگ زدن - فریاد کردن - با فریاد کمک خواستن

هرا هرا

فریاد فریاد - صدای فریادهای مکرر

هرا هرا کردن

داد و فریاد کردن - پی‌پی فریاد کردن - سر و صدا به راه انداختن

هرا هوزاره

فریادهای توأم با وای وای و گریه و التماس

هرز

غیر مفید - نامتجانس - ناهمگون - شُل - روان

هرزا بوستن

هرز شدن - شُل شدن پیچ و مهره‌یی که بر اثر خراب شدن دنده‌ها در هم پیچیده و محکم نمی‌شود.

هرز لاب

عوهوی بیخود - پارس غیرمفید - تهدید تو خالی - یاره - هذیان

هرز واش

علف هرز - علف غیرمفید که از مزارع کنده می‌شود.

هرژه

پلید - ولگرد - زن یا مرد بدکاره و هوسباز

هرژه چانه

دهن لغ - کسی که سخنان زشت و ناروا بر زبان می‌آورد.

هرکی هرکی

هرکس هرکس. مجازاً به معنی ناامنی -

دیگر کردن - از حالا به بعد موكول کردن - وقت تلف کردن - به تأخیر انداختن

هَشان

با الف کوتاه - مخفف هَن شان.
به معنی همین‌ها - اینان - آشان هم گفته می‌شود.

هَشْتَن

گذاشتن به هَلیدن و هَشتن هم گفته می‌شود.
فارسی با گشتن اول تلفظ می‌شود.

هَشْتَك

نوعی قمار با گردو: چاله درگان هم می‌گویند.

هَطَرَه

همین طوری

هَطَو

همین طور

هَطَوِي

همین طوری - بدون فکر - بدون مقدمه - بدون منظور

هَفْتْ بَچار

نوعی ترشی چاشنی غذا - که با چند گونه سبزی خوشبوی خشک شده و فلفل سبز و چند گونه میوه‌ی ریز شده‌ی خشک کرده و سرکه تهیه می‌شود.

هَفْت شب

شب هفتم تولد نوزاد که جشنی مختصر گرفته می‌شود. برخی از مردم در شب ششم جشن می‌گیرند که شیشا شب می‌گویند.

هَفْت قلم آرایش کُدن

هفت قلم آرایش کردن - با دقت آرایش کردن - با آرایش خود را زیبا کردن.
در قدیم زنان هفت وسیله‌ی آرایش داشتند که

می‌پزند. سپس این دو را با هم مخلوط کرده با گوشت کوب له می‌کنند. چون آماده شود با شکر و روغن حیوانی و دارچین مخلوط کرده می‌خورند و آن را به غلط حلیم نویسند (که عربی نیست)

هزارپا

حشره‌یی است به طول متوسط پنج تا پانزده سانتیمتر بدنش از قطعات متعدد مفصل حلقوی تشکیل شده و در هر حلقه دارای یک جفت پای مژکدار است که به آسانی می‌تواند در زاویه‌های گوناگون خم شود. اگر یک هزار پا را از وسط دو نیم کنند هر نیمه به آن طرف که به سوی سرش باشد حرکت می‌کند. نوع سیاه رنگش را به فارسی گوش خرک و به گیلکی گوش واوین گویند. که در مواقع احساس خطر به دور خود حلقه زده بی حرکت می‌ماند.

هزار ولک

درخت گل ابریشم - از درختان بومی گیلان و مازندران - درختی است که برگهایش شبیه برگ اقاویا ولی خیلی ریزتر. شب خُس و شاعوز هم گفته می‌شود. برگهایش شبها جمع می‌شوند و مثل سِدر برای شادابی پوست مفید است. نسل این درخت رو به انقراض است.

هَزَنار

مخفف و به معنی هزار دینار - هزار دینار قدیم معادل یک ریال - یک قران. این واژه را مردم ماسوله بیشتر به کار می‌برند.

هَسَا

با الف کوتاه - مخفف هه ساعت - یعنی همین ساعت - الان - اکنون

هَسَا اساده

مخفف هن ساعت و ای ساعت دیگر - یعنی حالا و یک ساعت دیگر - اکنون و بعد

هَسَا اساده کُدن

این ساعت و بعد کردن - این ساعت و ساعت

عبارت بود از سُرخاب - سفیداب - حنا - و سمه
- سُرْمه - غالیه و زردک

هَفْگَز

مخفف هفتگَز - هفت بار گزنده. نوعی زنبور
درشت - تقریباً هفت الی هشت برابر زنبور
معمولی به رنگ زرد گاهی قهوه‌ای و برخی سیاه
دارای نیش بزرگ هفت شعبه با سمی شدیدتر از
سایر زنبورها. کمتر اتفاق می‌افتد که کسی را بگزد.
در صورت گزیدن بسیار دردناک است. در
سوراخ‌های درختان و شکاف سنگها و دیوارها
لانه می‌گذارند. این زنبورها گوشت‌خوارند. از
حشرات و زنبورهای کوچکتر تغذیه می‌کنند.

هَگَشین

با (ی) مجهول - کشیدن

هَکْدَن

انجام دادن - کردن

هَگِشَن

گرفتن - نگیفتن - دریافت کردن

هَلاچین

تاب - یک قطعه طناب که دو سرش به
نقطه‌یی از سقف یا شاخه‌ی درخت بسته می‌شود.
کودکان بر مرکز نشسته به عقب و جلو تاب
می‌خورند.
لاکه هم گفته می‌شود.

هَلاهِل

زهر کشنده. هلاهِیل هم می‌گویند.

هَلْمَالَه

لامحاله - هرگز - هیچ گاه - هیچ وقت
هرماله هم می‌گویند.

هَلْمَالَه کَس

هیچکس مگر به طور استثنا - افراد نادر -
تعداد بسیار اندک

هَلیم

نوعی آش که با گوشت بز یا بوقلمون و گندم
پوست کنده پخته و له می‌کنند. چون آماده شود با
کره یا روغن حیوانی و شکر و دارچین می‌خورند.
هَلیم معمولاً به عنوان صبحانه خورده می‌شود.

هَمپا

همراه‌چسبیک - همفکر - علاقمند - کسی
که در هر کاری با کسی همگام و همراه باشد.

هَمتا

مثل - نظیر - مانند

هَمجوش

وابسته - دوست - دو نفر که با یکدیگر
مألوف باشند. مأنوس یکدیگر - یار وفادار - دو
کس که مثل پایه و پیوند با هم جوش خورده باشند.

هَمچوم

همچشم - رقیب - کسی که رقابتش نسبت به
دیگری آن گونه است که می‌خواهد مثل او باشد یا
مثل او داشته باشد یا از او جلو بیفتد.

هَم ذاما

هم داماد - نسبت دو مرد که همسرانشان
خواهر یکدیگر باشند

هَمسَلامال

هم سن و سال - همسال - هم سرمایه هم
گفته می‌شود.

هَمقسم

هم پیمان - دو نفر یا بیشتر که بر سر مسأله‌یی
پیمان بسته و برای دوام پیمان قسم خورده باشند.

هَمه

تید - تمام - کلاً - جملگی

هَمه تا

همه‌ی اعداد - تمامشان

هَنی
هنوز - هنوز هم. هنی ایسای یعنی هنوز
ایستاده‌ای

همه چی
همه چیز

هَو
بر وزن نو - ای - آهای. هوی و آهوی هم
می‌گویند.

همه ذره
همه‌اش - تمام و کمال

همه ساله زا
زن یا حیوانی که هر سال بزايد.

پیشکش به شیرستان
بر وزن بو - هَو
بر وزن نو - اشباع شده - جنگال -
غوغا

هَن
همین

هَو
بر وزن نو - اشباع شده - جنگال -
غوغا

هَن بو
با (و) مجهول - همین بود

هوا
تعادل - جانب - حمایت - بالا - به طرف
آسمان

هَنَدَنَم
نمی‌دهم

هوا خوشی
روزهای آفتابی - زمانی که هوا بارانی یا ابری
و سرد نباشد.

هَنَدَه
مخفف همین دیگر - باز هم - برای تکرار
چیزی بیان می‌شود.
هَنَدَه بخور یعنی باز هم بخور - خوردن را
تکرار کن

هوادار
حامی - پشتیبان - دلگرم کننده - جانبدار
کسی که هوای چیزی را داشته باشد تا نیفتد
یا از بین نرود. هواخواه هم گفته می‌شود.

هَنَدِین
همین قدر - به همین اندازه

هواداری
حمایت - پشتیبانی

هَنَوَنُو
ننو - ننی - گهواره‌یی مخصوص که از سقف
آویزان می‌کنند و کودکان را در آن خوابانده تاب
می‌دهند.

هوا کلاچ
کلاغ هوایی - کلاغی که به آشیانه متعلق
نباشد. مجازاً به اقوام دور یا بیگانه گفته می‌شود.
مخالف حُمه کلاچ یعنی کلاغ آشیانه. کلاغی
که متعلق به آشیانه باشد. مجازاً به معنی قُرم
نزدیک است.

هَنَه
همین است

هوایی
اهل هوس - اهل هوی - مجنون - کسی که

هَنی
همین هستی. تو هنی یعنی تو همینی

هَنی
باز هم - دوباره. هنی بامویی یعنی باز هم آمدی

هوشْت

از اصوات - حرف تحذیر - برای ترساندن و راندن حیوانات به زبان آورده می‌شود.
توَر هوشْت یعنی نادان - رمنده - مخالف رام.
مجازاً به پسران و دختران نوبالغ و رام نشدنی گفته می‌شود.

هوشْتِه کُدن

راندن حیوانات با بیان کلمه‌ی هوشْت

هوشْتِه هوشْتِه

رمندگی - هوشْتِه کات و جست و خیزهای شهوانی - حالت شهوانی - برخی از پسران و دختران نوبالغ، اوشته اوشته هم گفته می‌شود.

هوشْتِه هوشْتِه کُدن

رمندگی کردن - تمایلات نفسانی خود را آشکارکردن - دلبری کردن

هوطْره

همان طوره - همان طوری

هوطْطو

همان طور - همان گونه

هوطْطوچی

همان طور چیز - چیزی مثل همان

هوطْطوی

همان طوری - به همان گونه

هوْقْدر

همان قدر - به همان مقدار. هون قدر هم گفته می‌شود.

هوْکُدن

هو کردن - با داد و فریاد آبروریزی کردن

هول

ترس - اضطراب - دست‌پاچی - آشفته‌گی

بی سبب با خود حرف می‌زند. کسی که دچار توهمات باشد. به مصروع هم گفته می‌شود.

هوایی

متعلق به هوا - منسوب به هوا - اهل هوا - پرندگان غیر ماکیان.

هوایی غاز: غاز هوایی - غاز وحشی

بالون هوایی: هواپیما - پیاره

بالون هوایی، بام تاژدایی

مه پرچین کون، مه دیل بیو خون

پا در هوا یعنی کسی که پایش در هوا باشد.

مجازاً به معنی اینست که همیشه در حال راه رفتن است. کسی که در خانه بند نمی‌شود.

هوجا

مخفف هونجا - همان جا

هوجور

همان جور - همانطور - همان شکل

هوجوری

همانجوری - همان طوری

هوچی

اهل جنجال و هیاهو - کسی که با داد و فریاد

کسی را بدنام می‌کند. کسی که برای بدنام کردن

کسی پشت سرش غیبت می‌کند.

هوژاره

از اصوات. ای زاری - واویلا. ای داد و بیداد

- در موقع تألم و ترس و جلب ترَحْم گفته می‌شود.

هوسا

مخفف هون ساعت - همان ساعت

هوشان

جمع هوش - هوش‌ها - زیرکی‌ها

هوشان

ضمیر اشاره‌ی جمع - همان‌ها - همان کسان

نگرانی

حیوانات موزی مثل شغال از اطراف باغها و مزارع

هولا بوستن

دستپاچه شدن - مضطرب شدن - نگران شدن

هویا

محرف و مخفف هونجا یا هوجا. به معنی همان جا - همان مکان

هولا گدن

مضطرب کردن - نگران کردن - آشفته کردن. به معنی آشفته شدن هم هست.

هه (ه.ا) دوم غیر ملفوظ. از اصوات مخفف های کلمه ای است که برای راندن گاوهای مزاحم بیان می شود.

هول و تکان

بیم و اضطراب - ترس شدید

هول هولکی

مضطربانه - با دستپاچگی - تعجیل

هه (ه.ا) دوم غیر ملفوظ. مخفف هن به معنی همین

هه ایتا

همین یکی

هه جا

با (الف) کوتاه - همین جا - همین مکان

هه جور

همین جور - همین شکل - همین روش

هه جوری

به همین روش - به همین شکل

هه یا

با (الف) کوتاه - محرف هه جا - همین جا

هه پره

شکل - شمایل - قیافه - صورت

هه تیا

با فتح اول و الف کوتاه. مخفف هن ایتا به معنی همین یکی - همین یک دانه

هه تیا

با (الف) کوتاه - مخفف هچ تا - به معنی

هولی

اردک - هولی هولی و آردیک و بیلی هم گفته می شود. همچنین برای راندن اردک های مزاحم بیان می شود.

هولی هولی زای

بچه اردک - جوجه اردک. آردیک زاک هم گفته می شود.

هون

همان - به گونه ای مخفف (هو) هم گفته می شود.

هونگ

هاون - ظرف فلزی استوانه ای که برای کوبیدن و آرد کردن برخی مواد نظیر دارچین و فلفل به کار می رود. هفنگ هم گفته می شود.

هونگ دسته

دسته ی هاون - میله ای قطور که با آن بر سر موادی که در هاون ریخته شده باشد می کوبند.

هوهو

از اصوات - نریادی است برای راندن

هیچکدام - هیچ دانه

هیچچی

مخفف و به معنی هیچ چیز

هیدانه

مخفف هیچ دانه - هیچ یک - هیچ کدام

هیز

بدکار - بی شرم - بدچشم - هرزه چشم

هیست

تر - مرطوب - مخالف خشک - خیس

هیستاپوستن

خیس شدن - تر شدن

هیستا هیستا

در حالت خیس بودن - در حالت رطوبت.

فلانی خو پیرفتا هیستا هیستا دُکوده یعنی
فلانی پیراهنش را قبل از اینکه خشک شود
پوشید. پیراهنش را در حالت خیس بودن پوشیده

هیست هیستی

رطوبت - آثار رطوبت

هیست هیستی گُدن

مرطوب به نظر رسیدن.

هیست هیستی کُنه یعنی خیس به نظر می رسد.
اندکی مرطوب است.

هیگس

مخفف و به معنی هیچ کس

هیل

گشنیز - نوعی سبزی خوراکی مانند جعفری

هیل

هیل - میوه گیاهی است که در هندوستان و
برخی مناطق گرمسیر می روید. تشکیل شده از یک

غلاف بیضوی سه گوش گاهی چهارگوش پوست
نازک. به اندازه ی نصف یک بند انگشت کوچک.
داخلش شش الی هشت دانه ی معطر به اندازه ی
ارزن موجود است. دانه های هل را ساییده برای
خوشبو کردن برخی غذاها به مقدار اندک به کار
می برند. پوستش نیز تا حدودی معطر است.
برخی از مردم پوست و دانه اش را با هم ساییده
می کنند. به دانه ی هل مغز هیل گفته می شود.

هیل

نوعی گردنبند زنانه شکل از تعدادی گوی
طلا یا نقره به شکل غلاف هل

هیمه

هیزم - قطعات کوچک چوب که برای ایجاد
گرما یا طبخ غذا سوزانده می شود. اگر از
شاخه های خشکیده باشد خشک هیمه و اگر از
شاخه های تر باشد هیست هیمه گفته می شود. اِمه
نیز می گویند.

هیمه آتش

آتشی که با هیزم افروخته شده باشد.
اِمه آتش هم گفته می شود.

هین

خریدن - خین هم گفته می شود.

با (ی) مجهول نیز درست است.

بیهین - بهین - امر

بیهه - بیهی - صفت مفعولی

بیهه مال یعنی مال خریداری شده

هینا پسی

بعد از خریدن - بعد از خرید

هیندانه

هندوانه. خیندانه هم گفته می شود.

هيواری

با الف کوتاه - مخفف هه ایواری - به معنی
یکبارگی - یکباره - ناگهانی - تند و غافلگیرانه

ی

(ی) معروف مثل یاور
(ی) مجهول مثل کسره‌ی کشیده حرف ماقبلش را
ملفوظ می‌کند. مثل سپر مخالف گرسنه
(ی) معلوم مانند حرف (I) فرانسه به کار
می‌رود. مثل بیست
(ی) پسوند نسبت مثل تهرانی
(ی) ضمیر مفرد دوم شخص مفرد مثل خوری
یعنی می‌خوری
(ی) پسوند حاصل مصدری مثل دوری
(ی) پسوند فاعلی مثل جنگی
(ی) پسوند تحبیب مثل حسنی - نازنینی
(ی) پسوند شغل و حرفه مثل زرگری - بقالی
(ی) پسوند وحده و نکره مثل کیلویی به معنی هر
کیلو - یک کیلو - کیلویی ده تومن
یعنی هر یک کیلو ده تومان
(ی) - پسوند جنسیت - مثل چوبی آهنی. آهنی در
یعنی در آهنی که از آهن ساخته شده باشد.
(ی) پسوند لیاقت مثل خوردنی یعنی قابل خوردن
(ی) می‌انوند مثل دانایی - دانایان
شرح مفصل (ی) در کتاب دستور زبان گیلکی
آمده است.

یا

حرف ربط. بیشتر برای انتخاب و تفکیک و
شک و گمان به کار می‌رود.
یا حسنا بگفتم یا حسینا - سیبا خوابی یا
گلایا

یا

حرف ندا در فارسی و عربی ولی در گیلکی
برای ندای دور و استمداد از بزرگان دین و
خداوند به کار می‌رود. مثل یا علی یا اباالفضل

یا

محرف جا - به معنی مکان - جایگاه که
همیشه بعد از اسم اشاره یا صفت اشاره و ضمیر
اشاره یا ادوات استفهام آورده می‌شود. مثل آیا -
اویا - هه یا - گویا...
یعنی اینجا - آنجا - همین جا - کجا

یا پستین

نگا - یاوستن

یا بو

اسب بارکش - اسب نر بارکش - اسبی که
برای سواری مناسب نیست، فقط بار می‌برد.

یا پونچی

بالا پوش بلند پشمی بدون آستین - شینل

یاد

حافظه - خاطر. مجازاً به معنی آموزش نیز
هست. به یاد داشتن یعنی به خاطر داشتن

یاد دهن

یاد دادن - تعلیم - آموزش دادن

یارسن و یارَدَن هم گفته می‌شود.

بیار - امر

یارم - مضارع اخباری

نیار - نهی

یار گِفتَن

یار گرفتن - دوست پیدا کردن - معشوق

انتخاب کردن - طرفدار گرفتن. یارگیری هم گفته می‌شود.

یارا

قبض رسیدن - یادداشت - فاکتور خرید و فروش

یارو

به فارسی مصغر یار است ولی در گیلکی به

عنوان اسم رمز که بین دو نفر معرفه باشد به کار

می‌رود.

یارو بامو یعنی آن شخص مورد نظر آمد.

یار یار گفتَن

کنایه از اظهار محبت و ابراز تکریم

یاسه

اشتیاق - آرزومندی

یا شک

انبان - خورجین. پاکت بزرگ کاغذی که در

آن میوه یا سایر کالا ریخته می‌شود.

یاغ

یاغی - سرکش - تسلیم‌ناپذیر - گریز پای

یاغا بوستن

یاغی شدن - نافرمان شدن - از اطاعت خارج

شدن

یاغا کُدن

سرکش کردن - کسی را به یساغیری وادار

کردن

یادگار

به خاطر ماندنی - به یاد ماندنی - چیزی به

کسی بخشند یا چیزی به کسی گویند که برای

همیشه در یادش بماند.

یاد گِفتَن

یاد گرفتن - به خاطر سپردن - از بر کردن -

آموختن

یار

دوست - معشوق - مددکار - همدست

یارا

توانا - بی‌باک - صفت فاعلی مصدر یارستن

یارایی

حاصل مصدری - نیرو - توانایی - جرأت

یارایی داشتن

توانایی داشتن - جرأت داشتن

یارایی کُدن

نیرو بخشیدن - نیرو داشتن - کمک کردن

مه پا مرا یارایی نَکَنه کی را بشم. یعنی پام به

من مدد نمی‌کند که راه بروم.

یارَدَن

آرد کردن - آسیا کردن - ساییده کردن

یارستن

توانستن - جرأت کردن - قادر بودن

یارسن هم گفته می‌شود.

بیار - امر

بیارستم - ماضی مطلق

یارم - مضارع اخباری

یارا - صفت فاعلی

یارایی - حاصل مصدری

یارستن

ساییدن - آرد کردن - آسیا کردن

یافتن

پیدا کردن. یابستن و یاستن هم گفته می‌شود.

بیاف - امر / بیافتم - ماضی مطلق

یافم - مضارع اخباری / بیافم - مضارع التزامی / بیافته - صفت مفعولی

یا قوتی

نوعی انگور سرخ

یا کریم

نوعی کبوتر. از خانواده قُمری - لانه‌اش را زیر ستونها و شیروانی خانه‌ها می‌سازد. با آدمیان مأنوس است. در خراسان موسا کوتقی گفته می‌شود. با وجودی که حلال گوشت است مردم از خوردن یا آزرده‌اش پرهیز می‌کنند.

یال

موهای گردن اسب

یال

سرشانه و بازو

یالان

ترکی - دروغ - خلاف حقیقت

یالانچی

دروغ زن - دروغ گو - اهل دروغ

پالوان یالانچی

هنرپیشه‌ی بدلی و کمک بند باز - بندباز دروغی. کسی که موقع انجام عملیات آکروباتیک بندباز روی زمین با حرکات مسخره و کلمات طنز ادای بندباز را درمی‌آورد. تا تماشاچیان را مشغول کند که کمتر به بندباز توجه نمایند. و بندباز فقط حرفهایش را می‌شنود. گاهی با او شوخی هم می‌کند. یالانچی با سخنانش موجب تمرکز حواس بندباز می‌شود.

یالغوز

ترکی - مجرد - تنها

یالکُو

با (و) مجهول - طَزه‌ی اسب. موی سر اسب که به روی پیشانی‌اش ریخته می‌شود.

یال واگدن

یال باز کردن - موقع حرکت بازوان خود را باز کردن - مثل لاتهای گردن کلفت راه رفتن

یاش

ترکی - یاشیماری - درد. به ترکی در معنای دشمن نیز هست.

یاواش

آهسته - به نرمی. یواش هم تلفظ می‌شود.

یاواشکی

به آهستگی - به آرامی. مجازاً به معنی کاری مخفیانه نیز هست.

یاور

کمک - یاری دهنده - امدادگر. در اصطلاح کشاورزان خصوصاً شالیکاران اینست که عده‌یی از کشاورزان به طور دستجمعی و به رایگان کارهای عقب افتاده‌ی برخی از کشاورزان را انجام می‌دهند.

یابستن

یافتن - پیدا کردن - یابیدن. یابستن هم گفته می‌شود.

ییس

خشک. مجازاً به معنی خسیس و مُسِیک است.

یخا یوستن

به یخ تبدیل شدن - مثل یخ سرد شدن مجازاً به معنی مردن

یخا کدن

به یخ تبدیل کردن - مثل یخ سرد کردن - بی

پَرّاق

زین و برگ سوارکاری

پَرّالماسی

پَرّالماسی - ترکی به معنی سیب زمینی در گیلکی به شلغم فرنگی گفته می‌شود. گیاهی است به ارتفاع تقریبی سه متر، برگ و گلپاش شبیه گل آفتابگردان است. اول بهار می‌روید و در میانه‌ی تابستان در زیر و اطراف ریشه‌اش مثل سیب زمینی غده‌هایی تولید می‌شود که با آنها ترشی چاشنی غذا تهیه می‌کنند. غده‌هایی پَرّالماسی را پس از خشک شدن گیاه در میانه‌ی زمستان گاهی آخر پاییز از زیر خاک خارج می‌کنند و تعدادی از غده‌ها را باقی می‌گذارند تا سال بعد رویده شوند. خوردن پَرّالماسی برای معالجه‌ی دیابت مفید است. به ترشی پَرّالماسی شلغم ترشی هم گفته می‌شود.

پَرّ به پَرّ

مَأخُوذ از ترکی. پایاپای - مساری - بی حساب

پُرّعه

اسب راهوار و تندرو که هنگام حرکت ر دویدن سوارکار خود را تکان نمی‌دهد.

پُسمار

سرکش - نافرمان - خودرأی

بقه

نگا - یخه

یک در یک

همه - صدرصد - تجربه شده و بدون اشتباه - کاملاً مؤثر و معالج و مفید

یکدنده

مجازاً به معنی لجباز و خودرأی

یکسو

یک طرف - یک طرفی. مجازاً به معنی لجباز

حرکت کردن.

مجازاً به معنی کشتن.

حسن تقیاً اینا موشتِ امزه یخاگد

یعنی حسن تقی را با یک مشت کشت.

یخ در بهشت

شربتی است که از شدت سردی نزدیک به انجماد است. در تابستان نوشیده می‌شود. در چند دهه‌ی گذشته بستنی‌فروشان دوره‌گرد بعد از اینکه تمام بستنی‌های خود را می‌فروختند. اگر ظرف بستنی‌سازشان هنوز سرد و در میان چلیک پر از یخ و نمک قرار داشت مقداری آب و شکر و گلاب در آن می‌ریختند و درش را می‌بستند تا شربت به حالت انجماد نزدیک شود. امروزه با دستگاه‌های سردکن برقی تهیه می‌شود.

یخِ سری

وقت یخبندان - هنگامی که محیط خارج از خانه بسیار سرد و یخ زده است.

یخ کُدن

سرد شدن - سرمای شدید احساس کردن

یَخنی

آبگوشت - گوشت پخته‌ی سرد. غذای پخته که ذخیره کنند.

یَخّه

گریبان - آن قسمت از لباس که دور گردن را می‌پوشاند. قسمت بالای پیراهن یا کت. قسمتی از کت یا پالتو که دور گردن را می‌پوشاند و روی سینه تا می‌خورد. یقه هم گفته می‌شود.

یَخّه گِیفتن

یخه را گرفتن - گریبان کسی را گرفتن - مانع حرکت کسی شدن.

مجازاً به معنی چیزی خواستن مثال: کُرد کوله نازا کُتی دوشاب پلایَخّه گیره یعنی اگر بچه کرد را ناز بدهی پلو با دوشاب طلب خواهد کرد.

و یکدنده و خودسر

یکشوشه

یک قالب. مجازاً به معنی متناسب

یکشوشه جوان

جوانی با اندام متناسب و زیبا مثل این که یک شمش طلا یا نقره باشد.

یکه

تکان ناگهانی از روی ترس - تکانی که بی اراده و از روی ترس باشد. مثلاً کسی به کاری مشغول باشد که ناگهان صدایی بشنود و بی اراده از روی ترس از جایش برخیزد یا تکان بخورد.

یکه خوردن

با شنیدن صدایی ناگهانی بدون اراده از جای جنبیدن

یکه سوار

سوار کار ماهر

یل

پهلو - تکیه

یلاق

یلاق - منطقه‌ی کوهستانی - منطقه‌ی سردسیر - نقطه‌ی مقابل قشلاق

یلاقی گاو

گاو منطقه‌ی سردسیر کوهستانی که در ایام تابستان در گیلان قادر به ادامه‌ی زندگی نیست.

یل اگادَن

یل انداختن - یکوری دراز کشیدن

یل دَهَن

یل دادن - تکیه دادن - به بالش یا پستی تکیه دادن

یللی تللی

بی قیدی - بی بند و باری - شادخواری

بَلَم

سرسختی که با پختن غضروف و بپادکنک و بعضی از اعضای ماهی‌های غضروفی تهیه می‌شود.

بوخلا

ماخوذ از ترکی. بی چیز - بی برگ - تهیدست - بی مایه

یورتمه

چهار نعل. دویدن سریع اسب به صورت چهار نعل

یومیّه

روزانه - هر روز - مربوط به هر روز

یونجه

ترکی - اسپرس. گیاهی است شبیه و نوعی از شبدر که برای تعلیف گاو و گوسفند کاشته می‌شود و در سال چندین بار قابل درو کردن است.

یونزه

یازده - عدد یازده

یوها

اژدها - دیو

پیوست واژه سیاق (صفحه ۲۹۳)

جدول اعداد حساب سیاق

۱	۱۱	۲۱	۳۱	۴۱	۵۱	۶۱	۷۱	۸۱	۹۱	۱۰۱
۱	۱۱	۲۱	۳۱	۴۱	۵۱	۶۱	۷۱	۸۱	۹۱	۱۰۱
۲	۱۲	۲۲	۳۲	۴۲	۵۲	۶۲	۷۲	۸۲	۹۲	۱۰۲
۳	۱۳	۲۳	۳۳	۴۳	۵۳	۶۳	۷۳	۸۳	۹۳	۱۰۳
۴	۱۴	۲۴	۳۴	۴۴	۵۴	۶۴	۷۴	۸۴	۹۴	۱۰۴
۵	۱۵	۲۵	۳۵	۴۵	۵۵	۶۵	۷۵	۸۵	۹۵	۱۰۵
۶	۱۶	۲۶	۳۶	۴۶	۵۶	۶۶	۷۶	۸۶	۹۶	۱۰۶
۷	۱۷	۲۷	۳۷	۴۷	۵۷	۶۷	۷۷	۸۷	۹۷	۱۰۷
۸	۱۸	۲۸	۳۸	۴۸	۵۸	۶۸	۷۸	۸۸	۹۸	۱۰۸
۹	۱۹	۲۹	۳۹	۴۹	۵۹	۶۹	۷۹	۸۹	۹۹	۱۰۹
۱۰	۲۰	۳۰	۴۰	۵۰	۶۰	۷۰	۸۰	۹۰	۱۰۰	۱۱۰

به محاسبی آگاهی متکسر شایسته

به خط بر خط بر خط بر خط

گرد آرد زده: آغای حاج محمد اسد
ارقام پہلی بہ حساب سیاق بہ خط میر علی ربین اہمیار

نمبر	داعہ پرل	بہ حساب سیاق	ایز	داعہ پرل	بہ حساب سیاق
۱	یک شامی	م	۱۸	زُ ستار	س
۲	ستار	۶	۱۹	زردہ شامی	س
۳	سہ شامی	نام	۲۰	یک قران	ا
۴	یک عباسی	ر	۲۱	یک خوابہ پنج شامی	ا
۵	پنج شامی	ا	۲۱	یک خوابہ پنج شامی	ا
۶	زُ ستار	س	۲۲	سی شامی	ا
۷	ہفت شامی	س	۲۲	(یک قران دہ شامی)	
۸	دو عباسی	ا	۲۳	دو قران دہ شامی	ا
۹	زُ ستار	ا	۲۳	(دو ربال)	
۱۰	دہ شامی	ص	۲۴	سہ قسہ ان	س
۱۱	یازدہ شامی	ص	۲۵	چهار قران	ل
۱۲	سہ عباسی	ص	۲۶	پنج قسہ ان	ص
۱۳	سیزدہ شامی	ص	۲۷	شش قران	س
۱۴	ہفت ستار	ک	۲۸	ہفت قسہ ان	ا
۱۵	پازدہ شامی	ک	۲۹	ہشت قران	ا
۱۶	چار عباسی	۵	۳۰	نہ قسہ ان	س
۱۷	عندہ شامی	ک	۳۱	یک قران	ا

ارقام پولی به حساب سیاق

ردیف	واحد پول	به خط سیاق	لایحه	واحد پول	به خط سیاق
۱	در تومان	اعره —	۱۸	هشتاد تومان	— ۱
۲	صد تومان	سره —	۱۹	هشتاد و یک تومان	— ۱
۳	چهار تومان	لیره —	۲۰	نود تومان	— ۱
۴	پنج تومان	صره —	۲۱	صد تومان	— ۵
۵	شش تومان	سره —			
۶	هفت تومان	لیره —			
۷	هشت تومان	لیره —			
۸	نه تومان	سره —			
۹	ده تومان	—			
۱۰	یازده تومان	—			
۱۱	دوازده تومان	—			
۱۲	سیزده تومان	—			
۱۳	چهارده تومان	—			
۱۴	پانزده تومان	—			
۱۵	شصت تومان	—			
۱۶	هفتاد تومان	—			
۱۷	هشتاد و یک تومان	—			

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

ایقام پولی سیاق			
مشره آورنده جناب آقای حاج گل آقا قوچی			
واحد پولی	معادل به سیاق	واحد پولی	معادل به سیاق
۱ یک شاهی	۱ صر	۱۶ چهار عباسی	۵
۲ مسند	۱	۱۷ هفت شاهی	۵ صر
۳ سه شاهی	۵ صر	۱۸ ده مسند	۵ صر
۴ یک عباسی	۸	۱۹ دوازده شاهی	۵ صر
۵ پنج شاهی	۸ صر	۲۰ یک قران	۱ صر
۶ ده مسند	۵ صر	۲۱ یک قران پنج شاهی (یک بیان)	۱ صر
۷ هفت شاهی	۵ صر	۲۲ سی شاهی (دو بیان)	۱ صر
۸ دو عباسی	۱ صر	۲۳ دو قران ده شاهی (دو بیان)	۱ صر
۹ ده شاهی	۵ صر	۲۴ سه قران	۱ صر
۱۰ ده شاهی	۵ صر	۲۵ ده قران	۱ صر
۱۱ یازده شاهی	۵ صر	۲۶ پنج قران	۱ صر
۱۲ سه عباسی	۷	۲۷ شش قران	۱ صر
۱۳ سیزده شاهی	۷ صر	۲۸ هفت قران	۱ صر
۱۴ هفت مسند	۵ صر	۲۹ هشت قران	۱ صر
۱۵ پانزده شاهی	۵ صر	۳۰ ده قران	۱ صر
		۳۱ یک تومان	۱ صر

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

Guilaki - Farsi DICTIONARY

Central and Western Dialects of GILAN

By

J.Bakhshzad Mahmoodi